فاجعهٔ

سرخپوستان امریکا

(دلم را به خاک بسپار)

نوشته دی براون

چاپ دوم

ترجمه

محمد قاضی

فاجعهٔ

سرخپوستان امریکا

(دلم را به خاک بسپار)

نوشتهٔ دی براون

ترجمهٔ محمد قاضی

شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

دی براون
Dee Brown
فاجعهٔ سرخپوستان امریکا
(دلم را در«واندد نی» بخاک بسپار)
Bury My Heart At Wounded Knee
چاپ اول: دی ماه ۱۳۵۳ ه. ش. تهران
چاپ دوم: مهرماه ۲۵۳۶ تهران
چاپ وصحافی: چاپخانهٔ سپهر
تعداد: ۵۵۰۰ نسخه
حق هرگونه چاپ وانتشارمخصوص شرکت سهامی انتشارات خوارزمی است

فهرست

مقدمهٔ مترجم

تاریخ درمسیر قرنها شاهد ایلغارها و ترکتازیهای وحشیانه‌ای بوده که هجوم آتیلا وچنگیز وتیمور و امثال ایشان تا مدتها دراوج فاجعه قرارداشته است، لیکن وقتی به ماجرای ایلغار مهاجران سفیدپوست اروپایی به‌قارهٔ امریکا و قتل‌عام سرخ‌پوستان بومی آن دیار می‌رسیم می‌بینیم این نمایندگان فرهنگ و تمدن دنیای کهن با سلاح به‌اصطلاح علم وتمدن خود چنان فجایعی نسبت به‌آن اقوام نجیب ومعصوم مرتکب شده‌اندکه الحق روی جبارانی چون آتیلا و چنگیز را سفیدکرده‌اند. آتیلا اگر می‌خواست در جایی‌که اسب او لگدکوب کند علف سبز نشود وچنگیز اگر شهرآبادی چون نیشابور را چنان قتل‌عام کردکه حتی گربه‌هارا هم زنده‌نگذاشت، خود آنان وقوم مهاجمشان در فرهنگ وتمدن اقوام مغلوب‌مستحیل شدند وپس ازچندی معلوم‌گردیدکه باهمهٔ غالب‌شدنشان مغلوب بوده‌اند. اما وحشیان «متمدن» اروپایی نه تنها نسل اقوام متعدد سرخ‌پوست را همچون نسل گاوان وحشی از صفحهٔ گیتی برانداختند و نابودشان کردند، بلکه تمدن ساده وبی‌پیرایه و شیوهٔ زندگی پاك و بی‌آلایش ایشان را نیز مقهور فرهنگ ریایی وتصنعی خویش نمودند وهمهٔ صفات رذیلهٔ خود یعنی‌دروغ وحیله وریا وظلم ودزدی وآدمکشی را به‌ایشان آموختند.

ملتی چنان ساده و بی‌آزار که در دامان طبیعت زیبای ینگی‌دنیا می‌زیست وحتی نامهای مردان دلیرش همچون «زاغچه»، «برق وحشی»، «عقاب بزرگ»،

«ابر سرخ»، یا «سرخ میخ»، «استاده خرس»، «نشسته‌گاو»، «سفته‌بینی» وغیره و غیره همه مأخوذ از طبیعت بود، باهمان طبیعت دست نخورده و زیبا که اورا در دامان خود می‌پرورد، بر اثر هجوم آزمندانهٔ این‌مهاجمان بیرحم سفیدپوست نابود شد و اقوام مختلف آن به‌تاریکخانهٔ تاریخ سپرده شدند چنانکه بجز نامشان بر شهرها و ولایات و ایالات اثری از ایشان نماند، و آن جنگلهای سبز و خرم و چمنزارهای بهجت‌خیز و رودخانه‌های صاف و زلال تبدیل به بیابانهای برهوت و دشتهای لم‌یزرع ونهرهای آلوده به‌گل و کثافات گردیدند.

کتاب «فاجعهٔ سرخپوستان‌امریکا» شرحی دردناك ازاین ایلغار به‌ظاهرمبتنی برفرهنگ و تمدن است. از قتل عام قوم «ناواهو» در ۱۸۶۱ تاکشتاردسته‌جمعی قوم «سیوکس» در سی‌سال بعد، شعار افسران ارشد ارتش امریکا همیشه همراه با کینه‌ای سبعانه این بوده است که: «هرسرخ‌پوستی‌را درسر راه خود دیدید بکشید!» دراین کتاب می‌بینیم که درنده‌خویی مهاجران حریص و ویرانگر سفیدپوست حد وحصر نمی‌شناسد. ابتدا زمین، بعد طلا، و سپس فتح بهشتهای جدید زمینی روز به روز بیشتر ایشان را بسوی‌غرب امریکا می‌کشاند. آنان تمام موجودات زنده را که سد راه خود می‌بینند، از سرخ‌پوست گرفته تا گاو وحشی، نابود می‌کنند. قبایل سرخ‌پوست باید سرزمینهای آبا و اجدادی خود را رها کنند ودسته‌جمعی درصفهای طویل و با رنج ومشقت بسیار بگریزند و صدها کیلومتر راه را پیاده بپیمایند تا مأمنی بیابند. پشت‌سر ایشان سفیدپوستان می‌رسند ودریك روز کلبه‌های ایشان‌را آتش می‌زنند و اغنام واحشامشان را نابود می‌کنند. آری، رویهٔ معمولی سفیدپوستان مهاجم همین است!

سرخ‌پوستان بینوا که قربانی سلاحهای جدید و کثرت عده وهزار حیله و نیرنگ سفیدپوستان شده‌اند «بلی» می‌گویند و قراردادهایی امضا می‌کنند که از ایشان سلب مالکیت می‌نماید. آنگاه سفیدپوستان ایشان را همچون اغنام واحشام درقرارگاههای کثیف و ناسالم و بدآب وهوا ومحدودی محصور می‌کنند که حتی فاقد آب آشامیدنی‌است و به‌آنان وعدهٔ پول و جیرهٔ غذا می‌دهند، پولی که یا نمی‌رسد ویا اگر می‌رسد به‌آن مقدار نیست که وعده داده‌اند، و جیره‌ای که از گوشت فاسد و ذرت پوسیده تشکیل شده است. بدین‌گونه، این نسل نجیب و بلتوی‌را می‌کشند، مثله می‌کنند، تبعید می‌کنند و به‌قحط وغلا و خفت و اهانت محکوم می‌نمایند.

این کتاب که نام اصلی اش «دلم را به خاك بسپار» واثر «دی براون» است نخستین داستان فتح مغرب امریکا از دید سرخ پوستی است. در این کتاب، تصویر قهرمانی و زیبا و دادگستر نژاد سفید و تصویر شریر و حیله گر و بیرحم سرخ پوست، که چون قلم در کف دشمن بوده از کودکی به فکر و ذهن ما چنین تلقین شده است، درهم می ریزند و تصویرهای واقعی به ما عرضه می شوند. این کتاب از روی اشتباهات غرض آلودی که در جالب ترین و گیراترین افسانه های تاریخ غرب امریکا وجود دارد پرده برمی گیرد، افسانه هایی که در این چند دهۀ اخیر الهام بخش ادبیات و سینما بوده است. از پس آن همه قصه های سفیدپوستان کـه در آن به جنایتها و تبهکاریهای خود رنگ «پیروزی صنعت و تمدن» داده انـد اینك حقیقت مکشوف و حق به حقدار رسیده است.

همانگونه که «ایو برژه»، مترجم فرانسوی کتاب، درمقدمهٔ جالب توجه خود می نویسد، «دی براون» مؤلف کتاب موفق به خلق اثری شده است کـه می توان آن را به چهارصفت بدیع، جدی، عظیم وشکوهمند متصف کـرد. بدیع از این جهت که مؤلف نخستین کسی است کـه دربارهٔ غرب امریکا با مـراجعه به اسناد و مدارك عصر و نوشته های روزنامه نگاران (رپورتاژها و مصاحبه ها) و اعترافـات رؤسای قبایل سرخ پوست و انبوه گزارشهایی که در بایگانی سنای امریکا و «ادارهٔ امور سرخ پوستان» یافته، چیز نوشته است. جدی برای اینکه به صرف هوس یـا جانبداری یـا تعصب نژادی، نخواسته است سرخ پوستان را بـد جلوه دهد و از سفیدپـوستان خـوب بگوید. وقتی از سرخ پوستان قساوت و شرارت مـی بیند بی پرده می گوید و وقتی درمیان سفیدپوستان کسانی را باافکار وآرمانهای انسانی و با خلق وخوی جوانمردی می یابد از ایشان به نام یاد می کند: کاری که برازندهٔ مورخ واقعی است. و اما عظمت اثر در بدیع بودن و اصیل بودن آن مستتر است، خاصه که هیچ نکـه ای از واقعیت در آن فروگذار نشده است.

«فاجعهٔ سرخپوستان امریکا» بیشك مجموعـه ای است از واقعیت، اصالت، سلاست، قدرت بیان و بی نظری، و شاید نخستین اثری است در این زمینه که به فارسی زبانان عرضه می شود.

محمد قاضی
بهمن ۱۳۵۲

من صاحب محل نیستم.

من فقط مهمانی رهگذرم...

بگذار دلم برای همیشه بر این ساحل،

که واپسین منزل به‌سرزمین «واندد نی[1]» است بیارمد.

استفن وینسنت بنت[2].

1. Wounded Knee
2. Stephen Vincent Benét.

سر آغاز

چاپ امریکایی و ابتدایی این کتاب، علاوه بر عنوان اصلی «دلم را در واندنی به‌خاك بسپار[1]» یك عنوان ثانوی هم دارد که ذکر آن خالی از فایده‌ای نیست و آن این است: «تاریخ سرخ‌پوستی از غرب امریکا[2].» این عنوان یعنی چه؟ بیشك، ما در زمینهٔ تاریخ غرب امریکا تا به‌امروز بجز قصه‌های سفید‌پوستان تحت عنوان: «تاریخ امریکایی از غرب امریکا[3]» چیزی نخوانده بودیم، و خدا می‌داند که سفیدپوستان به مصداق «برعکس نهند نام زنگی کافور» همیشه نام اشیا را برعکس می‌گذارند! مثلاً از پیروزی «سرخ میغ» رئیس یکی از قبایل سرخ‌پوست بر واحدهای تحت فرماندهی سرهنگ «فترمن[4]»، در تواریخ سفیدپوستان و به زبان سفیدپوستی به عنوان «قتل‌عام نفرات فترمن» یاد می‌کنند. در عوض، از وحشیانه‌ترین کشتاری که نظیر آن تاکنون روی نداده است، یعنی ازکشتار سرخ‌پوستان در «سندکریك[5]» که از افراد قبیلهٔ «شه‌ین[6]» بسه ریاست «سیه‌دیگ» کرده‌اند، مدتها در تاریخهای امریکایی با عنوان ظاهرفریب «ماجرای

---

1. Bury my heart at Wounded Knee
2. An Indian History of the American West
3. An American History of the American West
4. Fetterman
5. Sand Creek
6. Cheyennes

سندکـریك» سخن می‌گفتند، (یکصد وپنجاه نفر زن و بچه را قتل‌عام‌کـردند، کشتند، سر بریدند، مورد تجاوز قرار دادند، مثله‌کـردند، و پوست سرشان را کندند[1]). می‌بینید که از یك قتل‌عام، یك‌کشتار، یك سلاخـی واقعـی به‌عنوان «ماجرا» نام می‌برند. دراین مرحله شوخی‌کردن برای آنها بسیار ساده است.

اما در این تاریخ غرب امریکا که از دید سرخ‌پوستی نوشته شده ازگربه به‌همان نام‌گربه و از قتل‌عام سندکریك به همان عنوان «قتل‌عام سندکریك» سخن رفته است.

عنوان ثانوی‌کتاب درخور تفسیر دیگری نیز هست: چون «دی براون[2]» مؤلف‌کتاب «فاجعهٔ‌سرخپوستان‌امریکا» امریکایی وسفیدپوست است صفت«سرخ‌پوستی» مندرج در عنوان ثانوی‌کتاب ممکن است این توهم را درخواننده ایجاد کند که منابع مورد استفاده بـرای تألیف آن، منابـع سرخ‌پوستی هستند. مسلم است‌که این منابع نمی‌توانند کاملاً سرخ‌پوستی باشند. کیست‌که دربارهٔ سرخ‌پوستان امریکای شمالی خواب نوشته‌هایی از خود ایشان ندیده و بـرفقدان آن نگریسته باشد؟ آنان اگر خط می‌داشتند مدارکی یا نوشته‌های کتاب‌مانندی گرد می‌آوردند و به‌یکدیگر منتقل می‌کردند و آنگاه ما نوشته‌هایی می‌خواندیم با ماهیت سرخ‌پوستی خالص و بدون اختلاط. لیکـن در اینجا به‌جای آن نوشته‌ها گفته‌ای نیست‌که برای سفیدپوستان یا به‌سبب ایشان یا بـرای مقاومت در برابر ایشان یا برای رسواکردن ایشان بیان نشده باشد.

از سرخ‌پوستان هیچ سندکتبی در دست نیست و هرچه هست شفاهی است، اما سفیدپـوستان هرچیزی را نـوشته‌اند. با این وصف، «دی براون» مـوفق به خلق اثری شده است‌کـه می‌توان آن را به‌چهار صفت: بدیـع، جـدی، عظیم و شکوهمند متصف نمود. بدیـع برای اینکـه مؤلف نخستین کسی است‌که دربارهٔ غرب امـریکا بامراجعه به‌اسناد و مـدارك عصر یعنی نوشته‌های روزنامه‌نگاران (رپورتاژها و مصاحبه‌ها...) و اعتـرافات رؤسای قبایـل سرخ‌پوست و انبـوه گزارشهایی که در بایگانی سنا و «ادارهٔ امـور سرخ‌پوستان» یافته چیز نوشته است. جدی برای اینکه بصرف هوس یا جانبداری، از سرخ‌پـوستان به نیکـی

---

۱. همهٔ ایـن کلمات مبین واقعیت هستند و بهیچ وجـه بصرف هوس یـا زیبایی کلام بکار نرفته‌اند. (مترجم فرانسوی)

2. Dee Brown

یاد نمی‌کند و بیخود از سفیدپوستان بدنمی‌گوید. وقتی از سرخ‌پوستان قساوت و شرارت می‌بیند بی‌پرده می‌گوید و وقتی در میان سفیدپوستان برگزیدگانی با افکار وتمنیات انسانی و باخلق و خوی جوانمردی می‌یابد از ایشان نام می‌برد و روی آنها انگشت می‌گذارد. و این کار یك مورخ واقعی است. این «تاریخ سرخ‌پوستی» یعنی با دید سرخ‌پوستی چون عاری ازشائبهٔ غرض است تاریخ واقعی شده است وبه‌همین جهت مورخان سفیدپوست آن‌را معتبر شناخته و اثری تلقی کرده‌اندکه در آن داد سرخ پوستان مظلوم داده شده و سفیدپوستان ظالم رسواگردیده‌اند. و اما خصلت عظمت اثر در صفت اول آن یعنی در بدیع بودنش مستتر است. لیکن صفت شکوهمند بودن وقتی به‌شما ثابت می‌شودکه کتاب «فاجعهٔ سرخپوستان امریکا» را خوانده باشید.

گمان نمی‌کنم هیچ خواننده‌ای، مگر اینکه به‌بیماری بیحسی دچار باشد، این‌کتاب را بخواند و دلش پر نشود یا مشت از فرط خشم گره نکند. «فاجعهٔ سرخپوستان امریکا» تاریخی‌است ازشرح وقایع قتل ودزدی، درست مثل کتابهایی که در سالهای پنجاه دربارهٔ فجایع اردوگاههای آلمانی می‌خواندیم. «فاجعهٔسرخپوستان‌امریکا» باکشتارسرخ‌پوستان قبیلهٔ «ناواهو[1]» درقلعهٔ «وینگیت[2]» در۱۸۶۱ آغازمی‌یابد و باکشتار افراد قبیلهٔ «سیوکس[3]» در سی‌سال بعد یعنی در ۱۸۹۰ در «وانددنی» پایان می‌پذیرد. در «وانددنی» تعداد سرخ‌پوستان از زن و مرد و بچه سیصدوپنجاه نفر بودکه پس‌از تیرباران فقط پنجاه نفر ازایشان باقی ماند. «لویزلابلت[4]» در این باره چنین می‌گوید:

«سعی کردیم فرارکنیم ولی آنها (یعنی سربازان) چنان به روی ما تیر اندازی می‌کردندکه انگار ماگاوان وحشی[5] هستیم.» چه تصویرگیرا و گویایی! موجودات انسانی را حیوان انگاشتن! آن هم نه هرحیوانی بلکه گاو وحشی، همان «بافالو» به‌قول‌امریکاییان‌که در زمان‌کشف امریکا به‌وسیلهٔ‌کریستف‌کلمب شاید هفتاد و پنج میلیون و بطور قطع پنجاه میلیون رأس بودند وحال آنکه در

1. Navaho
2. Wingate
3. Sioux
4. Louise—la-Bellette
5. bison (buffalo)

پایان کشتاری که از این حیوانات بیزبان شده بود، یعنی در ۱۸۹۰، چند صد رأسی بیش باقی نمانده بودند. در این تشابه ناخودآگاه که «لویزلابلت» بین گاو وحشی وسرخ‌پوست برقرار می‌کند چگونه می‌توان نفس فاجعه یا «تراژدی» را نادیده گرفت؟ از بیش‌از یك میلیون سرخ‌پوستان امریکای شمالی در ۱۴۹۲ در ۱۸۹۰ سیصد هزار نفری بیش نمانده بودند و آنها را هم مثل آخرین نمونه‌های نسل گاوان وحشی در محوطه‌های محصوری نگاهداری می‌کردند، یعنی نسل سرخ‌پوست هم مانند نسل گاو وحشی نایاب شده بود.

باردیگر باید به مسئلهٔ نسل‌کشی یعنی به‌تلاشی‌که امریکاییان سفیدپوست برای برانداختن نسل امریکاییان سرخ‌پوست کرده‌اند بازگشت. به‌این مسئله بازمی‌گردیم‌چون کتاب «فاجعهٔ سرخپوستان امریکا» مارا به‌این‌کار فرا می‌خواند، کتابی‌که دم به‌دم، دم ازمرگ می‌زند وشرح‌مرگ می‌دهد، مرگی‌که درنفس‌حقیقت وقایع پیش‌می‌آید: این‌کتاب تاریخ غرب است، یعنی شرح می‌دهد که چگونه امریکاییان کوبیدند و پیش‌رفتندتا ازکرانه‌های «می‌سی‌سی‌پی» به‌کالیفرنیا رسیدند. این فاجعه تنها فاجعه‌ای دسته‌جمعی نیست یعنی می‌خواهم بگویم که در آن تنها یك‌نسل یا قبایل و طوایف سرخ‌پوست درگیر نیستند. در میان موجوداتی فردگراکه سرخ‌پوستان امریکایی هستند افراد نقش قابل توجهی دارند و این کتاب پراست از چهره‌های هیجان‌انگیز و زیباکه بعضیشان چون «نشسته گاو» و «سیه‌دیگ» بسیار مشهورند، و از برخی نیز چون «خمیده بینی» فقط نامی به گوش ما رسیده است. اینها همه به‌دست سفیدپوستان یا براثر خطای ایشان کشته می‌شوند. مثلاً «لاغرخرس» از قبیلهٔ «شه‌ین» کشته می‌شود، «سرخ‌آستین» از قبیلهٔ «آپاچی» به قتل می‌رسد، «پرندهٔ بالا رونده» از قبیلهٔ «کومانش» مسموم می‌شود، «ساتانتا» از قبیلهٔ «کیووا» خودکشی می‌کند، «گندمار» ازقبیلهٔ «پونکا» کشته می‌شود، «نشسته‌گاو» بزرگ بزرگان قوم و رئیس قبیلهٔ «سیوکس» به‌قتل می‌رسد. قتل او در ۱۸۹۰ صورت می‌گیرد و او در میان مشاهیر سرخ‌پوست آخرین قربانی‌است. بعضی وقتها درسیاه‌ترین صفحات کتاب «فاجعهٔ سرخپوستان امریکا»، صفحاتی‌که ما را در نزدیکترین فاصله به‌یأس و مرگ نگاه می‌دارند، دیده‌ام که همهٔ این رؤسای قبایل، این پیشوایان سرخ‌پوست که نامهای عجیب دارند، آرام و نیرومند از لای سطور صفحه برخاسته و پیش آمده و همچون کلامی ملامت‌آمیز خود را به‌رخ کشیده‌اند. چرا؟

قدرمسلم اینکه هیچیك ازاین‌رؤسا دورو وآب زیرکاه نبوده‌اند. شما به‌این جمله‌ها که دربسیاری ازصفحات کتاب «فاجعهٔ سرخپوستان امریکا» طنین‌افکنده‌اند گوش بدهید: «من به همهٔ ساکنان کلورادو اجازه می‌دهم...همهٔ سرخ‌پوستانی را که با شما سر عناد دارند بکشید.» این گفته از سرهنگ «اوانس[1]» است دربارهٔ قبیلهٔ «شه‌ین». یا: «هر سرخ‌پوستی راکه در سر راه خود دیدید بکشید!» این دستور ساده و صریح نیز از فرماندهٔ شلوار چرمی دیگری است به‌اسم سرهنگ «چی وینگتون[2]». این بار سرتیپی به اسم «کانر[3]» دستور می‌دهد: «به همهٔ سرخ‌پوستان از جنس نر که بیش‌از دوازده سال دارند حمله کنید و ایشان را بکشید.» مثل اینکه این‌جناب سرتیپ از همهٔ سرخ‌پوستان دشت‌نشین کینه به‌دل داشته‌است. حال فکرش را بکنید که مجریان این فرمان وقتی از قدری دور یا حتی از نزدیك پسربچه‌ای یازده ساله و پسربچه‌ای دوازده ساله را می‌دیدند ازکجا می‌توانستند با وضوح تمام تشخیص بدهند که کدامیك را باید کشت و کدامیك را نبایدکشت و چگونه ممکن بود بچه‌های نزدیك به‌آن سن و سال از قتل‌عام در امان بمانند؟ چه رذالتی! برای ختم کلام، به‌این آخرین‌جمله توجه کنید که به‌نحوی‌چکیدهٔ همهٔ جمله‌های قبلی است: «تنها سرخ پوستان خوبی که من دیدم همانها بودند که مرده بودند.» این جمله از گفته‌های سرلشکر «شریدان[4]» است که امریکاییان از آن یك حکم قطعی یا جملهٔ قصار معروف ساختند و همان جمله معرف خصوصیات روحی و اخلاقی ایشان شد: «تنها سرخ‌پوست خوب سرخ‌پوست مرده است.»

در اینجا مسئلهٔ نژادپرستی تفسیر می‌شود. چرا وقاحت و قساوت افسران ارشد امریکایی از حد می‌گذرد؟ چرا وحشیگری نظامیان امریکایی اندازه نمی‌شناسد؟ آن خشم و نفرت سرد و کلی مهاجران امریکایی در حق سرخ‌پوستان از کجا ناشی شده است؟ توضیح: از زمین، چون منظور این است که سفیدپوستان زمینها را از دست سرخ پوستان بگیرند و خود اشغال کنند. سالهای بعد، کشف طلا انگیزهٔ تهاجم به سرزمینهایی می‌شود که بموجب قراردادهایی به‌ملکیت

---

1. Evans
2. Chivington
3. Conner
4. Sheridan

سرخ پوستان تضمین شده‌اند. سفیدپوستان مثل ملخ می‌ریزند و مثل ملخ حریص و ویرانگرند. کتاب «فاجعهٔ سرخپوستان امریکا» جا به جا شعری است که ما را بامحیط زندگی سرخ‌پوستان و با روابطی که ایشان بـا آن محیط دارند آشنا می کند.

واما زمین: پس سرخ‌پوستان مزاحمند چون زمین‌را دراشغال خود دارند و همه جای آن را به‌دنبال گاو وحشی درمی‌نوردند. آنها محوطه‌های وسیع و باز می‌خواهند، اما سفیدپوستان تنها در این فکرندکه برای جولان ایشان حدو مرزی هرچه تنگتر و فشرده‌ترقایل شوند، یعنی مالکیت را در حصار کنند، حصاری که مظهرمجسم آن سیم خاردار است. آنگاه شروع به اخـراج سرخ‌پوستان ازآن زمینها مـی کنند: مثلاً افراد قبیلهٔ «شه‌ین» را می‌تارانند تـا دشتهای حاصلخیز و زرخیزکلورادو را ازایشان بگیرند. قبیلهٔ «سفته‌بینیان» را به‌خاطر درهٔ سبز وخرم «والووا[1]» بیرون می‌کنند. اینجا دیگرمقدمه‌چینی هـم لازم نیست. صاف و ساده سه چهارم زمینهایی را که خـدا به قبیلهٔ «سفته‌بینیان» داده است تصاحب می کنند (البته یك خـدای سرخ‌پوست و بنابراین یـك خدای قلابی). فـلان قسمت از کلورادو بهشت سرخ است که باید تبدیل به بهشت سفید بشود. برای این تبدیل کافی است قبیلهٔ «اوت[2]» را از آنجـا برانند: دستهٔ طویلـی از سرخ پوستان را پای پیاده و تحت حفاظت سربازان سوار راه می‌اندازند و ۵۳۰ کیلومترآنسوتر به‌سرزمین «اوتا[3]» می‌برند. «مینسوتا[4]» سرزمینی چنان زیبا است‌که افـراد قبیلهٔ «سانتی سیوکس» را از آنجـا می‌رانند، کلبه‌هایشان را آتش می‌زنند و اغنام و احشامشان را می‌کشند. این طـریقهٔ معمولـی اخـراج است. اگـر «کارلتون[5]» افراد قبیلهٔ «ناواهو» را در محوطهٔ محصوری به‌بند می‌کشد برای ایـن است که درهٔ «ریوگراند» را از وجود ایشان پاك کند وآن را برای سکونت مهاجران سفید آزاد سازد.

سرخ پوست یـا «بلی» گفته و قراردادی را امضا کرده، یـا «نه» گفته و

1. Wallowa
2. Utes
3. Utah
4. Minnesota
5. Carleton

جنگیده و شکست خورده و آن وقت قرارداد را امضا کـرده است. یا در همان سرزمین آبا و اجدادی خودش لیکن در محوطهٔ تنگتر و محدودتری مانده یـا او را به سرزمین سرخ‌پوستی دیگری در جنوب کـه هوای آن بسیارگرم است فرستاده‌اند (از افراد قبیلهٔ «مودوك[1]» که در ۱۸۷۲ بیش از سیصد نفر بودند در ۱۹۰۹ فقط پنجاه و یك نفرمانده بودند). اینك باز کاروانهای سفیدپوستندکـه پشت سرهم و به تعدادی بیش ازآنچه پیش‌بینی می‌شد از راه می‌رسند. خـوب، چه بایدکرد؟ یا باز قسمتی از زمینی را که برای سرخ‌پوستان باقی گذاشته بودند از ایشان منتزع می‌کنند یـا بار دیگر ایشان را به‌جای دیگری‌کوچ می‌دهند. واقعاً باورناکردنی است! سرخ پوست همیشه باید در جای دیگری باشد و این «جای دیگر» بجز ملك خودش‌کجا می‌تـواند باشد، چون هر جا باشد مزاحم است. وحشیگری و خباثت سفیدپوست حـد و حصری نـدارد، چنانکه سرتیپ «شرمن» که قبیلهٔ «ناواهو» را تبعیدکرده بود یك روز ناگهان تصمیم‌گرفت ایشان را به‌همان سرزمینی که‌آنان را مجبور به ترك آن‌کرده بـود بازگرداند. در این نقل و انتقال صدها نفر بیجهت تلف شدند.

و اینك سرخ‌پوست مقید در محوطهٔ محصور. به‌او وعدهٔ پـول و جیرهٔ خواربار داده‌اند. پول یا نمی‌رسد و یا اگر می‌رسد هیچوقت به مبلغی که وعده داده‌اند نیست. گوشت فاسد است و ذرت پوسیده. وقتی هـم بالاخره کاروانـی می‌رسد و پولی را می‌آوردکه دولت به سرخ‌پوست گرسنه مدیون است بازرگان، که همدست عامل دولت است (و هر دو هم سفیدپوستند)، تقریباً همهٔ آن پول را بالا می‌کشند.

نسل‌کشی که سفیدپوست امریکایی کوشیده است‌آن‌را با سلاح آتشین و تبعید و گرسنگی‌دادن و بی‌اعتنایی‌کردن عملی‌کند، تقریباً بـا توفیق همراه بوده است.کتاب «فاجعهٔ سرخپوستان امریکا» تاریخی است طولانی از تبهـکاریها و جنایتهایی که امریکاییان به‌عنوان «شاهکارکشورگشایی» مرتکب شده‌اند. نمی‌دانم در این باره بقدرکافی سخن‌گفتم؟ این‌کتاب تیره، این‌کتاب سیاه،کتابی کـه در وصف مرد سرخ پوست، در وصف عظمت او و شهامت وعلو روح او است‌گاهی خواننده را از پا درمی‌اندازد. آن همه رنج و ذلت، آن همه جـرم و جنایت!..

1. Modoc

آری ای خوانندهٔ خسته دل، بدان که این کتـاب را نمی‌تـوان به‌عنوان کتـابی شاد قرائت کرد. من کتاب دیگری نمی‌شناسم که مرا تـا به این حد به مرز ذلت و شقاوت نزدیك کرده باشد.

«واندد نی» جایی‌است که آخرین نبرد امریکاییان شمال باسرخ‌پوستان در آنجا درگرفته است. آنجا مسلخ آخرین کشتاراست. در «واندد‌نی» بود که کسان «دیوانه اسب» وقتی کشته شد دلش را به خاك سپردند. باز در «واندد نی» بود که «نشسته‌گاو» به قتل رسید. بنظرمی‌رسد که این‌مکان، این‌رودخانه که در آن تراژدی به نقطهٔ اوج رسید، آنجا که فاجعه و رقت بهم برخـوردند، عمداً انتخاب شده است. چه کسی آن مکان را انتخاب کرده است؟ در تمام صفحات آخر کتاب «فاجعه سرخپوستان‌امریکا» که خواننده بی‌اختیار می‌خواهد چشم بربندد و فراموش کند و امید به دل راه دهد، چنین می‌خوانیم: «در مکانی مرموز، جـایی در امتداد ایـن رودخـانهٔ یخ‌زده، دل «دیوانه اسب» آرمیده است، و رقصندگـان رقص ارواح معتقدند که روح سرگردان آن قهرمان بیتابانه منتظر است تـا آن سرزمین‌نو و مطلوب قبیلهٔ او بوجود آید، سرزمینی که بیشك با نخستین برگهای سبز بهـار بوجود خواهدآمد...»

امید که این سرزمین‌نو سر بر کند . . .

ایو برژه

مقدمه

از سفر اکتشافی «لویس[1]» و «کلارك[2]» به‌سواحل اقیانوس کبیر ببعد، که درآغاز قرن نوزدهم صورت گرفت، گزارشهای منتشر شده در باب شرح «دستیابی» به غرب امریکا از هزاران هزار گذشته است. بزرگترین دوران‌تمرکز تجارب ومشاهدات عینی مربوط به‌سالهای بین۱۸۶۰ــ۱۸۹۰ یعنی دورانسی است که موضوع این کتاب قرار گرفته است. این دوره عصری سرشار از ظلم وتعدی وتجاوز بود که تصور آن بزحمت ممکن است، و در عین حال عصر تکریم وتجلیل واقعی آرمان آزادی فردی از ناحیهٔ کسانی بود کـه قبلاً ازآن برخوردار بودند.

در همین فاصلهٔ کوتاه زمانـی است که فرهنگ و تمدن سرخ‌پوستان امریکایی را محو و نابود کرده‌اند ودرچهارچوب همین عصراست که افسانه‌های اساطیری غرب امریکا یعنی داستانهای شکارچیان، پیشاهنگان، ناویان کشتیهای بخار، قمار‌بازان، دزدان و راهزنان، کوماندوهـای رنجر، جویندگـان طلا، گاوبویها، زنان هرجایی، هیئتهای مذهبی، خانم معلمها ومالکان بزرگ ارضی‌بوجود آمده‌اند. فقط در مواردی بسیار نادر بود که صدای یك سرخ‌پوست می‌کوشید خود را به‌گوشها برساند، لیکن حتی در همـان اوقات نیز اظهارات او اغلب

1. Lewis
2. Clark

با قلم یك سفیدپوست گزارش می‌شد. سرخ‌پوست تهدیدی تیره و تاریك برای خلق افسانه‌های اساطیری بود و حتی اگر می‌توانست به زبان انگلیسی چیز بنویسد از کجا ناشری پیدا می‌شد که سرگذشت او را منتشر کند؟

معهذا همهٔ آن صداهای سرخ‌پوستی که گواه گذشته‌اند از بین نرفته‌اند. چند گزارش رسمی از تاریخچهٔ غرب امریکا به سبب یادداشتهای تصویری سرخ‌پوستان یا ترجمه‌های انگلیسی آنها که بعضیشان در روزنامه‌ها یا جزوه‌های گمنام یا کتابهای کم‌انتشار منتشر شده‌اند، محفوظ مانده‌اند.

در پایان قرن نوزدهم که علاقهٔ توأم با کنجکاوی سفیدپوستان نسبت به سرخ‌پوستان بازمانده از جنگها کم و بیش در همه‌جا آشکار شد اغلب اتفاق می‌افتاد که روزنامه‌نگاران علاقه‌مند سؤالاتی ازجنگجویان و رؤسای سرخ‌پوست می‌کردند و به‌ایشان امکان می‌دادند تا نظر خود را دربارهٔ آنچه در مغرب امریکا می‌گذشت بیان نمایند. در صحت و اصالت این گواهیها جای بحث بود چون برحسب صلاحیت مفسران یا موقعیت سرخ‌پوستان درآزادی گفتار فرق می‌کرد. بعضی از سرخ‌پوستان می‌ترسیدند از اینکه اگر راست بگویند قصاص شوند ولی بعضی از ایشان خوششان می‌آمد از اینکه سفیدپوستان را با نقل داستان دیوانگان وقصه‌های عجیب وغریب، دست بیندازند. بنابراین گواهیهای سرخ‌پوستان مندرج در روزنامه‌های آن عصر را باید با نظر تردید خواند، هرچند بعضی ازآنها شاهکار طنز وتنقیدند و در برخی نیز آتشی شاعرانه از خشم و نفرت مشتعل است.

از جملهٔ غنی‌ترین منابع گواهیهای دست اول سرخ‌پوستان، گزارشهای مربوط به‌مذاکرات و معاهدات و سایر برخوردهای رسمی ایشان با نمایندگان کشوری و لشکری حکومت ایالات متحد است. وقتی روش تندنویسی «ایساك پیتمن[1]» در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم کم‌کم رواج یافت هر وقت سرخ‌پوستان در شورایی شروع به‌صحبت می‌کردند یك نفر تندنویس در کنار دست مترجم رسمی می‌نشست.

حتی وقتی جلسات این شوراها در منتهی‌الیه مغرب امریکا تشکیل می‌شد همیشه کسی بود که از صحبتها یادداشت بردارد، وچون عمل ترجمه به‌تأنی

1. Isaac Pitman

صورت می‌گرفت قسمت اعظم آنچه گفته می‌شد بدون دخل وتصرف وبی آنکه خلاصه شود، قید می‌گردید. مترجمان اغلب افراد دورگه‌ای بودند که به‌هر دو زبان صحبت می‌کردند، ولی بندرت خواندن ونوشتن‌می‌دانستند. به‌شیوهٔ‌بسیاری از مردم که فقط شفاهاً می‌توانند ادای مقصود کنند این مترجمان دورگه و این سرخ‌پوستان می‌بایست برای بیان منویات خود به‌زبان مصور متوسل شوند؛ این بود که ترجمهٔ انگلیسی حرفهای ایشان مزین به‌تصاویر جالب وتماشایی و آمیخته به‌کنایات و استعارات مأخوذ از طبیعت بود. هرگاه سرخ‌پوستی بلیغ مترجمی ناصالح می‌داشت ممکن بود سخنانش در ترجمه تبدیل به نثری خنك وبیمزه شود، حال آنکه مترجمی خوب می‌توانست ازناطقی ناشی شاعری فحل بسازد.

اغلب رؤسای قبایل سرخ‌پوست، دربرابر مردان سفیدپوست با صراحت تمام و بدون قید و الزام سخن می‌گفتند لیکن طی سالهای ۱۸۷۰ــ۱۸۸۰ که از امور سیاسی بیشتر آگاه شده بودند خواهان حق انتخاب مترجمان وتندنویسانی به‌میل خود گردیدند. در این دورهٔ اخیر تمام افراد قبایل در سخن‌گفتن آزاد بودند وتنی چند از معمرین سرخ‌پوست برای نقل ماجراهایی‌که خود در آن حضور داشته وناظر وقایع بودند یا برای خلاصه‌کردن تاریخچهٔ قوم خود از این آزادیِ بیان استفاده می‌کردند. هرچند سرخ‌پوستانی که در این دورهٔ شوم از تمدن خود می‌زیستند برای همیشه از صفحهٔ گیتی محو شده‌اند لیکن هزاران هزار از سخنان ایشان درگزارشهای رسمی محفوظ مانده است. قسمت عمده‌ای از مذاکرات مهم دراسناد و گزارشهای دولتی ضبط است.

من با بهره‌گیری از این‌منابع تاریخ‌شفاهی تقریباً فراموش‌شده،کوشیده‌ام داستانی واقعی از فتح مغرب امریکا به‌همان نحو که برسر قربانیان این فتح آمده است تدوین کنم و در این راه تا آنجا که امکان داشته است از گفته‌های خود ایشان سود جسته‌ام. امریکاییانی که به‌هنگام مطالعهٔ این دوره از تاریخ خود همواره چشم به‌سوی مغرب داشته‌اند به‌هنگام خواندن این کتاب باید سربه‌سوی مشرق بگردانند.

این اثر،کتاب شادی نیست. معهذا تاریخ برای دست‌اندازی به‌زمان حال شیوه‌ای خاص خود دارد وشاید کسانی که کتاب مرا می‌خوانند باپی‌بردن به وضع سرخ‌پوستان دیروز، وضع سرخ‌پوستان امریکا را بهتر درك کنند. بیشك

خوانندگان از شنیدن کلمات شیرین و ملایم از دهان سرخ‌پوستان که اساطیر امریکایی بر ایشان مهر توحش و بربریت زده است، درشگفت خواهند ماند. آنان باخواندن این کتاب درخواهند یافت که ارتباط و علقهٔ سرخ‌پوستان به‌زمین به‌شیوهٔ ملتی است که عمیقاً به‌سنن وفرهنگ کهنهٔ خود وفادار است. سرخ‌پوستان می‌دانستند که رابطهٔ نزدیکی بین زمین ومنابع آن وجود دارد و امریکا بهشتی است، ولی نمی‌توانستند بفهمند به‌چه جهت اشغالگران وزورگویان مشرق‌مصممند هرچیزی را که رنگ و بوی سرخ‌پوستی دارد، حتی خود امریکا را، ازبین ببرند.

واگر خوانندهٔ این کتاب روزی فرصت یافت یکی از این قرارگاههای جدید سرخ‌پوستان را با همهٔ فقر ونکبت و کثافت دل به‌همزنش ببیند، شاید بتواند علل را بفهمد وپاسخی برای این چراها پیدا کند.

دی براون

اوربانا، ایلینویز

آوریل ۱۹۷۰

۱
«رفتارشان شایسته و برازنده است»

امـروز کجاست قبیلهٔ «پکوت[1]»؟ کجـا هستند قبـایـل «نـاراگانست[2]»، «موهیکان[3]»، «پوکانوکت[4]» و بسیاری از قبایل دیگر ملت ما که پیش از این آن همه نیرومند بودند؟ آنـان در زیر یوغ سفیدپوستـان چنـان ناپدید شدند که برف در برابرخورشید آب می‌شود.

آیـا بی‌آنکه بـه مقابله برخیزیم و مقاومت کنیم خواهیم گذاشت کـه ملت ما از بین برود؟ آیـا خانه و زندگی خود و سرزمین خود را کـه «روح بزرگ» به ما عطا فرموده است، و نیز گور مردگـان خود و آنچه را برای ما عزیز و مقدس است رها خواهیم کرد؟

می‌دانم که شما همه همصدا با من فریاد برخواهید آورد: «هرگز! هرگز!»

«تکوم سه[5]» از قبیلهٔ شاونی[6].

---

1. Pequot
2. Narragansett
3. Mohican
4. Pokanoket
5. Tecumseh
6. Shawnee

همه چیز با ورود کریستف کلمب آغاز شد که مردم بومی را «ایندیوس[1]» نامید. اروپاییان یعنی مردم سفیدپوست، به لهجه‌ها و زبانهای مختلف سخن می‌گفتند، چنانکه بعضی این کلمه را «ایندین[2]»، و برخی «ایندیانر[3]» یا «ایندیان[4]» تلفظ کردند. اسم «سرخپوست» بعدها پیدا شد. «تاینوس[5]» ها یعنی جزیره‌نشینان «سان سالوادور[6]» که بیگانگان را با مهر و محبت پذیرا می‌شدند بنا به عادت هدایایی به کریستف کلمب و یاران او تقدیم کردند و با ایشان به عزت و احترام رفتار نمودند.

کریستف کلمب به پادشاه و ملکهٔ اسپانیا چنین نوشت:

«این مردم بقدری ملایم و مهربان و سلیم‌النفسند که من می‌توانم به اعلیحضرتین اطمینان بدهم که در دنیا ملتی بهتر از ایشان پیدا نمی‌شود. همنوعان خود را مانند کسان خود دوست می‌دارند؛ گفتارشان همواره شیرین وملایم و مهرآمیز و همراه با لبخند است. گر چه تقریباً لخت و پتی راه می‌روند، ولی رفتارشان شایسته و برازنده است.»

بدیهی است که همهٔ این صفات را اگر نه به حساب بربریت گذاشتند لااقل از نشانه‌های بدویت دانستند؛ بدین جهت کریستف کلمب، آن مرد شریف و متقی، معتقد شد که باید «این ملت را به‌کار واداشت و به او آموخت که در زمین کشت کند و برای آنکه راه و رسم زندگی ما را بیاموزد هرکاری که لازم است با او کرد.» طی چهار قرن بعد (۱۴۹۲–۱۸۹۰)، چندین میلیون اروپایی و اعقاب ایشان کوشیدند تا راه و رسم زندگی خود را به مردم « ینگی‌دنیا » تحمیل کنند .

کلمب ده تن از میزبانان مهمان‌نواز خود را با خود به اسپانیا آورد تا در آنجا با تمدن و آداب زندگی سفیدپوستان آشنا شوند. یکی از «تاینوسها» کمی بعد از رسیدنش به اسپانیا جان سپرد اما قبل از مرگش غسل تعمید یافت. اسپانیاییها از اینکه نخستین بار به یك سرخپوست اذن دخول به بهشت داده‌اند

1. Indios
2. Indien
3. Indianer
4. Indian
5. Taïnos
6. San Salvador

چندان شاد شدند که در صدد برآمدند این خبرخوش را در سرتاسر سرزمین هند غربی بپراکنند.

«تاینوسها» و دیگر قبایل «آراواك[1]» مخالفتی با گرویدن به دین اروپاییان از خود نشان ندادند، لیکن وقتی دسته دسته از همین بیگانگان ریشو از ایشان اجازه خواستند که جزایرشان را به دنبال طلا و سنگهای قیمتی زیرو رو کنند در برابر ایشان مقاومتی سرسختانه از خود نشان دادند. اسپانیاییها آبادیهای سرخ‌پوستان را تاراج کردند و به‌آتش کشیدند و صدها مرد و زن و بچه را به زور ربودند و به مقصد اروپا به کشتیها سوار کردند تا در آنجا به غلامی بفروشند. مقاومت افراد قبیلهٔ «آراواك» بهانه شد تا سلاحهای آتشین و شمشیرها را آزمایش کنند، و درنتیجه، در دهه‌های بعد از ۱۲ اکتبر ۱۴۹۲، (یعنی روزی که کریستف کلمب نخستین بار قدم برساحل سان سالوادور گذاشت) قبایلی تماماً قتل‌عام شدند و صدها هزار سرخ‌پوست به قتل رسیدند.

ارتباط بین قبایل‌ساکن ینگی‌دنیا بسیار کند و مشکل صورت می‌گرفت؛ بدین جهت خبراعمال وحشیانهٔ اروپاییان بندرت زودتر از اخبار پیروزیهای تازهٔ مهاجمان پیشگام و مهاجرنشینانی که کشور را اشغال می‌کردند منتشرمی‌شد. مدتها پیش از اینکه سفیدپوستان انگلیسی‌زبان در ۱۶۰۷ به ویرجینیا برسند افراد قبیلهٔ «پاوهاتان[2]» از تکنیك و تمدن اسپانیاییها چیزها شنیده بودند. انگلیسیان شیوه‌های رندانه‌تری بکار بردند. ایشان برای تأمین صلح و بدست آوردن فرصت لازم جهت تأسیس مهاجرنشین در ولایت «جیمزتاون[3]» تاجی از طلا برسر «واهون سناکوك[4]» رئیس قبیلهٔ «پاوهاتان» گذاشتند و او را سلطان قبیله نامیدند و قول دادند که برای ملت او تأمین‌کار کنند و خواربار موردنیاز مهاجران پیشگام را خود تدارك ببینند. «واهون سناکوك» مابین وفاداری‌نسبت به‌گردنکشان نافرمان قبیلهٔ خود که سلطهٔ انگلیسیان را برنمی‌تافتند وحقشناسی نسبت به‌انگلیسیان دودل ماند. لیکن وقتی «جان رالف[5]» با دختر او به‌نام «پکاهونتاس[6]» ازدواج

1. Arawak
2. Powhatan
3. Jamestown
4. Wahunsonacook
5. John Rolf
6. Pocahontas

کرد ظاهراً سلطان قبیله آنقدر که خویشتن را انگلیسی احساس می‌کرد سرخ‌پوست احساس نمی‌کرد. پس از مرگ «واهون سناکوک»، مردان قبیلهٔ پاوهاتان به‌قصد انتقام سر به شورش برداشتند تا انگلیسیان را از سرزمین خود بیرون برانند و ایشان را به دریایی که از آنجا آمده بودند بریزند. معهذا سرخ‌پوستان مؤثر بودن سلاحهای آتشین انگلیسیان را دست‌کم گرفته بودند؛ این بود که در مدتی بسیار کوتاه، افراد قبیلهٔ پاوهاتان که از هشت هزار نفر متجاوز بود به کمتر از هزار نفر تقلیل یافت.

در ماساچوست، داستان با اندکی اختلاف، چنین آغاز یافت لیکن عملاً به همان نحو که در ویرجینیا خاتمه یافته بود پایان پذیرفت. انگلیسیان پس از آنکه در ۱۶۲۰ در «پلیموت[1]» از کشتی پیاده شدند اگر کمك سرخ‌پوستان مهمان‌نواز ینگی‌دنیا نبود احتمالاً بیشترشان از گرسنگی مرده بودند. یکی از افراد قبیلهٔ «پماکید[2]» و سه تن از افراد قبیلهٔ «وامپانوآگ[3]» هدایت مهاجران پیشگام را بعهده گرفتند. هرچهار نفر انگلیسی بلد بودند چون کاشفان جهانگردی که چند سال قبل درآن نواحی پیاده شده بودند این زبان را به ایشان آموخته بودند. یکی از سه نفر اخیررا که «اسکوانتو[4]» نام داشت ملوانی انگلیسی در چند سال پیش به زور ربوده و سپس در اسپانیا به غلامی فروخته بود، لیکن «اسکوانتو» بعدها به کمك انگلیسی دیگری گریخته و توانسته بود به وطن خویش بازگردد. باری، او و سرخ پوستان دیگر مهاجران وارد به پلیموت را همچون کودکان آواره و بیکاره تلقی کردند، ذخیرهٔ ذرت قبیله را با ایشان تقسیم کردند، محلهایی را که برای صید ماهی مناسب بود به ایشان نشان دادند و به ایشان یاری نمودند تا زمستان اول را بی‌رنج و مشقت بسیار بگذرانند. در اوایل بهار به‌ایشان بذر ذرت دادند و یادشان دادند که چگونه ذرت بکارند.

سالهای سال، این انگلیسیان و همسایگان سرخ پوستشان با هم در صلح و صفا بسر بردند لیکن کشتیهای تازه همچنان می‌آمدند و مهاجران تازه‌ای را پیاده می‌کردند. صدای کوبیدن تبرها و تراق و تروق شکستن درختهای قطع شده در

1. Plymouth
2. Pemaquid
3. Wampanoag
4. Squanto

طول سواحل و در سرتاسر سرزمینی که اکنون سفیدپوستان آن را «نیواینگلند» (انگلستان جدید) می‌نامیدند پیچیده بود. هردم برتعداد مهاجرنشینان افزوده می‌شد. در ۱۶۲۵، گروهی از مهاجرنشینان، از «ساموست[1]» رئیس قبیلهٔ «پماکید» خواستند تا ۱۲۰۰ آکر[2] اضافی از زمینهای خود را در اختیار ایشان بگذارد. «ساموست» می‌دانست که آن زمینها ــ که به وسعت آسمان بود ــ از «روح بزرگ» به قبیلهٔ او رسیده و هیچکس را حقی برآنها نیست. معهذا برای اقناع هوس آن بیگانگان، ظاهراً تن به انجام تشریفاتی داد که طی آن سندی دال برانتقال مالکیت را امضا کرد. این نخستین سند واگذاری یك زمین سرخ‌پوست به مهاجرنشینان انگلیسی بود.

بیشتر این مهاجرنشینان که هزار هزار ولایت را اشغال می‌کردند چندان دربند این تشریفات نبودند. قبل از مرگ «ماساسوئیت[3]» رئیس بزرگ قبیلهٔ «وامپانوآگ» در ۱۶۶۲، سفیدپوستان ملت او را به سمت مناطق بایر و بیابانی رانده بودند. پسر او، «متاکوم[4]» پیش‌بینی کرد که اگر همهٔ سرخ‌پوستان برای پایداری در برابر اشغالگران متحد نشوند سرنوشت شومی در انتظارشان خواهد بود. گر چه سفیدپوستان ساکن نیواینگلند تاج برسر «متاکوم» گذاشته و او را به نام «فیلیپ» پادشاه قبیله خوانده بودند تا مگر بدین وسیله حس جاه‌طلبی و غرور او را اقناع کنند، اما او بارورترین اوقات خود را به بستن پیمانهای اتحاد با قبیلهٔ «ناراگان‌ست[5]» وقبایل دیگر آن منطقه گذرانید.

در ۱۶۷۵، به دنبال یك سلسله اجحافات و تعدیات که مهاجرنشینان نسبت به سرخ‌پوستان روا داشتند، سلطان فیلیپ برای نجات قبایل از نابودی، افراد خود را در جنگی علیه سفیدپوستان درگیر کرد. آنان به پنجاه و دوآبادی حمله بردند و دوازده قریه ازآنها را با ساکنانش از میان بردند، لیکن پس از ماهها نبرد، آخر برتری نظامی نصیب سفیدپوستان مهاجر گردید، چنانکه قبایل «وامپانوآگ» و«ناراگان‌ست» عملاً نابود شدند. سلطان فیلیپ کشته شد و سرش را در پلیموت در ملاء عام به تماشا گذاشتند و بیست سال درآنجا که بود باقی

1. Samoset
۲. هر آکر معادل ۵۲ «آر» است که تقریباً برابر جریب ماست. م
3. Massasoit
4. Metacom
5. Narragansett

ماند. زن او و پسرجوانش همراه با بسیاری از زنان و کودکان دیگر سرخ‌پوست اسیرشدند و در هند غربی به غلامی بفروش رفتند.

وقتی هلندیان به جزیرهٔ «مانهاتان[1]» رسیدند فرماندهٔ ایشان به نام «پیتر مینویت[2]» آن جزیره را به ازای مقداری قلاب ماهی ومروارید بدلی، به‌ارزش شصت «گولدن» خرید. در عین حال، سرخ‌پوستان را تشویق کرد درآن جزیره بمانند، به منظور اینکه پوستهای قیمتی ایشان را به‌ازای اشیاء بنجل اروپایی از دستشان بیرون بیاورد. در ۱۶۴۱ «ویلم کیفت[3]» مالیاتی برقبیلهٔ «موهیکان[4]» بست و سربازانی به «رودآیلند» فرستاد تا افراد قبیلهٔ «راریتان[5]» را به کیفر تعدی و تجاوزی که مرتکب نشده بودند تنبیه کنند. «راریتان»ها سر به شورش برداشتند و سربازان چهارتن از ایشان را کشتند. ناچار سرخ پوستان قانون قصاص را دربارهٔ ایشان اجرا کردند وچهار هلندی را به قتل رساندند. «ویلم کیفت» دستور داد تا ساکنان دو ده سرخ‌پوست را شب‌هنگام که درخواب بودند قتل‌عام کنند. سربازان هلندی با سرنیزه‌های خود تن مردان و زنان را سوراخ سوراخ کردند و بدنشان را قطعه قطعه نمودند و سپس آبادیها را به‌آتش کشیدند.

طی دو قرن یعنی درتمام مدتی که مهاجرنشینان اروپایی ازگردنه‌های جبال «آلگنی[6]» گذشتند و در امتداد رودخانه‌ها به سمت مغرب سرازیرشدند تا به «آبهای بزرگ» (می‌سی‌سیپی) رسیدند و از آنجا رو به «لجن‌زارهای بزرگ» (میسوری) بالا رفتند، این صحنه‌های فاجعه‌آمیز پی در پی‌تکرار شد.

پنج تیرهٔ قبیلهٔ «ایروکوا[7]» کـه نیرومندترین و متمدن‌ترین قبایل سرخ‌پوست مشرق بودند کوشیدند تا صلح و صفا بین خود و سفیدپوستان برقرار کنند لیکن تلاششان بی‌ثمرماند. بالاخره پس از سالها جنگ و خونریزی برای حفظ استقلالشان، قبایل «ایروکوا» به شکست خود اعتراف کردند. بعضی به‌کانادا پناه بردند، برخی به سمت مغرب گریختند و بقیه حیات خود را به قید و بند در

1. Manhattan
2. Peter Minuit
3. Willem Kieft
4. Mohican
5. Raritan
6. Alleghenies
7. Iroquoi

اردوگاهها بسر آوردند.

در سال ۱۷۶۰، پونتیاك[1] رئیس قبیلهٔ «اوتاوا[2]» افراد قبایل مختلف را در ناحیهٔ دریاچه‌های بزرگ گردآورد به این امیدکه انگلیسیان را به پشت کوههای «آلگنی» عقب براند، اما در این راه باشکست مواجه شد. اشتباه مهم او این بود که با سفیدپوستان فرانسوی‌زبان، متحد شده بود چون اینان در محاصرهٔ حیاتی «دیترویت[3]» کمك خود را از سرخ‌پوستان دریغ داشتند.

یك نسل بعد، «تکوم سه» رئیس قبیلهٔ «شاونی» اتحادیه‌ای از قبایل غرب مرکزی وجنوب تشکیل داد تا در برابر هجوم مهاجران سفیدپوست از سرزمینهای خود دفاع کنند. اما این رؤیای شیرین با مرگ «تکوم سه» در میدان جنگ، در جنگ سال ۱۸۱۲ پایان پذیرفت.

بین سالهای ۱۷۹۵ و ۱۸۴۰ سرخ‌پوستان «میامی[4]» جنگ از پی جنگ کردند وپیمان ازپی پیمان بستند وبدینگونه زمینهایی ازدرهٔ حاصلخیز وپربرکت اوهایو را به‌سفیدپوستان واگذاشتند تا جایی‌که دیگر زمینی برای خودشان باقی نماند.

وقتی پس از جنگ سال ۱۸۱۲، سفیدپوستان دسته دسته شروع به نفوذ در داخل منطقهٔ «ایلینویز» کردند قبایل «سوك[5]» و «فوکس[6]» به آن سوی «می‌سی‌سی‌پی» گریختند. یکی از رؤسای مادون ایشان به‌نام «سیه‌باز[7]» حاضر نشد بگریزد. با قبایل «وینه باگو[8]» و «پتاووتامی[9]» و «کیکاپو[10]» عقد اتحاد بست و به‌مهاجران جدید اعلان جنگ داد. تیره‌ای از «وینه باگو» ها با قبول رشوه‌ای به‌میزان بیست رأس اسب وصد دلار پول‌نقد ازیکی ازفرماندهان نظامی، به «سیه‌باز» خیانت‌کردند. سیه‌باز در ۱۸۳۲ اسیر شد. اورا به مشرق بردند تا

1. Pontiac
2. Ottawa
3. Detroit
4. Miami
5. Sauk
6. Foxe
7. Faucon_Noir
8. Winnebago
9. Pottawotamie
10. Kickapoo

زندانی کنند و گاه نیز به‌معرض تماشای کنجکاوان بگذارند. پس از مرگ سیه‌باز در ۱۸۳۸، اسکلت او را به‌فرماندار ایالت «آیوا[1]» که تازه تأسیس شده بود هدیه کردند و او آن‌را به‌منزلهٔ شیئی زینتی در دفتر کار خود گذاشت.

در ۱۸۲۹، آندروجکسن[2]، که سرخپوستان او را «تیزچاقو[3]» نام داده بودند رئیس جمهور امریکا شد. این مرد در دوران فرمانروایی خود که به عصر «ازاله» معروف است با سربازان خود به‌جان سرخپوستان افتاد و هزاران تن از افراد قبایل «چیروکی[4]» و «چیکاساو[5]» و «چکتاو[6]» و «کریك[7]» و «سمینول[8]» را قتل‌عام کرد، معهذا این سرخپوستان جنوب که تعدادشان همیشه زیاد بود با لجاج تمام به‌زمین آبا و اجدادی خود می‌چسبیدند، خاصه که سفیدپوستان بموجب قراردادهایی حق مالکیت قطعی ایشان‌را بر آن سرزمینها شناخته بودند. «تیزچاقو» در نخستین پیام خود به‌کنگره توصیه کرد که این سرخپوستان را به‌سمت مغرب و به‌آن سوی رود «می‌سی‌سی‌پی» برانند: «من پیشنهاد می‌کنم بخش وسیعی از سرزمینهای مغرب می‌سی‌سیپی به‌قبایل سرخپوست اختصاص داده شود و اختیار دخل وتصرف واستفادهٔ آزاد ازآنجا مادام‌که درتصرف ایشان است، برای آنان تضمین گردد.»

باآنکه تصویب چنین قانونی فقط ممکن بود وعده‌ای باشدکه به‌فهرست وعده‌های داده‌شده به سرخپوستان مشرق و وفانشده افزوده شود «تیزچاقو» اطمینان داشت که سرخپوست وسفیدپوست نخواهند توانست باهم درصلح وصفا بسر ببرند وشاید طرح او موجب شود که به‌این آخرین وعده وفا کنند. در ۲۸ ماه مه ۱۸۳۰ توصیه‌های «تیزچاقو» قوت قانونی پیدا کرد.

دوسال بعد، «تیزچاقو» اداره‌ای به‌نام «ادارهٔ امور سرخپوستان» تأسیس کرد که قرارشد وابسته به وزارت جنگ باشد و بر اجرای صحیح قوانین مربوط

1. Iowa
2. Andrew Jackson
3. Couteau_Tranchant
4. Cherokee
5. Chiekasaw
6. Choctaw
7. Creek
8. Séminole

به سرخ‌پوستان نظارت کند. در سی‌ام ژوئن ۱۸۳۴ کنگره فرمانی به منظور تنظیم امور تجارت و روابط با قبایل سرخ‌پوست و نیز به‌منظور حفظ صلح در مرزها صادر کرد. بموجب این فرمان تمام قسمت غربی رود می‌سی‌سیپی و آن‌سوی مرزهای «میسوری» و «لویزیانا» یا سرزمین آرکانساس، ملك طلق سرخ‌پوستان شناخته شد. هیچ سفیدپوستی حق نداشت بدون اجازه درخاك متعلق به‌سرخ‌پوستان به‌تجارت بپردازد وهیچ تاجر سفیدپوستی حق اقامت در کشور سرخ‌پوستان را نداشت. هر سفیدپوستی که می‌خواست مقررات مندرج درمواد آن فرمان را نقض کند سروکارش با نیروی نظامی ایالات متحد می‌بود.

حتی پیش‌ازآنکه این قوانین به‌موقع اجرا گذاشته شوند سیل تازه‌ای از مهاجران به‌سمت مغرب هجوم آوردند و ایالات «ویسکانسین[1]» و «آیوا» را تأسیس کردند. این امر موجب شد که سیاستمداران واشینگتن «مرز دایمی سرخ‌پوستان» را ازساحل می‌سی‌سیپی تا ۹۵ درجه عرض جغرافیایی عقب ببرند. (این خط از دریاچهٔ بیشه‌ها شروع می‌شد و به‌سمت مرز فعلی بین «مینسوتا[2]» و کانادا امتداد می‌یافت، سپس با عبور از مناطقی که امروز ایالات «مینسوتا» و «آیوا» را تشکیل داده‌اند به‌طرف جنوب می‌رفت و ازآنجا بیعد درامتداد مرزهای غربی «میسوری» و «آرکانساس» و «لویزیانا» تا خلیج «گالوستن[3]» در تکزاس پیش می‌رفت.) برای نگاهداشتن سرخ پوستان درآن‌سوی عرض ۹۵ درجه وجلوگیری از تجاوز بدون اجازهٔ سفیدپوستان به آن طرف خط، سربازانی به‌نگهبانی در پاسگاههای نظامی گماشته شدندکه از جنوب، ابتدا از دژ «اسنلینگ[4]» واقع بر رود می‌سی‌سیپی تا دژهای «اتکینسن[5]» و «لیون‌ورث[6]» واقع بر رود میسوری و «گیبسون[7]» و «اسمیث» بر ارکانساس و «تاوسن[8]» بررود سرخ و «جساپ[9]» در لویزیانا پراکنده بودند.

1. Wisconsin
2. Minnesota
3. Galveston
4. Snelling
5. Atkinson
6. Leavenworth
7. Gibson
8. Towson
9. Jesup

اینك از زمانی که کریستف‌کلمب در سان‌سالوادور پیاده شده بود سه قرن می‌گذشت و از آن‌زمان که مهاجران انگلیسی به‌ویرجینیا و نیوانگلند رسیده بودند‌دوقرن سپری شده‌بود. دراین‌زمان، قبیلهٔ مهربان «تاینوس» که ازکریستف‌کلمب باآغوش باز استقبال‌کرده بود، بکلی نابود شده‌بود. مدتها پیش‌ازآنکه آخرین افراد قبیلهٔ «تاینوس» از این جهان رخت بربندند تولیدهای کشاورزی بدوی ایشان از میان رفته و بجای‌آن کشتزارهای پنبه بوجود آمده بود و سفیدپوستان با استفاده از کارگران برده از آن کشتزارها بهره‌برداری می‌کردند. مهاجران، جنگلهای استوایی را ازمیان می‌بردند تا سطح مزارع خودرا وسیع‌تر کنند. پنبه‌کاران بسرعت زمینهارا می‌بلعیدند و باد که دیگر سد جنگلها درمقابلش نبود مزارع را از شن می‌انباشت. وقتی کریستف‌کلمب نخستین بار چشمش به جزیره افتاد دربارهٔ آن چنین به‌ستایش پرداخت: «دشتی‌است وسیع با درختان سبزوخرم که به‌چشم لذت واقعی می‌بخشد.» اروپاییانی که پس‌از کلمب درآنجا پیاده شدند، هم درختان را ازبین بردند و هم جزیره‌نشینان را. آنها به‌آدمیان و جانوران و پرندگان وماهیان ابقا نکردندوپس‌ازآنکه جزیره را تبدیل به‌سرزمینی خشك و بیحاصل نمودند آنجارا ترك گفتند.

درخود قارهٔ امریکانیز افراد قبیلهٔ «وامپانوآگ» وسلطان فیلیپ نابود شده بودند چنانکه همین ماجرا بر سر قبایل «چساپیك[1]»، «چیکاهومینی[2]» و «پوتوماك[3]» یعنی اعضای اتحادیهٔ «پاوهاتان» آمده بود. (تنها افراد قبیلهٔ «پوکاهونتا[4]» در ذهن اعقابشان به‌حیات خود ادامه می‌دادند.) قبایل «پکوت[5]»، «مونتوك[6]»، «نانتی‌کوك[7]»، «ماچاپونگا[8]»، «کاتاوبا[9]»، «چراو[10]»، «میامی»،

---

1. Chesapeak
2. Chickahominy
3. Potomac
4. Pocahonta
5. Pequot
6. Montauk
7. Nanticoke
8. Machapunga
9. Catawba
10. Cheraw

«هورون[1]»، «اریه[2]»، «موهاوك[3]»، «سنکا[4]» و «موهگان[5]» پراکنده شده یا به تعداد بسیار کمی تقلیل یافته بودند. (از قبیلهٔ «اونکا[6]» هم فقط یادی درخاطرها بود). درحالی‌که نامهای موزون و آهنگین آنان برای همیشه بر ایالات و ولایات امریکا باقی ماند اجساد ایشان درهزاران ده ویران یا متروك درته جنگلها فراموش شد و آن جنگلها نیز با تبر بیست میلیون اشغالگر از پای درآمد. دیری نپایید که آن شطها و رودخانه‌های با آب زلال، که بیشتر نامهای سرخ‌پوستی داشتند بر اثر انواع رسوبها و کثافتهایی که در آنها می‌ریختند آلوده و کدر گردیدند. احساسی که ازاین اروپاییان مهاجم به سرخ‌پوستان دست داده بود این بود که آنان از طبیعت زیبا، ازجنگلهای سبزوخرم سرشار از شیرهٔ حیات وپراز پرندگان و جانوران جالب و زیبا، ازحاشیهٔ سرسبز بیشه‌ها، ازآب زلال، ازخاك و حتی از هوای صاف و تمیز متنفرند.

*

دههٔ بعداز تعیین «مرز دایمی سرخ‌پوستی» دوران دردناکی شد برای قبایل سرخ‌پوست مشرق. قوم بزرگ «چیروکی» نیز که بیش‌از یك قرن درقبال بلای خانمانسوز جنگها و بیماریها و مشروبهای الکلی ارمغان سفیدپوستان به‌دیار ینگی‌دنیا، مقاومت کرده بود اکنون رو به‌اضمحلال می‌رفت. چون از افراد قبیلهٔ «چیروکی» هنوز چندین‌هزارتن باقی مانده‌بودند مهاجرت ایشان به‌سمت مغرب بایستی دسته دسته انجام گیرد، لیکن کشف طلا درکوههای «آپالاچ[7]» یعنی در قلب سرزمین ایشان موجب برانگیختن خشم ونفرت عمومی در میان آنان گردید و سفیدپوستان به‌اصرار ازآن قوم خواستند که فوراً از آنجا کوچ کنند. درخلال ماههای پاییز سال ۱۸۳۸، سربازان ژنرال «وینفیلد اسکات[8]» آنان را محاصره

---

1. Huron
2. Érié
3. Mohawk
4. Seneca
5. Mohégan
6. Unka
7. Appalaches
8. Winfield Scott

کردند و در اردوگاههایی متمرکز ساختند. (چند صد تنی از افراد قبیلهٔ چیروکی به‌سمت منطقهٔ کوهستانی «اسموکی هیلز[1]» گریختند و سالها بعداز این ماجرا سفیدپوستان محوطهٔ بسیار کوچکی را درکارولاینای شمالی به ایشان اختصاص دادند.) باری، پس از تجمع ایشان در اردوگاهها، همه‌را مانند اسیران به‌طرف مغرب و به‌سرزمین سرخ‌پوستان منتقل ساختند. درجریان این هجرت طولانی در چلهٔ زمستان، از هرچهار چیروکی یك‌نفر بر اثر سرما وگرسنگی وبیماری از پا درآمد. خودآن بدبختها این مهاجرت طولانی‌را «راه‌پیمایی اشکبار» نامیدند. قبایل «چوکتاو» ، «چیکاساو»، «کریك» و «سمینول» نیز ناچار شدند سرزمین آبا و اجدادی خودرا درجنوب ترك گویند و به‌سمت مغرب بگریزند. در شمال هم، بازماندگان قبایل «شاونی»، «میامی»، «اوتاوا»، «هورون»، «دلاوار» و بسیاری ازقبایل دیگرکه سابقاً قدرت وهیبتی داشتند بعضی پیاده وبرخی با اسب یا با گاری به‌آن‌سوی «می‌سی‌پی» هجرت کردند و اموال و اثاثیهٔ بیمقدار خودرا که بیشتر ابزار بدوی و زنگ‌زدهٔ کشاورزی و بذر بود با خود بردند. ورود ایشان بهمیان سرخ‌پوستان‌نیرومند و آزاد چمنزارهای آن‌سوی«می‌سی‌پی» بمنزلهٔ ورود اقوام فقیری‌بودکه ازاقوام ثروتمند خود پناه وحمایت می‌خواستند.

هنوز پناهندگان در پشت «مرزهای دائمی سرخ‌پوستی» کاملاً مستقرنشده و زندگی امن و آرام تازهٔ خودرا آغاز نکرده بودند که سربازان دولتی رهسپر به‌سمت مغرب از ورای سرزمینشان گذشتند. سفیدپوستان ایالات متحد که آنقدر از صلح وصفا دم می‌زدند وپیدا بود که چندان پایبند به‌قول وقرار خود نیستند با سفیدپوستان دیگری‌که سرخ‌پوستان مکزیك را شکست داده‌بودند به‌جنگ پرداختند. وقتی بالاخره جنگ با مکزیك در ۱۸۴۷ پایان یافت ایالات متحد سرزمین وسیعی از خاك مکزیك را که از تگزاس تا کالیفرنیا واقع در مغرب «مرز دائمی سرخ‌پوستی» کشیده شده بود به‌تصرف درآورد.

در ۱۸۴۸ در کالیفرنیا طلا کشف شد. طی چندماه، مردم شمال شرقی که درپی کسب ثروت بودند هزارهزار از سرزمین سرخ‌پوستان عبورکردند. سرخ‌پوستانی‌که در امتداد «سانتافه» و در حوالی «اوره‌گن[2]» می‌زیستند یا به‌شکار می‌پرداختند عادت کرده بودند به اینکه گاه‌گاه عبور کاروانهای مجازی از

1. Smoky Hills
2. Oregon

بازرگانان وشکارچیان یاهیأتهای مذهبی را از ورای خاك‌خود ببینند. لیکن چندی نگذشت که همین معابر، مملو از وسایط نقلیه گردید واین وسایط پــر از مردان سفیدپوست بودند. بیشتر این مهمانان ناخوانده به بوی طلای کالیفرنیا جــذب شده بودند و بقیه به‌سمت جنوب غربی می‌رفتند تا درمکزیك جدید یا درقسمت شمال غربی‌آن یعنی در «اوره‌گن» مستقر شوند.

سیاستمداران واشینگتن برای‌آنکه به‌تجاوز خود به«مرزهای دایمی سرخ‌پوستی» صورت قانونی بدهند «اعلامیهٔ تقدیر[1]» را برای تــوجیه عمل غاصبان اختراع کردند. به‌موجب این اعلامیه، تقدیر حکم می‌کرد که اروپاییان و اعقاب ایشان بر سرتاسر قارهٔ امریکا حکومت کنند. آنان مظهر و نمایندهٔ نــژاد غالب بودند و بنابــراین مسئولیت خــود سرخ‌پوستان و سرزمینهای ایشان وهمچنین مسئولیت جنگلها وثروتهای معدنی نهفته درآن سرزمینها را برعهده داشتند. تنها ساکنان سرزمین «نیواینگلند» که همهٔ سرخ‌پوستان آن سرزمین را کشته یا آواره کرده بودند با «اعلامیهٔ تقدیر» به‌مخالفت برخاستند.

در ۱۸۵۰ با آنــکه نظــر هیچیك ازقبایل سرخ‌پوست ساکن سواحــل اقیــانوس کبیر ــ از قبیلهٔ «مودوك[2]» گرفته تــا قبایل «موهاو[3]» و «پایوت[4]» و «شاستا[5]» و «یوما[6]» و صدها قبیلهٔ کم‌شهرت‌تر دیگرــ پرسیده نشد، کالیفرنیــا بعنوان سی‌و یکمین ایالت اتحــادیه اعلام گردید. خبر کشف رگــه‌های طلا در کوههای «کلورادو» بلافاصله دسته‌های تازه‌ای از زمینخواران را به‌چمنزارهای سرخ‌پوستان جلب کرد. دوسرزمین وسیع جدید به‌عنوان دو ایالت تازه‌ــ کانساس و نبراسکا ــ بوجود آمد و این دو ایالت عملاً شامــل سرزمین متعلق به‌قبایل سرخ‌پوست چمنزارها بودند. در ۱۸۵۸ «مینسوتا» ایالتی از ایالات متحد شد ومرزهای آن از این پس به‌یکصدوپنجاه کیلومتر آن‌سوتر از خط ۹۵ درجه یعنی «مرز دائمی سرخ‌پوستی» کشیده می‌شد.

بدینگونه، هنوز ربع قرن از تصویب لایحهٔ قانونی «تنظیم تجارت وروابط

1. Manifest Destiny
2. Modoc
3. Mohave
4. Paiute
5. Shasta
6. Yuma

با قبایل‌سرخپوست» که به‌ابتکار «آندرو جکسن» یا به‌قول سرخ‌پوستان «تیزچاقو» تدوین شده بوده نمی‌گذشت که مهاجمان پیشگام رخنه‌هایی در شمال و جنوب خط ۹۵ درجه ایجاد کردند ومعدنچیان و سوداگران سفیدپوست به‌قلب سرزمین سرخ‌پوستان راه یافتند.

در همان دوران، در آغاز سالهای ۱۸۶۰، مابین سفیدپوستان ایالات متحد که در شمال می‌زیستند و سفیدپوستان جنوب، جنگ داخلی بزرگی درگرفت که به‌جنگ انفصال معروف‌است. (سربازان آبی‌پوش درمقابل سربازان خاکستری‌پوش). در ۱۸۶۰ احتمالاً سیصدهزار سرخپوست در امریکا باقی مانده بودند که در ایالات وسرزمینهای مختلف پخش بودند وبیشتر درمغرب «می‌سی‌سی‌پی» می‌زیستند. طبق برآوردهـای مختلف، جمع کل افـراد ایشان از بـدو ورود نخستین مهاجران سفیدپوست به ویرجینیا ونیوانگلند، به رقمی متغیر بین دوثلث ونصف تقلیل یافته بود. بازماندگان سرخپوست که اینك در وسط سفیدپوستان می‌زیستند، با توجه به‌اینکه سفیدپوستان دایماً قلمرو نفوذ خودرا به‌سمت مغرب و در امتداد سواحل اقیانوس کبیر توسعه می‌دادند، در رنج وستم ومشقت بسر می‌بردند. این اروپاییان مهاجم و اعقابشان از سی میلیون‌نفر متجاوز بودند .اگر قبایل آزاد ماندهٔ سرخپوست تصور کردند که شعله‌ورشدن جنگ داخلی بین سفیدپوستان فرصتی به‌ایشان خواهد داد تا نفسی تازه‌کنند وقایع بعدی آنان‌را خیلی زود ازاین اشتباه بدرآورد. قوی‌ترین وپرجمعیت‌ترین قبیلهٔ سرخپوست درمغرب، قبیلهٔ «سیوکس» یا «داکوتا» بودکه شامل چندین طایفهٔ (کلان) می‌شد. افـراد یکی ازاین طوایف به‌نام «سانتی سیوکس[1]» چندین سال بودکـه براثر هجوم وفشار مهاجران سفیدپوست به‌مناطق بیشه‌زار «مینسوتا» پناه برده‌بودند ودرآنجا بسختی می‌زیستند. کلاغك یا «زاغچـه[2]» یکـی از رؤسای ایشان‌کـه از تیرهٔ «مدوکانتن سانتی[3]» بـود پس ازآنکه گشتی در شهرهای مشرق زده بـود اطمینان یافته‌بود که هرگونه مقاومتی درمقابل قدرت ونیروی ایالات متحد بیفایده است. «زاغچه» به‌رغم میل قلبی خودمی‌کوشید تا قبیلهٔ خودرا در راهی‌که سفیدپوستان می‌رفتند هدایت‌کند. «واباشا[4]» یکی‌دیگر ازرؤسای طایفهٔ«سانتی» نیز سرنوشت

1. Santee Sioux
2. Petit - Corbeau
3. Mdewkanton Santee
4. Wabasha

محتوم را پذیرفته بود، اما هردو مصمم بودند که در برابر هرگونه اجبار مجدد به‌ترك زمینهای خود مقاومت کنند.

دورترك، در مغرب چمنزار بزرگ، قبیلهٔ «تتون سیوکس[1]» می‌زیست که افراد آن همه از چابك‌سواران ورزیده بودند و در آزادی کامل بسر می‌بردند. اینان به بنی اعمام «سانتی» خود که در مناطق بیشه‌زار می‌زیستند و در برابر مهاجران سفیدپوست سر تسلیم فرود آورده بودند کم و بیش به‌چشم حقارت می‌نگریستند. پرجمعیت‌ترین و سرسخت‌ترین سرخپوستانی که مصمم به‌دفاع ازسرزمین خود بودند افراد قبیلهٔ «اوگلالا تتون[2]» بودند. درآغازجنگ انفصال، رئیس بلامعارض این طایفه مردی سی وهشت ساله به‌اسم «سرخ میغ[3]» بود که جنگجویی تیزهوش و بیباك بشمار می‌رفت. «دیوانه اسب[4]» پسرك ده ساله‌ای از قبیلهٔ «اوگلالا» که بسیار جسور وبا هوش بود هنوز بسیار جوان‌تر ازآن بود که جنگجو بحساب آید.

درمیان مردم «هونك‌پاپا[5]» که ایل کوچکی از قبیلهٔ «تتون سیوکس بودند، جوانی بیست و پنج ساله می‌زیست که از هم‌اکنون به‌عنوان شکارچیی ماهر و جنگجویی بیباك شهرتی بهم زده بود. او درجلسات شوراهای قبیله‌ای همیشه مخالفتی جدی با هرگونه تجاوز سفیدپوستان از خود نشان می‌داد. اسم این‌جوان دلیر «تاتانکا یوتانکا[6]» یعنی «نشسته‌گاو[7]» بود. «نشسته‌گاو» لله و مربی جوان یتیمی بود به‌اسم «پیزی[8]» یا «مکار» و مقدر چنین بود که این‌دو با «دیوانه اسب» ازقبیلهٔ «اوگلالا» در ۱۸۷۶ یعنی شانزده سال بعد، امریکا را از نام وآوازهٔ خود پر کنند.

جوان دیگری به‌اسم «دم خال‌خالی[9]» از تیرهٔ «سوخته تتون[10]»ها، که در

1. Téton Sioux
2. Oglala Téton
3. Nuage - Rouge
4. Cheval - Fou
5. Hunkpapa
6. Tatanka Yotanka
7. Taureau-Assis
8. Pizi
9. Queue - Tachetée
10. Brulés Tétons

دشتهای «غرب دور[1]» می‌زیستند، با آنکه چهل سال تمام نداشت از هم‌اکنون نماینده و سخنگوی بلامعارض ایل خود بشمار می‌رفت. «دم خال خالی» سرخ‌پوستی بود خوش‌قیافه و با نمك وهمیشه بشاش، که غذاهای خوب و زنان سهل‌الوصول را دوست می‌داشت. از زندگی خود و از سرزمینی که در آن می‌زیست خوشش می‌آمد و برای اجتناب از جنگ و خونریزی با سازش با سفیدپوستان نظر مساعد داشت.

قبیلهٔ «شه‌ین» قرابتی نزدیك با قبیلهٔ «تتون سیو کس» داشت. در زمانهای بسیار قدیم، «شه‌ین» ها در «مینسوتا» یعنی در سرزمین «سانتی‌سیو کس»ها زیسته بودند لیکن بتدریج بطرف مغرب کوچ کرده و در آنجا اسبهای زیادی بدست آورده بودند. اکنون «شه‌ین» های شمالی سرزمینهای «پاودر ریور[2]» و «بیگورن[3]» را با «سیو کس» ها تقسیم کرده‌بودند و قوم اخیر اغلب قدری دورتر از ایشان اردوگاه داشتند. «کند دشنه[4]» که درحدود چهل سال داشت یکی از رؤسای عالیقدر تیره‌ای از «شه‌ین» ها بود که درشمال می‌زیستند. (خود قبیله اورا «ستارهٔ سحر» می‌نامیدند اما «سیو کس» ها به‌او نام «کنددشنه» داده بودند و این نام است که در اغلب نوشته‌های معاصران دیده می‌شود.)

«شه‌ین» های جنوب، از «پلات ریور[5]» پایین‌تر آمده و در دشتهای «کلورادو» و «کانساس» آبادیهایی برای خود ساخته بودند. «سیه‌دیگ[6]»، رئیس تیره‌ای از «شه ین» های جنوب، در جوانی جنگجویی بنام بود وحال که پنجاه سالی از سنش می‌گذشت رئیس بلامعارض ایشان بشمار می‌رفت لیکن نسل‌جوان و بخصوص افراد «هوتامیتانو[7]» (جنگجویان سگ[8]) وابسته به «شه‌ین» های

1. Far West
2. Powder River
3. Bighorn
4. Couteau–Émoussé
5. Platte River
6. Chaudron - Noir
7. Hotamitanoe

۸. «هوتامیتانو» ها یا «جنگجویان سگ»گروهی بودند منتخب ازمیان همهٔ قبایل سرخ‌پوست که وظیفهٔ پلیسی داشتند ووقتی قبایل مختلف با هم دریکجا جمع می‌شدند وشورایی تشکیل می‌دادند اینان مأمور بودند نظم و انضباط کامل برقرار کنند. (مترجم فرانسوی)

جنوب، ترجیح می‌دادند از رؤسایی مانند «گاو اعظم[1]» و «خمیده بینی[2]» که در اوج زور و قدرت بودند پیروی کنند.

«آراپاهو[3]»ها دوستان دیرین «شه‌ین»ها بودند و مشترکاً درمناطق واحدی می‌زیستند. بعضی از ایشان با «شه‌ین»های شمالی مقیم بودند و برخی به‌دنبال تیرهٔ جنوبی «شه‌ین» ها می‌رفتند. «مرغك شکاری[4]»، که حدود چهل سال داشت، در این زمان سرشناس‌ترین رئیس این طایفه بود.

در جنوب مناطق کانساس ونبراسکا که گاوان وحشی فراوان بودند قبیلهٔ «کیووا[5]»می‌زیست. بعضی‌از افراد«کیووا» که‌پیرشده‌بودند هنوزمنطقهٔ «بلاك‌هیلز» را بخاطر داشتند، چه، قبیلهٔ ایشان سالها پیش براثر فشار توأم قبایل «شه‌ین»، «سیوکس» و «آراپاهو» به جنوب رانده شده بود. در حدود سال ۱۸۶۰ قبیلهٔ «کیووا» با قبایل دیگر ساکن دشتهای شمالی صلح کرده و با قبیلهٔ «کومانش[6]» که دشتهای جنوبی متعلق به‌ایشان را اشغال‌کرده بودند متحد شده بودند. آنان رؤسای متعددی داشتند که بزرگترین ایشان «ساتانك[7]» پیر و «ساتانتا[8]» یا «خرس سفید[9]» و «گرگ منزوی[10]» (دوتن اخیر دو جنگجوی زورمند بودند که هر کدام سی سال داشتند) وسیاستمدار با هوش و زیرکی به‌نام «جهنده پرنده[11]» بودند.

قبیلهٔ«کومانش» که دایم در سیر و حرکت بودند و به‌چندین طایفهٔ‌کوچك تقسیم می‌شدند از قدرت رؤسای بزرگی مانند رؤسای‌متحدین‌خود محروم بودند. «ده خرس[12]» رئیس ایشان‌که بسیار پیر شده بود بیشتر شاعر بود تا جنگجو. در ۱۸۶۰، «کوآناه پارکر[13]» جوان که می‌بایست قوم «کومانش» را در

1. Grand–Taureau
2. Nez—Busqué
3. Arapaho
4. Petit Rapace
5. Kiowa
6. Comanche
7. Satank
8. Satanta
9. Ours - Blanc
10. Loup—Solitaire
11. Oiseau—Sauteur
12. Dix–Ours
13. Quanah Parker

نبردی بزرگ و نهایی بخاطر نجات شکارگاههای گاوان وحشی رهبری کند هنوز بیست سال نداشت.

در قسمتهای خشك و بیحاصل جنوب غربی، مردم «آپاچی[1]» بودند. آنان مبارزان دلیر وسرسخت جنگ پارتیزانی‌مرگباری بااسپانیولیها بودندکه دویست وپنجاه سال طول کشیده بود. اسپانیولیها مؤثر بودن شکنجه و مثله‌کردن را به ایشان آموخته ولی هرگز نتوانسته بودند آنان را مطیع و منقاد خود سازند. با آنکه تعداد آپاچیها زیاد نبود ـ محتملاً شش‌هزار نفرکه به طوایف کوچك و متعددی تقسیم می‌شدند ـ شهرت ایشان به مدافعان سرسخت و پیگیر سرزمین خشك و بیحاصلشان درهمه‌جا پیچیده بود. «مانگاس ـ کلورادو[2]» رئیس پیرایشان که نزدیك به‌هفتاد سال داشت یك قرارداد صلح ومودت باایالات متحد امضا کرده بود لیکن هجوم روزافزون جویندگان طلا وسربازان به‌سرزمین او، خیلی زود از اشتباه بیرونش آورد و به او فهماندکه این قراردادها در برابر آزمندی سفید پوستان مهاجم هیچگونه قدر و ارزشی ندارد. داماد او، «کوشیز[3]» هنوز گمان می‌کرد که می‌تواند با سفیدپوستان راه بیابد. «ویکتوریو[4]» و «دلشی[5]» به‌اشغالگران سفیدپوست هیچ اعتماد نداشتند و حتی‌الامکان از ایشان پرهیز می‌کردند. «نانا[6]» که پنجاه سالی داشت و به زمختی چرم خام بود عقیده داشت که سفیدپوستان انگلیسی‌زبان با مکزیکیهای اسپانیولی‌زبان (که در تمام عمرش با ایشان جنگیده بود) هیچ فرقی‌ندارند. «جرونیمو[7]» که بیست سالی بیش نداشت هنوز امتحان خود را نداده بود.

قبیلهٔ «ناواهو» خویشاوندی نزدیکی با مردم «آپاچی» داشتند اما اغلب ایشان شیوهٔ زندگی سفیدپوستان اسپانیایی‌را اختیارکرده بودند؛ بدین‌معنی که بز وگوسفند نگاه می‌داشتند وغلات کشت می‌کردند و باغ میوه داشتند. حتی بعضی از خانواده‌های قبیله براثر گله‌داری و نساجی ثروتمند هم شده بودند. سایر افراد

1. Apachee
2. Mangas_Colorado
3. Cochise
4. Victorio
5. Delshay
6. Nana
7. Geronimo

قبیلهٔ «ناواهو» به‌زندگی چادرنشینی خود ادامه می‌دادند، به دشمن دیرین خود، قبیلهٔ «پوئبلو[1]» شبیخون می‌زدند و آنان را غارت می‌کردند یا به مهاجرنشینان سفیدپوست دستبرد می‌زدند و یا بالاخره افراد ثروتمندتر قبیلهٔ خود را غارت می‌کردند. «مانوئه‌لیتو[2]» گله‌دار نیرومند و سیلو رئیس بزرگ قبیلهٔ «ناواهو» بود که در سال ۱۸۵۵ باانتخابات آزاد به‌این مقام رسیده بود. در ۱۸۵۹ به‌قصاص اینکه تنی چند از افراد وحشی قبیلهٔ «ناواهو» به‌مهاجرنشینان سفیدپوست امریکایی حمله کرده و قتل و غارت براه انداخته بودند ارتش امریکا به زور متوسل شد، آن‌هم نه باحمله به‌مقصران واقعی بلکه باتخریب کلبه‌ها وکشتار تمام چهارپایان متعلق به «مانوئه‌لیتو» و دارودستهٔ او. از ۱۸۶۰ به‌بعد، مانوئه‌لیتو و گروهی از یارانش، بی‌آنکه اعلان جنگ بدهند، بادولت امریکا درجنگ بزرگی درگیرشدند که صحنهٔ آن شمال «مکزیك جدید» و ایالت «آریزونا» بود.

درکوههای «روشوز[3]» و در شمال سرزمین مردم «آپاچی» و «ناواهو» قبیلهٔ وحشی و مزاحمی زندگی می‌کرد به‌اسم «اوت[4]» که افراد آن همه کوه‌نشین و غارتگر بودند و درقتل و غارت حتی به همسایگان سلیم‌النفس و صلحجوی خود نیز ابقا نمی‌کردند. «اوره‌ی[5]» سرشناس‌ترین رئیس آن قبیله باسفیدپوستان می‌ساخت تا درکنار ایشان و بعنوان مزدور بادیگر قبایل سرخ‌پوست بجنگد.

در مغرب و بر سواحل اقیانوس کبیر، بیشتر قبایل کوچك و متفرق بودند که به‌تیره‌های متعدد تقسیم می‌شدند و بسیار ضعیف‌تر از آن بودندکه بتوانند زیاد مقاومت کنند. «مودوك»های ساکن کالیفرنیای شمالی و «اوره‌گن» جنوبی از سرزمینهای خود به‌شیوهٔ مبارزان چریکی دفاع می‌کردند. «کینت‌پواش[6]» که مهاجرنشینان سفیدپوست کالیفرنیا او را به‌نام «کاپیتن جك» می‌نامیدند در ۱۸۶۰ جوانك نورسیده‌ای بیش نبود و بایستی امتحان دلاوری و مردانگی خود را بعنوان رئیس قبیله درده دوازده سال بعد بدهد.

---

1. Pueblo
2. Manuelito
3. Rocheuses
4. Ute
5. Ouray
6. Kintpuash

درشمال غربی سرزمین مردم «مودوك» افراد قبیله «سفته بینیان[1]» بودند که از زمان عبور «لویس» و «کلارك» از سرزمین ایشان در ۱۸۰۵، با سفیدپوستان در صلح وصفا بسر می‌بردند. در ۱۸۵۵ تیره‌ای از قبیلهٔ اخیر چند قطعه زمین از سرزمینهای خود را برای ساختن آبادیهایی به ایالات متحد واگذار کرد و خود پذیرفت که در محوطه‌ای بزرگ ولی محصور زندگی کنند. تیره‌های دیگر قبیله به‌زندگی ایلاتی و چادرنشینی بین کوههای «بلوماونتنز[2]» در «اوره‌گن» و کوههای «بیتررو‌تس[3]» در «آیداهو[4]» ادامه دادند. نظر به‌اینکه سرزمین شمال غربی بسیار وسیع بود «سفته‌بینیان» تصور می‌کردند همیشه زمین به آن اندازه خواهد بود که هم سفیدپوستان و هم سرخ‌پوستان در صلح وصفا درکنار هم زندگی کنند وهرکدام به اندازهٔ احتیاج خود از آن متمتع شوند. «هینموت ـ تویالاکت[5]» که بعدها به نام «شف ژوزف[6]» معروف شد می‌رفت تا در ۱۸۷۷ مجبور به‌اتخاذ تصمیم مهمی شود که سرنوشت خود وقبیله‌اش را تعیین می‌کرد، یعنی می‌بایست از میان جنگ وصلح یکی را اختیار کند. این پسر رئیس قبیله در ۱۸۶۰ بیست سال بیشتر نداشت.

در «نوادا» که سرزمین «پایوت» ها بود پسرکی می‌زیست به نام «ووکا[7]» که مقرر بود بعدها مسیح سرخ‌پوستان بشود. این پسر که درآینده نفوذی کوتاه مدت ولی بسیار مؤثر در سرخ‌پوستان مغرب پیدا می‌کرد در ۱۸۶۰ فقط چهار سال داشت.

مقدر چنین بود که همهٔ این رؤسا و بسیارکسان دیگر از سرخ‌پوستان سرشناس در سی‌سال بعد، وارد قلمروتاریخ وافسانه شوند و نامشان با نام‌کسانی که در هلاك ایشان‌کوشیده بودند زبانزد خاص و عام گردد. مدتها پیش‌از اینکه پایان عبرت‌انگیز آزادی سرخ‌پوستی در دسامبر ۱۸۹۰، در«واندد نی‌کریك[7]»،

---

1. Nez—Percés
2. Blue Mountains
3. Bitterroots
4. Idaho
5. Heinmot Tooyalaket
6. Chef—Joseph
7. Wovoka
7. Wounded Knee Creck

سر برسد پیر وجوان این نژاد بی‌پناه با داس مرگ درو می‌شدند. از آن هنگام تا به‌حال که تقریباً یك قرن گذشته است و می‌توان آن را عصر بی‌قهرمان نامید، شاید همین مردانند که مظهر قهرمانی‌ترین چهره‌های تمام امریکا هستند.

۲

راه‌پیمایی دراز قبیلهٔ ناواهو

۱۸۶۰ ـ در ۲۱ مارس، کنگرهٔ ایالات متحد لایحهٔ قانونی «پیش خرید» را به تصویب می‌رساند. به‌موجب این لایحه به کسانی که به سرزمین مغرب مهاجرت می‌کنند و در آنجا مقیم می‌شوند زمینهایی واگذار می‌گردد. در سوم آوریل، نخستین پیك سریع‌السیر چاپاری با اسب و دلیجان از «سن ژوزف» در میسوری راه می‌افتد و در سیزدهم آوریل نامه‌ها را به ساکرامنتو در کالیفرنیا می‌رساند. در ۲۳ آوریل، کنوانسیون ملی حزب دموکرات در «چارلستون» واقع در کارولاینای جنوبی برای تعیین تکلیف مسئلهٔ بردگی، اقدام به رأی‌گیری می‌کند. کنوانسیون ملی حزب جمهوریخواه نیز که از ۱۶ تا ۱۸ تشکیل جلسه می‌دهد آبراهام لینکلن را به نامزدی ریاست جمهوری امریکا برمی‌گزینند. درماه ژوئن، جمعیت ایالات متحد به ۳۱،۴۴۳،۳۲۱ نفر می‌رسد. در ماه ژوئیه، «اسپنسر» تفنگ چندتیر را اختراع می‌کند. در ۶ نوامبر، آبراهام لینکلن بیش از ۴۰٪ آراء عمومی را بدست نمی‌آورد معهذا به مقام ریاست جمهوری نایل می‌آید. در ۲۰ دسامبر، کارولاینای جنوبی از «اتحادیه» جدا می‌شود.

۱۸۶۱ ـ در ۴ فوریه، کنگرهٔ ایالات متحد در مونتگمری واقع در آلاباما تشکیل جلسه می‌دهد. در

۹ فوریه، آبراهام لینکلن از دوستان و همسایگان خود در «اسپرینگفیلد» واقع در ایلینویز خداحافظی می‌کند و به قصد واشینگتن سوار قطار می‌شود. در ماه مارس رئیس جمهور «دیویس» برای دفاع از «اتحادیه» درخواست ۱۰۰،۰۰۰ سرباز می‌کند. در ۱۲ آوریل، متحدین آتش به روی دژ «سامتر[1]» می‌گشایند. در ۱۴ آوریل، دژ «سامتر» تسلیم می‌شود. در پانزدهم آوریل، رئیس جمهور لینکلن، ۷۵،۰۰۰ سرباز داوطلب به زیر پرچم فرامی‌خواند. در ۲۱ ژوئیه، نخستین نبرد بین شمال و جنوب در محلی به نام «بول ران[2]» درمی‌گیرد و ارتش شمال به سمت واشینگتن عقب‌نشینی می‌کند. در ۶ اکتبر، در روسیه، دانشجویان شورشی دانشکدهٔ سن‌پطرسبورگ را می‌بندند. در ۲۵ اکتبر، خط تلگراف به‌نام خط پاسیفیک، بین سن لویی و سانفرانسیسکو کشیده می‌شود. در ۵ دسامبر اختراع مسلسل «گتلینگ[3]» در دفتر ثبت اختراعات به ثبت می‌رسد. در ۱۴ دسامبر، انگلیسیان به‌عزای شاهزاده آلبرت شوهر ملکه ویکتوریا می‌نشینند. در ۳۰ دسامبر، بانکهای ایالات متحد پرداختهای به پول طلا را متوقف می‌سازند.

*

«پدران ما نخستین کسانی بودند که خبر عبور امریکاییان را از رود بزرگ (می‌سی‌سی‌پی) و پیشروی ایشان را به سمت مغرب شنیدند... سپس نوبت ما شد که چیزهایی دربارهٔ تفنگ و باروت و سرب بشنویم ـ ابتدا تفنگ سرپر، بعد ته‌پر، و بالاخره تفنگ چند تیر. ما امریکاییان را نخستین بار در «کاتن‌وود واش[4]» دیدیم. آن وقت با مکزیکیان و با قبیلهٔ «پوئه‌بلو» در جنگ بودیم. از مکزیکیان تعداد زیادی قاطر به غنیمت گرفته بودیم بطوری که ازلحاظ قاطر بسیار غنی بودیم. امریکاییان

1. Sumter
2. Bull Run
3. Gatling
4. Cottonwood Wash

ظاهراً اظهار تمایل کردند که با ما داد و ستد داشته باشند. وقتی آنها وارد قرارگاههای ما شدند ما بسیار رقصیده بودیم وایشان هم با زنان ما رقصیدند. با هم به‌داد وستد هم پرداختیم.»

مانوئه‌لیتو، ازقبیلهٔ ناواهو.

«مانوئه‌لیتو» و دیگر رؤسای قبیلهٔ ناواهو قراردادهایی با امریکاییان امضا کردند. «سپس سربازان دژی ساختندکه در اینجا هرکس بیاد دارد آن را «دژ مانوئه‌لیتو» می‌نامد، و نماینده‌ای هم برای سرپرستی ما تعیین کردند. این نماینده به ما اندرز دادکه رفتارمان شایسته باشد و تأکیدکردکه باید با سفیدپوستان در صلح و صفا بسر بریم و به وعده‌های خود وفاکنیم. سربازان این وعده‌ها را روی کاغذ برای ما نوشتند تا ما همیشه آنها را بیاد داشته باشیم[1].»

مانوئه‌لیتو کوشید تا به وعده‌های خودکه در ضمن قراردادها متقبل شده بود وفا کند اما چون سربازان بسبب خرابکاری چندتن از جوانان وحشی قبیلهٔ ناواهو متعرض او شدند وکلبه‌هایش‌را آتش‌زدند وچهارپایانش را قتل‌عام‌کردند سخت برامریکاییان خشم‌گرفت. او وقبیله‌اش قبلاً غنی بودند اما سربازان همهٔ ایشان را به خاك سیاه نشانده بودند. و برای اینکه دوباره ثروتمند شوند بایستی مکزیکیان را به‌سمت جنوب برانند، وگویا به همین سبب بود که مکزیکیان به ایشان لقب «چته» داده بودند. مکزیکیان از زمانهای بسیار قدیم در هر فرصتی به افراد قبیلهٔ «ناواهو» حمله‌ورمی‌شدند، بدین منظور که کودکانشان را بدزدند و به غلامی بفروشند. ناچار افراد قبیلهٔ ناواهو نیز با حمله به‌مکزیکیان به ایشان پاسخ می‌دادند.

نخستین دژی که بوسیلهٔ امریکاییان در سرزمین قبیله «ناواهو» ساخته شد در درهٔ سبز و خرمی در مدخل تنگهٔ «بونیتو[2]» بود. خود امریکاییان آن را دژ «دفیانس[3]» نامیدند. آنان اسبهای خود را رها می‌کردند تا از مرتعی که سالهای

۱. چهل و نهمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول. سند اداری مجلس نمایندگان. شمارهٔ ۲۶۳ صفحهٔ ۱۴.

2. Bonito
3. Défiance

سال به مانوئه‌لیتو و ملت او تعلق داشت بچرند. فرماندهٔ دژ به افراد قبیلهٔ «ناواهو» اخطار کرد که چراگاههای اطراف دژ جزء لاینفك دژ است و آنها باید چهارپایان خود را از آنجاها دور نگاهدارند. وچون دیوار وحائلی وجود نداشت افراد قبیله نمی‌توانستند از رفتن چهارپایان خود به‌چراگاههای ممنوع جلوگیری کنند. یك روز صبح یك گروهان سرباز سوار از دژ بیرون رفت و همهٔ چهارپایان متعلق به قبیلهٔ ناواهو را کشت.

سرخ‌پوستان ناواهو به جبران اسبها و قاطرهای کشتهٔ خود یك شب به رمه‌های نظامی و به قطارهای حمل کالا شبیخون زدند. سربازان نیز شروع به حمله به دسته‌های منفرد قبیلهٔ ناواهو کردند. در ماه فوریهٔ ۱۸۶۰، مانوئه‌لیتو با پانصد تن از جنگجویان قبیلهٔ خود به رمهٔ اسبان ارتش که در چند کیلومتری جنوب دژ «دفیانس» می‌چریدند حمله برد. نیزه‌ها و تیرهای جنگجویان ناواهو نمی‌توانست در برابر سلاحهای جدید نگهبانان نظامی کاری انجام دهد. سرخ‌پوستان بیش از سی تن زخمی دادند و بیش از چند اسب نتوانستند با خود ببرند. در هفته‌های بعد، مانوئه‌لیتو و متحد او «باربونسیتو[1]» بیش از هزار جنگجو گردآوردند و با استفاده از تاریکی نخستین ساعات غروب روز ۳۰ آوریل، قلعهٔ دفیانس را محاصره کردند. دو ساعت مانده به سفیدهٔ صبح، ناواهوها از سه طرف به دژ حمله بردند ومصمم بودند که دژ و ساکنان آن را از صفحهٔ روزگار محو و نابود سازند.

چیزی هم نمانده بود که موفق شوند. سرخ‌پوستان با شلیك چند قبضه تفنگ کهنهٔ خود که یادگار اسپانیاییها بود پاسداران دژ را از پای درآوردند و قسمتی از ساختمانهای دژ را اشغال کردند. در این هنگام، سربازان که از کلبه‌های خود بیرون ریخته بودند بارگباری از تیرهای زهره‌شکاف مورد استقبال قرار گرفتند، اما پس از چند دقیقه سردرگمی و بی‌نظمی توانستند وضع جنگی به خود بگیرند و با تفنگهای خود آتش منظمی به روی دشمن بگشایند. وقتی هوا روشن شد ناواهوها به طرف کوهها پس نشستند و خوشحال بودند از اینکه درس عبرتی به سربازان داده‌اند.

ارتش ایالات متحد حملهٔ سرخ‌پوستان را توهین و تحریکی علیه پرچم

1. Barboncito

دولتی کـه برفراز دژ در اهتزاز بود تلقی کـرد و آن را عملی جنگی بشمـار آورد. چند هفتهٔ بعد، سرهنگ «ادوارد ریچـارد اسپریگ کنبی[1]» در رأس شش گروهان سوارنظام و نه گروهان پیاده، تمام سوراخ سنبه‌های کوهـ‌ای «چاسکا[2]» را به دنبال سرخ‌پوستان قبیلهٔ «مانوئه‌لیتو» زیر پا گذاشت. سربازان به راه‌پیمایی خود از ورای سرزمین قلوه‌سنگهای قرمز چندان ادامه دادند که اسبهایشان از پا درآمدند وخود نیز ازتشنگی نیمه‌جان شدند. با آنکه بندرت چشمشان به سرخ‌پوست ناواهو می‌افتاد معهذا جمع کثیری از جنگجویان قبیله درکمینگاهها پنهان بودندکه یك لحظه به پهلـوداران امان نمی‌دادند، اما هرگز از رو به‌رو به‌ستون حمله‌ور نمی‌شدند. نزدیك به‌آخرسال، هردو طرف کم‌کم از این قایم باشك بازی خسته شدند. سربازان از تنبیه‌کردن ناواهوها عاجز ماندند و اینان نیز به تصاحب محصول و چهارپایان ارتش توفیق نیافتند.

در ژانویهٔ ۱۸۶۱، مانوئه‌لیتو، باربونسیتو، «هره‌روگرند[3]»، «آرمیجو[4]»، «دلگادیتو[5]» و دیگرسران ثروتمند قبیله پذیرفتندکه در دژ جدیدی‌که سربازان در پنجاه و شش‌کیلومتری جنوب غربی دژ «دفیانس» در دست ساختمان داشتند با سرهنگ‌کنبی ملاقات‌کنند. این دژ نوساز را به افتخار یکـی از فرماندهان معتبر نظامی «فانتل روی[6]» نامیدند. در آغاز مذاکرات بـا سرهنگ‌کنبی، ناواهوها «هره‌روگرند» را بعنوان رئیس کل قبیله ونمایندهٔ تام‌الاختیار برگزیدند(۲۱ فوریهٔ ۱۸۶۱). تمـام رؤسای قبیله به‌اتفاق به لـزوم صلـح و دوستی رأی دادنـد و «هره‌روگرند» قول دادکه «چته»های راهزن را از میان قبیله بـراند. مانوئه‌لیتو مطمئن نبودکه بتوان به‌این وعده وفا کرد معهذا او نیز امضای خود را در پای سندی کـه‌کنبی خواستار شده بود گـذاشت. اوکـه بار دیگر، تبدیل به گله‌دار ثروتمندی شده بـود به محسنات صلح وآرامش و وفـای بعهد ایمان داشت و براستی خواهان صلح و صفا بود.

پس از امضای قرارداد زمستانی در دژ «فانتل‌روی» تـا چندین ماه صلح

1. Edward Richard Sprigg Canby
2. Chuska
3. Herrero Grande
4. Armijo
5. Delgadito
6. Fauntleroy

و مودت بین سربازان و افراد قبیلهٔ ناواهو برقرار بود. کم‌کم اخبار جنگ بزرگی که بین امریکاییان سفیدپوست شمال و امریکاییان جنوب درگرفته بود به‌گوش سرخ‌پوستان رسید. و نیز فهمیدند که سربازان سرهنگ کنبی لباس متحدالشکل آبی‌رنگ خود را بالباس نظامی خاکی‌رنگ عوض کرده و به‌سمت مشرق رفته‌اند تا با سربازان آبی‌پوش بجنگند. یکی از این نظامیان که درجهٔ سرهنگی داشت شخص «تامس فانتل‌روی» بود که دژ جدید را به‌افتخار او نامگذاری کرده بودند، اما بعدها نام اورا از دژ برداشتند و از آن پس آنجا را دژ «وینگیت[1]» خواندند.

در دوران صلح و صفا که با روابط دوستی و حسن همجواری توأم بود، اغلب اوقات، افراد قبیلهٔ ناواهو به طلب خواربار و داد و ستد تجاری به دژ «فانتل‌روی» (وینگیت) می‌رفتند. بیشترسربازان با آغوش باز از ایشان استقبال می‌کردند و حتی عادت شده‌بود که طرفین با هم مسابقهٔ اسبدوانی می‌دادند. تمام افراد ناواهو با بی‌صبری انتظار این مسابقات را می‌کشیدند . در روز مسابقه صدها مرد و زن و بچه زیباترین لباسهای خود را به تن می‌کردند و بربهترین مرکبهای خود سوار می‌شدند تا به دژ «وینگیت» بروند. در یك صبح خنك و آفتابی ماه سپتامبرقرار بود چندین مسابقه برگزار شود لیکن مسابقهٔ اصلی نزدیك ظهر انجام می‌شد. این مسابقه بین «گلوله تفنگ» که سوار بر یك اسب کوتاه‌قد سرخ‌پوستی بود (سربازان به مانوئه‌لیتو «گلوله تفنگ» لقب داده بودند) و یك سروان ارتش که براسبی از اسبهای هنگ سوار بود برگزار می‌شد. شرط‌بندی زیادی برسراین مسابقه صورت‌گرفته بود. داو شرط‌بندی مختلف بود: پول نقد، پتو، چهارپا، مروارید و خلاصه همهٔ آن چیزهایی که انسان می‌تواند برسرآنها شرط‌بندی کند. اسبها در آن واحد به حرکت درآمدند لیکن پس از چند ثانیه مسلم شد که «گلوله تفنگ» محظوراتی دارد و اسبش در اختیارش نیست، چنانکه نتوانست اسب را کنترل کند و حیوان از زمین مسابقه بیرون پرید. دیری نگذشت که همه فهمیدند لگام اسب مانوئه‌لیتو را قبلاً باچاقو بریده‌اند. مردان قبیلهٔ ناواهو به نزد داوران مسابقه که همه از سربازان بودند رفتند و از ایشان خواستند تا مسابقه را باطل اعلام کنند و دستور مسابقهٔ جدیدی بدهند. داوران از قبول این

1. Wingate

درخواست امتناع نمودند و اسب سروان را برنده اعلام کردند. بلافاصله، سربازان سوار براسبان خود شدند و پیروزمندانه به طرف دژ تاختند تا داوهای مسابقه را تصاحب کنند.

مردان ناواهو که از چنین نیرنگی به خشم آمده بودند سر در پی سربازان گذاشتند اما همینکه به مقصد نزدیك شدند درهای دژ را به روی ایشان بستند، و وقتی سواری از جانب قبیلهٔ ناواهو خواست در را به زور بشکند یکی از پاسداران دژ او را با شلیك گلوله‌ای از پای درآورد.

آنچه بعدها اتفاق افتاده بوسیلهٔ یکی ازخود نظامیان به نام سروان «نیکلا هات[1]» نقل شده است و ما عین گفته‌های او را در اینجا می‌آوریم:

«ناواهوها با زن و بچه به هرسو می‌گریختند. سربازان، ایشان را به ضرب سرنیزه و تفنگ از پای درمی‌آوردند. من‌توانستم بیست نفری ازمردان ایشان را یکجا گردآورم و به طرف در خروجی شرقی دژ هدایت کنم... آنجا سربازی را غافلگیر کردم که می‌خواست زن سرخپوستی را با دو بچهٔ کوچك سر ببرد. برسرش بانگ زدم و به او امر دادم که دست نگاهدارد. سرباز سرش را بلند کرد ولی به فرمان من وقعی نگذاشت. با سرعتی که ممکن بود بطرف او دویدم ولی نتوانستم بموقع برسم. وقتی رسیدم کار دو بچهٔ معصوم را ساخته و زن را نیز سخت مجروح کرده بود. من کمربند و بند شمشیر آن سرباز را توقیف کردم و دستور دادم تا خود او را نیز توقیف کنند و به پاسگاه ببرند... در خلال این دقایق، سرهنگ فرماندهٔ دژ به افسر نگهبان دستور داده بود تا توپهای سبك کوهستانی را از دژ بیرون ببرند و آتش به روی سرخپوستان بگشایند. گروهبان مسئول توپهای کوهستانی خودش را به نفهمیدن زد چون معتقد بود که صدور چنین دستوری برخلاف قانون است، اما براثر تهدیدها و دشنامهای افسرنگهبان و از ترس دردسرهای شدیدی که بعدها ممکن بود برای خودش ایجاد شود

1. Nicholas Hodt

دستور را اجرا کرد. سرخ‌پوستان در سرتاسر دره‌ای که مشرف به پاسگاه نظامی بود پراکنده شدند، به رمهٔ اسبان ارتش حمله بردند، نگهبان مکزیکی رمه را مجروح کردند ولی نتوانستند حتی یك اسب با خود ببرند. سپس در پانزده کیلومتری آن‌سوتر از پاسگاه، پیك چاپاری را غافلگیر کردند و پس از آنکه او را نیز از بازو مجروح کردند کیسهٔ محتوی نامه‌های پستی و اسب او را گرفتند و رفتند. بعد از این کشتار، دیگر هیچ سرخ‌پوستی بجز چند زن که رفیقهٔ افسران بودند در اطراف پاسگاه دیده نشد. فرماندهٔ دژ کوشید تا بار دیگر با قبیلهٔ ناواهو صلح کند و بدین منظور زنهای سرخ‌پوستی را که رفیقهٔ افسران دژ بودند به رسالت نزد رؤسای قبیله فرستاد اما رؤسای مزبور بجای جواب به ایشان شلاق زدند[1].»

پس از آن روز تاریخی ــ ۲۲ سپتامبر ۱۹۶۱ ــ مدتها طول کشید تا باز روابط صلح و دوستی بین سفیدپوستان وسرخ‌پوستان ناواهو برقرار گردید.

در خلال این اوقات، لشکری از جانب سفیدپوستان جنوبی وارد ایالت «مکزیك‌جدید» شده و با نظامیان آبی‌پوش در امتداد رود «ریوگراند» درجنگهای سختی درگیر شده بود. «کیت کارسن[2]» ملقب به‌کمنداندار یکی از فرماندهان آبی‌پوش بود. بیشتر افراد قبیلهٔ ناواهو به «کارسن» اعتماد داشتند، چون او همیشه به وعده‌هایی که به سرخ‌پوستان می‌داد وفا می‌کرد. بدین جهت، ایشان امیدوار بودند که خواهند توانست با «کارسن»، به‌محض فارغ شدنش از جنگ با نظامیان خاکی‌پوش، پیمان صلح ببندند.

معهذا در بهار سال ۱۸۶۲ نظامیان آبی‌پوش دیگری به تعداد بسیار زیاد از مغرب به سرزمین «مکزیك جدید» آمدند که به ستون کالیفرنیایی شهرت داشتند. فرماندهٔ ایشان، افسری به‌اسم «جیمز کارلتن[3]»، ستاره‌هایی برسردوشی

---

۱. سی و نهمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم. گزارش سنا به شمارهٔ ۱۵۶، صفحهٔ ۳۱۴.

2. Kit Carson
3. James Carleton

خود داشت و مقتدرتر از«کارسن» بود. این‌کالیفرنیاییها در درهٔ رود «ریوگراند» اردو زده بودند و هیچ فعالیتی نداشتند زیرا خاکی‌پوشان بطرف سرزمین تگزاس گریخته بودند.

ناواهوها بزودی دریافتندکه فرماندهٔ بزرگ،«کارلتن»، عـلاقه‌ای شدید به سرزمینهای ایشان دارد وچشمش به دنبال ثروتهای معدنی‌عظیمی است‌که احتمالاً در دل آن زمینها نهفته است. خودکارلتن یك بار دربـارهٔ آن زمینها گفته بـود: «شاه‌ملکی است پرنعمت و سرزمینی است معـدنی و مستعد دامداری.» و چون سربازان بسیاری در اختیار داشت‌که هیچ‌کاری بجز مشق نظامی و تیراندازی در زمینهای مشق نداشتندکم‌کم توجه خودرا به سرخ‌پوستان‌که‌آیا خواهد توانست با آنـان بجنگد یانه معطوف داشت. می‌گفت: «ناواهوها گـرگانی هستندکـه کوهپایه‌ها را آلوده‌کرده‌اند» و بنابراین باید رامشان‌کرد.

«کارلتن»ابتدا متوجه قبیلهٔ «مسکالروآپاچی[1]» شدکه‌کمتر ازهزارتن بودند و به صورت طوایف متفرق درفاصلهٔ بین «ریوگراند» و «پکوس[2]» می‌زیستند. نقشهٔ او این بودکه تمام افراد قبیلهٔ «مسکالرو» را بکشد یا اسیرکند و چند تنی را که زنده خواهند ماند در محوطهٔ خشك و بیحاصلی در کنار رود «پکوس» مقید نماید. این اقدام درهٔ پرنعمت «ریوگراند» را آزاد می‌کرد وموجب می‌شدکـه بتوان به‌افراد امریکایی امتیازات معدنی یـا زمین برای ساختمان واگذارکرد. «کارلتن» در سپتامبر۱۹۶۲ امریهٔ ذیل را صادرکرد:

> «دیگر هیچگاه نباید شورایی یا مجلس بحث و مذاکره‌ای بـا سرخ‌پوستان تشکیل شود. مردان سرخ‌پوست هرجا کـه هستند بایـد قتل‌عام شوند و زنـان و کودکانشان به اسارت درآیند، لیکن بدیهی است که نباید اینان را کشت[3].»

---

1. Mescaleros Apaches

2. Pecos

۳. گزارش رسمی تحت عنوان : «جنگ بـا شورشیان»، سری اول، جلد پانزدهم، صفحهٔ ۵۸۰

این نحوهٔ رفتار با سرخ‌پوستان خوشایند طبع «کیت‌کارسن» نبود، چه، او از زمانی‌که باب داد و ستد با سرخ‌پوستان گشوده بود دوستان زیادی در میان ایشان داشت. «کارسن» سربازان خود را به‌کوهستانها فرستاد لیکن در عین حال در صدد برآمد تا بنحوی با رؤسای «مسکالرو» ارتباط برقرار کند. بالاخره در اواخر پاییز موفق شد ترتیب مصالحه‌ای با ایشان بدهد: به پنج‌تن از رؤسای قوم اجازه داده شد به «سانتافه» بیایند و با ژنرال‌کارلتن به‌مذاکره بنشینند. دو تن از رؤسای مزبور با ملتزمان رکابشان در راه «سانتافه» به‌گردانی سرباز به فرماندهی سروانی به نام «جیمز گریدون[1]» برخوردند که سابقاً میخانه‌دار بود و به «جیمز پدی[2]» شهرت داشت. «گریدون» نسبت به رؤسای «مسکالرو» ابراز دوستی و محبت بسیار کرد و برای زاد راه سفر درازشان به ایشان آرد وگوشت گاو داد. اندکی بعد، در نزدیکیهای «گالینا اسپرینگز[3]»، گریدون و دستهٔ طلایهٔ او بار دیگر به «مسکالرو»ها برخوردند. آنچه پس از این دیدار دوم روی داد بر ما روشن نیست چون هیچیك از افراد «مسکالرو» از این واقعه جان سالم بدر نبردند. فقط یکی از نظامیان به نام سرگرد «آرتر موریسن[4]» گزارش کوتاهی در این باره داده است، بدین شرح: «رفتار سروان‌گریدون در این قضیه بنظرم بسیار عجیب آمد... بنابرآنچه برمن مکشوف شد او سرخ‌پوستان را فریب داده، چه، ابتدا خودش به‌میان اردوی ایشان رفته و به آنان مشروب داده و سپس همه‌شان را کشته است. بدیهی است‌که سرخ‌پوستان وقتی دیده‌اندکه سروان به قصد ملاقات ایشان به اردوگاهشان می‌رود گمان حسن‌نیت به او برده‌اند خاصه که سروان قبلاً آرد وگوشت گاو و خواربار به ایشان داده بود.»

سه رئیس دیگر قبیله، به نامهای «کادت[5]»، «چاتو[6]»، و «استرلا[7]»، به سانتافه رسیدند و به ژنرال‌کارلتن اطمینان دادند که ملتشان با سفیدپوستان سرصلح و صفا دارد و هیچ چیز نمی‌خواهد بجز اینکه راحتش بگذارند تا درکوهستانهای

1. James Graydon
2. Paddy
3. Gallina Springs
4. Arthur Morrison
5. Cadette
6. Chato
7. Estrella

خودآسوده و در صلح و صفا زندگی کند. «کادت» به ژنرال چنین گفت: «شما قوی‌تر از ما هستید. ما تا زمانی که تفنگ و باروت داشتیم با شما جنگیدیم، اما سلاحهای شما بهتر وکاملتر از آن ما است. عین آن سلاحها را به ما هم بدهید و مارا به هوای خودمان بگذارید، خواهید دیدکه باز با شما خواهیم جنگید! لیکن دریغ که ما دیگر از پا افتاده‌ایم و تاب و توان نداریم، زاد و توشه نداریم و فاقد هر چیزی هستیم که برای زندگی لازم است. سربازان شما در همه جا دیده می‌شوند، چشمه‌های ما تحت اشغال و مراقبت مردان شما است. شما ما را از آخرین دژ مستحکم خودمان بیرون رانده‌اید و دیگر روح شجاعت و شهامت درما مرده است. شما هرکاری که دلتان می‌خواهد با ما بکنید ولی فراموش نکنیدکه ما هم انسانیم و سلحشور[1].»

«کارلتن» به لحنی غرورآمیز به ایشان جواب دادکه «مسکالرو»ها فقط در صورتی می‌توانند از صلح و امنیت برخوردارگردندکه سرزمینهای خود را ترک گویند و در تیغزارهای «بوسك ردوندو[2]» مستقر شوند. «بوسك ردوندو» محوطهٔ محدودی بود در ساحل رود «پکوس» که کارلتن برای سکونت ایشان در نظر گرفته بود. آنجا سرخ‌پوستان بایستی در محصوره‌ای که به خودشان اختصاص داشت تحت نظر ومراقبت سربازان پاسگاه جدیدی که به دژ «سانر[3]» معروف بود زندگی کنند.

چون تعداد سربازان به مراتب بیش از جنگجویان سرخ‌پوست مسکالرو بود و اینان به هیچ وجه قادر به حمایت از زنان وکودکان خود نبودند و به علاوه به حسن‌نیت و مودت کارسن کمنداندازاعتماد تمام داشتند رؤسای «مسکالرو» به توقعات ظالمانهٔ کارلتن گردن نهادند و ملت خود را به سوی بازداشتگاه یعنی به «بوسك ردوندو» بردند.

*

قوم ناواهو با ناراحتی خاصی از دور ناظر پیروزی سریع و بیرحمانهٔ کارلتن بربنی‌اعمام خود، یعنی بردلاوران «مسکالروآپاچی» بود. درماه دسامبر،

---

۱. وزارت کشور ایالات متحد، گزارش مورخ۱۸۶۳ صفحات ۵۴۴-۵۴۵ و اسناد منتشر در «ناواج و راوندآپ».

2. Bosque Redondo

3. Sumner

هیجده تـن از رؤسای متمکن ناواهـو، ــ از جمله «دلگادیتو» و «باربونسیتو» (ولی مانوئه‌لیتو جزو ایشان نبود) ــ به قصد ملاقات با ژنرال کارلتن به سانتافه رفتند تا به او بگویند که قوم ناواهو چوپانان و کشاورزان بی‌آزاری هستند و هرگز خواهان جنگ نبوده‌اند. این رؤسا، فرماندهٔ کل و ژنرال بزرگ نظامی را برای نخستین بار می‌دیدند. صورت کارلتن پشمالو بـود، از چشمان هراس‌انگیزش شرارهٔ شرارت می‌جهید و از لب و دهانش معلوم بود کـه هیچگاه روی خنده و شوخی ندیده است. وقتی با «دلگادیتو» و دیگر رؤسا به سخن پرداخت کمترین لبخندی برلب نداشت. به ایشان چنین گفت: «شما نمی‌توانید دم از صلح بزنید مگر وقتی که علاوه برقول، تضمینهای دیگر نیز بـرای وفای به آن قول بدهید. به خانه‌های خود برگردید و به دیگران هم بگویید کـه من هیچگونه اعتمادی به وعده‌های شما ندارم[۱].»

با نزدیك شدن بهار سال ۱۸۶۳ بیشترمردان «مسکالرو» به مکزیك گریخته یا در محوطهٔ «بوسك ردوندو» محبوس مانده بودند. در ماه آوریل، کارلتن به دژ «وینگیت» درآمد تا اطلاعاتی به منظور جنگ با قبیلهٔ ناواهو گردآورد و درنظر داشت که بمحض بلند شدن علفهـا و امکان چـریدن اسبهـا جنگ بـا آن قوم را آغاز کند. بدواً ملاقاتی بـا «دلگادیتو» و «باربونسیتو» در نزدیکی محلی به اسم «کوبرو[۲]» ترتیب داد و به تفصیل برای رؤسای مزبور تشریح کـرد که تنها راه اثبات حسن‌نیت از طرف قوم ناواهو این است که سرزمینهای خود را تخلیه کنند و به «مسکالرو»ها کـه «از زندگی خـود در «بوسك ردوندو» بسیار راضی هستند» بپیوندند. باربونسیتو در پاسخ چنین گفت: «من نمی‌خواهم بـه بوسك بروم. من ولایت خود را ترك نخواهم گفت حتی اگر با خطرمرگ مواجه باشم.»

در ۲۳ ژوئن، کارلتن اتمام حجتی خطاب به ناواهوها صادرکرد که در آن، تاریخ حرکتشان را به «بوسك ردوندو» تعیین کرده بود. دراین باب به افسر فرماندهٔ دژ «وینگیت» چنین فـرمان داد: «بار دیگـر دلگادیتو و باربونسیتو را احضار کنید و برای ایشان تکرار کنید که سرپیچی از دستور عواقب وخیمی برای

۱. سی و نهمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم. گزارش سنا به شمارهٔ ۱۵۶، صفحهٔ ۱۰۳

2. Cubero

قوم ناواهو در برخواهد داشت... به‌آنان بگویید که تا روز ۲۰ ژوئیه سال جاری مهلت دارند تـا خود و همهٔ کسانی که خویشتن را وابسته به «اتحـادیهٔ صلح» می‌دانند بیایند و اظهار اطاعت کنند. پس از انقضای مهلت مزبور هر فرد ناواهو که در این حول و حوش مشاهده شود دشمن محسوب می‌شود و با او رفتاری که درخور دشمن است خواهد شد. از روز انقضای ضرب‌الاجل ببعد، درهای دژ که فعلاً باز است بسته خواهد شد[1].» روز۲۰ ژوئیه گذشت وهیچیك از افراد قبیلهٔ ناواهو برای اظهار اطاعت حضور نیافت.

در خلال این اوقات، کارلتن به «کیت‌کارسن» دستور داده بود تا نفـرات تحت فرماندهی خودرا ازسرزمین «مسکالرو» ها به دژ وینگیت ببرد وتدارك جنگ با قبیلهٔ ناواهو را ببیند. کارسن از اجرای چنین دستوری ابراز انـزجار کرد و به اعتراض گفت که من به‌عنوان داوطلب وارد خدمت ارتش شده‌ام تـا درجنگ بـا سربازان اتحادیهٔ ایالات جنوبی شرکت کنم نه با سرخپوستان، و استعفای کتبی خودرا برای کارلتن فرستاد.

کیت‌کارسن سرخپوستان را دوست می‌داشت و سابقاً ماهها با ایشان زندگی کـرده بود بی‌آنکـه حتی یك سفیدپوست ببیند. از زنی از قبیلهٔ «آراپـاهو» فرزندی داشت و مدتی‌هم با زنی از قبیلهٔ «شه‌ین» زیسته بود. اما از زمانی‌که با «جوزفا[2]» دختر «دن فرانچیسکو یارامیلوده‌تائوس[3]» ازدواج کـرده بود در ناز و نعمت افتاده و زندگی تازه‌ای پیدا کرده‌بود و مطالبهٔ زمین می‌کرد تا مـزرعه‌ای خاص خود داشته باشد. کارسن بزودی متوجه این نکته شدکـه درایالت «نیو مکزیك» و درجوامع اعیانی و اشرافی‌آنجا حتی برای آدمی مثل اوکوهستانی و زمخت وخشن وخرافاتی وبیسواد جا هست. این بود که بسرعت خـواندن و نـوشتن بقدر احتیاج آموخت وبا آنکه قدش از ۱/۶۵ متر تجـاوز نمی‌کرد شهرتی بهم زد. در خلال این ایام که نام کارسن کمنداندازِ بر سر زبانها افتاده بود باآنکه به‌شجاعت شهره بود هرگزنتوانست گریبان خودرا ازترس احترام‌ــ انگیزی که‌اشراف شیك‌پوش ولفظ قلم‌گوی جوامع اعیانی دراو برمی‌انگیختند خلاص کند. در ۱۸۶۳، والاترین مرد «نیومکزیك» فـرماندهٔ کل ژنرال کارلتن

۱. ایضاً، صفحات ۱۰۸ تا ۱۱۶.

2. Josefa
3. don Francisco Jaramillo de Taos

بود. به‌همین دلیل، درتابستان آن سال کیت‌کارسن استعفای خود را از ارتش پس گرفت و به دژ «وینگیت» رفت تا روانهٔ جنگ با قبیلهٔ ناواهو شود. حتی پیش‌از آنکه این جنگ به‌پایان برسد، گزافه‌گوییهایی مبتنی بر «اعلامیهٔ تقدیر» از زبان مرد وقیحی‌که کارسن از او دستور می‌گرفت شایع شده بود.

اگر افراد قبیلهٔ ناواهو احترامی بـرای کارسن بعنوان جنگجوئی آشنـا قایل بودند برای سربازان او چنین احترامی قایل نبودند. سربـازان کارسن همه اهل نیومکزیك بودند که داوطلبانه به‌خدمت ارتش درآمده بودند. این بود که در واقع بیشتر ایشان مکزیکی‌بودند و از سالیان پیش همیشه «ناواهو» ها، ایشان را ازسرزمین‌خود تارانده بودند. تعداد افراد قبیلهٔ ناواهو ده برابر قبیلهٔ «مسکالرو» بود وبعلاوه این امتیاز را بر ایشان داشتندکه سرزمینشان وسیع وکوهستانی‌بود و در آن دره‌هـای عمیق ونهرهای طبیعی و گردنه‌های صعب‌العبور با دامنه‌هـای پرنشیب‌بسیار یافت‌می‌شد. دژمستحکم‌ایشان درهٔ«چلی[1]» بودکه‌ازکوههای«چاسکا» تا پنجاه کیلومتر بطرف مغرب ادامه‌داشت. این دره دربعضی نقاط بقدری تنگ می‌شدکه بیش‌از پانزده مترعرض نداشت و جدارهای‌آن از سنگهای سرخ‌رنگی تشکیل شده بودکه ارتفاع آنها در بیشتر جاها از سیصدمتر تجـاوز می‌کرد و برجستگیهایی خمیده به‌جلو داشت که بهترین مواضع دفـاعی علیه اشغالگـران بشمار می‌رفت. در نقاط دیگـر که دره تا بیش از چندین‌صدمتر عـریض می‌شد افـراد قبیلهٔ ناواهو گله‌هـای بز وگوسفند پرورش می‌دادند یا بر زمینهایی کـه دستی حاصلخیز می‌کردند گندم وجو ودرختان میوه می‌کاشتند. آنان مخصوصاً به باغهای هلوی خود می‌نازیدند واز روزی‌که اسپانیاییها قدم به‌سرزمینشان‌گذاشته بودند همیشه از نزدیك ازآن باغها مراقبت می‌کردند. آب در قسمت اعظم سال فراوان در دره‌ها و نهرهای ایشان جاری بـود و درختـان تبریزی و افـرا برای سوخت زمستانی، فراوان یافت می‌شد.

ناواهوها حتی‌آن‌وقت هم که فهمیدندکارسن در رأس هزار سرباز به‌سمت «پوئه‌بلوکلورادو[2]» به حرکت درآمده و دوستان دیرین خود یعنی «اوت» های سرخپوست را به‌عنوان طلایهٔ قشون به‌خدمت‌گرفته‌است خـودرا نباختند. رؤسای ایشان گذشتهٔ پرافتخار قوم‌را درآن زمان‌که اسپانیولیها را از سرزمین خود بیرون

1. Chelly
2. Pueblo Colorado

رانده بودند به‌یاد افراد قبیله آوردند و قول دادند که: «اگر امریکاییان بیایند و برای ما مزاحمت ایجاد کنند همهٔ ایشان‌را خواهیم کشت.» درضمن، احتیاطهای لازم را برای مراقبت از زنان و کودکان خود بجا آوردند. ناواهوها می‌دانستند که «اوت»-های مزدور خواهند کوشید تا ایشان را اسیر کنند و به‌عنوان غلام به مکزیکیهای متمکن بفروشند.

ماه ژوئیه کــه تمام شد، کارسن به دژ «دفیانس» رفت و نام آن‌را به‌یــاد «کنبی» حریف سابق سرخپوستان به «دژ کنبی» تغییر داد. واحدهای شناسایی به اطــراف فرستاد و احتمالاً هیچ تعجب نکــرد از اینکه هیچ جا اثــری از آثار ناواهوها نیافته بودند. کارسن می‌دانست‌که تنهــا راه بیرون‌کشیدن سرخپوستان ناواهــو از کمینگاههایشان و مغلوب‌کردن ایشان این‌است‌که اغنام واحشامشان را نابــود کند و آتش به محصولات کشاورزی ایشان بــزنند و سپس زمینهایشان را بسوزاند تا خشك و لم‌یــزرع شوند. در ۲۵ ژوئیه به سرگرد «جوزف کامینگز[1]» دستور داد هرجا اغنام و احشامی متعلق به‌قوم ناواهــو بیابد ضبط کند و کشته‌های گندم و جو ایشان را درامتداد رودخانهٔ «بونیتو» خراب کند یا بسوزاند. همینکه ناواهوها از نقشهٔ «کامینگز» با خبر شدند قتل اورا واجب دانستند. کمی بعــد، یکی از تیراندازان ماهر ناواهو با شلیك یك‌گلوله اورا از اسب به‌زیر انداخت و جابجا کشت. سپس ناواهــوها به اصطبلهای کارسن در نــزدیکی دژ «کنبی» شبیخون زدند، تعدادی از بزها وگوسفندهای خود را بازگرفتند و اسب سوگلی کمنداندازرا هم دزدیدند.

از بروز چنین حوادثی، ژنرال‌کارلتن بسیار بیش از خود کارسن‌کمنداانداز خشمگین شد، چون کارسن که مدتها با سرخپوستان زیسته بود به‌این انتقامجویی-های جسارت‌آمیز ایشان ارج می‌گذاشت. در ۱۸ اوت ژنرال‌کارلتن تصمیم‌گرفت «غیرت سربازان خود را به‌جوش‌آورد» و برای این‌کار به‌ازای هرحیوان زنده‌ای که از سرخپوستان می‌ربودند یك جایزهٔ نقدی تعیین‌کرد. این جایزه عبارت بود از بیست دلار بــرای هررأس اسب یــا قاطر سالم ویك دلار برای چهــارپایان کوچکتر که به‌کارپرداز دژ کنبی تحویل می‌شد.

چون حقوق ومواجب سربازان درماه کمتر از بیستدلار بود این جــایزه

1. Joseph Cummings

ایشان را به‌طمع انداخت. حتی بعضی ازایشان حرص جایزه‌گیری را به‌درجه‌ای رساندند که درموارد نادری که به افراد ناواهو برمی‌خوردند ایشان‌را می‌کشتند. و برای آنکه شجاعت نظامی‌خودرا به‌اثبات برسانند یك شکنجهٔ اضافی نیز ابداع کردند و آن این بود که گیسوان بافته‌ای را که ناواهوها با نوار قرمزی روی سرشان جمع می‌کردند و می‌بستند می‌بریدند واغلب پوست سرشان‌را هم با آن موها می‌کندند. ناواهوها نمی‌توانستند باور کنند که کیت‌کارسن به‌سربازان خود اجازهٔ «پوست سرکندن» داده باشد، خاصه که این عمل را ازعادات وحشیانهٔ اسپانیاییها می‌دانستند. (اعم ازاینکه اروپاییان شکنجهٔ پوست سرکندن‌را به‌ارمغان به ینگی‌دنیا آورده یا نیاورده باشند این نکته مسلم است که اسپانیاییها و فرانسویها وهلندیها وانگلیسیها این عادت را با تعیین جوایزی برای‌کندن پوست سر دشمنانشان باب‌کرده بودند.)

با آنکه کارسن به‌تخریب منظم‌کشتزارها و باغهای میوه ادامه می‌داد چنانکه باید بسرعت دراجرای منویات ژنرال کارلتن اهتمام نمی‌کرد. ژنرال در ماه سپتامبر دستور دادکه ازاین پس هرفرد نرینهٔ قبیلهٔ ناواهو بمحض رؤیت باید کشته یا اسیر شود. حتی متنی راکه کارسن بایستی به‌افراد اسیرقبیلهٔ ناواهو خطاب‌کند شخصاً تنظیم نمودوآن‌متن این بود: «یا به بوسك ردوندو بروید یا ما شمارا تعقیب ونابود خواهیم کرد. ما تنها به‌این شرط‌است‌که حاضریم با شما صلح‌کنیم... این جنگ ولو سالها طول بکشد آنقدر ادامه خواهد یافت تا شما تماماً نابود شوید یا ازاینجا بروید. راه حل دیگری وجود ندارد.»

مقارن همان اوان، ژنرال کارلتن شرحی به ستاد کل ارتش امریکا در واشینگتن نوشت و درخواست یك هنگ سوارنظام تقویتی‌کرد. وی درتوضیح افزودکه «به‌سبب‌کشف رگهٔ جدیدی ازطلا درمغرب سرزمین ناواهوها احتیاج به سربازان بیشتری‌است تا با واحدهای کافی بتوان سرخپوستان شورشی‌را مغلوب ساخت وازجویندگان طلا حمایت نمود... درحقیقت تفضل الهی شامل حال ما است... طلا زیر پاهای ما خوابیده است وکافی‌است خم شویم و آنرا جمع کنیم[۱]»

---

۱. سی و نهمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم. گزارش سنا به شمارهٔ ۱۵۶، صفحات ۱۳۶ـ۱۳۹.

کیت کارسن که براثر تذکرات تشویق‌آمیز و پی درپی کارلتن تحریك شده بود بر شدت عملیات تخریبی‌خود نسبت به‌سرخپوستان افزود، چنانکه وقتی فصل پاییز فرا رسید قسمت اعظم محصولات کشاورزی وگله‌های موجود بین دژ کنبی و درهٔ «چلی» نابود شده‌بود. در ۱۷ اکتبر دوتن ازافراد قبیلهٔ ناواهـو، در حالی که پرچم سفیدی باخود حمل می‌کـردند به دژ وینگیت آمدند. یکـی از ایشان «السوردو[1]» به نمایندگی از طرف «دلگادیتو» و «باربونسیتو» و پانصد جنگجوی ایشان آمده بود. «السوردو» می‌گفت که دیگـر قـوم او چیزی برای خوردن ندارند و کارشان بجایی رسیده است که از میوهٔ کاج سد جوع می‌کنند. عملاً لخت و بی‌جامه مانده‌اند ولحافی‌هم ندارندکه شبها به روی‌خود بیندازند، و از تـرس گشتیها جرأت روشن‌کردن آتش نیز ندارند. ایشان نمی‌خواهند به نقطهٔ دوری مانند «بوسك ردوندو» بروند ولی اگر اجازه بدهندکلبه‌هایی درحول و حوش دژ وینگیت برای خود خواهند ساخت و زیرنظر سربازان به‌زندگـی آرام خود ادامه خواهند داد. نه روز دیگرهم، دلگادیتو و باربونسیتو با پانصد تن جنگجوی خود خواهندآمد و به‌ایشان خواهند پیوست. حتی رؤسا حاضرند برای ملاقات فرماندهٔ‌کل تا سانتافه‌هم بروند و از او تقاضای صلح کنند.

سروان «رافائیل چیکن[2]» فرماندهٔ دژ وینگیت پیشنهاد سازش سرخپوستان را به‌اطلاع ژنرال کارلتن رسانید و او درجواب گفت: «ناواهوها یا باید بروند در بوسك ردوندو زندگی‌کنند یا درهمان ولایت خود درحالت جنگ با ما باقی بمانند.»

دلگادیتو چون دیدکه چاره‌ای بجز قبول ندارد وسخت نگران حال زنان وکودکان طایفهٔ خود بودکـه از سرما وگرسنگی می‌مردند ناگـزیر تسلیم شد. باربونسیتو و السوردو وبسیاری ازجنگجویان دیگر درکوهها به‌انتظار ماندند تا ببینندکه سرنوشت کسانشان چه خواهد بود.

آنهاکه تسلیم شده بودند به «بوسك ردوندو» فرستاده شدند ولی کارلتن دستور لازم داد تا با این نخستین دسته از اسیران منتهـای محبت و حسن سلوك بشود، توضیح آنکه چه درطول سفر وچه درحین ورودشان به «بوسك»، بهترین جیرهٔ غذا به‌ایشان دادند و بهتـرین جا برای استراحت در اختیارشان گـذاشتند.

1. El Sordo
2. Rafael Chacon

هرچند سرزمین بوسك در کرانهٔ «پکوس» دشتی خشك و بیحاصل بود و به‌چشم دلگادیتو مکانی شوم و ناخوشایند آمد ولی او سخت تحت تأثیر لطف ومهربانی فاتحان خود قرارگرفت. و وقتی‌هم کارلتن به‌او خبر دادکه اگر بخـواهد برای رؤسای دیگر سرخپوستان ناواهو توضیح بدهد که زندگـی در بوسك بمراتب بهتر از سرنوشت کسانی‌است که درکوهستانها ازسرما وگرسنگی می‌میرند می‌تواند با خانوادهٔ خود به دژ وینگیت برگردد، دلگادیتو این‌پیشنهاد را پذیرفت. درخلال این اوقات، کارلتن به‌کیت‌کارسن دستور داد تا درهٔ «چلی» را اشغال‌کند، اغنام واحشام و آذوقه و خواربار موجود را از بین ببرد و بالاخره همهٔ افـراد قبیلهٔ ناواهو را که در این آخرین دژ مستحکم سنگرگرفته‌اند بکشد یا اسیرکند.

کارسن برای تدارك جنگ وحمله به‌درهٔ چلی تعداد زیادی چهـارپا بمنظور حمل آذوقه و خواربار گـردآورد، لیکن در روز سیزدهم دسامبر، باربونسیتو و جنگجویان او ازکوهها سرازیر شدند و قاطرهای ارتش را بطرف دره راندند و بدین‌وسیله گوشت زمستان خـودرا تأمین‌کردند. کارسن دوگروهـان سرباز برای تعقیب ایشان اعزام داشت اما ناواهوها به‌دسته‌های کوچك زیادی تقسیم شدند و با استفاده از برف و بوران شدید گریختند. سواران ستوان «دوناچیانومنتویا[1]» ناغافل برسر اردوگاه کوچکـی از سرخپوستان فـرودآمدند و آن‌را محاصره کردند. مردان ایشان‌را به‌طرف بیشه‌ای از درختان سدر تـاراندند و سیزده زن و بچه را اسیرگرفتند. ستوان‌گزارش ذیل را به‌مرکز فرماندهی داد: «سرخپوستی که تیر به‌پهلوی راستش خورده‌بود توانست خـودرا به‌میان قلمستان انبوهـی بیندازد و بگریزد. پسر او که پسربچهٔ ده سالهٔ بسیار باهوشی بود کمی بعد اسیر شد و به‌ما گفت‌که پدرش در لای تخته‌سنگهای‌کنار نهری در حال مرگ است.»

کارسن‌که دیگر قاطری برای حمل آذوقـه و خواربار نداشت به‌ژنـرال کارلتن اطلاع دادکه ناگزیر است لشکرکشی به درهٔ «چلی» را به‌تأخیر بیندازد. ژنرال فوراً چنین جواب داد: «شما نباید تنها به بهانهٔ اینکه وسیلهٔ حمل و نقـل ندارید حمله را به‌تأخیر بیندازید. دستور بدهید سربازان رختخوابشان‌را خودشان به دوش بکشند ودرصورت لزوم جیرهٔ غذای سه‌چهار روزشان‌را هم درکوله‌پشتی خود بگذارند و ببرند[2].»

1. Donaciano Montoya

۲. گزارش سنا به‌شمارهٔ ۱۵۶ . صفحات ۱۵۳ و۱۵۴ تا ۲۲۵.

روز ششم ژانویهٔ ۱۸۶۴، سربازان دژکنبی را ترک گفتند. سروان «آلبرت پفیفر[1]» فرماندهی دستهٔ کوچکی‌را بر عهده داشت که می‌بایست از منتهی‌الیه شرقی درهٔ «چلی» وارد شود. قشری از برف به‌ضخامت ۱۲ سانتیمتر روی زمین را پوشانده و درجهٔ حرارت زیر صفر بود، و این خود پیشروی هنگ را به‌میزان قابل ملاحظه‌ای کند کرده بود.

یک‌هفتهٔ بعد، «پفیفر» وارد دره شد. صدها ناواهو که از سرما و گرسنگی نیمه‌جان بودند بر نوک تخته سنگها و بر کمرکش کوهها به‌کمین نشسته بودند. بمحض دیدن سربازان شروع کردند به‌پرتاب سنگ وچوب برسرایشان و به‌زبان اسپانیولی فحش و ناسزاگفتن، ولی نتوانستند پیشروی آنان‌را متوقف سازند. سربازان پفیفر کلبه‌ها و انبارهای آذوقه را خراب کردند، اغنام و احشام را قتل عام کردند، سه مرد ناواهو را که در تیررس بودند کشتند، دوپیرمرد را یافتند که از سرما مرده بودند و نوزده زن وکودک را به‌اسارت گرفتند.

در این فاصله، کیت‌کارسن در منتهی‌الیه غربی دره اردو زده وبا جلوداران نیروی خودکه در پس تخته‌سنگها به‌کمین نشسته‌بودند مراقب مدخل دره بود. روز ۱۲ ژانویه، دسته‌ای ازگشتیها ناغافل به‌گروهی از ناواهوها برخوردند و یازده تن از ایشان را کشتند. دو روز بعد، دو واحد اعزامی شرق وغرب دره بهم پیوستند و بدین قرار بی‌آنکه یك نبرد جدی درگرفته باشد تمام دره به‌تصرف درآمده بود.

همان شب، سه سوار ناواهو با پرچم سفید افراشته به‌اردوگاه آمدند و شکوه‌کنان به‌کارسن‌گفتند که ملتشان از گرسنگی وسرما درحال مرگ‌است و اینك تسلیم‌را بر مرگ ترجیح می‌دهد. کارسن در جواب گفت‌که تا فردا صبح مهلت دارید. پس از انقضای این مهلت سربازان من به‌شکارشما خواهند پرداخت. فردای آن‌روز صبح، شصت تن ناواهو، لاغر و ژنده‌پوش به‌اردوگاه آمدند و تسلیم شدند. کارسن قبل‌از بازگشتنش به دژکنبی دستور داد تا کلیهٔ اموال متعلق به قوم ناواهوراکه هنوز در داخل دره باقی‌مانده بود خراب‌کنند و ازآن جمله بود باغ‌زیبای هلوی ایشان که متجاوز از پنج‌هزار درخت بارده داشت. ناواهوها می‌توانستند از کمنداندازِ بپذیرندکه بعنوان یك‌سرباز موظف با ایشان بجنگد،

---

1. Albert Pfeiffer

اسیرشان کند، وحتی منابع آذوقه وخواربار ایشان را خراب نماید، اما تنها گناهی که هرگز براو نمی‌بخشودند عمل وحشیانهٔ تخریب باغ هلوی قشنگشان بود.

طی هفته‌های بعد، اخبار مربوط به ورود سربازان به درهٔ «چلی» در اردوگاههای مخفی جنگجویان ناواهو پیچید و موجب شدکه قوم ناواهو روحیهٔ خودرا از دست بدهد. «مانوئه‌لیتو» بعدها گفته بود: «ما بخاطر این سرزمین جنگیدیم چون نمی‌خواستیم آنرا از دست بدهیم. آوخ کـه امروز تقریباً همه چیزمان را از دست داده‌ایم... ملت امریکا درمقایسه با جنگجویانی چون ما بسیار نیرومند است. ما ابتدا قوی بودیم و سالم و مستعد لیکن بزودی از پا درآمدیم وسربازان ما را به‌قحطی دچار کردند[۱].»

روز ۳۱ ژانویه، «دلگادیتو» ملت خـودرا از وضع مساعد زندگی در «بوسك ردوندو» مطمئن ساخت وششصد وهشتاد تن از افراد قوم ناواهو را قانع کرد که به دژ وینگیت بیایندو اظهار اطاعت کنند. زمستانی سخت و طاقت‌فرسا بود وفقدان خواربار گروهی دیگر ازآن قوم‌را مجبورکرد که به دژ کنبی بیایند و سر بسپارند. تعداد این تسلیم‌شدگان درحدود ۱۵ فوریه بالغ بر هزارودویست گرسنه و مفلوك بود. ارتش جیرهٔ بسیار ناچیزی مابین ایشان تقسیم می‌کرد. آنها که خیلی پیر یاخیلی‌جوان بودند تاب تحمل این‌جیره‌بندی را نیاوردند ومردند. در ۲۱ فوریه «هره روگرند» با امت خود به اسیران پیوست و بدین‌گونه تعداد سرخپوستان زنده در بازداشتگاه بر یك‌هزار وپانصد تن بالغ گـردید. درآغاز ماه مارس تعداد تسلیم‌شدگان در هر دو دژ به سه‌هزار نفر رسید. راههایی‌که به سمت شمال می‌رفت پر ازافراد ناواهو بودکه ترسان و لرزان بر برفهای یخزده ول می‌گشتند. اما رؤسای ثروتمند قـوم، مانند «مانوئه لیتو»، «باربونسیتو» و «آرمیجو» از تسلیم‌شدن امتناع‌کردند. آنان درحالی‌که همهٔ مردان وکسانشان در اطرافشان بودند پنهان درکوهستانها می‌زیستند و سخت مصمم بودندکـه آزادی خودرا حفظ کنند.

درماه مارس، راه‌پیمایی دراز قوم ناواهو به‌سمت دژ «سانر» و «بوسك ردوندو» آغاز شد. نخستین کاروان تسلیم‌شدگان مرکب از هـزار و چهارصد و

---

۱. چهل ونهمین کنگـرهٔ ایـالات متحد، اجلاسیهٔ اول، سند اداری مجلس نمایندگان به‌شمارهٔ ۲۶۳، صفحهٔ ۱۵.

سی سرخ‌پوست روز ۱۳ مارس به دژ «سانر» رسید. ده تن از ایشان در عرض راه از پا درآمدند. سه بچه هم دزدیده شدند وسارقین احتمالاً از مکزیکیانی بودندکه جزو سربازان مشایع بودند.

در خلال این اوقات، کاروان دوم مرکب از دوهزار وچهارصد سرخ‌پوست، از دژکنبی راه افتاده بود. معلوم شد از کل عدهٔ تسلیم‌شدگان یکصد و بیست و شش نفر کم است که قبل‌از حرکت از دژ مرده بودند. کاروان درازی بودکه از سی دلیجان، ۳۰۰۰ گوسفند و ۴۷۳ اسب تشکیل می‌شد. ناواهوها یارای آن را داشتند که در طول آن سفر محنت‌بار پانصدکیلومتری سرما و گرسنگی و بیماری اسهال و طعن وتمسخر سربازان امریکایی را تحمل‌کنند، ولی نتوانستند تاب رنج غربت را بیاورند. در راه به‌یاد یار و دیارخود می‌گریستند وبدین‌گونه یك صد و نود و هفت نفر دیگر از ایشان قبل از پایان سفر به‌سوی سرنوشت ستمبارشان، جان سپردند.

در ۲۰ مارس، هشتصدتن دیگر از قوم ناواهوکه بیشتر زن و کودك و پیرمرد بودند، دژکنبی را ترك‌گفتند. ارتش برای حمل ونقل این عده بیش‌از۲۳ دلیجان دراختیار نگذاشته بود. یکی از افسران‌گزارش دادکه: «در روز دوم سفر، توفان شدیدی از برف و بوران درگرفت که چهار روز بطول انجامید. توفان با شدت بیسابقه‌ای بر سرخ‌پوستان توفیدن گرفت و صدمات زیادی برایشان وارد آورد زیرا اغلب آنان تقریباً لخت بودند وتاب تحمل چنین‌مصیبتی را نداشتند.» به «لوس‌پینوس[1]» واقع در پایین دست «آلبوکرك[2]» که رسیدند ارتش دلیجانها را برای مصارف دیگری از ایشان پس گرفت و ناواهوها مجبور شدند در فضای آزاد اردو بزنند. درطول راه تعداد زیادی از بچه‌ها مفقود شدند. ستوانی از همراهان کاروان چنین گفته بود: «افسران مشایع‌که مسئولیت مراقبت از سرخ‌پوستان را برعهده دارند باید دقیقاً مواظب حال ایشان باشند وگرنه بچه‌های سرخ‌پوستان به‌سرقت خواهند رفت و بغلامی فروخته خواهند شد.» این آخرین کاروان در ۱۱ ماه مه ۱۸۶۴ به«بوسك» رسید. افسر فرمانده کاروان چنین گفته بود: «من از دژکنبی باهشتصد سرخ‌پوست راه افتادم و یکصد و چهل و شش

1. Los Pinos
2. Albuquerque

سرخ‌پوست دیگر از دژ «سانر» به ما پیوستند که جمعاً نهصد و چهل و شش تن شدند. یکصد و ده نفر در عرض راه مردند.»

در اواخر ماه آوریل، یکی از رؤسای ناواهو که هنوز مقاومت می‌کرد، یعنی آرمیجو، به‌دژ کنبی آمد و به‌فرمانده دژ، سروان «آساکاره‌ی[1]»، اطلاع داد که تا چند روز دیگر مانوئه‌لیتو باگروهی از کسان خود وارد خواهد شد. این گروه زمستان را در شمال و در امتداد رودخانه‌های کلورادوی کوچك و «سان جوان[2]» گذرانده‌اند. درواقع، یاران آرمیجو که بیش‌از چهارصد جنگجو بودند چندروز بعد به دژ رسیدند ولی «مانوئه‌لیتو» کسان خود را در چند کیلومتری دژ در محلی به‌اسم «کوئه‌لیتاس[3]» نگاهداشت و قاصدی نزد فرماندهٔ دژ فرستاد و پیغام داد که قبلاً مایل است دیدار و مذاکره‌ای با او داشته باشد. در جریان مذاکراتی که بعمل آمد مانوئه‌لیتو اظهار کرد که ملتش می‌خواهد در همین حول و حوش دژ زندگی کند و چنانکه تا کنون پیشهٔ او بوده است به‌کشت زمین و پرورش گوسفند بپردازد.

سروان کاره‌ی درجواب گفت:

ــ تنها جایی که شما مجازید درآن زندگی کنید «بوسك ردوندو» است.

مانوئه‌لیتو پرسید:

ــ آخر چرا ما باید به «بوسك» برویم؟ ما هیچوقت دزدی نکرده‌ایم، آدم نکشته‌ایم و همیشه هم بنا به‌قولی که به‌ژنرال کنبی داده بودیم مقررات صلح را رعایت کرده‌ایم.

و در پایان به‌گفته افزود که ملت او از آن بیم دارند که وقتی همه‌شان را در «بوسك» گرد آوردند به‌سربازان دستور بدهند همه را بکشند، چنانکه در ۱۸۶۱ در دژ «فانتل روی» کردند. «آساکاره‌ی» به‌او اطمینان داد که ارتش چنین قصدی ندارد. معهذا مانوئه‌لیتو گفت که تسلیم نمی‌شود، مگر وقتی که بادوست دیرینش «هره‌روگرند» یا یکی دیگر از رؤسای ناواهو که در «بوسك» زندگی کرده باشد، مشورت کند.

وقتی ژنرال کارلتن شنید که روزنهٔ امیدی به‌تسلیم مانوئه‌لیتو باز شده است

1. Asa Carey
2. San Juan
3. Quelitas

فوراً فرستاد تا چهارتن از سران قوم راکه درانتخاب آنان کمال دقت شده بود از «بوسك» آوردند (هره‌روگرند جزو این چهار نفر نبود) و خواست از نفوذ آنان در آن جنگجوی عاصی استفاده کند. اما ایشان نتـوانستند مانوئه‌لیتو را متقاعد سازند. شبی از شبهای ماه ژوئن، پس از مذاکـرات بسیار، مانوئه‌لیتو و دارودسته‌اش «کوئه‌لیتاس» را ترك گفتند و به‌پناهگاههای خود درساحل کلورادوی کوچك بازگشتند.

درماه سپتامبر، مانوئه‌لیتو شنید که دوست و متحد دیرینه‌اش «باربونسیتو» در درهٔ «چلی» اسیر شده است. اکنون او تنها رئیس مقاوم قوم ناواهو بودکـه دستش به‌دهـانش می‌رسید و می‌دانست که از این پس به هرجا بـرود سربازان تعقیبش خواهندکرد و دست از سرش برنخواهند داشت.

در پـاییز آن سال، افرادی از قبیلهٔ نـاواهو کـه از «بـوسك ردوندو» گریخته بودندکم کم خود را به سرزمین زادگـاه خویش رساندند و داستانهای وحشتناکی از آنچه برسر ملتشان در بوسك می‌آوردند بازگفتند. می‌گفتند: آنجا مکان نفرین شده‌ای است. سربازان افراد قوم را به زور سرنیزه در محوطه‌های محصوری می‌چپاندند؛ آنگاه افسران می‌آمدند وگاهی آنان را می‌شمردند و در دفترچه‌های خود ارقامی یادداشت می‌کردند. این افسران به ایشان وعدهٔ لباس و پتو وخوراك بهتر می‌دادند ومی‌رفتند ولی هیچوقت به‌وعدهٔ خود وفا نمی‌کردند. همهٔ تبریزیها ودرختان دیگر آن منطقه را قطع کرده بودند چنانکه برای سرخ‌پوستان بجز ریشه‌های درختان چیزی باقی نمانده بودکـه به‌مصرف سوخـت برسانند. آنان برای آنکه خود را از شر باران وآفتاب سوزان محفوظ بدارند مجبور بودند سوراخهایی در زمین شنزار بکنند و روی آنها را باحصیر بپوشانند و به‌درون آنها پناه ببرند. همه مثل سگ در گودالهایی شبیه به‌لانهٔ سگ زندگی می‌کردند. با چند ابزار ابتدایی و مختصر که سربازان به‌ایشان می‌دادند کلوخها وگلهای خشکیدهٔ ناشی از رسوبات رودخـانهٔ «پکوس» را می‌شکستند و در آن بذر گندم یا جو می‌کاشتند ولی سیلابها یا خشکسالی یا حشرات موذی مثل سن و ملخ محصول ناچیزشان را از بین می‌برد، و بعلاوه در این اواخر جیرهٔ غذای آنها را هم به‌نصف تقلیل داده بودند. ازآنجاکه همهٔ آنان را در فضای محدودی چپانده بودندکم کم بیماری درمیانشان افتاده بود و بیداد می‌کرد و افرادضعیف‌تر را از پا درمی‌آورد. آنجا مکانی بود ناسالم و باآنکه فرار در زیر نگاه تیزبین

سربازان نگهبان کاری بس مشکل و خطرناك بود، فراوان بودندکسانی‌که جان خود را برای فرار از آن جهنم به خطر می‌انداختند.

در این اوان، ژنرال کارلتن‌کشیش «سانتافه» را واداشته بود تا برای تقدیس و تبرك ارتش‌که توانسته بود افتخار کوچاندن قوم سرخ‌پوست ناواهو را به «بوسك» تحصیل‌کند، مراسم دعاخوانی برگزارکند. ژنرال درگزارشی به مقامات مافوق خود در واشینگتن شرح هوس‌انگیزی در توصیف محل تجمع ایشان نوشته بود، بدین مضمون: «اگر بدانید چه‌جای زیبایی است بوسك... و هیچ دلیل ندارد که ایشان (یعنی قوم ناواهو) خوشبخت‌ترین و معززترین سرخ‌پوستان نباشند. اینها عزیزان بیجهت ایالات متحد شده‌اند... به‌هرحال‌بنظر من نگاهداری ایشان در بوسك و غذا دادن به‌ایشان برای ما ارزان‌تر از این تمام می‌شودکه با آنان بجنگیم.»

در چشم فرماندهٔ بزرگ نظامی، اسیران سرخ‌پوست او فقط دهانهایی بودندکه بایستی غذا داد و تن‌هایی‌که بایستی لباس پوشاند: «این شش هزار دهان چیزی برای خوردن می‌خواهند و این شش هزار تن چیزی برای پوشیدن لازم دارند. وقتی ملاحظه می‌کنیم‌که ایشان چه سرزمین پربرکت معدنی و چوپانی راکه ارزش‌آن قابل برآورد نیست بهما واگذارکرده‌اند این جیرهٔ ناچیزی که ما به‌جبران ماترك طبیعی ایشان به‌ایشان می‌دهیم تا زندگی بخور و نمیری داشته باشند آنقدر بی‌ارزش است‌که درخور بحث نیست.»

و هیچیك از مدافعان «اعلامیهٔ تقدیر» هرکز نتوانسته است فلسفه‌ای چرب و نرم‌تر ازآن ژنرال کارلتن برای توجیه عمل خود ببافد: «کوچ دادن همهٔ افراد یك قوم از سرزمین آبا و اجدادی خود نه‌تنها منظره‌ای بس جالب دارد بسیار عبرت‌انگیز نیز هست. سرخ‌پوستان سالهای سال دلاورانه باما جنگیده وازکوهها و دره‌های پربرکت خود چنان قهرمانانه دفاع‌کرده‌اندکه اگر هر ملتی از آنان تقلیدکند جا دارد به‌خود ببالد. لیکن سرانجام، وقتی فهمیدندکه نمی‌توانند از سرنوشت محتوم بگریزند و همه مانند برادران خود در مناطق دوردست خاور زمین ناگزیرند در برابر پیشروی وقفه‌ناپذیر نژاد ما جا خالی کنند سلاحهای خود را برزمین‌گذاشتند و مانند انسانهای نترسی‌که درخور تحسین و احترام ما هستند و با اعتماد کامل به‌بزرگواری و جوانمردی ما آمدند و سرسپردند. آنان خوب می‌دانندکه ما ملتی بسیار نیرومند و درعین‌حال بسیار عادل هستیم وانصاف

ما به ما اجازه نمی‌دهد که حسن اعتماد ایشان را با خست و تنگ‌نظری و باحق‌ناشناسی و فراموشی جواب بدهیم. چون ما واقف به‌فداکاری عظیمی هستیم که ایشان با واگذاری سرزمین زیبای خود، خانه و کاشانهٔ خود، یادگارهای تاریخی خود ومکانهایی که به‌حکم سنن آبا واجدادی برای ایشان مقدس است به‌نفع ما انجام داده‌اند حق است که به‌ازای این عطیه، که هم به‌نظر ما و هم به‌نظر خودشان میراثی شاهانه است، خست بخرج ندهیم و باتقسیم جیرهٔ ناچیزی به‌ایشان خود را حق‌ناشناس و تنگ‌نظر نشان ندهیم[۱].»

با این همه، مانوئه‌لیتو هنوز اسلحه را برزمین نگذاشته و در چشم ژنرال کارلتن بسیار مهم‌تر و معتبرتر از آن بود که بی‌تنبیه بماند. در فوریه ۱۸۶۵، سرخپوستانی از دژ وینگیت به رسالت از جانب ژنرال نزد مانوئه‌لیتو آمدند و از قول فرماندهٔ کل به او اخطار کردند که اگر تا پیش از فرارسیدن فصل بهار خود و افراد باقیماندهٔ قومش به دژ نیایند و سر نسپارند تاسرحد مرگ تعقیب خواهند شد. مانوئه‌لیتو به رسولان چنین جواب داد: «من به کسی بدی نمی‌کنم و نمی‌خواهم ولایت خود را ترك کنم. من می‌خواهم در همینجا بمیرم.» لیکن سرانجام پذیرفت که بار دیگر با تنی چند از رؤسای سرخپوست که در «بوسك ردوندو» بسر می‌برند به بحث و مشاوره بنشیند.

در پایان ماه فوریه، «هره‌روگرند» و پنج تن دیگر از رؤسای ناواهو که در «بوسك» مستقر بودند در نزدیکی پاسگاه تجارتی «زونی[۲]» ترتیب ملاقاتی با مانوئه‌لیتو دادند. هوا بسیار سرد و در و دشت پوشیده از قشرضخیمی برف بود. مانوئه‌لیتو پس از آنکه دوستان دیرین خود را درآغوش کشید و بوسید ایشان را به کوهستانهایی که افراد قومش درآنجاها پنهان می‌زیستند، برد. ازقبیلهٔ مانوئه‌لیتو صد نفری مرد و زن و بچه بیشتر باقی نمانده بودند. از اغنام و احشام نیز بجز چند رأس اسب و یك گلهٔ کوچك گوسفند چیزی نمانده بود. مانوئه‌لیتو خطاب به یارانش گفت: «این همهٔ آن چیزی است که در این دنیا دارم و چنانکه می‌بینید چیز زیادی نیست. ببینید چقدر ناچیز است! اکنون بچه‌های

۱. گزارش سنا به شمارهٔ ۱۵۶ صفحات ۱۴۴، ۱۵۷، ۱۶۲ - ۱۶۷ و مدارك دیگر.

2. Zuni

من از ریشهٔ گیاهان زندگـی می‌کنند.» و پس از سکوتی کوتاه به گفته افـزود: «اسبهای من تاب و توان این را ندارندکه سفر دراز تا بوسك را تحمل کنند.» هره‌روگرند جواب دادکه اختیار ندارد مهلتی را که بـرای تسلیم او تعیین شده است تمدیدکند و دوستانه به مانوئه‌لیتو اخطارکردکه اگـر از اطاعت استنکاف کند جان خود وکسانش را به خطرخواهد انداخت. مانوئه‌لیتو در اتخاذ تصمیم مردد بود. آخر گفت که به‌خاطر زنان وکودکان قبیله‌اش تسلیم خواهد شد، فقط سه ماه مهلت لازم دارد تا ترتیبی برای مال‌هایش بدهد، لیکن در پایان پشیمان شد وگفت‌که نمی‌تواند سرزمین آباء و اجدادی خود را رها کند:

«خدای اجداد من و مادر من در مغرب زنـدگی می‌کنند و من نمی‌خواهم ایشان را ترك کنم. سنت دیرین ملت ما ایجاب می‌کندکه ما هرگز از سه رودخانهٔ بزرگ «گـرند» و «سان‌جوان» و «کلورادو» به آن سو نگذریم. من‌کوههـای «چاسکا» را نیز نمی‌توانم ترك‌کنم. همهٔ این عوامل طبیعی، تولد مرا درآغوش خود دیده‌اند و من باید درکنارآنها بمانم! من بجز جان خود چیزی ندارم‌که از دست بدهم. پس بگذار هروقت دلشان خواست بیایند و آن را نیز از من بگیرند. من از اینجا تکان نخواهم خورد. من هرگزکمترین آسیبی نه به امریکاییان وارد آورده‌ام و نه به مکزیکیان وهرگز هم مال‌کسی را ندزدیده‌ام. آنها اگر مرا بکشند خون بیگناهی را به ناحق برزمین ریخته‌اند.»

«هره‌روگرند» به او گفت:

ــ من آنچه از دستم برمی‌آمده است برای توکرده‌ام و بهترین اندرز را به تو دادم. حال برای آخرین بار با تو وداع می‌کنم چون می‌بینم کـه داری به دست خود گور خود را می‌کنی.

چند روز بعد، «هره‌روکرند» در سانتافه ژنرال کارلتن را از رویهٔ مبارزه‌جویانهٔ مانوئه‌لیتو آگاه‌کرد. پاسخ‌کارلتن دستور خشك و قاطعی بودکه به فرماندهٔ دژ وینگیت داده شد، بدین مضمون: «من چنین می‌فهمم‌که اگرمانوئه‌لیتو دستگیر شود قوم او لحظه‌ای درنگ در تسلیم نخواهندکرد. شما اگـر بتوانید ترتیبی با سرخ‌پوستان ساکن‌قریهٔ«زونی»که مانوئه‌لیتو اغلب برای‌کار یا برای دیدار به‌آنجا سرمی‌زند، بدهیدگمان می‌کنم همکاری‌آنان با ارتش بسیار ذیقیمت باشد... شما هرکاری‌که برای دستگیری مانوئه‌لیتو لازم است بکنید. او را به زنجیر بکشید و دقیقاً مراقبش باشید. اگر او هر چه زودتر دستگیر یا کشته شود خدمتی است‌که

به قبیله‌اش می‌شود. امـا ترجیح می‌دهم کـه او را دست بسته پیش من بیاورید. و اگر خیال فرار به سرش بزند، باید جا بجا او را کشت.»

معهذا مانوئه‌لیتو بسیار زیرك‌تر از آن بود که به‌آسانی در دام کارلتن بیفتد، چنانکه در تمـام مدت بهار و تابستان سال ۱۸۶۵ توانست از جرگهٔ شکار کارلتن اجتناب کند. در آخر تابستان آن سال باربونسیتو و جمع کثیری از جنگجویان ناواهو از «بوسك‌ردوندو» گریختند وازقراری که شایع بود در ولایت سرخ‌پوستان «آپاچی» یعنی در «سیرادل اسکادلو[1]» پنهان می‌زیستند، تعداد فراریان ناواهو از قرارگاه «بوسك» چندان زیاد شدکه‌کارلتن ناگزیرشد پاسداران دایمی تـا شعاع شصت کیلومتر اطـراف قلعهٔ «سانر» به نگهبانی بگمارد. در ماه اوت، ژنرال به فرماندهٔ پاسگاه‌نظامی «سانر» دستور داد تا هر کس از افراد قوم ناواهو را بدون جواز عبور در خارج از محوطهٔ قرارگاه ببیند فوراً به‌قتل برسانند.

چون در پاییز سال۱۸۶۵ محصول بار دیگر در«بوسك ردوندو» بسیار بد شد، ارتش مقداری نشاسته وآرد وچربی خوك‌راکه برای مصرف سربـازان ناسالـم تشخیص داده بود بین افراد ناواهو توزیع کـرد. بار دیگر مرگ و میر زیاد شد،و در نتیجه تعداد بیشتری در صدد فرار برآمدند.

با آنکه اکنون ساکنان «نیومکزیك» آشکارا از ژنرال کارلتن انتقاد می کردند و دربارهٔ شرایط ناسازگار زندگی سرخ‌پوستان در بوسك ردوندو زبان بملامت او می‌گشودند او همچنان به شکار قـوم ناواهـو ادامـه می‌داد. عاقبت در اول سپتامبر ۱۸۶۶، آن‌کسی که ژنـرال در آرزوی اسیرکردنش بیقرار بـود، یعنی مانوئه‌لیتو، همراه با بیست و سه تن از جنگجویان قبیله‌اش کـه عرصه برایشان تنگ شده بود لنگ لنگان به دژ وینگیت آمد تا تسلیم شود. همه ژنده‌پوش بودند و در منتهای لاغـری و بی‌رمقی. همه آن بازوبند چرمی معمولی خود را بـرای حفظ و حمایت خود از ضربات تازیانه به بازو داشتند ولـی تیروکمانشان را با خود نیاورده بودند. یك بازوی مانوئه‌لیتو براثرزخم سختی‌که به شانه‌اش وارد آمده بود بیحس و حرکت از شانه آویخته بود. کمی بعد، باربونسیتو نیز بـا بیست و یك تن از جنگجویان قومش به دژآمد و برای بار دوم تسلیم شد. اکنون دیگر هیچیك از رؤسای بزرگ قبیله آزاد نبودند.

1. Sierra del Escadello

براثر شوخی تقدیر، فقط هیجده روز پس از تسلیم مانوئه‌لیتو، ژنرال کارلتن از مقام فرماندهی کل ارتش «نیومکزیك» معزول گردید. جنگ انفصال که این فرمانده خودخواه را به قدرت رسانده بود یك سالی بود که پایان یافته بود و دیگر مردم «نیومکزیك» از ستمکاری و تفرعن این مرد به تنگ آمده بودند.

وقتی مانوئه‌لیتو به «بوسك» رسید فرماندهٔ دیگری به جای کارلتن به نام «الف. ب. نورتن[1]» آمده بود. این مرد خاك قرارگاه «بوسك» را آزمایش کرد و آن را بسبب محتویات قلیایی زیادی که داشت نامساعد برای زراعت اعلام نمود وگزارشی بدین مضمون به مرکز داد:

«آب اینجا سیاه‌رنگ وشورمزه است و به‌قول‌سرخپوستان نوشیدنی نیست. دلیل این مدعا آنکه ربع سکنه بیمار شده و از پا درآمده‌اند. خرج این قرارگاه برای دولت به‌میلیونها دلار سر زده‌است. هرچه زودتر اینجا تخلیه شود وسرخ‌پوستان را به‌جاهای دیگری بفرستند بهتراست. شنیده‌ام که دربارهٔ همه چیز اینجا فعل و انفعالات سودجویانه‌ای صورت گرفته است... چگونه می‌توان انتظار داشت سرخپوستی راضی و خوشبخت باشد در حالی‌که او را از لازم‌ترین چیز زندگی واز حداقل رفاه وآسایش محروم کرده و وضعی برای او بوجود آورده‌اند که هیچ سفیدپوستی در هیچ جای دنیا تحمل نخواهد کرد؟ کدام انسان عاقلی چنین جایی‌را برای قرارگاه هشت‌هزار سرخپوست بیچاره انتخاب می‌کند که آب آن آشامیدنی نیست وخاك آن بیحاصل وسرد است وتنها درخت محلی که ریشهٔ آن به‌مصرف سوخت زمستانی می‌رسد ازبیست کیلومتری قرارگاه بدست می‌آید؟... اگر سرخپوستان در این قرارگاه مانده‌اند به اجبار است نه به‌اختیار. بگذاریم این بیچاره‌ها به‌خانه‌های‌خود برگردند یا جایی به‌ایشان بدهیم که آب خنك وگوارایی داشته‌باشد وهیزم فراوان یافت شود که از سرما نمیرند و خاك آن حاصلخیز و قابل کشت باشد تا بتوانند نان خود را از آن بدست بیاورند[2]...»

موجی مداوم از بازرسان و کارمندان عالیرتبه از واشینگتن رسیدند و در

1. A. B. Norton

۲. ادارهٔ امور سرخ‌پوستان ایالات متحد. گزارش مورخ ۱۸۶۷، صفحهٔ ۱۹۰

ظرف دو روز در سرتاسر قرارگاه جولان دادند. بعضی از ایشان صمیمانه به‌رقت آمدند و برخی بیشتر نظر به‌هزینه‌هایی داشتند که درگزارش زیاده از حد قلمداد شده بود.

بعدها مانوئه‌لیتو چنین گفته بود: «ما سالها دراین قرارگاه بسر بردیم. بسیاری ازکسان ما براثر هوای ناسازگار اینجا جان سپردند... سپس، کسانی ازواشینگتن آمدند تا با ما به‌بحث ومشاوره بنشینند. اینها برای ما توضیح دادند که چگونه سفیدپوستان کسانی را که از قانون تخطی‌کنند سیاست خواهندکرد. ما قول دادیم که اگر به‌ما اجازهٔ بازگشت به وطن خودمان بدهند قوانین مملکت را رعایت‌کنیم ونیز قول دادیم که پیمان را رعایت کنیم... و این قول خودرا چهاربار تکرار کردیم. ما هرچه فرمانده گفت «بلی» گفتیم و هیچ جواب رد ندادیم و اوهم اندرزهای خوبی به‌ما داد.» ودراینجا منظور از فرمانده ژنرال «شرمن[1]» است.

وقتی رؤسای قبیلهٔ ناواهو نخستین‌بار ژنرال شرمن را دیدند تاحدی ترسیدند زیرا سیمای او بی‌شباهت به‌سیمای ژنرال کارلتن نبود ـ با همان قیافهٔ وحشیانه و ریش انبوه و دهان وحشت‌زا ـ اما چشمانش باچشمان او فرق داشت: چشمان مردی بود که رنج کشیده بود و می‌توانست درد و رنج دیگران را تشخیص بدهد.

بعدها مانوئه‌لیتو چنین نقل‌کرد: «ما به او گفتیم‌که خواهیم کوشید آنچه او به ما توصیه‌کرده است همیشه به‌خاطر داشته باشیم. او جواب داد: دلم می‌خواهد همهٔ شما خوب در چشمهای من نگاه کنید. و بلند شد و ایستاد تا ما خوب چهرهٔ اورا ببینیم. سپس به‌گفته افزود که اگر ما واقعاً تصمیم داریم رفتار شایسته‌ای داشته‌باشیم رو در رو وچشم درچشم نگاهش‌کنیم ومردانه قول بدهیم. درخاتمه گفت: بچه‌های من، من همهٔ شمارا به زادگاهتان باز خواهم گرداند.»

قبل از بازگشت به‌دیارخود، رؤسای ناواهو همگی قرارداد جدید را امضا کردند (اول ژوئن ۱۸۶۸). قرارداد با این عبارات شروع می‌شد: «از امروز هرگونه جنگی بین طرفین این قرارداد باید قطع شود.» اول کسی‌که قرارداد را امضا کرد باربونسیتو بود. پس از او نوبت به‌آرمیجو و دلگادیتو و مانوئه‌لیتو و

1. Sherman

هرمروگرند و هفت رئیس دیگر رسید.

در این باره مانوئه‌لیتو چنین گفته است: «پیش از اینکه ساعت حرکت به‌طرف ولایتمان فرا رسد شبها و روزها بنظرمان بسیار طولانی آمد. روز قبل از تاریخ تعیین شده برای حرکتمان آنقدر برای بازگشت به‌خانه‌هامان بیتاب بودیم که راه افتادیم و مقداری هم راه رفتیم گرچه مجبور شدیم برگردیم. در ضمن، امریکاییان مقدار مختصری به‌ما آذوقه و خواربار دادند که ماپذیرفتیم و تشکر کردیم. آنقدر در رسیدن عجله داشتیم که ازسورچیها خواهش می کردیم به‌قاطرها شلاق بزنند و تندتر راه بروند. وقتی قلهٔ کوه آلبوکرك را دیدیم باخود می گفتیم آیا براستی این همان‌کوهستان خودمان است و دلمان می‌خواست با سرزمینی‌که آنقدر دوستش می‌داشتیم حرف بزنیم. پیرمردها و زنها وقتی زادگاه خودرا باز دیدند از شوق گریه کردند[۱].»

چنین بود که قبیلهٔ ناواهو به دیار خود بازگشت. وقتی مرزهای قرارگاه جدیدشان تعیین شد معلوم گردیدکه قسمت بزرگی از بهترین چراگاههای ایشان را به‌سکونت مهاجران سفیدپوست اختصاص داده‌اند. زندگی آنقدرها هم آسان بر ایشان نمی‌گذشت و از این پس بایستی برای زیستن مبارزه کنند. اما هرقدر هم وضع زندگی ایشان بد و نامساعد بود بزودی می‌فهمیدند که بدبختی ایشان کمتر از همهٔ سرخپوستان مغرب است، چون رنج و مصیبت سرخپوستان دیگر، تازه شروع می‌شد.

مقدس است شیوهٔ زندگی من

مقدس‌است شیوهٔ زندگی من .
وقتی چشم بالا می‌گیرم
آسمانهارا تماشا می‌کنم.
مقدس است شیوهٔ زندگی من.
و فراوانند اسبهای من.

۱ . چهل و نهمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول. سند اداری مجلس نمایندگان به‌شمارهٔ ۲۶۳، صفحهٔ ۱۵ .

۳

جنگ زاغچه

۱۸۶۲- در۶ آوریل، ژنرال گرانت در نبرد «شایلو[1]» بر لشکریان اتحادیهٔ ایالات جنوب پیروز می‌شود. در۶ ماه مه، هنری د. ثورو[2] در سن چهل و پنج سالگی وفات می‌کند. در ۲۰ ماه مه، کنگره لایحهٔ قانونی مربوط به واگذاری ۱۶۰ آکر از زمینهای مغرب را به مهاجر نشینان تصویب می‌کند که هرمهاجری می‌تواند با پرداخت ۱/۲۵ دلار به ازای هرآکر صاحب زمین شود. در۲ ژوئیه، کنگره قانون «موریل» مربوط به احداث دانشگاه مملکت را تصویب می‌کند. در ۱۰ ژوئیه ساختمان شبکهٔ راه‌آهن «سنترال پاسیفیك» شروع می‌شود. در۳۰ اوت، ارتش اتحادیهٔ ایالات شمالی، در دومین نبرد در «بول ران» مغلوب می‌شود. در۱۷ سپتامبر ارتش اتحادیهٔ ایالات جنوبی در «آنتی‌تم[3]» شکست می‌خورد. در ۲۲ سپتامبر، لینکلن اعلام می‌کند که تمامی بردگان از اول ژانویهٔ ۱۸۶۳ آزاد خواهند بود. در۱۳ اکتبر، در آلمان، بیسمارك از سیاست «آهن وخون» خود دفاع می‌کند. در۱۳

---

1. Shiloh

۲. Henry D. Thoreau نویسندهٔ آزادیخواه امریکایی (۱۸۱۷-۱۸۶۲)

3. Antietam

دسامبر ارتش اتحادیهٔ ایالات شمالی در فردریکسبورگ شکست می‌خورد و متحمل تلفات سنگینی می‌شود؛ ملت در اندوه این فاجعه فرو می‌رود. بعضی از واحدهای ارتش در موقعی که می‌خواهند اردوگاه زمستانی خود را بر پا کنند نزدیک است سر به‌شورش بردارند. در ۲۹ دسامبر، ژنرال شرمن در «چیکاسو بایو[1]» شکست می‌خورد. در اروپا، بینوایان اثر ویکتور هوگو و «پدران و فرزندان» اثر تورگنیف[2] نویسندهٔ روسی انتشار می‌یابند.

۱۸۶۳ـ در ۲ آوریل، شورشی در ریچموند واقع درویرجینیا روی می‌دهد. از۲ تا۴ مه ارتش اتحادیهٔ ایالات جنوبی به‌پیروزی بزرگی در«چنسلرز ویل[3]» دست می‌یابد. از ۱ تا ۳ ژوئیه ارتش اتحادیهٔ ایالات شمالی لشکریان اتحادیهٔ ایالات جنوبی را در گیتسبورگ سخت شکست می‌دهد. در۴ژوئیه، ویکسبورگ به‌دست لشکریان ژنرال گرانت می‌افتد. در ۱۱ ژوئیه سربازگیری برای تقویت ارتش اتحادیهٔ ایالات شمالی شروع می‌شود. از۱۳ تا ۱۷ ژوئیه، تلف شدن صدها تن از مردم موجب بروز شورشهایی در نیویورك و در چندین شهر دیگر می‌شود. در ۱۵ ژوئیه، دیویس، رئیس جمهور، دستور نخستین سربازگیری را برای تقویت ارتش اتحادیهٔ ایالات جنوبی می‌دهد. در ۵ سپتامبر، شورشهایی در «موبیل» بر پا می‌شود؛ ارزش دلار ایالات جنوبی به هشت سنت تنزل می‌کند. در اول اکتبر ۵ کشتی جنگی روسی وارد بندر نیویورك می‌شوند و ازآنها به گرمی استقبال می‌شود. در روزهای بین۲۴ و ۲۵ نوامبر لشکریان اتحادیهٔ ایالات جنوبی در «چاتانوگا» سخت شکست می‌خورند. در ۸ دسامبر، لینکلن رئیس‌جمهور به اتحادیهٔ ایالات جنوبی که حاضر به اظهار اطاعت و تسلیم به‌اتحادیهٔ ایالات شمالی شده‌اند عفو عمومی می‌دهد.

1. Chickasaw Bayou
2. Tourgueniev
3. Chancellorsville

سفیدپوستان دایم می‌کوشیدند سرخ‌پوستان را وادارند تا شیوهٔ زندگی خود را رها کنند و آداب و رسوم خاص ایشان را بپذیرند. آنان می‌خواستند سرخ‌پوستان را تبدیل به‌کارگران کشاورزی به نفع خود کنند و ایشان را بارنج ومشقت به‌بیگاری‌بکشند وشیوه‌های کاروزندگی خود را به ایشان تحمیل کنند. امـا سرخ‌پوستان نمی‌توانستند به‌ایـن نوع زندگی خو کنند و دلشان هم نمی‌خواست... اگر سرخ‌پوستان می‌خواستند سفیدپوستان را مجبور کنند که مثل آنها زندگی‌کنند ایشان حتماً مقاومت می‌کردند. این امر در مورد سرخ‌پوستان هم صادق بود.

وامدی تا نکا[1] (عقاب‌بزرگ) از قبیلهٔ سانتی‌سیوکس

قریب به هزار و پانصدکیلومتر در شمال سرزمین قبیلهٔ ناواهـو و دور از میدانهای جنگ بزرگ انفصال، افراد قبیلهٔ سانتی‌سیوکس می‌رفتند تا وطن خود را برای همیشه از دست بدهند. سانتیها به‌چهـار طایفهٔ بزرگ تقسیم می‌شدند بدین قرار: «مدوکانتون[2]»، «واهپتون[3]»، «واهپکوت[4]» و «سیستون[5]». این چهار طایفه ازسیوکسهای جنگل‌نشین بودند ولی وابستگی نزدیکی با برادران همخون و مرغزارنشین خـود یعنی «یانکتون[6]»ها و «تتون[7]»ها داشتند و از همان غرور و تفرعن قبیله‌ای برخوردار بودند. بطورکلی، سانتیها (ملت آن‌سر دنیا) و نگهبان مرزهای قلمرو «سیوکس»ها بودند.

طی ده‌سال قبل‌از جنگ انفصال، بیش‌ازیکصد وپنجاه هزار مهاجرسفید‌پوست سرزمین سانتیها را اشغال‌کردند و بدین‌گونه به جناح چپ «مرز دایمی سرخ پـوستی» قدیم تجـاوز نمودند. براثر دو قـرارداد نامساعد، سیوکسهای جنگل‌نشین نه دهم از سرزمین خود را رهاکردند و خـود درحـاشیهٔ باریکی از زمین در امتداد رودخانهٔ «مینسوتا» فشرده شدند. ازهمان آغـاز، عمال تجاری و

1. Wamditanka (Grand - Aigle)
2. Mdewkantons
3. Wahpetons
4. Wahpekutes
5. Sissetons
6. Yanktons
7. Tétons

سوداگران سفیدپوست، مانند لاشخورانی که به‌بوی لاشهٔ گاوان وحشی جلب شده باشند دور و بر ایشان را گرفتند و با فروش بنجلهای بیمصرف، مقرری سالانهٔ ناچیزی را که دولت به‌ایشان می‌داد از چنگشان درآوردند و هدف از این اعمال این بود که آنان را به ترک سرزمینهای خود وادارند.

«عقاب بزرگ» در این باره می‌گوید: «عدهٔ زیادی از سفیدپوستان، سرخ پوستان را گول می‌زدند و با ایشان ظالمانه رفتار می‌کردند. شاید آنها برای این کار خود معاذیری داشتند ولی سرخ‌پوستان بر این عقیده نبودند. ظاهراً بسیاری از مردان سفیدپوست بارفتار خود نشان می‌دادند که نسبت به‌سرخ‌پوستان نژادی والاتر و برترند، اما ایشان از این طرز رفتار خوششان نمی‌آمد. بیشك سفیدپوستان دلایلی برای این طرز رفتار خود داشتند، لیکن قبایل «داکوتا» یعنی سیوکسها باور نمی‌کردند که در تمام دنیا مردمی به غیرت و شجاعت خودشان وجود داشته باشد. بعلاوه، بعضی از سفیدپوستان از زنان سرخ‌پوست هتك ناموس کردند و چنین اعمالی به هیچ‌وجه بخشوده نبود، و به‌همهٔ این دلایل سرخ‌پوستان از سفیدپوستان متنفر بودند[1].»

در تابستان ۱۸۶۲ ظاهراً میانهٔ سانتیها با سفیدپوستان بسیار شکرآب شده بود. قسمت اعظم گاوان وحشی که شکار مطبوع سرخ‌پوستان بود از قرارگاه آنها رفته بودند و وقتی افراد قبیله به‌شکارگاههای سابق خود که اکنون در دست مهاجران سفیدپوست بود قدم می‌نهادند اغلب بین ایشان برخوردی روی می‌داد. دوسال متوالی محصول زراعتی سرخ پوستان بد شد، بدین جهت عدهٔ کثیری از ایشان ناگزیر شدند به‌سوداگران محل مراجعه کنند تا از ایشان اجناس خواربار به‌نسیه بخرند. سانتیها آموخته بودند که از معاملات نسیه متنفر باشند چون هیچ نظارتی برحساب وکتاب نداشتند. وقتی مقرری سالانهٔ ایشان از واشینگتن می‌رسید سوداگران بدواً از مأموران پرداخت می‌خواستند که مبلغی از آن وجه را نگاه دارند و مأموران مزبور هر مبلغی را که سوداگران می‌گفتند بی‌چون و چرا از پول مقرری سرخ‌پوستان کسر می‌گذاشتند. بعضی از سانتیها یاد گرفتند که حساب بدهی خود را نگاه دارند ولی با اینکه اغلب بین حساب

---

۱. سرگذشت «عقاب بزرگ» از قبیلهٔ سیوکس از مجموعهٔ تاریخ مینسوتا، جلد ششم، صفحه ۳۸۵.

بدهی خودشان و رقمی که سوداگران صورت می‌دادند دلارها اختلاف وجود داشت مأموران دولتی کمترین ترتیب اثری به حرف ایشان نمی‌دادند.

«چتون واکاوامانی[1]» (زاغچه) در تابستان ۱۸۶۲ از این حقه بازی سوداگران سخت به‌خشم آمد. او یکی از رؤسای بنام قبیلهٔ «مدوکانتون» بود، چنانکه قبل‌از او پدرش و پدر بزرگش بودند. زاغچه شصت سالی سن داشت، و چون مچ هردو دست و بازویش در جوانی، در یکی از جنگها، زخم برداشته و بد جوش خورده بود همیشه لباس آستین بلند می‌پوشید تا مچ دست وساعدش را بپوشاند. درضمن یکی ازامضاکنندگان دوقراردادی بودکه قوم اورا ازوطنشان بیرون رانده و درآن پرداخت مقرری سالانه‌ای هم که دولت بایستی به‌ازای تمامی سرزمینشان به‌ایشان بپردازد تضمین نشده‌بود. یک‌بار هم برای دیدن رئیس جمهور «بوچانان[2]» یا به قول سرخ‌پوستان «پدر همه» به‌واشینگتن رفته، لباس سرخ‌پوستی خودرا باکت و شلواری که به‌کت آن تکمه‌های مسی دوخته بودند عوض کرده و به‌پیروان کلیسای فرقهٔ «اپیسکوپال[3]»هم پیوسته بود. در بازگشت، خانه‌ای نیز برای خود ساخته و کار بهره‌برداری از مزرعه‌ای را شروع کرده بود. معهذا درتابستان ۱۸۶۲، سرخوردگیهای تدریجی او از فریب‌کاری و دغل‌بازی سوداگران تبدیل به خشمی آشکار شده بود.

در ماه ژوئیه، هزاران نفر از افراد قبیلهٔ سانتی در مرکز اصلی بخش «یلومدیسین ریور[4]» گرد آمدند تا مقرری سالانه‌ای راکه بموجب قراردادهای فوق‌الذکر بایستی بگیرند دریافت کنند و با آن اجناس خواربار بخرند. پول نرسیده بود و به‌قراری‌که شایع‌بود شورای بزرگ (کنگره) امریکا درواشینگتن همهٔ پول ایشان را خرج نیازمندیهای جنگی کرده و اکنون قادر نبود یک دینار پول به‌سرخ‌پوستان بدهد. چون افراد قبیله ازگرسنگی می‌مردند زاغچه و تنی‌چند از رؤسای دیگر ازمتصدی امور خودکه مأمور دولت بود و «تامس گالبریث[5]» نام داشت چاره‌جویی کردند و توضیح خواستندکه چرا با وجود پر بودن انبار

1. Tshe-ton Wa-ka-wa Many
2. Buchanan
3. Épiscopale
4. Yellow Medicine River
5. Thomas Galbraith

بخش، نمی‌توانند جنس مورد نیاز خود را بگیرند. «گالبریث» جواب داد مادام که پول نرسد او نمی‌تواند تقاضای ایشان را اجابت کند واحتیاطاً صد سربازی در اطراف انبار به نگهبانی گماشت. در چهارم اوت، پانصدتن از جنگجویان سانتی دور سربازان محافظ را احاطه کردند و در همان حین، بقیهٔ سرخپوستان در انبار را شکستند و شروع به بیرون آوردن کیسه‌های آرد کردند. رئیس نگهبانان به نام «تیمثی‌شیهان[1]» با سرخپوستان سانتی اظهار دلسوزی و همراهی کرد و بجای اینکه به روی ایشان تیراندازی کند «گالبریث» را متقاعد ساخت که به ایشان خوك و آرد تحویل دهد و برای بهای آن منتظر رسیدن پول از مرکز باشد. سانتیها پس از آنکه حرف خود را به کرسی نشاندند و خواربار لازم را گرفتند رفتند، اما زاغچه نرفت و از مأمور متصدی انبار خواست تا قول بدهد که همین مقدار جنس به سانتیهای جزو حوزهٔ فرعی بخش «رد وود[2]» نیز که در پنجاه کیلومتری پایین دست رودخانه واقع بود خواهد داد.

با آنکه ده محل سکونت زاغچه چندان ازمرکز نمایندگی حوزهٔ فرعی بخش دورنبود گالبریث چندین روز اورا به انتظار نگاه داشت و قول داد که در ۱۵ اوت شورایی در«رد وود» برای اقدام در این مورد تشکیل دهند. در روز موعود، صبح زود، زاغچه و صدها تن از افراد گرسنهٔ طایفهٔ «مدوکانتون» در محل مقرر جمع شدند، اما خیلی زود آشکار شد که گالبریث و چهار سوداگرمقیم بخش به هیچ وجه قصد ندارند تا قبل از رسیدن پول جنسی بین سرخپوستان توزیع کنند.

زاغچه که از این خلف وعدهٔ مجدد به خشم آمده بود از جا برخاست، رو در روی گالبریث ایستاد و از قول ملت خود چنین گفت: «ما مدتها صبر کردیم. پولی هست که حق ما است و ما نمی‌توانیم آن را وصول کنیم. ما چیزی برای خوردن نداریم و حال آنکه این انبارها پر از خواربار است. ما از شما که نمایندهٔ امور ما هستید می‌خواهیم کاری بکنید که بتوانیم از اجناس موجود در این انبارها بقدر نیاز خود تحویل بگیریم و اگر نکنید ما خود، برای آنکه نمیریم، آنچه لازم باشد خواهیم کرد. آدم وقتی گرسنه شد به هر کاری دست می‌زند و به

1. Timothy Sheehan
2. Redwood

هروسیله‌ای متشبث می‌شود تا غذای خود را بدست آورد[1].»

گالبریت بجای جواب، رو به سوی سوداگران کرد و از ایشان پرسید که نظرشان‌چیست. یکی از آنان به اسم «آندرو مایریك[2]» به لحنی تحقیرآمیز گفت: «اگرنظر مرا می‌خواهید چنانچه آقایان گرسنه هستند یا علف بخورند یا گه خودشان را[3]!»

سرخ‌پوستان لحظه‌ای چند سکوت اختیار کردند. سپس، ناگهان دیگ خشمشان به جوش‌آمد و همه مانند یك تن واحد از جا برخاستند و جلسه را ترك گفتند. حرف تلخ «آندرو مایریك» که سانتیها را از جا در برده بود دمی بود که آتش عصیان شعله‌ور در نهاد زاغچه را تیز کرد. او سالها کوشیده بود که به‌قراردادهائی که پذیرفته بود احترام بگذارد و از اندرزهای سفیدپوستان پیروی کند و قوم خود را با عقل و متانت بر راه دشواری که در پیش داشت راه ببرد. حال، این احساس به او دست داده بود که همهٔ این‌کارها بیهوده بوده است. قوم خودش اعتماد و ایمانی‌را که به شخص او داشت‌ازدست می‌داد و ملامتش می‌کرد وگناه تیره‌روزی خود را به گردن او می‌انداخت وحتی عمال دولتی و سوداگران از او روی می‌گرداندند. درآغازتابستان، طایفهٔ «مدوکانتون» زاغچه‌را متهم‌کرده بودند به اینکه به ایشان خیانت‌کرده و با امضای قراردادهایی زمینهاشان را به سفیدپوستان واگذاشته است. آنان یکی دیگر از رؤسا به نام «مرغ ماهیخوار» را به‌جای زاغچه انتخاب‌کرده بودند تا درنزد عمال دولت سخنگوی قوم باشد. اگر زاغچه توفیق می‌یافت به اینکه گالبریث و سوداگران را متقاعد سازد که به قومش خواربار بدهند بار دیگرسر به اطاعتش فرود می‌آوردند اما بدبختانه تیر او در این راه به سنگ خورده بود.

در زمانهای قدیم‌تر، زاغچه می‌توانست با اقدام به‌جنگ، بار دیگر احترام ازدست رفته را به‌عنوان رئیس قبیله بازیابد، اما قراردادهای منعقد، اورا از ابراز هرگونه خصومتی چه نسبت به سفیدپوستان وچه نسبت به‌قبایل دیگر باز می‌داشت واو متعجب بود از اینکه چگونه ممکن است امریکاییان آنقدر از

۱. مجموعهٔ تاریخ مینسوتا، چاپ ۱۹۲۴ سن‌پل؛ جلد دوم، صفحهٔ ۲۳۲.

2. Andrew Myrick

۳. «تاریخ قوم سانتی سیوکس» از انتشارات دانشگاه لینکلن، چاپ ۱۹۶۷، صفحهٔ ۱۱۴.

صلح و آشتی بین خود و سرخ پوستان و بین قبایل مختلف سرخ‌پوست دم بزنند وحال آنکه خودشان در جنگی وحشتناك بایکدیگر (آبی‌پوشان و خاکی‌پوشان) چنان سخت درگیر بشوند که بقدر کافی پول برای پرداخت طلب ناچیز قوم سانتی نداشته باشند. زاغچه می‌دانست که برخی از جنگجویان جوان قبیله‌اش آشکارا دم از جنگ با سفیدپوستان می‌زنند بدین منظور که ایشان را از درهٔ «مینسوتا» برانند ومی‌گفتند که برای این کار وقت بسیار مساعدی را انتخاب کرده‌اند زیرا عدهٔ کثیری از سربازان آبی‌پوش بجنگ سربازان خاکی‌پوش رفته‌اند. زاغچه، این حرفها را بچگانه می‌دانست چون به‌مشرق سفر کرده بود و از نیروی فوق‌العادهٔ امریکاییان آگاهی داشت. آنان مانند مور و ملخ درهمه‌جا فراوان بودند ودشمنان خود را بوسیلهٔ توپهای عظیمی که آتش از دهانه‌شان با غریو رعد بیرون می‌جست نابود می‌کردند. بنابراین جنگ با سفیدپوستان به‌عقیدهٔ او قابل تصور نبود.

روز یکشنبه ۱۷ اوت، زاغچه درمراسم مذهبی کلیسای «اپیسکوپال» واقع درنزدیکی مرکز بخش حضوریافت و به موعظهٔ پدر روحانی، «ساموئل‌هینمن[1]» کشیش گوش داد. درپایان مراسم، دست مؤمنان دیگر را فشرد وپس از طی‌سه کیلومتر راه به‌خانهٔ خود که دربالا دست مرکز نمایندگی بود بازگشت.

پاسی از شب گذشته، زاغچه از صداهای مختلف از خواب پرید و دید که عدهٔ زیادی از سانتیها به‌خانه‌اش ریخته‌اند. در میان همهٔ آن صداها، صدای «شاکوپی[2]» را شناخت. حتماً اتفاقی بسیار مهم پیش آمده بود. در واقع «شاکوپی»، «مانکاتو[3]»، «بطری‌سحرآمیز» و «عقاب بزرگ» همه آنجا بودند ومی‌گفتند که «واباشا[4]» بزودی خواهد آمد تا یك‌شورای قبیله‌ای تشکیل دهند.

چهارجوان از طایفهٔ «شاکوپی» که کاملاً گرسنه بودند بعد از ظهر همان روز آفتابی برای شکار درجنگلهای بزرگ از رودخانه عبور کرده بودند و در همانجا بودکه اتفاق بسیار ناگواری افتاده بود. «عقاب بزرگ» ماجرا را بدین‌گونه شرح داد: «وقتی جوانها بجلو محوطهٔ مزرعه‌ای از آن مهاجران

1. Samuel Hinman
2. Shakopee
3. Mankato
4. Wabasha

سفیدپوست مــی‌رسند لانهٔ مرغی می‌یابند کــه چند تخم‌مرغ در آن بوده است. یکی از ایشان می‌خواسته است تخم‌مرغها را بردارد ولــی جوان دیگر در صدد ممانعت برمی‌آید ومی‌گوید: دست‌نزن! این تخم‌مرغها به‌سفیدپوستان تعلق‌دارد؛ ممکن است دچار دردسر بشویم. جوان اول خشمگین می‌شود چون بسیارگرسنه بوده و دلش می‌خواسته است تخم مرغها را بخورد. ازفرط غیظ تخم‌مرغها را برزمین می‌کوبد و به رفیقش می‌توپد که: توآدم بزدل وتــرسویی هستی و از سفیدپوستها می‌ترسی! توآنقدر بی‌غیرتی که درگرسنگی هم جرأت نداری یك تخم‌مرغ از مال سفیدپوستها برداری وبخوری تا از گرسنگی نمیری! بلی، تو بی‌غیرتی ومن این را به‌همهٔ افراد قبیله می‌گویم. رفیقش که سخت ناراحت می‌شود درجواب می‌گوید: نه،نه. من بی‌غیرت نیستم واز آدمهای سفیدپوست هم نمی‌ترسم؛ وبرای اینکه به‌تو ثابت‌کنم که بزدل نیستم همین الآن داخل این‌خانه می‌شوم وصاحب آن را می‌کشم. آیا توآنقدر جرأت داری که با من بیایی؟اولی که به‌رفیقش گفته بود بی‌غیرت، جواب می‌دهد: بلی که می‌آیم وخــواهیم دید که‌کدام یك از ما دوتن شجاع‌تریم. دو رفیق دیگرشان هم وارد معرکه می‌شوند ومی‌گویند: ما نیز همراه شما می‌آییم وشجاعت خودرا نشان می‌دهیم. آنوقت، هرچهار جوان وارد خانهٔ مرد سفیدپوست می‌شوند، اما صاحب خانه کــه سخت وحشت می‌کند به‌خانهٔ همسایه پناه می‌برد. درآن خانه مردان و زنان سفیدپوست دیگری هم بوده‌اند. چهار جوان سرخ‌پوست صاحب‌خانه را تعقیب می‌کنند و سه مرد و دو زن را مــی‌کشند. بعد، اسبهای متعلق بــه‌مزرعهٔ دیگری را به‌یك‌گاری می‌بندند و به‌تاخت به‌اردوگاه طایفهٔ «شاکوپی» برمی‌گردند وآنجــا دسته‌گلی را که به‌آب داده بودند باآب وتاب نقل می‌کنند[1].»

زاغچه پس‌از آنکه ماجرای این آدمکشی را به‌دقت گــوش کــرد چهار جوان را سخت مورد نکوهش و سرزنش قرارداد، سپس بــه لحنی تمسخرآمیز از «شاکوپی» و دیگر بزرگان قوم پرسیدکه چرا به‌سراغ او آمده و تشکیل شورا را از او می‌خواهند در حالی‌کــه قبلاً «مرغ ماهیخوار» را به‌عنــوان رئیس و سخنگوی خود برگزیده‌اند. بزرگان قوم به‌او اطمینان دادندکه او همواره رئیس قبیله وفرمانده جنگی ایشان بوده است. اکنون همه ازآن می‌ترسیدندکــه پس از

۱ . تاریخچهٔ «عقاب بزرگ»، صفحهٔ ۳۸۹

این کشتار حتی یك نفر از افراد قبیلهٔ سانتی از تیر انتقام سفیدپوستان در امان نماند. تنبیه کردن همهٔ سرخ‌پوستان به‌قصاص جنایت یك یا چندنفر شیوهٔ عادی سفیدپوستان بود. باری، عقیدهٔ بزرگان قوم براین بودکه افراد قبیلهٔ سانتی به‌جای اینکه منتظر بمانند تا سربازان بیایند و ایشان را بکشند خود پیشدستی کنند و به‌جنگ ایشان بروند؛ و می‌گفتند در این فرصت که سفیدپوستان شمال و جنوب درحال جنگ باهم بسر می‌برند صلاح در این است که حمله به‌ایشان همین حالا صورت بگیرد.

زاغچه چنین استدلالی‌را ردکرد و گفت که سفیدپوستان بسیار قوی هستند، بااینهمه تصدیق کرد که مهاجرنشینان سفیدپوست انتقام بیرحمانه‌ای ازایشان‌خواهند گرفت چون در میان قربانیان این فاجعه چند زن بیدفاع بوده‌اند. پسر زاغچه که درآن مجلس حاضر بود بعدها تعریف کرد که پدرش قیافهٔ وحشت‌زده‌ای پیدا کرده و دانه‌های درشت عرق بر پیشانیش نشسته بود.

در پایان جلسه، یکی از جوانان سلحشور قبیله فریاد برآورد که: «چتون واکاوامانی» (زاغچه) بی‌غیرت است! بزدل و ترسو است!

«بی‌غیرت بزدل» عنوانی بودکه جوان سرخ‌پوست را به‌کشتار تحریك کرده بود، توهینی بودکه به‌آن جوان شده بود، وقتی با وجودگرسنگی ترسیده بود تخم‌مرغهای مرد سفیدپوست را بردارد. «بی‌غیرت بزدل» کلماتی بودکه یك رئیس قبیله، آن‌هم قبیلهٔ سیوکس، ولو اینکه تاحدی با رویهٔ متمدنانهٔ سفید-پوستان آشنایی داشت، نمی‌توانست سرسری بگیرد.

جواب زاغچه (آن‌طورکه پسرش بعدها تعریف کرد) چنین بود: «چتون واکاوامانی» بی‌غیرت و بزدل نیست و دیوانه هم نیست. او کی هرگز از جلو دشمنانش گریخته است؟ کی هرگز یاران همرزمش را در میدان جنگ بجا گذاشته و به‌چادر خود بازگشته است؟ اگر هم‌وقتی پشت به دشمن کرده برای این بوده که به‌دنبال شما که درحال فرار بوده‌اید بیاید وعقبهٔ شمارا بپوشاند، همچنانکه ماده گرگ به‌هنگام خطر به‌دنبال بچه‌هایش می‌دود و سپر بلای ایشان می‌شود. آیا او پوست ازکلهٔ دشمنانش نکنده و به‌یادگار نگاه نداشته است؟ به پرهای سرش که نشانهٔ افتخارات‌جنگی است نگاه کنید! به‌کله‌های پوست‌کندهٔ دشمنانتان نگاه کنیدکه به درکلبهٔ او آویخته است! آیا بعد از همهٔ این حرفها باز او را بزدل و بی‌غیرت می‌خوانید؟ نه، نه. زاغچه بزدل نیست و دیوانه‌هم نیست. شما

ای دلاوران من، به‌بچه‌های کوچك می‌مانید وهیچ نمی‌دانید چه می کنید. شما از آن آب شیطانی که مشروب محبوب سفیدپوستان است مستید. شما به‌سگـهایی می‌مانید که به‌ماه پارس می کنند و برای آنکه سایهٔ خود را بگیرند به دور خود می‌چرخند. ما امروز بجز مشتی گاوان وحشی پراکنده نیستیم و آن گله‌های عظیم که سابقاً چمنزارها را لگدکوب می کردند دیگر وجود ندارند. گوش کنید! سفید-پوستان مثل مور و ملخند که به‌صورت ابرهای انبوه می‌آیند و همچون توفان برف زمین و آسمان را می‌پوشانند. شما برفرض بتوانید یکی را بکشید، دوتارا... ده‌تارا، ولی تعداد آنها به‌اندازهٔ برگهای جنگل است و این هیچ تأثیری درآنها نخواهد داشت. شما یکی یا دو یا ده‌تن ازایشان راکشتید، ده برابر آنچه بودند برای کشتن شما بـازخواهند آمـد. شما وقتی انگشتان هر دو دستتان را در روز بشمارید چقدر طول می کشد؟ سفیدپوستان بسیار زودتر از آنکـه شمارش شما تمام بشود بااسلحه‌های مخوف خود خواهند رسید.

«این راست است که ایشان هم‌اکنون باهم و دور از اینجا، درجنگند. آیا شما صدای غرش رعدآسای توپهای ایشان را می‌شنوید؟ نه، و شما باید دوماه راه بروید تا به‌آنجا برسید که آنها باهم جنگ می کنند و در عرض راه، همه‌جا آنقدر سرباز سفیدپوست خواهید دید که باتلاقهای ما آنقدر علف ندارند. بلی، ایشان باهم درجنگند ولی اگر شما اول بار به ایشان حمله‌کنیـد همه رو به شما برخواهندگشت و شما را با زنهاتان و بچه‌هاتان خواهند بلعید، درست همانطور که ملخها به‌درختان حمله می کنند و همهٔ برگهای آنها را یك روزه می‌بلعند.

«شما دیوانه‌اید. شما قادر نیستید چهرهٔ رئیس خودرا ببینید چون نگاهتان مغشوش است؛ شما از شنیدن صدای او عاجزید چون گـوشهاتان گرفته است. شما عزیزان من، به‌بچه‌های کـوچك می‌مانید... آری، شما دیوانه‌اید. شما مثل خرگوشهایی خواهید مرد که گرگان درنده درماه سرد ژانویه شکار می کنند.

«با این همه، چتون واکاوامانی بزدل و بیغیرت نیست و حاضر است با شما بمیرد[۱].»

پس از زاغچه، «عقاب بزرگ» به هواداری ازصلح حرف زد ولی‌حاضران

---

۱. از کتاب «چتون واکاوامانی بـزدل نیست» از مجموعهٔ تاریخ مینسوتا، چاپ ۱۹۶۲ جلد ۳۸، صفحهٔ ۱۱۵ .

مجلس با داد و فریاد خاموشش کردند. سالها فریب و سرخوردگی تحت سلطهٔ سفیدپوستان، پیمانهای نقض‌شده، از دست رفتن شکارگاهها، وعده‌های وفا نشده، مقرریهای سالانهٔ وصول‌نشده، نیاز به‌اجناس خواربار در حالی‌که انبارها مملو از مواد خوراکی بودند، حرفهای توهین‌آمیز آندرو مایریك و هزاران دق‌دل دیگر بر واقعهٔ کشتار مهاجران سفیدپوست پرده کشیده بود.

زاغچه قاصدانی به‌قسمت بالادست رودخانه فرستاد و به‌اقوام «واهپتون» و «سیستون» پیغام داد که در جنگی که در پیش است به‌ایشان ملحق شوند. زنها که از این همهمه و هیجان به‌خودآمده بودند شروع به‌ساختن گلوله کردند و جنگجویان به‌پاك‌کردن تفنگهای خود پرداختند.

«عقاب بزرگ» بعدها چنین نقل کرد: «زاغچه دستور داد تا فردای آن روز صبح زود به‌مرکز بخش حمله کنند و همهٔ سوداگران را بکشند. فردای آن روز، صبح، وقتی قبیله آمادهٔ حمله به‌مرکز بخش شد من نیز همراه عده رفتم، اما من طایفهٔ خود را نبردم و درکشتار شرکت نکردم. من فقط از آن جهت با ایشان رفتم تا جان دوتن از دوستان صمیمی خود را نجات بدهم، و گمان می‌کنم که دیگران نیز به‌همین دلیل در حمله شرکت کرده بودند، چون تقریباً هرسرخ‌پوستی یك دوست صمیمی داشت که نمی‌خواست بمیرد و پروای دوستان کسان دیگر را نداشت. بعلاوه، وقتی من رسیدم کشتار عملاً تمام شده بود. زاغچه درمحل بود وعملیات را رهبری می‌کرد... آقای آندرومایریك، سوداگری که زن سرخ‌پوست داشت و در آن هنگام که چند سرخ‌پوست گرسنه برای خرید آذوقه به‌او مراجعه کرده بودند و او جنس به نسیه نداده و به ایشان گفته بود: شما بروید علف بخورید یا...! اکنون مرده و دراز به دراز روی زمین افتاده بود و دهانش را پر از علف کرده بودند و سرخ‌پوستان به لحنی تمسخرآمیز می‌گفتند: حالا خود مایریك دارد علف می‌خورد[1]!»

باری، سانتیها بیست مرد را کشتند و ده زن وکودك را اسیر کردند، انبارها را غارت کردند و به ساختمانهای دیگر آتش زدند. چهل و هفت نفری از سکنه که زنده مانده بودند (بعضی از ایشان با وساطت دوستان سرخ‌پوستشان

۱. تاریخچهٔ «عقاب بزرگ»، صفحهٔ ۳۹۵

جان بدر برده بودند) پا به فرار گذاشتند، از رودخانه گذشتند و به دژ «ریجلی[1]» واقع در ۲۵ کیلومتری پایین دست رودخانه پناه بردند.

این بازماندگان، برسر راه خود به دژ «ریجلی»، به یك واحد نظامی مرکب از چهل و پنج سرباز برخوردند که به کمك کارمندان دولتی مرکز بخش می‌رفتند. پدر روحانی، هینمن کشیش که شب قبل موعظه کرده و موعظهٔ او را زاغچه برای آخرین بار در عمرش شنیده بود به سربازان توصیه کرد که برگردند. فرمانده ایشان، «جان مارش[2]» از قبول توصیهٔ کشیش ابا کرد و لاجرم در دام جنگجویان سانتی افتاد. تنها بیست و چهار تن از سربازان او توانستند از مهلکه بگریزند و به دژ «ریجلی» باز گردند.

زاغچه که از این پیروزیهای مقدماتی شیرشده بود تصمیم گرفت به خود دژ حمله کند. در خلال این اوقات «واباشا» و مردان او نیز رسیده و به ایشان ملحق شده بودند. برگروه «مانکاتو» تعداد زیادی جنگجو افزوده شده بود ومتحدان تازه‌ای نیز که همه از بخش اصلی آمده بودند در راه به مهاجمان پیوستند. دیگر «عقاب بزرگ» نمی‌توانست بیطرف بماند زیرا قومش در حال جنگ بود.

شب‌هنگام، همهٔ این رؤسا با صدها جنگجوی سانتی از درهٔ مینسوتا سرازیر شدند و فردای آن شب که ۱۹ ماه اوت بود، در نخستین تابش سپیده، شروع به تجمع برچمنزار واقع در مغرب دژ کردند. یکی از جنگجویان به نام «برق وحشی» بعدها چنین نقل کرد:

«جوانها بیش از همه برای جنگ بیتابی از خود نشان می‌دادند. ما همه به شیوهٔ جنگجویان سروصورت خود را نقاشی کرده بودیم. همه لنگ بسته و زنگال به پا کرده و شال درازی به کمر بسته بودیم که غذا و مهمات خود را در آن جا داده بودیم.»

چند تن از جوانان بی‌تجربه همینکه چشمشان به ساختمانهای سنگی و محکم دژ و به سربازان مسلح نگهبان آن افتاد خیلی زود نسبت به پیروزی خود تغییرعقیده دادند. اینان برسر راه خود از نمایندگی فرعی‌بخش به اینجا، چشم به‌ده‌آبادی واقع درنزدیکی «کاتن‌وود[3]» دوخته بودند که «نوول اولم[4]» نام داشت

1. Ridgely
2. John Marsh
3. Cottonwood
4. Nouvel Ulm

و لاف‌زنان ادعا کرده بودند که خواهند توانست بی‌هیچ دردسر و مزاحمتی آنجا را غارت کنند. این ده که در آن سوی رودخانه بود مغازه‌های متعدد و پر از اجناس داشت و هیچ سربازی هم در آنجا نبود. می‌گفتند چرا نرویم و آنجا را غارت نکنیم؟ زاغچه به ایشان تذکر داد که قبیلهٔ سانتی در حال جنگ است و برای حصول پیروزی بهتر این است که اول به سربازان حمله کنند، چه، اگر بتوانند سربازان را از دره بیرون برانند تمام مهاجران سفیدپوست به دنبال ایشان خواهند گریخت، وگرنه از کشتن چند سفیدپوست درقریهٔ «نوول اولم»، قبیلهٔ سانتی طرفی برنخواهند بست.

لیکن به رغم تذکرها و توصیه‌های زاغچه، جوانان به طرف رودخانه و به سمت ده براه افتادند. زاغچه با دیگر رؤسا به شور نشست و همه به اتفاق آراء تصمیم گرفتند که حمله به دژ «ریجلی» را به فردا موکول کنند.

شب‌هنگام، جوانان از «نوول اولم» بازگشتند و می‌گفتند که مردم را ترسانده‌اند ولی ده بقدرکافی مستحفظ داشته و از این گذشته در بعد از ظهر آن روز گرفتار توفان شده و لذا کاری از پیش نبرده‌اند. «عقاب بزرگ» ایشان را به نام «سرخ‌پوستان دزد ولگرد» خطاب کرد و اظهار تأسف کرد از اینکه رئیس و رهبری ندارند که هدایتشان کند. آن شب همه به اتفاق آراء تصمیم گرفتند که شب را با هم بگذرانند و صبحدم به دژ «ریجلی» حمله‌ور شوند.

«برق وحشی» بعدها چنین تعریف کرد:

«در طلوع خورشید راه افتادیم و با بلم از رودخانه، در محلی که محاذی با مرکز بخش بود، گذشتیم. سپس جاده‌ای را که به رأس تپهٔ مشرف بر «فاری‌بولتس کرک[1]» منتهی می‌شد در پیش گرفتیم و چون به آنجا رسیدیم مدت کوتاهی برای استراحت توقف کردیم. در ضمن این توقف، زاغچه آخرین دستورهای خود را به افراد داد...

«قرار شد وقتی به دژ رسیدیم جنگجویان طایفهٔ «بطری سحرآمیز» با شلیک سه‌تیر به‌هوا توجه سربازان را جلب کنند و ایشان را نسبت به‌موقعیت خودشان به‌اشتباه بیندازند تا مردان طایفهٔ «عقاب بزرگ» که در مشرق دژ کمین کرده بودند وجنگجویان طایفهٔ خود زاغچه و «شاکوپی» که درجنوب غربی دژ

1. Faribault's Creck

به کمین نشسته بودند به دژ حمله کنند.

«ما قبل از ظهر به «ثری مایل کرك[1]» رسیدیم و به سرعت تجدید قسوا کردیم. پس از صرف غذا ازهم جدا شدیم. من با جنگجویان خـود بـهسمت شمال رفتم. همینکه ما از زاغچه جدا شدیم دیگر هیچکس بهتذکـرات رؤسا گوش نمی‌داد و هر کس هرچه دلش می‌خواست می کرد. دوگروه مأمـور حمله تقریباً باهم بهدژ رسیدند وما ایشان را دیدیم که از سمت مغرب بههدف‌نزدیك می‌شدند وزاغچه براسب کوتاه قد سیاهی سوار بود. عـلامت معهود با شلیك سه‌تیر بههوا ازطرف ما وبهوسیلهٔ جنگجویان «بطری سحر آمیز» داده شد.مردانی که در مشرق وجنوب ومغرب دژ مترصد علامت بودند با آنکه از صدای تیرهـا خبردار شدند خیلی دیر جنبیدند. خودما، بی‌آنکه منتظر قطع تیراندازی بشویم، بهسمت ساختمانی دویدیم که نزدیك بهبنای بزرگ سنگی واقع بـود. در آن هنگام که ما بهساختمان نزدیك می‌شدیم مردی را دیدیم کـه فرماندهی تـوپ بزرگ را برعهده داشت وما همه اورا می‌شناختیم. چون ما تنها کسانـی بودیم که در معرض دید او قرار داشتیم روبهما تیراندازی کرد، زیرا از نخستین شلیك تیرهای‌علامت،فرمانده دهانهٔ توپ بزرگ‌را روبهما گرفته بود. اگر مردان‌زاغچه، بلافاصله پس از شنیدن صدای تیر علامت، تیراندازی را شروع کـرده بودنـد سربازانی که ما را هدف قرار دادند همه کشته می‌شدند. دوتن ازما ازپا درآمدند وسه تن زخمی شدند که دونفرشان بعدها مردند. ما بسرعت بهداخـل دره‌عقب نشستیم ونمی‌دانستیم که آیا رفقای ما دراین فاصله به دژ نزدیك شده‌اند یا نه. بزودی توپ بزرگ که شروع بهباریدن آتش از دهانهٔ خود کـرده بود ما را از ماجرا با خبر ساخت، چه، ازآن طرف نیز مهاجمان را بهعقب رانده بود. اگـر ما می‌دانستیم که متحدان ما تاآن اندازه بهدژ نزدیکند همزمان باایشان‌تیراندازی می‌کـردیم و همهٔ سربازان را که در جلو مدخل بزرگ دژ موضـع گرفته وهدف بسیارخوبی برای نشانه‌گیری بودند از پای درمی‌آوردیم؛ ما مثل سفیدپوستان که همه از فرمان یك افسر اطـاعت می‌کردند انضباط نداشتیم و بسیـار بی‌نظم و ترتیب تیراندازی می‌کردیم، یعنی هرکس بههوای خودش‌کار می‌کرد. ناچار از نقشهٔ تصرف دژ انصراف حاصل شد وشروع بهتیراندازی به پنجره‌ها مخصوصاً

1. Three Mile Creek

پنجره‌های ساختمان سنگی بزرگ کردیم، به تصور اینکه سفیدپوستان در داخل ساختمان زیادند.

«ما نمی‌توانستیم کسی را در داخل ساختمان ببینیم و لذا نمی‌دانستیم کسی را کشته‌ایم یا نه. ضمن تیراندازی سعی کردیم ساختمان دژ را آتش بزنیم و برای این کار تیرهای مشتعل پرتاب کردیم ولی تیرها خاموش‌می‌شدند ناچار برشدت تیراندازی با باروت و گلوله افزودیم. از روی وضع خورشید در افق حس کردیم که باید ساعت دو بعد از ظهر باشد، این بود که کم‌کم دژ را به‌سمت مغرب دور زدیم با تصمیم اینکه به‌ده زاغچه برگردیم و فردای آن روز برای از سرگرفتن جنگ بازگردیم.

«قریب به‌چهارصد جنگجوی سرخ‌پوست دراین حمله شرکت کرده بودند. زنها با ما نبودند و همه در ده زاغچه مانده بودند. غذای ما را پسربچه‌های ده تا پانزده ساله که هنوز برای جنگ کوچك بودند تهیه می‌کردند...»

آن شب که همه در ده‌جمع شده بودند زاغچه و«عقاب بزرگ» بسیار بکر بودند از اینکه نتوانسته‌اند «خانهٔ سربازان» را به‌حمله بگیرند. «عقاب بزرگ» با حملهٔ مجددی مخالفت کرد و دلیل او این بود که قبیلهٔ «سانتی» بقدر کافی جنگجو ندارد تا بتواند دژی را که توپهای بزرگ از آن دفاع می‌کنند به‌حمله بگیرد، و می‌گفت که اگر دوباره حمله کنند مردان زیادی را از دست خواهند داد. زاغچه اظهار کرد که بعد تصمیم خود را در باب آنچه باید کرد خواهد گفت. درخلال این‌اوقات هرکس بایستی برای درست کردن گلوله بکار پردازد. هنوز مقدار زیادی باروت که از انبار نمایندگی بخش به‌غنیمت گرفته‌بودند موجود بود.

پاسی از شب گذشته وضع تغییر کرد. چهارصد جنگجوی تازه نفس متعلق به‌طوایف «واهپتون» و «سیستون» به‌مرکز فرعی بخش وارد شدندتاکمك خود را به«مدوکانتن»ها در جنگ با سفیدپوستان عرضه کنند. زاغچه ازخوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. قبیلهٔ «سانتی‌سیوکس» باردیگر متحد شده بود و او اکنون هشتصد جنگجوی کارآزموده دراختیار داشت، رقمی که بیشك برای تسخیر دژ «ریجلی» کافی بود. فوراً شورای جنگی تشکیل داد و دستورهای اکید برای نبرد فردا صبح صادر کرد. این بار نبایستی شکست بخورند.

«برق‌وحشی» بعدها چنین حکایت کرد: «در نخستین ساعتهای صبح روز ۲۲

اوت راه افتادیم. علف هنوز ازشبنم شبانه، حتی بیش از روز حملهٔ اول، نمناك بود. وقتی مسافتی راه رفتیم خورشید مقدار زیادی در آسمان بالا آمده بود. وقتی به‌دژ رسیدیم وسطهای بعد ازظهر بود... این بار دیگر برای غذاخوردن توقف نکردیم. هرکس مقداری غذا درکمربند خود داشت و بایستی ضمن‌جنگ غذای خود را هم بخورد.»

«عقاب بزرگ» معتقد بود که این جنگ دوم علیه دژ «ریجلی» جنگ سرنوشت خواهد بود و بعدها گفته بود: «ما مصمم بودیم به‌هر قیمت شده دژ را تصرف کنیم چون می‌دانستیم که گرفتن آن برای ما در درجهٔ اول اهمیت‌است. اگر ما موفق می‌شدیم، دیری نمی‌گذشت که تمام درهٔ مینسوتا ازآن ما می‌شد.»

این بار، سرخ‌پوستان بجای آنکه آشکارا و با جسارت به دژ نزدیك شوند بسته‌های علف وگلهای وحشی به‌دور سرشان بستند تا بهتر استتار کنند، سپس از پشت بوته‌های خاروگون در داخل دره شروع به خزیدن‌کردند تا بقدر کافی برای نشانه‌گیری هدفهای خود نزدیك شدند. بارانی از تیرهای مشتعل سقفهای دژ را به‌آتش کشید. پس از آن، سانتیها به‌سمت اصطبلها حمله‌ور شدند. یکی از جنگجویان، به‌نام «واکنك دایامان[1]» بعدها چنین نقل کرد: «درجریان نبرد، من از سمت جنوب نزدیك‌شدم تا خود را به‌درون اصطبل بیندازم و اسبی‌بردارم. درآن لحظه که اسب را بیرون می‌آوردم خمپاره‌ای در نزدیکی من‌ترکید. اسب به‌یك جست از دستم دررفت وگریخت و مرا با لگدی نقش زمین کرد. وقتی دوباره برخاستم قاطر چموشی را دیدم که دیوانه‌وار می‌گریخت، و من چنان دستپاچه شده بودم که اورا با گلوله‌ای ازپا درآوردم.» تاچند دقیقه جنگ تن‌به‌تنی در اطراف اصطبلها درگرفت لیکن بار دیگر سانتیها ناگزیر شدند در برابر تیر توپخانه عقب بنشینند.

زاغچه زخمی برداشت که شدید نبود ولی براثر خونریزی زیاد دچار ضعف شد. درآن دم که او از میدان جنگ بیرون می رفت تا تجدید قوا کند «مانکاتو» دست به‌حملهٔ تازه‌ای زد. شلیکهای مضاعف، مهاجمان را متوقف ساخت و حمله با ناکامی مواجه شد.

«عقاب بزرگ» بعدها گفته بود: «اگر توپها نبودند من تصور می‌کنم‌که

1. Wakonkdayamanne

به‌فتح دژ توفیق می‌یافتیم. سربازان با چنان شجاعتی از خود دفاع می‌کردند که ما عدهٔ ایشان را بسیار بیش از آن تصور کردیم که واقعاً بودند.» (نزدیك به یکصد و پنجاه سرباز و بیست و پنج غیرنظامی مسلح در آن روز ۲۲ اوت ازدژ ریجلی دفاع می‌کردند.) عقاب بزرگ قسمت اعظم جنگجویان خود را در این جنگ از دست داد.

بعد ازظهر، دیر هنگام، رؤسای سانتی دستور قطع تیراندازی را دادند. بعدها «برق وحشی» مابقی ماجرا را چنین نقل کرد:

«وقتی ما مردان خود را دیدیم که از جلو آتش توپها به سمت جنوب و مغرب پس می‌نشستند آفتاب بسیار پایین آمده بود. پس‌از آن، زاغچه را دیدیم که با جنگجویان خود به طرف شمال غربی می‌رفت. آن‌وقت ما تصمیم گرفتیم به‌ایشان ملحق شویم تا ببینیم چه باید کرد... ما تصور می‌کردیم که همه به‌ده زاغچه برخواهندگشت و در صدد تقویت نیروی جنگی خود برخواهندآمد... اما زاغچه به ما خبر داد که دیگر جنگی در کار نخواهد بود تا مجبور به تقویت نیروی خود باشیم. بر اثر این حرف، جر و بحثی درگرفت. بعضی مایل بودند که باز فردا صبح حمله به دژ را از سرگیرند و پس‌از آن، سری هم به «نوول اولم» بزنند. بقیه می‌خواستند فردا صبح زود، اول به‌نوول اولم حمله کنند و سپس برای تسخیر دژ بازگردند. ما از آن می‌ترسیدیم که نکند سربازان قبل از ما «نوول اولم» را اشغال کنند.»

و سربازانی که «برق وحشی» به‌ایشان اشاره می‌کرد هزار و چهارصد نفری بودند از هنگ ششم مینسوتا که از سن‌پل حرکت کرده بودند. در رأس این عده افسری بود که قبیلهٔ «سانتی سیوکس» بخوبی او را می‌شناختند. این فرمانده در عین حال سوداگری بزرگ هم بود و سرهنگ «هنری ه. سیبلی[1]» نام داشت. از ۴۷۵،۰۰۰ دلاری که به‌موجب قرارداد اول به «سانتی»ها وعده داده شده بود، «سیبلی» رقمی معادل ۱۴۵،۰۰۰ دلار بعنوان‌طلب کمپانی پوست‌سازی و دباغی خود مطالبه می‌کرد و مدعی بود که سانتیها این مبلغ را از بابت مزدکارهای اضافی که کمپانی مزبور برای ایشان انجام داده است به او بدهکارند. از آن‌طرف سانتیها مدعی بودند که کمپانی پول پوستهایی را که از

1. Henry H. Sibley

ایشان خریده تمام و کمال نپرداخته است. معهذا عامل و نمایندهٔ امور سرخ‌پوستان در مرکز بخش، یعنی «الکساندر رمسی[1]»، مطالبات سیبلی و نیز مطالبات سایر سوداگران را گواهی و تأیید کرده بود بطوریکه در نتیجه، سانتیها از بابت زمینهای خود عملاً چیزی دریافت نمی‌کردند. (اکنون الکساندر رمسی فرماندار مینسوتا شده بود و هم او بود که سوداگر بزرگ یعنی سیبلی را به فرماندهی هنگ مینسوتا گماشته بود.)

صبح روز ۲۳ اوت، قبیلهٔ سانتی به «نوول اولم» حمله بردند. در زیر اشعهٔ آفتابی که بی‌امان می‌تابید، آرایش جنگی قوسی شکلی به‌خود گرفتند، به صورت امواجی خروشان از جنگلها بیرون ریختند و از میان چمنزاران به پیشروی به سوی قصبه پرداختند. ساکنان نوول اولم آمادهٔ پذیرایی از ایشان بودند. پس از حملهٔ ۱۹ اوت که براثراشتباه چند جوان لافزن به‌شکست انجامیده بود سکنهٔ آبادی سنگرهایی ساخته، اسلحهٔ اضافی تدارك دیده و کمك‌نظامیان چریك شهرهای واقع در دره را برای خود تأمین کرده بودند. وقتی سانتیها به نخستین خط مقدم مدافعان، واقع در فاصلهٔ تقریباً دو کیلومتری شهر، رسیدند تودهٔ انبوه جنگجویان سانتی بصورت بادبزن باز شدند و ضمن اینکه برسرعت پیشروی خود افزودند برای ترساندن سفیدپوستان فریادهای هراس‌انگیز جنگی کشیدند. «مانکاتو» فرماندهٔ این حمله می‌خواست شهر را محاصره کند.

تیراندازی از دو سو انبوه و سریع بود لیکن چون سکنهٔ آبادی در خانه‌های خود سنگر گرفته بودند و از سوراخ روزنه‌ها و پنجره‌ها تیراندازی می‌کردند حمله و پیشروی سرخ‌پوستان کند شد. در آغاز بعد از ظهر، سانتیها چند ساختمان را که در معرض باد بود آتش زدند به‌این امیدکه درپناه پرده‌ای از دود به‌پیشروی خود ادامه دهند. شصت جنگجوی سواره و پیاده به سنگری حمله‌ور شدند لیکن بارانی از گلوله ایشان را پس نشاند. در همه جای شهر، درکوچه‌ها، خانه‌ها، ساختمانها و انبارهای کالا نبردی سخت و طولانی درگرفته بود. وقتی شب برسر دست درآمد سانتیها بی‌آنکه به پیروزی رسیده باشند عقب نشستند، فقط به ۱۹۰ ساختمان آتش زده بودند که دود از آنها برمی‌خاست و صد نفری هم از مدافعان سرسخت «نوول اولم» را کشته بودند.

---

1. Alexander Ramsey

سه روز بعد، ستون طلایهٔ هنگ سیبلی به دژ «ریجلی» رسید و سانتیها شروع به‌عقب‌نشینی از درهٔ مینسوتا به بالاکردند. ایشان بیش از دویست اسیر گرفته بودند که اغلب زنان وکودکان سفیدپوست بودند و عدهٔ زیادی نیز دورگه بودندکه می‌گفتند با سفیدپوستها ساخته و به‌ایشان یاری‌کرده‌اند. زاغچه پس‌از آنکه یك قریهٔ موقتی در شصت‌کیلومتری مرکز اصلی بخش ساخت شروع به مذاکره با رؤسای دیگر سیوکس درآن منطقه‌کرد تا مگر یاری و پشتیبانی ایشان را نسبت به‌خود جلب‌کند، لیکن دراین راه توفیقی نیافت. یکی از دلایل عدم تمایل ایشان به‌همراهی با زاغچه این بودکه او در تلاش خود برای بیرون راندن سربازان از دژ «ریجلی» با شکست مواجه شده بود. دلیل دیگرشان حمله به‌مهاجرنشینان سفیدپوست شمال رودخانهٔ مینسوتا وکشتار بیجهت آنان بودکه به‌دست گروهی از جوانان غارتگر و بی‌انضباط قبیله درموقعی صورت گرفته بودکه زاغچه دژ را درمحاصره داشت. در آن حمله صدها مهاجر سفیدپوست ناغافل و بیدفاع در خانه‌های خود به‌دام افتاده و بسیاری از ایشان وحشیانه به قتل رسیده بودند. بقیه موفق به‌فرار شده و به‌آبادیهای بعضی از قبایل «سیوکس» پناه برده بودندکه اینك زاغچه امید داشت با ایشان عقد اتحاد ببندد.

هرچند زاغچه نسبت به‌کسانی‌که به‌مهاجرنشینان بیدفاع حمله می‌کردند احساس نفرت و تحقیر می‌کرد لیکن می‌دانست‌که تصمیم خودش به درگیرشدن با سفیدپوستان علت واقعی اعمال وحشیانه‌ای بوده که از آن جوانان غارتگر بی‌انضباط سر زده است. اما دیگر برای بازگشت به‌عقب خیلی دیر شده بود. جنگ با سربازان، مادام که جنگجویی برای نبرد وجود می‌داشت، ادامه پیدا می‌کرد.

در روز اول سپتامبر، زاغچه تصمیم گرفت برای ارزیابی نیروی نظامی سوداگر بزرگ یعنی سرهنگ سیبلی، دست به‌عملیات شناسایی در پایین دست رودخانه بزند. قبیلهٔ سانتی به‌دوگروه یا واحد شناسایی تقسیم شدند. زاغچه در رأس یکصدو ده جنگجو ساحل شمالی رود مینسوتا را در پیش گرفت و حال آنکه «عقاب بزرگ» و «مانکاتو» با نیروی بیشتری در ساحل جنوبی به گشت پرداختند.

نقشهٔ زاغچه این بودکه حتی‌المقدور از روبرو شدن با سربازان اجتناب کند، و بهمین جهت خطوط دشمن را دور زد تا هم ایشان را از عقب غافلگیر

کند و هم بکوشد تا مگر یك‌قطار حامل خواربار ارتش را غارت کند. برای این کار، قوس بزرگی به‌طرف شمال زد و جنگجویان خود راکه طی دوهفتهٔ قبل در برابر حملات غارتگران مقاومت‌کرده بودند به‌صورت توده‌های کوچك و متعدد به‌مواضع دشمن نزدیك نمود. وسوسهٔ تنی چند از جنگجویان برای غارت چند آبادی کوچك نفاق در میان جنگجویان زاغچه انداخت. در روز دوم شناسایی، یکی از رؤسای جوان یك شورای جنگی تشکیل داد و پیشنهادکردکه به‌آبادیها حمله‌کنند و آنجاها را غارت نمایند. زاغچه با این پیشنهاد مخالفت‌کرد وگفت که دشمن ایشان درحال حاضر سربازان هستند نه مهاجرنشینان سفیدپوست، و لذا فقط باید باسربازان بجنگند. در پایان جلسهٔ شورا هفتاد و پنج جنگجو برای غارت دهات به‌دنبال آن رئیس جوان رفتند و برای زاغچه فقط سی و پنج نفر باقی ماند.

فردای آن روز، واحدکوچك زاغچه برحسب اتفاق به‌گروهانی مرکب از هفتاد و پنج سرباز برخورد. صدای تیراندازی، جنگجویان سر بهوای‌سانتی را که به‌دنبال آن رئیس جوان رفته بودند به‌کمك زاغچه بازگرداند. در این نبرد تن به‌تن، سربازان از سرنیزه‌های خود استفاده‌کردند؛ با این وصف قبل‌از اینکه ناگهان تصمیم به عقب‌نشینی بگیرند و به سمت «هاچینسون[1]» بگریزند سانتیها شش تن از ایشان را کشتند و پانزده نفر را مجروح نمودند.

در دو روز بعد از این واقعه، سانتیها دامنهٔ گشت و شناسایی خود را تا به‌حوالی «هاچینسون» و «فورست‌سیتی[2]» کشاندند اما سربازان در سنگرهای خود ماندند و تکان نخوردند. روز پنجم سپتامبر، قاصدان خبر آوردند که در چندکیلومتری همانجا، در قسمت جنوب غربی، جنگی درگرفته است. «عقاب بزرگ» و «مانکاتو» سربازان سوداگر بزرگ را در محلی به نام «بیرك‌کولی[3]» به‌دام انداخته بودند.

در شب قبل‌از نبرد «بیرك‌کولی»، عقاب بزرگ و مانکاتو اردوگاه نظامیان را محاصره‌کرده بودند تا نگذارندحتی یك‌نفرسالم بدر رود. بعدها عقاب بزرگ چنین تعریف‌کرده بود:

---

1. Hutchinson
2. Forest City
3. Birch Coulee

«جنگ درست در سپیده‌دم آغاز شد و تمام مدت آن روز و شب بعد و تا پاسی از صبح روز بعد هم ادامه یافت. هر دو طرف باسرسختی تمام می‌جنگیدند. نقشهٔ سوق‌الجیشی سفیدپوستان موجب شد که سرخ پوستان تلفات زیادی بدهند. از این طرف، حیله‌های جنگی سرخ‌پوستان نیز کاری کرد که تلفات سفیدپوستان کمتر از ایشان نشد... طرفهای عصر، مردان ما براثر کندی نبرد و سرسختی سفیدپوستان کم کم علایم نارضایی ازخود نشان دادند وفوراً این دستوردر خطوط جنگجویان پخش شد که خود را برای حملهٔ نهایی به اردوگاه سربازان آماده کنند. «مانکاتو»ی دلاور، مشتاق بود که ازهمان ساعت اول دست به‌حمله بزند...

«درست درهمان لحظه که ما دست به‌حمله زدیم خبر رسید که عدهٔ زیادی سرباز سواره از سمت مشرق می‌آیند و به‌سمت دژ «ریجلی» در حرکتند. این خبر ما را از جهش بازداشت و هیجانی در همه پدید آورد. «مانکاتو» فوراً عده‌ای از جنگجویان زبده را از دره بیرون کشید تا به‌مقابلهٔ آن سربازان برود و به‌ایشان دستور داد که حرکات عجیب و غریب بکنند و اسلحه‌های خود را تکان بدهند و به‌سرخ‌پوستان مانده در دره هم دستور داد که هرچه می‌توانند سر و صدا راه بیندازند. بالاخره سفیدپوستان تا حدود سه کیلومتر عقب‌نشینی کردند و سپس توقف نمودند و به کندن سنگر پرداختند. «مانکاتو» با سی نفر از جنگجویان خود ایشان را تعقیب کرد و به‌آنان دستور داد که کمین کنند و مراقب دشمن باشند، سپس خود به‌نزد بقیه برگشت و جنگ را از سرگرفت. سرخ‌پوستان از حیله‌های جنگی خود شادی می‌کردند و همه خشنود بودند از اینکه توانسته‌اند با عدهٔ قلیلی جنگجو سربازان سفیدپوست را دست بیندازند و حال آنکه ایشان به‌آسانی می‌توانستند سرخ‌پوستان را به‌فرار وادارند.

«فردای آن روز، صبح، ژنرال سیبلی با نیروی کمکی به اردوگاه رسید تا ما را از مواضع خود بیرون براند. ما شتابی به رفتن نداشتیم. بعضی از جنگجویان ما تصمیم داشتند آنقدر صبر کنند تا در آن لحظه که سربازان سیبلی و سربازان اردوگاه باهم گرم سلام و تعارف می‌شوند وژنرال براسب سوار می‌شود، ایشان را به گلوله ببندند. مردان ما که در چمنزار مستقر بودند به سمت مغرب و رو به دره بازگشتند. هیچکس ایشان را تعقیب نکرد. در آن لحظه که ما زمین را ترک می‌کردیم سفیدپوستان به روی ما آتش گشودند ولی اندك صدمه‌ای به ما نرسید و به قول معروف هیاهوی بسیار برای هیچ بود. ما بار دیگراز رودخانه گذشتیم

تا به اردوگـاه اصلی خود در آن آبـادی قدیمی بـازگـردیم، سپس به سمت «یلومدیسین» و دهانهٔ رود «چیپوا[1]» بـالا رفتیم و درآنجا بودکـه زاغچه به ما ملحق شد... طبق آخرین اخبار، بـار دیگر سیبلی با سربازان خود به تعقیب ما پرداخته بود. پیامی هـم خطاب به زاغچه بجا گذاشته بودکـه مردان ما آن را برنوك چوبی یافتند و چـوب را در میدان جنگ «بیرك‌کولی» به‌زمین فروکرده بودند...»

پیام مختصر بود وآن را با احتیاط تمام تنظیم‌کرده بودند بدین مضمون:

> اگـر زاغچه پیشنهادی دارد آن را بـه‌وسیلهٔ یك پیك دورگه به اطلاع من برساند. پیك او چه در داخل اردوگاه و چـه در خارج از آن تحت حمایت مـا خواهد بود.

فرمانده نظامی، سرهنگ هنری ه. سیبلی.

مسلماً زاغچه هیچ اعتمادی به این مرد که با فریب ونیرنگ، بیشترطلب تضمین شده به‌وسیلهٔ قرارداد سانتیها را، بالا کشیده بـود نداشت، معهذا تصمیم گرفت‌که جوابی برای او بفرستد. با خود می‌گفت‌کـه شاید «سوداگر بزرگ» در پادگـان دوردست خویش در «وایت راك[2]» (سن پل) دستی از دور برآتش دارد و نمی‌داندکه سانتیها به چه جهت وارد جنگ شده‌اند. زاغچه این آرزو را هم داشت‌کـه ایکاش فرمانـدار «رمسی» نیز از علل عصیان ایشان آگاه می‌بود، چه، عدهٔ زیـادی از سانتیهای بیطرف از سخنان «رمسی» کـه در حضور سکنهٔ مینسوتا برزبان رانده بود به‌وحشت افتاده بـودند. «رمسی» گفته بود: «طوایف سیوکس باید یا نابود شوند یا برای همیشه ازمرزهای ولایت بیرون‌رانده‌شوند[3].»

باری، پیام زاغچه که در ۷ سپتامبر برای ژنرال سیبلی فرستاده شد به‌شرح ذیل بود:

> می‌پرسید به چـه دلیل ما بـا شما وارد جنگ

1. Chippewa
2. White Roc

۳. کتاب «طغیان سیوکسها در۱۸۶۲» از مجموعهٔ تـاریخ مینسوتـا. چاپ ۱۹۶۱ سن‌پل. صفحهٔ ۵۴.

شده‌ایم اینك به شما می‌گوییم. علت آن رفتار سرگرد «گالبریث» است. ما بافرماندار قراردادی امضا کرده‌ایم و حق خود را می‌خواهیم. بچه‌های ما دارند از گرسنگی می‌میرند و ما نمی‌توانیم حقی را که قانوناً به‌ما تعلق می‌گیرد دریافت کنیم. در درجهٔ اول رفتار سوداگران است که همهٔ کارها را خراب کرده است. آقای ی. ج. مایریك به سرخ‌پوستان گفته بود که یا علف بخورند یا گه خودشان را. بعد از او، آقای «فوربس[1]» با سیوکسهای پایین‌دست رودخانه به طرز اهانت‌آمیزی رفتار کرده و به ایشان گفته بود شما آدم نیستید. پس از آن، «رابرتس[2]» و رفقایش هرچه از دستشان برآمد کردند تا پولهای ما را بالا بکشند. اگر چند جوان کله‌خر با سفیدپوستان بدرفتاری کرده‌اند عذرشان مسموع است چون خود من هم مثل ایشان به‌جان آمده‌ام و مثل ایشان رفتار می‌کنم. بنابراین از شما خواهش می‌کنم تمام این مطالب را به اطلاع فرماندار «رمسی» برسانید. من عدهٔ زیادی اسیر سفیدپوست از زن و بچه در اختیار دارم... خواهش می‌کنم بوسیلهٔ حامل همین نامه جوابی به‌من بدهید.

و اینك جواب سیبلی:

«زاغچه، شما عدهٔ زیادی از کسان ما را بی‌آنکه دلایل لازم و کافی داشته باشید کشته‌اید. اسیران را با افراشتن پرچم سفید به من پس بدهید، آن وقت من با شخص خودت مذاکره خواهم کرد.

زاغچه هیچ قصد استرداد اسیران را نداشت و می‌گفت تا وقتی که سوداگر بزرگ رسماً اعلام نکرده است که فرمان «رمسی» فرماندار مینسوتا دایر برنابودی یا تبعید سانتیها را به اجرا نخواهد گذاشت، هیچکس را تحویل نخواهد داد. او می‌خواست از اسیران به‌عنوان گروگان جهت مذاکرات استفاده کند. معهذا در شوراهای متعددی که از رؤسای طوایف مختلف تشکیل شد اختلافات

۱ و ۲. تامس ج. گالبریث نمایندهٔ دولتی و متصدی امور سرخ‌پوستان در قرارگاه بود. ای. ج. مایریك، ویلیام فوربس W. Forbes و «لویس رابرتس» Louis Roberts در انبار نمایندگی، سوداگر بودند.

زیادی دربارهٔ نحوهٔ عمل قبل از رسیدن لشکرسیبلی به «یلو مدیسین» بروز کرد. «پل مازاکــوتمان[1]» عضو طــایفهٔ سیستون مقیم‌بخش اصلی، زاغچه را سرزنش کرد از اینکه جنگ را شروع کرده است و به او گفت: «همهٔ ایـن اسیران سفید پوست را به من بسپار تا من ایشان را به دوستانشان تحویل بدهم... و دست از جنگ بردار. هرگــز کسی کــه به سفیدپوستان اعلان جنگ داده طرفی نبسته و نتوانسته است دو روز متوالی در یك جا بماند. این کار همیشه به فرار یـا مرگ یا قحطی انجامیده است[2].»

«واباشا» نیزکــه در نبردهای دژ «ریجلی» و «نوول اولم» شرکت‌کرده بود با افتتاح باب مذاکــرات صلح از طریق استرداد اسیران موافق بود، لیکن داماد او، «ردا این یانکا[3]» طرف زاغچه و اکثریت جنگجویان را گرفت و چنین استدلال کرد:

«من با ادامهٔ جنگ موافق و با آزادکردن اسیران مخالفم. به‌سفیدپوستان اندك اعتمادی ندارم، چون هیچوقت بـه وعده‌های خود وفا نمی‌کنند، حتی اگر اسیران را آزادکنیم. از زمانی‌کـه ما با ایشان معامله پیدا کرده‌ایم نمایندگانشان و سوداگرانشان همیشه از حق ما دزدیده و سرمان‌کلاه گذاشته‌اند. ملت ما رنج و مصیبت بسیار از دست ایشان‌کشیده است. بعضی تیرباران شده، برخی به دار آویخته شده وعده‌ای نیزکه مورد تعقیب ایشان بوده‌اندگــذارشان به روی یخها افتاده و غرق شده‌اند. جمع‌کثیری هم در زندانهای ایشان از گرسنگی مرده‌اند. تا قبل از ماجرای بازگشتن آن چهار جوان از «آکتن» و نقل‌کارهای بچگانه‌ای که‌کرده بودند بهیچ‌وجه قصد ما این نبود کــه سفیدپوستان را بکشیم. عمل آن احمقها انگیزهٔ عصیان و هیجانی شدکه به جنگجویان جوان ما دست داد وکشتار-های بعدی را موجب گــردید. اگر معمرین قوم می‌توانستند، جلو این خلبازیها را می‌گرفتند ولی متأسفانه ایشان از زمان امضای قراردادها ببعد نفوذی را کــه برجوانها داشتند از دست داده‌اند. ولو مــا حاضر باشیم از آنچه گذشته است اظهار تأسف و ندامت‌کنیم‌کار بسیار بیش از آن بیخ پیدا کرده است‌کـه بتوانیم

1. Paul Mazakootemane

۲. « داستان پل مازاکوتمان » از مجموعهٔ تاریــخ مینسوتا، جلــد سوم، صفحات ۸۴ - ۸۵

3. Rda-in-yan-ka

علاجی بکنیم. ما محکوم هستیم و بنابراین تا می‌توانیم از سفیدپوستان بکشیم و بگذارید این اسیران هم با ما بمیرند[۱].»

در ۱۲ سپتامبر، زاغچه آخرین امید قطع جنگ را بی‌آنکه خون بیشتری ریخته شود به سوداگر بزرگ داد. وی در پیام خود به سیبلی اطمینان داد که با اسیران به نحو شایسته‌ای رفتار می‌شود. و به گفته افزود: «من دوستانه از شما خواهش می‌کنم بگویید به چه وسیله می‌توانم صلح را برای ملت خود بدست بیاورم.»

در همان روز، «واباشا»، پنهان از زاغچه، پیام محرمانه‌ای برای سیبلی فرستاد و در آن زاغچه را ملامت کرد که جنگ را شروع کرده است و مدعی شد که خود او (واباشا) دوست صمیمی «ملت سفیدپوست» است. البته در آن پیام اشاره‌ای نکرد به اینکه چند هفتهٔ قبل در نبردهای دژ «ریجلی» و «نوول اولم» علیه او شرکت داشته، فقط گفت: «مرا تهدید به قتل کرده بودند که اگر عملی برای کمك به سفیدپوستان از من سر بزند پوست از کله‌ام بکنند، لیکن اگر شما اجازه بدهید که در جایی با هم ملاقات کنیم خودم و عدهٔ معدودی از دوستانم هر چند اسیری را که بتوانیم آزاد خواهیم کرد و آنان را با افراد خانوادهٔ خود به محلی که شما تعیین بفرمایید خواهیم آورد.»

سیبلی به هر دو پیام بلافاصله جواب داد: زاغچه را سرزنش کرد که چرا نخواسته است اسیران را آزاد کند و گفت که این راه صحیحی برای حصول صلح نیست. لیکن از پاسخ به تقاضای صلح آن رئیس جنگجو امتناع کرد. در عوض، نامهٔ مفصلی به «واباشا»ی خائن نوشت و دربارهٔ استفاده از پرچم سفید آشتی جهت آزاد کردن اسیران دستورهای صریحی به او داد: «من از پذیرفتن همهٔ کسانی که دوست واقعی سفیدپوستان هستند با هر چند اسیری که بتوانند آزاد کنند خوشحال خواهم شد. من آنقدر نیرومند هستم که بتوانم تمام کسانی را که با نقشهٔ من مخالفت می‌کنند خرد کنم و کسانی را که دست به خون بیگناهان آلوده‌اند به کیفر برسانم[۲].»

زاغچه با دریافت پاسخ سرد سوداگر بزرگ به تقاضای صادقانهٔ خود

---

۱. از کتاب هیرد Heard ، صفحات ۱۵۱ - ۱۵۲.
۲. ایضاً از کتاب «هیرد»، صفحهٔ ۱۵۰.

فهمید که بجز از طریق تسلیم وهن‌آمیز هیچگونه امیدی به صلح وجود ندارد. اگر شکست دادن سربازان برای افراد قبیلهٔ «سانتی سیوکس» ممکن نمی‌شد دیگر راهی بجز انتخاب بین مرگ و تبعید برای ایشان باقی نمی‌ماند.

در ۲۲ سپتامبر، گروههای شناسایی خبر دادند که سربازان سیبلی اردوگاه خود را در «وود لیک[1]» برقرار کرده‌اند. زاغچه تصمیم گرفت پیش از اینکه بگذارد به «یلو مدیسین» برسند به ایشان حمله کند. «عقاب بزرگ» در این باره چنین نقل کرده است:

«همهٔ رؤسای قوم و نیز همهٔ جنگجویان زبدهٔ ما حاضر بودند. ما احساس می‌کردیم جنگی که آمادهٔ اقدام به‌آن می‌شدیم سرنوشت‌کار را تعیین می‌کند. سانتیها به همان نحوکه در «بیرك‌کولی» عمل کرده بودند مخفیانه کمین کردند. ما همه صدای خنده و آواز سربازان را می‌شنیدیم. وقتی همهٔ مقدمات کار آماده شد زاغچه و چندتن دیگر از رؤسای قوم و خود من به بالای تپهٔ غربی خزیدیم تا بهتر مراقب اطراف باشیم و علامت حمله بدهیم...

« روز برآمد و حادثهٔ غیرمترقبه‌ای نقشه‌های ما را برهم زد. به‌دلیلی که معلوم نیست، سیبلی آنطورکه ما امیدوار بودیم زود بیرون نیامد. مردان ما روی زمین دراز کشیده و خوب استتارکرده بودند و با صبر و حوصله منتظرصدور علامت بودند. بعضیها توی دره و در نزدیکی محوطهٔ اردوگاه سربازان دراز کشیده بودند لیکن سفیدپوستان هیچ حدس نمی‌زدند و من هم فکر نمی‌کنم که آنها کمترین شانسی در پیداکردن کمینگاههای ما داشتند. مدت مدیدی از طلوع خورشیدگذشته بود. بالاخره چهار یا پنج درشکهٔ حامل سرباز از اردوگاه بیرون آمدند و به‌طرف دفترقدیمی بخش در«یلو مدیسین» براه افتادند. بعدها فهمیدیم که این سربازان بی‌آنکه دستوری به ایشان داده شده باشد برای کندن سیب زمینی به هشت‌کیلومتر دورتر، نزدیك دفترنمایندگی می‌رفتند. درشکه‌ها به چمنزاران یعنی درست به‌آنجاکه بعضی ازمردان ماکمین‌کرده بودند نزدیك می‌شدند. دوسه تا از درشکه‌ها از راه راست منحرف شدند و من با خودگفتم که اگر آنها همان راه خود را دنبال‌کرده بودند ازروی تن مردان ما که در لای علفها پنهان بودند می‌گذشتند. بالاخره آنقدر نزدیك شدندکه مردان ما ناگزیر بلند شدند و آتش

1. Wood Lake

کردند. همین پیشامدآتش جنگ را روشن‌کرد لیکن متأسفانه نه بطرزی‌که ما نقشه‌کشیده بودیم. زاغچه از ماجرا با خبرشد و بسیار افسوس خورد...

«سرخ‌پوستانی‌که در جنگ درگیر شده بودند مانند شیر جنگیدند ولی بقیه چون خیلی دور بودند نتوانستند شرکت‌کنند وحتی یك تیرهم خالی نکردند. جنگجویانی‌که در داخل دره درازکشیده بودند و آنها که رابط بین این عده و جنگجویان سر جاده بودند عنصر اصلی مبارزان ما را تشکیل می‌دادند. ما که بالای تپه بودیم سعی خودمان را کردیم ولی خیلی زود از موضع خود رانده شدیم. «مانکاتو» در این هنگامه‌کشته شد و ما با مرگ او یکی از بهترین و شجاع‌ترین رؤسای خود را از دست دادیم. او با گلوله توپ‌کشته شد وگلوله ازفاصله‌ای چنان نزدیك‌آتش شده بودکه اوحتی فرصت ترسیدن‌هم پیدا نکرد. گلوله موقعی که روی زمین درازکشیده بود به پشتش اصابت کرد. سربازان جنگجویان ما را با سرنیزه ازدره راندند وهمین خود به جنگ خاتمه داد. ما با بی‌نظمی‌تمام عقب نشستیم هر چندسفیدپوستان کمترین تلاشی برای تعقیب ما نکردند وگرچه عقب‌نشینی ما ازمیان چمنزار وسیعی بود، سربازان سوار به‌شکار ما نپرداختند. چهارده یا پانزده تن‌از ماکشته و عدهٔ زیادی زخمی شده بودند. بعضی از زخمیان‌که زخمشان سخت بود بعدها ازپا درآمدند ولی من‌نمی‌دانم تعدادشان چندتن‌بود. مردگان را درمیدان جنگ بجا گذاشتیم و زخمیان را با خود بردیم. سفیدپوستان به قراری‌که شنیده‌ام پوست سر مرده‌ها را کنده‌اند. (براثرچنین عمل زشتی‌که از سربازها سرزده بود سیبلی بعداً چنین اعمالی را ممنوع‌کرده وگفته بود: با جسد مردگان، حتی جسد دشمن وحشی نباید از طرف مسیحیان متمدن عمل ناشایسته‌ای انجام بگیرد[۱].»)

آن شب، در اردوی سانتیها واقع در بیست کیلومتری «یلومدیسین»، رؤسای قوم آخرین شورای خود را تشکیل دادند. اکنون اغلب ایشان مطمئن شده بودند که «سوداگر بزرگ» نیرومندتر از آن است که بتوانند در برابرش مقاومت کنند. دیگر برای سیوکسهای جنگل‌نشین راهی جزاین نمانده بود که یا تسلیم شوند یا بگریزند و به‌پسر عموهای خود یعنی سیوکسهای مرغزارنشین داکوتا ملحق گردند. آنها که درنبرد شرکت نکرده بودند تصمیم به تسلیم

---

۱. تاریخچهٔ عقاب بزرگ، صفحات ۳۹۸ - ۳۹۹ و مدارك دیگر.

گرفتند به امید اینکه آزادی اسیران سفیدپوست دوستی سوداگر بزرگ را برای همیشه نصیب ایشان خواهدکرد. «واباشا» به این گروه پیوست و دامادش «ردا- این‌یانکا» را نیز متقاعد ساخت که با او باشد. در آخرین دقیقه، عقاب بزرگ نیز تصمیم به ماندن گرفت. گروهی از دورگه‌ها به‌اواطمینان دادند که اگر تسلیم شود بجزمدت کوتاهی به عنوان اسیرجنگی نگاهش نخواهند داشت اما مقدر بود که او از این تصمیم خود سخت پشیمان شود.

فردای آن روز، صبح، زاغچه که سخت از شکست خود سرخورده بود و رنج گذشت شصت سال عمررا برخود حس می‌کرد برای آخرین بار خطاب به‌جنگجویان قبیله چنین گفت:

«من شرم دارم ازاینکه نام «سیوکس» برخود گذاشته‌ام. دیروز هفتصد تن از بهترین جنگجویان ما مغلوب سفیدپوستان شدند. حال بهترین کار این است که همه فرارکنیم ومثل گاوان وحشی وگرگها در کوه وبیابان پراکنده شویم. راستش را بخواهید، سفیدپوستان نه‌تنها تجهیزات و سلاحهایی بهتر از آن ما داشتند بلکه مقدار آن هم بسیار زیاد بود. معهذا این خود دلیل کافی برای‌توجیه شکست ما نیست زیرا درصفوف ما سلحشوران بیباکی ازقبیلهٔ سیوکس هستند و حال آنکه سفیدپوستان بچه ننه‌هایی هستند ترسو و ضعیف مثل زن. من نمی- توانم دلیل شکست شرم‌آور خودمان را بفهمم. این قطعاً باید کار خائنی باشد.»

آنگاه، زاغچه وشاکوپی وبطری سحرآمیز به‌هواداران خود دستور دادند تاچادرها را بخوابانند. سپس اموال وآذوقه‌ای را که داشتند بار چند دلیجان که ازبخش ربوده بودند کردند و زنان و کودکان خود را نیز درآنها سوارکردند وکاروان به‌سمت مغرب براه افتاد. ماه زیزانی (سپتامبر) به‌پایان‌خود نزدیک می- شد وچیزی به‌آمدن ماههای سرد نمانده بود.

در ۲۶ سپتامبر، با کمک «واباشا» و «پل‌مازاکوتمان» که پرچم سفید برافراشته بودند، سیبلی وارد اردوگاه سانتیها شد و آزادی فوری اسیران را خواست. یکصد وهفت اسیر سفیدپوست ویکصد وشصت ودو اسیر دورگه آزاد شدند وتحت حفاظت دقیق سربازان قرارگرفتند. طی شورایی که بعد تشکیل شد، سیبلی اعلام کرد که سانتیها باید همگی خویشتن را اسیر جنگی بدانند تا او مقصرین را در میان ایشان بیابد وبه‌دار مجازات بیاویزد. رؤسایی که خود را

مدافع‌صلح معرفی‌کرده بودند به این حکم سخت اعتراض کردند و احساسات دوستانهٔ خود نسبت به سفیدپوستان را به‌رخ کشیدند، مثلاً «پل مازاکوتمان» بانگ برداشت و گفت: «من هم مانند بچه‌های شما تربیت شده‌ام و مابین شما رشد و نمو کرده‌ام و اکنون نیز همانگونه دست شما را می‌گیرم که فرزندی دست پدرش را می‌گیرد... من همیشه سفیدپوستان را دوست خود دانسته‌ام و خویشتن را رهین احسان ومحبت ایشان می‌دانم...[1]»

سیبلی تنها جوابی که به‌این حرفها داد این بود که امر کرد یك حلقه‌از توپچیان با توپهای خود دور اردوگاه را محاصره کنند. سپس، قاصدانی ازمردان دورگه فرستاد تا به‌همهٔ سانتیهای مقیم درهٔ مینسوتا اخطار کنند که همگی بیایند ودر اردوگاه پناهندگان (نامی که خود به‌آن محل داد) به‌عنوان اسیرجنگی بمانند. کسانی که به‌رضای خاطر تسلیم نشوند وخود را تحویل ندهند اسیر یا کشته خواهند شد. در اوقاتی که افراد قبیلهٔ سانتی را مثل چهارپایان جرگه می‌کردند ودرهم می‌چپاندند وخلع سلاحشان می‌کردند سربازان مقدار زیادی درخت بریدند وبا تیرهای چوبی کلبهٔ وسیعی ساختند. مصرفی که برای این کلبهٔ‌چوبی درنظر گرفته‌شده بود بزودی معلوم گردید: بیشتر مردان سرخ‌پوست ــ درحدود ششصد تن از دو هزار اسیرــ دو به‌دو به زنجیر کشیده شدند و در آنجا محبوس گردیدند.

در ضمن، سیبلی پنج تن از افسران را تعیین کرد تا دادگاهی نظامی (صحرایی) تشکیل دهند و همهٔ سانتیهای مظنون به‌شرکت درشورش را محاکمه نمایند. و چون سرخ‌پوستان از حقوق مدنی برخوردار نبودند لازم ندانست که وکیل مدافعی برای ایشان تعیین کند.

نخستین متهمی که به‌پای میز محاکمه آورده شد دورگهٔ سیاه‌پوستی بود به‌اسم «گودفری[2]» که زنی از طایفهٔ «واباشا» گرفته بود وچهارسال بود که در منطقهٔ نمایندگی فرعی بخش سکونت‌داشت. شهود واقعه سه زن سفیدپوست بودند که به‌دست سرخ‌پوستان اسیر شده بودند. هیچیك ازآن سه زن‌اورا متهم به‌تجاوز به‌ناموس زنی نکردند و نگفتند که اورا درحین آدمکشی دیده‌اند، فقط ادعا کردند

۱. کتاب «ریگس» Riggs، صفحهٔ ۸.

2. Godfrey

که شنیده‌اند «گودفری» لاف‌زنان گفته است در «نوول اولم» هفت مرد سفید پوست کشته است. به‌استناد همین گواهی، دادگاه نظامی «گودفری» را آدمکش دانست و او را به مرگ محکوم کرد.

وقتی گودفری بعد فهمید که دادگاه نظامی اختیار دارد مجازات اعدام او را تبدیل به‌حبس کند مشروط براینکه او سانتیهای خطاکار شریك در حملات را معرفی کند پذیرفت و شاهد «صادق» جریان محاکمات گردید. از آن پس، دادرسی با نظم و ترتیب و به‌قرار هر چهل‌تن در یك روز ادامه یافت و متهمان همه به‌زندان یا مرگ محکوم شدند. در روز ۵ نوامبر، دادرسی خاتمه یافت: سیصد و سه سانتی به مرگ و شانزده نفر به‌حبسهای طویل‌المده محکوم شده بودند.

مسئولیت کشتار آن همه «آدم»، ولو «شیاطینی به صورت آدم» می‌بودند، بسیار سنگین‌تر از آن بود که یك نفر به‌تنهایی آن را به‌گردن بگیرد. این بود که سوداگر بزرگ، سیبلی، کوشید آن مسئولیت را بادیگری تقسیم کند و برای این کار اجرای حکم را منوط به تصویب مقام بالاتری که ژنرال «جان‌پوپ[1]» فرماندهٔ کل لشکر شمال غرب بود نمود. ژنرال نیز تصمیم نهایی را به‌تصویب شخص رئیس جمهور ایالات متحد یعنی ابراهام لینکلن محول کرد و در این باره به «رمسی» فرماندار مینسوتا چنین گفت: «محکومان سیوکس اعدام خواهند شد مگر اینکه رئیس جمهور دستوری برخلاف آن صادر کند. لیکن من مطمئنم که معزی الیه مخالفتی نخواهد کرد.»

ابراهام لینکلن که مرد شریف و با وجدانی بود خواست تا «گزارش جامع و مبسوطی از اتهامات به‌او داده شود» و تأکید کرد که اگر در گزارش، خطاکارترین و متنفذترین متهمان، صریح و روشن و با ذکر مستند و مستدل، موارد اتهام، تعیین نشده باشند فوراً تحقیق دقیق و بیغرضانه‌ای در مورد کلیهٔ این نکات انجام گیرد و نتیجه به‌اطلاع او برسد. وقتی گزارش جریان محاکمات به‌عرض رسید رئیس جمهور دو تن از وکلای مدافع را تعیین و مأمور کرد تا پرونده‌ها را دقیقاً بررسی کنند و کسانی را که آدم کشته‌اند با کسانی که فقط در جنگ شرکت کرده‌اند از هم متمایز سازند.

---

1. John Pope

امتناع لینکلن از صدور اجازهٔ اعدام فوری سیصد و سه نفر سانتی محکوم به‌مرگ، ژنرال پوپ وفرماندار «رمسی» راسخت خشمگین ساخت. پوپ اعتراض کرد و نوشت: «جنایتکاران محکــوم به‌مرگ بایستی فوراً و بدون استثنا برای عبرت دیگران اعدام می‌شدند... بشریت اقتضا داردکه دولت در این کار جبهه‌ای جدی بگیرد و در اجرای عدالت تأخیر روا ندارد.» رمسی نیز به نوبهٔ خود از رئیس جمهور درخواست‌کردکه اجازه و امر فرمایند سیصدو سه محکوم سانتی فوراً اعدام شوند، و رئیس جمهور را بـرحذر داشت از اینکـه مبادا در اجرای عدالت درنگ شود وگــرنه سکنهٔ مینسوتا «خــودشان انتقام خــود را خواهند گرفت[1].»

در ایامی کــه رئیس‌جمهور لینکلن در کار مطالعهٔ گــزارشها بود سیبلی محکومین را از محلی‌که بودند به‌اردوگاه زندانیان «بوکل‌سود[2]» واقع برساحل رود مینسوتا منتقل‌کرد. درآن‌لحظه‌که سرخ‌پوستان زندانی‌تحت‌الحفظ ازنزدیکی «نوول اولم» عبور می‌کردند سکنهٔ شهر که در میان ایشان عدهٔ زیادی زن بودند در صدد برآمدند «شخصاً از زندانیان انتقام بگیــرند» این بودکــه با چنگك و ظرفهای آب جوش و سنـگ و چوب حمله‌ور شدند و پیش از اینکــه سربازان بتوانند زندانیان را از شهر دورکنند پانزده نفر را مجروح ساختند. یکی از آن پانزده نفر چانه‌اش بکلی خــرد شده بود. بار دیگــر، در شب چهــارم دسامبر، گروهی از سکنه اردوگاه زندانیان را محاصره‌کردند و می‌خواستند سرخ‌پوستان را «لینچ»کنند. سربازان تــوانستند جمعیت را متفرق سازند و فردای آن شب سرخ‌پوستان را به‌زندان دژ مانندی نزدیك شهر «مانکاتو» منتقل کردند.

در این ضمن ، سیبلی تصمیم گــرفته بود هــزار و هفتصد سانتی باقــی مانده راکه اغلب زن و بچه بودند به‌عنوان اسیر جنگی نگاه دارد وحال آنکــه هیچکدام از آنان اتهام جنــایت و غــارت نداشتند و تنها جرمشان این بودکــه سرخ‌پوست به‌دنیا آمده بودند. سیبلی دستور داد تا ایشان را به دژ «اسنلینگ[3]» منتقل‌کردند. ایــن عده نیز در راه مـورد حمله و آزار سفیدپــوستان خشمگین قرار گرفتند. بسیاری از ایشان سنگسار شدند و ضربات چوب و چماق خوردند؛

۱. فال‌ول، صفحات ۲۰۲ - ۲۰۵ و اوهلر صفحهٔ ۲۰۸
2. Boucle Sud
3. Snelling

بچه‌ای از آغوش مادرش ربوده شد و تا پای مرگ کتك خورد. در دژ «اسلینگ»، آن کاروان دراز زندانی را در محوطهٔ تنگی واقع بر زمین پست و نمناکی محصور ساختند. در آن محوطهٔ محصور و زیر نظر سربازان، آخرین بازماندگان سیوکسهای جنگل‌نشین که زمانی مشحون از غرور و مناعت نفس بودند در پناهگاه کثیف و مرطوبی با بیغذایی و بدغذایی مسکن کرده بودند و به انتظار سرنوشت نامعلوم خود روزشماری می‌کردند.

در روز ۹ دسامبر، رئیس‌جمهور لینکلن به‌سیبلی ابلاغ کرد که باید سی و نه نفر از سیصد و سه‌نفر زندانی محکوم سانتی را «اعدام کند»، و دربارهٔ بقیه نوشت: «محکومان دیگر را تا دستور مجددی که تکلیف ایشان را معلوم خواهد نمود در زندان نگاه دارید. بدیهی است کمال مراقبت را بعمل خواهید آورد که هیچکس فرار نکند و هیچکس مورد تعدی و تجاوز غیرقانونی واقع نشود[۱].»

تاریخ اعدام برای روز ۲۶ دسامبر تعیین شد و آن ماهی است که گوزنها شاخ می‌اندازند. آن روز صبح، شهر «مانکاتو» پراز افرادی شد که یا تشنهٔ انتقام بودند یا حس کنجکاوی شدیدی داشتند. یك هنگ سرباز به شهر آوردند تا نظم را حفظ کنند. در آخرین دقیقه، یکی از سرخ‌پوستان محکوم به‌مرگ آگاه شد که اعدام او را به تأخیر انداخته‌اند. نزدیك ساعت ده، سی و هشت محکوم دیگر را از زندان به‌پای چوبهٔ دار آوردند. همه با هم سرود مرگ سیوکسها را می‌خواندند تا اینکه سربازان سر و صورت ایشان را باپارچهٔ سفیدی پوشاندند و طناب به‌گردنشان انداختند. با علامت افسر فرمانده طنابها را بالاکشیدند و سی‌وهشت سانتی‌سیوکس بیجان بین زمین و آسمان معلق ماندند. بدون دخالت ابراهام لینکلن تعداد به‌دار آویختگان سیصدوسه نفر می‌شد، لیکن باوجود این تقلیل فوق‌العاده، باز به‌قول یکی از تماشاگران خوشحال و لافزن صحنه، این «بزرگترین اعدام دسته‌جمعی بوده که در امریکا اتفاق افتاده است.»

چند ساعت بعد، مأموران دولتی متوجه شدند که دو نفر از اعدام‌شدگان نامشان در فهرست تنظیمی لینکلن نبوده است، معهذا یك کلمه از این واقعهٔ ننگین به‌بیرون درز نکرد و نه سال بعد بود که موضوع علنی شد. یکی از

۱. نامهٔ لینکلن به سیبلی مورخ ۶ دسامبر ۱۸۶۳

مسئولان واقعه چنین گفت: «جای تأسف است اگر اشتباهی روی داده است. من مطمئنم که سوء نیتی در بین نبوده است.» یکی ازآن اعدام شدگان اشتباهی که بیگناهی او بعدها ثابت شد جان زن سفیدپوستی را در جریان حمله نجات داده بود[۱].

بسیاری دیگر از آنان که در آن روز اعدام شدند تا آخرین لحظه فریاد بیگناهی خود را به‌گوش می‌رساندند. یکی از ایشان «ردا این‌یانکا» بود. او از همان ابتدا کوشیده بود که از وقوع جنگ جلوگیری کند، و بعدها به‌زاغچه ملحق شده بود. وقتی زاغچه و هوادارانش به‌طرف داکوتا رفتند «واباشا» داماد خود «ردا این یانکا» را مطمئن ساخته بود که به‌صلاحش است بماند و همراه‌شورشیان نرود.

بیچاره «ردا این یانکا» چندی قبل از اعدامش این نامه را برای رئیس و پدر زن خود به‌اسم وداع نوشته بود:

واباشا. تو مرا فریب دادی. تو به من گفتی که اگر توصیهٔ ژنرال سیبلی را بپذیریم و خود را تسلیم سفیدپوستان کنیم به خیر و صلاح ما خواهد بود. تو گفتی که به‌هیچ بیگناهی اهانت و آزار نخواهند کرد. من نه کسی را کشته‌ام، نه کسی را مجروح کرده‌ام، نه به هیچ سفیدپوستی اهانت کرده‌ام و نه آزارم به‌کسی از نژاد سفید رسیده است. من در غارت اموال ایشان‌شرکت نداشته‌ام و با این وصف امروز مرا ازکسانم جدا کرده‌اند تا اعدامم کنند. من تا چند روز دیگر باید بمیرم، حال آنکه مقصرین واقعی در زندان می‌مانند. زن من دختر تو است و بچه‌های من نوه‌های تو. من‌آنها را به امید مراقبت و سرپرستی تو بجا می‌گذارم. مگذار که رنج و مرارت بکشند. و وقتی بچه‌های من بزرگ شدند باید بدانند که پدرشان به‌این جهت مرده است که از اندرز رئیسش پیروی کرده است و به گناه خونهایی که ریخته شده در پیشگاه روح بزرگ جوابگو نیست.

زن من و بچه‌های من برای من عزیزند

۱. فال ول، صفحهٔ ۲۱۱

مگذار که ایشان به‌خاطر من غصه بخورند. به آنان یادآور
شو که مرد شجاع همیشه باید آمادهٔ مواجهه بامرگ باشد.
من می‌دانم چگونه بمیرم، همان‌گونه که برازندهٔ یك
فرد داکوتایی است.

دامادت، ردا این یانکا[1]

آنها که از اعدام جان بدر بردند محکوم به‌حبس شدند. یکی از ایشان، «عقاب بزرگ»، به اختیار اقرارکرده بود که در جنگها شرکت داشته است و گفته بود: «اگر می‌دانستم که مرا به زندان می‌فرستند هرگز تسلیم نمی‌شدم. لیکن پس‌از سه‌سال اقامت در زندان وقتی می‌خواستند مرا آزادکنند به ایشان گفتم اگر دلشان می‌خواهد می‌توانند باز یك‌سال دیگر مرا نگاه دارند. و براستی آنچه در دلم بود به زبان آوردم. گفتم من از طرز رفتاری که با من داشته‌اید راضی نیستم. من با ایمان و اعتقاد به‌عدالت شما تسلیم شما شدم چون‌عدهٔ‌زیادی از سفیدپوستان مرا می‌شناختند ومی‌دانستند که من آدمکش نیستم ودرهیچ کشتاری شرکت نکرده‌ام و اگر کسی را کشته یا مجروح کرده‌ام در جنگ شرافتمندانه بوده است[2].» بسیاری از محکومان دیگر نیز تأسف خوردند بر اینکه چرا با دیگر جنگجویان از مینسوتا نگریخته‌اند.

در آن زمان که سانتیها را اعدام می‌کردند، زاغچه و هوادارانش برکنار دریاچهٔ «شیطان» که قرارگاه زمستانی بسیاری از قبایل سیوکس است اردو زده بودند. زاغچه در فصل زمستان کوشید تا رؤسا را برای عقد یك اتحاد تدافعی گرد آورد و به ایشان اخطارکرد که اگر آماده برای جنگ نشوند اشغالگران همه‌شان را از سرزمینهای خود بیرون خواهند راند. گرچه او نظر همراهی آنان را به‌خود جلب کرد، لیکن عدهٔ بسیارکمی از سرخ‌پوستان چمنزارنشین بودند که درواقع وجود خطر را باور می‌کردند، چه، می‌گفتند اگر سفیدپوستان داخل داکوتا شوند سرخ‌پوستان باز قدری به‌طرف غرب پس خواهند نشست؛ ولایت آنقدر وسیع است که همهٔ عالم می‌توانند در آنجا بگیرند.

در فصل بهار، زاغچه و شاکوپی و بطری سحرآمیز افراد قبیلهٔ خود را

۱. هیرد، صفحهٔ ۲۸۴
۲. تاریخچهٔ عقاب بزرگ، صفحات ۳۹۹ ـ ۴۰۰

به‌سمت شمال و به‌عزم کانادا حرکت دادند. به دژ گاری[1] (وینیپگ[2]) که‌رسیدند زاغچه کوشید تا نظر همراهی و کمك مقامات انگلیسی را با قوم سانتی جلب کند. وی در نخستین دیدار بامقامات انگلیسی زیباترین جامه‌های خود راکه یك کت مشکی یقه مخملی و فوطه‌ای از پارچهٔ آبی‌رنگ و مچ‌پیچهایی از پوست گوزن بود به‌تن‌کرد. به‌انگلیسیان یادآور شدکه پدر بزرگش در جنگهای سابق انگلیسیان با امریکاییان متحد انگلیسیان بوده و در جنگ ۱۸۱۲، سانتیها یك توپ از امریکاییان گرفته و به‌انگلیسیان داده بودند. انگلیسیان نیز به پاس این خدمت به‌سانتیها قول داده بودندکه هر وقت سرخ‌پوستان سانتی بامشکلی مواجه شدند و احتیاج به‌کمك ایشان پیداکردند همان توپ را به‌آنان‌پس‌خواهند داد و به‌آنان‌کمك خواهندکرد تا بتوانند ازآن استفاده‌کنند. حال، در چنین‌روزی سانتیها با مشکل مواجه شده‌اند و احتیاج به‌توپ و مهمات دارند. اما آنچه زاغچه توانست از انگلیسیان کانادایی بگیرد آذوقه و خواربار بود. آنان‌گفتند که توپی ندارند تا به‌سانتیها بدهند و مهماتی هم که به درد سلاحهای ایشان بخورد، ندارند.

در ماه تمشك‌پزان، یعنی ژوئن ۱۸۶۳، زاغچه به‌این فکر افتاد که اگر خود وخانواده‌اش ناگزیر شوند تبدیل به‌سرخ‌پوستان مرغزارنشین گردنداحتیاج به‌اسب خواهند داشت. سفیدپوستانی‌که او را از سرزمین خود بیرون رانده‌بودند اسب داشتند، بنابراین او به‌جای سرزمین خود بهتراست اسبهای ایشان رابگیرد، و برای این کار باخانوادهٔ کوچکی به‌مینسوتا برخواهد گشت و هرچه بتواند اسب خواهد گرفت.

پسر شانزده ساله‌اش «ووینا پا[3]» بعدها چنین نقل‌کرد:

«پدرگفت‌که نمی‌تواند سفیدپوستان را شکست بدهد ولی اسبهایشان را خواهد دزدید تا به بچه‌هایش بدهد و بدین وسیله آنها بتوانند راحت‌تر زندگی کنند، و سپس خود پی‌کارخود خواهد رفت.»

« و نیز پدرگفت‌که حس می‌کندکم‌کم دارد پیر می‌شود، به این جهت دلش می‌خواهدکه من همه جا همراهش بروم و بقچه‌اش را بردارم. او زنها و

1. Garry
2. Winnipeg
3. Wowinapa

بچه‌های دیگرش را در ده‌گذاشت. شانزده مرد و یك زن از قبیله با ما آمدند. ما هیچ اسب نداشتیم، این بود که مجبور شدیم همهٔ آن راه‌را تا ده پیاده‌برویم.»

در ماه زنبق سرخ به جنگلهای بـزرگی رسیدندکـه همین چند سال قبل به سانتیها تعلق داشت ولی حالا تبدیل به‌مزارع و دهات سفیدپوستان شده بود. در بعد از ظهر روز ۳ ژوئیه، زاغچه و «وویناپا» از چادر خودکـه لای درختها پنهان بود بیرون آمدند و به حوالی قریهٔ «هاچینسون» برای چیدن تمشك رفتند. نزدیك غروب دو مهاجرسفیدپوست که از شکارگوزن برمی‌گشتند ایشان را دیدند. چون‌حکومت‌مینسو تا به‌تازگی بیست‌وپنج‌دلار جایزه برای‌پوست‌کلهٔ یك‌سیوکس تعیین کـرده بود مهاجران سفیدپوست بلافاصله به روی ایشان آتش گشودند.

یك گلـوله به پهلوی زاغچه درست بالای‌کمرش‌خورد. وویناپا حکایت می‌کند: «من واو هردو تفنگهایمان را روی‌زمین‌خوابانده بودیم. پدرم تفنگ مرا برداشت و تیراندازی‌کرد، سپس تفنگ خـودش را برداشت و بـاز آتش‌کرد. گلوله به‌چوب تفنگ خودش خورد و کمانه‌کرد و زیرشانه‌اش نشست، و همین گلوله بودکه او را کشت. به من‌گفت‌که خواهد مرد واز من‌آب خواست. هنوز جرعه‌ای ازگلویش پایین نرفته بودکه جان داد. با همان تیر اول، من روی زمین درازکشیده بودم، به‌همین جهت،آنها قبل از مرگ پدرم مرا ندیدند.»

«وویناپا» به عجله چارقهای نو پدرش را به پای اوکرد تا وی را بـرای سفر به دیار ارواح (آخرت) آماده‌کند. سپس، به‌جسد لباس‌نوی پوشاند وخود به طرف چادرگریخت.آنجا به افراد طایفه توصیه‌کردکـه متفرق شوند و خود به‌دریاچهٔ «شیطان» بازگشت. باز خودش نقل می‌کند:

«فقط شبها راه می‌رفتم و فشنگ برای شکار نداشتم، و چـون بدین‌گونه از خوراکی محروم مانده بودم آنقدر نیرو در بدن نداشتم‌که تند راه بروم.» در ده متروکی‌نزدیك «گروس پی‌یر[1]» برحسب تصادف فشنگی پیدا کرد و بـا آن گرگی را کشت. باز نقل می‌کند: «قدری از گوشت آن گرگ خوردم و نیرویی به تنم بازآمد. آن وقت‌کنارهٔ دریاچه را گرفتم و بالا رفتم و رفتم تـا روزی‌که مرا اسیرکردند[2].»

1. Grosse Pierre

۲. از کتاب «قهرمانی یا آدمکشی؟» از مجموعهٔ تاریخ مینسوتا، جلد ۳۸، صفحات ۱۵۲ ـ ۱۵۳.

«ووینا پا» به دست سربازان سوداگر بزرگ، سیبلی که در تابستان برای کشتن سیوکسها به کشور داکوتا رسیده بودند، اسیر شد. سربازان آن پسربچهٔ شانزده ساله را به‌مینسوتا بازگرداندند و او درآنجا در دادگاهی نظامی محاکمه و محکوم به اعدام شد. همانجا بودکه فهمیدکلهٔ پلدش و پوست آن را خشك کرده و در «سن پل» به نمایش گذاشته‌اند. حکومت مینسوتا به مهاجرانی که زاغچه را کشته بودند جایزهٔ موعود را به اضافهٔ پاداش مخصوصی به‌مبلغ پانصد دلار اعطا کرد.

وقتی‌گزارش محاکمهٔ «ووینا پا» به‌مقامات نظامی واشینگتن رسید آنان حکم را نقض کردند و مجازات اعدام را به حبس تبدیل نمودند. (ووینا پا چند سال بعد ازآزاد شدن از زندان نام‌خود را به «تامس ویکمن[1]» تغییر داد و کشیش فرقهٔ پرسبیتری شد و نخستین انجمن جوانان مسیحی را در میان سیوکسها تأسیس کرد.)

در خلال این اوقات، شاکوپی و بطری سحرآمیز درکانادا پنهان شده بودند و خود را از دستبرد ساکنان‌کینه‌توز مینسوتا در امان می‌پنداشتند. معهذا در دسامبر ۱۸۶۳، یکی از افسران سوداگر بزرگ به نام سرگرد «ادوین هچ[2]» در رأس یك‌گروهان سوار از پادگان مینسوتا به‌طرف «پمبینا[3]» نزدیك مرزکانادا به حرکت درآمد.

از آنجا، هچ، ستوانی را به آن سوی مرز، به‌دژ «گاری» فرستاد تا با آشنایی امریکایی به‌اسم «جان مکنزی[4]» محرمانه ملاقات کند. ستوان مزبور به کمك آن شخص و دونفر کانادایی موجبات دستگیری شاکوپی وبطری سحرآمیز را فراهم ساخت. درجریان دیداری دوستانه باآن دو رئیس قبیلهٔ سانتی، آقایان شراب مخلوط با «لودانوم» (جوهر تریاك) به‌ایشان تعارف کردند و چون به‌خواب رفتند با کلوروفرم بیهوششان کردند. آنگاه دست و پایشان را بستند وهر دو را سوار سورتمه‌ای کردند که سگها می‌کشیدند. بدین گونه،ستوان با نقض کلیهٔ قوانین بین‌المللی، آنان را از مرز گذراند و در «پمبینا» به سرگرد

1. Thomas Wakeman
2. Edwin Hatch
3. Pembina
4. John McKenzie

هیچ تحویل داد. چند ماه بعد، سیبلی صحنهٔ دادرسی تماشایی دیگری آراست که در جریان آن شاکوپی و بطری سحرآمیز به‌مرگ محکوم شدند. دربارهٔ حکم صادرشده از دادگاه سن‌پل، روزنامهٔ «پیشتاز» درشب قبل از اعدام محکومین چنین نوشت: «ما گمان نمی‌کنیم که فردا با اعدام آن دواسیر محکوم بیعدالتی فاحشی صورت بگیرد. معهذا اگر دلیل ملموس‌تری دال برمجرمیت ایشان ارائه می‌شد موضوع بیشتر قابل قبول بود... ضمناً از حق نباید گذشت که هیچ سفید‌پوستی را درهیچ محکمه‌ای با چنین دلایل وشواهد مبهمی محکوم به‌اعدام نمی‌کنند.» باری، پس از آنکه محکومان را به‌دار آویختند هیأت مقننهٔ مینسوتا هزار دلار به «جان‌مکنزی» به‌پاس خدماتی که در این راه‌کرده بود پاداش داد[1].

دوران خوش قبیلهٔ سانتی‌سیوکس مینسوتا در شرف پایان بود. رؤسا و جنگجویان قبیله اکثر مرده یا در زندان بودند و یا در آن سوی مرزهای کشور آواره می‌گشتند. شورش سرخ‌پوستان بهانه‌ای به‌دست مهاجران سفیدپوست داده بود تا آن مقدار زمینی را هم که برای سانتیها باقی مانده بود تصاحب کنند. قراردادهایی که قبلاً اعتبار داشتند لغو گردیدند و به‌سرخ‌پوستان بازمانده اطلاع دادند که به‌سرزمین داکوتا منتقل خواهند شد. حتی رؤسایی هم که با سفید‌پوستان همکاری کرده بودند ناگزیر به‌ترك مینسوتا شدند. مهاجران سفیدپوست که حرص تصاحب زمینهای سرخ پوستان را داشتند تنها یك ندا به ایشان درمی‌دادند و آن این بود: «مرگ یا تبعید» و بجز این حرفی با آنان نداشتند. نخستین کاروان سانتیهای تبعیدی مرکب از هفتصد وهفتاد نفر در روز چهارم ماه مه ۱۸۶۳ شهر سن‌پل را برعرشهٔ یك کشتی بخار ترك گفت. ساکنان سفیدپوست مینسوتا تبعیدیان را تا کنار کشتی بدرقه کردند، در حالی که فریادهای خشماگین می‌کشیدند و سنگ برای ایشان پرتاب می‌کردند.

«کراوکریك[2]» واقع برساحل میسوری، قرارگاهی بود که برای اقامت سانتیها انتخاب شده بود. زمین آنجا لم‌یزرع، باران آن کم، شکار اندك و آب آن قلیایی بود و به‌درد آشامیدن نمی‌خورد. دیری نگذشت که تپه‌های

---

۱. «ازتاریخ داکوتای شمالی» جلد۲۴، چاپ۱۹۵۷ صفحات ۱۴۸ـ۱۵۱ وفال ول، صفحات ۴۴۳ـ۴۵۰

2. Crow Creek

اطراف آنجا تبدیل به‌گورستان وسیعی شد. از هزار و سیصد سانتی تبعیدی در ۱۸۶۳ باگذراندن نخستین زمستان تبعید کمتر از هزار نفر باقی ماندند.

درمیان دیدارکنندگان از «کراوکریك» درآن سال جوانی از طایفهٔ «تتون سیوکس» بود. او به‌پسر عموهای سانتی خود، با نظر ترحم نگریست و به‌سرگذشت دردناك ایشان گوش فرا داد: امریکاییان بدواً زمینهای ایشان راضبط کرده وسپس خودشان را هم ازولایت رانده بودند. جوان با خود گفت: دْرواقع این سفیدپوستان به رودخانه‌ای درحال طغیان می‌مانند که درمسیر خود همه چیز را خراب می‌کنند ومی‌برند. این ملت در اندك مدت سرزمین گاوان وحشی را تصاحب خواهدکرد، مگر اینکه ایمان سرخ‌پوستان چندان قوی باشد که آن را حفظ وحراست کند.

نام این دیدارکنندهٔ جوان «تاتانکا یوتانکا[1]» یا «نشسته‌گاو» بود.

1. Tatanka - Yotanka

۴

جنگ در زادگاه «شه ین»ها

۱۸۶۴ ـ در ۱۳ ژانویه، استفن فوستر[1]، آهنگساز معروف در سن ۳۸ سالگی می‌میرد. در ۱۰ آوریل، آرشیدوك ماکزیمیلین[2] با حمایت ارتش فرانسه امپراتور مکزیك می‌شود. در ۱۷ آوریل، شورشی درساوانا[3] واقع در جئورجیا روی می‌دهد. در ۱۹ مه ناتانیل هاوثرن[4] در شصت سالگی وفات می‌کند. در ۳۰ ژوئن، وزیر دارایی استعفا می‌دهد؛ سوداگران برای ادامهٔ جنگ که معلوم است هدف آن چیست توطئه‌چینی می‌کنند. قانونگزار و مورخ معروف رابرت سی. وینتروپ[5] اعلام می‌کند: «برای پرده‌پوشی برگناهان بیشمار خود دکان وطن‌پرستی گشوده‌اند.» در ۲ دسامبر، آتلانتا در جئورجیا به دست لشکریان اتحادیهٔ ایالات شمالی می‌افتد. در ۸ نوامبر، لینکلن دوباره به ریاست جمهوری انتخاب می‌شود. در ۸ دسامبر، در شهر رم، پاپ پی نهم اعلامیهٔ معروف خود دایر برمحکوم نمودن لیبرالیسم وسوسیالیسم

---

1. Stephen Foster
2. Archiduc Maximilien
3. Savannah
4. Nathaniel Hawthorne
5. Robert C. Winthrop

و راسیونالیسم را منتشر می‌کند. در ۲۱ دسامبر، ساوانا تسلیم‌سربازان شرمن می‌شود. درماه دسامبر ادوین بوث[1] هنرپیشهٔ معروف تئاتر، در تئاتر «باغ زمستانی» نیویورک در نمایشنامهٔ «هاملت» بازی می‌کند.

با آنکه به من ظلم کرده‌اند هنوز امیدوارم. من فقط یك دل دارم و دو دل ندارم... اکنون ما بار دیگر متحد شده‌ایم تا صلح کنیم. شرمساری من به پهنای زمین است، اما من آنچه دوستانم به من اندرز بدهند خواهم کرد. زمانی بود که می‌پنداشتم تنها کسی هستم که همیشه با سفیدپوستان دوست خواهم بود، اما از وقتی که ایشان آمده و زمینهای ما و اسبهای ما و همه چیز ما را گرفته‌اند دیگر برای من مشکل است که باز به دوستی سفیدپوستان اعتماد کنم.

موتاواتو[2] (سیه‌دیگ) ازقبیلهٔ «شه‌ین»های جنوب.

در ۱۸۵۱، «شه‌ین»ها، «آراپاهو»ها، «سیوکس»ها، «کراو»ها و دیگر قبایل سرخ‌پوست با نمایندگان ایالات متحد در دژ «لارامی[3]» ملاقات کردند و پذیرفتندکه امریکاییان در سرزمین ایشان راههای ارتباطی و پاسگاههای نظامی بنا کنند. طرفین متعاهد سوگند یادکردند که «به تعهدهای خود عمل کنند و روابط دوستانه فیمابین را محفوظ بدارند و بالاخره پیمان صلحی قطعی و مداوم با هم ببندند.» در پایان نخستین دههٔ بعد از امضای قرارداد مزبور، سفید پوستان ساختمان یك مجرای زیرزمینی را در قلب سرزمین سرخ‌پوستان، در امتداد درهٔ «پلات» به پایان رسانده بودند. پس از آن راه‌آهن و سپس یك رشته دژهای نظامی ساخته شد. بعد، راههای دلیجان‌رو و باز دژهای دیگری برای کوتاه‌کردن فواصل دژهای رشتهٔ اول بنا کردند، و بالاخره کمپانی مخابرات آمد و به نصب خطوط تلفنی و تلگرافی پرداخت.

در قرارداد ۱۸۵۱ قید شده بود که: سرخ پوستان مرغزارنشین «از حقوق وعناوین مالکیت خود بر اراضی صرف نظر نخواهند کرد و امتیاز شکار وصید ماهی و دیگر امتیازهائی‌راکه درگذشته دراین ولایت داشتند وازآن متمتع بودند

1. Edwin Booth
2. Motavato
3. Laramie

از دست نخواهند داد.» هجوم به سوی سرزمینهای طلاخیز در ۱۸۵۸ هزاران جویندهٔ طلا راکه برای استخراج این فلز زرد رنگ از زمینهای سرخپوستان آمده بودند، به‌این سوراند. این جویندگان طلا در هرجا آبادیهای کوچکی برای سکونت خود با چوب ساختند. در ۱۸۵۹ آبادی بزرگتری ساختندکه نام آنرا «دنورسیتی[1]» گذاشتند. «مرغك شکاری» رئیس قبیلهٔ «آراپاهو» که به فعالیتهای سفیدپوستان به چشم بازیچه می‌نگریست یك روز از «دنورسیتی» دیدن کرد، کشیدن سیگار برگ را آموخت ویادگرفت که چگونه از کارد وچنگال استفاده کند. به جویندگان طلا گفت که خوشوقت‌است ازاینکه می‌بیند ایشان طلا پیدا می‌کنند لیکن متذکر شدکه زمین به سرخپوستان تعلق دارد و امیدوار است که ایشان وقتی بقدر احتیاج طلا استخراج کردند دیگر در ولایت نمانند.

نه‌تنها آنهاکه درمحل بودند ماندند هزاران تن دیگر نیز از راه رسیدند. درهٔ پلات که سابقاً پر ازگاوان وحشی بودکم کم پراز مهاجران سفیدپوست شد. اینان بمحض رسیدن، حصارهایی برای تعیین حدود مزارع و زمینهای خود بر سرزمینی که به‌موجب معاهدهٔ «لارامی» به «شه‌ین» های جنوب و «آراپاهو» ها اختصاص داشت کشیدند. فقط ده سال بعد از امضای معاهده، شورای عالی در واشینگتن ایالت «کلورادو» را بوجود آورد و «پدر همه» فرمانداری به آنجا فرستاد و سیاستمداران برای‌گرفتن امتیازاتی ازسرخپوستان دست بکار شدند.

با این‌وصف، «شه‌ین» ها و «آراپاهو» ها معاهدهٔ صلحی را که قبلاً منعقد شده بود محترم شمردند و وقتی نمایندگان دولتی ایالات متحد،رؤسای ایشان را دعوت کردند که برای مذاکره دربارهٔ عقد قرارداد جدیدی به دژ «وایز[2]» واقع بر رود آرکانساس بیایند بسیاری از ایشان جواب مثبت دادند. طبق اظهارات بعدی رؤسای هردو قبیله، مابین ترجمهٔ مواد قراردادکه به‌ایشان می‌دادند با آنچه واقعاً درمتن اصلی نوشته شده بود اختلاف آشکاری وجود داشت. رؤسای مزبور چنین فهمیده بودند که حق مالکیت «شه‌ین» ها و «آراپاهو»ها بر زمینهایشان محفوظ است و آزادی‌کامل رفت وآمد درهمه‌جای آنجا برای شکار گاوان وحشی خواهند داشت، درعوض، قبول می‌کنندکه درقطعه زمین سه‌گوش وکاملاً محدودی

1. Denver City
2. Wise

که بین «سندکریك[1]» و رودخانهٔ آرکانساس محصور است زندگی کنند. «آزادی رفت و آمد» نکته‌ای بود که برای سرخپوستان اهمیت حیاتی داشت، زیرا قرارگاهی که به‌آن دو قبیله اختصاص داده شده بود تقریباً هیچ‌شکار نداشت و خاکش برای کشاورزی نامساعد بود، مگر اینکه آب به‌آن سوار می‌کردند.

امضای معاهده با مهمانی باشکوهی توأم بود. به‌سبب اهمیت واقعه، سرهنگ «الف.ب. گرین‌وود[2]» نمایندهٔ اعزامی «ادارهٔ امور سرخپوستان» در آن مجلس فقط سروگوشی آب داد، آنهم برای اعطای مدال به‌چند نفر و توزیع پتو و قند وشکر و توتون. «کوچك مرد سفیدپوست» (ویلیام بنت[3]) که با دختری از قبیلهٔ «شه‌ین» ازدواج کرده بود بر حفظ منافع سرخپوستان مراقبت می‌کرد. وقتی «شه‌ین»ها تذکر دادند که ازچهل‌وچهاررئیس قبیله فقط شش‌نفردرمجلس‌حاضرند، عمال ایالات متحد جواب دادند که مانعی ندارد و بقیه بعد می‌توانند قرارداد را امضا کنند.

از قضا هیچیك از رؤسای غایب هرگز قرارداد را امضا نکردند و به همین جهت اعتبار آن درآینده مورد تردید قرار گرفت. «سیه‌دیگ» و «سفید غزال» و «لاغر خرس» به‌نمایندگی از قبیلهٔ «شه‌ین» و «مرغك شکاری» و «توفان» و «بزرگ دهان» ازطرف قبیلهٔ «آراپاهو» از حاضرانی بودند که قرارداد را امضا کرده بودند. و اما گواهان امضای معاهده دو افسر سواره نظام ایالات متحد به اسامی «جان سجویك[4]» و «ج. ی ب. استوارت[5]» بودند. این دو افسر که سرخپوستان را تشویق می‌کردند تا به‌تلاشهای خود برای بدست آوردن صلح ادامه دهند چندماه بعد در دوجبههٔ مخالف در جنگ انفصال رو در روی هم قرار گرفتند و بر اثر شوخی تلخ تقدیر هر دو درساعت معینی درنبرد «جنگل» به‌قتل رسیدند.

طی سالهای اول جنگ انفصال که‌میان سفیدپوستان بود، «شه‌ین» ها و «آراپاهو» ها برای شکار گاوان وحشی روز به‌روز بیشتر با مشکلات مواجه می-

1. Sand Creek
2. A. B. Greenwood
3. William Bent
4. John Sedgwick
5. J. E. B. Stuart

شدند زیرا اجتناب از برخورد با سربازان آبی‌پوش که درتمام ولایت به‌دنبال سربازان خاکستری‌پوش به سمت جنوب در حرکت بودند غیرممکن بود. ایشان از مصائب عظیمی که بر سر افراد قبیلهٔ «ناواهو» و دوستانشان سیوکسها آمده بود واز سرنوشت وحشتناك «سانتی»ها که جرأت کرده بودند قوای نظامی ایالات متحد را در مینسوتا به مبارزه بطلبند ماجراها شنیدند. رؤسای قبایل «شه‌ین» و «آراپاهو» بسیار کوشیدند تا شکارچیان جوان خود را از راههایی که محل تردد سفیدپوستان بود دورنگاه دارند، معهذا هرتابستان، برتعداد آبی‌پوشان و بر میزان گستاخی و بیشرمی ایشان افزوده می‌شد. در بهار سال ۱۸۶۴، سربازان حتی به دورترین شکارگاههای بین«اسموکی‌هیل[1]» و «ریپابلیکن[2]» رخنه کرده بودند و درآنجاها می‌گشتند.

آن سال وقتی علف زیاد بالا آمد «خمیده بینی» و بسیاری دیگر از «شه‌ین»ها به قسمتهایی از ناحیهٔ «پاودر ریور» که بیشتر شکار داشت عزیمت کردند تا با بنی‌اعمام خود یعنی «شه‌ین»های شمال به‌شکار بپردازند. «سیه‌دیگ» و «سفید غزال» و «لاغر خرس» با افراد ایل خود و نیز «مرغك شکاری» با قبیلهٔ آراپاهو در پایین دست «پلات[3]» ماندند و احتیاط را ازدست ندادند. آنان کوشیدند که حتی‌المقدور از برخورد با سربازان و شکارچیان سفیدپوست اجتناب کنند وهمیشه‌ازدژهای نظامی وجاده‌ها و آبادیهای سفیدپوستان فاصله بگیرند.

در بهار ، «سیه‌دیگ» و «لاغر خرس» به‌عزم تجارت تا دژ «لارند[4]» (کانساس) فرود آمدند. سال پیش، هر دو رئیس قبیله برای دیدار با «پدرهمه» یعنی آبراهام لینکلن بهواشینگتن دعوت شده‌بودند ، به‌این‌جهت اطمینان داشتند که سربازان پادگان دژ «لارند» با ایشان به احترام رفتار خواهند کرد. رئیس جمهور لینکلن به ایشان مدال داده بود تا به‌سینهٔ خود بزنند و سرهنگ «گرین‌وود» پرچمی دولتی به «سیه دیگ» بخشیده بود، پرچمی بزرگ از آن پادگان نظامی با ستاره‌های درشت وسفید، مظهرسی وچهار ایالت امریکا و درشت‌تر از ستارگانی که درآسمان صاف می‌درخشند. سرهنگ «گرین وود» به او گفته بود

1. Smoky Hill
2. Republican
3. La Platte
4. Larned

مادام که این پرچم برفراز سر اودراهتزاز باشد هیچ سربازی به‌روی اوتیراندازی نخواهد کرد. «سیه‌دیگ» بسیار به‌آن پرچم می‌نازید و چـون در مکانی برای مدتی به‌نسبت مدیداطراق می‌کرد حتماً آن پرچم را به‌نوك چوبی می‌بست و آن‌را بر بالای خیمهٔ خود به‌اهتزاز درمی‌آورد.

نزدیك به‌اواسط ماه مه، «سیه‌دیگ» و «لاغرخرس» خبریافتند که سربازان در دشت پلات جنوبی به «شه‌ین»ها حمله‌ور شده‌اند. این بود کـه فوراً تصمیم گـرفتند خیمه وخرگـاه خودرا برچینند و به‌سمت شمال حرکت‌کنند تـا به بقیهٔ افراد قبیله ملحق شوند و دست معاضدت وحمایت به‌ایشان بدهند. پس از یك‌روز راه‌پیمایی در نزدیکی محلی بـه‌نام «اش کریك[1]» چادر زدند. فـردای آن‌روز، شکارچیان طبق معمول، صبح زود به‌عزم شکار بیرون آمدند لیکن دیری نگذشت که دوان و شتابان بازگشتند، چون سربازانی با توپ و مهمات دیده بودند که به سمت اردوگاه ایشان پیش می‌آمدند.

«لاغرخرس» عاشق حوادث غیرمترقبه بود، بدین جهت با خود گفت بهتر است به پیشواز سربازان بروم و ببینم چه می‌خواهند و به چه‌کار آمده‌اند. مدالی را که لینکلن به او داده بود به‌یقهٔ کتش‌آویخت، چند برگ مدرك وسندی را هم که در واشینگتن به‌او داده‌بودند و درآنها گواهی شده بود که او دوست ایالات متحد است باخود برداشت وباگروهی ازجنگجویان قبیله سواره به‌پیشواز رفت. «لاغر خرس» درنزدیکی اردوگاه بربالای تپه‌ای برآمد و سربازان را دیدکه در چهار گروه سواره پیش می‌آمدند. در وسط ایشان دو توپ بزرگ دیده می‌شد و چند ارابه پشت سر اردو با فاصله در حرکت بودند.

«رئیس گرگ»، یکی از جنگجویان جوان وازهمراهان «لاغرخرس» بعدها چنین حکایت کـرد: «همینکه سربازان سرخپوستان «شه‌ین» را دیدند در خطی طولانی بـاز شدند. «لاغرخرس» به جنگجویان خویش‌دستور داد از جای خـود حرکت نکنند تا مبادا موجب وحشت سربازان شوند، وخود با چندنفر به‌طرف آنها پیش رفت تا دست افسر فـرمانده را بفشارد واسناد ومدارك خـودرا نشان دهد... افسر صبرکرد تا رئیس قبیلهٔ ما تقریباً به‌شش متری جبههٔ سربازان رسید آنگاه به بانگ بلند و با فرمانی‌کوتاه فرمان آتش داد. سربـازان بلافاصله به

1. Ash Creek

روی «لاغرخرس» و چند تنی که همراه او بودند آتش گشودند. «لاغرخرس» رو به‌سربازان از اسب به‌زیر افتاد و «ستاره»، یکی دیگر از «شه‌ین»ها، نیز ازپای درآمد. سربازان سوار فوراً پیش دویدند و بار دیگـر به روی «لاغرخرس» و «ستاره» که با وضع اسفناکی برخاك افتاده بودند آتش گشودند. من باگروهی از جنگجویان جوان درکناری ایستاده بودم. درجلو ما نیز دسته‌ای سرباز موضع گـرفته بودند اما آنها فعـلاً متوجـه ما نبودند، چـون همه به «لاغرخرس» و «شه‌ین» های دور وبر او تیراندازی می‌کردند. آنان فقط وقتی متوجه ما شدندکه ما با تیر وکمان و تفنگ شروع به‌تیراندازی به‌طرف ایشان‌کردیم. آنقدر نزدیك بودند که تیرهای ما تن بسیاری از ایشان‌را سوراخ سوراخ کرد. دو سوار از اسب به‌پشت درافتادند. دراین لحظه هرج ومرجی بر میدان جنگ حکمفرما شده بود. «شه‌ین» های دیگر به‌صورت دسته‌های کوچك رسیدند. دیری نگذشت که سربازان‌بطورجدی ترسیدند ودر فضای فشرده‌ای‌مجتمع شدند. آنگاه تیراندازی باتوپ شروع شد. گلولهٔ توپی دراطراف‌ما برزمین افتاد اما به‌هدف نخورد چون تیر بد هدایت شده بود.»

در هنگامهٔ جنگ، «سیه‌دیگ» سواره به وسط جنگجویان آمد و آنان را تشویق‌کرد به‌اینکه‌دست از جنگ بکشند. دایم می‌غریـد ومی‌گفت: «آتش‌بس! آتش‌بس! جنگ نکنید!» و مدتی طـول کشید تا «شه‌ین» ها امر او را اطاعت کـردند.

«رئیس گرگ» بعدها چنین اعتراف کرد: «ما پاك ازکوره بدر رفته بودیم ولی او بالاخره توانست آراممان‌کند. سربازان گریختند. ما پانزده اسب با زین وبرگ و لگام وخورجین به‌غنیمت گرفتیم. بسیاری از سربازان‌کشته شده بودند. از ما نیز «لاغر خرس» و «ستاره» و یك جنگجوی دیگر «شه ین» مرده و عـدهٔ زیادی زخمی شده بودند.»

«شه‌ین» ها مطمئن بودندکه می‌توانستند همهٔ سربازهارا بکشند و توپهای ایشان را تصاحب‌کنند، زیرا عدهٔ جنگجویان سرخپوست مقیم در اردو پانصد تن بود،حال آنکه سربازان صدنفری بیش نبودند. به‌هرحال، بسیاری ازجنگجویان جوان که سخت از قتل ناجوانمردانهٔ رئیس خود «لاغـرخرس» خشمناك بودنـد سربازان فراری را تعقیب‌کردند و تـا پای دژ «لارند» دیوانه‌وار به‌ایشان یورش بـردند.

«سیه‌دیگ» از حملهٔ وحشیانهٔ سربازان مات ومتحیر مانده بود و برمرگ دوستش «لاغرخرس» به‌تلخی می‌گریست. آن دوقریب به نیم قرن یارغار بودند. «سیه‌دیگ» به‌یاد می‌آورد که کنجکاوی وعطش ماجراجویی «لاغر خرس» بارها ایجاد دردسر برای او کرده بود. چندی پیش در جریان دیداری دوستانه از دژ «آتکینسون[1]» واقع بررود آرکانساس، «لاغرخرس» یك انگشتر زیبای برلیان در انگشت زن یکی از افسران دیده بود و بی‌آنکه قصد بدی داشته باشد دست اورا گرفته بود تا انگشتر را تماشا کند. شوهر آن زن به‌اوتوپیده وبا شلاق‌خود ضربه‌ای به‌وی زده بود. «لاغر خرس» فوراً برپشت اسب خود پریده بود تا به اردوگاه «شه‌ین»ها باز گردد. آنجا صورت خودرا نقاشی کرده، سپس سواره دراردوگاه براه افتاده وجنگجویان را تحریك وتشویق کرده بود تا برای حمله به دژ به‌او ملحق شوند. در ضمن تشویق جنگجویان، زوزه‌کشان گفته بود: « ای ملت، به‌یکی از رؤسای شه‌ین توهین شده است. انتقام! انتقام!». «سیه دیگ» و رؤسای دیگر، آن روز بسیار بزحمت توانسته بودند آرامش کنند. حال، «لاغر خرس» مرده بود واین مرگ بیجهت جنگجویان را بسیار بیشتر متأثر کرده و بسیار بیش از توهین دژ آتکینسون به‌هیجانشان آورده بود.

«سیه دیگ» هیچ نمی‌توانست بفهمد که به‌چه جهت سربازان بدون‌اندك اخطاری به‌یك اردوگاه بی‌آزار و صلحجوی «شه‌ین» حمله‌ور شده‌اند وبا خود اندیشید که اگر کسی باشد که بتواند اورا درفهم این مشکل کمك کند آن کس بجز دوست دیرینش «کوچك مرد سفیدپوست» یعنی «ویلیام بنت» نخواهد بود. بیش ازسی‌سال از آن زمان‌گذشته بود که «کوچك مردسفیدپوست» و برادرانش درکنار رود آرکانساس مستقر شده وقلعهٔ «بنت» را بناکرده بودند. ویلیام ابتدا با دختر یکی از رؤسای سرخ پوست به‌نام «بوف زن» ازدواج کرده و پس از مرگ‌او با خواهرش «زرد زن» وصلت کرده بود. درتمام این مدت خانوادهٔ «بنت» و«شه‌ین»ها همچون دوستان بسیار صمیمی با هم زیسته بودند. «کوچك مرد سفیدپوست » از زنان سرخ‌پوستش سه پسر و دو دختر داشت و اینان اغلب اوقات نزد اقوام مادری خود بسر می‌بردند. درآن تابستان، دوتن از آن پسران دو رگه، جورج و چارلی، در حوالی «اسموکی‌هیل» با«شه‌ین»ها به‌شکار

1. Atkinson

گاو وحشی رفته بودند.

«سیه دیگ» پس از تفکر بسیار، قاصدی را سوار براسبی ریز نقش و سریع‌السیر سرخ‌پوستی نزد «کوچك مرد سفیدپوست» فرستاد و به قاصد چنین گفت: « به‌او بگو که ما در جنگی بی‌دلیل با سربازان درگیر شدیم و بسیاری از ایشان را کشتیم. بگو که ما نمی‌فهمیم چرا سربازان به‌ما حمله کردند و اینك مایلیم او را ببینیم و در این باره با او مشورت کنیم[۱].»

ازقضا، قاصد «سیه دیگ» با ویلیام بنت در جاده‌ای که دژ « لارند» را به‌دژ «لاین[۲]» مربوط می‌کند ملاقات کرد. بنت قاصد را بازگرداند و به‌او گفت که مایل است با «سیه دیگ» در «کون کریك[۳]» دیدار کند. یك هفته بعد، دو دوست دیرین، درحالی‌که هر دونگران آیندهٔ قبیلهٔ «شه‌ین» بودند به میعادگاه رسیدند. بنت مخصوصاً غصهٔ بچه‌های خودش را می‌خورد و وقتی شنید که‌ایشان برای شکار به‌حوالی «اسموکی هیل» رفته‌اند تسکین یافت. درآن طرف هیچ برخورد و تحریکی مشاهده نشده بود، اما شنیده بود که درجاهای دیگر دو نبرد روی داده است. در بوستان «فرمنت[۴]» واقع در شمال «دنور» گروهی از شکارچیان مورد حملهٔ گروهی گشتی‌ازسربازان سرهنگ «جان م. چیوینگتن[۵]» که جزو داوطلبان کلورادو بودند و به‌دنبال اسبهای دزدیده شده می‌گشتند،قرارگرفتند. جنگجویان «شه‌ین» مشغول چراندن اسب و قاطر گمشده‌ای بودند که خودشان پیدا کرده بودند. سربازان «چیوینگتن» بی‌آنکه به «شه‌ین»ها مجال توضیح بدهند که این مالها ازکجا به‌دستشان افتاده است آتش به‌روی ایشان گشوده بودند. پس از این حادثه، «چیوینگتن» نیروی نظامی بیشتری برای حمله به اردوگاه «شه‌ین» ها واقع در نزدیکی «سیدربلافس[۶]» روانه کرده بود و در این ماجرا دو زن و دوکودك کشته شده بودند. در واحد توپخانه‌ای که در۱۶ ماه‌مه به‌اردوی «سیه‌دیگ» حمله‌ور شده بود عده‌ای هم از مردان مسلح «چیوینگتن»

۱. سی‌ونهمین کنگرهٔ ایالات متحد؛ اجلاسیهٔ دوم؛ گزارش سنا به‌شمارهٔ ۱۵۶. صفحات ۹۳-۹۴.

2. Lyon
3. Coon Creek
4. Fremont
5. John M. Chivington
6. Cedar Bluffs

بودند که از «دنور» اعزام شده بودند لیکن هیچ اجازه نداشتند که درکانساس دست به‌عملیات نظامی بزنند. افسر فرمانده، ستوان «جرج ای‌یر[1]»، ازسرهنگ چیوینگتن دستور داشت که «شه‌ینها را هربار و در هرجا که ببیند بکشد[2].»

به‌عقیدهٔ ویلیام‌بنت و «سیه‌دیگ» هرگاه چنین حوادثی تکرار می‌شد دیری نمی‌گذشت که جنگی همگـانی در تمام دشتها بین سرخ وسفید در می‌گرفت. «سیه‌دیگ» گفت: «من نه‌قصد جنگ با سفیدپوستان را دارم و نه خواهان چنین کاری هستم. من شخصاً می‌خواهم با سفیدپوستان در صلح و صفا بسر برم و در این راه سرمشق قبیلهٔ خود باشم. در خود این توانایـی را نمی‌بینم کـه بـا سفیدپوستان بجنگم. آرزومندم که در صلح وآرامش زندگی کنم.»

بنت به «سیه دیگ» توصیه کرد که جنگجویان جوان قبیله را از دست زدن به اعمال انتقامجویانه باز دارد و به او قول داد که به‌کلورادو باز خواهد گشت و خواهد کوشید تا مقامات نظامی را متقاعد سازد از راه خطرناکی که در پیش گرفته‌اند، بازگردند. سپس به عزم دژ «لاین» براه افتاد.

بنت بعدها به قید قسم چنین ادای گواهی کرد: «به‌محض رسیدن به دژ، با سرهنگ چیوینگتن ملاقات کردم و گفتگویی را که با سرخپوستان کرده بودم برای او بازگفتم و متذکر شدم که رؤسای قبیله آرزومندند با سفیدپوستان روابط دوستانه داشته باشند. او به‌جای جواب فقط گفت که مجاز به‌صلح نیست و تازه به‌راه جنگ افتاده است ــ و گمان می‌کنم اینها عین کلماتی بود که سرهنگ بکار برد. ــ به او گفتم که ادامهٔ جنگ متضمن خطر بزرگی است، زیرا از یك طرف قطارهای دولتی بین ایالت «مکزیك جدید» و سایر نقاط کشور دایم در حرکتند و با این‌کار امنیت آنها به‌خطر خواهد افتاد، و از طرف دیگرساکنان و مهاجر- نشینان کشور ممکن است از چنین وضعی دچار رنج و ناراحتی شوند. سرهنگ جواب داد که ساکنان منطقه مجبور خواهند بود از خود حراست نمایند و جـز این چیزی ندارم که به‌گفته بیفزایم[3].»

1. George S. Eayre

۲. به‌نقل ازکتاب «شه‌ینهای جنوبی» اثر برترانگ دانالد، چاپ ۱۹۶۳ دانشگاه اوکلاهاما، صفحهٔ ۱۸۵

۳. سی و نهمین کنگرهٔ ایالات متحد. اجلاسیهٔ دوم. گـزارش سنا به شمارهٔ ۱۵۶، صفحهٔ ۹۴.

در پایان ماه ژوئن، فرماندار ایالت کلورادو، «جان ایونس[1]» بخشنامه‌ای خطاب به «سرخ‌پوستان با حسن‌نیت دشتها» صادر کرد و طی آن به ایشان اطلاع داد که بعضی از افراد قبایل سرخ‌پوست با سفیدپوستان وارد جنگ شده‌اند. فرماندار ایونس اعلام کرد که این افراد «در موارد متعدد به سربازان حمله‌ور شده و ایشان را کشته‌اند.» فرماندار به حوادثی که به تحریك سربازان روی داده و منجر به جنگ شده بود هیچ اشاره‌ای نکرده بود، حال آنکه در هرسه مورد که با «شه‌ین»ها برخورد شده بود تحریك از خود نظامیان صورت گرفته بود. وی در دنبالهٔ اعلامیهٔ خود گفته بود: «چنین تجاوزهایی «پدر همه» را سخت خشمگین ساخته و او مسلماً مقصران را تنبیه و از کشور اخراج خواهد کرد، اما نمی‌خواهد به کسانی که مایلند دوست سفیدپوستان باشند آسیبی برساند؛ برعکس، می‌خواهد از آنان حمایت کند و مراقب حالشان باشد. بدین‌جهت من از کلیهٔ سرخ‌پوستان دوست، می‌خواهم از آنها که با ما در جنگند کناره بگیرند و به مکانهایی که در آنجا در امن و امان خواهند بود کوچ کنند.» به عبارت دیگر، «ایونس» به افراد با حسن‌نیت «شه‌ین» و «آراپاهو» توصیه می‌کرد به قرارگاه خود در دژ «لاین» بازگردند تا عامل دولتی امور سرخ‌پوستان در دژ، یعنی «ساموئل گ. کالی[2]» برای ایشان خواربار تهیه و توزیع کند و محل امنی برای سکونتشان اختصاص دهد. «و مراد از این اقدام این است که از کشته شدن اشتباهی سرخ‌پوستان دوست اجتناب شود... چون جنگ با سرخ‌پوستان دشمن تا مطیع و منقاد ساختن کلی ایشان ادامه خواهد یافت[3].»

همینکه ویلیام بنت از متن فرمان فرماندار ایونس با خبر شد فوراً به دیدار «شه‌ین»ها و «آراپاهو»ها رفت تا به ایشان بگوید که باید به دژ «لاین» بروند. و چون به سبب شکارهای تابستانی، طوایف مختلف در دشتهای غرب کانساس پراکنده بودند چندین هفته طول کشید تا خبر به همهٔ ایشان رسید. طی این مدت، برمناقشات بین سربازان و سرخ‌پوستان دایم افزوده می‌شد. جنگجویان قبیلهٔ «سیوکس» که از لشکرکشیهای تنبیهی ۱۸۶۳ و ۱۸۶۴ در داکوتا به امر

1. John Evans
2. Samuel G. Colley
۳. سی و نهمین کنگرهٔ ایالات متحد. اجلاسیهٔ دوم. گزارش سنا به شمارهٔ ۱۵۶، صفحات ۵۵ - ۵۶.

ژنرال «آلفرد سالی[1]» به خشم آمده بودند از شمال سرازیر شدند و قطارهای حمل کالا و کاروانهای دلیجان و آبادیهای واقع در امتداد جادهٔ «لاپلات» را غارت کردند. معمولا «شه‌ین»ها و «آراپاهو»های جنوب را مسئول این اعمال جنایتکارانه دانستند و همین خود موجب دشمنی شدید سربازان کلورادو با این دو طایفه گردید. جورج بنت پسر دو رگهٔ ویلیام بنت که در ماه ژوئیه با گروه عظیمی از «شه‌ین»ها به حوالی «سالمن ریور[2]» به شکار رفته بود نقل کرد که لاینقطع و بدون هیچ عذرموجهی مورد حملهٔ سربازان واقع می‌شدند، تا اینکه بالاخره کاسهٔ صبرشان لبریز شد و ناچار با توسل به یگانه وسیله‌ای که می‌شناختند، یعنی زور، دست به عملیات انتقامی زدند: ایستگاههای راه‌آهن را آتش زدند، به دلیجانها حمله‌ور شدند، انبارها را غارت کردند و رانندگان قطارها را مجبور به توقف نمودند، تا با مسافران آنها بجنگند.

«سیه دیگ» و رؤسای سالخوردهٔ قوم کوشیدند تا به‌این تعدیها و افراط‌کاریها خاتمه دهند اما نفوذ ایشان در افراد قبیله براثر تبلیغات رؤسای نسل جوان مانند «خمیده بینی» و دیگران و نیز براثر تبلیغات اعضای «هوتامی‌تانیو[3]» یا جمعیت «جنگجویان سگ» خنثی می‌شد. یك وقت «سیه دیگ» آگاه شد که هفت اسیرسفیدپوست ــ دو زن و پنج بچه ــ را راهزنان به «اسموکی‌هیل» آورده‌اند، ناچار غرامت چهارتن از اسیران را بااسبهای خود داد، تاایشان را به خانواده‌های خود باز پس دهد. در همان اوان بودکه پیغام ویلیام بنت و فرمان اکید فرماندار ایونس مبنی براینکه از همهٔ سرخپوستان خواسته شده است تا به دژ «لاین» بیایند به او رسید.

آنزمان‌اواخرماه اوت بود ودر خلال آن مدت، ایونس بخشنامهٔ دیگری صادرکرده بودکه «به‌کلیهٔ ساکنان‌کلورادو اجازه می‌داد فرد فرد یا به صورت دسته‌های‌متشکل، سرخپوستان دشمن را تعقیب نمایند، ضمن اینکه مراقبت شدید به‌عمل آورند تا به‌کسانی‌که به ندای فرماندار جواب مثبت داده و به نقاط تعیین شده می‌روند آسیبی نرسد. به‌علاوه، به‌کلیهٔ ساکنان‌کلورادو اجازه می‌داد

1. Alfred Sully
2. Solomon River
3. Hotamitanio

که هرجا سرخ‌پوستان دشمن را دیدند آنـان را به عنوان دشمنان ملت بکشند یا از ولایت بیرون کنند[۱].» بنابراین شکار سرخ‌پوستانی که به قرارگاههای معین شده نرفته بودند آغاز شده بود.

«سیه دیگ» فوراً شورایی از سران قوم تشکیل داد و همهٔ رؤسای اردوگاه با نظـریهٔ اطاعت از امرفرماندار به منظور دست یافتن به صلحی پایدار موافقت کـردند. از جورج بنت کـه در مدرسهٔ «وبستر» سن‌لویی درس خوانده بـود خواهش کردند نامه‌ای از طرف ایشان به عامل دولتی سرخ‌پوستان در دژ «لاین» یعنی به «ساموئل کالی» بنویسد و او را آگاه سازدکـه طالب صلحند. در نامه نوشته شده بود: «ما اطلاع یافته‌ایم که شما عده‌ای از مردان مـا را در «دنور» به اسارت نگاه داشته‌اید. ما نیز هفت تن اسیر از سفیدپوستان دراختیار داریم که حاضریم آزادشان کنیم،مشروط براینکه شما اسیران ما را آزادکنید... خواهشمندیم در پاسخ این نامه جواب صادقانه‌ای به‌ما بدهید.» «سیه دیگ» امیدوار بود که «کالی» دستورهای لازم به او خواهد داد و خواهد گفت چگونه «شه‌ین»ها را از ورای سرزمین کلورادو به دژ هدایت کند بی‌آنکه مورد حملهٔ سربازان یا راهزنان مسلح مزدور فرماندار «ایونس» واقع شوند. در عین حـال، «سیه دیگ» اعتماد کامل به «کالی» نداشت و به او ظنین بود که قسمتی از خواربار جیرهٔ سرخ‌پوستان را به‌نفع خود به فروش می‌رساند. (تازه سیه‌دیگ هنوز نمی‌دانست که کالی تا چه پـایه در نقشهٔ فـرماندار ایونس و سرهنگ چیوینگتن دایر بر اخراج سرخ‌پوستان از دشتهای کلورادو دخیل است.) در ۲۶ ژوئیه، عامل مزبور به فرماندار ایونس نوشته بود که در مورد رعایت صلح به هیچ سرخ‌پوستی نمی‌توان اعتماد کرد و نتیجه گرفته بود که: «به عقیدهٔ من، در حال حاضر، قدری باروت و قدری سرب بهترین غذا برای ایشان است[۲].»

از آنجا که «سیه‌دیگ» به کالی اعتماد نداشت، رونوشتی ازنامهٔ خـودرا به‌عنوان ویلیام بنت فرستاده بود. او این رونوشت را به‌دست دو تـن از مـردان خـود به نام «اوچینی[۳]» (احول) و «کله عقـاب» داد و ایشان را به دژ «لاین»

---

۱. گزارش وزیر کشور ایالات متحد در ۱۸۶۴ ـ صفحات ۳۷۴ ـ ۳۷۵.
۲. ایضاً همان گزارش، صفحات ۳۷۴ ـ ۳۷۷.

3. Ochinee

فرستاد. شش روز بعد، وقتی «احول» و «کله عقاب» به نزدیکی دژ رسیدند ناگهان با سه سرباز مواجه شدند و سربازان بلافاصله حالت تیراندازی به خود گرفتند. «احول» فوراً دستهای خودرا به‌علامت صلح بالا برد و نامهٔ «سیه‌دیگ» را تکان داد. سربازان آن دو سرخپوست را اسیر کردند و به دژ «لاین» بردند و تحویل فرماندهٔ دژ سرگرد «ادوارد و. واینکوپ[1]» دادند.

«واینکوپ» به دلایلی که آن دو سرخپوست برای توجیه حضور خود در آن حوالی می‌آوردند چندان اعتماد نداشت، ووقتی «احول» به‌او گفت که «سیه دیگ» مایل است اویعنی سرگرد به «اسموکی هیل» بیاید و سرخپوستان را در امنیت کامل تا قرارگاهی که برای ایشان تعیین شده‌است رهبری کند از اسیرپرسید که سرخپوستان مقیم اردوگاه چند نفرند. «احول» جواب داد دوهزار نفر«شه‌ین» و «آراپاهو» و در حدود دویست‌نفری از دوستان «سیوکس» ایشان هستند که از شمال آمده‌اند و از تعقیبهای متوالی سربازان خسته شده‌اند. «واینکوپ» دیگر چیزی نگفت. عدهٔ سربازان سواری که در اختیار او بودند صد نفر هم نمی‌شد و او خوب می‌دانست کـه سرخپوستان تا چه انـدازه به اهمیت نفـرات واقفند. «واینکوپ» چون گمان می‌کرد که ممکن‌است سرخپوستان دامی درراهش گسترده باشند دستور داد تا قـاصدان «شه‌ین» را درپاسگاه پلیس دژ محبوس نمـایند و افسران را به‌تشکیل شورایی فرا خواند. فرمانده افسر جوانی بود که بیش از بیست‌وپنج سال نداشت وتنها تجربهٔ نظامی او نبردی بود که در «مکزیك‌جدید» با سپاهیان «اتحادیهٔ تکزاس» کرده بود. اینك برای نخستین‌بار در دوران کوتاه خدمت نظامیش بایستی با وضع دشواری مواجه شود وتصمیمی بگیردکه یحتمل برای ترفیعش در آینده نتایج نامطلوبی می‌داشت.

واینکوپ پس ازیك روز فکر، بالاخره تصمیم گرفت به «اسموکی هیل» برود ولی نه به‌قصد رهبری سرخپوستان بلکه برای آزاد کـردن اسیران سفید پوست. او هیچ شك نداشت دراینکه سیه‌دیگ فقط بهمین دلیل درنـامهٔ خـود اشاره به‌اسیران کرده است که می‌داند سفیدپوستان نمی‌توانند تحمل کنند که زنان وکودکان سفیدپوست با سرخپوستان در یك‌جـا زندگی کنند و حتی تصور این این زندگی مشترك هم برای ایشان قابل تحمل نیست.

1. Edward W. Wynkoop

در روز ۶ سپتامبر، واینکوپ با یکصد و بیست‌وهفت سرباز سوار بــراه افتاد. «احول» و «کله عقاب» را نیز ازپاسگاه پلیس دژ آزادکرد وباخود برد تا هــم به عنوان بلد راه وهم به‌صورت گــروگان در رکابش باشند و به‌ایشان گفت: «با مشاهدهٔ اولین نشانهٔ خیانت ازطرف قوم شما، من هــردوتان را خواهم کشت.»

«احول» در جواب گفت:

« ــ «شه‌ین» ها خلف وعــده نمی‌کنند. اگر آنهــا پیمان‌شکن بودند من اهمیتی به مردن خــود نمی‌دادم.»

واینکوپ بعدها گفته بود که مذاکرات او با آندو «شه‌ین» درعرض راه نظر وی را دربارهٔ سرخپوستان بکلی تغییر داد: «کم‌کم این احساس را پیدا کردم که درحضور موجودات والاتری هستم. ایشان نمایندهٔ نژادی بودندکه من تا به آن‌روزهمه‌شان را بدون استثنا ظالم و بیرحم وغدار وتشنه به‌خون وعاجز از ابراز مهر ومحبت نسبت به‌دوستان و همنوعانشان می‌پنداشتم[1].»

پنج روز بعد، واحد شناسایی واینکوپ، درحالی که در ساحل فوقــانی «اسموکی هیل» راه می‌پیمــود نیروی مسلحی از سرخپوستان به تعــداد چندصد جنگجو دید که به‌ظاهر خطی به‌صورت آرایش جنگی تشکیل داده بودند.

جورج بنت، کــه در نــزدیکی «سیه دیگ» ایستاده بود توصیه‌کرد کــه: «بمحض پیداشدن سروکلهٔ سربازان واینکوپ جنگجویان را به‌حال آماده به‌حمله نگاه دارید و تیر در چــلهٔ کمــان نهاده وکمان کشیده به پیشواز ایشان بروید.» سیه‌دیگ وتنی چند ازرؤسای قوم با این‌فکر مخالفت‌کردند و ازسرگرد واینکوپ خواهش‌کردندکه سربازان خود را قدری عقب بنشانند، و بدین‌وسیله ازتحریکات جلوگیری کردند[2].

فــردای آن‌روز، صبح، «سیه‌دیگ» و رؤسای دیگــر قبیله بــا واینکوپ و افسرانش شورایی‌تشکیل دادند. «سیه دیگ» ابتدا رشتهٔ سخن را به‌دست رؤسای دیگر داد. «خرس گنده» رئیس «جنگجویان سگ»، اظهار داشت که خــود و برادرش «لاغرخرس» بسیار کوشیدند تا با سفیدپوستان درصلح وصفا بسر برند،

---

۱. نقل‌ازکتاب«کشتار سندکریک» نوشتهٔ هوئیک‌ستان، چاپ ۱۹۶۱ دانشگاه اوکلاهاما. صفحهٔ ۹۹.

۲. نقل از کتاب «هاید»، صفحهٔ ۱۴۲.

اما سربازان بی‌هیچ موجبی برادرش را کشتند. سپس به‌گفته افزود: «این سرخ‌پوستان نیستند که برای اغتشاشاتی که پیش می‌آید در خور سرزنشند. سفیدپوستان رفتاری به‌شیوهٔ روبهان دارند و با ایشان غیرممکن است بتوان صلح و آشتی را رعایت کرد. تنها راهی که برای سرخپوستان می‌ماند جنگیدن است.»
«مرغك شکاری» از قبیلهٔ «آراپاهو» موافق نظر «خرس گنده» بود و گفت: «من علاقه‌مندم که دست سفیدپوستان را به‌دوستی بفشارم، اما از آن می‌ترسم که ایشان نخواهند باما در صلح وصفا باشند.» آنگاه «احول» اجازهٔ صحبت‌خواست وگفت: «من از شنیدن اینگونه سخنان شرم دارم. من با رفتن به دژ لاین جان خودرا به‌خطر انداختم و درحضور فرماندهٔ بزرگ واینکوپ تعهدکردم که شه‌ینها و آراپاهوها را درکمال صلح وآرامش به‌قرارگاهشان ببرم. من قول خود وجان خودرا به‌گروگان به‌فرماندهٔ بزرگ داده‌ام. اگر ملت حاضرنیست با حسن نیت رفتارکند من شخصاً به‌سفیدپوستان ملحق خواهم شد و درکنار ایشان با ملت‌خود خواهم جنگید و می‌دانم دوستان زیادی دارم که از من پیروی خواهندکرد.»

واینکوپ قول دادکه برای‌آنکه نگذارد سربازان با سرخپوستان بجنگند هرچه ازدستش برآید بکند، و افزودکه‌خودش فرمانده بزرگی نیست و اختیار ندارد که از جانب همهٔ سربازان صحبت بکند، لیکن اگر سرخپوستان حاضر شوند اسیران سفیدپوست را دراختیارش بگذارند او باتنی چند از رؤسای سرخ‌پوست به «دنور» خواهد رفت و برای بدست‌آوردن صلح و عقد قرارداد مودت با فرماندهان بزرگ نظامی از ایشان پشتیبانی خواهد کرد.

«سیه‌دیگ» که درسکوت کامل به‌مذاکرات گوش داده و به‌قول واینکوپ لبخندی غیرمحسوس برچهره‌اش نشسته‌بود از جا برخاست و از شنیدن اظهارات فرماندهٔ بزرگ واینکوپ اظهار خرسندی کرد و آنگاه گفت: «هم سفیدپوست بد هست و هم سرخپوست بد، و بدهای هر دوطرف این ناراحتیهارا بوجود آورده‌اند. بعضی ازجوانان بی‌تجربهٔ ماهم به‌این بدها پیوسته‌اند. من خود دشمن جنگم وهرچه درقوه داشته‌ام برای جلوگیری ازجنگ کرده‌ام. با این‌همه معتقدم که سفیدپوستان بیشتر درخور ملامتند، چون ایشانندکه جنگ را شروع کرده و سرخپوستان را ناگزیر ساخته‌اند که بجنگند.» سپس، قول داد چهار اسیر سفیدپوستی‌راکه دراختیارخود داردآزاد سازدو برای‌آزادی سه‌اسیر دیگرکه دراردوگاه دورتری در شمال هستند گفت مدتی وقت می‌خواهد تا برای کسب آزادی ایشان

مذاکره کند.

چهار اسیر موجود که بچه بودند ظاهراً صحیح وسالم بنظر می‌رسیدند، و وقتی یکـی از سربازان از یکـی از ایشان کـه پسربچهٔ هشت ساله‌ای بـه اسم «آمبروزآرچر[1]» بود پرسید آیا سرخپوستان با او خوشرفتاری کـرده‌اند یا نـه بچـه جـواب داد: «من دوست دارم با سرخپوستان بمـانم و به خـانهٔ خـود برنگردم[2].»

پس از مذاکرات متوالی دیگر، بالاخره توافق کردند که سرخپوستان در اردوگاه خـود در «اسموکی هیل» بمـانند تا هفت‌تن از رؤسای ایشان همـراه واینکوپ به «دنور» بـروند و با فـرماندار «ایونس» وسرهنگ «چیوینگتن» قراردادصلح ببندند. «سیه‌دیگ»، «سفیدغزال»، «خرس گنده» و «احول» نمایندهٔ «شه‌ین» ها و «نوآ[3]» و «بوس[4]» و «پیره‌گاو» و «نوتانی[5]» نمایندهٔ «آراپاهو»ها بودند. «مرغك شکاری» و «چپ دست» کـه به وعده‌هـای احتمالی «ایونس» و «چیوینگتن» چندان اعتمـاد نداشتند خود را ازمعرکه کنار کشیدند تا جـوانان قبیلهٔ «آراپاهو» را از جنجال برکنار نگاه دارند. قرارشد «کلاه نظامی» درغیبت رؤسا مراقب «شه‌ین» های مانده در اردوگاه باشد.

گـردان سوار «واینکوپ» به‌همـراه چهار بچهٔ آزاد شده و هفت رئیس سرخپوست روز ۲۸ سپتامبـر به «دنـور» رسید. رؤسای سرخپـوست را سوار ارابه‌ای کردند که قاطری آن را می‌کشید ودر دوطرف دونیمکت داشت. برای این سفر مهم «سیه‌دیگ» بیرق دولتی خودرا روی ارابه نصب کرده بود. وقتی کاروان وارد کوچه‌های گردآلود «دنور» شد پرچم ستاره‌دار به‌علامت حمایت بربالای سر رؤسای سرخپوست در اهتـزاز بود. تمام مردم «دنور» بـرای تماشای این کاروان عجیب ازخانه‌های خود بیرون ریخته بودند.

واینکوپ قبل از تشکیل شورا بملاقات فرماندار «ایونس» رفت. او از

---

1. Ambrose Archer

۲. سی‌ونهمین کنگرهٔ ایـالات متحد. اجلاسیهٔ دوم. سند اداری مجلس سنا، به‌شمارهٔ ۲۶، صفحهٔ ۴۴.

3. Neua
4. Bosse
5. Notanee

مذاکرهٔ مستقیم با سرخپوستان اکراه نشان داد وگفت که شه‌ینها و آراپاهوها قبل از آنکه حاضر به‌صلح با ایشان بشویم باید به‌کیفر اعمال خود برسند. نظر ژنرال « ساموئل ر. کورتیس[1]» فرماندهٔ وابسته به‌وزارت جنگ نیز همین بود و او از دژ «لیون ورث[2]» به سرهنگ «چیوینگتن» چنین تلگراف کرد: «مادام که به‌سرخپوستان گوشمالی بیشتری داده نشود من هیچ صلحی نمی‌خواهم[3].»

بالاخره «واینکوپ» ناگزیر شد پی درپی از فرماندار خواهش کندکه با سرخپوستان ملاقات نماید. «ایونس» پرسید: «من اگرپیمان صلح باسرخپوستان ببندم با این سه هنگ سربازکه در کلورادو دارم چه بکنم؟ سربازان ازآن جهت تعلیم دیده‌اندکه سرخپوستان را بکشند، لذا باید همچنان به‌کشتن سرخپوستان ادامه بدهند.» آنگاه برای واینکوپ تشریح کردکه مقامات واشینگتن ازآن‌جهت وی‌را به‌فرمانداری کلورادو منصوب کرده‌اند تا هنگ جدیدی ترتیب دهد، زیرا خود او برای مقامات مزبور سوگند یادکرده‌است که تشکیل این‌هنگ جدید برای دفاع و حمایت اهالی در قبال سرخپوستان خصم لازم است و حال اگر با سرخپوستان صلح اختیارکند سیاستمداران واشینگتن وی‌را متهم خواهند کرد به‌اینکه گزارشهای خلاف واقع داده و حقایق را وارونه جلوه‌گر ساخته است. از طرف دیگر، «ایونس» از جانب خود مردم کلورادو تحت فشار سیاسی بود؛ توضیح آنکه مردم می‌خواستند با پوشیدن لباس متحدالشکل نظامی و به جنگ مشتی سرخپوست بی‌سلاح یا کم‌سلاح رفتن خود را از سربازگیری سال ۱۸۶۴ که برای جنگ انفصال صورت می‌گرفت خلاص کنند. آخر، «ایونس» دربرابر خواهشهای مکرر سرگرد واینکوپ تسلیم شد، خاصه‌که سرخپوستان ششصد کیلومتر راه را به‌عزم دیدار او و به‌نیت پاسخ مثبت دادن به‌اعلامیهٔ او طی کرده بودند.

شورا در اردوگاه «ولد[4]» نزدیك «دنور» تشکیل جلسه داد. شرکت‌کنندگان درشورا عبارت‌بودند ازرؤسای سرخپوست، فرماندار ایونس، سرهنگ

1. Samuel R. Curtis

2. Leavenworth

۳. گزارش رسمی، جنگ با شورشیان. سری ۱، جلد ۴۱ قسمت ۳، صفحهٔ ۴۶۲.

4. Weld

چیوینگتن، سرگرد واینکوپ وبسیاری از افسران هنگ، و مردی به‌نام «سیمون وایتلی[1]» که به‌امر دولت آمده بود تا ازکلیهٔ سخنان شرکت‌کنندگان درشورا یادداشت بردارد. فرماندار «ایونس» با اقتدار تمام جلسه را افتتاح‌کرد و مستقیم از رؤسای سرخپوست خواست‌که اگرمطلبی دارند بیان‌کنند. «سیه‌دیگ» به‌زبان «شه‌ین»ها جواب داد و دوست دیرین قبیله یعنی جان س. اسمیت بازرگان ترجمان شد[2]:

«وقتی از بخشنامهٔ مورخ ۲۷ ژوئن ۱۸۶۴ شما آگاه شدم مفاد آن‌را مورد مطالعه قرار دادم و اینك امروز آمده‌ام تا در بارهٔ آن با شما صحبت کنم... سرگرد واینکوپ بما توصیه‌کردکه با شما به‌گفتگو بنشینیم و ما با چشمان بسته به‌دنبال گروه‌کوچك سربازان او دل بدریا زدیم و آمدیم، چنانکه گفتی از میان آتش می‌گذریم. تنها تقاضایی که داریم این است که سفیدپوستان با ما درصلح و صفا بسربرند. ما مایلیم دست دوستی به‌سوی شما درازکنیم. شما پدر ما هستید. ما مجبور شده‌ایم از ورای ابر انبوهی بگذریم چون از روزی که جنگ بین ما درگرفته آسمان برای‌ما تاریك شده‌است. این مردان دلیر که همراه من آمده‌اند آماده‌اند تا هرچه من از ایشان بخواهم انجام دهند. ما آرزومندیم خبرهای خوشی برای قوم خود ببریم تا بتوانند با خیال راحت بخوابند. من می‌خواهم شما به‌همهٔ این فرماندهان نظامی بفهمانیدکه ما با صلح و صفا موافقیم و راه صلح و آشتی درپیش گرفته‌ایم تا ایشان مرتکب اشتباهی درحق ما نشوند وبا ما مثل دشمن رفتار ننمایند. من اینجا نیامده‌ام‌که مثل سگ لابه کنم بلکه آمده‌ام تا با شما به‌صراحت سخن بگویم. ما احتیاج به‌شکار گاو وحشی داریم و باید در نزدیکی آنها زندگی‌کنیم تا ازگرسنگی نمیریم. ما به‌عنوان مردان‌آزاد و بی‌هیچ ترس و واهمه به‌اینجا آمده‌ایم تا شمارا ببینیم ومن وقتی به‌خانهٔ خود برگردم و برای ملت خود نقل‌کنم‌که دست شما وهمهٔ فرماندهان حاضر درشورا را فشرده‌ام همه آرام‌خواهندگرفت و قبایل مختلف سرخپوستان دشتها نیزکه من با رؤسای ایشان ضمن خوردن ونوشیدن سخن خواهم‌گفت و

1. Simeon Whitely

۲. سی‌ونهمین‌کنگرهٔ ایالات‌متحد، اجلاسیهٔ دوم. گزارش سنا به‌شمارهٔ ۱۵۶ صفحهٔ ۷۷.

از ماجرا باخبرشان خواهم کرد آسوده خواهند شد.

ایونس گفت:

ــ متأسفم ازاینکه شما فوراً به‌ندای من پاسخ ندادید. شما با «سیوکس»ها که با ما درجنگند عقد اتحاد بسته‌اید.

«سیه‌دیگ» از این سخن متعجب شد وگفت:

ــ من نمی‌دانم چه‌کسی به‌خود اجازه داده است چنین دروغی به شما بگوید...

ایونس سخن او را قطع کرد و گفت:

ــ مهم نیست چه‌کسی به‌من گفته لیکن رفتار شما مرا از صحت خبرمطمئن ساخته است.

چند تن از رؤسا باهم فریاد برآوردند که:

ــ نه، نه. این دروغ محض است! ما نه با «سیوکس»ها عقد اتحادبسته‌ایم و نه باکسی دیگر.

ایونس موضوع بحث را تغییر داد وگفت ؛ فعلاً وضع روحی مساعدی برای انعقاد صلح با ایشان ندارد. آنگاه‌چنین ادامه داد: «به‌قرار اطلاع، چون سفیدپوستان مابین خودشان درجنگ بسر می‌برند شما فکر کرده‌ایدکه می‌توانید ایشان را از این سرزمین بیرون‌کنید، اما این استدلال شما غلط است. «پدرهمه» که در واشینگتن مقیم است آنقدر آدم در اختیار دارد که همهٔ سرخ‌پوستان دشتها را بیرون‌کند و نافرمانان را به‌کیفر برساند... تنها نصیحتی که به‌شما می‌کنم این است‌که طرف‌دولت را بگیرید و بااعمال خود ثابت‌کنیدکه نسبت به‌دولت حسن‌نیت دارید. شما مادام که با دشمنان ما زندگی می‌کنید و با ایشان دم از دوستی می‌زنید موضوع نداردکه با ما درصلح و صفا باشید.»

آنگاه «سفیدغزال» که معمرترین رؤسای حاضر در شورا بود رشتهٔ سخن را به‌دست گرفت و چنین گفت: «من یك یك سخنان شما را می‌فهمم و آنها را به‌خاطر خواهم سپرد... شه‌ینهای حاضر در این مجلس نیز خواهند کوشیدکه چنین‌کنند و نصایح شما را به گوش هوش بشنوند. سفیدغزال مفتخر است‌که به‌خدمت رئیس همهٔ سفیدپوستان این سرزمین رسیده است و دربازگشت مراتب را به‌قوم خود خواهد گفت. از زمانی‌که من این مدال را در واشینگتن گرفته‌ام همهٔ سفیدپوستان را برادر خود خطاب می‌کنم. سرخ‌پوستان دیگری نیزهستند

که در واشینگتن مدال افتخار گرفته‌اند. لیکن اکنون سربازان نه‌تنها حاضر نیستند دست ما را بـه‌دوستی بفشارند بلکه درپی کشتن مـا هستند... حتی مـی‌ترسم اکنون‌که در اینجا هستم سربازان جدید درپی کشتن‌کسان من باشند.

ایونس به‌لحنی حاکی از بی‌اعتنایی گفت:

ـ بلی، درواقع خطر عظیم است.

سفید غزال بازگفت:

ـ وقتی ما نامه به سرگرد واینکوپ نوشتیم و از او خواستیم‌که به دیدن ما بیاید سربازان او برای آمدن تا به‌اردوگاه ما خـویشتن را با خطـر عظیمی مواجه می‌دیدند چنانکه گفتی می‌خواهند از میـان آتشی عظیم یا خطی از مواد منفجره عبورکنند. حال ما نیز وقتی به‌دیدن شما می‌آمدیم همین بود.»

آنگاه فرماندار ایونس شروع به‌بازجویی از رؤسا دربارهٔ حوادث اخیر بخصوص در امتداد رود «لاپلات» کـرد وکوشید تا شرکت بعضی از ایشان را در ماجرای غارتها وکشتارها به‌گردنشان بیندازد، پرسید:

ـ چه‌کسی خواربار ذخیره شده در انبارهای «بوستان فره‌منت» را غارت کرد و چه‌کسی دربهارامسال، در محلی اندك درشمال انبار مزبورنخستین‌بار با سربازان ما از در دشمنی درآمد؟

سفید غزال با جرأت تمام جواب داد:

ـ قبل‌از جواب دادن به‌این سؤال مایلم شما بدانیدکه همین حادثه باعث بروز جنگ شد و مایلم بدانیدکه چه‌کسی واقعاً این آتش را روشن‌کـرد: اول بار یکی از سربازان شما بودکه تیراندازی‌کرد.

ایونس مدعی شدکه:

ـ سرخ‌پوستان درحدود چهل اسب از ما دزدیده بودند. سربازانی کـه به‌دنبال اسبها رفته بودند به یك عده سرخ‌پوست برخوردند و آنها ابتدا به‌روی سربازان تیر انداختند.

سفیدغزال این اتهام را رد کرد و گفت:

ـ آن چند مرد سرخ‌پوست درحالی‌که از تپه‌های «بیژو[1]» پایین می‌آمدند اسبی و قاطری پیداکردند. قبل‌از اینکه راه «گری[2]» را در پیش بگیـرند اسب

1. Bijou
2. Gerry

را به مردی که مدعی مالکیت آن بود پس دادند و رفتند تا صاحب قاطر را هم پیدا کنند. همان وقت فهمیدند که سربازان و سرخ‌پوستان در پایین رود «لاپلات» مشغول جنگند و چون ترسیدند گریختند.

ایونس پرسید:

ــ چه کسی مرتکب غارتهای متعدد در «کاتن‌وود» شد؟

ــ سیوکسها، ولی ما نمی‌دانیم کدام طایفه‌شان بود.

ــ نقشهٔ آیندهٔ سیوکسها چیست؟

«خرس‌گنده» جواب این سؤال را داد و گفت:

ــ نقشهٔ ایشان این است کــه سراسر ولایت را از عناصر نامطلــوب پاك کنند. آنها عصبانی هستند و هر بدی کــه از دستشان برآید در حق سفیدپوستان خواهند کرد. من با شما و با سربازان شما هستم و آمــاده‌ام با همهٔ کسانی کــه نمی‌خواهند حرف شما را بشنوند بجنگم... من هرگز هیچ مرد سفیدپوستی را مجروح نکرده‌ام و همیشه مدافع کسانی هستم کــه سلیم‌النفس و بی‌آزارند. من طرفدار دوستی با سفیدپوستانم چون ایشان می‌توانند بــرای من مفید باشند ... برادر من «لاغرخرس» درتلاش صلح با سفیدپوستان جان خود را از دست‌داد. من نیز حاضرم درراه همان هدف بمیرم و امیدوارم که چنین فرصتی پیدا کنم.»

چون ظاهراً دیگر حرفی باقی نبود که براین مباحثات افزوده شود فرماندار از سرهنگ «چیوینگتن» پرسید که اگر حرفی با رؤسای سرخ‌پوست دارد بگوید. سرهنگ از جا برخاست. مردی بود بلندبالا، چهارشانه، با سینهٔ ستبر و گــردن کلفت. او که روزگاری واعظ فرقهٔ «متدیست[1]»ها بود وقت زیادی صرف تأسیس یك مدرسهٔ طلاب دینی برای بچه‌ها کرده بود. در چشم سرخ‌پوستان حالت گاو وحشی ریشویی را داشت که جنون خشم درچشمانش شراره می‌زد. گفت: «من فــرمانده بــزرگ جنگی نیستم ولی همهٔ سربازان این ولایت تحت فرمان منند. نقش من در جنگ، چه باسفیدپوستان وچه با سرخ‌پوستان، این است که ایشان را وادار کنم به‌اینکه اسلحه را برزمین گذارند و خویشتن را به‌مقامات نظامــی

---

۱. متدیست یعنی پیــرو طریقت متدیسم و آن فــرقه‌ای بــود از مــذهب پروتستان که در ۱۷۲۹ در انگلستان توسط شخصی به‌نام «جان‌وسلی» و در دامان کلیسای آنگلیکن تأسیس یافت. (مترجم)

تسلیم کنند. ایشان (یعنی سرخ‌پوستان) به‌سرگرد واینکوپ از هرکسی نزدیکترند لذا وقتی حاضر به تسلیم شدند می‌توانند او را ببینند و هر حرفی دارند با او بزنند[۱].»

و بدینگونه بودکه شورا خاتمه یافت در حالی‌که رؤسای سرخ‌پوست همچنان در نگرانی نتیجهٔ تلاشهای خود برای بدست آوردن صلح باقی مانده بودند. فقط دربارهٔ یك چیز اطمینان داشتند و آن اینکه تنها دوست واقعی‌که می‌توانستند به او اعتمادکنند فرمانده بزرگ، واینکوپ، بود. چیوینگتن عقاب صولت، با آن چشمان شریر شراره زنش، به ایشان گفته بود که می‌توانند درد دل خود را با واینکوپ در میان بگذارند، این بودکه همه تصمیم گرفتند به دژ «لاین» بروند.

جورج‌بنت بعدها چنین نقل‌کرد:

«بنابراین بساط اردوی خود را از «اسموکی هیل» برچیدیم و به‌طرف «سندکریك» واقع درحدود شصت کیلومتری دژ «لاین» فرودآمدیم. ازآنجا نیز که حرکت‌کردیم چند سرخ‌پوست به‌عزم دیدار سرگرد و اینکوپ به دژ آمدند. مقیمان دژ چندان مهربانی کردند که چندی نگذشت «آراپاهو»ها از ما جدا شدند تا مستقیماً به‌دژ بروند. آنان با سر سپردگی تمام درقرارگاهی که به‌ایشان اختصاص داده بودند مستقر شدند و به‌مقدار کافی خواربار و لوازم زندگی گرفتند[۲].»

واینکوپ ازآن جهت دستور توزیع جیرهٔ کافی از خواربار بین ایشان داده بودکه «مرغك شکاری» و«چپ دست» به‌او گفته بودند قرارگاه سرخ‌پوستان آراپاهو فاقد گاووحشی و شکارهای دیگر است و، سرخ‌پوستان جرأت نمی‌کنند گروههای‌شکارچی به‌کانساس بفرستند. وبیشك از دستوراخیر چیوینگتن به‌سربازان آگاه شده بودند که گفته بود: «همهٔ سرخ‌پوستانی را که دربیرون ازقرارگاهشان می‌بینید بکشید[۳].»

---

۱. سی ونهمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم، گزارش سنا به‌شمارهٔ ۱۵۶، صفحات ۸۷-۹۵.

۲. ازکتاب «هاید» صفحهٔ ۱۴۶.

۳. ازکتاب «برترانگ» صفحهٔ ۲۱۳.

گزارشهایی که دربارهٔ رفتار دوستانهٔ واینکوپ با سرخ‌پوستان مـی‌رسید بزودی نظر مخالف مقامات نظامی کلورادو و کانساس را متوجه او کـرد. وی را توبیخ کردند به‌جرم اینکه رؤسای سرخ‌پـوست را بدون کسب اجازه از مقامات مافوق به «دنور» آورده و نیز متهمش کردند به‌اینکه «به سرخ‌پوستان آزادی عمل داده است تا در دژ «لاین» دست به کارهایی بزنند». در ۵ نـوامبر سرگــرد «اسکات ج. آنتونی[1]» افسر داوطلبان کلورادو وابسته به چیوینگتن با دستورخلع واینکوپ از مقام فرماندهی به‌دژ لاین آمد.

نخستین اقدامی که «آنتونی» درپست جدید خود کرد این بود که جیرهٔ خواربار قبیلهٔ آراپاهورا برید واز ایشان خواست تااسلحهٔ خود را تحویل دهند. سرخ‌پوستان سه‌تفنگ ویك طپانچه وشصت کمان با تیر تحویل دادند. چندروز بعد، وقتی گروهی از آراپاهوهای بی‌سلاح به‌قصد مبادلهٔ پوست گاو وحشی با خواربار به‌دژ نزدیك می‌شدند آنتونی دستور داد تا بـه‌روی ایشان تیراندازی کنند، و وقتی فرار ایشان را دید قاه‌قاه خندید و به‌یکی ازسربازان‌گفت: «من از دست این کثافتها ذله شدم و تنها به این وسیله است کـه می‌توانـم ازشر آنها خلاص شوم[2].»

«شه‌ین»هایی که همواره در «سند کریك» اردو می‌زدند از «آراپاهو»ها شنیدند که به جای دوست نازنینشان واینکوپ، فرماندهٔ بدخلق و بدنهادی‌آمده است وچشمان سرخی دارد. درماهی که گوزنها به فحل می‌آیند، یعنی در نیمـهٔ نوامبر، «سیه‌دیگ» و گروهی از «شه‌ین»ها به‌طرف دژ براه افتادند تا بافرماندهٔ نظامی جدید گفتگویی بکنند. در واقـع چشمان آنتونی سرخ بـود (در نتیجهٔ بیماری فسادالدم) هرچند بظاهر برخورد خوب و ملایمی داشت. چندین تن از افسران حاضر در مجلس ملاقات «سیه‌دیگ» وآنتونی بعدها گواهی دادند کــه سرگرد آنتونی به«شه‌ین»ها وعده داد که اگر به‌اردوگاه خـود در سند کریك برگردند تحت حمایت دژ «لاین» خواهند بود. ونیز به‌ایشان گفت که جوانان قبیله می‌توانند فعلاً برای شکار گاووحشی به‌سمت مشرق وبه‌حوالی «اسموکی-

1. Scott J. Anthony

۲. سی‌ونهمین‌کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔدوم. سند اداری سنا، به‌شمارهٔ ۲۶، صفحهٔ ۲۲۶.

هیل» بروند تا وقتی که او از ارتش اجازه بگیرد که آذوقهٔ زمستانی بین‌ایشان توزیع کند.

«سیه دیگ» خوشحال از سخنان آنتونی، اظهار داشت که او و رؤسای دیگر قبیله قبلاً به‌این فکر افتاده بودند که به‌سرزمینهای دوردست جنوب آرکانساس مهاجرت کنند بدین امید که در آنجا در امن و امان باشند و تشویشی از اذیت و آزار سربازان نداشته باشند، لیکن وعده‌های سرگرد آنتونی امنیت ایشان را در سند کریك تضمین کرده است و لذا زمستان را درآنجا خواهند ماند.

پس از رفتن نمایندگان «شه‌ین»ها، آنتونی بـه «چپ دست» و «مرغك شکاری» دستور داد تا افراد پناهندهٔ آراپاهــو را از اردوگاه خود در دژ «لاین» متفرق نمایند و به‌ایشان گفت: «بروید پی‌کارتان! بروید برای تغذیهٔ خودگاو وحشی شکار کنید!» آراپاهوها که از این‌خشونت ناگهانی سرگرد آنتونی به وحشت افتادند چادرهای خود را جمع کردند و از آنجا دور شدند. وقتی از دید دیــدبانان دژ ناپدید شدند دوطایفهٔ قبیلهٔ آراپاهو از هم جدا شدند و هریك راه جداگــانه‌ای در پیش گرفتند. «چپ دست» با طایفهٔ خود به «سندکریك» رفت تا درآنجا به «شه‌ین»ها ملحق شود. «مرغك شکاری» طـایفهٔ خود را از سمت دیگر رودخانهٔ آرکانساس هدایت کرد و به طرف جنوب رفت. او اعتمادی به آن فرماندهٔ نظامی سرخ‌چشم نداشت.

آنتونی بلافاصله به‌مافوقهای نظامی خود گزارش داد کــه: «دسته‌ای از سرخپوستان در شعاع شصت کیلومتری اطراف دژ پراکنده هستند... و من تـا وقتی که قوای کمکی دریافت نکرده‌ام سعی می‌کنم کاری به‌کارشان نداشته باشم[1].»

در بیست‌وشش نوامبر، وقتی «جان‌اسمیت» سوداگــر وابسته به‌پاسگاه نظامی از فرمانده دژ اجازه خواست تا برای خرید پوست به‌اردوگاه‌سندکریك برود سرگردآنتونی این بار برخلاف عادت روی مــوافق نشان داد. یك ارابهٔ نظامی هم برای بارکردن کالاها دراختیار اسمیت گذاشت و به‌سرباز سوار هنگ کلورادو موسوم به«دیویدلاودربك[2]» فرمان داد تا سورچی آن ارابه باشد. هیچ

---

۱. سی‌وهشتمین کنگرهٔ ایـالات متحد. اجلاسیهٔ دوم. گزارش سنا به‌شمارهٔ ۱۴۲، صفحهٔ ۱۸.

2. David Louderback

چیز به‌اندازهٔ حضور یك سوداگر وابسته به‌پاسگاه نظامی و یك نمایندهٔ صلحجوی ارتشی نمی‌توانست آرامش خاطر به‌سرخ‌پوستان ببخشد و ایشان را به‌مکانی که خویشتن را درآن در امن و امان می‌پنداشتند پابند نماید.

بیست و چهار ساعت بعد، قوای کمکی که سرگرد آنتونی برای شکست دادن سرخ‌پوستان درخواست کرده بود به‌دژ «لاین» نزدیك می‌شدند. قوای مزبور از ششصد سرباز متعلق به هنگهای کلورادو تشکیل می‌شد. که تحت فرماندهی‌سرهنگ «چیوینگتن» خدمت می‌کردند، وقسمت‌اعظم هنگ سوم که به‌وسیلهٔ فرماندار «جان ایونس» صرفاً به منظور جنگ با سرخ‌پوستان تأسیس یافته بود وقتی طلایهٔ این واحد تقویتی به‌دژ رسید آن را محاصره‌کرد و خروج از آنجا را ممنوع نمود و اعلام‌کردکه هرکس بخواهد دژ را ترك گوید کشته خواهد شد. درهمان حین، واحدکوچکی مرکب از بیست سوار به‌مزرعهٔ ویلیام بنت واقع در چندکیلومتری مشرق دژ رسید، خانهٔ او را محاصره‌کرد و ورود به آنجا یا خروج از آن‌را قدغن کرد. دو پسردو رگهٔ ویلیام بنت، یعنی جورج و چارلی و نیز داماد دو رگه‌اش به اسم «ادموندگریر[1]» در اردوگاه «شه‌ین»ها در سندکریك بودند.

وقتی «چیوینگتن» به‌ستاد فرماندهی دژ «لاین» فرود آمد مورد استقبال گرم و صمیمانهٔ سرگردآنتونی قرارگرفت. «چیوینگتن» شروع به صحبت دربارهٔ «کلکسیون کلهٔ پوست‌کندهٔ سرخ‌پوستان»کرد و متذکرشدکه هر چه زودتر باید «اقدام به جمع‌آوری این‌کلکسیون جالب نمود.» سرگرد آنتونی در جواب گفت که «منتظرفرصت مناسب بوده است تا برسر ایشان بریزد» و اینك یك یك افراد مقیم دژ بیتابانه منتظرند به لشکرکشی چیوینگتن برای جنگ با سرخ‌پوستان ملحق شوند[2].

در صورتی‌که همهٔ افسران آنتونی نه بیتاب بودند و نه میل داشتند در کشتاری که چیوینگتن طرح آن را ریخته بود شرکت داشته باشند. سروان

1 Edmond Guerrier

۲. سی و نهمین کنگرهٔ ایالات متحد. اجلاسیهٔ دوم، سند اداری سنا به شمارهٔ ۲۶، صفحهٔ ۲۵.

«سیلاس سول[۱]»، ستوان «جوزف کرامر[۲]» و ستوان «جیمز کانر[۳]» اعتراض کردند و دلیل آوردند که حملهٔ بیجهت به اردوی مسالمت‌جوی «سیه دیگ» نقض آشکار وعدهٔ امنیتی است که هم به وسیلهٔ «واینکوپ» و هم توسط خود آنتونی به سرخ‌پوستان داده شده و چنین کاری «آدمکشی به معنای واقعی کلمه» است و هر افسری که در چنین عمل زشت و تبهکارانه‌ای شرکت کند آبروی لباس مقدس سربازی را برده است.

چیوینگتن از این سخنان سخت برآشفت و مشت گره کردهٔ خود را زیر چانه و بینی ستوان کرامر نگاه داشت و زوزه کشان گفت: «لعنت بر آن کس که از سرخ‌پوستان جانبداری کند! من تصمیم گرفته‌ام هر چه سرخ‌پوست است بکشم و معتقدم که برای رسیدن به این هدف بکار بردن هر وسیله‌ای که ممکن باشد عادلانه و شرافتمندانه خواهد بود[۴]!»

«سول» و «کرامر» و «کانر» یا بایستی به لشکر ملحق شوند یا در دادگاه نظامی جوابگو باشند. ایشان ناچار تسلیم شدند ولی تصمیم گرفتند که به سربازان خود جز در موارد دفاع مشروع دستور تیراندازی به سرخ‌پوستان را ندهند.

در ۲۸ نوامبر، ساعت ۸ شب، لشکر چیوینگتن که اکنون با سربازان خود آنتونی جمعاً هفتصد نفر بودند به ستون چهار از دژ بیرون آمدند. سواره نظام چهار توپ کوهستانی ۱۲ میلیمتری با خود داشت. ستارگان در آسمان صاف می‌درخشیدند و هوای شبانه بسیار سرد بود.

چیوینگتن دو رگهٔ سیاه‌پوستی را نیز که پیرمرد شصت و نه ساله‌ای به اسم «جیمز بک‌ورث[۵]» بود و نیم قرن با سرخ‌پوستان زندگی کرده بود به عنوان راهنما تعیین کرد. «بک‌ورث» بسیار سعی کرد که شانه از زیر بار چنین مأموریتی خالی کند اما چیوینگتن تهدیدش کرد که اگر از هدایت سربازان به اردوگاه شه‌ینها

1. Silas Soule
2. Joseph Cramer
3. James Conner

۴. سی و نهمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم. سند اداری سنا به شمارهٔ ۲۶، صفحهٔ ۴۷ ـ و نیز گزارش سنا به شمارهٔ ۱۵۶، صفحات ۵۳ـ۷۴.

5. James Beckwourth

و آراپاهوها سرپیچی کند به دارش خواهد آویخت.

بتدریج که اردو پیش می‌رفت معلوم می‌شد که چشمان ضعیف و عضلات فرتوت و رماتیسم‌زدهٔ راهنما مانع از این است که او مأموریت خود را به دلخواه فرمانده انجام دهد. وقتی به مزرعه‌ای رسیدند چیوینگتن توقف کرد و دستور داد تا صاحب مزرعه را از بسترخواب بیرون بکشند، و او را به جای «بلک‌ورث» به راهنمایی گماشت. این مزرعه‌دار «رابرت بنت» پسر ارشد ویلیام بنت بود. اینك هرسه پسردو رگهٔ «بنت» که خون سرخ‌پوستی «شه‌ین» در رگهایشان جاری بود بزودی در سندکریك گردهم می‌آمدند.

*

اردوگاه «شه‌ین»ها در سندکریك برباریکه زمینی به شکل نعل اسب در شمال بستر تقریباً خشکیدهٔ رودخانه‌ای واقع بود. خیمهٔ «سیه دیگ» در قلب دهکده بود و ازان «سفید غزال» و «کلاه نظامی» در مغرب آن قرار داشتند. در طرف مشرق و کمی کنارتر از اردوگاه «شه‌ین»ها اردوی «چپ دست» و قوم آراپاهو بود. هر دو اردو جمعاً از ششصد سرخ‌پوست تشکیل می‌شد که قریب به دو ثلثشان زن و بچه بودند. بسیاری از جنگجویان قبیله بنا بر اجازه‌ای که سرگرد آنتونی به ایشان داده بود به چندین کیلومتری مشرق سندکریك به شکار گاو وحشی رفته بودند.

سرخ‌پوستان نسبت به امنیت مطلق خود آنقدر مطمئن بودند که لازم ندانسته بودند نگهبان شب برای اردوگاه خود بگمارند، فقط چند نفرمستحفظ برای رمهٔ اسبان خود که در محوطه‌ای در پایین دره بسته بودند نگاه داشته بودند. نخستین آژیرحمله در طلوع خورشید به ایشان داده شد و آن صدای سم اسبان بر دشت شنزار بود. «ادموندگریر» بعدها چنین تعریف کرد:

«من در کلبهٔ خود خوابیده بودم. نخستین چیزی که شنیدم صدای همهمهٔ زنان در بیرون چادر بود. مثل این بود که یك گله گاو وحشی به طرف اردوگاه می‌تازند یا گروهی سربازند که به تاخت می‌آیند.»

«گریر» فوراً از کلبهٔ خود بیرون پرید و به سمت چادر «اسمیت» دوید[۱].

---

۱. سی و نهمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم، گزارش سنا به شمارهٔ ۱۵۶، صفحهٔ ۶۶.

جورج بنت که درهمان نزدیکی منزل داشت نقل می‌کندکه در بستر خود خوابیده بودکه ناگاه فریادهایی شنید و صدای همهمه و جنجال کسانی که به هر سو می‌گریختند. «از ته درهٔ عدهٔ زیادی سربازچهارنعل پیش می‌آمدند... سربازان دیگری به‌طرف رمه‌های اسبان سرخ‌پوستها که در جنوب اردوگاه بود می‌رفتند. در داخل اردوگاه چیزی بجز شلوغی و بلبشویی و سر و صدا دیده نمی‌شد. مرد و زن و بچه سراسیمه و نیم لخت ازکلبه‌ها و چادرها بیرون می‌ریختند و زنان و کودکان از دیدن سربازان جیغهای وحشتناك می‌کشیدند. مردان به‌طرف خیمه‌های خود می‌دویدند تا اسلحه‌های خود را بردارند... من نگاهی به سمت کلبهٔ رئیس قبیله کردم و دیدم که «سیه‌دیگ» یك پرچم بزرگ دولت امریکا را بر نوك چوبی بسته، آن را در دست گرفته است و پرچم در نور خاکستری رنگ سپیده دم زمستانی دراهتزاز است. و شنیدم که خطاب به‌قوم خود فریاد می‌زند و به‌ایشان دلداری می‌دهدکه نترسندچون‌سربازان‌کاری به‌ایشان‌نخواهندداشت. ناگاه‌سربازان از دوطرف اردوگاه آتش به‌روی سرخ‌پوستان گشودند[۱].»

در خلال این اوقات، «گریر» جوان در چادر سوداگر هنگ خود را به«اسمیت» و «لاودربك» رسانده بود: «لاودربك پیشنهادکردکه از خیمه خارج شویم و برویم باسربازان صحبت‌کنیم. ناچار خارج شدیم. قبل‌از اینکه به‌انتهای چادر برسیم دیدیم که سربازان از اسبهای خود پیاده شدند. گمان‌کردم توپچیانی هستندکه می‌خواهند اردوگاه را گلوله‌باران‌کنند. هنوز سرصحبت را با ایشان باز نکرده بودم که شروع به‌تیراندازی کردند. چون فهمیدم که نمی‌توانم به‌ایشان نزدیك بشوم بسرعت از آنجا دورشدم و لاودربك و اسمیت را پشت سر خود بجا گذاشتم.»

«لاودربك» توقف‌کوتاهی کرد ولی اسمیت به پیشروی خود به‌طرف تیراندازان ادامه داد. سربازی درصف مهاجمان فریاد برآوردکه: «به روی این پدرسگ ملعون‌آتش‌کنید! جان اوکه از جان یك سرخ‌پوست عزیزترنیست.» با همان تیرهای اول، اسمیت و لاودربك گریختند و به‌چادر خود پناه بردند. جك

۱. نامهٔ جورج بنت به‌جورج ی. هاید، مورخ ۱۴ آوریل ۱۹۰۶ (از کلکسیون اسناد دانشگاه یال).

پسر دو رگهٔ اسمیت و چارلی بنت در درون چادر بودند[1].

دراین اثنا، صدها زن و بچهٔ سرخ‌پوست به دور پرچم «سیه دیگ» جمع شده و به‌اصطلاح به‌زیر پرچم پناه برده بودند. بقیهٔ سرخ‌پوستها از اردوگاه «سفیدغزال» که دربستر خشکیدهٔ رودخانه واقع بود سراسیمه می‌دویدند و به‌سمت پرچم می‌آمدند. و مگر سرهنگ گرین‌وود روزی به «سیه‌دیگ» نگفته بود که مادام پرچم دولت ایالات متحد بربالای سرش در اهتزاز باشد هیچ سربازی به او تیر نخواهد انداخت؟ «سفیدغزال» که پیر مردی هفتاد و پنج ساله و سیاه‌سوخته بود اسب خود را به‌طرف سربازان هی کرد. او همچنان خاطرجمع بود که سربازان بمحض دیدن پرچم امریکا و پرچم سفیدی که «سیه‌دیگ» بالاخره توانسته بود بالا نگاه دارد دست از تیراندازی خواهند کشید.

«بلک‌وورث» که درکنار سرهنگ چیوینگتن سوار براسب بود چشمش به «سفیدغزال» افتاد که بی‌ترس ووحشت پیش می‌آمد. وی بعدها چنین گواهی‌داد: «سفید غزال دستها را بالا گرفته بود و به‌طرف سرهنگ پیش می‌آمد و پی در پی داد می‌زد: دست نگه دارید! دست نگه دارید! و این کلمه را به‌انگلیسی بسیار فصیحی مثل خود من ادا می‌کرد. سپس، قبل‌از آنکه از پا درآید بیحرکت‌ماند و دستها را صلیب‌وار برسینه نهاد[2].» بازماندگان قوم «شه‌ین» بعدها گفتند که «سفیدغزال» قبل‌از مرگش این سرود راکه به‌سرود مرگ معروف است خوانده بود:

هیچ چیز جاودانه نیست
مگر زمین و کوهها.

«چپ دست» نیز با قوم خودکه از چادرهای قبیلهٔ آراپاهو بیرون آمده بودند سعی کردند به‌زیر پرچم سیه‌دیگ پناه ببرند. «چپ‌دست» همینکه چشمش به‌سربازها افتاد بازوان خود را صلیب‌وار برسینه نهاد وگفت که نمی‌خواهد با سفیدپوستان بجنگد چون او دوست سفیدپوستان است. اما باچند گلوله از پا درآمد.

---

۱. سی‌ونهمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم. گزارش سنا به شمارهٔ ۱۵۶، صفحات ۶۶ و ۷۳.

۲. سی ونهمین کنگرهٔ ایالات‌متحد، اجلاسیهٔ‌دوم، اسناد اداری، به‌شمارهٔ ۲۶، صفحهٔ ۷۵.

رابرت‌بنت که به‌رغم میل قلبی خود درکنار سرهنگ چیوینگتن اسب می‌تاخت چنین نقل کرده است: «وقتی به‌مقابل اردوگاه سرخ‌پوستان رسیدیم پرچم دولت امریکا را دیدم که با باد سحری در اهتزاز بود و صدای سپه‌دیگ را شنیدم که سرخ‌پوستان را به تجمع به‌دور پرچم امریکا فرا می‌خواند، و ایشان نیز چنین کردند بطوری که جمع کثیری از مرد و زن و بچه به‌دور پرچم درهم تپیدند. پرچم سفیدی نیز دیدم که درکنار پرچم دولتی برافراشته بودند. هردو پرچم را به‌طرزی چنان واضح و مرئی گذاشته بودند که محال بود دیده نشوند. وقتی سربازان آتش به‌روی ایشان گشودند سرخ‌پوستان شروع به دویدن به‌هر سو کردند و بعضی به‌طرف کلبه‌های خود گریختند که شاید به‌دنبال اسلحه‌شان می‌رفتند... گمان می‌کنم که آن روز جمعاً ششصد نفری بودند. از این عده سی و پنج نفری جوان جنگجو و چند نفری پیرمرد و شصت‌نفری مرد بودند... بقیه به‌شکار رفته بودند... پس‌از تیراندازی اول، جنگجویان زنان وکودکان را جمع کردند و خود دور ایشان را گرفتند تا سپر بلای ایشان باشند. پنج زن را دیدم که به‌زیر نیمکتی پناه برده و پنهان شده بودند و وقتی سربازان نزدیك شدند زنها در جلو پای ایشان یکدفعه از پناهگاه خود بیرون پریدند تا نشان بدهند که در اردو بجز زنان ضعیف کسی نیست و تضرع‌کنان تقاضای ترحم‌کردند اما سربازان هرپنج تن را به ضرب گلوله از پای درآوردند. زن دیگری را دیدم که روی نیمکتی درازکشیده و یك پایش براثر اصابت نارنجکی شکسته بود. سربازی شمشیرکش به‌او نزدیك شد؛ زن یك بازویش را برای حفظ جان خود بالا گرفت ولی سرباز شمشیرش‌را فرودآورد و بازوی اورا شکست؛ زن به‌زمین درغلتید و بازوی دیگرش را بلندکرد؛ سرباز آن بازو را نیز به‌یك ضربهٔ شمشیر شکست و بی‌آنکه جان زن را بگیرد و راحتش‌کند اورا به‌همان حال رها کرد. حمله تبدیل به‌قتل‌عام دسته‌جمعی مردان و زنان و کودکان شد. سی چهل زن که به چاله‌ای پناه برده بودند دختر بچهٔ شش ساله‌ای را بایك تکه پارچهٔ سفیدکه به چوبی بسته بود با پیغام زنهار به‌نزد سربازان فرستادند اما دختربچهٔ بینوا هنوز چند قدمی پیش نرفته بودکه باگلوله‌ای از پای درآمد. همهٔ آن زنان‌که به‌آن چاله پناه برده بودند بعد با چهار پنج مردی که می‌خواستند از ایشان دفاع‌کنند کشته شدند. بدبختها هیچ مقاومتی از خود نشان ندادند و پوست سر همه‌شان را کندند. زن آبستنی را دیدم‌که شکمش را دریده بودند و بنظرم آمدکه بچه‌اش

را لای روده‌هایش دیدم. سروان «سول» بعدها حرف مرا تأیید کرد و گفت که اشتباه ندیده‌ام. جسد «سفیدغزال» را نیز دیدم که آلات تناسلی اورا بریده بودند و از سربازی شنیدم که می‌گفت می‌خواهد از آن کیسه توتون بسازد. زنی رادیدم که آلت تناسلیش را قاچ قاچ بریده بودند... دختربچهٔ پنج ساله‌ای را دیدم که در شنها گودالی کنده و درآن پنهان شده بود؛ دو سرباز او را ازآن گودال بیرون کشیدند، هفت‌تیرهای خود را درآوردند و او راکشتند، سپس یك بازویش را گرفتند و اوراکشان‌کشان روی شنها بردند. عدهٔ زیادی از بچه‌های شیرخواره را هم دیدم که درآغوش مادرشان کشته شده بودند[۱].»

(در یك سخنرانی عمومی که سرهنگ چیوینگتن چندی قبل ازاین کشتار در «دنور» کرده بود صریح گفته بود که باید همهٔ سرخپوستان حتی بچه‌های شیرخواره را کشت و پوست سرشان راکند. و چون پرسیده بودند که بچه‌های شیرخواره‌چرا، جواب داده بود: آخر رشکها هستند که شپش می‌شوند!)

شرحی که رابرت بنت ازجنایتهای غیرانسانی سربازان داده با اظهارات ستوان «جیمز کانر» تأیید و تکمیل شده‌است: «فردای آنروز، درحین عبور از میدان جنگ، حتی یك نعش مرد یا زن یاکودك ندیدم که پوست سرش را نکنده باشند و در بسیاری موارد، قربانیان به فجیع‌ترین وضعی مثله شده بودند، یعنی اعضای بدن مردان، زنان وکودکان را بریده یا کنده بودند. از سربازی شنیدم که با تفاخر می‌گفت آلت تناسلی زنی‌را بریده وبرسر چوبی کرده است. ازسربازی دیگر شنیدم که انگشتان مرد سرخ‌پوستی را بریده تا انگشترهایش را بردارد. برحسب اطلاع و اعتقادی که دارم همهٔ این جنایات با تأیید و تنفیذ سرهنگ ج. م. چیوینگتن صورت گرفته و تا آنجاکه می‌دانم کوچکترین اقدامی برای جلوگیری از این فجایع نکرده است. و نیز شنیدم یك بچهٔ چندماههٔ سرخپوست‌را درتوبرهٔ اسب گاری‌گذاشته و پس از طی مسافتی آن را در صحرا انداخته‌اند. همچنین شنیدم که در بسیاری ازموارد، سربازان پس‌ازآنکه اعضای تناسلی زنان‌را بریده‌اند آنهارا به قربوس زین اسبشان یا روی کلاهشان گذاشته و با این‌وضع

---

۱. سی و نهمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم، گزارش سنا به شمارهٔ ۱۵۶، صفحات ۷۳ و ۹۶.

رژه رفته‌اند[1].»

یك هنگ تعلیم دیده و کاملاً* با انضباط بدون شك می‌توانست تمام سرخ‌پوستان بیدفاع اردوگاه سند کریك را نابود کند. عدم انضباط، آثار مشروبات الکلی فوق‌العاده زیادی که سربازان در شب لشکرکشی به سند کریك نوشیده بودند و نیز بیعاری و ولنگاری ایشان موجب شده بود که تیراندازانی ناشی از کار درآیند و در نتیجه عده‌ای از سرخپوستان از مهلکه بگریزند. گروهی از «شه‌ین» ها خندقهایی در زیر پشته‌های شنی بستر خشك رودخانه کندند و درآنجا تا فرارسیدن تاریکی شب دربرابر حملات مهاجمان مقاومت کردند. عده‌ای نیز تك‌تك یا دسته دسته در دشت وصحرا پا به‌فرار گذاشتند و جان بدر بردند. وقتی تیراندازی قطع شد یکصد وپنج زن و کودك و بیست وهشت مرد سرخپوست کشته شده بودند. چیوینگتن در گزارش رسمی خود به‌مقامات مافوق دم از چهارصد تا پانصد جنگجوی کشته زده بود. از سربازان خود او نه کشته وسی‌وهشت مجروح بودند که بیشترشان قربانی حوادثی نظیر تیراندازی اشتباهی خودی و تصادفات شلوغی شده بودند. درمیان رؤسای کشته باید از «سفیدغزال»، «احول» و «کلاه نظامی» نام برد. «سیه دیگ» با پناه بردن به یك دره به طرز معجز آسایی نجات یافت، اما زنش زخمی مهلك برداشت. «چپ‌دست» نیز با اینکه تیر خورده بود زنده ماند.

در پایان نبرد، سربازان هفت اسیر با خود آوردند. از آن‌جمله بودند زن جان اسمیت که زنی ازقبیلهٔ «شه‌ین» بود؛ زن یك غیر نظامی سفیدپوست ساکن دژ «لابن» با سه بچهٔ دورگه‌اش، و دو پسر دورگه که جك اسمیت و چارلی بنت بودند. سربازان خواستندآن پسران دورگه را به‌جرم اینکه لباس سرخ‌پوستی در تن داشتند بکشند. «بك وورث» چارلی بنت را درکجاوه‌ای که در آن افسر مجروحی بود پنهان کرد و بدین‌وسیله ازمرگ نجاتش داد؛ سپس اورا به‌برادرش رابرت بنت تحویل داد. اما نتوانست جان «جك اسمیت» پسر سوداگر سفیدپوست را نجات دهد وسربازی از سوراخ خیمه‌ای که پسرك درآن زندانی بود اورا هدف گلوله قرار داد و کشت.

---

۱. سی‌ونهمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم، گزارش سنا به شمارهٔ ۱۵۶، صفحهٔ ۵۳. وکتاب «برترانک» صفحهٔ ۲۰۱.

پسر سوم بنت یعنی جورج درجریان نبرد از برادرش چارلی جدا شد و به «شه‌ین» هایی که درمسیل خشکیده‌ای گودال می‌کندند ملحق شد. بعدها نقل‌کرد که: «درست‌درهمان لحظه که گروه ما به‌بالای پشته‌ای رسید گلوله‌ای به‌پهلوی من خورد وازپادرآمدم، اما توانستم به‌درون‌گودالی بغلتم و همانجا میان جنگجویان و زنان وکودکان دراز کشیدم.» پس‌ازآنکه شب فرارسید و هوا تاریك شد آنها که زنده مانده بودند از درون‌گودالها بیرون خزیدند. باد بسیار سردی می‌وزید وخون بر زخمها بسته بود، معهذا جرأت آتش روشن کردن نداشتند. تنها فکری که ذهن همه‌را به‌خود مشغول داشته بود این بودکه به سمت مشرق بگریزند و خودرا به «اسموکی هیل» برسانند وبکوشندکه به‌جنگجویان خود ملحق شوند. جورج بنت نقل‌کرد که: «راه پیمایی دردناکی بود. بیشترمان پیاده بودیم، غذا نداشتیم، لباس‌کافی بتن نداشتیم وعلاوه براینها زنها وبچه‌ها نیز دست‌وپاگیرمان بودند.» در مسافتی به‌طول هشتاد کیلومتر سرمای شدید و گرسنگی و درد ناشی از زخمهارا تحمل‌کردند تاآخر به‌اردوگاه شکارچیان‌رسیدند.«درحین رسیدن به اردوگاه صحنهٔ وحشتناکی پیش‌آمد. همه حتی جنگجویان گریه می‌کردند؛ زنان وکودکان شیون می‌کردند و از درد ناله سر داده بودند. تقریباً همه پدر ومادر یا دوستان خودرا از دست داده بودند. بسیار بودند کسانی‌که از فرط درد واندوه قصد هلاك خودکردند و باچاقو تن خود را تکه‌تکه کردند، چندانکه خون براه افتاد[1].»

جورج بنت پس از آنکه زخمش التیام یافت به مزرعهٔ پدرش بازگشت. آنجا ازبرادرش‌چارلی بودکه جزئیات بیشتری ازجنایات‌وحشیانهٔ سربازان‌را در سندکریك شنید: (پوست سرکندنها، مثله‌کردنهای وحشتناك وقصابی واقعی از زنها و بچه‌ها و کودکان شیرخواره). وقتی آن دو برادر چندروزی را با هم گذراندند سوگند یادکردند که هرگز به‌تمدن سفیدپوستان دل نبندند. این بود که از پدر نفی پدری‌کردند ومخفیانه مزرعهٔ اورا ترك گفتند. مادر چارلی، «زردزن» نیز همراه ایشان رفت و سوگند یادکرد که دیگر با مرد سفیدپوست زندگی نکند. گروه به‌سمت شمال رفت تا به «شه‌ین‌ها» بپیوندد.

۱. جورج بنت: «چهل سال با شه‌ینها». مجلهٔ فرونتیر، شمارهٔ ۶ مورخ دسامبر ۱۹۰۵، صفحهٔ ۳ وکتاب هاید، صفحات ۱۵۲ و۱۵۸ ـ ۱۵۹.

ماه ژانویه یا به‌قول سرخ‌پوستان «ماه سرما» بود، و آن فصلی بود که سرخ‌پوستان دشت‌نشین بنا بر سنت دیرین قبیله‌ای، درکلبه‌های خود آتش روشن می‌کردند، در شبهای دراز قصه می‌گفتند و صبحدم به‌خواب می‌رفتند. اما آن‌سال زمستان بسیار سخت‌وشوم بود وچون خبر قتل عام ناجوانمردانهٔ سندکریك در دشتها منتشر شد «شه‌ین»ها، آراپاهوها و سیوکسها پیکهایی به‌هرسو فرستادند و از سرخ‌پوستان همهٔ آن سرزمین برای جنگی انتقامی علیه آدمکشان سفید-پوست دعوت کردند.

آن زمان که «زن زرد» و دو پسر جوان بنت به‌نزد اقوام خود در محلی واقع در نزدیکی «ریپابلیکن» رسیدند «شه‌ین»ها نزد متحدان خود هزاران هوادار پیداکرده بودند. این هواداران عبارت بودند از «دم‌خال‌خالی» با افراد خود یعنی طایفهٔ «سوخته سیوکس»، «اسب‌کش» با طایفهٔ خود به‌اسم «اوگلالا سیوکس» و طوایف بسیار مهمی ازقبیلهٔ آراپاهوهای شمال. «جنگجویان سگ» وابسته به «شه‌ین»ها (که اکنون تحت رهبری گاو اعظم بودند و ازابتدا ازماندن در سندکریك امتناع ورزیده بودند) به‌ایشان ملحق شدند و «خمیده‌بینی» نیز با جنگجویان قبیله‌اش به‌جمع پیوست. درحینی‌که شه‌ینها برمرگ عزیزان خود می‌گریستند رؤسای قبایل نامبرده آرام‌آرام چپق می‌کشیدند و در کار طرح نقشهٔ سوق‌الجیشی وانتقامی بودند.

*

آن چند ساعت دیوانگی سرهنگ چیوینگتن و سربازانش در سندکریك توانسته بود قدرت ونفوذ همهٔرؤسای بازماندهٔ قبایل‌شه‌ین وآراپاهورا که ازصلح وآشتی با سفیدپوستان دم زده وازآن دفاع کرده‌بودند از بین ببرد. پس‌از فرار کسانی‌که ازقتل عام جان بدر برده بودند سرخپوستان ریاست «سیه‌دیگ» و «چپ‌دست» را انکارکردند و رو به‌سوی رؤسای جوان‌وجنگجو آوردند؛ بدین‌امید که ایشان ملت را از نابودی کلی نجات دهند.

در همان اوان، مقامات دولتی ایالات متحد درخواست‌کردند که تحقیقات وسیعی دربارهٔ عملیات فرماندار «ایونس» وسرهنگ چیوینگتن بعمل آید و با آنکه به ظاهر برای اجتناب از جنگی عمومی با سرخ‌پوستان بسیار دیر شده بود،«بلکوورث» را به‌عنوان سفیر حسن نیت به‌نزد «سیه‌دیگ» فرستادند تا زمینهٔ صلحی ممکن وپایدار را بررسی کند.

«بلك‌وورث» با «شه‌ین»ها تماس گرفت لیکن بزودی آگاه شد که «سیه‌دیگ» با تنی چند از بستگان خود و پیرمردان قوم به‌نقطهٔ نامعلومی رفته و رئیس جدید ایشان «عنکبوت آبی» است. بلك وورث بعدها چنین نقل کرد:

«من به‌کلبهٔ عنکبوت‌آبی رفتم. همینکه چشمش به من افتاد ازجا بلند شد وگفت: به‌چه منظور به‌اینجا آمده‌ای؟ آیا سفیدپوستان را آورده‌ای تا بقیهٔ افراد خانوادهٔ مارا بکشند؟ به‌او گفتم‌که به رسالت آمده‌ام تا شورایی با وی تشکیل دهم و مذاکره کنیم. کمی بعد، اعضای دیگرشورا هم رسیدند وایشان نیزخواستند بفهمندکه دیدار من ازآنان به‌چه منظور است. به‌ایشان گفتم مرا فرستاده‌اند تا به همه اطمینان بدهم‌که می‌توانند با سفیدپوستان صلح‌کنند و توضیح دادم‌که به‌هر حال سرخپوستان نیرو ونفرات‌کافی برای شکست‌دادن سربازان در اختیار ندارند زیرا تعداد سربازان به‌اندازهٔ بـرگ درختان‌است. اعضای شورا یکصدا جـواب دادندکه ما این‌را می‌دانیم ولی شما برای ماچه باقی گذاشته‌ایدکه بیرزد به‌اینکه ما به‌خاطر آن زنده بمانیم؟ سفیدپوستان سرزمین مارا ازما دزدیده وهمهٔ شکارهای ما را کشته‌اند وچون دلشان به‌اینکه همه‌چیز مارا گرفته‌اند خنك نشده‌است آمده و زنان وکودکان ما را هم قتل عام کرده‌اند. دیگـر صلح امکان‌پذیر نیست. مـا می‌خواهیم بجنگیم وکسان خود را در سرزمین ارواح بازیابیم. ما تا آنروز که نفهمیده‌بودیم سفیدپوستان بما دروغ می‌گویند و می‌خواهند دارونـدار مارا از دستمان بگیرند ایشان‌را بسیار دوست می‌داشتیم، اما حالا تبرزین جنگ را تا دم مرگ تکان خواهیم داد.

«آنگاه ازمن پرسیدندکه چرا درآن شب راه سندکریك را به‌سفیدپوستان نشان داده‌ام. به‌ایشان جواب دادم‌که از یك امریهٔ نظامی اطاعت‌کرده‌ام و اگـر سرپیچی می‌کـردم فرمانده سفیدپوست مرا به‌دار می‌آویخت. گفتند: برو پیش همان برادران سفیدپوستت، چون ما تصمیم داریم تا پای‌جان بجنگیم. از دستور ایشان اطاعت‌کردم و به‌نزد سفیدپوستان باز گشتم وخیال می‌کنم کـه با همه‌کس بیحسابم[1].

در ژانویهٔ ۱۸۶۵، قبایـل «شه‌ین» ، «آراپاهو»ومتحدان‌ایشان درامتداد

۱. سی‌ونهمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم، سند اداری سنا به‌شمارهٔ ۲۶، صفحات ۷۳ ـ ۷۴.

«لاپلات» جنوبی دست به‌یك سلسله حمله وغارت وکشتار زدند: به‌قطارهای باری ومنازل کاروانی و پاسگاههای نظامی حمله‌ور شدند، آتش به‌شهر «جولسبرگ[1]» زدند و به‌انتقام آنچه سربازان برسر سرخپوستان سندکریك آورده بودند پوست ازکلهٔ‌مدافعان سفیدپوست‌شهر کندند. درکیلومترها فاصله، تیرهای‌تلگراف راکندند وسیمهارا بریدند، ساکنان سفیدپوست را در امتداد جادهٔ«لاپلات» غارت‌کردند و وسایل ارتباط و حمل و نقل کالاهای تجارتی را مغشوش نمودند، بطوری‌که در «دنور» وقتی نایابی خواربار تبدیل به‌قحطی شد کم‌کم وحشت برسکنه مستولی گردید.

وقتی سرخ‌پوستان به‌اردوگاه زمستانی خود در «بیگ‌تیمبرز[2]» واقع بر کرانه‌های رود «ریپابلیکن» بازگشتند به‌خود حق دادند که نخستین پیروزیهای انتقامی خود را جشن بگیرند. برفی انبوه دشتها را پوشانده بودمعهذا رؤسا انتظار داشتند که هرآن سربازان بیشماری از هرسو برسند وبا سلاحهای‌آتشبار خود آتش به‌روی ایشان بگشایند. درآن دم که رقصهای پیروزی ادامه داشت رؤسا شورایی تشکیل دادند تا تصمیم بگیرندکه برای رهایی ازشردنبال‌کنندگان خود به‌کجا بگریزند. «سیه‌دیگ» درمیان ایشان بود. اوپیشنهاد کرد که به‌سمت جنوب و به‌پایین‌دست رودخانهٔ آرکانساس بروند چون درآن سرزمین تابستانها طولانی وگاوان وحشی فراوانند. اکثر رؤسای دیگر ترجیح می‌دادند که به‌سمت شمال بروند و از رودخانهٔ «لاپلات» به آن سوبگذرند تا به‌اقوام خود که در سرزمین«پاودر ریور» مستقر شده‌اند بپیوندند. دلیل ایشان این بود که هیچ سربازی جرأت نخواهدکرد به‌آن مکان‌مستحکم که سنگرقبایل «تتون‌سیوکس» و«شه‌ینهای شمالی» است قدم بگذارد. قبل ازخاتمهٔ جلسهٔ شورا، رؤسای متحد به‌اتفاق‌آراء موافقت‌کردند که قاصدانی به «پاودر ریور» بفرستند وقبایل‌ساکن آن سرزمین را ازآمدن خودآگاه سازند.

معهذا «سیه‌دیگ» ازپیوستن به‌ایشان امتناع ورزید و چهارصد نفری از «شه‌ینها» که اغلبشان پیرمرد و زن بودند وفقط چند جنگجوی جوان و مجروح درمیانشان بود به‌دنبال اوبه‌سمت جنوب رفتند. روز قبل از حرکت، جورج‌بنت

1. Julesburg
2. Big Timbers

با آخرین بازماندگان خانوادهٔ مادرش یعنی با «شه‌ین»های جنوب خدا حافظی کرد. وی دراین باره چنین نقل می‌کند: «به کلبه‌ها یك‌یك سرزدم ودست «سیه‌دیگ» و همهٔ دوستان خود را فشردم. گروه به‌رهبری «سیه‌دیگ» بایستی به‌عزم جنوب آرکانساس حرکت کند و درآنجا به‌قبایل «آراپاهو»ی جنوب و «کیووا[1]» و «کومانش[2]» بپیوندد.[3]»

کاروان «شه‌ین»ها (که زن‌زرد و برادران‌بنت نیز با ایشان بودند) به‌اتفاق سه‌هزار نفر از افـراد آراپاهو و سیوکس بـه طرف شمال براه افتادند تا در سرزمینی که عدهٔ بسیارکمی از ایشان با آن آشنا بودند در تبعید بگذرانند. طی این راه‌پیمایی دراز، مهاجران ناچار شدند با سربازانی که از دژ «لارامی» می‌آمدند دست و پنجه نرم کنند، لیکن برنظامیان فایق شدند وهمچون گرگان‌درنده‌ای که به جان گله‌ای گاو وحشی بیفتند ایشان را تار ومار کردند وازشرشان خلاص شدند.

شه‌ینهای جنوب وقتی بالاخره به سرزمین «پاودر ریور» رسیدند از طرف اقوام خود یعنی شه‌ینهای شمال به‌گرمی استقبال شدند. سرخ‌پوستان جنوبی که جامه از پارچه و زره‌های مخصوصی برای حفاظت رانشان داشتند واین زره‌هـا را از سفیدپوستان خریده بودند وقتی اقوام شمالی خود را دیدند کـه جامه از پوست گاو وحشی دارند و مچ‌پیچشان از چرم گـوزن است ایشان را بـه‌چشم وحشیان نگریستند. شه‌ینهای شمالی به‌دور موهای بافتهٔ خود نوارهایـی از چرم گوزن می‌پیچیدند که به رنگ سرخ، رنگ می‌کردند وپرکلاغ به‌فرقشان می‌زدند. درگفتار خود نیز آنقدر واژه‌هـای مقتبس از زبان سیوکسها بکار می‌بردند که شه‌ینهای جنوب بزحمت حرفهای ایشان را می‌فهمیدند. «ستارهٔ‌سحر» یکی‌از رؤسای شه‌ینهای شمال چون عمری با سیوکسها زیسته و شکار کرده بود تقریبا همه اورا با نام سیوکسی خود یعنی به‌اسم «کنددشنه» صدا می‌زدند.

ابتدا جنوبیها در ساحل رودخانـهٔ «پاودر ریور» تقریباً دریك کیلومتری شمالیها اردو زدند، اما رفت و آمد دربین ایشان آنقدر زیاد شد که دیری‌نگذشت که تصمیم گرفتند طوایف مختلف قبیله‌را یکجا گردآورند و مشترکی‌زندگی کنند.

1. Kioaw
2. Comanche

۳. کتاب هاید، صفحهٔ ۱۷۷.

ازآن هنگام به‌بعد، زندگی اشتراکی ایشان با هم شروع شد بطوری که دیگر سخن از شه‌ینهای شمال یا جنوب نبود بلکه منحصراً «شه‌ین» مطرح بود و همه باهم مساوی بودند.

دربهار سال ۱۸۶۵، هنگامی که شه‌ینها اسبهای خود را به‌طرف رودخانهٔ «تانگ ریور[1]» که چراگاههای بهتری داشت می‌بردند در نزدیکی «اوگلالا سیوکس»ها یعنی افراد قبیلهٔ «سرخ‌میغ» اتراق کردند. شه‌ینهایی که از جنوب آمده بودند به‌عمرشان آنقدر سرخ‌پوست دریك جا ندیده بودند: بیش ازهشت هزار سرخ‌پوست در آن نواحی زندگی می‌کردند. روزان و شبان به‌گشت و گذار در دشتها از پی‌شکار و به‌تشریفات جشن و رقص و شادمانی می‌گذشت. جورج‌بنت بعدها حکایت کرد که مردی به‌نام «جوان ترسان از اسب خود» را که فردی از قبیلهٔ سیوکس بود به‌عضویت طایفهٔ خود به‌نام «خمیده نیزه‌ها» که طایفه‌ای از قبیلهٔ «شه‌ین» بودند درآورد. این واقعه نشان می‌دهد که درآن زمان سیوکسها و شه‌ینها تا به‌چه پایه باهم دوست بوده‌اند.

با اینکه هرطایفه‌ای از قوانین وآداب و رسوم خاص خود پیروی می‌کرد سرانجام همهٔ سرخ‌پوستها به‌این نتیجه رسیده بودند که ملت واحدی هستند واز قدرت خود برای حفظ حق حیات به‌نحو دلخواه اطمینان داشتند. اشغالگران سفیدپوست از تحریك و آزار ایشان در مشرق «داکوتا» و جنوب رودخانهٔ «لاپلات» دست بردار نبودند اما ایشان آنقدر خود را قوی حس می‌کردند که هر تجاوزی را سرکوب‌کنند. «سرخ میغ» بعدها می‌گوید:

«روح بزرگ همهٔ ما یعنی سفیدپوستان و سرخ‌پوستان را آفرید اما من گمان می‌کنم که سرخ‌پوستان را زودتر آفرید. او است‌که مرا دراین سرزمین مستقرکرده است و بنابراین اینجا به من تعلق دارد. روح بزرگ سفیدپوستان را درآن طرف آبهای بزرگ خلق‌کرده است و بنابراین سرزمین‌ایشان آنجاست. از آن روزکه نژاد سفید از آن‌سو به‌این سوی دریا آمد من به‌او جا دادم‌که زندگی‌کند اما حالا دور وبر مرا هم سفیدپوست گرفته است بطوری‌که برای من بجز قطعه زمینی کوچك چیزی نمانده است. روح بزرگ به من گفته است

1. Tongue River

که این یك تکه زمین کوچك را حفظ کنم[۱].»

درفصل بهار، سرخ‌پوستان گروههایی به‌قصد شناسایی به‌پایین دست ولایت فرستادند تا خبری از سربازان محافظ راهها و خطوط تلگرافی در امتداد رودخانهٔ «لاپلات» بیاورند. گشتیها تعدادی غیر عادی سرباز دیدند. گروهی از آنان در امتداد راه طبیعی «بوزمن[۲]» که از ولایت «پاودر ریور» می‌گذشت رو به‌شمال در حرکت بودند. «سرخ‌میغ» و دیگر رؤسا معتقد بودندکه وقت آن است که‌درس عبرتی به سربازان داده شود. قرار شد حمله در منتهی‌الیه شمالی در نقطه‌ای که سفیدپوستان آن‌را به‌نام «ایستگاه پل‌لاپلات» می‌شناختند صورت بگیرد.

چون جنگجویان «شه‌ین»های جنوبی آرزو داشتندکه انتقام قتل‌عام اقوام خود در سندکریك را از سربازان دولتی بگیرند اغلب ایشان به‌شرکت در این نبرد دعوت شدند. «خمیده بینی» از طایفهٔ «خمیده نیزه‌ها» رئیس ایشان شد و درکنار «سرخ میغ» و «کند دشنه» و «پیرمرد ترسان از اسب خود» سوار شد. تقریباً سه هزار جنگجو آمادهٔ حرکت بودند. در میان ایشان برادران بنت نیز با چهرهٔ نقاشی کرده و در لباس رزم سرخ‌پوستی حضور داشتند.

در ۲۴ ژوئیه به‌کوهستانی رسیدندکه بر پل «لاپلات» شمالی مشرف‌بود. پاسگاه نظامی با سنگرهای خود که از تنهٔ درختان ساخته بودند، و ایستگاه چاپاری و دفتر تلگرافخانهٔ خود در آن‌سوی پل قرار داشت. صد نفری سرباز در درون سنگرها بودند. رؤسای سرخ‌پوست پس‌از آنکه محل را بادوربینهای خود بدقت بررسی کردند تصمیم گرفتند پل را بسوزانند و سپس از گدار رودخانه در محلی که کم‌عمق باشد بگذرند و سنگرها را محاصره کنند. لیکن قبلاً خواستند سربازان را از درون سنگرها بیرون بکشند و هرچه ممکن باشد از ایشان بکشند.

در بعداز ظهر، ده تن از جنگجویان به طرف پاسگاه سرازیر شدند لیکن سربازان از سنگرها بیرون نیامدند. فردای آن روز ، صبح، گروه دیگری از جنگجویان با نشان دادن خود در سر پل خواستند دامی در راه سربازان بگسترند

۱. ادارهٔ امور سرخ پوستان ایالات متحد. گزارش مورخ ۱۸۷۱ ، صفحهٔ ۴۳۹ .

2. Bozman

اما این‌بار هم نتیجه‌ای نگرفتند. صبح روز سوم، سرخ‌پوستان باکمال تعجب دیدندکه یك دسته سوار از استحکامات خود بیرون‌آمدند، از پل‌گذشتند و بتاخت به‌سمت مغرب رفتند. در ظرف چند ثانیه صدها نفر از جنگجویان «شه‌ین» و «سیوکس» سوار بر اسبهای‌کوتاه‌قد خود ازکوه به‌زیر آمدند و چهار نعل سر درپی سربازان‌آبی‌پوش گذاشتند. جورج‌بنت بعدها نقل‌کردکه: «وقتی به‌سربازان رسیدیم من افسری را دیدم‌که سوار بر اسبی‌کرند در ابری انبوه از گردو غبار جست و خیز می‌کرد. ناگهان اسب سوار خود را برزمین انداخت... خوب که دقت‌کردم دیدم تیری در پیشانی سوار نشسته وصورتش غرق در خون است.» (آن افسر که چنان زخم مهلکی برداشته بود ستوان «کاسپار کالینز[1]» بود.) چند تن از سواران گریختند و به‌دسته‌ای از پیادگان‌که تا سر پل به‌کمك آمده بودند ملحق شدند. توپخانهٔ پاسگاه مانع شد از اینکه سرخ‌پوستان فراریان را تعقیب کنند.

در آن هنگام‌که نبرد در اوج شدت خود بود تنی چند از سرخ‌پوستان که روی‌کوهها مانده بودند علت بیرون آمدن سواران را از دژکشف‌کردند: سواران به‌پیشواز یك‌قطار باری حامل کالا می‌رفتندکه از غرب می‌آمد. در ظرف چند دقیقه سرخ‌پوستان قطار را محاصره کردند. سربازان مدافع به زیر واگنها پناه بردند و سرسختانه از خود دفاع‌کردند. برادر «خمیده‌بینی» نخستین قربانی این نبرد بود. وقتی «خمیده بینی» از این ضایعه آگاه شد قسم خوردکه انتقام بگیرد. ندا بههمهٔ «شه‌ین»ها درداد تا برای حملهٔ مجددی‌آماده شوند وزوزه‌کشان خطاب به‌ایشان گفت: «مجبورشان خواهیم‌کردکه‌اسلحه‌های خودرا خالی‌کنند!» کلاهخود وسپر «مانیتو»ی بزرگ[2] را باخود داشت ومطمئن بودکه هیچ‌گلوله‌ای به‌وی اصابت نخواهدکرد. «شه‌ین»ها را دریك آرایش جنگی دایره‌وار به‌دور واگنها هدایت‌کرد و همه مهمیز به‌اسبان خود زدند تا آنها را به چهار نعل درآورند. وقتی‌دوسر حلقهٔ محاصره بهم آمد سربازان تمام فشنگهای خود را در آن واحد خالی‌کردند و بدین‌گونه مهماتشان ته‌کشید. بلافاصله «شه‌ین»ها به آخرین حمله دست زدند، یکراست به‌طرف واگنها تاختند و همهٔ سربازان را

1. Caspar Collins

۲. مانیتوی بزرگ منظور خدای سرخ‌پوستان است.

کشتند. با اینهمه از تاراجی که بدست آوردند دماغشان سوخت زیرا بجز لوازم تختخواب و صندوق چیزی در واگنها نبود.

آن‌شب وقتی «سرخ‌میغ» و دیگر رؤسا در اردوگاه خـود جمع شدند بسیار به‌خود بالیدند که درس عبرتی به‌سربازان داده و به‌ایشان آموخته‌اند که از نیروی سرخ‌پوستان بترسند. بنابراین به‌سرزمین«پاودر ریور» بازگشتند و امیدوار بودند که از این پس سفیدپوستان معاهدهٔ «لارامی» را محترم خـواهند شمرد و دیگر بدون اجازه به‌خاك سرخ‌پـوستان واقع درشمال رودخانهٔ «لاپلات» قدم نخواهند گذاشت.

*

در خلال این ایام، «سیه‌دیگ» و باقیماندهٔ «شه‌ین»های جنوبی به‌جنوب رودخانهٔ آرکانساس رسیده بودند. آنان در آنجـا به«آراپاهـو»های «مـرغك شکاری» که از ماجرای قتل‌عام سندکریك آگاه شده و بر مرگ یاران وکسان از دست‌رفتهٔ خـود گـریسته بودند، پیوستند. در تابستان ۱۸۶۵، شکارچیان ایشان فقط به‌تعداد بسیارکمی گاو وحشی در پایین‌دست رودخانهٔ آرکانساس برخورده بودند و اکنون ازبازگشتن به‌شمال که درآنجا ممکن بود در بین«اسموکی‌هیل» و «ریپا بلیکن» به‌گله‌های بزرگ گاو بربخورند بیم داشتند.

درآخر تابستان، قاصدانی از هـرسو برای دیدن «سیه‌دیگ» و «مـرغك شکاری» رسیدند، چه، آن دوتن ناگهان اهمیت فوق‌العاده‌ای کسب کـرده بودند. چند تن از عمال دولتی سفیدپوست از واشینگتن رنج سفر برخود هموارکـرده و آمده بودند تا به «شه‌ینها» و «آراپاهـوها» بگویند کـه «پدرهمه» و هیئت دولت او نسبت به‌ایشان ابراز ترحم و همدردی نموده‌انـد. این عمال عالیـرتبه مایل بودند که قرارداد جدیدی منعقد نمایند.

باآنکه «شه‌ین»ها و «آراپاهو» ها ازکلورادو بیرون رانده شده ومهاجرنشینان سفیدپوست مدعی مالکیت اراضی ایشان بودند معلوم شد که عنوان‌مالکیت سفیدپوستان غاصب رسماً تأیید و تثبیت نشده است. به‌موجب مواد قراردادهای قدیم ثابت شده بود که شهر «دنور» درخاك شه‌ینها وآراپاهوها واقع شده است. اینك دولت می‌خواست کـه سرخ‌پوستان ازکلیهٔ حقوق حقهٔ خـود برکلورادو صرف‌نظرکنند تا مهاجران سفیدپوست نسبت به‌مالکیت خود برزمینهایی که در تصرف داشتند اطمینان حاصل کنند.

«سیه‌دیگ» و «مرغك شکاری» تا وقتی که با «کـوچك مرد سفیدپوست» یعنی ویلیام بنت مشورت نکردند حاضر به‌ملاقات با عمال‌عالیرتبهٔدولتی نشدند. ویلیام‌بنت به‌ایشان گفت که بسیار کوشیده است تا دولت ایالات متحد را متقاعـد سازد که حق مالکیت دایمی برای سرخ‌پوستان نسبت به‌سرزمین گـاوان وحشی واقع بین «اسموکی‌هیل» و «ریپابلیکن» قـایـل شود امـا دولت از قبول چنین حقی برای ایشان امتناع مـی‌ورزد زیرا قرار است جاده‌ای بزرگ و بعد خط راه‌آهنی از آن سرزمین بگذرد و این خود موجب خواهد شد کـه تعداد بیشتری مهاجر سفیدپوست به‌این خطه بیایند. بنابراین «شه‌ین»ها و «آراپاهو»ها ناچار خواهند بود در جنوب رودخانهٔ آرکانساس زندگی کنند. «سیه دیگ» و «مرغك شکاری» در ماه «خشکه‌علف» با نمایندگان اعزامی دولت در مدخـل «آرکانساس کوچك» ملاقات کردند. سرخ‌پوستان پیش‌از این نیز دوتن از این دلالان«قرارداد تنظیم کن» را دیده بودند که به‌قول خودشان یکی را «سبیل‌سیاه» (سان بورن[1]) و دیگری را سبیل سفید (هارنه‌ی[2]) می‌گفتند. ایشان چنین می‌پنداشتند که «سان‌ـ بورن» دوست سرخ‌پوستان است اما یادشان بود کـه «هارنه‌ی» در ۱۸۵۵ قبیلهٔ «سوخته‌سیوکس» را در نـزدیکی آبهای آبی‌رنگ نبراسکا قتـل‌عام کرده بود. علاوه براین دو، عمال دیگـری نیز از قبیل «مورفی[3]» و «لیـون‌ورث[4]» و مرد دیگری به‌نام «جیمز استیل[5]» بودند کـه شخص اخیر مرد بسیار صریح اللهجه‌ای بود. کمندانداز (کارسن) نیز که قبلاً زمینهای آباء واجدادی قـوم «ناواهو» را از دستشان بیرون آورده بود در این شورا شرکت داشت. «اسمیت» نیز که در تحمل مصائب‌و آلام‌فاجعهٔ سندکریك باسرخ‌پوستان سهیم بود به‌اتفاق«کوچك‌ـ مرد سفیدپوست» یعنی ویلیام‌بنت به‌عنوان متـرجم به‌شورا آمده بود. ویلیام‌بنت از آن نظر دعوت شورا را پذیرفته بود تا هـرچه ممکـن باشد به‌سرخ‌پوستان کمك کند.

نخست «سیه دیگ» آغاز سخن کرد و گفت:

1. Sanborn
2. Harney
3. Murphy
4. Leavenworth
5. James Steele

«اینك ما شه‌ینها و آراپاهوها همه در اینجا گرد آمده‌ایم و هرچند تعدادمان کم باشد ملت واحدی را تشکیل می‌دهیم... همهٔ دوستان سرخ‌پوست من که از شرکت در این شورا خودداری کرده‌اند از آن ترسیده‌اند که به ایشان خیانت بشود، چنانکه به خود من شده است.»

و «مرغك شکاری» چنین ادامه داد:

«برای ما بسیار دردناك است که زمینی را که خدا به ما ارزانی داشته است رها کنیم و برویم. دوستان ما در همینجا مدفون شده‌اند و ما دوست نداریم این زمینها را ترك کنیم... انگیزه‌ای خلل‌ناپذیر ما را به این سرزمین پابند می‌دارد و آن خاطرهٔ زنان و کودکان شهید و کلبه‌های ویران شدهٔ ماست که به دست یك گله سرباز وحشی افسارگسیخته، نابود شده‌اند. این خاطره برجسم و جان ما سنگینی می‌کند. شما لابد می‌دانید که پیش از این «سندکریکی» بود. «سفید غزال» و بسیاری از رؤسای دیگر قبیله درآنجا مدفونند و زنان و کودکان ما درآنجا کشته شده‌اند. اردوگاه ما را در آنجا خراب کردند و اسبان ما را دزدیدند. بنابراین من دل این را ندارم که همهٔ این چیزهایی را که دوست می‌داشتم پشت سر بگذارم و بی‌تأمل به سرزمین دیگری بروم.»

قرار شد جیمز استیل جواب بدهد و او چنین گفت:

«ما همه کاملاً می‌فهمیم که برای هرقوم و ملتی دردناك است کانون خانوادگی و گور اجداد خود را رها کند و برود، اما بدبختانه برای شما، در سرزمین شما طلا پیدا شده و این خود انگیزهٔ هجوم عدهٔ بسیار زیادی مهاجر سفیدپوست به این خطه شده است. از قضا اغلب این اشخاص از بدترین دشمنان سرخ‌پوستان محسوب می‌شوند و مردمی هستند که کمترین اعتنایی به منافع و حقوق دیگران ندارند و برای کسب ثروت ازهیچ جنایتی روگردان نیستند. همین اشخاصند که درحال حاضر سرزمینهای شما یعنی تمامی این مناطق را اشغال کرده‌اند و دیگر در اینجا نقطه‌ای باقی نمانده است که شما بتوانید در آن با خیال راحت و در صلح و صفا زندگی کنید و سروکارتان با این اشخاص نیفتد. نتیجهٔ چنین وضعی این است که دایم در معرض تعدی و تجاوز باشید و قهراً برای دفاع از خود ناچار خواهید بود به اسلحه متوسل شوید. با این اوضاع و احوال، نمایندگان اعزامی متفقاً براین عقیده‌اند که شما در سرزمین قدیمی خود، فضای وسیعی که بتوانید در آن راحت زندگی کنید پیدا نخواهید کرد.»

آنگاه بار دیگر «سیه دیگ» رشتهٔ سخن را بدست گرفت و چنین گفت:

«اجداد ما آن زمان که زنده بودند این سرزمین را در تصرف داشتند و از رنج و بدبختی بیخبر بودند. از آن هنگام به بعد ما را ترک گفتند تا به جایی که نمی‌دانم کجاست بروند. ما همه راه خود را گم کرده‌ایم... «پدر همه» شما را به اینجا فرستاده است تاحامل خبرخوش و سخن‌خوش برای ما باشید و اینك ما گوش می‌دهیم. با اینکه سربازان شما ضربات سختی بر ما وارد آورده‌اند ما می‌کوشیم فراموش کنیم و خوشوقتیم از اینکه در صلح و دوستی با شما ملاقات کنیم. من در علت امری که شما برای آن به اینجا آمده‌اید و رئیس جمهور شما را فرستاده است حرفی ندارم اما دربارهٔ جواب مثبتی که می‌خواهید به پیشنهادهای شما بدهم... می‌گویم که سفیدپوستان به هر جای این سرزمین که دلشان بخواهد می‌توانند بروند و از جانب ما مزاحمتی برای ایشان تولید نخواهد شد، و من می‌خواهم که شما این نکته را به اطلاع همهٔ ایشان برسانید... ما به نژادهای مختلف تعلق داریم لیکن همه چیز چنان خواهدگذشت که گویی ما همه از سفید و سرخ ملت واحدی هستیم... من بار دیگر دست شما را می‌فشارم و خود را خوشبخت احساس می‌کنم. دوستان ما که در این مجلس حضور دارند خوشحالند ازاینکه ما صلح وآرامش را بازیافته‌ایم و از این پس خواهیم توانست راحت بخوابیم و حق حیات داشته باشیم[۱].»

باری، چنین بود که «شه‌ین»ها و «آراپاهو»ها پذیرفتند در جنوب آرکانساس زندگی کنند و در سرزمین قبیلهٔ «کیووا» سهیم گردند. در ۱۴ اکتبر ۱۸۶۵ رؤسای جنگجو و رؤسای قبیله که باقی مانده بودند معاهدهٔ جدید را امضا کردند و به یك «صلح پایدار» رضا دادند. مادهٔ ۲ قرارداد چنین تصریح داشت: «از طرفی سرخ‌پوستان مفصلة‌الاسامی ذیل... به موجب این قرارداد قبول کردند که ازکلیهٔ حقوق و دعاوی خود برسرزمینی که حدود آن به شرح ذیل تعیین می‌شود صرف‌نظر نمایند: ابتدا از ملتقای دو شعبهٔ شمالی و جنوبی رودخانهٔ «لاپلات» به طرف شعبهٔ شمالی آن بالا می‌رود تا به قلهٔ سلسلهٔ اصلی جبال «رشوز» برسد؛

۱. وزارت کشور ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۶۵، صفحات ۷۰۱ تا ۷۱۱.

از آنجا به طرف جنوب در امتداد رشته جبال «روشوز» به سمت مسیرفوقانی رودخانهٔ آرکانساس پیش می‌رود؛ از آنجا در مسیر رودخانهٔ آرکانساس فرود می‌آید تا به معبر «سیمارون[1]» برسد؛ از آنجا باز امتداد می‌یابد تا به نقطهٔ مبدأ برسد. حدود معینهٔ فوق از آن سرزمینی است که مدعیند از ابتدا به ایشان تعلق داشته و هرگز عنوان مالکیت آن را به‌کس دیگری واگذار ننموده‌اند[2].»

و نیز چنین بود که «شه‌ین»ها و «آراپاهو»ها از کلیهٔ حقوق خود برسرزمین کلورادو صرف‌نظر کردند، و بیشك منظور و مقصود غایی از کشتارسندکریك همین بود.

همه چست و چالاك از راه می‌رسند

بنگر چگونه تازان و قیقاج‌کنان
بر اسبان شیهه‌زن خود از راه می‌رسند،
قومی سوارندکه رقصان و خرامان می‌آیند.
بنگر که چگونه همه چست و چالاکند
و بر اسبان شیهه‌زن خود از راه می‌رسند.
اینك همه به صف می‌تازند!

1. Cimarone

۲. از کتاب «مسئلهٔ سرخ‌پوستان، قوانین و معاهدات» اثر کپلر و چارلز جی. جلد دوم، صفحات ۸۸۷-۸۸۸.

۵

ایلغار «پاودر ریور»

۱۸۶۵ ـ در ۲ آوریل، لشکریان اتحادیهٔ ایالات جنوب «ریچموند» را تخلیه می‌کنند. در ۹ آوریل، «لی[1]» در نقطه‌ای به نام «آپوماتوکس[2]» تسلیم ژنرال گرانت می‌شود و جنگ انفصال پایان می‌یابد. در ۱۴ آوریل، «جان‌ویلکس بوث[3]» رئیس جمهور لینکلن را می‌کشد، و آندرو جانسون رئیس جمهور می‌شود. در ۱۳ ژوئن، رئیس جمهور سازمان جدید اتحادیهٔ ایالات جنوبی را اعلام می‌کند. در اکتبر، ایالات متحد از دولت فرانسه می‌خواهد که قوای خود را از مکزیك بیرون ببرد. در ۱۸ دسامبر، سیزدهمین اصلاحیهٔ قانون اساسی ایالات متحد بردگی را لغو می‌کند. کتابهای «آلیس درسرزمین عجایب» اثر «لویس کارول[4]» و «جنگ و صلح» اثر تولستوی انتشار می‌یابند.

نخستین بار کدام صدا بود که در این سرزمین بگوش رسید؟ صدای اقوام سرخ‌پوست بود که بجز تیر و

1. Lee
2. Appomattox
3. John Wilkes Booth
4. Lewis Carrol

کمان چیزی نداشتند...آنچه برسر وطن من آمد من نه آن را آرزو کرده و نه خواسته بودم؛ سفیدپوستان وطن مرا اشغال کردند... وقتی سفیدپوستان وارد وطن من می‌شوند خطی ازخون پشت سر خود بجا می‌گذارند... من در وطن خود دو کوه دارم: یکی «بلك هیلز[1]» و دیگر «بیگ هورن[2]» و نمی‌خواهم که «پدر همه» از ورای آنها جاده بگذرانند. من این حرف را سه بار گفته‌ام و امروز به اینجا آمده‌ام تا برای بار چهارم به ایشان بگویم.

ماهپیوا لوتا[3] (سرخ‌میغ) ازقبیلهٔ «اوگلالاسیوکس»

پس از نبرد بر پل «لاپلات»، سرخ‌پوستان دشت‌نشین به سرزمین «پاودر ریور» بازگشتند و به تدارك مقدمات برگزاری جشنهای جادوگری تابستانی خود پرداختند. قبایل سرخ‌پوست دسته‌جمعی برمصب دو رودخانهٔ «کریزی وومن[4]» و «پاودر ریور» اردو می‌زدند. قدری روبه شمال، در امتداد رودخانهٔ اخیر و رودخانهٔ «میسوری کوچك»، جمعی از خانواده‌های قبیلهٔ «تتون سیوکس» اتراق کرده بودند، و اینان همانها بودند که برای احتراز از برخورد با سربازان ژنرال «سولی» در داکوتا به سمت مغرب کوچ کرده بودند. «نشسته‌گاو» و قبیله‌اش «هونك پاپا» در میان اینان بودند. اینان چون پسر عم «اوگلالا»ها بودند قاصدانی نزد ایشان فرستادند تا به جشن بزرگ رقص خورشید که از اعیاد مذهبی و سالانهٔ «تتون»ها بود دعوتشان کنند. در آن حین که همه سخت سرگرم رقص خورشید بودند «شه‌ین»ها با علامت «مانیتو[5]»ی بزرگ اجرای مراسم تیرهای مقدس را که چهار روز بطول می‌انجامید آغاز کردند. نگهبان تیرها چهارتیر مقدس را از ترکشی که از چرم گرگ بود بیرون می‌کشید و آنگاه همهٔ مردان‌قبیله‌ازجلو تیرها رژه می‌رفتند تانذری بکنند ودعایی خطاب به‌آنها بخوانند.

«خرس سیاه»، یکی از رؤسای بزرگ آراپاهوهای شمال تصمیم‌گرفت‌که قوم خودرا به سمت مغرب و به‌کرانه‌های «تانگ ریور» ببرد، و درضمن عده‌ای

1. Black Hills
2. Big Horn Mountain
3. Mahpiua Luta
4. Crazy Woman
5. Le Grand—Manitou خدای سرخ‌پوستان.

ازقبیلهٔ آراپاهوی جنوبی را نیزکه پس از قتل‌عام سندکریك به شمال‌آمده و به ایشان ملحق شده بودند دعوت به همراهی کرد. او به ایشان وعده داد که دهکده‌ای در ساحل «تانگ» خواهند ساخت و شکارهای زیادی خواهند زد و تا پیش از فرارسیدن ماههای سرد رقصهایی ترتیب خواهند داد.

بدین‌گونه، در پایان ماه اوت ۱۸۶۵، قبایل سرزمین «پاودر ریور» بین کوههای روشوز در مغرب و «بلك هیلز» در مشرق پراکنده بودند. اینان از وضع مستحکم خود بقدری مطمئن بودندکه وقتی نخستین بار شایعهٔ نزدیك شدن ستونهای سربازان دولتی را در آن واحد از چهارسمت شنیدند باور نکردند.

سه ستون به فرماندهی ژنرال «پاتریك. ی. کانر[1]» در ماه مه از «اوتا» راه افتاده بود تا برجادهٔ «لاپلات» با سرخ‌پوستان بجنگد. همین فرمانده بزرگ نظامی یعنی «کانر» در ۱۸۶۳، اردوگاهی از قبیلهٔ «پایوت[2]» را برساحل رود «بیر ریور[3]» محاصره کرده و دویست وهفتاد و هشت نفر از ایشان را قتل‌عام کرده بود. سفیدپوستان او را به پاس این پیروزی درخشان تقدیر کرده و به لقب «مدافع دلیر مرز از خطردشمن سرخ» مفتخرساخته بودند.

در ژوئیهٔ ۱۸۶۵، کانر اعلام کردکه سرخ‌پوستان مقیم شمال رودخانهٔ «لاپلات» را باید «همچون گرگان موذی» شکار کرد و برای تسخیرسرزمین «پاودر ریور» سه ستون نظامی براه انداخت. ستون اول به فرماندهی سرهنگ «نلسن‌کول[4]» بایستی از نبراسکا به سمت «بلك هیلز» در داکوتا بتازد. ستون دوم به فرماندهی سرهنگ «ساموئل واکر[5]» بایستی از دژ «لارامی» به خط مستقیم به سمت شمال برود تا در «بلك هیلز» به «کول» بپیوندد. بالاخره ستون سوم به فرماندهی خود «کانر» بایستی رو به شمال غرب از راه طبیعی «بوزمن[6]» تا «مونتانا» پیش برود. ژنرال کانر امیدوار بودکه بدین وسیله بتواند حلقهٔ محاصره را به دور سرخ‌پوستان تنگ کند و آنان را در لای‌گیرهٔ فشرده‌ای که از بهم آمدن ستون خود او و نیروی توأم «کول» و «واکر» درست می‌شد

1. Patrick E. Conner
2. Païut
3. Bear River
4. Nelson Cole
5. Samuel Walker
6. Bozeman

به دام بیندازد. به افسران خود توصیه کرده بود که هیچ پیشنهاد صلحی از سرخ‌پوستان نپذیرند و بـه لحن خشونت‌آمیزی افـزوده بود: «به هـر سرخ‌پوست نرینه‌ای که سنش از دوازده سال بیشتر باشد حمله کنید و او را بکشید[1].»

در آغاز ماه اوت، هر سه ستون به حرکت درآمدند. اگـر همه چیز طبق نقشه‌ای پیش می‌رفت که خود کشیده بودند هرسه ستون بایستی در اول سپتامبر برکرانهٔ رود «روزباد[2]» واقع در قلب سرزمین سرخ‌پوستهای دشمن باشند.

ستون چهارمی نیز که هیچ ارتباطی بـا لشکرکشی «کانر» نداشت و از مشرق آمده بود به ولایت «پاودر ریور» نزدیك می‌شد. ایـن ستون کـه رهبر آن مردی غیرنظامـی بـه اسم «جیمز ا. سایرز[3]» بـود و مأموریت داشت کـه راه تازه‌ای بگشاید هدفی جـز این نداشت کـه خود را به معادن طـلای «مونتانا» برساند. «سایرز» چون می‌دانست کـه در صورت ورود به سرزمین سرخ‌پوستان ناچار با حقوق مالکیت ایشان که به موجب قرارداد به آنان داده شده بود تعارض پیدا خواهد کرد، لذا انتظار مقاومت از طرف ایشان را داشت. بـرای حفاظت کاروان خود مرکب از هفتاد و سه نفرجویندهٔ طلا و هشتاد دلیجان آذوقه و خواربار و اثاث، دوگروهان سرباز پیاده از دولت کمك گرفته بود.

در حدود ۱۴ یا ۱۵ اوت بود که «شه‌ین»ها و «سیوکس»های مقیم سواحل «پاودر ریور» نخستین بار خبر نزدیك شدن ستون «سایـرز» را شنیدند. بعدها جورج بنت چنین نقل کرد: «شکارچیان ما سراسیمه به اردوگاه بازگشتند و مدعی شدند که دیده‌اند عده‌ای سرباز در امتداد ساحل رودخـانه بالا می‌آیند. جارچی دهکده، مردی به نام «خرس‌گنده» فوراً سوار براسب خود شد، بتاخت به دور اردوگاه گشت و فـریاد زد که سربازان دارنـد می‌آیند. «سرخ میغ» نیز سوار براسب‌خودشد، گلهٔ خودرا به‌درون‌آورد و در اردوگاه«سیوکس»ها به‌همه‌خبرداد. همه به‌سوی‌اسبهای خوددویدند. دراین لحظات‌وحشت و دستپاچگی‌هیچکس‌دربند این نبود کـه بداند اسبی که سوار می‌شود از آن کیست . هرگاه اسبی در جریان نبرد کشته می‌شد راکب آن تعهدی نداشت که تاوان آن را به صاحب اسب بدهد،

---

۱. گزارش رسمی راجع به جنگ با شورشیان، سری ۱، جلد ۴۸، قسمت دوم، صفحات ۱۰۴۸-۱۰۴۹.

2. Rosebud

3. James A. Sawyers

و اگر اسبی به غنیمت می‌گرفت به صاحب اسب کشته می‌داد. وقتی همه سوار بر اسبان خود شدند دسته‌جمعی در امتداد ساحل «پاودر ریور» بالا رفتیم و پس از طی تقریباً بیست و پنج کیلومتر ناگهان به‌گروه «راه سازان» سایرز برخوردیم که ستونی طولانی از مهاجران سفیدپوست بودند و سربازانی ایشان را مشایعت می‌کردند[1].»

سرخپوستان از غنایمی که از حمله به پل «لاپلات» بدست آورده بودند هنوز چند دست لباس متحدالشکل نظامی و چند شیپور نگاه داشته بودند. اکنون قبل از ترك اردوگاه، جورج بنت به عجله یك کت افسری به تن کرده و برادرش چارلی یك شیپور برداشته بود. آن دو فکر کرده بودند که ممکن است این اشیا وسیلهٔ فریب سربازان شوند و آنان را به فرار وادارند. نزدیك به پانصد تن «سیوکس» و «شه‌ین»، از آن جمله «سرخ میغ» و «کنددشنه» جزو این گروه بودند. رؤسا از دست سربازان که بدون اجازه وارد سرزمین ایشان شده بودند بسیار خشمگین بودند.

درآن لحظه‌که سرخپوستان برای نخستین بار صف دراز دلیجانها را دیدند صف مزبور در بین دو تپه در حرکت بود و متعاقب آن گله‌ای مرکب از قریب سیصدرأس‌چهارپامی‌آمد. سرخپوستان به‌گروههای کوچك تقسیم شدند و بین خط‌الرأسهای دو طرف مسیرکاروان متفرق گردیدند، سپس با یك علامت درآن واحد به‌روی سربازان مشایع‌کاروان آتش‌گشودند. در ظرف چند دقیقه سربازان حلقه‌ای تشکیل دادند، مالها را در وسط گرفتند و دلیجانها را چسبیده بهم به‌دور آنها گذاشتند.

تا دوسه ساعت، جنگجویان با دشمن بازی و تفریح کردند، بدین معنی که از تپه‌ها فرودمی‌آمدند وناگهان آتش به‌روی دشمن که نزدیك بودمی‌گشودند. عده‌ای که بسیار جسورتر بودند بتاخت به دور دلیجانها می‌گشتند و ناگهان به آنان حمله می‌بردند. وقتی سربازان با دوتوپ خود شروع به‌تیراندازی کردند جنگجویان به‌پشت تپه‌ها عقب نشستند در حالی‌که جیغهای گوشخراش می‌کشیدند و به‌سربازان دشنام می‌دادند. چارلی بنت چندین بار شیپور خود را به‌صدا درآورد و هرچه فحش آنگلوساکسنی از زمان کار در مغازهٔ پدرش به‌یاد داشت

۱. جورج‌بنت: «چهل سال باشه‌ینها»، در مجموعهٔ «فرونتی‌یر»، جلد چهارم، شمارهٔ ۱۷، ژانویهٔ ۱۹۰۶، صفحهٔ ۴.

نثار سربازان کرد. یکی از آن جویندگان طلا که در محاصره افتاده بودند بعدها چنین نقل کرد: «سرخ‌پوستان به موهن‌ترین وجهی ما را مسخره می‌کردند. بعضی از ایشان انگلیسی می‌دانستند و رکیک‌ترین فحشها را نثار ما می‌کردند.»

کاروان دلیجانها در محاصره ماند اما سرخ‌پوستان موفق نشدند حلقهٔ محاصره را بشکافند. نزدیکهای ظهر، برای پایان دادن به‌این وضع، رؤسا دستور دادند که پرچم سفید افراشته شود. چند دقیقهٔ بعد، مردی که شلواری از پوست گوزن در پا داشت سواره از حلقهٔ دلیجانها بیرون آمد. چون برادران بنت انگلیسی می‌دانستند مأمور شدند که به‌ملاقات آن مرد بروند. پیك کاروان مردی مکزیکی بود که بسیار خوش خلق و مهربان بود و «خوان‌سوس[1]» نام داشت. «سوس» به همان اندازه که از انگلیسی دانستن برادران بنت در شگفت مانده بود از کت افسری آبی‌رنگی که جورج به تن داشت متعجب شد. خود او که بسیار بد انگلیسی حرف می‌زد مجبور شد با ایما و اشاره مطالبش را تفهیم کند، لیکن عاقبت موفق شد به ایشان حالی کند که فرمانده کاروان حاضر است با رؤسای سرخ‌پوست به‌مذاکره بنشیند.

ترتیب ملاقاتی به‌سرعت داده شد و در آن دیدار برادران بنت سمت مترجمی «سرخ‌میغ» و «کند دشنه» را برعهده گرفتند. سرهنگ سایرز و سروان «جورج ویلی‌فورد» با عدهٔ کمی مشایع از سنگر بیرون آمدند. سایرز درجهٔ سرهنگی افتخاری داشت ولی خود را فرمانده کاروان می‌دانست. «ویلی فورد» افسر رسمی بود و دو گروهان سرباز او از سربازانی بودند که در جنگ انفصال از «اتحادیهٔ ایالات جنوب» به اسارت گرفته شده بودند. «ویلی‌فورد» درحال حاضر بسیار عصبانی بود، چه اولاً به سربازان خود اعتماد نداشت و ثانیاً مطمئن نبود که در کاروان حکمش را بخوانند. به لباس متحدالشکلی که مترجم دورگه یعنی جورج‌بنت در بر داشت باتعجب خیره شده بود.

وقتی «سرخ‌میغ» علت حضور غیر مجاز سربازان را در خاك سرخ‌پوستان جویا شد سروان ویلی‌فورد نیز سؤالی در برابر سؤال او مطرح کرد و پرسید: چرا سرخ‌پوستان به سفیدپوستان بی‌آزاری که قصد جنگ نداشته‌اند حمله‌ور شده‌اند؟ چارلی بنت که هنوز کینهٔ خاطرات سندکریك را به‌دل داشت به‌ویلی‌فورد

1. Juan Suse

گفت «شه‌ین»ها آنقدر باسفیدپوستان‌خواهند جنگید تادولت،سرهنگ «چیو ینگتن» را به‌کیفرجنایاتش در سندکریك، به‌دار بزند. سایرز اعتراض‌کرد و توضیح داد که برای جنگ‌ باسرخ‌پوستان نیامده‌است بلکه درجستجوی یافتن نزدیکترین راه به‌سرزمین طلاخیز «مونتانا» است و از اینجا فقط می‌خواسته است عبورکند.

جورج‌بنت بعدها چنین نقل‌کرد: «من حرفهای او را برای رؤسا ترجمه کردم و «سرخ‌میغ» جواب‌داد که اگر سفیدپوستان بیدرنگ سرزمین او را تخلیه‌کنند و در آنجا راه نسازند جنگی در بین نخواهد بود. «کند دشنه» نیز گفت که عقیدهٔ «شه‌ین»ها همین‌است. سپس، هردو رئیس به افسر (ویلی‌فورد) توصیه‌کردندکه کاروان خود را یکسراست به‌سمت مغرب ببرد، آنگاه به‌سمت شمال بپیچد و با عبور ازکوههای «بیگورن[1]» از خاك ایشان بیرون برود[2].»

سایرز دوباره اعتراض‌کرد و گفت‌که در پیش گرفتن چنین راهی اورا از مقصد خود بسیار دور خواهدکرد. او می‌خواست در امتداد درهٔ «پاودر ریور» به سمت شمال برود و در دژی که ژنرال «کانر» مشغول ساختن آن بود توقف کند.

این دفعهٔ اول بود که «سرخ‌میغ» و «کند دشنه» چیزی دربارهٔ ژنرال «کانر» و لشکرکشی او می‌شنیدند، و چون آگاه شدندکه سربازان جرأت‌کرده‌اند در قلب شکارگاههای ایشان دژ بسازند تعجب توأم باخشم و نارضایی خود را آشکارکردند. وقتی سایرز بوبردکه رؤسای سرخ‌پوست قیافهٔ خصمانه به‌خود گرفته‌اند و سر جنگ دارند فوراً یك‌بار آذوقه از آرد وشکر و قهوه و توتون به‌ایشان هدیه‌کرد. «سرخ‌میغ» پیشنهادکردکه مقداری باروت و فشنگ و چاشنی نیز به‌آن بیفزایند اما سروان «ویلی فورد» رسماً باآن مخالفت‌کرد. او درحقیقت ازسرهنگ سایرز دلخور بود وعقیده نداشت‌که چیزی به‌سرخ‌پوستان داده‌شود.

بالاخره رؤسا قبول‌کردندکه به‌ازای گرفتن یك‌بار آرد و شکر و قهوه و توتون به‌کاروان اجازه بدهند در امتداد درهٔ «پاودر ریور» پیش برود. جورج بنت بعدها چنین حکایت‌کرد:

«افسر به من گفت که سرخ‌پوستان را از کاروان‌دور نگاه دارم چون تنها

---

1. Bighorn Mountains

۲. بنت، صفحهٔ ۵.

به‌این شرط است که بار اهدایی به‌ایشان را پیاده خواهدکرد. او عجله داشت که هرچه زودتر خود را به رودخانه برساند ودر نزدیکی آنجا اردو بزند. این‌ماجرا به‌هنگام ظهر اتفاق افتاد. در آن فاصله‌که او به‌کنار رودخانه رسید و کاروان را درآنجا مستقر کرد افراد دیگری از قبیلهٔ «سیوکس» از دهکده بیرون آمده بودند تا به‌سرخ‌پوستان همراه ما ملحق شوند. وقتی رسیدند بار آذوقه بین سرخ‌پوستان حاضر در محل تقسیم شده بود، بدین‌جهت تازه‌واردان نیز سهمی برای خود خواستند، و چون افسر از قبول درخواست ایشان امتناع ورزید بنای تیراندازی به‌اردوگاه سفیدپوستان را گذاشتند[1].»

این دستهٔ دوم «سیوکس» چندین روز تمام مزاحم کاروان سایرز و ویلی فورد شدند، اما «سرخ‌میخ» و «کنددشنه» و جنگجویان ایشان در عملیات مزبور هیچ شرکت نکردند. اینان در امتداد دره بالا رفتند تا دربارهٔ شایعات مربوط به‌لشکرکشی «کانر» و هجوم سربازان به‌منطقه و ساختن دژ تحقیق‌کنند وصحت و سقم آن را معلوم نمایند.

در خلال این اوقات، فرمانده‌کل یعنی ژنرال «کانر» سنگری از چوب در صدکیلومتری جنوب دو رودخانهٔ «کریزی وومن» و «پاودر ریور» ساخت وآن را به‌افتخار خود «دژ کانر» نامید. در ستون تحت فرماندهی او گروهانی هم از افراد قبیلهٔ «پاونی[2]» بودند که نقش پیشقراول را داشتند و تحت فرماندهی افسری به‌نام‌سروان «فرانك‌نورث[3]» بودند. «پاونی»هادشمنان دیرینهٔ«سیوکس»ها و «شه‌ین»ها و «آراپاهو»ها بودند و چون برای این جنگ اجیر شده بودند جیرهٔ مرتبی معادل جیرهٔ سرباز سوار می‌گرفتند. در آن هنگام که سربازان به‌بریدن چوب برای ساختمان «دژکانر» مشغول بودند «پاونی»ها برای اکتشاف و به‌جستجوی دشمنان خود می‌رفتند. در ۱۶ اوت، گروه‌کوچکی از «شه‌ین»ها را دیدند که از سمت جنوب می‌آمدند . «زرد زن» مادر چارلی بنت جزو این گروه بود.

«زرد زن» که چهار مرد در اطرافش بودند قدری از گروه اصلی پیشی گرفته بود. وقتی بربالای تپه‌ای چشمش به «پاونی»ها افتاد ابتدا گمان کردکه

---

۱. بنت،صفحهٔ ۵ .

2. Pawnee
3. Frank North

آنها از افرادقبیلهٔ «شه‌ین» یا «سیوکس» هستند. «پاونی»ها بااشارات دوستانه‌ای ایشان را به نزد خود خواندند، بدین جهت «شه‌ین»ها بی‌آنکـه گمان بد ببرند به‌ایشان نزدیك شدند. هنوز به‌پای تپه نرسیده‌بودندکه «پاونی» ها ناجوانمردانه به‌آنان حمله‌ور شدند. بدین‌گونه، «زرد زن» که از ویلیام بنت به‌خاطرسفیدپوست بودنش جدا شده‌بود، به‌دست مزدوری از نژاد خود به‌قتل رسید. پسرش چارلی درآن هنگام فقط چندکیلومتری ازصحنه فاصله داشت و در مشرق آن نقطه بود. او با جنگجویان «کنددشنه» بودکه از محاصرهٔ کاروان سایرز باز می‌گشتند.

در ۲۲ اوت، ژنرال «کانر» با ایمان به‌اینکـه سنگـر چوبین او آنقدر مستحکم است‌که یك گروهان سوار قادر به‌دفاع از آن خواهد بود بابقیهٔ ستون به‌طرف درهٔ «تانگ» تاخت به‌امید اینکه به‌کمك پیشقراولان خود اجتماع قابل ملاحظه‌ای ازسرخ‌پوستان راکشف‌کند. او اگر به‌سمت شمال ودر امتداد «پاودر ریور» پیش رفته‌بود به‌هزاران جنگجوی سرخ‌پوست از همراهان «سرخ‌میغ» و «کنددشنه» برمی‌خوردکه به دنبال سربازان «کانـر» می‌گشتند و برای جنگیدن بیتاب بودند.

تقریباً یك‌هفته بعداز آنکه ستون تحت فرماندهی «کانر» پاودر ریور را ترك گفته بود یکی از جنگجویان «شه‌ین» به‌اسم «کوچك اسب» به‌اتفاق زنش که دختری از قبیلهٔ «آراپاهو» بود و پسر جوانش ازآن ولایت می‌گذشتند. ایشان قصد داشتند سری به اقوام خود بزنند و تابستان را در اردوی «آراپاهـو»های «سیاه خرس» درکنار رودخانهٔ «تانگ» بگـذرانند. دربین راه، بقچه‌ای از ترك اسب زن «کوچك اسب» بازشد و برزمین افتاد. وقتی زن از اسب به‌زیر آمد تا دوباره بقچه را به‌ترك اسب خود ببندد نگاهی هم به پشت سر خود به‌آن سوی خط‌الرأس‌کرد. به‌فاصله‌ای دور، پشت سر ایشان، صفی طویل از سربازان سوار از جاده بالا می‌آمدند.

زن به «کوچك اسب» گفت: آنجا را نگاه‌کن!

«کوچك اسب» نگاه کرد و فریاد زد:

ــ اینها سربازند! زودباش عجله‌کنیم!

وهمینکه از تپهٔ بعدی گذشتند واز میدان دید سربازان بیرون رفتند جاده‌را رها کردند وبه‌بیراهه افتادند. «کوچك‌اسب» تنگ اسب پسرجوانش را بازکرد واورا به‌ترك اسب‌خود نشانید. آنگاه بتاخت رفتند تا یکراست به‌اردوی «سیاه

خرس» رسیدند. آنجا با داد وفریاد وارد شدند وآسایش دهکدهٔ دویست وپنجاه خانواری «سیاه خرس» را که بربالای تپهٔ کوچکی در بالادست رودخانه‌ساخته شده بود برهم زدند. درآن سال «آراپاهو»ها از لحاظ اسب غنی بودند وسه هزار رأسی داشتند که درمحوطه‌ای درکنار رودخانه نگاهداری می‌کردند.

هیچیك از «آراپاهو»ها نمی‌خواست باور کند که در شعاع ده بیست کیلومتری اردوی ایشان سربازی وجود داشته باشد. وقتی زن «کوچك اسب» سعی می‌کرد تا جارچی دهکده را متقاعد سازد که برود جار بزند و مردم را از خطری که درکمین است آگاه کند جارچی به‌اوگفت: «کوچك اسب‌اشتباه‌کرده است. او حتماً چند سرخ‌پوست دیده که درجاده می‌رفته‌اند وبس.» کوچك‌اسب و زنش‌چون‌مطمئن بودند‌که آنچه دیده‌اند سرباز بوده‌اند نه‌سرخ‌پوست، باشتاب به‌جستجوی اقوام خود پرداختند. برادر زن «کوچك اسب» موسوم به «پلنگ» درجلو چادر خود دراز کشیده بود. زن وشوهر ماجرای دیدن سربازان را برای اونقل کردند و به‌او اندرز دادند که به‌رفتن شتاب کند. وکوچك اسب به‌گفته افزود: «بار و بندیلت را ببند وهرچه راکه مورد علاقهٔ تو است با خود بردار. همین امشب باید از اینجا رفت.»

«پلنگ» به‌ریش شوهرخواهرش خندید وگفت:

ــ تو همیشه ازهیچ وپوچ می‌ترسی و دایم اشتباه می‌کنی. آنچه‌تودیده‌ای حتماً چند گاو وحشی بوده‌اند والسلام.

«کوچك اسب» جواب داد:

ــ بسیار خوب، اگر خودت دلت نخواهد کسی مجبورت نمی‌کند که از اینجا بروی، ولی ما همین امشب از خدمت مرخص می‌شویم.

زن کوچك اسب توانست عده‌ای از اقوام خود را قانع کند که بارخود را ببندند وآمادهٔ حرکت شوند. قبل‌ازآنکه شب برسر دست درآید گروه دهکده را ترك گفت وچندین کیلومتر در امتداد رودخانهٔ «تانگ» پایین آمد.

فردای‌آن شب، در نخستین ساعات روز، سربازان ژنرال «کانر» به‌اردوی «آراپاهو»ها حمله‌ور شدند. خوشبختانه یکی از جنگجویان درآن هنگام که‌می‌خواست یکی ازاسبان تیزدو خود را به‌قصد گرداندن آن از محوطه بیرون‌بیاورد تجمع سربازان را پشت تپه دید. بتاخت به‌اردوگاه برگشت وهمه را آگاه کرد وبدین وسیله به‌عده‌ای از آراپاهوها امکان فرار به‌پایین دست رودخانه داد.

کمی بعد، باصدای بوق و کرنا و با شلیك یك توپ، هشتاد مزدور «پاونی» و دویست و پنجاه سوار ژنرال «کانر» در آن واحد از دوطرف به‌اردوگاه حمله آوردند. «پاونی»ها راه خود را کج کردند و به‌طرف محوطهٔ سه‌هزار اسبی حمله‌ور شدند که نگهبانان «آراپاهو» از آنها حفاظت می‌کردند. بیچاره‌نگهبانان چون چنین دیدند مأیوسانه کوشیدند که‌اسبها را بتارانند و آنها را در امتداد ساحل رودخانه متفرق سازند.

آن دهکدهٔ آرام و بی‌آزارچند دقیقهٔ قبل، ناگهان تبدیل به‌صحنه‌ای ازهمهمه وفریاد و وحشت شد: اسبها روی دوپا بلند می‌شدند و شیهه‌های گوشخراش می‌کشیدند، سگها با خشم وهیجان پارس می‌کردند، زنها جیغ می‌زدند و شیون برداشته بودند، بچه‌ها عر می‌زدند وگریه می‌کردند، جنگجویان و سربازان می‌غریدند و به‌هم فحش می‌دادند.

«آراپاهو»ها کوشیدند یك خط دفاعی برای حفاظت افرادی که جنگی نبودند تشکیل دهند ولی با نخستین گلوله‌باران سربازان عده‌ای زن وکودك در بین جنگجویان خودی وسواران دشمن گیر کردند. یکی از افسران «کانر» بعدها چنین نقل‌کرد: «سربازان یکی از جنگجویان سرخ‌پوست را که دوبچه به‌بغل داشت کشتند. جنگجو همینکه از اسب برزمین افتاد دوبچه را که گرفته بود رها کرد. سرخ‌پوستان که از برابر هجوم سواران عقب می‌نشستند بچه‌ها را در نیمهٔ راه بین دوخط دشمن، آنجا که هیچیك از دوطرف نمی‌توانست به‌آن نزدیك شود رها کردند. بچه‌ها همه ازپا درآمدند[۱].»

افسر دیگری چنین نقل کرد: «من در وسط معرکه‌ای بودم که سواران ما با جنگجویان سرخ‌پوست و زنان ایشان در هم آویخته بودند. بسیاری از زنان مثل مردان وحشی خویش جرأت وشجاعت ازخود نشان دادند. از بخت بد زنان وکودکان، مردان ما فرصت این را نداشتند که درست هدف‌گیری کنند... این بود که‌آن بیگناهان نیز مانند جنگجویان کشته یا مجروح شدند[۲].»

---

۱. هامفرویل در کتاب: «بیست سال در میان دشمنانمان سرخ‌پوستان»، چاپ هانتر اند کمپانی. نیویورك ۱۹۰۳ صفحهٔ ۳۵۶.

۲. اج. ای. پالمر «تاریخ پاودر ریور وجنگ باسرخ‌پوستان در ۱۸۶۵» چاپ شرکت تاریخ نبراسکا، جلد دوم صفحهٔ ۲۱۶.

همینکه آراپاهوها توانستند به‌اسبان خود دست پیدا کنند سوارشدند و بـه سمت «وولف کریك[1]» عقب نشستند، وسربازان سردرپی ایشان نهادند. سرخ‌پوستان در میان سربازان، مردی را شناختند که شلواری از چرم گوزن درپاداشت و از آشنایان قدیم خودشان بود که سالها قبل در ساحل دو رودخانهٔ «تانگ» و «پاودر» بارها با ایشان به‌شکار رفته بود و زنی هم از قبیلهٔ ایشان گرفته بـود. سرخ‌پوستان اورا «وحشی» نام داده بودند و دوست خود به حسابش می‌آوردند لیکن اسم اصلی او «جیم‌بریجر[2]» بود. واینك این آقا نیز مانند «پاونی»هـا برای جنگ با سرخ‌پوستان اجیر شده بود.

آن‌روز «آراپاهو»ها بیست کیلومتر راه پیمودند و وقتی حس کردند که اسبان تعاقب‌کنندگانشان کم‌کم دارند خسته می‌شوند برگشتند و بـا تفنگهـای قدیمی و تیرهای خود به‌دشمن حمله‌ور شدند. درآغاز بعداز ظهر، «سیاه خرس» و جنگجویان او سواران «کانر» را تا دهکده عقب راندند ولی نتوانستند ازآنجا جلوتر بروند زیرا توپچیان «کانر» درآنجا دوتوپ کار گذاشته بودند و توپهـا فضا را از نفیر و صفیر گلوله‌ها انباشته بودند.

درآن دم که «آراپاهو»ها نگهبانانی بر سرتپه‌ها می‌گماشتند سربازان در سرتاسر دهکده به‌خراب کردن کلبه‌ها مشغول بودند. سپس دیرکها و چادرها و پوستهای گاوان وحشی ولحافها وخزها وسی‌تن گوشت خشك‌کرده را روی هم توده کردند وبه‌آن آتش زدند. هرچه به «آراپاهو»ها تعلق داشت از خانه‌وجامه گرفته تا آذوقهٔ زمستانی، همـه دود شد وبه‌هوا رفت. پس از آن، سربـازان و مزدوران «پاونی» براسبان خود سوار شدند واسبهایی را که به‌غنیمت گرفته‌بودند باخودبردند. تعداد اسبان تاراجی هزار رأس یعنی ثلث رمهٔ قبیله بود.

در بعد از ظهر آن روز، «کوچك اسب» یعنی آن سرخ‌پوست «شه‌ین» که کوشیده بود «آراپاهو»ها را ازنزدیك شدن سربازان با خبر سازد وایشان‌حرفش را باور نکرده بودند از دور صدای توپهای سنگین را شنید. همینکه سربازان از آنجا دور شدند «کوچك اسب» و زنش وکسانشان که به‌ندای خطرگـوش داده بودند به‌دهکده که در حال سوختن بود بازگشتند و پنجاه تن از ساکنان‌دهکده را کشته یافتند. «پلنگ» برادر زن «کوچك اسب» درنزدیکی تایی ازعلف زرد

1. Wolf Creek
2. Jim Bridger

همانجا که صبح آن روز کلبه‌اش هنوز برسرپا بود، برزمین افتاده بود. بسیاری دیگر، ازجمله پسر «سیاه خرس» زخمهای مهلك برداشته بودند. دیگر برای آراپاهوها بجز آن اسبها که توانسته بودند نجات بدهند وچند قبضه تفنگ کهنه وتیر وکمانهایشان ولباسهاشان که در حین حملهٔ سربازان به‌دهکده در تنشان‌بود چیزی باقی نمانده بود. بدین‌گونه نبرد «تانگ‌ریور»، در ماهی که غازها پر می‌ریزند، پایان پذیرفت.

فردای آن روز صبح، چندتن از جنگجویان آراپاهو سواران «کانر» را که به‌سمت شمال، به طرف «روزباد» می‌رفتند تعقیب کردند. در همان روز کاروان «سایرز» که در دو هفتهٔ قبل، سیوکسها و شه‌ینها محاصره‌اش کرده بودند از سرزمین آراپاهوها گذر می‌کرد. سرخ‌پوستان که از حضور مداوم این همه اشغالگر به‌خشم آمده بودند کمین کردند و پیشقراول کاروان را از پا درآوردند، مالهایی را که از پی‌کاروان روان بودند رماندند و به‌هرسو متفرق ساختند و سپس برحسب تصادف یکی از سورچیها را هم ربودند. آراپاهوها چون قسمت‌اعظم مهمات خود را در جنگ با سواران «کانر» مصرف کرده بودند ناچار شدند از حمله به کاروان دلیجانهای «سایرز» و از محاصرهٔ آن چشم بپوشند، لیکن برای جویندگان طلا در تمام طول راه یعنی تا وقتی‌که از مرز ولایت «بیگورن» گذشتند و وارد «مونتانا» شدند مزاحمت ایجاد کردند.

در این ضمن، فرمانده بزرگ، ژنرال «کانر» به پیشروی خود به طرف «روزباد» ادامه داد و با لجاج تمام به دنبال دهکده های دیگرسرخ‌پوستان گشت تاآنها را نیز ویران‌کند. وقتی به نزدیکی میعادگاه مقرر برساحل «روزباد» رسید طلایه‌هایی به هرسو فرستاد تا دو ستون دیگر لشکرخود را که به فرماندهی «کول» و «واکر» بودند پیدا کند، لیکن با اینکه هر دو ستون یك هفته تأخیر داشتند ازهیچکدام درآن حول و حوش خبری نبود. در روز نهم سپتامبر، «کانر» به سروان «نورث» دستور داد تا «پاونی»ها را به سرعت به سمت «پاودر ریور» ببرد و بکوشدکه ازآن دو ستون خبری بگیرد. مزدوران «پاونی» در روز دوم راهپیمایی خود در طوفانی از باران و برف غافلگیرشدند و دو روز بعد، مکانی را که «کول» و «واکر» کمی پیش در آن اردو زده بودند پیداکردند. زمین از لاشهٔ اسبان مرده پوشیده شده بود: اسبهای مرده نهصد رأسی بودند. مزدوران «پاونی» از دیدن آن منظره برجا میخکوب شدند و با اضطراب از خود می-

پرسیدندکـه چه چیز موجب چنین فاجعهٔ هولناکی شده است. بسیاری از اسبها سرشان با گلوله‌ای سوراخ شده بود. در نزدیکی همانجا آثاری ازاشیاء سوخته یافتند کـه زغال شده بودند ، از آن جمله بود قطعات فلـزی سپرهای جنگی و لگام اسب وحلقه‌های فلزی وآنچه از زین و برگهای سوخته بجا مانده بود. سروان «نورث» مدتی مردد ماندکه چه بکند، لیکن فوراً عطف عنان‌کـرد و به سمت «روزباد» بازگشت تا گـزارش ایـن فاجعه را به عـرض ژنـرال «کانر» برساند .

*

در ۱۸ اوت، دوستون تحت فرماندهی «کول» و «واکر» درکنار رودخانهٔ «بل‌فورچ[1]» در سرزمین «بلك هیلز» با هم تلاقی کرده بودند. روحیهٔ دو هزار سرباز این دوستون در منتهای بـدی بود. اینان از داوطلبان جنگ انفصال بودند که گمان کـرده بودند در پایان جنگ یعنی در مـاه آوریل از خدمت مرخص خواهند شد. قبل از حرکت از دژ «لارامی»، سربازان یکی از هنگهای «کانساس» به فرماندهی «واکر» سر به شورش برداشته و از دستور حرکت اطاعت نکرده بودند. مگروقتی که ایشان را با گلوله‌باران به وسیلهٔ توپخانه تهدیدکرده بودند. در پایـان ماه اوت جیرهٔ خواربار مقرری دو ستون به قـلدری تنزل یافته بودکه سربازان مجبور شدند قاطرهای اردو را برای سدجوع بکشند و بیماری فسادالدم بزودی در میان ایشان افتاد. اسبهای ایشان نیز روز به روز از بی‌آبی و بی‌غذایی تحلیل می‌رفتند. «کول» و «واکر» به سبب وضـع وخیم سربازان و اسبانشان هیچ شتابی به جنگ با سرخ‌پوستان از خود نشان نمی‌دادند و تنها هدفشان این بودکـه خود را به میعادگاهی که بـا ژنرال «کانر» داشتند یعنی بـه «روزباد» برسانند .

اما سرخ‌پوستان، هزار هزار در اماکن مقدس «پاهاساپا[2]» که به اصطلاح سرخ‌پوستان نام مذهبی و مقدس سرزمین «بلك هیلز» است مـی‌گشتند . فصـل تابستان بود و موسم ارتباط بندگان بـا «روح بزرگ»، فصلی‌کـه سرخ‌پوستان طلب رحمت می‌کردند و امید معجزه داشتند. افرادی از تمامی قبایل، جدا جدا یا به صورت دسته‌های کوچك، در این «مرکز عالم» گرد می‌آمدند تا در مراسم

1. Belle Fourche
2. Paha-Sapa

مذهبی نژادی شرکت جویند. اینان از دور ابرهای گرد و غباری را که دو هزار سرباز دولتی با اسبها و ارابه‌های خود بلند می‌کردند می‌دیدند و از ایشان سخت کینه و نفرت به دل گرفته بودند که چرا سرزمین مقدس «پاهاساپا»ی ایشان را ملوث کرده‌اند. معهذا هیچگونه تدارك جنگی نمی‌دیدند و خویشتن را از ستون پرسروصدای سربازان که در میان ابری از غبار جا به جا می‌شدند دور نگاه می‌داشتند.

در ۲۸ اوت، وقتی «کول» و «واکر» به «پاودر ریور» رسیدند فوراً گروههای شناسایی به‌حوالی رودخانه‌های «تانگ» و «روزباد» فرستادند تا با ژنرال «کانر» تماس حاصل کنند اما او هنوز در جنوب بود و از ایشان دور و به خراب کردن دهکدهٔ «آراپاهو»های «سیاه خرس» مشغول.

پس از بازگشت طلایه‌های اعزامی که اندك اثری و خبری از «کانر» نیافته بودند فرماندهان دوگانه تصمیم گرفتند جیرهٔ خواربار سربازان را نصف کنند و قبل از اینکه گرسنگی فاجعه‌ای در میان ایشان بار بیاورد به سمت جنوب حرکت کنند.

در مدت چند روزی که سربازان در ساحل «پاودر ریور» و در محلی که رودخانه انحنایی به سمت شمال دارد اردو زده بودند قبایل «هونك‌پاپا» و «مینه کنجوس سیوکس[1]» رد پای ایشان را در «بلك هیلز» گرفته و تعقیبشان کرده بودند. تعداد این تعقیب کنندگان در اوایل سپتامبر نزدیك به چهارصد جنگجو بود. در میان ایشان رئیس طایفه‌ای از «هونك‌پاپا»ها به اسم «نشسته گاو» حضور داشت که دو سال قبل در اردوی «کراوکریك» (اردوی سانتیهای تبعید شده از مینسوتا) سوگند یاد کرده بود که در صورت لزوم برای نجات سرزمین گاوان وحشی از سلطهٔ سفیدپوستان با ایشان دست و پنجه نرم خواهد کرد.

وقتی قبیلهٔ جنگجوی سیوکس سربازانی را که در امتداد «پاودر ریور» اردو زده بودند کشف کرد جمعی از جوانان قبیله خواستند براسبان خود سوار شوند و با یك پرچم سفید به میان سربازان بروند تا از ایشان لباس متحدالشکل آبی‌رنگ و توتون و شکر و خواربار به رسم پیشکشی صلح بگیرند. «نشسته گاو» اعتمادی به سفیدپوستان نداشت و با این نوع تکدی مخالف بود اما چیزی

1. Minneconjous Sioux

نگفت و گذاشت تا رؤسای دیگر گروهی را به عنوان سفیرصلح به اردوی ایشان بفرستند.

سربازان آنقدر صبر کردند تا سرخ‌پوستان سیوکس به تیررس تفنگهای ایشان رسیدند، آنگاه به روی آنان آتش گشودند و عده‌ای را پیش از اینکه فرصت فرار پیدا کنند کشتند یا زخمی کردند. بازماندگان گروه در بازگشت به سمت عمده قوای خود چند رأس اسب از رمهٔ ارتش به غنیمت بردند.

«نشسته‌گاو» از طرز رفتار سربازان با رسولان صلحجوی سرخ‌پوست هیچ تعجب نکرد. و چون اسبان لاغر و مردنی ارتش را که جوانان قبیله با خود به‌غنیمت آورده بودند معاینه کرد فهمید که چهارصد جنگجوی تازه نفس سیوکس سوار بر اسبان بادپای خود در برابر دوهزار سربازی که اسبهاشان از گرسنگی به‌این روز افتاده‌اند حریفان ارزنده‌ای خواهند بود. «سیاه‌ماه»، «چابك خرس»، «سرخ برگ»، «چشم درقفا» واکثر جنگجویان دیگر بانظر «نشسته‌گاو» موافقت کردند. «چشم در قفا» شمشیری داشت که آن را از یکی از سربازان ژنرال «سولی» در داکوتا گرفته بود وسخت مشتاق بود که آن را درجنگی باسربازان بیازماید.

در شرح‌حالی که «نشسته‌گاو» بعدها از خود ترتیب داده و بسیاری از صحنه‌های آن‌را با تصاویر مجسم کرده است او را در هیئت جنگجویی می‌بینیم که مچ‌پیچهای گلدوزی شدهٔ مرواریدنشان درپا و شبکلاهی ازخز با دو زائده برای حفاظت گوش بر سر دارد. به‌یك تفنگ سر پر و یك کمان و یك ترکش پر از تیر مسلح است. سپر «مرغ آذرخش[1]» خود را نیز در دست دارد.

سرخ‌پوستان با رده‌بندی مخصوص خود به‌طرف اردوگاه سربازان فرود آمدند، سربازانی راکه مستحفظ رمهٔ اسبان بودند محاصره کردند و همهٔ ایشان را یك‌یك از پا درآوردند تااینکه یك گروهان سوار بتاخت رسید و در امتداد ساحل رودخانهٔ «پاودر» به‌سرخ‌پوستان حمله‌ور شد. سیوکسها که بر اسبان بادپای خود سوار بودند بسرعت عقب نشستند، سپس از تیررس تفنگ دور شدند تا اسبان لاغر سربازان آبی‌پوش که سر در پی ایشان نهاده بودند از فرط خستگی از رفتن بازماندند. آنگاه، سرخ پوستان درحالی که «چشم درقفا» در پیشاپیش

1. Thunderbird. در اساطیر سرخپوستان رعد و برق و باران را زادهٔ این پرندهٔ آسمانی می‌دانستند.م

ایشان اسب می‌تازاند به‌طرف تعاقب‌کنندگان خود برگشتند و به آنان حمله‌ور شدند. «چشم درقفا» شمشیرش را در هوا تکان می‌داد و بی‌امان به‌هرکه می‌رسید می‌زد تا آخر توانست سربازی را از پای درآورد. پس‌از آن، عنان اسب خودرا برگرداند و بافریادهای پیروزی، صحیح و سالم چون باد رفت.

در ظرف چند دقیقه، سربازان دوباره یك خط حمله تشکیل دادند و باصدای شیپور دست به‌تعرض تازه‌ای علیه سیوکسها زدند. بار دیگر اسبان راهوار سیوکسها ایشان را از دسترس سربازان بدر بردند. سرخپوستان درآن حول و حوش متفرق شدند تا وقتی‌که سربازان مجبور به‌توقف گردیدند. بلافاصله جنگجویان از هرسو حمله آوردند و جنگ را مغلوب‌کردند تا هرچه بتوانند بیشتر از سربازان بکشند. «نشسته‌گاو» در آن معرکه اسب تخمی سیاهرنگی را به‌غنیمت گرفت‌که بعدها تصویر آن را در شرح‌حال خود اویافتند.

فرماندهان بزرگ، یعنی «کول» و «واکر» که از حملهٔ متقابل سرخپوستان به‌وحشت افتاده بودند بار دیگر ستونهای خود را آرایش دادند تا بشتاب در امتداد «پاودر ریور» به‌سمت جنوب بروند. سیوکسها تا چند روز سربازان را از دور تعقیب‌کردند و گاه‌گاه تخم وحشت در صفوف ایشان می‌پراکندند، بدین‌معنی‌که برمسیرشان ناگهان بر سر قله‌ها ظاهر می‌شدند یا یورشهای غافلگیرانه‌ای به‌عقبداران ایشان می‌بردند. «نشسته‌گاو» و دیگر رؤسا وقتی در این مواقع می‌دیدندکه سربازان آبی‌پوش ازترس به‌دورهم جمع می‌شوند و به‌هم تکیه می‌کنند و دایم مراقب حرکات سرخپوستان هستند و پیداست‌که به‌رفتن و فاصله گرفتن ازایشان شتاب دارند به وحشتشان می‌خندیدند.

سرخپوستان که در توفان عظیمی از برف و باران غافلگیر شده بودند دو روز تمام خویشتن را درپناهگاهها پنهان‌کردند. صبح روز سوم ناگهان صدای گلوله‌های پراکنده از سمتی شنیدندکه سربازان در پیش گرفته بودند. فردای آنروز اردوگاه متروکی یافتندکه در هرطرف آن نعش اسبان برزمین افتاده بود. سرخپوستان مشاهده‌کردندکه قطرات باران برنعش اسبان یخ‌بسته و آنها را از قشری از یخ پوشانده است، و از آن استنباط‌کردند که سربازان مرکبهای خود راکشته‌اند زیرا دیگر تاب مقاومت در برابر سرما نداشته و قادر نبوده‌اند یك قدم جلوتر بروند.

حال‌که بسیاری از سربازان وحشتزده وپریشان پیاده می‌رفتند سیوکسها

تصمیم گرفتند به‌تعقیب ایشان ادامه دهند و آنقدر اذیت و آزارشان کنند و بـه ستوهشان بیاورند که دیوانه شوند و دیگر هیچگاه پا به سرزمین «بلك‌هیلز» نگذارند. سرخ‌پوستان «هونك‌پاپا» و «مینه‌کنجو» در سرراه خود به‌گروههای کوچکی از سرخ‌پوستان «اوگلالاسیوکس» و «شه‌ین» برخوردند که ایشان نیز در جستجوی سربازان فرمانده بزرگ یعنی ژنرال «کانر» بودند. این برخوردها موجب شدکه همهٔ سرخ‌پوستان تحریك شوند و به‌جنب‌وجوش درآیند. درچند کیلومتری جنوب آن نقطه، دهکدهٔ بزرگی بود ازآن سرخ‌پوستان «شه‌ین»، و چون رؤسای قبایل مختلف به‌وسیلهٔ قاصدان خویش باهم ارتباط داشتند همه به‌اتفاق تصمیم گرفتند که سربازان را درکمینگاه بزرگی به‌دام بیندازند.

*

در همان تابستان، «خمیده‌بینی» اغلب روزه گرفته بود به‌امید اینکه «مانیتوی بزرگ» موهبت مصونیت در برابر گلوله‌های دشمن به او اعطا کند. او نیز مثل «سرخ‌میغ» و «نشسته گاو» مصمم بود به‌خاطر سرزمینش بجنگد و مصمم‌تر آنکه پیروز شود. «سفیدگاو» جادوگر پیر «شه‌ین» به‌او توصیه کرد که یکه و تنها به دریاچهٔ جادو برود و در آنجا باارواح آب بماند. «خمیده‌بینی» چهار روز و چهار شب تمام بی‌آنکه چیزی بخورد یا بنوشد بر تخته پاره‌ای مواج بردریاچه خوابید، روزها تحمل گرمای خورشیدکرد و شبها تحمل باد و توفان و باران، و دعاها به درگاه «مانیتوی بزرگ» و ارواح آب خواند. در بازگشت به‌اردوگاه، «سفیدگاو» کلاهخودی برای او ساخت مزین به‌پرهای بیشمار عقاب وچنان بلندکه نوك آنها از پشت بر زمین می‌سود.

درماه سپتامبر، وقتی به‌اردوگاه «شه‌ین»ها خبر رسیدکه سربازان درامتداد «پاودر ریور» درحال فرار به‌سمت‌جنوب هستند «خمیده بینی» درخواست کردکه امتیاز حمله به‌سربازان فراری آبی‌پوش به‌او داده شود. یکی دو روز بعد، سربازان در محلی اردو زدندکه رودخانه باصخره سنگهای ساحلی و قسمتهای پر دار و درخت از دوطرف انحنایی تشکیل داده‌بود. رؤسای سرخ‌پوست چون آن محل را موقعیت بسیار مناسبی برای دست زدن به‌یك تعرض ثمربخش تشخیص دادند صدها تن از جنگجویان را به‌حالت آرایش جنگی در اطراف اردوگاه نشاندند، آنگاه گروههای کوچکی به قصد ایذای دشمن فرستادند تا توجه سربازان را جلب کنند و ایشان را از پشت حصار ارابه‌های خود بیرون

بکشند. معهذا سربازان ظاهراً خیال نداشتند خود را نشان دهند.

آنگاه، «خمیده‌بینی» سوار بر اسب سفید خود، درحالی‌که پرهای کلاهخودش را باشکوه و جلال تمام ازپشت می‌کشید و چهرهٔ خود را برای جنگ رنگ‌کرده بود پیش رفت. خطاب به‌جنگجویان نیز فریاد زدکه مانند ایام گذشته تك‌تك جنگ نکنند بلکه مانند سربازان، قوای خود را بهم درآمیزند و متحد به‌دشمن حمله برند. همچنین، به‌ایشان فرمان دادکه در زمین باز، بین رودخانه وصخره سنگها، یك خط جنگی تشکیل دهند. جنگجویان اسبان خودرا به‌حرکت درآوردند تا روبروی سربازان‌که در پشت ارابه‌های خود سنگر گرفته بودند در یك خط بایستند. آنگاه «خمیده‌بینی» مرکب خود را در جلو صف جنگجویان یورغه تازاند و به‌ایشان توصیه‌کردکه تا وقتی او سربازان را مجبور به‌صرف همهٔ مهمات خود نکرده است آنها ازجای خویش نجنبند، سپس، همچون تیر شهاب بر اسب خود قد راست‌کرد و اسب را چهارنعل به‌سمت انتهای جبهه تازاند. وقتی آنقدرنزدیك شدکه بتواند صورت سربازان را به‌وضوح تشخیص بدهد برگشت و باسرعت هرچه تمامتر درامتداد سنگر سربازان اسب‌تازی‌کرد. سربازان از هرطرف آتشی انبوه به روی او گشودند. «خمیده‌بینی» چون به‌انتهای خط رسید سر اسب سفید خود را برگرداند و این بار آن را در جهت عکس به تاخت درآورد. او این عمل‌را چندین بار تکرارکرد و سربازان که آنی دست از تیراندازی برنداشته بودند آنقدر تیر انداختند تا فشنگشان تمام شد.

جورج‌بنت بعدها چنین نقل‌کرد:

«او سه‌چهار بار در برابر سربازان «مانور» کرد تا بالاخره اسبش تیر خورد و به‌رو درافتاد و سوارش را زیرگرفت. به‌دیدن این منظره همهمهٔ شدیدی ازجنگجویان برخاست و فوراً دست به‌حمله زدند. دفاع شدید بود ولذا سرخ‌پوستان نتوانستند رخنه‌ای در سنگر سربازان بگشایند[۱].»

«خمیده‌بینی» اسب خود را از دست داده بود ولی «مانیتوی بزرگ» جان خود اورا نجات داد. درآن روز، او نیز مانند «سرخ‌میغ»، «نشسته گاو»،

---

۱. جورج ا. هاید در کتاب «زندگی جورج‌بنت» چاپ دانشگاه اوکلاهاما، ۱۹۶۸، صفحات ۲۳۹ ـ ۲۴۰.

«کنددشنه» و بسیاری از رؤسای دیگر فهمید که مغلوب ساختن سربازان آبی‌پوش چقدر برای ایشان دشوار خواهد بود.

جرأت و جسارت، کثرت عدهٔ جنگجویان، حملات شدید و عوامل دیگری از این قبیل به‌علت اینکه ایشان جز به‌تیر و کمان و نیزه و گرز و احیاناً تفنگهای کهنهٔ شکاری مربوط به‌زمانهای قدیم مسلح نبودند هیچ ارزشی نداشت. سرهنگ «واکر» بعدها چنین نقل کرد: «ما از هر طرف مورد حمله قرار گرفتیم و دیدیم که سرخ‌پوستان از جلو و عقب و از هر دو پهلو رو به ما می‌تازند، اما معلوم بود که ایشان سلاح آتشین بسیار کم در اختیار دارند[1].» سربازان تفنگهای مدل جدید از جنگ انفصال در دست داشتند و بعلاوه برای دفاع خود از توپخانه نیز استفاده می‌کردند.

پس از نبردی که خاطرهٔ آن برای سرخ‌پوستان به‌عنوان «پیروزی فراموش ناشدنی خمیده‌بینی» باقی ماند، «شه‌ین»ها و «سیوکس»ها تا چندین روز به تعقیب و آزار سربازان ادامه دادند. سربازان آبی‌پوش اکنون لباسشان پاره شده و پا برهنه بودند و بجزگوشت اسبهای لاغر و مردنی خودکه خام خام می‌بلعیدند چیزی برای خوردن نداشتند، و لذا آنقدر گرسنه و بیرمق بودندکه نای تیراندازی نداشتند.

بالاخره درماه «علف خشك» یعنی اواخر سپتامبر، ستون فرمانده بزرگ ژنرال «کانر» به‌کمك سربازان «کول» و «واکر» رسید. همه در اطراف دژ «کانر» در ساحل «پاودر ریور» اردو زدند و منتظرماندند تا قاصدانی از دژ «لارامی» دستور بازگشت به دژ را برای ایشان بیاورند (بجز دوگروهان که بایستی به‌عنوان پادگان دژ «کانر» در آنجا بمانند). این دوگروهان که دستور یافتند تمام زمستان را در دژ «کانر» بمانند همان دو گروهان اسیران‌قدیمی گرفته شده از جنوبیها بودند که کاروان سایرز را به مغرب و به سرزمینهای زرخیز دنبال کرده بودند. ژنرال «کانر» شش توپ برای این پادگان باقی‌گذاشت که بتوانند از دژ دفاع کنند. «سرخ میغ» و سایر رؤسا دژ را از دور مورد بررسی و معاینه قرار دادند. ایشان می‌دانستند که به تعداد کافی جنگجو برای تسخیرقلعه دارند، لیکن این

۱. ل. ر. هافن و و. آن در کتاب «جنگ پاودر ریور و راهپیمایی سایرز در ۱۸۶۵» چاپ ۱۹۶۱ گلندل، صفحهٔ ۹۷.

خطر در این است که عدهٔ زیادی از جنگجویان در زیرآتش توپخانه جان خود را از دست بدهند. عاقبت تصمیم گرفتند که محل را زیرنظر بگیرند و دایماً مراقبت نمایند تا اگرخواربار وآذوقه‌ای از سمت دژ «لارامی» برای مدافعان دژ «کانر» برسد، ضبط نمایند.

قبل از پایان زمستان عدهٔ زیادی ازیانکیها (سربازان پادگان دژ) به بیماری فسادالدم وکمبود مواد غذایی و ذات‌الریه درگذشتند. عده‌ای نیز از کسالت و انزوا به جان آمدند وگریختند.

به استثنای گروههای کوچکی از جنگجویان که برای مراقبت از قلعه برجا ماندند: سرخ‌پوستان به‌کوههای «بلك هیلز» عقب نشستند ودرآنجا به سبب وفور گله‌های آهو وگاو وحشی و وجود دهکده‌ها وکلبه‌ها توانستند زندگی‌کنند و خوراکی و مسکنی داشته باشند. در شبهای دراز زمستان، رؤسا قصه‌هایی از فرمانده بزرگ ژنرال «کانر» نقل می‌کردند. «آراپاهو»ها براثر اهمال و مسامحه و اعتماد بیش از حد، يك دهکده و عده‌ای جنگجو و قسمتی از رمهٔ اسبان خود را از دست داده بودند. سایرقبایل به‌مرگ تنی چند از جنگجویان خود عزادار شده لیکن همهٔ اسبها و خانه‌های خود را محفوظ نگاه داشته بودند. در عوض، سرخ‌پوستان اسبها و قاطرهای زیادی با علامت .U. S و تعداد معتنابهی تفنگ قدیمی و زین و برگ و سایر لوازم از سربازان به غنیمت گرفته بودند. لیکن برتر از همهٔ این مسائل، اعتماد به‌نفس از دست داده را بازیافته بودند و اکنون بار دیگرخود را قادر به این امرمی‌دانستند که سربازان آبی‌پوش را از سرزمین خویش برانند.

«سرخ‌میغ» می‌گفت: «اگرسفیدپوستان به‌سرزمین من بازگردند من بار دیگر ایشان را تنبیه خواهم‌کرد»، ولی این نکته را خوب می‌دانست که سرخ‌پوستان مادام که به نحوی از انحا تعداد زیادی سلاح جدید نظیرآنچه از سربازان به‌غنیمت گرفته بودند و نیز به‌مقدارکافی فشنگ بدست نیاورند قادر نخواهند بود اشغالگران را تنبیه‌کنند ومقاومت ایشان را درهم بشکنند.

٦

جنگ سرخ میغ

۱۸۶۶ ـ در ۲۷ مـارس ، رئیس جمهـور جانسون از حق وتوی خود بـرای جلوگیری از تصویب قانون مدنی جدید استفاده می‌کند. در اول آوریل، کنگرهٔ امریکا به حق وتوی رئیس جمهور وقعی نمی‌گذارد و به کلیهٔ اشخاص متولد در ایـالات متحد (به استثنای سرخ‌ـ پوستان) حقوق مساوی اعطـا مـی‌کند ؛ رئیس جمهور اختیارتام می‌گیرد کـه برای وادار کـردن مخـالفان به اجرای قانون از نیروی نظامی استفاده کند. در۱۳ ژوئن چهاردهمین اصلاحیهٔ قانـون اساسی ایالات متحد کـه به سیاهان حقوق وملیت امریکایی می‌دهد بـرای تصویب به ایالات تسلیم می‌شود. در ۲۱ ژوئیه، صدها نفـر براثر شیوع‌وبـا مـی‌میرند. در ۳۰ ژوئیه شورش نژادپرستی درنیواورلئان روی می‌دهد. «ورنرفون زیمنس[1]» دینامو را برای تبدیل قوهٔ مکانیکی به نیروی برق اختراع می‌کند. «جنایت و مکافـات» داستایوسکی و «در بـرف مانده[2]» اثر «وی‌تیر[3]» شاعر امریکایی انتشار می‌یابد.

---

1. Werner von Siemens
2. Snowbound
3. Whittier

۱۸۶۷ــ در ۹ فوریه، نبراسکا سی‌و هفتمین ایالت ایالات متحد امریکا می‌شود. در ۱۷ فوریه، نخستین کشتی از ترعهٔ سوئز عبور می‌کند. در ۱۲ مارس، آخرین واحدهای ارتش فرانسه مکزیك را ترك می‌گویند. در ۳۰ مارس، ایالات متحد امریکا سرزمین آلاسکا را به‌ازای مبلغ ۷،۲۰۰،۰۰۰ دلار از روسیهٔ تزاری می‌خرد. در ۲۰ مه، در لندن، طرح قانونی استوارت میل دربارهٔ اعطای حق رأی به بانوان در پارلمان انگلیس رد می‌شود. در ۱۹ ژوئن، مکزیکیها امپراتور ماکزیمیلین را اعدام می‌کنند. در اول ژوئیه تحت‌الحمایگی کانادا اعلام می‌شود. در ۲۷ اکتبر، گاریبالدی به رم حمله می‌برد. در ۲۵ نوامبر، کمیتهٔ کنگره تصمیم می‌گیرد که رئیس جمهور جانسون را به اتهام خیانت به مملکت و ارتکاب جنایات تعقیب نماید. آلفرد نوبل[1] دینامیت را اختراع می‌کند. کریستوفر ل. شولز[2] نیز نخستین ماشین تحریر عملی خود را می‌سازد. یوهان اشتراوس[3] آهنگ زیبای «دانوب آبی» را می‌سازد. کارل مارکس جلد اول اثر معروف خود «سرمایه» را منتشر می‌کند.

مبدأ این جنگ در اینجا، در سرزمین ما نبود. این جنگ از طرف بچه‌های «پدر همه» به ما تحمیل شد که آمدند و سرزمین ما را از ما گرفتند بی‌آنکه به ازای آن چیزی به ما بدهند، و از زمانی که در ولایت ما زندگی می‌کنند چه بدیها که در حق ما نکرده‌اند. «پدر همه» و بچه‌های او برای همهٔ رنجها و بدبختیهایی که ما می‌کشیم درخور سرزنشند... ما آرزویی بیش نداشتیم و آن اینکه در سرزمین خود در صلح و صفا بسر ببریم و آنچه برای رفاه و بهروزی ملتمان لازم بود بکنیم، اما «پدر همه» سربازان خود را برای آزار ما فرستاده است و اینان فکری بجز کشتن

1. Alfred Nobel
2. Christopher L. Sholes
3. Johann Strauss

ما ندارنـــد. بعضی از مـا کــه دهکـده‌های خود را رها کـــردند و رفتند به‌امید اینکه شاید در جـای دیگری زندگی تـازه‌ای را از سر بگیرند و کسان دیگری از ما که به عزم شکار به شمال رفتند از این طـرف مورد حملهٔ سربازان قرار گرفتند و چـون به شمال رسیدند سربازان آن طرف به‌ایشان حمله‌ور شدند ، حال که می‌خواهند برگردند سربازانی کــه در وسط قــرار گرفته‌اند راه را برایشان بسته‌اند و مانع از بازگشتنشان هستند. به نظر من راه بهتری هم برای حصول توافق وجود دارد، وقتی بین دو طرف دشمنی آشکار می‌شود صلاح هر دو در ایــن است که بدون اسلحه با هم ملاقات و مذاکره کنند و راهی مسالمت آمیز برای حل وفصل اختلافهای خود بیابند.

سینته گالشکا۱ (دم خال‌خالی) از قبیلهٔ «سوخته سیوکس»

درپایان تابستان و طی پاییز سال۱۸۶۵، در همان اوان که سرخ‌پوستان به‌نمایش‌نیروی‌جنگی‌خود در ولایت «پاودر ریور» مشغول بودند هیئتی به‌نمایندگی از طرف دولت ایالات متحد در طول مسیر فوقانی رود «میسوری» در گشت و سفر بود. نمایندگان هیئت مزبور در هر دهکده‌ای از دهات «سیوکس»ها کــه در امتداد رودخانه واقع بود توقف می‌کردند و می‌کوشیدند تا با رؤسایی که دیدارشان میسر مـی‌شد گفتگو کنند. مبتکــر این اقدام شخصی به‌نام «نیوتـون ادموندز۲» بود که بتازگی به‌فرمانداری ایـالت داکوتـا منصوب شده بــود و مقصود او از این کار عقدقراردادی با سرخ‌پوستان بود. عضو دیگـــر این هیئت سوداگر بزرگ، «هنری سیبلی۳» بود کــه در سه سال پیش افراد قبیلهٔ «سانتی سیوکس» را از ایالت مینسوتا بیرون رانده بود. «ادموندز» و «سیبلی» اشیائی از قبیل پتو ولحاف وشیرهٔ قند و بیسکویت و هدایای دیگر مابین رؤسایی کــه به‌دیدنشان می‌رفتند تقسیم کردند، و بدین‌وسیله به‌آسانی توانستند میزبـانـان خود را متقاعد سازند که قرارداد جدیدی با ایشان ببندند. همچنین رسولانی به سرزمینهای «بلك هیلز» و «پاودر ریور» فرستادند و از تمام رؤسای جنگجوی

1. Sinte - Galeshka
2. Newton Edmunds
3. Henry Sibly

آن نواحی دعوت کردند که بیایند و قــرارداد را امضـا کنند، اما اینان سخت سرگرم نبرد با اشغالگران ژنرال «کانر» بودند ولذا هیچکدام جواب مثبت‌به‌این دعوت ندادند.

دربهار همان سال جنگ بین خود سفیدپوستان پایان یافت وموج کوچك مهاجران عازم به‌دیار مغرب، می‌رفت کــه کم‌کم تبدیل به‌سیلابی عظیم شود. آنچه نمایندگان هیئت مایل بودند بدست بیاورند حق عبور از سرزمین سرخ ـ پوستان بود به‌منظور اینکه درآنجا راههای کاروان‌رو وجاده‌های شوسه و احیاناً خط راه‌آهنی بسازند.

دراواخر پاییز، نمایندگان هیئت توانستند نه فقره قرارداد بـا سیوکسهــا منعقدسازندکه ازآن جمله سوخته سیوکسها، هونك‌پاپاها، اوگلالاها ومینه‌کنجو ـ ها درآن شرکت داشتند لیکن بیشتر رؤسای جنگجوی این قبایل در دهات‌اطراف میسوری پراکنده بودند و برای امضای قراردادگیرشان نیاوردند. مقامات دولتی مقیم واشینگتن از انعقاد قراردادها حسن استقبال کردند وآن را به‌منزلهٔ خاتمهٔ دوران دشمنیها و نزاعها با سرخ‌پوستان تلقی کردند. همه می‌گفتند: «خوشوقتیم که لااقل سرخ‌پوستان مرغزارنشین صلح‌طلبند ! انشاالله که دیگر هرگز نیــازی به‌دست‌زدن به‌جنگهای پرخرج، مانند لشکرکشی ژنرال «کانر» به«پاودر ریور» نخواهیم داشت.» وبراستی که آن جنگهــا، که صرفاً برای کشتن سرخ‌پوستان براه افتاده بود هرکدام برای ایشان به‌بهای یك‌میلیون دلار هزینه و مرگ صدها سرباز و قتل‌عام عدهٔ زیادی از مهاجران سفیدپوست مرزنشین و ویرانی و انهدام تعداد زیادی آبادی واموال و اثاثه تمام شده بود[1].

فرماندار «ادموندز» و سایر نمایندگان هیئت، خوب می‌دانستندکه قرار ـ دادهای منعقد شده با سرخ‌پوستان بی‌ارزشند زیرا هیچیك از رؤسای جنگجــو آنها را امضا نکرده بودند. با آنکه نمایندگان هیئت نسخه‌هایی ازآن قراردادها را برای تصویب کنگره به‌واشینگتن فرستاده بودند به‌تلاشهای خود ادامه می ـ دادند تا «سرخ‌میغ» ودیگر رؤسای سرخ‌پوست سرزمین «پاودر ریور» رامتقاعد سازند به‌اینکه برای انعقاد قراردادهای دیگری در هرنقطه‌ای کــه خــودبخواهند

۱. چهلمین کنگرهٔ ایـالات متحد، اجلاسیهٔ دوم، سند اداری شمارهٔ ۹۷، صفحهٔ ۹.

باایشان ملاقات کنند. چون راه طبیعی و کاروان‌رو «بوزمن» مهمترین راه ارتباط بین دژ «لارامی» و سرزمین زرخیز «مونتانا» بود دایماً به‌افسران پادگان دژ فشار می‌آوردند تا «سرخ میغ» ودیگر رؤسای جنگجو را تشویق کنند به‌اینکه ازآن راه ارتباطی رفع مزاحمت کنند و هرچه زودتر به دژ مزبور بیایند.

سرهنگ «هنری مینادیر[1]» که به‌فرماندهی هنگی از اسیران قدیم‌جنوبیها و جزو پادگان فعلی دژ «لارامی» منصوب شده بود خواست تا از یکی ازمرزنشینان خوشنام مانند «جیم بریجر» ملقب به‌وحشی یا از«بلك‌ورث»، به‌عنوان میانجی استفاده کند اما هیچیك ازآن دونفر حاضر نشدند به‌سرزمین «پاودر ریور» قدم بگذارند زیرا از لشکرکشی ژنرال«کانر» به‌آن دیار چندان وقتی نگذشته بود و می‌دانستند که سرخ‌پوستان ازآن ماجرا سخت خشمگین و ناراحتند. «مینادیر» ناچار تصمیم گرفت پنج‌تن از سیوکسها را که بیشتر وقت‌خود را در اطراف دژ به‌کسب و تجارت می‌گذراندند به‌رسالت نزد رؤسای مزبور بفرستد. این پنج‌تن عبارت بودند از: «بزرگ‌دهان»، «بزرگ دنده»، «عقاب‌پا»، «گردباد» و «کلاغك». این سوداگران سرخ‌پوست که درواقع کاسبهای بدجنسی بودند، در آن خطه مورد نفرت بودند و مردم به‌طعنه ایشان را به نام «ولگردان لارامی» می‌خواندند. هرگاه سفیدپوستی می‌خواست یك‌پوست گاو وحشی درجهٔ اول بخرد یا سرخ‌پوستی از ساکنان بالادست رودخانهٔ «تانگ» می‌خواست آذوقه و خواربار از عامل دژ دریافت کند «ولگردان لارامی» وسط می‌افتادند و به‌عنوان دلال معامله را جوش می‌دادند. بعداً نیز مقدر بود که درجنگ «سرخ‌میغ» نقش بسیار مهمی در امر تدارك مهمات برای سرخ‌پوستان بازی کنند.

«بزرگ دهان» و عده‌ای از افراد طایفهٔ او دوماهی درآن حوالی به‌گشت‌و سفر پرداختندوبا رؤسای مختلف قبایل دربارهٔ هدایا و پیشکشیهای زیبا وگران‌قدری سخن گفتندکه درصورت آمدن به دژ «لارامی» وامضای معاهده‌های‌جدید درانتظارشان بود. در۱۶ژانویهٔ ۱۸۶۶، رسولان به‌اتفاق دوطایفهٔ فقیر از«سوخته سیوکس»ها به‌رهبری «بزرگ‌گوزن» و «چابك‌خرس» به‌دژ بازگشتند. «بزرگ‌گوزن» گفت که طایفهٔ او بسیاری از اسبهای خـود را در توفانی مهیب از دست داده ودرحوالی رودخانهٔ «ریپا بلیکن» نیزشکار بسیارنا یاب‌شده‌است.«دم‌خال‌خالی»

1. Henry Maynadier

رئیس اصلی قبیلهٔ «سوخته سیوکس» هم بمحض اینکه حـال مزاجی دخترش برای سفر مساعد شود خواهدآمد و به ایشان خواهد پیوست، چه، در حال حاضر دختر او مبتلا به سیاه‌سرفه شده است. «بزرگ گوزن» و «چابك‌خرس» به‌خاطر دریافت لباس و پتـو و خـواربار برای طایفهٔ خـود بیصبرانه آمـادهٔ امضای قرارداد بودند.

اما سرهنگ «مینادیـر» برای دانستن بعضی نکات مهم بیتاب بـود و لـذا پرسید:

ــ ولی آخر «سرخ میغ» چه می‌خواهد بکند؟ درحال حاضر، «سرخ میغ» و«پیرمرد ترسان از اسب خود» و «کند دشنه» وهمهٔ آن رؤسایی که بـا سربازان ژنرال «کاتر» جنگیده بودند کجا هستند؟

«بزرگ دهان» و بقیهٔ «ولگردان لارامـی» به سرهنگ اطمینان دادند کـه عنقریب کلیهٔ رؤسای جنگجو نیز خواهندآمد و به‌ایشان خواهند پیوست، لیکن‌در حال حاضر که در «ماه سرما» هستند نمی‌توان به‌ایشان فشارآورد.

هفته‌ها گذشت. بالاخره درآغاز ماه مارس پیکی از جانب «دم‌خال‌خالی» رسید و به‌سرهنگ «مینادیر» خبرداد که رئیس «سوخته سیوکس»ها بزودی‌برای عقد قراردادی با اوخواهدآمد. درضمن، گفت که «سبك‌پا» دختر «دم‌خال‌خالی» سخت بیمار است و پدرش انتظار دارد کـه پزشك نظامی هنگ بتوانـد او را معالجه کند. چند روز بعد، وقتی سرهنگ «مینادیر» خبر شنید که «سبك پا» در بین راه درگذشته است در رأس یك گروهان ویك آمبولانس به‌پیشواز رفت تـا در مراسم عزاداری «سوخته سیوکس»ها شرکت کند. روز بسیار سردی بود و باران و برف با هم می‌بارید. منظرهٔ «وایومینگ[1]» که باد آن را جاروکرده بود باآن نهرهای یخ‌زده و آن تپه‌های پوشیده از برفش بسیار غـم‌انگیز بود. نعش دخترجوان را با جوهر قطران اندود کرده و درکفنی از پوست گـوزن محکـم بسته بودند. سپس، این کفن خشن را با مردهٔ درون آن بـه وسط دو اسب سفید سرخ‌پوستی اصیل که ازاسبهای مورد علاقهٔ خود آن مرحوم بود آویخته بودند.

به‌امرسرهنگ، جنازهٔ «سبك‌پا» را درآمبولانس گذاشتند و دو اسب سفید محبوب او را نیز به‌عقب‌آمبولانس بستند ودستهٔ عزاداری بدین‌گونه بهراه خود

1. Wyoming

تا دژ «لارامی» ادامه داد. وقتی آدمهای «دم خال خالی» وارد دژ شدند سرهنگ فوراً دستور داد تا سربازان پادگان دژ، برای ادای احترام‌نسبت به‌سرخ پوستان عزادار از دژ بیرون بیایند.

پس از آن، سرهنگ «مینادیر» «دم خال خالی» را به‌دفتر ستادخویش‌دعوت کرد و تسلیتهای قلبی خود را به‌مناسبت مرگ دخترش به‌او گفت. «دم خال‌خالی» ضمن ادای تشکر گفت که درآن زمانها که سفیدپوستان و سرخ پوستان درصلح وصفا بسر می‌بردند اواغلب دخترش را با خود به‌دژ می‌آورد ودخترش ازاینجا بسیار خوشش می‌آمد، و به همین جهت اظهار تمایل کرد که اگر اجازه بدهند جنازهٔ دخترش در گورستان پاسگاه نظامی به‌خاك سپرده شود. سرهنگ فوراً با این تقاضا موافقت کرد، وچون چشمان «دم خال خالی» را غرق در اشك دید تعجب کرد، چون هرگز گمان نمی‌برد که سرخ‌پوست گریه‌کند. سرهنگ که از دیدن این منظره اندکی منقلب شده بود موضوع صحبت را تغییرداد و گفت که «پدر همه» در واشینگتن بزودی یعنی در بهار هیئت نمایندگـی جدیدی بـرای مذاکره دربارهٔ صلح با سرخ‌پوستان به‌اینجا خواهد فرستاد و لذا امیدوار است که «دم خال‌خالی» تا رسیدن آن هیئت در همین حوالی‌دژ بماند. متعاقب آن، به‌گفته افزود که : «مسئلهٔ امنیت و قابل عبور بودن راه طبیعی «بوزمن» جنبهٔفوری وحیاتی پیدا کرده است. من اطلاع یافته‌ام که دربهار آینده عبور ومرور براین راه به‌منظور دست‌یافتن به‌معادن «آیداهو» و«مونتانا» بسیار سنگین خواهدشد.»

«دم خال‌خالی» درجواب‌گفت: «ما فکر می کنیم که از جانب شماسخت فریب خورده‌ایم. ما حق داریم به تـاوان خسارات مـادی و معنوی کـه بر اثـر ساختمان این همه راه در سرزمین ما به‌ما وارد شده است ونیز از بابت اتلاف و کشتار بیجهت گاوان وحشی‌وشکارهای‌دیگری که منبع غذایی‌ماهستند ازشماجبران بخواهیم. من درحال حاضر بسیار غصه دارم ودر خود این آمادگی را نمی‌بینم که دربارهٔ مسایل جدی با شما گفتگو کنم. من مایلم صبر کنم تا مشاورانـی را که «پدر همه» خواهد فرستاد، ببینم[۱].»

فردای آن روز ، سرهنگ «مینادیر» مـراسم تشییع جنازهٔ جـالبی برای

---

۱. وزارت کشور ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۶۶ ، صفحات ۲۰۶ ـ ۲۰۷.

«سبك‌پا» ترتیب داد. چند لحظه قبل‌از غروب آفتاب، دسته‌ای مرکب از نظامیان و سرخ‌پوستان به‌دنبال تابوت به‌طرف گورستان نظامیان براه افتادند. تابوت را بر بالای عراده توپی گذاشته و پارچهٔ قرمز رنگی روی آن کشیده بودند. بنابر آداب و رسوم سرخ‌پوستان، زنها تابوت را از روی عراده پایین آوردند، یك پوست تازهٔ گاو وحشی روی آن انداختند و به‌کمك تسمه‌هایی آن را درگور سرازیرکردند. آسمان گرفته و هوا توفانی بود و درسایه روشن غروب برفی آبدار شروع به‌باریدن‌کرد. به‌امر سرهنگ، سربازان سربالا گرفتند و برای ادای احترام سه‌بار پشت‌سرهم شلیك‌کردند. آنگاه همه درحالتی از حزن و ماتم به پاسگاه بازگشتند. یك جوخه سرباز توپخانه در تمام مدت شب در کنار قبر به نگهبانی ایستاد. سربازان آتشی انبوه باچوب کاج روشن‌کردند و تا سپیدهٔ صبح هر نیم ساعت یك‌بار یك گلوله توپ شلیك‌کردند.

چهار روز بعد، «سرخ میغ» و قسمت اعظم مردان قبیلهٔ «اوگلالا» ناگهان در جلو دژ سبز شدند. ایشان ابتدا در اردوی «دم خال‌خالی» توقف‌کردند. در همان حین‌که دو رئیس بزرگ قبیلهٔ «تتون سیوکس» سرگرم جشن و شادمانی دیدار یکدیگر بودند ناگهان سرهنگ «مینادیر» با یك اسکورت سرباز رسید تا ایشان را باتشریفات تمام و با غریو طبل و شیپور به دفتر ستاد خود هدایت‌کند.

وقتی «مینادیر» به «سرخ‌میغ» خبر داد که هیئت جدید صلح اعزامی از واشینگتن زودتر ازچند هفتهٔ دیگر به دژ «لارامی» نخواهد رسید، رئیس«اوگلالا»ها نارضایی خود را آشکار ساخت. «بزرگ دهان» و رسولان دیگر به او وعده داده بودند که اگر بیاید و قرارداد را امضاکند هدایایی خواهد گرفت. او به تفنگ و باروت و خواربار احتیاج داشت. «مینادیر» جواب دادکه می‌تواند به «اوگلالا»های آمده به‌دژ از خواربار ارتش توزیع‌کند ولی اجازه ندارد اسلحه و باروت به ایشان بدهد. آنگاه «سرخ‌میغ» خواست بداندکه ازامضای معاهده چه‌سودی عاید ملتش‌خواهد شد. رؤسای سرخ‌پوست قبلاً قراردادهایی امضاکرده بودند و همیشه هم معلوم شده بودکه ضرر با ایشان و سود با سفیدپوستان بوده است. این بار حتماً بایستی سفیدپوستان چیزی در عوض به‌ایشان بدهند.

«مینادیر» چون به‌یاد آوردکه آقای «ا. بی. تیلور[1]» رئیس هیئت جدید

1. E. B. Taylor

اعزامی درآن موقع در «اوماها[1]» است به«سرخ‌میغ» پیشنهادکردکه یك پیغام تلگرافی برای او بفرستند. «سرخ‌میغ» دیرباور بود و اطمینان نداشت به‌اینکه بتوان به‌وسیلهٔ سیم باکسی حرف زد. آخر پس‌از لحظه‌ای تفکر، قبول‌کردکه همراه سرهنگ به‌دفتر تلگرافخانهٔ دایر در دژ برود، و درآنجا به‌کمك مترجم پیامی حاکی از صلح و دوستی خطاب به‌مشاور اعزامی «پدر همه» به «اوماها» مخابره کرد.

جواب «تیلور» رئیس هیئت باصدای «تلاق‌تلاق» فلزی دستگاه رسید به‌این شرح:

«پدرهمه در واشینگتن... آرزومند است که شما همه دوستان خود او و دوستان سفیدپوستان باشید. شما اگر حاضر شویدکه قراردادصلحی با او امضا کنید او برای اثبات مراتب دوستی خود هدایایی به‌شما تقدیم خواهد کرد. قطار حامل خواربار و هدایای موعود ممکن نیست زودتر از اول ماه ژوئن از میسوری بگذرد و به‌دژ «لارامی» برسد، و او مایل است تا آن تاریخ روز معینی برای ملاقات ما و شما جهت انعقاد و امضای قرارداد مقرر شود[2].»

«سرخ‌میغ» سخت تحت تأثیر قرار گرفت و از روش درست و صریح سرهنگ «مینادیر» خوشش آمد. بنابراین، او تا ماهی که «علف سبز می‌روید» برای امضای قرارداد مهلت می‌داشت و در این فاصله می‌توانست به‌کناررودخانهٔ «پاودر» برگردد و قاصدانی نزدکلیهٔ قبایل «سیوکس» و «شه‌ین» و «آراپاهو» که متفرق بودند، بفرستد. بعلاوه، سرخ‌پوستان فرصت این را می‌داشتندکه هرچه بیشتر پوست گاو وحشی و سگ آبی جمع‌کنند و برای دادوستد با خود به‌دژ «لارامی» بیاورند.

«مینادیر» برای اثبات حسن‌نیت خود، مقدار مختصری باروت و سرب بین «اوگلالا»ها در موقع حرکتشان تقسیم‌کرد و ایشان باخیر و خوشی تمام از آنجا رفتند. در این مدت نه سرهنگ «مینادیر» کلمه‌ای دربارهٔ بازکردن راه کاروان‌رو «بوزمن» با سرخ‌میغ گفت و نه سرخ‌میغ درباب برچیدن دژ «رنو[3]»

1. Omaho

۲. جیمز اولسن درکتاب: «مسئلهٔ سرخ‌میغ و قبیلهٔ سیوکس» چاپ دانشگاه نبراسکا ۱۹۶۵، صفحهٔ ۳۱.

3. Reno

(اسم جدید دژ کانر) واقع بر «پاودر ریور» که هنوز در محاصرهٔ سرخ‌پوستان بود حرفی به‌سرهنگ زد. هردو طرف می‌توانستند این مسائل را به روز تشکیل شورا جهت انعقاد قرارداد موکول کنند.

«سرخ‌میغ» منتظر فرا رسیدن ماهی که «علف سبز می‌روید» نشد و در ماه مه یعنی ماهی که «اسبها مو می‌ریزند» به دژ «لارامی» بازگشت. این‌بار معاونش «پیرمرد ترسان از اسب خود» و هزارنفری از افراد قبیلهٔ «اوگـلالا» همراه او بودند. همراه «کنددشنه» چند خانواده‌ای از قبیلهٔ «شه‌ین» بودند و «سرخ برگ» نیز باطایفهٔ خود «سوخته سیوکس» آمـد. با اقوام «دم خال خالـی» و سایر «سوخته‌سیوکسها» که قبلاً درآن حوالی بودند اردوی عظیمی درکنار «لاپلات» برپاکردند. مغازه‌ها و کانتینهای نظامی مرکـز فعالیت و جنب و جوش عظیمی شد. «بزرگ‌دهان» و دیگر «ولگردان لارامی» تا آن تاریخ هرگز بازاری به‌این گرمی نداشتند.

چند روز بعد، هیئت نمایندگـی صلح وارد شد و در پنجم ژوئن تشریفات مقدماتی شورا با خطابه‌های معمول و پایان ناپذیری کـه توسط اعضای هیئت و رؤسای‌قبایل‌مختلف ایراد می‌شدآغاز یافت.وقتی «سرخ‌میغ» بی‌مقدمه درخواست کرد که چند روز دیگـر مهلت داده شود تا دیگر «تتون»های مایل به شرکت در مـذاکرات برسند، «تیلور» رئیس هیئت موافقت کرد که شورا به روز ۱۳ ژوئن موکول گردد.

براثر تصادفی عجیب، روز ۱۳ ژوئن درست همان روزی بود که سرهنگ «هنری ب. کارینگتن[1]» با هفتصد افسر و سرباز از هنگ هیجدهم پیاده‌نظـام به حوالی دژ «لارامی» رسید. این هنگ از دژ «کرنی[2]» واقع در نبراسکا می‌آمد و دستور داشت کـه یك سلسله قـلاع نظامی در امتداد راه کاروان‌رو «بوزمن» بسازد زیرا پیش‌بینی شده بود که در تابستان عبور و مرور فوق‌العاده‌ای توسط مهاجران برای رسیدن به «مونتانا» درآن راه خـواهدبود. با آنکـه طرح این لشکرکشی از هفته‌ها پیش ریخته شده بود هیچیك از سرخ‌پوستانی راکه برای امضای قرارداد به‌شورا دعوت‌کرده بودند در جریان این عملیات نظامی کـه در

1. Henry B. Carrington
2. Kearney

«پاودر ریور» در دست اجرا بود، نگذاشته بودند.

برای اجتناب از هرگونه تماسی با آن دوهزار سرخ‌پوست که در اطراف دژ «لارامی» اردو زده بودند، «کارینگتن» هنگ خود را در هفت‌کیلومتری شرق پاسگاه نظامی متوقف ساخت. «بزرگ‌گوزن» یکی از رؤسای «سوخته‌ـ سیوکس» که از زمستان به‌این نواحی آمده بود، از چادر خودکه قدری با اردوگاه اصلی رؤسای دیگر سرخ‌پوست فاصله داشت، از دور چشمش به‌سربازانی افتادکه ارابه‌های نظامی خود را در زمین ذوعارضه‌ای جابجا می‌کردند. فوراً براسب خود سوار شد و به‌آن سو رفت تا ببیند چه‌خبر است. سربازان گارد اورا به‌حضور سرهنگ کارینگتن بردند و او یکی از راهنمایان را خواست تا بین او و «بزرگ‌گوزن» مترجم شود. پس‌از انجام تشریفات معمول چپق‌کشی، «بزرگ‌گوزن» ناگهان پرسید: «شما به‌کجا می‌روید؟» کارینگتن باصراحت تمام جواب دادکه باسربازانش مأمور است از راه کاروان‌رو «بوزمن» و از امنیت عبور و مرور مهاجران به«مونتانا» مراقبت کند و بدین منظور در ولایت «پاودر ریور» در گشت و گذار باشد. بزرگ گوزن گفت:

ــ هم‌اکنون قراردادی با «سیوکس» های ساکن سرزمینی که شما خیال تصرف آن‌را دارید در «لارامی» در دست امضاست. بنابراین شما اگر بخواهید در اجرای نقشهٔ خود پافشاری کنید ناچار باید باجنگ‌جویان قبیلهٔ «سیوکس» بجنگید.

کارینگتن درجواب گفت که قصد جنگ با «سیوکس»ها را ندارد بلکه فقط از راه کاروان‌رو «بوزمن» حراست خواهدکرد. «بزرگ‌گوزن» گفت:

ــ ایشان شکارگاههای خود را به‌سفیدپوستان نخواهند فروخت و راه را به‌شما تسلیم نخواهندکرد مگر اینکه آنان را سرکوب و مطیع و منقاد خود کنید... و بلافاصله به‌گفته افزود:

ــ من از قبیلهٔ «سوخته سیوکس»ها هستم و من و «دم‌خال‌خالی» دوست سفیدپوستانیم، اما «اوگلالا»ها و «مینه‌کنجو»های «سرخ‌میغ» با تمام کسانی‌که شمال رودخانهٔ «لاپلات» را اشغال کنند خواهند جنگید.

فردای آن روز قبل ازآنکه مذاکرات شورا شروع شود تمام سرخ‌پوستان حاضر در دژ «لارامی» از آمدن سربازان آبی‌پوش و از منظور ایشان آگاه شده بودند. و صبح وقتی کارینگتن وارد دژ شد «تیلور» رئیس هیئت تصمیم‌گرفت

او را به مجلس رؤسای سرخ‌پوست بیاورد و صریحاً به ایشان بگوید که دولت ایالات متحد قصد دارد از ورای سرزمین «پاودر ریور» و بدون توجه به‌قراردادی که در دست امضاست راهی به سوی «مونتانا» بگشاید.

نخستین تذکرات کارینگتن در همهمه و جنجـال مخالف‌خوانی سرخ‌ـپوستان گم شد، و وقتی سرهنگ صدا بلند کرد سرخ‌پوستان شروع به زمـزمه و سروصدا کردند و روی نیمکتهایی که در حیاط تشریفات دژ برای ایشان گذاشته بودند به‌تکان خوردن و شلوغ کردن ادامه دادند. مترجم کارینگتن آهسته پیشنهاد کرد که شاید بهتر باشد ابتدا اجازهٔ صحبت به رؤسای قبایل داده شود.

«پیرمرد ترسان از اسب خود» پشت کرسی خطابه رفت و در موجی از سخنان تند بطور صریح فهماند که هرگاه سربازان وارد سرزمین «سیوکس»ها شوند قوم او با ایشان خواهد جنگید. آنگاه به‌بانگ بلند افزود: «درظرف دو ماه از گروههای اعزامی شما حتی یك چکمه باقی نخواهد ماند.»

سپس نوبت سخن به «سرخ‌میغ» رسید. اندام چست و چالاك او به جامهٔ سبکی پوشیده بود و چارقهای مخصوص سرخ‌پوستان را در پا داشت. موهای صاف وسیاهش با فرقی از وسط به دو نیم شده و از هرطرف برشانه‌هایش ریخته و تا کمر آمده بود. دهان گشاد و لبهای جمع و جور و بینی عقابیش حکایت از ارادهٔ انعطاف‌ناپذیر او می‌کرد. وقتی لب به سرزنش نمایندگان هیئت صلح گشود که چرا با سرخ‌پوستان مثل بچه‌ها رفتار کرده‌اند، از چشمانش شراره می‌جست. از ایشان انتقاد کرد که چـرا برای کسب امتیازاتی از سرخ‌پوستان در سرزمینی کـه به ایشان تعلق دارد بظاهر باب مذاکره گشوده‌اند امـا در باطن تدارك نظامی دیده‌اند که آن سرزمین را به‌زور تصرف کنند. آنگاه گفت: «سفیدپوستان سال به سال قبایل ما را از سرزمینهای آباء و اجدادی خود بیرون رانده‌اند تـا آنجا که ایشان را مجبور کردند در باریکه زمینی در شمال رودخانهٔ «لاپلات» زندگی کنند. حال می‌خـواهند همان باریکه‌زمین را نیز کـه شکارگاه ملت سرخ‌پوست و منبع تغذیهٔ او است از دستش بگیرند. زنان و کودکان ما ازگرسنگی خواهند مرد، امـا من به سهم خود ترجیح می‌دهم در میدان جنگ بمیرم و ازگـرسنگی نمیرم... «پدر همه» برای ما هدیه می‌فرستد و از ما می‌خواهد که اجازه بدهیم راه تازه‌ای از سرزمین ما بگذرد. از طرفی فرمانده نظامی سفیدپوست را بـا سربازانش می‌فرستد تا قبل از اینکه ما جواب مثبت یا منفی بدهیم زمینی را که

باید معبر آن راه بشود به زور از ما بگیرد.»

در حینی که مترجم سعی می کرد کلمات گفته شده به زبان «سیوکسی» را به انگلیسی ترجمه کند سرخ‌پوستان حاضر درمجلس چنان دچار هیجان شده بودند که «تیلور» با خشونت جلسه را قطع کرد. «سرخ میغ» با بی‌اعتنایی از جلو کارینگتن گذشت، با قلمهای محکم از حیاط تشریفات عبور کرد و به طرف اردوگاه «اوگلالا»ها رفت. فردای آن روز پیش از اینکه سفیده بزند «اوگلالا»ها دژ «لارامی» را ترك گفته بودند[۱].

طی هفته‌های بعد، سرخ‌پوستان توانستند پی به اهمیت و قدرت جنگی قوای کارینگتن که در امتداد جادهٔ کاروان‌رو «بوزمن» رو به شمال مستقر شده بود ببرند. دویست ارابهٔ نظامی مملو بودند از قطعات مختلف موتور و ماشین‌آلات و ماشینهای تخته‌بری برای سقف‌بندی و قالب خشت‌زنی و چهارچوب پنجره و قفل ومیخ وآلات موسیقی برای بیست و پنج نوازنده و قپان و لاوك شیرزنی و کنسرو حبوبات و مهمات معمولی از قبیل باروت برای توپ و تفنگ و گلولهٔ تفنگ و توپ و غیره. آشکار بود که نظامیان آبی‌پوش خیال دارند برای همیشه در منطقهٔ «پاودر ریور» مستقرشوند و پاسگاههای نظامی ثابت بسازند. بیشترشان زن و بچه نیز با خودآورده و حتی حیوانات خانگی و نوکر وکلفتشان را هم فراموش نکرده بودند. همه مسلح به تفنگهای سرپر کاملاً از مد افتاده و قره‌بینهای نوع «اسپنسر» بودند و چهار اصله توپ هم داشتند. راهنمای ایشان نیز دو مزدور معروف یعنی «جیم بریجر» ملقب به وحشی و «بك ورث» بودند که می‌دانستند سرخ‌پوستان مراقب پیشروی کاروان برجادهٔ «پاودر ریور» هستند.

در ۲۸ ژوئن، هنگ کارینگتن به دژ «رنو» رسید و بلافاصله نگهبانی را از دو گروهانی که در تمام مدت زمستان در محوطهٔ دژ عملاً در محاصره بودند تحویل گرفت. کارینگتن قریب به یك چهارم از افراد هنگ خود را در دژ «رنو» به نگهبانی گماشت و خود با بقیهٔ نفراتش به راه خویش به سمت شمال ادامه داد تا مکان مناسبی برای استقرار ستادکل خود پیدا کند. اردوهای سرخ‌پوستان

---

۱. هـ. ب. کارینگتن در کتاب «سرخ‌پوست و قتل‌عام دژ کرنی»، چاپ ۱۹۱۱ فیلادلفیا لیپینکوت، صفحات ۲۹۱ و ۲۹۲ و نیزکتاب، آبساراکا، سرزمین قتل عام، چاپ ۱۸۷۸ لیپینکوت فیلادلفیا، صفحات ۷۹ـ۸۵.

مستقر درکرانه‌های رودهای «پاودر» و «تانگ» مرکب ازصدها جنگجو شروع به تجمع بر پهلوهای کاروان کردند.

در ۱۳ ژوئیه، ستون در میان دو رودخانهٔ «پاینی[1]» کوچك و «پاینی» بزرگ توقف کرد. آنجا، در وسط چمنی سبزوخرم و نزدیك به دامنه‌های پوشیده ازکاج کوههای «بیگورن» و بربهترین شکارگاههای سرخ‌پوستان مرغزارنشین، سربازان آبی‌پوش چادرهای خود را برافراشتند و شروع به ساختن دژ «فیل کرنی[2]» کردند.

سه روز بعد، دستهٔ بزرگی از «شه‌ین»ها به‌اردوی سربازان نزدیك شدند. «دوماه» و «سیاه اسب» و «کنددشنه» دربین رؤسای این دسته بودند اما «کند دشنه» عقب‌تر از دوتن دیگر راه می‌رفت زیرا یارانش سخت ملامتش کرده بودندکه چرا در دژ «لارامی» مانده و قراردادی را امضاکرده است‌که به‌سربازان اجازه می‌دهد دژهای نظامی بسازند و راه «پاودر ریور» را به‌روی سفیدپوستان بگشایند. «کنددشنه» از خود دفاع کرده و گفته بودکه قرارداد را فقط برای گرفتن هدایا و پتو و پوشاك وخواربار و مهمات امضاکرده و از مفاد آن بی‌خبر بوده است. اما این معاذیر سرخ‌پوستان را قانع نکرده بود و به او تذکر داده بودندکه «سرخ‌میغ»، برعکس او،پشت به‌سفیدپوستان کرده، درهدایای ایشان به چشم حقارت نگریسته و جنگجویان خود را برای مقابله با زورگویان واشغالگران گرد آورده است.

«شه‌ین»ها در حمایت پرچم سفید وارد اردوگاه شدند و به قول خود با «کوچك رئیس سفید» یعنی کارینگتن به‌گفتگو نشستند. تعداد رؤسا وجنگجویانی که به‌اردوگاه پذیرفته شدند چهل‌نفر بود. کارینگتن باموزیك نظامی مراسم احترام‌نسبت به‌ایشان بجاآورد (یك دسته موزیك‌چی از دژ کرنی به‌بعد، تا نبراسکا با او آمده بودند) به‌امید اینکه ایشان را باهیبت وصولت مارش نظامی مرعوب کند. «جیم‌بریجر» ملقب به‌وحشی درآنجا حاضر بود. سرخ‌پوستان می‌دانستند که نمی‌توانند اورا گول بزنند اما توانستند «کوچك رئیس سفید» یعنی کارینگتن را فریب بدهند و به او القاء شبهه کنندکه بامقاصد صلحجویانه به‌ملاقات او

1. Piney

2. Phil Kearny

آمده‌اند. درضمن مـراسم چپق‌کشی و درجـریان مذاکرات مقدماتی، رؤسای سرخ‌پوست مخفیانه به مطالعه و بررسی نیروی جنگی هنگ و به تخمین نفرات آن پرداختند.

قبل از آنکه سرخ‌پوستان از آنجا بروند، «کوچك رئیس سفید» لـولهٔ یکی از توپها را به‌روی رأس تپه‌ای نشانه گرفت و گلوله‌ای انداخت. آنگاه «سیاه‌اسب» باوقاری تصنعی گفت: «توپ دو گلوله می‌اندازد؛ یکی را «رئیس سفید» در می‌کند و دیگری را خدای «رئیس سفید» برای بچه‌های سفیدپوستش در می‌کند[1].»

قدرت توپ بزرگ، همانگونه‌که کارینگتن امید داشت، تأثیر شدیدی در روحیهٔ سرخ‌پوستان کرد؛ اما کارینگتن توجه نداشت کـه «سیاه‌اسب» با تذکـر ریشخندآمیز خـود مبنی براینکه «گلـولهٔ دیگـر را خدای «رئیس سفید» برای بچه‌های سفیدپوستش در می‌کند» مسخره‌اش کرده است. وقتی «شه‌ین»ها آمادهٔ رفتن شدند «کوچك رئیس سفید» اوراقی به دست ایشان داد وگفت‌که «سرخ‌ـ پوستان همگی قرارداد یك صلح پایـدار با سفیدپـوستان و با مسافران راه را پذیرفته‌اند» و سپس از نزد ایشان بیرون آمد. به‌فاصلهٔ چند ساعت، تمام دهکده‌ـ های واقع برامتداد رودخانه‌های «تانگ» و «پاودر» از زبان «شه‌ین»هایی‌که از پیش کارینگتن برگشته بودند، فهمیدندکه دژ احداثی جدید جز با فداکردن جان عدهٔ زیادی از جنگجویان تسخیـرپذیر نیست. در چنین مـوردی نیز باید کاری کردکه سربازان را از درون دژ بیرون‌کشید، چه، حمله‌کردن به‌ایشان در زمین باز آسان‌تر خواهد بود.

فردای آن روز، در سفیدهٔ صبح، تیره‌ای از قبیلهٔ «اوگـلالا»ی سرخ‌میـغ یکصدو هفتادوپنج رأس اسب و قاطر رمهٔ کارینگتن را رماند و به هرسو فراری ساخت. وقتی سربازان برای بازگرفتن اسبها از دژ بیرون آمـدند و سر در پی آنها نهادند سرخ‌پوستان ایشان را درمحوطه‌ای به‌شعاع ۲۵ کیلـومتر به‌دنبال خودکشیدند، آنگاه برگشتند و نخستین تلفات را به‌اشغالگران سرزمین «پاودر ریور» وارد آوردند.

---

۱. ه. ب. کارینگتن در کتاب «مسئلهٔ سرخ‌پوستی» چاپ ۱۹۰۹ بأستن، صفحهٔ ۹.

ازآن روز به‌بعد، درتمام مدت تابستان ۱۸۶۶ «کوچك رئیس سفید» در جنگ پارتیزانی بیرحمانه‌ای با سرخ‌پوستان درگیر شد. هیچیك از کاروانهـای نظامی یا غیر نظامی که بر راه‌کاروان‌رو «بوزمن» تردد می‌کردند از ضرب شست سرخ‌پوستان در امان نماندند. اینان سوارانی را که به‌عنوان مشایع و مستحفظ با کاروانها می‌آمدند تار و مار می‌کردند، لیکـن سربازان بـزودی آموختند که چگونه خود را از خطر کمینگاههای مرگبار حفظ کنند. سربازانی هم که در چند کیلومتری دژ «فیل کرنی» عهده‌دار بریدن چوب برای ساختمان دژ بودند دائم در معرض تهدید قرار داشتند.

بتدریج که تابستان به‌پایان خـود نزدیك می‌شد سرخ‌پوستان دست بـه‌کار ساختن پایگاهی جهت ذخیرهٔ مـواد خواربار ووسایل جنگـی در مسیر فوقانی رودخانهٔ «پاودر» می‌شدند وهدف این اقدامات سوق‌الجیشی ایشان بزودی آشکار گردید: هدف ایشان این بود که عبور و مرور برراه کاروان‌رو «بوزمن» را بیش از پیش مشکل وخطرناك سازند، از رسیدن آذوقه وخواربار به‌سربازان کارینگتن جلوگیری بعمل آورند، ارتباط دژ را با همه‌جا قطع کنند و آنگاه به‌آن‌حمله‌ور شوند.

«سرخ‌میغ» درآن واحد به‌همه‌جا سر می‌کشید و متحدان او روز به روز بیشتر می‌شدند. «سیاه‌خرس» رئیس قبیلهٔ «آراپاهو» که دهکده‌اش سال گذشته به دست سربازان ژنرال «کانر» ویران شده بود به«سرخ‌میغ» اطلاع دادکـه خود و جنگجویانش بیصبرانه منتظرند به‌مبارزان او بپیوندند. «آلزان[1]» یکی دیگر از «آراپاهو»ها نیز الحاق خود و جنگجویانش را به «سرخ میغ» اعلام کـرد. «دم‌خال‌خالی» که هنوز به‌صلح باسفیدپوستان خـوشبین بود خود بـرای شکار گاووحشی به‌کرانه‌های رود «ریپابلیکن» رفته بود، ولی جمع کثیری ازجنگجویان طایفهٔ او یعـنی «سوخته سیوکس» ها به‌شمال می‌رفتند تا به اردوی «سرخ‌میغ» ملحق شوند. «نشسته‌گاو» تابستان را درمیان جنگجویان سرخ‌میغ گـذراند. او بعدها خاطرات مصوری از ماجراهای زندگی خودو از اسب گوش‌دریده‌ای که در راه «پاودر ریور» ازسوداگران سفیدپوست‌گرفته بود، تدوین کرد. جوان دلیری از قبیلهٔ «هونك‌پاپا» که اورا «مکار» می‌نامیدند نیز در بین جنگجـویان بود. این

1. Alezan

جوان باکمك مردی از قبیلهٔ «مینه‌کنجو» به‌اسم «قوزی» وجوان دیگری ازقبیلهٔ «اوگلالا» به‌اسم «دیوانه اسب» دامهایی در راه سربازان می‌گسترد تا ایشان را تحریك وعصبانی کند و از سنگرهای خود بیرون بکشد و به کمینگاههایی‌که با کمال مهارت تعبیه می‌کرد، بکشاند.

درآغاز ماه اوت، کارینکتن معتقدشد که دژ «فیل‌کرنی» ازقدرت مقاومت کافی برخوردار شده کاملاً محفـوظ است و اکنون باخیال راحت می‌تواند به خطر تقسیم قوای مسلح خود تن دردهد. بدین جهت، به‌دستور وزارت جنگ، یکصدوپنجاه تن از سربازان خود را ازعمده قوای خویش جدا کرد و به یکصد وپنجاه‌کیلومتری شمال فـرستاد تا سومین دژ را برراه کاروان‌رو «بوزمن» به‌نام دژ «ك. ف. اسمیت» بناکنند. در همان زمان، دوطلایهٔ مرزنشین خود یعنی «جیم بریجر» و «بلك‌ورث» را نیز به شمال فرستاد تا با «سرخ‌میغ» تماس بگیرند. این کار بسیار مشکل بود ولی آن دو پیرمرد چندان ظاهرالصلاح ومهربان بودند که بتوانند زمینه‌هایی برای توافق احتمالی بیابند.

در دهکده‌ای از دهات قبیلهٔ «کراو» واقع درشمال ارتفاعات «بیگورن»، «بریجر»خبر جالبی‌شنید: باآنکه «سیوکسها» دشمن موروثی قبیلهٔ «کراو» بودند و ایشان را از شکارگاههای پر برکت خود بیرون رانده بودند، اخیراً «سرخ‌میغ» شخصاً ملاقات دوستانه‌ای با رؤسای آن قبیله‌کرده و ایشان را به‌آشتی دعـوت کرده بود به امید اینکه ایشان را متقاعد سازد کـه به اتحاد عظیم سرخ‌پوستان بپیوندند. وی بنا به‌گفتهٔ شهود به‌ایشان چنین گفته بود: «ما می‌خواهیم کـه شما درنابود کردن سفیدپوستان به ماکمك کنید!» آنگاه، رئیس قبیلهٔ «اوگلالاسیوکس» به‌لاف و گزاف پرداخته و وعده داده بودکـه بمحض باریدن بـرف راه رسیدن آذوقه‌به‌سربازان را خواهدبست تاازگرسنگی بمیرند وسپس خود وجنگجویانش کار بقیه را خواهند ساخت. به‌موجب شایعاتی‌که به‌گـوش «بریجر» رسیده بود عده‌ای‌از قبیلهٔ «کراو»پذیرفته بودندکه به‌جنگجویان «سرخ‌میغ» بپیوندند، لیکن وقتی‌دوباره در دهکدهٔ دیگـری به‌همقطار خود «بلك‌ورث» برخورد «بلك‌ورث» مدعی شدکه «کـراو»ها بـرعکس، مایلند به سربازان کارینگتن بپیوندند و با «سیوکس»ها جنگ کنند. «بلك‌ورث» جادوگر، دیگر هیچگـاه نتوانست به دژ «فیل‌کرنی» برگردد و در دهکده‌ای از دهات قبیلهٔ «کراو» به‌مرگ ناگهانی از دنیا رفت. به‌قول بعضی، شاید به‌دست شوهری حسودکـه «بلك‌ورث» به‌زن او

تجاوز کرده بود، مسموم شد. اما به‌احتمال قوی‌تر به مرگ طبیعی مرد.

در آخر تابستان، «سرخ‌میغ» سه‌هزار جنگجو گرد آورده بود. سرخ‌پوستان با کمك دوستان خود یعنی «ولگردهای لارامی» ذخیرهٔ کوچکی از اسلحه ومهمات دست‌وپا کرده بودند، معهذا اکثر جنگجویان سلاحی بجز تیروکمان نداشتند. در آغاز پاییز، «سرخ‌میغ» و رؤسای دیگر، بر سر این مسئله توافق کردند که همهٔ نیروهای خود را روی دژ منفور «فیل کرنی» و فرمانده آن یعنی به‌قول خودشان «کوچك رئیس سفید» متمرکز سازند. این بود که قبل از فرا رسیدن «ماههای سرد»، همهٔ طوایف سرخ‌پوست راه کوههای «بیگورن» را درپیش گرفتند و اردوگاه خود را درامتداد مسیر فوقانی رودخانهٔ «تانگ» مستقر ساختند. از آنجا تا دژ «فیل کرنی» بقدر یك تیررس تفنگ فاصله بود.

*

روز ششم دسامبر، که روز بسیار سردی بود و بادی توفان‌زا دامنه‌های کوهستان «بیگورن» را جارو می‌کرد «بزرگ پشت» و «زردعقاب» صد نفری از جنگجویان سرخ‌پوست را آوردند و آنان را در نقاط مختلف برجاده‌ای که به کاجستانی منتهی می‌شد پراکنده ساختند. «سرخ میغ» نیز به رهبری گروهی دیگر از جنگجویان برخط‌الرأسها موضع گرفت. این دوگروه مابین خود با علایم نورانی ارتباط برقرار کردند و برای تعیین حرکت گروهها از پرچمهای کوچك استفاده می‌نمودند. آن روز، پیش از فرا رسیدن غروب، سرخ‌پوستان موفق شده بودند سربازان آبی‌پوش را منهزم نمایند و اینان به هرسو می‌گریختند. در یك لحظه، «کوچك رئیس سفید» یعنی کارینگتن شخصاً از دژ بیرون آمد تا به سرخ‌پوستان حمله برد. «دیوانه اسب» در فرصتی مناسب از اسب خود فرود آمد و رو به یکی از افسران جوان و پرشور پیش رفت، لیکن کمی بعد، برگشت و درکوره راه باریکی پا به‌فرار نهاد. آن افسر بلافاصله با گروهی از سربازان خود برآن کوره راه باریك به‌تعاقب او پرداخت و سربازان به شیوهٔ سرخ‌پوستان به‌دنبال فراری می‌تاختند. همینکه سربازان قدری دور شدند «زرد عقاب» و جنگجویانش که پشت‌سر ایشان در نقطه‌ای کمین کرده بودند سربدرآوردند و در ظرف چند ثانیه سربازان از هرسو محاصره شدند. در جریان این نبرد بود که

ستوان «هوراشیو بینگام[1]» و سرجوخه «ج. ر. باورز[2]» کشته شدند و جمع کثیری از سربازان بشدت زخم برداشتند.

آن شب و تا چند روز بعد، رؤسا و جنگجویان سرخ‌پوست در اردو درباره رفتار احمقانهٔ سربازان آبی‌پوش در آن روز بحث و گفتگو می‌کردند. «سرخ‌میغ» با قاطعیت تمام ادعا می‌کرد که اگر توانسته بودند عدهٔ بیشتری از سربازان را به خارج از دژ بکشند هزار جنگجوی سرخ‌پوست تنها با تیر و کمان می‌توانستند همه‌شان را بکشند. در طول آن هفته، رؤسا متفقاً تصمیم گرفتند دام دیگری در راه «کوچك رئیس سفید» و سربازان او بگسترند و این‌کار را به بعد از بدر کامل موکول کردند.

در هفتهٔ سوم ماه دسامبر همه چیز آماده بود و در حدود دو هزار جنگجو در طول رودخانهٔ «تانگ» به طرف جنوب براه افتادند. هوا بسیار سرد بود. جنگجویان جامه از پوست گوزن بر تن داشتند که آن را معکوس پوشیده بودند، یعنی پشم پوست رو به داخل بود، و ساق پیچ و ران پیچ از پشم سیاه بسته بودند، و چارقهایی با آسترخز در پا داشتند. پتوهای قرمز رنگ‌کار مناطق خلیج هودسن نیز با خود آورده به ترك اسب خویش بسته بودند. بیشترشان سوار براسب بارکش بودند و اسب تیزتك خود را با کمند به دنبال خویش می‌کشیدند. بعضی از ایشان تفنگ داشتند اما اکثر به تیر و کمان و کارد و نیزه مسلح بودند. به مقدار کافی کنسرو گوشت خشك کرده برای مصرف چندین روزشان برداشته بودند و هروقت هم فرصتی دست می‌داد دسته‌های کوچکی از ایشان به دنبال گوزنها می‌تاختند و بقدری که حمل آن برای ایشان ممکن بود، گوشت تازه می‌آوردند.

در ۱۵ کیلومتری شمال دژ «فیل کرنی»، اردوگاهی موقتی برپا کردند که به سه قسمت دایره‌وار تقسیم می‌شد، یکی برای «سیوکس»ها، یکی برای «شه‌ین»ها و یکی برای «آراپاهو» ها. بین اردوگاه و دژ محلی بود که سرخ‌پوستان آن را برای کمینگاه انتخاب کرده بودند، و آن درهٔ کوچك «پنو-کریك[3]» بود.

1. Horatio Bingham
2. G. R. Bowers
3. Peno Creek

در صبح ۲۱ دسامبر، رؤسا و جادوگران، روز را برای کسب پیروزئی درخشان، مناسب تشخیص دادند. درنخستین تابش روشنایی پریده رنگ سپیده‌دم، گروهـی از جنگجویان در یـك جبههٔ وسیع دورانی به سمت خط آهنی کـه مخصوص حمل چوب بود حرکت کردند و قرار بود در آنجا وانمود کنندکـه می‌خواهند به قطار حمله‌ور شوند. ده جوان برومند قبلاً انتخـاب شده بودند تا مأموریت خطرناکی انجام دهند و آن ایـن بود کـه بکوشند سربازان را از دژ بیرون بکشند. از این ده نفر دو تن از «شه‌ین»ها، دو تـن از «آراپاهو»ها و دو تن از هـر یك از سه طایفهٔ سیوکس یعنی از «اوگلالا»هـا و «مینه کنجو»هـا و «سوخته»ها بودند. «دیوانه‌اسب» و «قوزی» و «کوچك گرگ» نقش راهنما را داشتند. در همان حین که طلایه‌ها سوار براسبهای خود می‌شدند و کوره راه «لاج ریج[1]» را درپیش می‌گرفتند، کلیهٔ جنگجویان از کوره راه‌کاروان‌رو «بوزمن» فرود می‌آمدند. برخطالرأسها تکه‌تکه برف ویخ نشسته بود ولی روزآفتابی وصاف بود و هوا سرد و خشك. در پنج کیلومتری دژ، آنجا که جاده از پـای خرپشتهٔ پرنشیبی می‌گذشت و به طرف «پنو کریك» فرود می‌آمد، جنگجویان پیاده شدند و شروع به‌آماده کردن زمین برای ایجاد کمینگاهی بزرگ کردند. «شه‌ین»ها و «آراپاهو»ها در سمت مغرب زمین موضع‌گرفتند. عـده‌ای از «سیوکس»ها در لای علفهـای بلند دشت، بـردامنهٔ روبـرو پنهـان شدنـد. بقیه سواره در پشت خطالرأسهای سنگی به انتظار ماندند. نزدیك ساعت ده صبح، قریب به‌دو هزار جنگجو بدین وضع آماده بودند و انتظار می‌کشیدندکـه پیشقراولان جوانشان سربازان آبی‌پوش را بیرون بکشند و به دامگاه بیندازند.

در آن لحظه که گروه کوچك جنگجویان وانمود کردندکـه می‌خواهند به قطار حامل چوب حمله کنند «دیوانه اسب» و مـردان او از اسب فرود آمدند و در پشت خاکریزی کـه روبروی دژ بود پنهان شدند. با نخستین شلیك گلوله که سرخپوستان آتش کردند یك گروهان سرباز با طبل و شیپور از دژ بیرون آمدند و به کمك هیزم‌شکنانی که چوب‌می‌آوردند شتافتند. همینکه سربازان آبی‌پوش از نظر ناپدید شدند پیشقراولان طلایه بردامنهٔ خاکریز آفتابی شدند و جلوتر رفتند تا به‌دژ نزدیکتر شوند. «دیوانه اسب» پتوی قرمزرنگ خود را تـکان داد و در

1. Lodge Ridge

حاشیهٔ بیشه‌ای که وصل به کاجستان بود چندین بار قایم باشك بازی کرد، یعنی پنهان می‌شد و ناگهان خود را نشان می‌داد. پس از چند دقیقه که به این بازی گذشت، فرمانده دژ که در درون دژ به کمین نشسته بود دو تیر توپ شلیك کرد. بلافاصله مردان «دیوانه اسب» در شیب دره متفرق شدند، در حالی که جست و خیز می‌کردند و با حرکات مارپیچ می‌دویدند و جیغ می‌زدند تا به سربازان بفهمانند که وحشت برشان داشته است. در خلال این اوقات، گروه جنگجویان، از قطار حامل چوب دور شده بودند و با عجله به‌سمت کوره راه «لاج ریج» بر می‌گشتند، لیکن سربازان، بعضی سواره و برخسی پیاده، بسرعت به تعاقب ایشان پرداختند. (سربازان مزبور تحت فرماندهی سروان «ویلیام ج. فترمن[1]» بودند که رسماً دستور یافته بود سرخ‌پوستان را آن سوتر از کوره راه «لاج ریج» تعقیب نکند.)

«دیوانه اسب» و دیگر جنگجویان براسبان تیزتك خود سوار شدند و در دو سمت کوره راه «لاج ریج» به تاخت و تاز پرداختند و چندان سربازان را تحریك کردند که آخر، آبی‌پوشان دستپاچه شدند و بیهدف به تیراندازی پرداختند. گلوله‌ها برسنگها کمانه کردند و پیشقراولان عقب نشستند. هر بار که سربازان قدم سست می‌کردند یا می‌ایستادند «دیوانه اسب» از اسب خود بزیر می‌آمد و وانمود می‌کرد که می‌خواهد زین و لگام اسبش را مرتب کند یا نعل اسبش را معاینه کند. آن وقت گلوله در اطرافش سوت‌زنان می‌بارید. عاقبت سربازان به قلهٔ خط‌الرأس صعود کردند تا پیشقراولان سرخ‌پوست را که در آن دم به طرف «پنو کریك» فرود می‌آمدند شکار کنند. اینان تنها سرخ‌پوستانی بودند که دیده می‌شدند و عده‌شان ازده نفرمتجاوز نبود، بدین جهت سربازان بی‌آنکه تردید به خود راه دهند در پی ایشان اسب تاختند.

وقتی پیشقراولان از درهٔ «پنو کریك» گذشتند کلیهٔ سربازان دنبال کننده از سوار و پیاده، که هشتاد و یك نفر بودند، در دام افتادند. آنگاه سرخ‌پوستان به دو گروه تقسیم شدند و بسرعت به شکل ضرب‌در تغییر موضع دادند. این حرکت علامت حمله بود.

«کوچك اسب» ازقبیلهٔ «شه‌ین»، که یك‌سال پیش «آراپاهو» ها را از

1. William J. Fetterman

نزدیك شدن سربازان ژنرال «کانر» با خبر کرده بود دراینجا نیز این افتخار را بدست‌آورد که افراد قوم خود را که در درهٔ پای دامنهٔ غربی پنهان شده بودند آگاه سازد. او برای این کار نیزهٔ خود را در هوا تکان داد و بلافاصله تمام سواران جنگجوی «شه‌ین» و«آراپاهو» در رعدی از صدای سم اسبان به‌حمله پرداختند.

در همان دم، از سمت روبرو، «سیوکس»ها از کمینگاه بیرون جستند و در ظرف چند دقیقه بین سرخ‌پوستان و سربازان نبردی مغلوبه و تن به‌تن درگرفت. پیاده‌ها بسرعت به‌هلاکت رسیدند لیکن سواران توانستند به‌طرف دامنهٔ سنگلاخی تپه‌ای واقع در منتهی‌الیه خط‌الرأس عقب بنشینند. آنجا اسبان خودرا رها کردند وکوشیدند تا پناهگاهی در پشت تخته سنگهای پوشیده از یخ پیدا کنند.

«کوچك اسب» در آن روز شجاعت فوق‌العاده‌ای از خود نشان داد. از سنگی به‌سنگی می‌جست و آنقدر پیش رفت تا به‌کمتر از دوازده متری سواران محصور رسید. «سفیدگاو» از قبیلهٔ «مینه کنجو» نیز در آن نبرد خونین به‌جسارت و شهامت انگشت‌نما شد. اوکه فقط کمانی ونیزه‌ای داشت به‌سواری که خود از اسب به‌زیرش آورده بود و می‌خواست با تفنگش به‌او تیراندازی کند حمله برد. در خاطرات مصوری که «سفیدگاو» بعدها تدوین کرد اورا در حالی می‌بینیم که شنل جنگی سرخ‌رنگی به‌بر دارد و کمان کش تیری به‌قلب سرباز رها کرده است و سر اورا به‌نیزه می‌کوبد.

نزدیك به‌پایان نبرد، «شه‌ین‌ها» و «آراپاهو»ها از یك‌سو و «سیوکسها» از سوی دیگر چندان بهم نزدیك شده بودند که تیرهاشان بهم می‌رسید. آخر، همه‌چیز پایان یافت. حتی یك سرباز زنده نماند. یکی از «سیوکس»ها خواست سگی را که در میان کشتگان سر در گم شده بود و به‌هرسو می‌دوید بگیرد و به‌خانهٔ خود ببرد، اما یکی از «شه‌ین»ها بر او بانگ زد که: «مگذار حتی این سگ هم جان بدر ببرد. اوسگ سفیدپوست است!» و بلافاصله حیوان را با تیری از پا درآورد. سفیدپوستان وقتی از این نبرد یاد کردند آن را «قتل عام فترمن» نام دادند، اما برای سرخ‌پوستان «نبرد صد کشته» بود.

سرخ‌پوستان نیز تلفات سنگینی متحمل شدند یعنی قریب به‌دویست تن کشته و زخمی دادند. به‌سبب سرمای شدیدی که حکمفرما بود تصمیم گرفتند

فعلاً زخمیان را به‌اردوگاه موقتی منتقل کنند، چون در آنجا خطر خشك شدن از سرما در بین نبود. فردای آن روز بوران شدیدی توأم با برف جنگجویان را در پناهگاههای بی‌حفاظ خود غافلگیر کرد و آنان ناگزیر صبر کردند تا توفان فرو نشیند و پس از آن به‌دهکده‌های خود در امتداد رودخانهٔ «تانگ» بازگردند.

در ماهی بودند که به‌اصطلاح خودشان به‌ماه «سرمای بزرگ» موسوم بود و لذا فکر ادامهٔ جنگ در آن هنگام متصور نبود. سربازان زنده ماندهٔ دژ وقت آن را می‌داشتند که طعم تلخ شکست را از یاد ببرند. اگر از درسی که گرفته بودند چیزی نیاموخته بودند و اگر تا بهار که زمین از علف سبز پوشیده می‌شد تاب می‌آوردند، حتماً جنگ ادامه می‌یافت.

*

قتل‌عام سربازان «فترمن» اثری عمیق در سرهنگ کارینگتن بجا گذاشت. وقتی چشم او به مناظر فجیع مثله کردن کشتگان، یعنی به‌شکمهای دریده و اعضای کنده شده از بدن و آلات تناسلی بریده افتاد که بیشرمانه روی جسدها گذاشته بودند از وحشت برجا خشك شد. با حزن و اندوه فراوان دربارهٔ علت چنین وحشیگری هولناکی به‌اندیشه فرو رفت و سپس در رساله‌ای که بعدها در این باب نوشت به‌اثبات این فرضیه پرداخت که «سرخ‌پوستان قومی وحشی و خدا نشناسند و به انگیزهٔ اعتقادات بت‌پرستی خاصی که دارند ناگزیر از ارتکاب اعمال وحشتناکی هستند که یاد آن تا ابد بر لوح ضمیر نگارنده باقی خواهد ماند.»

هرگاه سرهنگ کارینگتن در قتل عام «سندکریك» که فقط دو سال قبل از قتل‌عام «فترمن» روی داده بود حضور می‌داشت می‌توانست عین این وحشیگریهای مثله کردن را که به‌دست سربازان سرهنگ «چیوینگتن» صورت گرفته بود ببیند. سرخ‌پوستانی که «فترمن» را به دام انداخته بودند کاری بجز تقلید از دشمنان خود نکرده بودند و این عملی است که به‌قول بعضیها، چه در زمان جنگ و چه در غیر جنگ صمیمانه‌ترین شکل فروتنی است.

قتل عام «فترمن» در دولت ایالات متحد نیز اثری عمیق بخشید. این بزرگترین شکستی بود که ارتش طی نبرد با سرخ‌پوستان متحمل شده و دومین بار در تاریخ نظامی امریکا بود که هیچکس زنده از جنگ برنگشته بود. کارینگتن از فرماندهی معزول شد، قوای امدادی به‌دژهایی که در سرزمین

«پاودر ریور» تأسیس یافته بودند اعزام گردید و هیئت جدیدی برای مذاکرات صلح از واشینگتن به‌دژ «لارامی» فرستاده شد.

رئیس هیئت جدید همان «سیبل سیاه» یعنی «جان سان‌بورن[1]» بود که در ۱۸۶۵ قبیلهٔ «شه‌ین»های جنوبی «سیه‌دیگ» را راضی کرده بود که شکارگاههای خود را در سرزمین کانساس به‌سفیدپوستان واگذارند و خود به‌آن سوی رودخانهٔ آرکانساس کوچ کنند. «سان‌بورن» و ژنرال «آلفرد سولی» در آوریل ۱۸۶۷ به‌دژ «لارامی» رسیدند. مأموریت این هیئت این بار این بود که «سرخ میغ» و افراد قبیلهٔ «سیوکس» را متقاعد سازند که شکارگاههای خود را در «پاودرریور» تسلیم کنند و خود در محوطهٔ محصوری استقرار یابند. امسال نیز مانند سال قبل، «سوخته»ها نخستین کسانی بودند که به‌دژ آمدند، از آن جمله بودند «دم‌ــ خال‌خالی»، «چابك‌خرس»، «بزرگ گوزن» و «آهنین‌تن».

«کوچك مرد زخمی» و «پاونی کش» نیز که به‌همراه طوایف «اوگلالا» و به‌امید شکار گاو وحشی به‌سمت «لاپلات» رفته بودند به دژ درآمدند تا ببینند که نمایندگان اعزامی از واشینگتن چه هدایایی به‌سرخ‌پوستان می‌دهند. «پیرمرد ترسان از اسب خود» به‌عنوان نمایندهٔ «سرخ میغ» آمد، و وقتی نمایندگان از او پرسیدند که آیا «سرخ میغ» شخصاً برای مذاکرات صلح‌خواهد آمد یا نه او جواب داد که رئیس قبیلهٔ «اوگلالا» تا وقتی که همهٔ سربازان از سرزمین «پاودر ریور» بیرون نروند دم از صلح نخواهد زد. درجریان این مذاکرات، «سان بورن» از «دم‌خال‌ــ خالی» خواست تا به‌عنوان سخنگوی او با همهٔ سرخ‌پوستان حاضر در مجلس سخن بگوید. «دم‌خال‌خالی» به‌همهٔ حاضران توصیه کرد که دست از جنگ بردارند و با سفیدپوستان درصلح وصفا بسر برند. وی به‌پاداش این وساطت، برای خود وافراد قبیلهٔ «سوخته سیوکس» سرب‌وباروت به‌مقدار کافی گرفت تا بتوانند به‌شکار گاو وحشی درسواحل رود «ریپابلیکن» بروند. قبیلهٔ «اوگلالا» که دشمن شمرده می‌شدند چیزی دریافت نکردند. «پیرمرد ترسان از اسب خود» به‌ولایت بازگشت و به «سرخ‌میغ» که از هم‌اکنون حملات خود را در طول کوره راه «بوزمن» از سر گرفته بود، پیوست. «کوچك مرد زخمی» و «پاونی کش» همراه افراد قوم «سوخته‌سیوکس» به‌شکار گاو وحشی رفتند وضمناً درنظر داشتند سری

1. John Sanborn

هم به دوست دیرین خود «پا بوقلمون» بزنند که از قبیلهٔ «شه‌ین» بود. با این ترتیب هیئت صلح «سبیل سیاه» (سان‌بورن) ازمذاکرات خود نتیجه‌ای نگرفت.

نزدیکهای اواخر تابستان، «پاونی‌کش» و «پا بوقلمون» با فرمانده نظامی سفیدپوستی سروکار پیدا کردند که خودشان او را به‌نام «سفت‌لنبر» می‌خواندند، چون این افسر ساعتهای متمادی سرخ پوستان را تعقیب می‌کرد بی‌آنکه از اسب به‌زیر آید. این افسر «کاستر[1]» نام داشت و بعدها سرخ‌پوستان او را «بلندمو» نیز نامیدند. وقتی ژنرال «کاستر» ایشان را دعوت کرد که به‌دژ «مك‌فرسون[2]» بیایند و با او مذاکره کنند ایشان با احتیاط تمام آمدند و مقداری شکر و قهوه گرفتند. آنگاه به‌ژنرال «سفت‌لنبر» یا «بلندمو» گفتند که دوست سفیدپوستان هستند، ولی از آن «اسب آهنین» که برخط آهن می‌دود و سوت‌زنان و نعره‌کشان از دهان خود دود وآتش بیرون می‌دهد خوششان نمی‌آید زیرا این «اسب لعنتی» تمام شکارهای درهٔ «لاپلات» را رمانده و فراری کرده است. (خط‌آهن یونیون پاسیفیك ریل رود از ۱۸۶۷ به‌بعد از مغرب نبراسکا می‌گذشت).

طی تابستان، «اوگلالا»ها و «شه‌ین»ها چندین‌بار برای رفتن به‌شکار گاو وحشی وآهو از خط‌آهن گذشتند و گاهی ازآن «اسبهای‌آهنین» می‌دیدندکه با سرعت زیاد خانه‌های چوبینی به‌دنبال خود می‌کشیدند و با چرخهای خود بر ریلهای‌آهنین می‌لغزیدند، و با دیدن آنها از خود می‌پرسیدندکه درآن خانه‌های چوبین چه چیز حمل می‌کنند. یك روز یکی از «شه‌ین»ها تصمیم گرفت یکی‌از آن «اسبهای آهنین» را با کمند بگیرد وآن‌را از روی ریل‌آهنین پایین بکشد. بدبختانه «اسب‌آهنین» او را از اسب‌خود بزیر آورد و بیرحمانه برزمین کشید تا او به‌هزار زحمت توانست ریسمانی را که به‌دور خودش پیچیده شده بود باز کند ونجات یابد.

این بار، «خفته خرگوش» راه دیگری برای به‌دام انداختن یکی از «اسبهای آهنین» پیشنهاد کرد و گفت: «ما اگر ریل‌آهنی را از زمین برچینیم شاید اسب‌آهنین از خط بیرون بیفتد و ما بدین وسیله بتوانیم درون آن خانه‌های چوبین را که روی چرخها می‌غلتند و می‌دوند تماشا کنیم.» این کار را کردند

1. Custer
2. McPherson

و به کمین نشستند تا قطاری برسد. در واقع «اسب آهنین» از خط خارج شد و واژگون‌شد ودود زیادی از آن متصاعدگردید. مردانی باداد وفریاد از آن خانه‌های چوبین‌بیرون ریختند وسرخ‌پوستان همهٔ ایشان راکشتند بجز دو نفر که توانستند بگریزند. آنگاه سرخ پوستان درهای آن خانه‌های چوبین را که برچرخهـا قرار داشتند شکستند و غنایم بیشمار از قبیل کیسه‌های آرد و شکر و قهوه و جعبه‌های کفش وطاقه‌های پارچه و لباس وپتو وچلیکهای ویسکی به‌چنگ آوردند. مقداری از آن مشروبات خوردند و چون کله‌شان گرم شد طاقه‌هایی از آن پارچه‌هـا را به‌دم اسبان خود بستند. اسبها از لای چمنها جست و خیزکنان دویدند و طاقه‌های پارچه به‌دنبالشان باز شدوکشیده شد و در باد به‌اهتزاز درآمـد. پس از اینکه مدتی بدین‌گونه تفریح کردند زغال افروخته ازآتشدان لکوموتیو بیرون‌آوردند وآتش به‌قطارها زدند وپیش ازاینکه سربازان برسند پا به‌فرار گذاشتند[۱].

حوادثی از این نوع به‌دنبال حمله‌های پی در پی «سرخ‌میغ»، بالاخـره به‌مسافرت غیرنظامیان از ورای سرزمین «پاودر ریور» پایان داد و اثری نامطلوب برحکومت ایالات متحد و برفرماندهی عالی‌نظامی بجا گذاشت. دولت مصمم بود راه‌آهن «یونیون پاسیفیك ریل‌رود» را به هرقیمت‌کـه شده حفظ و حراست کند، لیکن حتی جنگجویان کهنسالی چون ژنرال «شرمن» از خـود می‌پرسیدند آیا بهتر نیست سرزمین «پاودر ریور» را به سرخ‌پوستان واگذارند و در عـوض، معاهدهٔ صلحی برای امنیت درهٔ «لاپلات» با ایشان ببندند؟

در اواخر ماه ژوئیه، «سیوکس»ها و «شه‌ین»ها تصمیم گرفتند هرکـدام یکی از دژهای واقــع برمعبرکاروان‌رو «بوزمن» را خـراب‌کنند. سیوکسها دژ «فیل‌کرنی» را انتخاب کـردند و «شه‌ین»هـا رو به شمال به سمت دژ «ك. ف. اسمیت» رفتند.

در اول مـاه اوت، پانصد تـا ششصد تـن از جنگجـویان «شه‌ین» در مزرعه‌ای واقــع در چندکیلومتری دژ «اسمیت» سی نفـری نظامی و غیرنظامی دیدند و به‌آنان حمله‌ور شدند لیکن بـا مقاومت سخت ایشان مواجه گـردیدند

---

۱. جان ستاندز درکتاب «خاطرات شه‌ینها» نیوهاون، چاپ۱۹۶۷ دانشگاه یال، صفحات ۱۷۴ ـ ۱۷۶. و نیز جورج ا. هاید در کتاب «زندگی جورج بنت» چاپ ۱۹۶۸ دانشگاه اوکلاهاما، صفحات ۲۷۶ـ۲۷۷.

زیرا سفیدپوستان به تفنگهای جدید چند تیر مسلح بودند. تنها یك جنگجوی سرخ‌پوست توانست وارد محوطه شود که در همانجا فوراً به قتل رسید. «شه‌ین»ها پیش از اینکه راه خود را در پیش‌گیرند و به‌سمت جنوب حرکت کنند به‌علفهای بلند اطراف محوطه آتش زدند.

«سیوکس»ها در تسخیر دژ «کرنی» توفیقی بیش از «شه‌ین»ها نداشتند، چه، چندین حملهٔ تعرضی ایشان با شکست مواجه گردید. آنگاه رو به هیزم‌شکنها برگشتند و به‌آنان حمله بردند. هیزم‌شکنان در پشت سدی مرکب از چهارده ارابه‌که دایره‌وار چیده و با تیرکهایی‌تقویت‌کرده بودند، سنگرگرفتند. چند صد جنگجوی سوارکوشیدند به‌ایشان نزدیك شوند لیکن در اینجا هم مانند دژ «اسمیت»، مدافعان مسلح به تفنگ چند تیر از نوع «اسپرینگفیلد» بودند. «سیوکس»ها مجبور شدند در برابر آتش مداوم سلاحهای جدید، اسبان خود را از صحنه دورکنند وآنها را در دره‌ای ببندند. سپس، خود دوان دوان بازگشتند و دست به‌حملهٔ تازه‌ای‌زدند اما آن نیز باشکست مواجه شد. ناچار زخمیان خود را گردآوردند وگریختند و تعدادی‌کشته بجا گذاشتند.

دربارهٔ این دو حادثه افسانه‌های زیادی جعل‌کردند. سفیدپوستان از آنها به‌نام نبرد «یونجه‌زار» و نبرد «سنگر» یاد کردند و حتی تعداد تلفات سرخ‌پوستان را در حین حمله به‌سنگر ارابه‌ها به یکهزار و یکصد و سی و هفت نفر تخمین‌زدند، حال‌آنکه‌کمتر از هزارتن درآن شرکت‌کرده بودند.

چند هفته پس از این دو نبردکه سرخ‌پوستان آن را شکست به حساب نیاوردند، ژنرال «شرمن» با یك هیئت جدید صلح به‌سمت مغرب سفرکرد. این بار، مقامات نظامی‌کاملاً مصمم بودند به‌هر وسیله شده به جنگی‌که «سرخ‌میغ» به ایشان تحمیل کرده بود خاتمه دهند و سرخ‌پوستان را به اطاعت وادارند.

در آخرتابستان ۱۸۶۷، آنگاه که «سوخته سیوکس»ها منطقهٔ واقع در پایین دست رودخانهٔ «لاپلات» را در امن و امان زیر پا می‌گذاشتند «دم‌خال خالی» پیامی از نمایندهٔ جدید امور سرخ‌پوستان موسوم به «ناتانیل تیلور[1]» دریافت کردکه از او خواسته بود به‌کلیهٔ رؤسای سرخ‌پوستان مرغزارنشین اطلاع دهد

---

1. Nathaniel Taylor

که مهمات کافی در ماه «خشکه علف» بین سرخ‌پوستان دوست توزیـــع خواهد شد. رؤسای مزبور باید در ایستگاه نهایی خط آهن «یونیون پاسیفیك» واقع در مغرب نبراسکا جمع شوند و فرمانده کل «شرمن» با شش‌تن از نمایندگان صلح و با «اسب‌آهنین» به‌آنجا خواهد آمد تا برای خاتمه دادن به جنگ «سرخ‌میغ» به مذاکره بنشینند.

«دم خال خالی» از «سرخ‌میغ» دعوت کرد کــه به رؤسای مدعو بپیوندد اما «اوگلالا»ها بار دیگر این پیشنهاد را رد کردند و رئیس ایشان یعنی «سرخ‌میغ» «پیرمرد ترسان از اسب خود» را به نمایندگــی فرستاد. «پاونی کش» و «پـا ـ بوقلمون» و «بــزرگ دهن» و «ولگردان لارامی» دعوت را پذیـــرفتند. «چابك خرس» و «بزرگ گوزن» و بسیاری از رؤسای دیگر «سوخته سیوکس» نیز به این دعوت جواب مثبت دادند.

در ۱۹ سپتامبر، قطار مجللی وارد ایستگاه راه‌آهن «پــلات سیتی[1]» شد و فرمانده بزرگ، «شرمن» به اتفاق «تیلور» نمایندهٔ صلح و «سبیل سفید» یعنی «هارنــی[2]» و «سبیل سیاه» یعنی «سان بورن» و «جــان هندرسن[3]» و «ساموئل تاپان[4]» و ژنرال «آلفــرد تری[5]» از آن پیاده شدند. همهٔ این اشخــاص نــزد سرخ‌پوستان سرشناس بودند به استثنای آن مرد لنگ‌دراز که چشمان محزونی داشت و به ژنرال «تری» مشهور بود، اما مقدر چنین بود کــه نه یا ده سال بعد سرخ‌پوستان درکنار «بیگورن کــوچك» در مــوارد مختلف بــا او نیز سروکار پیدا کنند.

تیلور نماینده آغاز سخن کرد وگفت: «ما به اینجا اعزام شده‌ایم تا دربارهٔ اصــل و منشأ اغتشاشات تحقیق‌کنیم و مسببین اصلی هرج و مرج را بشناسیم. اینك آماده‌ایم تا از زبــان خودتان درد دلها و شکوه‌های شما را بشنویم. حال ای‌دوستان من، با صراحت تمام حرف بزنید و آزادانه حقیقت را به‌ما بگویید... جنگ بدبختی می‌آورد و صلح مبشر سعادت است. مــا باید چیزی را برگزینیم

1. Platte City
2. Harney
3. John Henderson
4. Samuel Tappan
5. Alfred Terry

که مفید به حال آدمی باشد، نه چیزی که به او زیان برساند... حال، منتظر جواب شما هستم.»

«دم خال خالی» سخنگو شد و گفت : «پدر همه» راههایی ساخته است که به شرق و غرب امتداد می‌یابند. همین راهها هستند که مسبب رنج و ناراحتی ما شده‌اند... سرزمینی که ما در آن زندگی می‌کنیم به اشغال سفیدپوستان درآمده است وهمهٔ شکارهای ما گریخته‌اند. این پیشامدها وضع زندگی ما را بسیار وخیم کرده‌است. من دوست سفیدپوستان بودم و هنوز هم هستم... اگرشما دست از راه‌سازی در سرزمین ما بردارید ما باز شکار خواهیم داشت. سرزمین «پاودر - ریور» به قوم سیوکس تعلق دارد ... حال ای‌دوستان ما، به ما کمک کنید ! به ما رحم کنید!»

سخنان رؤسای دیگر سرخ‌پوست نیز، درآن روز اول مذاکرات، انعکاسی از گفته‌های «دم خال‌خالی» بود. گرچه تا به‌آن روز عدهٔ بسیار قلیلی از این سرخ‌پوستان، سرزمین «پاودرریور» را وطن خود می‌شمردند (چون دشتهای نبراسکا و کانساس را ترجیح می‌دادند) معهذا همه از تصمیم «سرخ‌میغ»، مبنی براینکه این آخرین شکارگاه بزرگ باید دست نخورده بماند وبه‌آن تجاوز نشود، جانبداری کردند. یکی دیگر از رؤسا تکرار کرد: «این راهها که شما می‌سازید همهٔ شکارهای ما را فراری داده‌اند. من از شما می‌خواهم که‌راهسازی در سرزمین «پاودرریور» را موقوف کنید.» یکی دیگر گفت: «شکارهای ما را راحت بگذارید ومزاحمشان نشوید تا خیر و برکت دوباره به‌این منطقه بازگردد.» «پاونی‌کش» با تعجبی حاکی ازکمال صداقت وسادگی پرسید: «این «پدرهمه» کیست و از طرف چه کسانی نمایندگی دارد؟ آیا راست است که اوشما را فرستاده است تا به درد دل ما برسید و به بدبختی ما پایان دهید؟ علت بیچارگی‌ما همین راههایی است که شما در «پاودرریور» می‌سازید...اگر «پدرهمه» ازساختن این راهها دست بردارد من اطمینان می‌دهم که کسان شما بتوانند برهمین راه‌آهنی که هست بی‌ترس و واهمه از اذیت وآزار ما، سفرکنند.»

فردای آن روز، فرمانده بزرگ، شرمن، خطاب به رؤسا سخن‌گفت و با کمال لطف و مهربانی به‌ایشان اطمینان داد که تمام مدت شب را به‌تفکر و تأمل دربارهٔ حرفهای ایشان گذرانده است واینک حاضر است به‌آنان جواب بدهد. آنگاه گفت:

«جادهٔ «پاودر ریور» بدین منظورساخته شده است که ما به‌سربازان خود آذوقه و خواربار برسانیم. «پدرهمه» معتقد است که شما دربهار گذشته، در دژ «لارامی» اجازهٔ ساختمان این راه را داده‌اید، لیکن ظاهراً بعضی از رؤسای سرخپوست در آن موقع در آنجا حاضر نبودند و هم ایشانند که این جنگ را براه انداخته‌اند.» ویشك چون از خنده‌های زیر جلی رؤسا متعجب ودر عین حال ناراحت شده بود این بار به‌لحن خشك‌تری ادامه داد وگفت: «مادام که سرخپوستان در این جاده به‌حملات ایذایی خود ادامه می‌دهند ما آن را رها نخواهیم کرد. اما اگر درماه نوامبر، پس از اینکه آزمایش کردیم وبرما مسلم شدکه این جاده موجب ضرر و زیان شماست یا آن را ترك خواهیم کرد ویا بابت آن به شما تاوانی عادلانه خواهیم پرداخت. حال هرادعایی دارید بیایید در «لارامی» مطرح کنید!»

آنگاه «شرمن» توضیحاتی داد وضمن آن متذکر شد که سرخپوستان باید و لازم است سرزمینی خاص خود داشته باشند، وبه‌ایشان توصیه کرد که مایحتاج حیاتی خودرا تنها به‌شکار منحصر نکنند، وماحصل همهٔ حرفهای او سرانجام پیشنهادی بود که مثل بمب درگوش حاضران صدا کرد: وی گفت: «و برای همین است که ما پیشنهاد می‌کنیم ملت «سیوکس» سرزمین خاص خود را دربالا دست رود «میسوری» شامل رودخانه‌های «وایت ارث[1]» و«شه‌ین[2]» انتخاب کند تا مثل سفیدپوستان ولایتی مخصوص به‌خود داشته باشد وهمیشه آن را برای خود محفوظ نگاه دارد؛ آن وقت ما قول می‌دهیم که همهٔ سفیدپوستان را از حول و حوش سرزمین شما دور نگاه داریم مگر عاملان وسوداگران را که شما خود باآغوش باز از ایشان استقبال خواهید کرد.»

وقتی این حرفها ترجمه شد رؤسای سرخپوست با هم به زمزمه پرداختند وتعجب خود را آشکارکردند. پس همین بودآنچه نمایندگان جدید صلح به‌ایشان پیشنهاد می‌کردند! که همه بار وبندیلشان را ببندند و به‌سواحل دوردست میسوری تبعید شوند! سالهای سال بود که قوم «تتون سیوکس» به‌دنبال شکار گاوان وحشی ازآنجا رفته و به سمت مغرب آمده بودند؛ حال چرا بایستی به‌سرزمین میسوری برگردند و درآنجا از گرسنگی بمیرند؟ چرا نبایستی در همینجا که

1. White Earth
2. Cheyenne

هنوز شکاری می‌توانستند یافت، بمانند و به زندگی آرام و بیدرد سرخود ادامه بدهند؟ آیا چشمان حریص سفیدپوستان به این زمینهای حاصلخیز نیز دوخته شده و آن را تنها برای خود می‌خواهند؟

در اواخر جلسهٔ شورا سرخ‌پوستان سخت احساس ناراحتی کردند. «چابك خرس» و «پاونی کش» سخنان مسالمت‌آمیزی برزبان راندند وضمن آن مطالبهٔ سرب و باروت کردند، اما جلسهٔ شورا با عدم توافق پایان پذیرفت و فرمانده بزرگ، ژنرال شرمن، اعلام کرد که فقط به «سوخته‌سیوکس»ها مهمات خواهد داد. وقتی «تیلور» رئیس هیئت نمایندگی و «سبیل سفید» یعنی «هارنی» تذکر دادند که به رؤسای سرخ‌پوست حاضر در مجلس وعده داده شده بود که بقدر کافی مهمات برای شکار دریافت خواهند کرد فرمانده بزرگ از قول اولیهٔ خود عدول کرد و به‌سرخ‌پوستان حاضر در شورا فقط مقدار بسیار کمی سرب و باروت داده شد[1].

«پیرمرد ترسان از اسب خود» وقت خود را تلف نکرد و فوراً به‌اردوگاه «سرخ‌میغ» برکنار رود «پاودر» بازگشت. «سرخ میغ» وقتی گزارش جلسات شورا را از زبان «پیرمرد ترسان از اسب خود» شنید و از رفتار جابرانهٔ «شرمن» و اشارات او به‌تبعید قوم سیوکس به‌سرزمینهای بالادست رود میسوری آگاه شد اگر هم اندك قصدی برای ملاقات با نمایندگان جدید صلح در «لارامی» و در ماه «برگ‌ریزان» داشت از تصمیم خود برگشت.

در ۹ نوامبر، نمایندگان وقتی به دژ «لارامی» رسیدند مشاهده کردند که فقط عدهٔ معدودی از رؤسای «کراو[2]» در آنجا منتظرشان هستند. «کراو»ها قوم آشتی‌جویی بودند اما یکی از ایشان به‌نام «خرس‌دندان» اظهارات عجیبی کرد که ضمن آن کلیهٔ سفیدپوستان را محکوم نمود و ایشان را متهم ساخت به‌اینکه بیشرمانه به نابودی حیوانات وحشی و تخریب طبیعت می‌کوشند. وی خطاب به‌نمایندگان صلح بانگ برآورد که: «پدران، پدران، پدران! خوب به من گوش بدهید و از جوانان خود در کوهستانهایی که گوسفندان ما زندگی می‌کنند یاد آرید. آنان سرزمین ما را اشغال کرده، درختان نورستهٔ ما و علفهای سبز ما

۱. هنری م. استانلی در کتاب: «سفرها و ماجراهای نخستین من»، چاپ ۱۸۹۵ نیویورك، جلد اول، صفحات ۲۰۱ ـ ۲۱۶.

2. Craw

را از بین برده و زمینهای ما را آتش زده‌اند. ای پدران، جوانان شما ولایت را ویران کرده وحیوانات ما از قبیل آهو و گوزن وغزال و گاووحشی را کشته‌اند. آنها این حیوانات را نه از آن جهت کشته‌اندکه از گـوشتشان تغذیه کنند؛ بلکه آن زبان‌بسته‌ها را بیجهت کشته و نعش آنهـا را درهمان قتلگاه رها کرده‌اند تـا بگندند. پدران، من اگر برای کشتن حیوانات شما به‌ولایت شما می‌آمدم، شما چه می‌گفتید؟ آیا در آن صورت من خطاکار نبودم و آیا شما با من بـه جنگ برنمی‌خاستید[1]؟»

چند روز پس‌از اجتماع نمایندگان و «کراو»ها، رسولان اعزامی «سرخ میغ» به‌دژ وارد شدند. سرخ‌میغ پیغام داده بودکه بمحض اینکه سربازان را از دژهای واقع بر جادهٔ «پاودر ریور» بردارند او حاضر به‌آمدن به دژ «لارامی» و انعقاد معاهدهٔ صلح خواهد شد. ادامهٔ جنگ تنها به یك‌دلیل است و آن هم نجات درهٔ «پاودر ریور»، یعنی تنها شکارگاهی که بـرای قوم او، از تعدی و تجاوز سفیدپوستان باقی مانده است.

درخانمه گفته بود:« «پدرهمه» سربازان خود را برای خونریزی به‌اینجا فرستاد. این من نبودم‌که جنگ را شروع کردم... هرگاه «پدرهمه» مانع می‌شد از اینکه سفیدپوستان سرزمین ما را اشغال کنند صلح همواره پایدار می‌ماند، اما اگر سفیدپوستان باز هم بیایند و مـزاحم ما شوند هرگز صلحی در کار نخواهد بود... «روح بزرگ» ما را دراین سرزمین آفریده و شما را در سرزمینی دیگر. من دربارهٔ آنچه می‌خواهم بگویم جداً فکر کرده‌ام: من می‌خواهم ومصمم هستم که این سرزمین را حفظ کنم[2].»

برای بار سوم در ظرف دوسال هیئت اعزامی بمنظور صلح باسرخ‌پوستان با شکست مواجه می‌شد. نمایندگان قبل‌از بازگشت به واشینگتن یك‌بار توتون برای «سرخ‌میغ» سوغات فرستادند و دعوت‌نامهٔ دیگـری نیز به‌او نوشتندکـه بمحض آب شدن برفها و شروع طلایهٔ بهار به دژ «لارامی» بیاید. «سرخ‌میغ»

۱. لویی ل. سیمونن درکتاب: «غرب کوههای راکی در ۱۸۶۷» چاپ لینکلن، دانشگاه نبراسکا، ۱۹۶۶،صفحهٔ ۱۰۷.

۲. چهلمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجـلاسیهٔ دوم، سند اداری شمارهٔ ۹۷ صفحهٔ ۵ . و چهل ویکمین کنگره، اجلاسیهٔ سوم، سند اداری سنا به‌شمارهٔ ۳۹، صفحات ۶۳ ـ ۶۶.

مؤدبانه جواب دادکه از دریافت وثیقهٔ صلح یعنی توتونها متشکر است و آنها را باکمال میل دود خواهدکرد، لیکن تکرارکردکه تا وقتی سربازان ولایت او را تخلیه نکرده‌اند به دژ «لارامی» نخواهد آمد.

در بهارسال ۱۸۶۸، «شرمن» باهمان هیئت‌صلح قبلی به دژ «لارامی» بازـ آمد. این‌بار، نمایندگان ازجانب دولتـ که حوصله‌اش از این بی‌نظمی‌سرآمده بودـ دستور اکید داشتندکه: دژهای واقع برجادهٔ «پاودر ریور» را تخلیه کنند و قرارداد صلحی با «سرخ‌میغ» منعقد نمایند. نمایندگان عامل مخصوصی را که وابسته به «دفتر امور سرخ‌پوستان» بودفوراً به‌نزد «سرخ‌میغ» فرستادند وشخصاً از اوکه رئیس قوم «اوگلالا» بود برای امضای قرارداد صلح دعوت‌کردند. «سرخ میغ» به‌عامل جواب دادکه ده دوازده روزی مهلت می‌خواهد تا بامتحدان خود مشورت‌کند واحتمالاً در ماه مه یا به قول خودشان در ماهی‌که «اسبها مو می‌ریزند» به«لارامی» خواهد آمد.

معهذا، فقط چندروزی پس‌از بازگشت عامل به «لارامی» سرخ‌میغ قاصدی فرستاد و پیغامی بدین‌شرح داد: «ما روی قلهٔ‌کوهها به‌تماشای سربازان و دژها نشسته‌ایم. وقتی دیدیم‌که سربازان دارند می‌روند و دژها را ترك می‌گویند من از کوه فرود خواهم آمد و عازم لارامی خواهم شد تا دربارهٔ صلح مذاکره کنیم[1].»

همهٔ این حرفها برای فرمانده بزرگ، شرمن، و برای نمایندگان سخت توهین‌آمیز و ناراحت‌کننده بود. قرار گذاشتند با دادن تحف و هدایا امضای چندتن ازرؤسای کم اهمیت‌تر را بدست بیاورند اما بتدریج‌که روزها از پی هم سپری می‌شد و وقت می‌گذشت نمایندگان بیشتر طعم تلخ ناکامی را می‌چشیدند؛ لذا یك‌یك بازگشتند وبه‌سمت مشرق رفتند، چنانکه در آخر بهار بجز سبیل‌سیاه یعنی «سان بورن» وسبیل سفید یعنی «هارنی» کسی برای مذاکره با رؤسای سرخ‌پوست باقی نماند. در تمام فصل تابستان، «سرخ میغ» و متحدان او از پستهای دیدبانی خود برکنار «پاودرریور» تکان نخوردند و بدقت رفت وآمد سربازان را در دژها وبر راهی که به «مونتانا» می‌رفت زیر نظر داشتند.

عاقبت، وزارت جنگ به رغم میل قلبی خود دستور داد که سربازان

---

۱. اوماها، هفته‌نامهٔ هرالد مورخ ۱۰ ژوئن ۱۸۶۸.

ولایت «پاودرریور» را تخلیه کنند. در ۲۹ ژوئیه سربازان دژ «ك. ف. اسمیت» بار وبنهٔ خود را بستند و به‌طرف جنوب براه افتادند. فردای آن روز، صبح‌زود، «سرخ میغ» دسته‌ای از جنگجویان را به‌طرف پاسگاه نظامی تخلیه‌شده حرکت داد و ایشان آتش به‌همهٔ ساختمانها زدنــد. یك ماه بعد، دژ «فیل‌کرنــی» نیز تخلیه شد و افتخار آتش زدن به‌ساختمانهای آن نصیب «شه‌ین»ها به‌فرماندهی «گرگ‌کوچك» شد. چند روز پس از آن، آخرین سرباز از دژ «رنسو» رفت و جادهٔ «پاودر ریور» رسماً بسته شد.

باری، «سرخ میغ» پس از دوسال مقاومتی سرسختانه، آخر پیروز شده بود. آنگاه نیز مذاکرات صلح را چند هفتهٔ دیگر به‌تأخیر انداخت وسپس یك روز، یعنی درست در ششم نوامبر، در حالی که گروهی از جنگجویـان پیروز دوره‌اش کرده بودند سواره به‌دژ «لارامی» درآمد. وی که اینك قهرمان فاتحی شده بود به‌امضا کردن قرارداد رضا داد، بدین شرح: «از امروز به‌بعد، هرگونه حالت جنگی بین طرفین این قرارداد برای همیشه خاتمه می‌یابد. دولت ایـالات متحد خواهان صلح است و بدین وسیله با شرف خود متعهد می‌شود کــه آن‌را محترم بشمارد. سرخ‌پوستان نیز طالب صلحند و شرافتمندانه متعهد می‌شوند که آن را حفظ کنند.»

لیکن طی بیست ســال بعد، مفاد شانزده مادهٔ دیگر این قرارداد کــه در ۱۸۶۸ به‌امضا رسید همیشه همچون گرهی در رشتهٔ مودت سرخ‌پوستان ودولت ایالات متحد باقی ماند. آنچه بسیاری از رؤسای سرخ‌پوست در قرارداد می‌خواندند و آنچه در واقع درآن نوشته شده بود، پس از اصلاحـاتی کــه از طرف کنگرهٔ امریکا درآن بعمل آمــد بمنزلـهٔ درشکهٔ دواسبه‌ای بود که روش اسبهای آن با هم تطبیق نمی‌کرد.

نه‌سال بعد، «دم خال‌خالی» چنین اظهار کرد: «به‌هیچیك ازآن وعده‌ها وفا نشده وهمهٔ حرفها دروغ درآمده است... قراردادی تـوسط ژنرال شرمن، ژنرال سان‌بورن و ژنرال هارنی امضا شده بود. ژنرال شرمن به‌ما گفته بودکه ما تا مدت سی و پنج سال طبق مفــاد قرارداد سالانه مقـداری آذوقه وخواربــار دریـافت خواهیم‌کرد. بلی، او چنین چیزی گفته بود ولی حقیقت غیر ازاین بود.»

سرود رقص خورشید

به‌این پسر جـوان نگاه کنید!
او خود را خوشبخت احساس می‌کند
زیرا دلدار محبوبش
با تحسین تمام محو تماشای اوست.

۷ تنها سرخ‌پوست خوب سرخ‌پوست مرده است

۱۸۶۸ - ۲۴ فوریه، مجلس نمایندگان ایالات متحد تصمیم می‌گیرد رئیس‌جمهور جانسون را متهم نماید. ۵ مارس، مجلس سنا به عنوان دادگاه عالی تشکیل می‌شود و رئیس جمهوری جانسون به محضر آن دادگـاه احضار می‌شود. ۲۲ ماه مه، نخستین حملهٔ مسلحانه به قطارعادی راه‌آهن در ایالت «ایندیانا» صورت می‌گیرد. ۲۶ ماه مه، سنا در تلاشهای خود برای محکوم کردن رئیس جمهور جانسون با شکست مواجه می‌شود. ۲۸ ژوئیه، چهاردهمین اصلاحیه مربوط به قبول حقوق مساوی بـرای کلیهٔ اتباع کشور ایالات متحد به‌استثنای سرخ‌پوستان در قانون اساسی مملکت وارد مـی‌شود. ۲۵ ژوئیه ، کنـگـره سرزمین «وایومینگ[1]» را که شامل منـاطق «داکوتا» ، «یوتا» و «آیداهو» است به‌وجـود می‌آورد. ۱۱ اکتبر، تومـاس ادیسون نخستین اختراع خـود را کـه ماشین رأی‌گیری الکتریکی است به ثبت می‌رساند. ۳ نوامبر «یولیسس - گرانت[2]» به ریاست جمهوری امریکا برگـزیده مـی‌شود. اول دسامبر، جان دی. راکفلر درکار نفت، جنگی بی‌امان

---

1. Wyoming
2. Ulysses Grant



عقاب بزرگ، عکس در اردوگاه «مک کلگان» به‌وسیلهٔ «سایمنز» و «شفرد» گرفته شده است.



◀ رئیس جوزف، از قبیلهٔ «سفته‌بینیان»

دیدار رؤسای «شه‌ین» و «آراپاهو» در اردوگاه «ولد». نشسته از چپ به راست: «نوا»، ایستاده خرس، سیه‌دیگ، ▼ چپ‌چشم و سرخپوستی دیگر.





نشسته گاو

پرندهٔ بالارونده، رئیس قبیله کیووا.



جوان ترسان از اسب خود





جرج بنت و زنش مگ پی

کند دشنه





دم خال‌خالی، نقاشی اثر هنری یولک H. Ulke (۱۸۷۷)



جرونیمو، این عکس را «فرانک راندل» در ۱۸۸۶ گرفته است.

پا بزرگ: آنها آنقدر به ما وعده داده‌اند که به یاد نمی‌آوریم ولی به هیچیک از آنها وفا نکردند. در عوض گفتند زمینهای شما را می‌گیریم، و گرفتند.





کوچیز، رئیس قبیلهٔ آپاچی: نقاشی موجود در کتابخانهٔ «تاریخ پیشگامان» آریزونا.



خرس سفید یا «ساتانتا» این عکس را س. سول S.Soul در ۱۸۷۰ گرفته است.



زالچه یا «چتون وا گاوا مانی» (پرنده‌ای که در حین دویدن شکار می‌کند)



دُنه هوگاوا یا «الی پارکر» رئیس قبیلهٔ «سنکا»



گرگهٔ کوچک که علامت صلیب بگردن دارد.



نایچه Naiche و زنش.



▲ ادموند گری بیرد مترجم

نانا ▼





گرگ منزوی یا «گیاگو»

از دیوانه اسب عکس مستندی در دست نیست، و این سندی است از کشته‌شدن او در دژ رابینسون.





کوانا پارکر ، از قبیله کومانش .



ایستاده خرس، رئیس قبیله پونکا



پا بزرگ، در حال مرگ. این عکس در میدان جنگ «واندنی» گرفته شده است.



بوز گمرد کوچک



سرخ میغ یا «ماهپیوا ـ لوتا» از قبیلهٔ «اوگلالا»ی داکوتا.



جوانیتا، زن «مانوئله‌لیتو»



▲ مانوئه‌لیتو، رئیس قبیلهٔ «ناواهو»، نقاشی از جولین اسکات ۱۸۹۱

▼ پرندهٔ شکاری، رئیس قبیلهٔ آراپاهو



با رقیبان خود آغاز می‌کند.

ما هرگز کمترین بدی به‌سفیدپوستان نکرده‌ایم و چنین قصدی هم نداریم... همیشه آماده‌ایم که دوست سفیدپوستان باشیم... تعداد گاوان وحشی به طرز نگران کننده‌ای کاهش می‌یابد. آهو نیز که چند سال پیش فراوان بود اکنون نایاب شده است. اگر قرار باشد همهٔ حیوانات به این سرعت بمیرند ما گرسنه خواهیم ماند. ما احتیاج به خوردن داریم بنابراین ناچاریم که به دزد برویم. سربازان شما نباید به روی ما تیرخالی کنند، ولی ایشان همینکه ما را می‌بینند تیراندازی می‌کنند و ما ناچاریم جواب بدهیم.

تونکاهاسکا۱ (گاو بزرگ) خطاب به ژنرال «وینفیلد اسکات هنکوک۲»

مگر زنان و کودکان ضعیف‌تر از مردان نیستند؛ جنگجویان «شه‌ین» ترس ندارند ولی مگر شما هرگز چیزی دربارهٔ «سندکریك» نشنیده‌اید؛ سربازان شما شباهتی عجیب به‌آن سربازان دارند که زنان و کودکان ما را قتل‌عام کردند.

ووکینی۳ (خمیده بینی) خطاب به ژنرال «وینفیلد اسکات هنکوک»

درسابق ماهمه دوست پریده‌رنگها‌بودیم اماشما با تحریکات و دسیسه‌چینیهای خود ما را وادار کردید که به راه بد بیفتیم، و اکنون وقتی ما با هم به شور و بحث می‌نشینیم می‌بینیم که شما با آرنج به پهلوی هم می‌زنید و پچ پچ می‌کنید. چرا صریح حرف نمی‌زنید و صریح رفتار نمی‌کنید تا همهٔ اختلافها رفع شود؟

موتاواتو۴ (سیه دیگ) خطاب به سرخپوستان «مدیسین کریك‌لاج۵»

---

1. Tonkahaska
2. Winfield Scott Hancock
3. Woquini
4. Motavato
5. Medicine Creek Lodge

در بهار سال ۱۸۶۶، هنگامی که «سرخ‌میخ» برای نجات سرزمین «پاودر ریور» آمادهٔ نبرد می‌شد عدهٔ کثیری از «شه‌ین»های جنوب که در رکاب او جنگیده بودند هوای وطن کردند و تصمیم گرفتند که تابستان را درجنوب بگذرانند. اینان بار دیگر هوس شکار گاو وحشی کرده بودند و می‌خواستند به زمینهای «اسموکی‌هیل» محبوب خود سر بزنند به‌امید اینکه جمعی از دوستان قدیم و اقوام خود را که با «سیه‌دیگ» به منتهی‌الیه ولایت آرکانساس کوچ کرده بودند دوباره ببینند. در میان ایشان «گاو بزرگ»، «اسب سفید»، «ریش‌خاکستری»، «خرس گنده» و دیگر رؤسای جنگجوی «سگ» حضور داشتند. «خمیده بینی» رئیس بزرگ قوم و دو پسر دورگهٔ «بنت» نیز همراه ایشان شدند.

در درهٔ «اسموکی‌هیل» به چندین طایفه از «شه‌ین»های جوان و «آراپاهو»ها برخوردند که از اردوگاه «سیه‌دیگ» و «مرغك شکاری» واقع در پایین دست رودخانهٔ آرکانساس گریخته بودند: اینان برخلاف میل رؤسای خود که با امضای قرارداد ۱۸۶۵ حقوق عشیرتی خود را بر شکارگاههای قدیم به‌سفیدپوستان واگذار کرده بودند به عزم شکار به «کانساس» آمده بودند. «خمیده بینی» و رؤسای جنگجوی «سگ» چنین قراردادی را مسخره می‌کردند، چون هیچیك از ایشان آن را امضا نکرده بودند و نمی‌توانستند قبول داشته باشند که چنین تعهدی شده است. اینان که بتازگی طعم شیرین آزادی و استقلال سرزمین «پاودر ریور» را چشیده بودند دیگر با رؤسایی که با گردش قلمی زمینهای آباء و اجدادی را رها می‌کردند کاری نداشتند.

تبعیدیانی که برای دیدار قوم «سیه‌دیگ» به جنوب می‌رفتند زیاد نبودند. گفتیم «جورج بنت» نیز در میان ایشان بود. او بخصوص علاقه‌مند بود دختر برادر «سیه‌دیگ» را که «مگپی[1]» نام داشت پیدا کند و کمی پس از بازیافتن او با هم عروسی کردند. جورج بنت در حین دیدار از «سیه‌دیگ» آگاه شد که دوست قدیم «شه‌ین»های جنوب، یعنی «ادوارد واینکوپ[2]» عامل دولت برای امور قبیله است. بنت بعدها چنین نقل کرد: «از آن پس روزهای بسیارخوشی برما گذشت. «سیه‌دیگ» مرد بسیارخوبی بود و تمام کسانی که او را می‌شناختند برای او احترام قایل بودند.»

1. Magpie
2. Edward Wynkoop

وقتی «واینکوپ» آگاه شد که «جنگجویان‌سگ» باردیگر درحول وحوش «اسموکی‌هیل» به شکار پرداخته‌اند با رؤسای ایشان تماس گرفت و کوشید قانعشان کند که آنان نیز قرارداد را امضا کنند و به «سیه‌دیگ» تأسی جویند. اینان هیچ حاضر نشدند به سخنان «واینکوپ» توجه کنند، حتی گفتند که دیگر هیچگاه این ولایت را که به خودشان تعلق دارد ترك نخواهند گفت. «واینکوپ» به‌ایشان اخطار کرد که اگر درکانساس بمانند بیشك مورد حمله و آزار سربازان واقع خواهند شد، ولی اینان باز جواب دادند که تصمیم گرفته‌اند در ولایت خود باشند و همینجا «یا زنده بمانند یا بمیرند». فقط قولی که دادند این بود که شور و التهاب جنگجویان جوان خود را فروخواهند نشاند.

در اواخر تابستان، «جنگجویان سگ» از روی بعضی شایعات از پیشرفتهای «سرخ‌میغ» و از پیروزیهای او بر سربازان در ولایت «پاودر ریور» با خبرشدند. اگر «سیوکس»ها و «شه‌ین»های شمال قادر بودند در جنگی برای حفظ سرزمین خود پیروز شوند چرا «شه‌ین»های جنوب و «آراپاهو»ها برای دفاع از سرزمین خود که بین «اسموکی‌هیل» و «ریپابلیکن» واقع بود نجنگند و پیروز نشوند؟

بنا به دستور «خمیده بینی» و تحت رهبری او قبایل متعددی با هم متحد شدند و رؤسای ایشان نقشه‌هایی برای ممانعت از عبور و مرور بر جادهٔ «اسموکی‌هیل» طرح کردند. در هنگامی که «شه‌ین»ها به شمال تبعید شده بودند یك جادهٔ دلیجان‌رو درست در وسط بهترین شکارگاه ایشان ساخته شده و یك سلسله منازل‌کاروانی در طول جادهٔ «اسموکی‌هیل» بوجودآمده بود. سرخ‌پوستان دانستند که اگر بخواهند عبور و مرور دلیجانها و ارابه‌ها را متوقف سازند چاره آن است که همهٔ آن تأسیسات نوبنیاد را از میان ببرند.

درست طی همین دوره بود که دو برادر یعنی جورج بنت و چارلی بنت برسر دو راهی زندگی خود قرار گرفتند. جورج تصمیم داشت از «سیه‌دیگ» تبعیت کند و حال آنکه چارلی مدعی بود که یکی از هواداران پرشور «خمیده بینی» است. در ماه اکتبر، در حین برخوردی با پدر سفیدپوستش در دژ «زارا[1]»، چارلی سخت خشمگین شد و برادر و پدرش را متهم کرد که به «شه‌ین»ها خیانت

1. Zarah

می‌کنند، و چون هردو را به قتل تهدیدکرد به‌زور خلع سلاحش کردند. چارلی به «جنگجویان سگ» ملحق شد و چندین حمله به منازل‌کاروانی را توأم با تاراج و کشتار سفیدپوستان رهبری کرد. در۱۸۶۸ مجروح شد و سپس بیماری مالاریا گرفت و در یکی از اردوگاههای «شه‌ین»ها در گذشت.

جورج بنت به‌امید اینکه در زمستان پولی بدست بیاورد، چندین هفته از وقت خود را برای داد و ستد پوست گاو وحشی‌نزد قبیلهٔ «کیووا»گذراند. وقتی در بهار به دهکدهٔ «سیه‌دیگ» بازگشت همه را سراسیمه و هراسان دید. به نقل پاره‌ای شایعات، نیروی مسلح عظیمی رو به‌مغرب در دشتهای‌کانساس پیش می‌آمد و به سمت دژ «لارند[1]» می‌رفت. «سیه‌دیگ» شورایی تشکیل داد و به قوم خود اعلام‌کردکه پیدا شدن سروکلهٔ سربازان معنایی بجز آزار و مزاحمت نخواهد داشت. لذا دستورداد که اردوگاه را برچینند و رو به‌جنوب به سمت «کانادین ریور[2]» (رودخانهٔ کانادایی) کوچ کنند. به سبب همین عزیمت شتابزده، فرستادگان «واینکوپ» نتوانستند «سیه‌دیگ» را ملاقات کنند مگر بعد از شروع مزاحمتهایی که رئیس سرخ‌پوست بحق پیش‌بینی کرده بود.

معهذا فرستادگان «واینکوپ» اکثر رؤسای «جنگجوی سگ» را پیدا کردند و چهارده تن از ایشان را متقاعد ساختندکه به دژ «لارند» بروند و به حرفهای ژنرال «وینفیلداسکات هنکوك» گوش بدهند.«گاوبزرگ»، «اسب‌سفید»، «ریش‌خاکستری» و «خرس‌گنده» درحدود پانصد چادر سرخ‌پوستی به «پاونی کریك» آوردند و در شصت کیلومتری دژ «لارند» اردوگاه بزرگی برپاکردند، و پس ازچند روز انتظار غیرمترقبه به سبب برف و بوران شدید، عاقبت به دژ درآمدند. بسیاری ازایشان ازآن نیمتنه‌های زمخت وآبی رنگ نظامی که در شمال بدست آورده بودند به‌تن داشتند. به‌حسب ظاهر، ژنرال «هنکوك» از این ریخت و لباس خوشش نیامد، چون خود او نیز به‌همان نوع لباس ملبس بود، منتهی لباس او سردوشی داشت و مدالهای براقی به‌سینه زده بود. او سرخ‌پوستان را با تفرعن و بی‌اعتنایی تمام پذیرفت و تفوق نظامی خود را با لشکری به‌تعداد هزار و چهارصد جنگجو، از جمله هنگ

1. Larned
2. Canadian River

هفتم جدید سواره نظام به‌فرماندهی «کاستر» یا «سفت لنبر»، به رخشان کشید. پس ازآنکه ژنرال «هنکوك» توپخانهٔ خود را هم به‌ایشان نشان داد وچند تیر توپ نیز برای ارعاب ایشان خالی کرد سرخ‌پوستان تصمیم گرفتند از این پس او را به‌لقب «پیرمرد رعدی» مفتخر سازند.

با آنکه دوست همیشگیشان «واینکوپ» درآنجا حاضر بود ایشان ازهمان آغاز از «پیرمرد رعدی» سلب اعتماد کردند. ژنرال بـه‌جای آنکه تافرداصبح صبـر کند و روز بعد با ایشان به‌مذاکره بنشیند دستور داد که یك‌شورای شبانه تشکیل شود وهمه درآن شوراحضور یابند. سرخ‌پوستان تشکیل شورا را درشب به‌فال بد گرفتند.

«هنکـوك» زبان بـه ملامت گشود و گفت: «من از رؤسای سرخ‌پوست عدهٔ زیادی را در اینجـا نمی‌بینم، علت چیست؟ من خیلی حرفها دارم که به شما بگویم ولی دلم می‌خواهد که با همه‌تـان یکجا حرف بزنم... فـردا به اردوگاه شما خواهم‌آمد.» «شه‌ین»ها ازاین تصمیم خوششان نیامد. زنان وکودکان‌ایشان در راه بـازگشت به‌اردوگاه بودند و بسیاری از آنان در سه‌سال قبل، درفجایعی که در «سندکریك» روی داده بود، حضور یافته بودند. آیا «هنکوك» قصدداشت هزار وچهارصد سرباز خود و توپهای غران خود را به‌جنگ ایشان بیاورد؟ رؤسا سکوت اختیار کردنـد و منتظر عاقبت کار شدند. روشنایی آتش درون اردوگاه برچهره‌های زمخت و خشن ایشان بازی می کرد. «هنکوك» بازگفت:

«شنیده‌ام که بسیاری از سرخ‌پوستان سرجنگ دارند . بسیار خوب! مـا اینجا هستیم وآماده‌ایم که از جنگ استقبال کنیم. اگر صلح می‌خـواهیدشرایط آن‌راکمی‌دانید، واگرجنگ می‌خواهید به‌عواقب آن بیندیشید.» آنگاه دربارهٔ راه‌آهن با ایشان سخن گفت. بنا بر شایعاتی که به‌گوش ایشان هم رسیده بود خط‌آهنی که از برابر دژ «رایلی[1]» می‌گذشت بایستی بـه خط مستقیم تا ولایت «اسموکی‌هیل» امتداد یابد. «هنکوك» با تبختر تمام ادامه داد:

« سفیدپوستان با چنان سرعتی این سرزمین را فـرا خواهند گرفت کـه هیچ چیز نمی‌تواند جلوشان را بگیرد. آنان همچون آتشی که با وزش باد شدید در علفزار خشکی گرفته باشد در آن واحد از شرق و غرب می‌رسند و هیچ‌چیز

1. Riley

متوقفشان نخواهد کرد . دلیل این امر آن است که سفیدپوستان بیشمارند و در همه‌جا پراکنده خواهند شد. ایشان به‌فضای وسیعتر و جا و مکان احتیاج دارند و کاری هم نمی‌شود کرد. آنها که در غرب زندگی می‌کنند مایلند با آنها که در شرق بسر می‌برند ارتباط داشته باشند، و برای همین است که این جاده‌ها، این راه‌آهنها و این دفاتر پست وتلگراف را می‌سازند... شما نباید بگذارید که جنگجویان جوانتان مانع کار ایشان بشوند، و باید آنان را از راههای ارتباطی دور نگاه دارید... دیگر حرفی ندارم با شما بزنم ومنتظر پایان مذاکرات شما هستم تا ببینم که بالاخره شماجنگ می‌خواهید یا صلح[۱]».

«هنکوك» نشست و با چهره‌ای دقیق به مترجم که حرفهای آخر اورا ترجمه می‌کرد و به قیافهٔ رؤسا خیره شد. «شه‌ین»ها سکوت اختیار کرده بودند واز ورای اردوگاه به‌ژنرال وافسران اومی‌نگریستند. عاقبت، «گاو بزرگ» چپقی چاق کرد، دودآن را بالا کشید و چپق را دوره گرداند. سپس، از جا برخاست، فوطهٔ سرخ وسفیدی را که به‌شانه انداخته بود برای آزادکردن بازوی راستش به‌کنار زد، دست خود را به‌سوی «پیرمرد رعدی» دراز کرد و گفت:

«شما ما را احضار کرده بودید وما هم آمدیم... ما هرگز کمترین خطایی نسبت به سفیدپوستان مرتکب نشده‌ایم و چنین قصدی هم نداریم. عامل ما سرهنگ «واینکوپ» به‌ما گفت که به‌اینجا بیاییم وشما را ملاقات کنیم. شما هروقت دلتان بخواهد می‌توانید به «اسموکی‌هیل» بروید واز هرجاده‌ای که مایل باشید می‌توانید بگذرید. اما وقتی ما می‌خواهیم از جاده‌ای بگذریم سربازان شما نباید به‌روی ما تیراندازی کنند. ما حاضریم دوست سفیدپوستان باشیم... شما می‌گویید که خیال دارید فردا به دهکدهٔ ما بیایید، برای چه؟ ما دیگر حرفی نداریم که درآنجا به‌شما بگوییم وهرچه می‌خواستیم بگوییم من اینجا گفتم[۲]».

« پیرمرد رعدی » ازجا برخاست ، آن حالت تفرعن و غرور خود را بازگرفت وپرسید:

ـ چرا «خمیده بینی» به اینجا نیامده است؟

---

۱. وینفیلد اسکات هنکوك در: «گزارشهایی دربارهٔ امور سرخپوستان»، مورخ ۱۸۶۷ ، صفحات ۴۵ـ۴۶ و ۷۷

۲. ایضاً همان گزارش، صفحهٔ ۴۷ .

رؤسا کوشیدند به او توضیح بدهند که گر چه «خمیده بینی» جنگجویی بزرگ است ولی رئیس نیست و فقط رؤسا هستند که به شرکت در این شورا دعوت شده‌اند.

هنکوک گفت: «اگر «خمیده بینی» نمی‌خواهد به اینجا بیاید من فردا به دیدن او خواهم رفت. فردا صبح سربازان من رو به دهکدهٔ شما به حرکت درخواهند آمد.»

همینکه ختم جلسه اعلام شد «گاو بزرگ» به‌سرهنگ «واینکوپ» نزدیك شد و از او خواهش کرد که نگذارد «پیر مرد رعدی» سربازانش را داخل اردوگاه «شه‌ین»ها کند. او از آن می‌ترسید که اگر سربازان آبی‌پوش به‌اردوگاه سرخ‌پوستان بیایند بین ایشان و «جنگجویان سگ» که جوانان کله‌خری بودند برخوردی روی بدهد. «واینکوپ» به او اطمینان داد و پذیرفت که هر کاری لازم باشد برای احتراز از برخورد بکند.

بعدها «واینکوپ» چنین نقل کرد: «قبل‌از آنکه ژنرال «هنکوك» جلسه را ترك کند من او را از عواقب ناگواری که ممکن بود ورود ناگهانی سربازان به‌اردوگاه سرخ‌پوستان در پی داشته باشد آگاه کردم و از او خواستم که از این کار چشم بپوشد، اما او باوجود اصرار من در تصمیم خود پا بر جا ماند.»

ستون «هنکوك» مرکب بود از سوار و پیاده و توپخانه و ظهور خصمانهٔ او همان اثر شوم و جانگزایی را داشت که گروهی سرباز در میدان جنگ به مقابله با دشمن بشتابند.

طی این پیشروی جنگی به‌طرف «پاونی‌فورك»، عده‌ای از رؤسا پیش‌پیش به‌طرف اردوگاه تاختند تا جنگجویان «شه‌ین» را ازآمدن سربازان باخبر سازند. بقیه دوش به‌دوش «واینکوپ» اسب می‌تاختند و به‌قول واینکوپ که بعدها نقل کرد «ترس و تشویش خود را از عواقب این لشکرکشی به طرق مختلف نشان دادند، منتهی این تشویش نه به‌خاطر حفظ جان خود و آزادی خودشان بود بلکه از وحشتی بود که فکر می‌کردند با ورود سربازان به‌اردوگاه درمیان زنان و کودکان معصوم خواهد افتاد[۱].»

در این اوان، ساکنان اردوگاه «شه‌ین»ها از نزدیك شدن ستون «هنکوك»

۱. وزارت کشور، گزارش مورخ ۱۸۶۷، صفحهٔ ۳۱۱.

با خبر شده بودند. قاصدانی به ایشان اطلاع داده بودند که «پیرمرد رعدی» غضبناك است از اینکه چرا «خمیده‌بینی» به دژ «لارند» نیامده است. این گفته موجب تفاخر «خمیده بینی» شد، اما نه خود او و نه «پاونی‌کش» (که قوم سیوکس او نیز درهمان نزدیکی اردو زده بودند) قصد نداشتند به «پیرمرد رعدی» اجازه بدهند که سربازان خود را بدون اتخاذ تدابیر قبلی امنیتی به دهکده‌های ایشان نزدیك کند. «خمیده‌بینی» و «پاونی‌کش» در رأس سیصد نفری از جنگجویان بیباك خود برای سنجش وضع ستون به استقبال رفتند. بدواً به تمام علفهای اطراف دهکده‌های خود آتش زدند تا نگذارند سربازان در آن حول و حوش اردوگاه برپا کنند.

آنگاه، نخست «پاونی‌کش» به‌پیشواز ستون رفت تا با «هنکوك» مذاکره کند و به ژنرال گفت که اگر سربازان زیاد به‌دهکده‌ها نزدیك نشوند و قدری دورتر اردو بزنند او و «خمیده بینی» حاضرند فردا صبح برای مذاکره با وی بیایند. نزدیك غروب، سربازان برای اردو زدن توقف کردند، در حالی که هنوز چندین کیلومتر از چادرهای افراشته در «پاونی‌فورك» فاصله داشتند. آن‌روز، سوم آوریل و ماه «روییدن علف سرخ» بود.

آن‌شب «پاونی‌کش» و بسیاری از رؤسای دیگر اردوگاه نظامیان را ترك گفتند و به‌دهکده‌های خود بازگشتند تا شورایی با حضور بقیه تشکیل دهند و تصمیم بگیرند چه کنند.

مع‌الوصف، چنان تفرقه و تشتتی دربین رؤسا حکمفرما بود که نتوانستند هیچ تصمیمی بگیرند. «خمیده‌بینی» معتقد بود که چادرهای خود را برچینند و رو به‌شمال هرچند نفری ازگوشه‌ای متفرق شوند تا سربازان نتوانند همه را یکجا اسیر کنند اما رؤسای دیگر که دید روشنتری از نیروی مسلح «هنکوك» داشتند مایل نبودند ژنرال را وادارند به‌اینکه سربازان خود را در یك شکار جرگه‌ای بیرحمانه به‌تعاقب ایشان بفرستد.

فردای آن‌شب، صبح، رؤسا کوشیدند «خمیده‌بینی» را وادار کنند که برای مذاکره با «هنکوك» به ایشان ملحق شود اما جنگجو که گمان تله‌ای و دامی در این ماجرا می‌برد از پیوستن به‌ایشان امتناع کرد. گذشته از هرچیز، مگر «پیرمرد رعدی» مخصوصاً به‌شخص اونظر نداشت؟ مگر لشکری را صرفاً برای دست‌یافتن به او از ورای دشتها براه نینداخته بود؟ باری، چون صبح به‌پایان خود

نزدیك می‌شد و تا به‌آن لحظه هیچ تصمیمی گرفته نشده بود «گاوبزرگ» صلاح درآن دید که شخصاً به اردوگاه نظامیان برود. وقتی رسید «هنکوك» را بسیار خشمگین و گستاخ دید و بیشرمانه می‌پرسید که «خمیده‌بینی» کجاست. «گاو بزرگ» به‌خیال خود «دیپلماسی» به‌خرج داد و در جواب گفت که «خمیده‌بینی» و سایر رؤسا به‌شکار گاو وحشی رفته و دیر کرده‌اند، اما این جواب جز اینکه برخشم و بدخلقی «هنکوك» بیفزاید تأثیری نداشت و او تهدید کرد که سربازان خود را وارد دهکده‌ها خواهد کرد و همانجا اردو خواهد زد تا «خمیده‌بینی» بیاید و خودش را نشان بدهد. «گاوبزرگ» چیزی نگفت، فوراً سوار بر اسب خود شد و آهسته وآرام از آنجا رفت، لیکن همینکه پس از چند دقیقه از نظر ناپدید گردید چهارنعل به‌طرف دهکده تاخت و ماجرا را به رؤسا بازگفت.

خبر نزدیك شدن قریب‌الوقوع نظامیان، سرخپوستان را برآن داشت که فوراً دست بکار شوند. «خمیده‌بینی» غرید و گفت: «من تنها می‌روم و «هنکوك» را می‌کشم!» رؤسا آنقدر وقت نداشتند که چادرها را برچینند و بارو بنهٔ خود را ببندند. مردان زنان وکودکان را بر اسبها سوار کردند و ایشان را به‌طرف شمال براه انداختند. جنگجویان بشتاب به تیر وکمان و نیزه و تفنگ و دشنه و گرز مسلح شدند. رؤسا «خمیده‌بینی» را به‌فرماندهی جنگ برگزیدند اما «گاوبزرگ» را نیز به‌عنوان دستیار او تعیین کردند تا مطمئن شوند که فرمانده در حالت خشم مرتکب عملی برخلاف عقل و منطق نخواهد شد.

«خمیده‌بینی» کت افسری آبی‌رنگ خود را که سردوشیهای طلایی براق‌تر از سردوشیهای «هنکوك» داشت به‌تن کرد. یك تفنگ قره‌بین در غلاف زین‌اسبش جای داد و دو تپانچه به‌کمربند خود فرو کرد و چون فشنگ زیاد نداشت یك تیر وکمان هم با ترکشی پراز تیر برداشت. در لحظهٔ آخر یك پرچم سفید هم به‌تدارك خود افزود. سپس، سیصد جنگجوی خود را در خط مستقیم در مسافتی به‌طول بیش از یك‌کیلومتر در پهنهٔ دشت قرار داد. جنگجویان با این آرایش، درحالی‌که نیزه‌های خود را تکان می‌دادند، و تفنگها و تپانچه‌های خود را پر کرده بودند به‌رهبری «خمیده‌بینی» کمان‌کش به‌استقبال هزار و چهارصد سرباز مسلح و توپهای بزرگ ایشان رفتند.

«خمیده‌بینی» درراه به «گاوبزرگ» گفت: «این افسری که او را هنکوك می‌نامند در آتش هوس جنگ می‌سوزد. من او را در جلو چشم سربازانش

می‌کشم و با این کار بهانه‌ای برای جنگیدن به دستشان می‌دهم[۱].»

«گاوبزرگ» حزم و دوراندیشی از خود نشان داد و متذکر شدکه عدهٔ سربازان به‌نسبت پنج بر یك از عدهٔ ایشان بیشتر است و همه مسلح به تفنگ چند تیر پران هستند و توپهای بزرگ دوررزن دارند، بعلاوه اسبهای سربازان چاق و چله و سالمند و حال آنکه اسبهای ایشان که زنان وکودکانشان بر آنها سوار شده و گریخته‌اند همه لاغر و مردنی هستند. بنابراین اگر یك جنگ جدی بین دوطرف دربگیرد زور سربازان برایشان خواهد چربید و نظامیان خواهندتوانست همهٔ ایشان را اسیر کنند یا بکشند.

چند دقیقهٔ بعد، ستون را دیدند و فهمیدندکه سربازان نیز ایشان را دیده‌اند زیرا فوراً شروع به‌باز شدن درخط مستقیم کردند. «کاستر» یا «سفت‌لنبر» سواران خود را با آرایش جنگی از هم بازکرد و سپس سربازان سوار شمشیرکش و چهارنعل رو به‌صف دشمن تاختند.

«خمیده‌بینی» به‌جنگجویان اشاره‌کردکه سرجای خود بمانند وخود پرچم سفیدش را به‌اهتزاز درآورد. بلافاصله سربازان قدم‌کندکردند ولی همچنان به پیشروی ادامه دادند تا به‌چهل متری سرخ‌پوستان رسیدند و آنگاه ایشان نیز توقف‌کردند. باد شدیدی پرچمهای هردو جبهه را به‌صدا درآورده بود. پس از یکی دو دقیقه انتظار، سرخ‌پوستان افسر محبوب خود «واینکوپ» را دیدندکه به‌تنهایی از صف نظامیان خارج شد و به خط ایشان نزدیك گردید. خود او بعدها چنین نقل کرد: «سرخ‌پوستان به‌دور اسب من حلقه زدند و از دیدن من در آنجا شادمانیها کردند و گفتند اکنون دیگر مطمئنندکه همهٔ کارها بروفق مراد خواهد بود و هیچ گزندی به ایشان نخواهند رسانید... من رؤسای مهم قبیله را به نزد ژنرال «هنکوك» بردم و او در حالی که افسران هنگ و افسران ستادش همراهش بودند تا نیمهٔ راه بین دوجبهه به‌استقبال آمد[۲].»

«خمیده‌بینی» به‌گروه افسران نزدیك شد. درحالی‌که براسب خود راست نشسته بود رو به «پیرمرد رعدی» کرد و توی چشمهای او زل زد. هنکوك به لحنی خشك از او پرسید:

---

۱. هاید صفحهٔ ۲۵۹.

۲. وزارت کشور ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۶۷، صفحهٔ ۳۱۲.

ــ صلح می‌خواهید یا جنگ؟

و «خمیده بینی» جواب داد:

ــ ما جنگ نمی‌خواهیم. ما اگــر جنگ می‌خواستیم تا تیررس توپهای شما جلو نمی‌آمدیم.

«هنکوك» باز پرسید:

ــ چرا در شورای متشکل در دژ «لارند» حضور پیدا نکردید؟

«خمیده بینی» جواب داد:

ــ اسبهای من خسته بودند. بعلاوه مردم دربارهٔ شما و نیات شما حرفهای مختلفی به من می‌زنند.

«خرس گنده»، «گاوبزرگ» و «ریش خاکستری» نیز کـم کـم جلو آمده بودند. ایشان بسیار نگران بودند چون «خمیده بینی» آرام بنظر می‌رسید. «خرس گنده» سخن گفت و از ژنرال خواهش کرد کـه سربازان خود را بیش از آن به اردوگاه سرخپوستان نزدیك نکند. سپس گفت:

ــ ما نتوانستیم زنان و کودکانمان را از رفتن باز داریم. آنها ترسیدند و گریختند و باز نخواهند گشت چون از سربازان می‌ترسند.

«هنکوك» با خشونت تمام دستور داد:

ــ شما باید آنها را برگردانید و منتظرم که بیدرنگ دستور مــرا اجرا کنید:

وقتی «خرس گنده» باحرکتی حاکی از انزجار رو برگـرداند و خواست برگردد «خمیده بینی» آهسته درگـوشش سخن گفت و به او توصیه کرد که رؤسا را به خط خودشان برگرداند. سپس به گفته افزود: «من هنکوك را خواهم کشت». «خرس گنده» لگام اسب «خمیده بینی» را گرفت تا او را از گـروه نظامیان دور کند و به او اخطار کرد که چنین عملی مطمئناً مرگ همهٔ افراد قبیله را در پی خواهد داشت.

باد چنان بشدت می‌وزید که هرمکالمه‌ای را مشکل ساخته بود. «هنکوك» پس از آنکه به رؤسا فرمان داد که فوراً بروند و زنان و کودکان خود را برگردانند اعلام کرد که شورا پایان یافته است.

با آنکه رؤسا و جنگجویان بظاهر وانمود کردند که اطاعت کـرده‌اند و در جهتی که زنان و کودکانشان رفته بودند دور شدند ولی هیچ قصد نداشتند که ایشان

را بازگرداندند. از خودشان هم هیچکدام برنگشتند. «هنکوك» باخشم تمام یکی دو روز صبر کرد. آنگاه به «کاستر» دستور داد که باسواره‌نظام خود سرخ‌پوستان را تعقیب کند. خود نیز پیاده‌نظام را به طرف اردوگاه متروك پیش راند. آنجا دستور داد که صورتی دقیق از چادرهای بجا مانده و از محتویات آنها بردارند و سپس امر کرد تا همهٔ آنها را بسوزانند. ۲۵۱ خیمه، ۹۶۲ قطعه پوست گاو وحشی، ۴۳۶ عدد زین اسب، صدها تیر و کمند و حصیر و اجناس مختلف از قبیل لوازم آشپزی و خواربار و لوازم زندگی دود شد و به‌هوا رفت. سربازان هرچه راکه به‌سرخ‌پوستان تعلق داشت به استثنای اسبانی که برآنها سوار بودند و لباسهایی که تنشان بود و پتوهایی که باخود برده بودند نابودکردند.

خشم «جنگجویان سگ» و متحدان ایشان یعنی «سیوکس»ها از دیدن دهکده‌های آتش زده چنان منفجر شدکه در و دشت را فرا گرفت. مردانی که بدینگونه به‌حقوقشان تجاوز شده بود به‌منازل کاروانی حمله بردند، تیرهای تلگراف راکندند، به‌اردوگاه کارگران راه‌آهن حمله‌ور شدند وغارت کردند و کشتند و عبور و مرور برجادهٔ «اسموکی‌هیل» را مختل ساختند. کمپانی حمل و نقل «اورلنداکسپرس[1]» به‌عاملان خود ندا در داد و امریه‌ای خطاب به‌ایشان صادر کرد بدین مضمون: «هرگاه سرخ‌پوستان را در تیررس تفنگ خود دیدید بکشید! بی‌اندك ترحم ایشان را بکشید زیرا ایشان نیز به‌شما رحم نخواهندکرد. ژنرال «هنکوك» از شما و اموال شما حمایت خواهدکرد[2].»

«هنکوك» احمقانه آتش جنگی را روشن‌کرده بودکه خود می‌خواست از بروز آن جلوگیری‌کند. «کاستر» هنگ هفتم سواره‌نظام خود را از دژی به دژی تازاند اما در هیچ جا با سرخ‌پوستان برخورد نکرد. «تامس مورفی[3]» کارپرداز ادارهٔ کل امور سرخ‌پوستان ضمن شرحی که به «تیلور» نماینده در واشینگتن نوشت چنین اظهارنظر کرد:

«متأسفانه اعتراف می‌کنم که لشکرکشی ژنرال هنکوك نه تنها نتیجهٔ خوبی به‌بار نیاورده بلکه برعکس، موجب مزاحمت و دردسر زیادی هم شده

1. Overland Express Co.

۲. چهلمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم ، سند اداری شمارهٔ ۹۷، صفحهٔ ۱۲

3. Thomas Murphy

است.» و «سان‌بورن» یا «سبیل سیاه» نیز به وزیر کشور چنین گزارش داد:

«عملیات ژنرال هنکوك بقدری برای مصالح عمومی بدفرجام وزیانبخش بود و چندان به‌نظر من زشت وغیر انسانی آمد که من لازم دانستم نظر خودرا دراین باره به‌استحضار آن جناب برسانم... برای ملتی نیرومند چـون ملت ما ادامهٔ جنگ با مشتی مردم چادرنشین وپراکنده که بی‌نظم و اسلوب جنگ می‌کنند وتقریباً بیدفاع هستند درواقع نمایش تحقیرآمیزی‌است که می‌دهیم، ظلم و شقاوت بیمانندی‌است که مرتکب می‌شویم و جنایت ملی تحریك‌آمیزی است که دیر یا زود خشم خدا را بر ما و اعقاب ما فرود می‌آورد.»

اما جنگجوی بزرگ «شرمن» در گزارشی که به وزیر جنگ ایالات متحد یعنی «استانتن[1]» تقدیم‌کرد نظری مغایر با نظر دونفر قبلی داد و چنین نوشت: «من معتقدم کـه اگر فقط پنجاه نفر سرخپوست هم مجـاز به اقـامت در بین آرکانساس و «لاپلات» باشند ما مجبور خواهیم بود از هر منزل کاروانی، از هر قطار و ازکلیهٔ حوزه‌های فعال راه‌آهن دایماً مراقبت کنیم. به‌عبارت دیگر پنجاه سرخپوست دشمن، سه‌هزار سرباز را شکست خواهند داد. بنابراین بهتر این‌است که هرچه زودتر شر ایشان را ازسرخود بکنیم وبرای این‌کار هیچ مهم نیست‌که اعضای‌کمیسیون سرخپوستان ایشان را با چرب‌زبانی رام کنند یا مـا ایشان را بکشیم[2].»

مقامات عالیرتبهٔ دولتی «شرمن» را متقاعد ساختند کـه باید با کمك یك هیئت جدید صلح وآشتی در رام‌کردن ایشان کوشید، بـدین جهت «شرمن» در تابستان ۱۸۶۷ هیئت جـدیدی مرکب از «تیلـور»، «هندرسن»، «تاپان»، «سان بورن»، «هارنی» و«تری» برای مذاکرهٔ صلح تعیین کرد. این هیئت همان بودکه چندی بعد، یعنی‌درفصل پاییز بایستی در دژ «لارامی» درراه صلح با «سرخ میغ» بکوشد (رجوع شود به‌فصل قبل). «هنکوك» احضار شد و دشت‌را ترك‌گفت و سربازانش بین دژهای مختلف واقع درامتداد راهها، تقسیم شدند.

معاهدهٔ جـدید صلح که دشتهای جنوب را دربر می‌گرفت نه‌تنها به مردم «شه‌ین» و «آراپاهو» بلکه به قبایل «کیووا»، «کومانش» و مـردم «آپاچـی»

1. Stanton

۲. چهلمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول، سند اداری سنا، به شمارهٔ ۱۳، صفحات ۱۱ ـ ۱۲، و۹۵ و ۱۲۱.

مرغزارنشین نیزمربوط می‌گردید. این پنج قبیله درمحوطهٔ بزرگی واقع درجنوب رودخانهٔ آرکانساس اسکان داده می‌شدند و دولت مکلف می‌شد برای آنان گله‌های اغنام واحشام تدارك ببیند و به ایشان کشت و زرع یاد بدهد.

«مدیسین لاج کریك»، نقطه‌ای واقع درصد کیلومتری جنوب قلعهٔ «لارند» به عنوان مرکز شورای صلح تعیین گردید، و جلسات شورا بایستی از آغاز ماه اکتبر تشکیل شود. برای حصول اطمینان ازاینکه کلیهٔ رؤسای مهم درمحل شورا حاضر خواهند شد «ادارهٔ امور سرخپوستان» هدیه‌هایی در دژ «لارند» آماده کرد و به تعداد کافی رسول کـه به‌دقت انتخاب شده‌بودند به‌هرسو فرستاد. جورج بنت که اکنون نزد فرمانده بـزرگ «واینکوپ» به‌سمت مترجمی خلمت می کرد یکی ازاین رسولان بود. بنت بی‌هیچ اشکالی «سیه‌دیگ» را حاضر کرد که به‌این دعوت جواب مثبت بدهد. «مرغك شکاری» رئیس قبیلهٔ «آراپاهو» و «ده خرس» رئیس قبیلهٔ «کومانش» نیز آمادگـی خودرا برای رفتن به «مدیسین لاج کریك» وشرکت درجلسه‌های شورای صلح اعـلام داشتند. لیکن وقتی بنت از اردوگاه «جنگجویان سگ» بازدید کرد با مخالفت شدید رؤسای ایشان مواجه شد که از قبول سخنان او سخت ابا داشتند. «پیرمرد رعدی» ایشان را از برخورد وملاقات بـا فرماندهان نظامی متنفر ساخته بود. «خمیده‌بینی» صریحاً اعلام کرد کـه اگر قرارباشد فرمانده بزرگ شرمن در «مدیسین لاج کریك» حضورپیدا کند او به‌آنجا نخواهد رفت.

از طرفی، بنت نیز مانند همهٔ نمایندگان می‌دانست که «خمیده‌بینی» محور اصلی هرگونه معامله با «شه‌ین» ها به‌منظور تحصیل‌صلحی پایـدار است . این جنگجوی جوان بربیش از صدها جنگجو از همهٔ طوایف «شه‌ین» فرمان می‌راند وهمه از اوامر او اطاعت می‌کردند. بنابراین اگر «خمیده‌بینی» قرارداد را امضا نمی‌کرد چنین قراردادی برای تأمین صلح درکانساس فاقد معنی و اعتبار می‌بود. احتمالاً به ابتکار جورج بنت، «ادموندگریه‌ر[1]» انتخاب شد تا با «خمیده‌بینی» ملاقات کند و اورا متقاعد سازد که لااقـل برای شرکت درمذاکرهٔ مقدماتی هم شده است به «مدیسین لاج کریك» بیاید. «گریه‌ر» کـه از بازماندگان کشتار «سندکریك» بود با خواهر بنت ازدواج کـرده بود، و «خمیده‌بینی» هم دختر

1. Edmond Guerrier

عموی «گریه‌ر» را به‌زنی داشت. بنابراین با این وصلتها و علقه‌های خانوادگی امید می‌رفت که دیپلماسی اتخاذ شده ثمرهٔ مطلوبی ببار آورد.

در ۲۷ سپتامبر، «گریه‌ر» به‌همراه «خمیده‌بینی» و «ریش خاکستری» به «مدیسین لاج کریك» رسید. «خمیده‌بینی» در آوردن «ریش خاکستری» اصرار ورزیده و اورا به‌عنوان سخنگوی خود معرفی کرده بود زیرا نامبرده چندکلمه‌ای انگلیسی می‌دانست و «خمیده‌بینی» فکر می‌کرد که با بودن او به‌آسانی فریب اشتباهات مترجمان را نخواهد خورد. کارپرداز کل هیئت، «تامس مورفی»، که مسؤول تهیهٔ مقدمات و تدارکات لازم جهت ورود نمایندگان بود از رؤسای «شه‌ین» به‌گرمی استقبال کرد. وی به‌آنان خاطرنشان ساخت که شورای مورد نظر جهت برقراری صلح حایز اهمیت فوق‌العاده‌ای برای ایشان است و اطمینان دادکه نمایندگان هیئت توزیع خواربار مابین افراد قبایل را تضمین خواهندکرد و «دست ایشان را خواهندگرفت و به‌راه صلح وصفا رهبری خواهند کرد».

«ریش خاکستری» در جواب گفت: «خواربارى‌که شما می‌خواهید به‌ما بدهید فقط به درد سگها می‌خورد ومارا مریض می‌کند. ما برای زندگی و تأمین معاش خود گاو وحشی داریم، البته به‌شرط اینکه فشنگ و باروت برای شکارآن داشته باشیم. مواد اساسی و مورد نیاز ما باروت وسرب وچاشنی‌است که متأسفانه هیچگاه درمیان کالاهایی‌که بین ما توزیع می‌کنید وجود ندارد. شما اگر این مواد را به‌ما بدهید ایمان خواهیم آورد که نسبت به ما صادق وصمیمی هستید.»

«مورفی» جواب دادکه دولت ایالات متحد مهمات وفشنگ را فقط به سرخپوستان دوست هدیه می‌دهد و بسیار مایل است بداند که چرا بعضی از «شه‌ین» ها تا به‌این حد با دولت دشمن هستند و به‌غارت و کشتار سفیدپوستان ادامه می‌دهند. «ریش خاکستری» و «خمیده بینی» با هم جواب دادند: «زیرا هنکوك دهکدهٔ مارا آتش‌زده است، و این تنها دلیلی‌است براینکه ما می‌خواهیم انتقام خودرا بگیریم[1]».

مورفی به ایشان گفت که «پدر همه» به هنکوك اجازه نداده بود دهکدهٔ

---

1. دونالد ج. برثرانگ در کتاب، «شه‌ینهای جنوبی» چاپ دانشگاه اوکلاهاما ۱۹۶۳، صفحهٔ ۲۹۴.

ایشان را آتش بزند و برای همین سوء رفتار اورا به مرکز احضار کرده است. فرمانده بزرگ شرمن نیز که «خمیده بینی» با حضوریافتن او دراین شورا موافقت نکرده از طرف «پدر همه» بهواشینگتن فراخوانده شده‌است. آخر، «خمیده بینی» با نمایندگان شورا قراری گذاشت مبنی براینکه خــود و هوادارانش در محلی واقع درصدکیلومتری آنجا و برساحل «سیمارون» اردو بزنند و از آنجا مراقب جریان برگــزاری شورا باشند تا چنانچه ازپیشرفت‌کار راضی بودند بیایندو در مذاکره شرکت‌کنند.

درشانزدهم اکتبر، درماه «فصل متغیر»، جلسهٔشورا درجنگل زیبایی مرکب ازدرختان بلند و بزرگ واقع بر«مدیسین‌لاج کریك» تشکیل یافت. «آراپاهو»ها، «کومانش»ها، «کیووا»ها و «آپاچی» های مرغزارنشین در امتداد ساحل پر دار و درخت رودخانه‌که چندان از محل شورا دور نبود اردو زده بودند. «سیه‌دیگ» برای اردو زدن، ساحل مقابل را انتخاب‌کرده بود تا درصورت بروز اغتشاش و سانحه‌ای مسیر رودخانه بین او و دویست سواری‌که از نمایندگان اعزامی صلح نگهبانی می‌کردند فاصله باشد. «خمیده بینی» و «جنگجویان سگ» دائم پیکهایی نزد «سیه‌دیگ» می‌فرستادندو اورا درجریان مذاکرات قرار می‌دادند. این پیکها علاوه بر اینکه بدقت مراقب نمایندگان بودند «سیه‌دیگ» را نیز با همان دقت می‌پاییدند چون نمی‌خواستند بگذارند آن رئیس بزرگ قرارداد نامطلوبی به‌نام ملت «شه‌ین» امضا بکند.

با آنکه بیش‌از چهارهزار سرخپوست در «مدیسین لاج‌کریك» گرد آمده بودند تعداد افراد «شه‌ین» درمیان آنان بقدری‌کم بودکه ازهمان ابتدا گفتی کار فقط به قبیله‌هــای «کیووا» ، «کــومانش» و «آراپاهو» مــربوط است و مسئلهٔ «شه‌ین» مطرح‌نیست. نمایندگان اعزامی ازاین امر نگران شدند زیرا هدف اصلی ایشان انعقاد قرارداد صلح با «جنگجویان سگ» بود که در خصومت خود باقی بودندو می‌خواستند آنان را قانع نمایند که‌بسیار به‌صرفه و صلاحشان است که در قرارگاه پیشنهادی هیئت واقع در جنوب آرکانساس زندگی‌کنند. «سیه دیگ، «فوطهٔ کوچك» و جورج بنت برخی از رؤسای سرکش‌را باخود همراه کردند اما برخصومت و لجاج رؤسای دیگر افزوده شد بحدی‌که تهدیدکردندو گفتند اگــر «سیه‌دیگ» پای خوددرا از شورا بیرون نکشد تمــام اسبهای اورا خواهند کشت.

در ۲۱ اکتبر، قبیله های «کیووا» و «کومانش» قراردادی را امضا کردند که به‌موجب آن متعهد می‌شدند درقرارگاه قبیله های «شه‌ین» و «آراپاهو» سهیم گردند و از آن جمله قبول می‌کردند که شکارگاههای خودرا برای صید گاو وحشی به‌منطقهٔ واقع در پایین دست رودخانهٔ آرکانساس محدود نمایند و دیگر برای احداث راه‌آهن در امتداد جادهٔ «اسموکی‌هیل» ایجاد مزاحمت نکنند. معهذا «سیه‌دیگ» نمی‌خواست مادام که سایر رؤسای قبیلهٔ «شه‌ین» به «مدیسین لاج کریك» نرسیده اند چیزی را امضا کند. «مرغك شکاری» و رؤسای «آراپاهو» نیز گفتند تا وقتی که قبیلهٔ «شه‌ین» قرارداد را امضا نکرده است ایشان آنرا امضا نخواهند کرد. نمایندگان اعزامی که مکدر شده بودند قبول کردند که باز تا یك هفته صبر کنند، مشروط براینکه در این مهلت، «سیه دیگ» و «فوطهٔ کوچك» به اردوگاه «جنگجویان سگ» بروند و برای قانع کردن ایشان به‌امضای قرارداد کلیهٔ حقه‌های دیپلماسی خودرا بکار ببرند. پنج روز گذشت بی‌آنکه از پیداشدن «شه‌ین» ها خبری بشود. بالاخره در بعداز ظهر ۲۶ اکتبر، دیروقت بود که «فوطهٔ کوچك» از اردوگاه «جنگجویان سگ» بازگشت و اعلام کرد که رؤسای «شه‌ین» با قریب پانصد جنگجو در راه آمدن به‌شورا هستند. ایشان همه مسلحند و احتمالاً چند تیر تفنگ بمحض ورود خالی خواهندکرد تا احتیاج مبرم خودرا به‌مهمات برای صید پاییزی گاو وحشی اعلام کنند. این سواران به هیچکس صدمه‌ای نخواهند زد و اگر مهمات مورد نیاز خود را بگیرند قرارداد را امضا خواهندکرد.

فردای آن روز، نزدیك ظهر بود که جنگجویان «شه‌ین» بتاخت از گرد راه رسیدند. درحین عبور از خط‌الرأس واقع در جنوب محل شورا، به‌شیوهٔ سواران «سفت لنبر» همه در یك خط به‌صف ایستادند. بسیاری از ایشان کتهای نظامی افسران دولتی راکه در جنگ به‌غنیمت گرفته بودند به‌تن داشتند، و بقیه فوطه‌های قرمزرنگ به‌خود پیچیده بودند. نیزه‌ها و مدالهای نقره‌ای‌شان درپرتو خورشید برق می‌زد. وقتی به‌محاذی محل شورا رسیدند رو به‌نمایندگان اعزامی صلح که درآن سوی رودخانه بودند آرایش جنگی گرفتند. یکی از «شه‌ین» ها شیپوری را به‌صدا درآورد. براثر آن بلافاصله پانصد جنگجو با فریاد «هی یا، هی یا!» هی بر مرکب زدند و همچون موجی به‌حرکت درآمدند. نیزه‌های خودرا تکان دادند، کمانهای کشیدهٔ خودرا بالا گرفتند، چند تیر تفنگ به‌هوا

خالی کردند و سپس با صدای «شلاپ شلوپ» عجیبی با اسب به‌رودخانه زدند. آنها که درصف مقدم بودند تندتر به‌اسبان خود سیخونك زدند تا به‌ساحل مقابل برسند و هرچه بیشتر به «سبیل سفید» یعنی هارنه که بیحرکت به‌انتظار ایشان ایستاده بود نزدیك شوند. نمایندگان‌دیگر از دیدن این همهمه و سروصدا بشتاب به‌گوشه‌ای پناه بردند. رؤسا و جنگجویان، همینکه به محل رسیدند لگام اسبان خودرا کشیدند، از مرکب به‌زیر آمدند، نمایندگان را که براستی ترسیده بودند دوره کردند و درحالی که قاه قاه می‌خندیدند دست به‌سوی ایشان دراز کردند. اینان در واقع جرأت و شجاعت «شه‌ین» ها را بطرز درخشانی به رخ کشیده بودند.

پس از تشریفات و تعارفات مقدماتی مذاکره شروع شد و «گاو بزرگ» و «اسب سفید» و «خرس گنده» و «رئیس بافالو» به ترتیب سخن گفتند. همه گفتند و تأکیدکردندکه طالب جنگ نیستند ولی اگر نتوانند به یك صلح شرافتمندانه دست یابند ناگزیر دست به جنگ خواهند زد.

«رئیس بافالو» درخواستی بسیارضروری از طرف کلیهٔ افراد قبیله عرضه کرد و آن حق استفاده از شکارگاههای سواحل «اسموکی هیل» بود. وی قول داد که قبیلهٔ «شه‌ین» مزاحم راه‌آهن نخواهند شد، سپس به‌لحنی نرم و آشتی‌جویانه به گفته افزود: «به تقسیم ولایت با ما رضا دهید تا مردم «شه‌ین» بتوانند به‌شکار- کردن در آنجا ادامه بدهند»، لیکن سفیدپوستان عضو شورا به هیچ‌وجه ممکن نمی‌دانستندکه کمترین سهمی ازسرزمینهای شمال آرکانساس‌را بتوان به‌هیچ‌سرخ- پوستی واگذاشت. فردای آنروز، صبح، رؤسای «شه‌ین» و «آراپاهو» با جورج بنت که مترجمشان بود به‌قرائت مواد قرارداد گوش فرا دادند. ابتدا «خرس گنده» و «اسب سفید» از امضا خودداری کردند لیکن جورج بنت آنان را به کناری کشیدو به ایشان حالی کرد که موافقت ایشان تنها وسیلهٔ حفظ قدرت و ریاست و زیستن با افراد قبیله است. پس ازامضای قرارداد، نمایندگان هدایایی از جمله مهمات مورد نیاز برای شکار مابین جنگجویان توزیع کردند. شورای «مدیسین لاج کریك» پایان یافته بود. اکنون معلوم شده بود که اغلب مردم «شه‌ین» و «آراپاهو» طبق قولی که داده و قراری که پذیرفته بودند بایستی به طرف جنوب تبعید شوند. معهذا کسانی هم بودندکه نمی‌خواستند به این تبعید تن در دهند. این عده سیصد الی چهارصد نفری بودندکه می‌خواستند راه شمال

را درپیش بگیرند و به‌دنبال سرنوشت خود به‌آن سوی «سیمارون» بروند و اختیار خویش را به‌دست جنگجوی دلیری بدهند که حاضر به تسلیم نشده باشد: نام «خمیده‌بینی» در قرارداد نبود[1].

*

در زمستان ۱۸۶۷-۱۸۶۸، اکثر مردم قبیله‌های «شه‌ین» و «آراپاهو» در پایین‌دست رودخانهٔ آرکانساس نزدیك دژ «لارند» اردو زدند. ایشان از شکارهای پاییزی خود بقدرکافی گوشت ذخیره کرده بودند که بتوانند در ماههای سرد غذا داشته باشند، اما همینکه بهار رسید، قحطی آغاز شد و کم‌کم شدت گرفت. واینکوپ، فرمانده بزرگ، هرچندوقت یك بار از دژ بیرون می‌آمد تا جیرهٔ ناچیزی راکه از «ادارهٔ امور سرخ‌پوستان» بزحمت می‌گرفت بین ایشان توزیع کند. وی به‌رؤسای سرخ‌پوست می‌گفت که شورای بزرگ در واشینگتن همچنان دربارهٔ مواد قرارداد مشغول بحث و مذاکره است و هنوز پولی را که طبق وعده باید برای خرید خواربار و لباس مقرری ایشان بپرازد، نپرداخته است. رؤسا درجواب گفتند که اگر اسلحه و مهمات می‌داشتند می‌توانستند خود به‌سواحل رودخانهٔ سرخ سرازیر شوند و برای تأمین خوراك قبیلهٔ خویش به‌تعداد لازم گاو وحشی شکار کنند. لیکن واینکوپ نه اسلحه داشت و نه مهمات که به ایشان بدهد.

بتدریج که روزهای آفتابی بهار درازتر می‌شد جوانان قبیله خشمگین می‌شدند، وآرام نمی‌گرفتند و غرولند آغازکرده بودند زیرا بقدرکافی غذا برای خوردن نداشتند و به وعده‌های وفا نشده‌ای که نمایندگان سفیدپوست در «مدیسین‌لاج» داده بودند لعنت می‌فرستادند. طولی‌نکشید که به شکل دسته‌های کوچك به طرف شمال و به سمت شکارگاههای سابق خود در «اسموکی‌هیل» براه افتادند. «گاو بزرگ»، «اسب سفید» و «خرس گنده» نیز در برابرخواهشهای جنگجویان آزادهٔ خود تسلیم شدند و از رودخانهٔ آرکانساس به عزم شمال گذشتند. در عرض راه، گروهی از جوانان تندمزاج و افراطی به امید یافتن خوراکی و اسلحه چند دهکدهٔ پرت و دورافتاده را غارت کردند.

---

۱. روزنامه شیکاگو تریبون مورخ ۴ نوامبر ۱۸۶۷. ك. داگلاس جونز در کتاب: «قرارداد مدیسین لاج» چاپ دانشگاه اوکلاهما، ۱۹۶۶، صفحات ۱۶۵ تا ۱۶۹.

واینکوپ بشتاب به اردوگاه «سیه‌دیگ» رفت و خواهش کرد که باز تا مدتی صبر کنند و نگذارند جوانان بی‌تجربهٔ قبیله راه جنگ را در پیش بگیرند، ولو اینکه «پدر همه» به تمام تعهدات خود نسبت به ایشان عمل نکرده باشد. «سیه‌دیگ» گفت: «برادران سفیدپوست دستی را که در مدیسین‌لاج» به سمت ما دراز کرده بودند اینك پس می‌کشند، معهذا ما باز خواهیم کوشید که به ایشان اعتماد کنیم. امیدواریم که «پدر همه» دل به حال ما بسوزاند و تفنگ و مهماتی را که به ما وعده داده بود بدهد تا ما بتوانیم برای اعاشهٔ افراد خانوادهٔ خود گاو وحشی شکار کنیم[1].»

واینکوپ هنوز امیدوار بود که بتواند اسلحه و مهمات برای سرخ‌پوستان بگیرد زیرا «پدر همه» بتازگی فرمانده بزرگ دیگری به نام ژنرال «فیلیپ شریدان[2]» را برای فرماندهی سربازان دژهای کانساس مأمور کرده بود. واینکوپ ترتیب ملاقاتی بین «شریدان» و بسیاری از رؤسای سرخ‌پوست از جمله «سیه‌دیگ» و «باقلن[3]» در دژ «لارند» داد.

وقتی سرخ‌پوستان «شریدان» را با آن پاهای کوتاه و پس‌گردن برآمده و بازوان بلند و آویخته دیدند او را با یك خرس گندهٔ شریر مقایسه کردند. درضمن گفتگو، واینکوپ از ژنرال پرسید آیا موافقت می‌کند که اسلحه بین سرخ‌پوستان توزیع شود. ژنرال غرغرکنان گفت:

«باشد. اسلحه به ایشان بدهید ولی اگر یك وقت به سرشان زد و به روی ما اسلحه کشیدند سربازان ما همچون شیرمردان ایشان را خواهند کشت».

«بافلن» که این حرف را شنید بلافاصله در جواب گفت:

«به سربازان خود بگویید موهای خود را بلند کنند، آنقدر بلند که وقتی ما ایشان را کشتیم از موهای بلند ایشان برای خود کلاه‌گیس افتخار درست کنیم.»

بدیهی است که این گفت و شنود دوستانه نبود و با آنکه واینکوپ توانست چند قبضه تفنگ کهنه برای ایشان بگیرد مردم قبیله‌های «شه‌ین» و

---

۱. ج. چارلز بریل درکتاب: «فتح دشتهای جنوب» چاپ ۱۹۳۸ اوکلاهاما سیتی، صفحهٔ ۱۵۷.

2. Philip Sheridan
3. Bufflon

«آراپاهو» که در جنوب یعنی در پایین‌دست رودخانهٔ آرکانساس برای شکارمانده بودندکم‌کم احساس ناراحتی ونگرانی کردند. بسیاری ازجوانان‌ایشان ونیز اکثر طوایف «جنگجویان سگ» هنوز در شمال رودخانه بسر می‌بردند و حتی بعضی از آنان هر جا که به سفیدپوستان بر می‌خوردند در غــارت کردن و کشتن ایشان تردید به خود راه نمی‌دادند.

در اواخرماه اوت، اکثر «شه‌ین»هایی که در شمال مانده بودند در محلی واقــع در ملتقای دو رودخــانهٔ «آریکاری[1]» و «ریپابلیکن» گــرد آمده بودند. «گاوبزرگ»، «اسب سفید» و«خمیده بینی» باقریب‌سیصد جنگجو وخانواده‌هایشان جزو این‌گروه بودند. عده‌ای از قبیله‌های «آراپاهو» و «سیوکس» متعلق به طایفهٔ «پاونی کش» نیز در نــزدیکــی ایشان اردو زده بودند. ایــن جماعت به وسیلهٔ «خرس گنده» که با طایفهٔ خود برساحل رود «سالمن[2]» اردو زده بود با خبرشدند که ژنرال شریدان یك‌گروهان گشتی دیده‌ور درست کرده است و می‌خــواهد به وسیلهٔ آنهـا همهٔ اردوگاههای سرخ‌پوستان را اکتشاف و سپس نابودکند. امـا سرخ‌پوستان چندان سرگرم تدارك گوشت و ذخیرهٔ آن برای زمستان خود بودند که پروای‌گشتیها و سربازان به‌کمین نشسته را نداشتند.

در۱۶ سپتامبر، یعنی روز «ماهی که‌گوزن سم می‌زند»، دسته‌ای از شکارچیان «سیوکس» متعلق به‌اردوی «پاونی کش»، ناگهان عــده‌ای سفیدپوست در حدود پنجاه نفر دیدندکه در فاصله‌ای بسیار نزدیك، یعنی فقط در سی و پنج کیلومتری اردوی سرخ‌پوستان، مشغول افراشتن چادر و بر پا کردن اردوگاه بودند. از آن عده فقط سه چهار نفری لباس آبی‌رنگ سربازی به تن داشتند، بقیه جامه‌هــای زمخت و دهاتی پوشیده بودند. پس همین بود آن‌گروهان مخصوصی که شریدان برای کشف و نابودی اردوگاههای سرخ‌پوستان ترتیب داده بــود؟ این اشخاص را به‌نام دیده‌وران «فورسیت[3]» می‌نامیدند.

همینکه شکارچیان «سیوکس» قوم خود را از ایــن خطر آگــاه کــردند، «پاونی کش» فوراً قاصدانی به اردوی قبیلهٔ «شه‌ین» فرستاد و از ایشان بــرای حمله به دیده‌وران سفیدپوستی که آمده و شکارگاهشان را اشغال کرده بودند کمك

1. Arikaree
2. Solomon
3. Forsyth

خواست. «گاوبزرگ» و «اسب سفید» جارچیانی در سرتاسر اردوگاه براه انداختند و جنگجویان را تشویق کردند تا جامهٔ رزم بپوشند و سروصورت خود را برای جنگ رنگ کنند. سپس به‌نزد «خمیده‌بینی» که در چادر خود به اجرای مراسم تطهیرمشغول بود رفتند. توضیح آنکه چند روز قبل، وقتی قبیلهٔ «شه‌ین» برای شرکت در مراسم جشن و سرور ایلی نزد قبیلهٔ «سیوکس» رفته بودند یکی از زنان «سیوکس» برای پختن نان از یك چنگك آهنی استفاده کرده بود و «خمیده‌بینی» تا بعد از خوردن آن نان متوجه این امر نشده بود. طبق اعتقادات مذهبی او تماس هرشیء فلزی با مواد خوراکی موجب نجس شدن آن می‌گردید و بنابراین با خوردن نان نجس خاصیت روئین‌تنی «خمیده بینی» یعنی آسیب ناپذیری او در برابرگلوله‌های سفیدپوستان از بین رفته بود و به‌او بازنمی‌گشت مگر اینکه مراسم تطهیر بجای آورد.

رؤسای «شه‌ین» این اعتقاد را به منزلهٔ حقیقتی خدشه‌ناپذیر پذیرفتند، معهذا «گاوبزرگ» به «خمیده‌بینی» نهیب زد که در اجرای مراسم شتاب کند تا هرچه زودتر آن خاصیت جادویی روئین‌تنی به‌او بازگردد. «گاوبزرگ» معتقد بود که دو قبیلهٔ «شه‌ین» و «سیوکس» به‌اتفاق خواهند توانست یك گروهان پنجاه نفری دیده‌ورگشتی را تارومار کنند، لیکن ممکن است درآن حوالی گروهانهای دیگری از آن سربازان آبی‌پوش باشند و در آن صورت نیاز به فرماندهی‌ای روئین تن چون «خمیده‌بینی» خواهند داشت تا حمله به‌سفیدپوستان را رهبری کند. «خمیده بینی» به‌ایشان گفت که جلوتر بروند و او به‌محض اینکه آماده شد به‌ایشان خواهد پیوست.

به‌علت بعد مسافت تا اردوی دیده‌وران، رؤسا تصمیم گرفتند برای شروع حمله تاسفیدهٔ صبح فردا صبر کنند. فردای آن روز، صبح خیلی زود، پانصد تا ششصد جنگجوی پرشور درحالی که بربهترین اسبان خود سوار و به‌بهترین نیزه‌ها و تیروکمانها و تفنگهای خود مسلح بودندبه‌درهٔ «آریکاری» فرود آمدند. «سیوکس»ها کلاه مخصوص خود را که مزین به‌پرکلاغ بود برسرداشتند. در محلی که چندان از اردوی دیده‌وران دور نبود توقف کردند و رؤسا دستورهای اکیدی بدین شرح به‌جنگجویان دادند: «نباید به‌صورت گروههای کوچك و مجزا حمله کرد بلکه باید مجتمع بر دشمن تاخت و اردوگاه او را به‌حمله گرفت. همانگونه که «خمیده‌بینی» تعلیم داده است باید به‌صورت موجی درحین

مد دشمن را زیرگرفت و اورا خردکرد.»

بەرغم این دستورها و اخطارهـا، شش‌تن «سیوکس» و دو تـن «شەین» ــ که همه جوان و بی‌تجربه بودنـد ــ قبل از سپیده‌دم از اردوگاه بیرون تاختند بەعزم اینکه چند اسبی از آن سفیدپوستان را ضبط کنند. بەهنگام طلوع خورشید چون بەاردوگاه سفیدپوستان رسیدند شروع بەجیغ زدن و تکان دادن بالاپوشهای خودکردند تا مگر رمه‌را برمانند. با این تمهید توانستند چند اسبی هم بەچنگ آورند، ولی براثر بی‌احتیاطی این جوانان بی‌تدبیر، دیده‌وران «فورسیت»ازحضور سرخپوستان در آن حول و حوش با خبر شدنـد و قبل از آنکـه عمده قوای «سیوکس» و «شەین» بەایشان حملەور شوند فرصت یافتند به جزیرهٔ کوچکی واقع دروسط بستر خشکیدهٔ «آریکاری» نقل مکان کنند و آنجا در لای بیدستانها و علفهای بلند استتار نمایند.

سرخپوستان از ورای درهٔ مه‌گرفته،در خط جنگـی بەحمله پـرداختند در حالی که فضا از صدای برخورد سم اسبهاشان با زمین آکنده بود. وقتی بەقـدر کافی بەاردوگاه سفیدپوستان نزدیك شدند و آخرین بقایای دیده‌وران را درحال فرار ونقل مکان بەجزیرهٔ کوچك پوشیده از تیغزار دیدنـد یکی از «شەین»هـا در شیپور دمید. ایشان قبلاً قصد کرده بودند که اردوگاه را بەیك حمله‌بگیرند اما اکنون مجبور بودند بـەسمت جـزیره عطف عنان کنند و بـەبستر خشکیدهٔ رودخانه درآیند. رگباری که با تفنگهای چند تیر اسپنسر بەروی مهماجمان‌شلیك شد صفهای اول را درو کرد و جنگجویان مهاجم مجبور شدند بەدوقسمت تجزیه شوند، قسمتی بەچپ رفتند وقسمتی بەراست وبدین ترتیب دایره‌ای بەدورجزیره زدنـد.

در قسمت اعظم صبح، سرخپوستان جزیره را در محاصره گرفته بودند وتنها هدف مرئی ایشان اسبهای دیده‌وران بودکه یك سر و گردن ازعلفهای جزیره بلندتر بودنـد. بتدریج که جنگجویان سرخپوست اسبهـا را از پا درمی‌آوردند دیده‌وران لاشهٔ آنها را سنگر می‌کردند . چند جنگجوی منفرد بـدین‌گونه دست بەحملهٔ انفرادی بەجزیره زدند که ازاسب بزیر آمدند و خزیده از لای علفها و قلمستانها بەجزیره نزدیك شدند تاخود را بەدیده‌وران برسانند اما آتش‌تفنگهای چندتیر، ایشان را ناگزیر به عقب‌نشینی کرد. یکی از «شەین»ها بەاسم «گرگ شکم»، دوبار خط دفاعی دیده‌وران را درهم شکست . او پوست پلنگ جادویی

خود را به‌تن داشت و آن پوست چنان حفظش می‌کرد که حتی یك گلوله به‌او نخورد.

درآغاز بعد از ظهر، «خمیده‌بینی» به‌میدان جنگ رسید ودر زمین‌مرتفعی که مشرف به‌جزیره بود موضع گرفت. اغلب جنگجویان دست از جنگ کشیدند تا ببینند «خمیده بینی» چه تصمیمی دارد و چه می‌خواهد بکند. «گاوبزرگ» و «اسب سفید» برای گفتگو پیش او رفتند لیکن از او نخواستند که در رأس گروه جنگجویان قرار بگیرد. در این هنگام پیرمردی که به «دشمن سفیدپوست» شهرت داشت ازنزدیکی ایشان گذر کرد و بمحض دیدن آنان گفت: «اینهم خمیده‌بینی، مردی که سرنوشت ما به‌دست او است و او خود راحت و آسوده پشت‌تپه نشسته است.»

«خمیده‌بینی» بنای خنده را گذاشت. قبلاً تصمیم خود را دربارهٔ نقشی که آن روز می‌بایست بازی کند گرفته بود و می‌دانست که کشته خواهد شد، معهذا به سخنان پیرمرد خندید.

«دشمن سفیدپوست» به سخنان خود ادامه داد و بازگفت: «همهٔ آن مردان که می‌بینید درآن پایین به جنگ مشغولند فدایی تو هستند و هرکاری که از ایشان بخواهی خواهندکرد. آن‌وقت تو خودت‌آمده و پشت این تپه پنهان شده‌ای![1]»

«خمیده‌بینی» ازگروه جدا شد و خویشتن را برای جنگ آماده کرد بدین ترتیب که پیشانی خود را زرد، بینی خود را سرخ و چانهٔ خود را سیاه کرد. سپس کلاه جنگی‌خود را که شاخی از جلو داشت و چهل پر از پشت به‌آن فرو کرده‌بود بر سرگذاشت. وقتی آماده شد برخانهٔ زین نشست و به‌طرف بستر خشکیدهٔ رودخانه فرودآمد. آنجا جنگجویان قبیله در صفی طویل منتظرش بودند تا در رأس ایشان قرار گیرد و آنان رابه پیروزی رهنمون شود.

همه به حال یورغه پیش رفتند و هرچه جلوترمی‌رفتند برسرعت حرکت خودمی‌افزودند تااسبهاشان به‌چهارنعل درآمدند، سپس باآخرین‌سرعت اسبها را به تاخت درآوردند تا هیچ چیز نتواند پیشروی ایشان را به طرف جزیره متوقف سازد. لیکن بار دیگر آتش غلتان «دیده‌وران فورسیت» صف نخستین مهاجمان را دروکرد و بدین ترتیب از قدرت و شدت حملهٔ یأس‌آمیز ایشان

۱. نقل از کتاب «گرینل» (Grinnell) صفحهٔ ۲۸۶.

کاست. «خمیده بینی» به‌حاشیهٔ تیغزارها رسید و چون در میان دو آتش چپ و راست گیر کرد گلوله‌ای در بالای تهیگاه به‌ستون فقراتش اصابت کرد. به‌میان تیغزارها افتاد و همانجا تا فرارسیدن شب بیحرکت ماند. سپس در تاریکی شب توانست خزیده خود را به‌کرانهٔ بستر رودخانه برساند. چند جوان جنگجو که به‌جستجوی او آمده بودند وی را به‌بالای تپه‌ای منتقل کردند و در آنجا زنانی از قبیلهٔ «شه‌ین» و «سیوکس» که برای تیمار زخمیان آمده بودند به‌ایشان پیوستند. شب‌هنگام «خمیده بینی» جان سپرد.

مرگ او برای جنگجویان جوان «شه‌ین» بمنزلهٔ این بود که نوری تابناك درآسمان خاموش شده باشد. رئیس بزرگ خود معتقد بود و این اعتقاد را به ایشان نیز تلقین‌کرده بود که اگر به شیوهٔ «سرخ‌میخ» برای وطن و سرزمین خود بجنگند بالاخره یك روز پیروز خواهند شد.

دیگر نه در «شه‌ین»ها هوسی برای جنگیدن مانده بود و نه در «سیوکس»ها، با اینهمه همچنان به‌دور «دیده‌وران فورسیت» نگهبانی می‌دادند. دیده‌وران ملت هشت‌روز در آن تیغزار در محاصره ماندند وچنان عرصه برایشان تنگ شدکه مجبور شدند ازگوشت اسبان مرده تغذیه‌کنند و برای یافتن جرعه‌ای آب، شنها را بکنند. روز هشتم وقتی یك ستون سرباز برای تقویت دیده‌وران از راه رسید سرخ‌پوستان بی‌هیچ تأسفی آن جزیرهٔ متعفن را رهاکردند و رفتند.

سفیدپوستان در اطراف این نبرد سر و صدای زیادی راه انداختند و آن را به‌یاد ستوان جوانی به‌اسم «فردریك بیچر[1]» نبرد جزیرهٔ بیچر نامیدند، چه، به‌قول خودشان ستوان بیچر درآن مکان شهید شده بود. آنهاکه جان بدر برده بودند به‌خود می‌بالیدندکه «صدها سرخ‌پوست» کشته‌اند، لیکن سرخ‌پوستان که بیش از سی کشته نداده بودند مرگ «خمیده بینی» برای ایشان ضایعه‌ای جبران‌ناپذیر و غیرقابل برآورد بود، و به‌همین جهت ازآن جنگ همیشه به نام جنگی یاد می‌کردندکه «خمیده بینی» درآن کشته شد.

پس‌از ترك محاصره و استراحت، عدهٔ زیادی از «شه‌ین»ها راه جنوب را درپیش گرفتند. اینان چون به‌هرجاکه پا می‌نهادند سربازان درتعقیبشان بودند تنها امید زنده‌ماندنشان به‌کمك اقوامشان بودکه در پایین‌دست رودخانهٔ آرکانساس

1. Frederick Beecher

می‌زیستند. ایشان در «سیه‌دیگ» به چشم پیرمردی مغلوب می‌نگریستند لیکن مادام که او زنده بود همواره رئیس بلامنازع «شه‌ین»های جنوب بشمار می‌آمد.

ایشان هیچ وسیله‌ای برای اطلاع از این مطلب نداشتند که آیا شریدان، یعنی آن فرمانده بزرگ نظامی که بخرسی شریر می‌مانست، در تدارك یك جنگ بی‌امان زمستانی در پایین دست رودخانهٔ آرکانساس است یا نه؟ وقتی در ماههای سرد، برف شروع به باریدن می‌کرد او «کاستر» را با سوارانش می‌فرستاد تا آبادیهای این «وحشیان» را خراب کند و حال آنکه بیشترشان تعهداتی را که به‌موجب قرارداد به‌گردن گرفته بودند رعایت کرده بودند. به عقیدهٔ شریدان هر سرخ‌پوستی که در برابر تیراندازی نظامیان مقاومت می‌کرد، «وحشی» بود.

*

در فصل پاییز، «سیه‌دیگ» دهکده‌ای برساحل «واشیتا ریور[1]» در شصت کیلومتری مشرق «آنتیلوپ هیلز[2]» بر پا کرد. وقتی جوانان از کانساس بازگشتند ایشان را به خاطر ولگردیهایی که کرده بودند ملامت کرد اما همچون پدری که زود برگناه فرزندانش می‌بخشاید بار دیگر ایشان را در اجتماع خود پذیرفت. در ماه نوامبر، چون او و «فوطهٔ کوچك» و دو تن از رؤسای قبیلهٔ «آراپاهو» از شنیدن این شایعات نگران شدند که سربازان دولتی در تعقیبشان هستند، اقدام به سفری دراز به طول یکصد وشصت کیلومتر از درهٔ واشیتا تا دژ «کاب[3]» مرکز ستاد فرماندهی بخش جدید خود واقع در جنوب آرکانساس کردند. ژنرال «ویلیام ب. هازن[4]» فرمانده دژ بود. دو قبیلهٔ «شه‌ین» و«آراپاهو» در دیدارهای تابستانی خود از این فرمانده او را مهربان و خونگرم یافته بودند.

معهذا، در وضع بحرانی فعلی، «هازن» اصلاً روی‌خوش نشان نداد. وقتی سیه‌دیگ از او اجازه خواست، یکصد و نود چادر قبیله را در نزدیکی دژ «کاب» علم‌کند تا در پناه باشد «هازن» این درخواست او را ردکرد. حتی اجازه نداد که به دهات قبایل «کیووا» و «کومانش» هم برود. فقط به «سیه‌دیگ» اطمینان

1. Washita River
2. Antelope Hills
3. Cobb
4. William B. Hazen

دادکه اگر با همراهانش بده خود برگردد وجوانان شریر و سرکش را آرام کند به‌قوم او حمله نخواهد شد. «هازن» پس‌از آنکه مقدارکمی شکر و قهوه و توتون به مهمانان خود داد مرخصشان کرد، ضمن اینکه می‌دانست که احتمالاً دیگر هیچکدامشان را باز نخـواهد دید. او از نقشه‌های جنگـی شریدان کاملاً آگاه بود.

رؤسای قبیله، سرخورده و مأیوس، راه دهکدهٔ خود را پیش گرفتند. در راه با باد سرد شمال مواجه شدند که سخت و بی‌امان می‌وزید وکـم‌کـم تبدیل به توفان برف وکولاك شد. عاقبت پس‌از تحمل مشقات بسیار درشب ۲۶ نوامبر به‌خانهٔ خود رسیدند. باوجود خستگی مفرط از پس چنان سفری دراز، سیه‌دیگ بلافاصله کلیهٔ رؤسای قبیله را خواست تا انجمن کنند. (جورج بنت درآنجا نبود. او به‌همراه زنش که برادرزادهٔ سیه‌دیگ بود برای سرکشی به‌اقوام خود به‌مزرعهٔ ویلیام بنت در کلورادو رفته بود.)

این‌بار سیه‌دیگ به‌ملت خود هشدار داد که غافلگیر نشوند. بر سر ایشان نبایستی همان ماجرا بیاید که در «سندکریك» برسر همنژادانشان آمده بود. آنان به‌جای اینکه به‌انتظار آمدن سربازان بمانند قرار شد هیئتی را به‌پیشواز بفرستند تا به‌ایشان اطمینان بدهند که دهکدهٔ قبیلهٔ «شه‌ین» صلح‌طلب و بی‌آزار است. در بیرون دهکده برف انبوه بود و هنوزهم می‌بارید، لذا تصمیم گرفتند که به‌محض اینکه برف بند آمد و ابرها در افق پـراکنده شدند افراد هیئت برای بـرخورد دوستانه با سربازان براه بیفتند.

آن شب با آنکه «سیه‌دیگ» دیر خوابیده بود طبق معمول پیش‌از سفیدهٔ صبح بیدار شد. از چادرش بیرون آمدو چون دیدکـه افق دارد روشن می‌شود خوشحال شد. بـاآنکه مه غلیظی درهٔ «واشیتا» را درکفن سفید خود پیچیده بود «سیه‌دیگ» توانست درآن‌سوی رودخانه قشرهای ضخیم برف را برخط‌الرأسها ببیند.

ناگهان صدای جیغ و دادزنی را شنید و هرچه زن نزدیکترمی‌شد صدای او واضحتر به‌گـوش می‌رسید. زن فریاد می‌زد: «سربازان! سربازان!» سیه‌دیگ باواکنشی ناخودآگاه به‌طرف چـادرش دوید تا تفنگش را بردارد. همان چـند ثانیه‌ای که در داخل چادر خودگذراند برای او کافی بود تا تصمیم بگیرد چه‌باید کرد: باید مقیمان اردوگاه را بیدار کـرد و به‌ایشان گفت کـه بگـریزند، فاجعهٔ

«سندکریك» نبایستی دوباره بوجود بیاید. آنگاه خود به‌تنهایی در معبر «واشیتا» با سربازان ملاقات و مذاکره خواهدکرد. سپس تفنگ خود را رو به‌هوا گرفت و ماشهٔ آن را کشید. شیوع خبر، بزودی‌همهٔ مردم دهکده را از خواب پراند. در آن دم که «سیه‌دیگ» زوزه‌کشان و شتابان به هرکسی می‌گفت‌که براسب خود سوار شود و بگریزد زنش اسب او را بازکرد و برای شوهرش آورد.

«سیه‌دیگ» آمادهٔ رفتن به‌طرف معبر رودخانه می‌شدکه ناگاه صدای شیپورها همراه بانعرهٔ فرمانهایی خطاب به‌سربازان پردهٔ مه را ازهم درید. چون برف روی زمین بود صدای برخورد سم اسبان باقلوه‌سنگها شنیده نمی‌شد، فقط صدای «تلیك و تلیك» لگامها و زین و یراقهاکه‌گاهی با شیههٔ اسبی یا غریو شیپورها قطع می‌شدمی‌آمد. (کاستر باوجود این برف سنگین، دستهٔ موزیك‌چی هنگ را باخود آورده و به‌او دستور داده بود که در موقع حمله «سرود گاری اوون[1]» را بزنند.

سیه‌دیگ انتظار داشت‌که سربازان را درحال عبور ازگدار رودخانه ببیند لیکن ایشان به جای اینکه از آن سمت بیایند ناگهان از چهار طرف از میان مه سر درآوردند. او چگونه می‌توانست درآن واحد به‌ملاقات چهارستون‌که از چهارطرف به قصد حمله آمده بودند برود و با ایشان از صلح سخن بگوید؟ معلوم بودکه آن وضع مقدمه‌ای است برتکرار فاجعهٔ سندکریك. سیه‌دیگ دست زنش را گرفت، اورا به‌ترك اسب خود نشاند و اسب را چهارنعل تاخت. این هردو ازکشتار «سندکریك» جان سالم بدر برده بودند. امروز نیز مانندکسانی که خواب پریشان دیده و بیدارشان کرده باشند ضمن اینکه آن خواب را در بیداری هم می‌دیدند می‌گریختند تا ازگلوله‌هایی‌که وزوزکنان در اطرافشان می‌بارید نجات یابند.

تقریباً به‌گدار رودخانه رسیده‌بودندکه ناگهان سوارانی‌را دیدند درلباس زمخت آبی‌رنگ با کلاه پوست خز. این سواران چهارنعل به‌سمت او و زنش می‌تاختند. سیه‌دیگ از سرعت اسب خود کاست و دستش را به علامت صلح‌ـ خواهی و تسلیم بلندکرد. گلوله‌ای به‌شکمش خورد و اسبش یکه‌ای ناگهانی خورد. گلولهٔ دیگری از مهرهٔ پشتش گذرکرد. سوار از پشت‌اسب به‌میسان

---

1. Garry Owen

برفهای کنار رودخانه درغلتید. زنش نیز که چندین گلوله خورده بود درکنار شوهرش برزمین افتاد. اسب بی‌سوار پا به‌فرار نهاد. سواران در امواجی کف‌آلود ازگدار رودخانه به‌این سو پریدند تا به‌محلی که جنازهٔ «سیه‌دیگ» و زنش برزمین افتاده‌بود بروند. از سم اسبهای ایشان گل زیادی به‌روی نعشها ریخت.

دستورهایی که شریدان به «کاستر» داده بود واضح وصریح بود: پیشروی به‌سمت جنوب در جهت «آنتیلوپ‌هیلز»، به‌سمت «واشیتا» قرارگاه زمستانی سرخپوستانی که دشمن قلمداد شده‌اند، خراب کردن دهکده‌هایشان، کشتن اسبهایشان ، قتل‌عام یا اسیر کردن جنگجویانشان و به اسیری آوردن زنان و کودکانشان! [1]»

درظرف چند دقیقه، سربازان «کاستر» دهکدهٔ «سیه‌دیگ» را ویران کردند و فقط چند دقیقهٔ دیگر لازم شد تاچندین صد اسب بسته دریك محوطه را به‌ضرب گلوله از پای درآورند. دستور اینکه فقط جنگجویان را بکشند یا به‌داربیاویزند سربازان را مجبور می‌کرد که ایشان را از دیگر ساکنان دهکده یعنی از پیرمردان و زنان وکودکان جدا کنند. به‌نظر سربازان چنین آمد که این‌کار بسیارخطرناك‌است و وقت زیادی‌خواهد گرفت. لذا مؤثرتر ومطمئن‌تر چنین دانستند که چشم روی هم بگذارند و همه را بی‌آنکه امتیازی برای هیچکس قایل شوند یکجا تیرباران کنند. بدین‌گونه یکصد و سه‌نفر «شه‌ین» را کشتند که از آن عده فقط یازده تن جنگجو بودند. پنجاه و سه زن وبچه را نیز به‌اسارت گرفتند.

دراین بین، انعکاس صدای گلوله‌ها که تا به‌اعماق دره پیچیده بود گروهی از افراد قبیلهٔ «آراپاهو» را از دهکده‌شان که نزدیك بود بیرون‌کشیده بود. این افراد با «شه‌ین»هایی که زنده مانده بودند بلافاصله یك دستهٔ عقبدار تشکیل دادند. گروهی از «آراپاهو»ها جوخه‌ای از تعاقب‌کنندگان را که از نوزده سرباز تشکیل می‌شدو تحت فرماندهی سرگرد «جول‌الیوت[2]» بود محاصره کردند و همه‌شان را تا آخرین نفرکشتند. نزدیک ظهر قبایل «کیووا» و «کومانش» نیز از سمت پایین دست رودخانه رسیدند. وقتی «کاستر» دید که عدهٔ جنگجویان

۱. از کتاب «واحدهای شریدان در حاشیه‌ها» تألیف کیم (Keim) چاپ ۱۸۸۵ فیلادلفیا، صفحهٔ ۱۰۳.

2. Joel Elliott

کمین کرده برسر تپه‌های اطراف دم به دم زیادتر می‌شود اسیران را جمع کرد و بی‌آنکه خبری از «جول‌الیوت» و نفرات او که در موقع شیپور جمع غایب بودند بگیرد یا به‌انتظار بازگشت ایشان صبر کند رو به شمال راه بازگشت در پیش گرفت و سربازان خود را مجبور کرد که بسرعت خود را به اردوگاه اصلی واقع بر کنارهٔ «کانادین ریور» برسانند.

در اردوگاه مزبور، ژنرال شریدان بیصبرانه منتظر دریافت خبر پیروزی کاستر بود. وقتی فهمید که هنگ سوار در راه بازگشت است به کلیهٔ نظامیان پادگان دژ دستور داد که از جایگاه خود بیرون بیایند و به صف بایستند. فاتحان با نغمات سرودهای پیروزمندانه و موزیك وارد پاسگاه شدند در حالی که کلهٔ پوست کندهٔ «سیه‌دیگ» وسایر «وحشیان» را تکان می‌دادند. شریدان در ملاءعام به‌کاستر، به‌پاس «خدمات مؤثر و ارزنده‌ای که به‌کشور کرده بود»، تبریك گفت.

در گزارش رسمی خود دربارهٔ پیروزی بر «آدمکشان وحشی» و «خیل وحشیان راهزن و بیرحم»، ژنرال شریدان بسیار به خود بالید و افتخار کرد که «سیه‌دیگ یعنی آن پیرمرد فرتوت و بیمصرف» را خرد کرده است. درگزارش خود مدعی شد که قبل‌از شروع به‌عملیات نظامی، به «سیه‌دیگ» تضمین ومصونیت داد مشروط براینکه به‌دژ بیاید و اظهار اطاعت کند و او این پیشنهاد را درحالی که بیشرمانه دروغ می‌گفت ردکرد. ناچار درجریان نبرد کشته شد[۱].

«واینکوپ» فرمانده بزرگ نظامی که به‌نشانهٔ اعتراض به‌سیاست شریدان استعفا داده بود در آن دم که خبر مرگ «سیه‌دیگ» را شنید در فیلادلفیا بسر می‌برد و از آن صحنهٔ مرگبار بسیار دور بود. اعلام اتهام کرد که به دوست قدیمی سرخ‌پوستش خیانت شده و سفیدپوستانی را مسبب مرگ فجیع او دانست که آن رئیس پیر اغلب اوقات بدبختانه به‌ایشان اعتماد می‌کرد و امروز پیروزمندانه به‌خود می‌بالیدند که کلهٔ پوست کندهٔ اورا در اختیار دارند. سفیدپوستان دیگری نیز که «سیه‌دیگ» را می‌شناختند و دوستش می‌داشتند از سیاست جنگی شریدان انتقاد کردند، اما او اعتراض ایشان را ردکرد وآنان را به‌نام «خرمقدسهای ساده‌لوح و مؤمنی نامید که همدست و یار و یاور وحشیان هستند، وحشیانی

۱. گزارش وزارت جنگ ایالات متحد، ۱۸۶۹، صفحات ۴۷ـ۴۸.

که مردان وزنان و کودکان سفیدپوست را بی‌هیچ رحم و شفقتی می کشند[۱]».

معهذا «شرمن»، جنگجوی بزرگ، شریدان را ازپشتیبانی وحمایت بیدریغ خود مطمئن ساخت و به‌او امر کرد که همچنان به‌قلع و قمع سرخ‌پوستان دشمن و کشتن اسبهای ایشان ادامه دهد، لیکن درعین حال به‌او توصیه کرد که سرخ ـ پوستان صلحدوست و مطیع را در اردوگاههایی اسکان دهد تا در همانجا تغـذیه شوند و فرهنگ و آداب و رسوم مردم متمدن را بیاموزند.

در پاسخ به‌این دعوت، شریدان و کاستر به دژ «کاب» درآمدند وازآنجا رسولانی نزد چهار قبیلهٔ سرخ‌پوست ساکن آن منطقه فـرستادند و بـه‌رؤسای ایشان اخطار کردند که باید پرچم صلح برافرازند و تسلیم شوند، وگـرنه مورد حمله قرار خواهند گرفت و کشته خواهند شد. کاستر شخصاً به جستجوی رؤسای سرخ‌پوست صلحجو رفت. برای ایـن کار یکی از زیباترین زنان قبیلهٔ «شه‌ین» را که اسیر بود مجبور کرد تا همراه او برود و به‌او عنوان مترجم داد، درحالی که یك کلمه انگلیسی نمی‌دانست.

درآخر ماه دسامبر، بازماندگان طایفهٔ «سیه‌دیگ» شروع بـه‌آمدن به دژ «کاب» کردند. همه پیاده می‌آمدند زیرا «کاستر» تمام اسبهای ایشان راکشته‌بود. اکنون «فوطهٔ کوچك» رئیس رسمی قبیله بود. وقتی وی را به‌حضور شریـدان آوردند شکایت آغاز کرد که ملتش از گرسنگی درشرف مرگند. گفت که «کاستر» تمام آذوقهٔ زمستانی ایشان را از بین برده و دیگر در کنار رودخانهٔ «واشیتا» گاو وحشی برای شکار نمانده و اگر هم مانده باشد شکار مشکل است، زیرا ایشان قبلاً تمام سگهای شکاری خود راکشته وگوشت آنها را خورده‌اند.

شریدان جواب داد که اگر «شه‌ین»ها به دژ «کاب» بیایند و بی‌قید و شرط تسلیم شوند غذا بقدر احتیاج خواهند داشت، و سپس افزود: «شما نمی‌توانید حالا دم از صلح و صفا بزنید و در فصل بهـار باز شروع به‌کشتن سفیدپوستان بکنید. اگر برای انعقاد یك صلح پایدار آمادگی ندارید می‌توانید به‌خـانه‌های خود برگردید و آن وقت ما به‌زور شما را به اطاعت وادار خواهیم کرد.»

«فوطهٔ کوچك» فهمید که مخیر به انتخاب راه حل ثانوی نیست و گفت:

---

۱. گـزارش وزارت جنگ ایالات متحـد، ۱۸۶۹ ، صفحهٔ ۴۸. و کتاب برترانگ صفحهٔ ۳۳۲.

«بسیار خوب، پس با شماست که به ما دستور بدهید چه بکنیم[۱].»

«خرس زرد» از قبیلهٔ آراپاهو نیز معتقد شد که بهتر است قوم خود را به دژ «کاب» بیاورد. چند روز بعد، «توزاوی[۲]» نخستین طایفه از سرخپوستان قبیلهٔ «کومانش» را برای اظهار اطاعت به دژ آورد. وقتی به حضور شریدان آمد چشمانش برق زد، نام خود را برزبان آورد و دوکلمه انگلیسی هم بر آن افزود بدین شرح: «توزاوی، سرخپوست خوب». آن وقت بود که ژنرال شریدان این عبارت تاریخی را ادا کرد: «تنها سرخپوستان خوبی که من به عمرخود دیده‌ام همانها بودند که مرده بودند[۳].» ستوان «چارلز نوردستروم[۴]» که در این گفتگو حضور داشت بعدها این سخنان را بیادآورد و نقل کرد. کلمات آن با مرور زمان اندك تغییرشکلی دادند و تحریف شدند و در امثال و حکم امریکایی به صورت ضرب‌المثلی ساری جاودان شدند: تنها سرخپوست خوب سرخپوست مرده است.

*

آن زمستان، مردم «شه‌ین» و «آراپاهو» و نیز عده‌ای از افراد قبیله‌های «کیووا» و «کومانش» از صدقهٔ سفیدپوستان دژ «کاب» زیستند. در بهار ۱۸۶۹ دولت ایالات متحد تصمیم گرفت که قبیلهٔ «کومانش» و «کیووا» را در حوالی دژ «سیل[۵]» متمرکز کند و حال آنکه دو قبیلهٔ «شه‌ین» و «آراپاهو» بایستی در محوطهٔ محصوری واقع درنزدیکی «اردوگاه تدارکات» مقیم‌شوند. طایفه‌ای چند از جنگجویان سگ در قسمتهای دوردست شمال باقی مانده و در اردوگاههای خود واقع برکنارهٔ «ریپابلیکن ریور» سنگرگرفته بودند؛ بقیه به رهبری «گاو بزرگ» به طرف جنوب سرازیر شده بودند تا در آن سامان غذایی و پناهی بجویند.

---

۱. طبق یادداشتهای شریدان مورخ اول ژانویهٔ ۱۸۶۹ به نقل از «برترانگ» صفحات ۳۳۳-۳۳۴.

2. Tosawi

۳. ادوارد اس . الیس، درکتاب، «تاریخ کشور ما» چاپ ایندیاناپولیس ۱۹۰۰، جلد ششم، صفحه ۱۴۸۳.

4. Charles Nordstrom

5. Sill

در آن هنگام که «شه‌ین»ها برای رفتن از دژ «کاب» به‌اردوگاه تدارکات از مسیر رودخانهٔ «واشیتا» بالا می‌رفتند «فوطهٔ‌کوچك» با «گاوبزرگ» به‌نزاع پرداخت واورا متهم ساخت به‌اینکه جوانان قبیله‌اش را به‌طغیان تحریك می‌کند وبدین وسیله سروکار همهٔ افراد قبیله را با سربازان می‌اندازد. در مقابل، رئیس جنگجویان سگ «فوطهٔ‌کوچك» را متهم نمود به‌اینکه مثل «سیه‌دیگ» ضعیف‌النفس است و دربرابر سفیدپوستان سرفرود می‌آورد. درضمن تأکید کرد که درمحوطهٔ محصوری که قبلاً به «شه‌ین»های پایین‌دست رودخانهٔ آرکانساس اختصاص یافته، مقیم نخواهد شد، چه، محل مزبور از لحاظ منابع حیاتی بسیارفقیر است. می‌گفت قوم «شه‌ین» همیشه مردمی آزاد بوده‌اند و اینك‌سفید پوستان به چه حقی ایشان را مجبور به زندگی درمحل خاصی می‌کنند؟ آنان یاهمچنان آزاد خواهند ماند، یا خواهند مرد.

«فوطهٔ‌کوچك» خشمگین شد وبه«گاو بزرگ» و جنگجویان سگ امر کرد که حتماً قرارگاه «شه‌ین» را ترك گویند. حتی تهدید کرد که اگر طبق میل او رفتار نکنند به سفیدپوستان ملحق خواهد شد تا باکمك ایشان از ولایت بیرونشان کند. «گاو بزرگ» با غرور تمام جواب داد که قوم خود را به‌شمال خواهد برد تا به«شه‌ین»های شمالی ملحق‌شود، همانها که باکمك «سیوکس»‌های «سرخ میغ» سفیدپوستان را از سرزمین «پاودر ریور» بیرون رانده بودند.

چنین بود که «شه‌ین»های جنوب، همچنان که پس از فاجعهٔ کشتار «سندکریك» به‌دودسته تقسیم شده‌بودند باردیگر دو تیره شدند. درحدود دویست جنگجوی سگ با افراد خانوادهٔ خود به‌رهبری «گاوبزرگ» به‌سمت شمال رفتند ودر ماه مه یعنی ماهی که «اسبها مو می‌ریزند»، به‌قبایلی که زمستان را برساحل «ریپابلیکن ریور» گذرانده بودند پیوستند. درحینی که ایشان خویشتن رابرای این راه‌پیمایی طولانی وخطرناك به‌عزم رفتن به «پاودر ریور» آماده می‌کردند شریدان یك هنگ سوار به‌فرماندهی ژنرال «یوجین ای. کار[1]» به‌تعقیب ایشان فرستاد. سربازان «کار» اردوگاه جنگجویان سگ را یافتند وبا همان خشونتی که «کاستر» به‌دهکدهٔ «سیه دیگ» زده بود به‌آن حمله‌ور شدند. با اینهمه این‌بار جنگجویان جان برسر یك نبرد حیاتی و مماتی گذاشتند وچندان فداکاری کردند

1. Eugene A. Carr

تا زنان و کودکان خود را از اسارت نجات دادند.

سرخ‌پوستان با تقسیم شدن به‌گروههای کوچك و پراکنده شدن به هرسو توانستند از شر مزاحمت دسته‌های نظامی که «کار» بـه‌دنبالشان انداخته بـود خلاص شوند. پس از چند روز راحت‌باش، «گاوبزرگ» جنگجـویان خـود را گرد آورد و ایشان را به‌سمت «اسموکی‌هیل» رهبری کرد تا در پاسخ عملیات ایذایی سفیدپوستان به‌یك سلسله اقدامات انتقـامی دست بزنند. سرخ‌پـوستان ریلهای راه‌آهن را که بی‌اندازه مورد تنفرشان بـود درمسافتی تقریباً بـه‌طول سه‌کیلومتر کندند، سپس به‌دهات مهاجرنشین حمله‌ور شدند و بـا همان بیرحمـی که سربازان سکنهٔ دهکده‌های ایشان را قتل‌عام کـرده بودند ساکنان آن دهات را کشتند. وچون «گاو بزرگ» به‌یادآورد که «کاستر» زنـان قبیلهٔ «شه‌ین» را به‌اسارت می‌گـرفت دو زن سفیدپوست را از مزرعه‌ای ربود و با خود برد. این هردو زن ازمهاجران آلمانی بودند (به‌نامهای«ماریا ویشل[1]»و«سوزانا آلردیس[2]») ازین‌رو هیچیك از سرخپوستان یك کلمه از حرفهای ایشان را نمی‌فهمیدند. این دو زن سفیدپوست دست وپاگیر بودند، معهذا «گاوبزرگ» اصرارکرد که ایشان را به‌اسارت ببرند وبا آنان همان رفتاری را بکنندکه نظامیان آبی‌پوش با زنهای قبیلهٔ «شه‌ین» کرده بودند.

«گاوبزرگ» و قوم او برای اجتناب از برخورد با سوارانی که تعقیبشان می‌کردند مجبور بودند دائماً اردوگاه خود را عوض کنند و زندگی خانه‌بدوشی داشته باشند. منزل به‌منزل به‌سمت مغرب طی طریق می‌کردنـد وبـرای ورود به‌سرزمین کلورادو از نبراسکا گذر کردند. ناگزیر منتظر فـرارسیدن مـاه ژوئیه شدند تا «گاوبزرگ» بتواند همهٔ افراد طایفهٔ خود را در «سامیت اسپرینگس[3]» جمع کند، و او امیدوار بود که درآنجا خواهد توانست از «لاپلات» بگذرد. از قضا درآن هنگام آب رودخانه طغیان کرده بود و ایشان مجبور شدندبه‌انتظار فرونشستن آب در همانجا اردوگاه برپا کنند. «گاوبزرگ» تنی چند از جوانان قبیله را فرستاد تا به‌وسیلهٔ دیـرکهای بلند گداری درمسیرآب پیـدا کنند. مـاه «گیلاس‌پزان» بود و هوا بسیار گرم، و اغلب مردم قوم «شه‌ین» در سایهٔ چادرها

1. Maria Weichel
2. Susannah Allerdice
3. Summit Springs

آرمیده بودند.

تقدیر چنین خواسته بود که درآن روز پیشقراولان قبیلهٔ «پاونی» مربوط به واحد تحت فرماندهی سرگرد «فرانك‌نورث[1]» رد پای «شه‌ین»های فراری را پیدا کنند. (این پاونیها همان مزدورانی بودندکه در چهارسال قبل به امر ژنرال کانر، سرزمین «پاودر ریور» را اشغال کـرده و سپس جنگجـویان «سرخ‌میغ» ایشان را از آنجا بیرون رانده بودند.) پاونیها بی‌آنکه اندك آژیری بدهند با دستیاری سربازان آبی‌پوش ژنـرال «کار» اردوگـاه «گاو بـزرگ» را محاصره کردند. آنان در آن واحد هم از سمت مشرق جلو آمدند و هـم از طرف مغرب، و بنابراین تنها راه فرار «شه‌ین»ها ایـن بودکه به سمت جنوب بگریزند. اسبها که رم‌کرده بودند از هرسو بنای دویـدن گذاشتند. مردان سعی کـردند آنها را بگیرند و زنان وکودکان پیاده گریختند.

بسیار بودنـد کسانی کـه نتوانستند بگریزند. «گاو بزرگ» بـا زنش و فرزندش وآن دو اسیرآلمانی و بیست نفری از جنگجویان به دره‌ای پناه بـرد. در آن لحظات‌که پاونیها و سربازان درکارگرفتن اردوگـاه به حمله بـودند ده دوازده تنی از جنگجویان‌که از مدخل دره دفاع می‌کردند کشته شدند.

«گاو بزرگ» بـرای درست‌کردن دستاویزی در دیـوارهٔ دره از تبر خود استفاده‌کرد و چون به این‌کار توفیق یافت به بـالای لبهٔ دره خزید تـا از آنجا به مهاجمان تیراندازی‌کند. یك بار آتش‌کـرد و فوراً سرش را دزدید و چـون دوباره سرش را برای شلیك دوم بالا آوردگلوله‌ای مغزش را متلاشی‌کرد.

برای تصرف دره بیش از چند دقیقه صرف وقت نشد و پاونیها و سربازان همه جای آن را اشغال‌کردند. همهٔ «شه‌ین»ها بجز زن و بچهٔ «گاو بزرگ» کشته شده بودند. از آن دو زن آلمانی فقط یکی زنده مانده و او هـم سخت مجروح شده بود. بعدها سفیدپوستان ادعا کردندکه خود «گاو بزرگ» ایشان را تیرزده است، اما سرخ‌پوستان هرگزنتوانستند ونخواستند باورکنندکـه رئیسشان چندان دیوانه بوده باشدکه فشنگهای خود را برای چنین‌کار بی‌ثمری حرام‌کند.

«خمیده‌بینی»مرده بود،«سیه‌دیگ» مرده بود، و«گاوبزرگ» نیزمرده بود.حالا دیگر، هرسه‌نفرسرخپوستان خوبی بودند. به شیوهٔ آهوان وگاوان وحشی‌صفوف فشردهٔ قوم «شه‌ین» مغرور نیزهرروز تنگ‌ترمی‌شد وقومشان درشرف‌نابودی بود.

1. Frank North

۸ صعود و سقوط دونهوگاوا

۱۸۶۹ ـ چهارم مارس، یولیسس گرانت به ریاست جمهوری انتخاب می‌شود. ۱۰ ماه مه، راه‌آهنهای «یونین پاسیفیك» و «پاسیفیك سنترال» در محل مرتفعی به هم متصل می‌شوند و بدین گونه نخستین خط راه‌آهن سرتاسری بوجود می‌آید. ۱۳ سپتامبر، «جی‌گولد» و «جیمز فیسك» می‌کوشند تا طلای موجود در بازارهای کشور را جمع‌آوری واحتکارکنند. ۲۴ سپتامبر، دولت طلا به بازار می‌ریزد تا قیمتها را پایین بیاورد؛ «جمعه بازار سیاه» برای سوداگران خرده پا به بهای ورشکستگی تمام می‌شود. ۲۴ نوامبر، انجمن «کسب حق رأی برای زن امریکایی» تأسیس می‌شود. ۱۰ دسامبر، ایالت «وایومینگ» قانون اعطای حق رأی و حق اشتغال به خدمات عمومی به زنان را به موقع اجرا می‌گذارد. ۳۰ دسامبر، جمعیت «شهسواران کار[1]» در فیلادلفیا سازمان می‌یابد. کتاب «بیگناهان در سفر[2]» اثر مارك تواین انتشار می‌یابد.

۱۸۷۰ ـ ۱۰ ژانویه، جان دی. راکفلر کمپانی «استاندارد اویل» را برای انحصاری کردن صنعت

1. Knights of Labor
2. Innocents Abroad

تأسیس می‌کند. ۱۵ فوریه، ساختمان راه‌آهن «پاسیفیك نورد» در مینسوتا شروع می‌شود. در ماه ژوئن جمعیت ایالات متحد به ۳۸،۵۵۸،۳۷۱ نفر می‌رسد. در ۱۸ ژوئیه، شورای مذهبی واتیکان در رم صلاحیت منحصر بفرد پاپ را برای تدوین اصل کلیسای جهانی اعلام می‌کنند. ۱۹ ژوئیه، فرانسه به‌پروس اعلان جنگ می‌دهد. ۲ سپتامبر، ناپلئون سوم در برابر پروس تسلیم می‌شود. ۱۹ سپتامبر، محاصرهٔ پاریس شروع می‌شود. ۲۰ سپتامبر، ویلیام م. توید[1] رئیس سازمان مرکزی حزب دموکرات نیویورك متهم به دزدی از خزانهٔ شهر نیویورك می‌شود. ۲۹ نوامبر، تعلیمات اجباری درانگلستان عملی می‌شود. تولید کاغذ از سلولز نیز در نیواینگلند (انگلستان جدید) جامهٔ عمل به خود می‌پوشد.

هرچند سابقاً تنها سرخ‌پوستان بودند که در سرتاسر این سرزمین سکونت داشتند، قبایل مختلف این نژاد که اغلب بسیار نیرومند بودند و مناطقی را که امروز ایالات واقع در مشرق «می‌سی‌سی‌پی» را تشکیل داده‌اند در اشغال خود داشتند، پس از آنکه مدتها بیهوده کوشیدند تا در برابر استیلای تمدن مغرب مقاومت کنند، یکی پس از دیگری از پای درآمدند... هرگاه قبیله‌ای در قبال تعدی و تجاوز سفیدپوستان به حقوق طبیعی خود یا حقوقی که به موجب قراردادها تحصیل کرده بود اعتراض می‌نمود اعضای آن ظالمانه قتل‌عام می‌شدند و با همنوعان ایشان مثل سگ رفتار می‌شد... مدعی شده‌اند که سیاست اصلی و اولیهٔ تبعید و تمرکز سرخپوستان در مغرب به علل و جهات انسانی بوده یعنی خواسته‌اند ایشان را از زوال که به هرحال تهدیدشان می‌کرده است، نجات بخشند؛ آری، چنین بوده است بهانه‌ای که بدست داده‌اند. لیکن امروز به‌سبب افزایش خارق‌العادهٔ جمعیت امریکا و بسط و گسترش مهاجرنشینها در سرتاسر مغرب که اینك هر دو دامنهٔ جبال روشوز را

1. William M. Tweed

در برگرفته است نژاد سرخ‌پوستان به نابودی و انقراضی بسیار سریعتر از آنچه در تاریخ کشور سابقه داشت تهدید می‌شود.

دونهوگاوا[1] (الی پارکر)[2] نخستین نمایندهٔ سرخپوست از طرف «ادارهٔ امور سرخ‌پوستان».

وقتی بازماندگان قبیلهٔ «شه‌ین»، که از نبرد «سامنت اسپرینگز[3]» جان سالم بدر برده بودند، عاقبت به سرزمین «پاودر ریور» رسیدند مشاهده کردند که طی همین سه سالی که در جنوب گذرانده بودند خیلی چیزها تغییر کرده است. «سرخ‌میغ» جنگ را برده بود، دژها را نظامیان تخلیه کرده بودند و دیگر در شمال «لاپلات» هیچ سرباز آبی‌پوشی دیده نمی‌شد. معهذا، بنا به شایعاتی که در اردوگاه قبایل سیوکس و شه‌ین شمال دهان به دهان می‌گشت، «پدر همه» در واشینگتن مایل بود که سرخ‌پوستان باز هم دورتر و به سمت مشرق یعنی به کرانه‌های «میسوری»، که شکار بسیار نایاب بود، عقب بروند. بعضی از سوداگران سفیدپوست که دوست سرخ‌پوستان بودند می‌گفتند در قرارداد ۱۸۶۸ نوشته شده است که ناحیه‌ای مخصوص برای افراد قبیلهٔ «تتون سیوکس» باید در ساحل میسوری تأسیس شود. «سرخ‌میغ» وقعی به این یاوه‌گوییها نمی‌نهاد. او وقتی برای امضای قرارداد به دژ «لارامی» رفته بود در حضور افسران حاضر در تشریفات امضای قرارداد بطور صریح گفته بود که قرارگاه خاص قبیلهٔ «تتون‌ـ سیوکس» باید در نزدیکی دژ «لارامی» باشد وگرنه او هیچ قراردادی را امضا نخواهد کرد، و ایشان درخواست او را اجابت کرده بودند.

در بهار سال ۱۸۶۹، «سرخ میغ» قریب به هزار تن از افراد قبیلهٔ «اوگلالا» را برای داد وستد وگردآوری آذوقه و خواربار که به موجب قرارداد به ایشان وعده داده شده بود به «لارامی» هدایت کرد. فرمانده پاسگاه نظامی به او گفت که دفاتر مربوط به قرارگاه قبیلهٔ سیوکس در دژ «راندال[4]» واقع برساحل میسوری مستقرشده است و او با افراد خود باید برای داد وستد و مطالبهٔ خواربار به‌آنجا برود. چون دژ «راندال» پانصدکیلو متر از آنجا فاصله داشت

1. Donehogawa
2. Ely parker
3. Sumnit Springs
4. Randall

«سرخ‌میغ» فرمانده را مسخره کرد و از او اجازه خواست که در همانجا به داد وستد بپردازد. فرمانده چون خویشتن را در معرض تهدید هزار جنگجوی سرخ‌پوست دید که در بیرون، در جلو درهای باز دژ، به انتظار ایستاده بودند، ناچار موافقت کرد ولی به «سرخ‌میغ» اندرز داد که بهتر است تا قبل از فرا رسیدن فصلی که عبور ومرور از نو آغازخواهد شد خودرا به دژ «راندال» نزدیك کند.

بزودی مسلم شد که مقامات نظامی دژ لارامی درگفتار خود جدی بوده‌اند. حتی به «دم خال خالی» وافراد ایل «سوخته سیوکس» نیز که صلحجو و بی‌آزار بودند اجازه داده نشد در نزدیکی دژ لارامی اردو بزنند. وقتی «دم خال‌خالی» آگاه شد که در صورت تمایل به گرفتن خواربار باید به دژ «راندال» برود قوم خود را از ورای دشتها عبور داد و درمجاورت دژ مزبور مستقرشد. زندگی‌مرفه و بی‌دردسر «ولگردان لارامی» نیز پایان یافت، چه، ایشان را هم به دژ «راندال» فرستادند، و درآنجا در محوطه‌ای ناآشنا محصور کردند که مجبور شدند ازصفر شروع کنند و به‌کار تازه‌ای دست بزنند.

«سرخ‌میغ» تسلیم نشد. او در یك جنگ بی‌امان برای حفظ سرزمین «پاودر ریور» پیروز شده بود. دژ لارامی مرکز مناسبی برای رفت وآمدهای تجارتی بود که نزدیکترین مرکز به‌او محسوب می‌شد و او بهیچ‌روی قصد نداشت برای زندگی به‌کنار رودخانهٔ میسوری برود و برای گرفتن خواربار به چنین سفر درازی دست بزند.

طی پاییز ۱۸۶۹، سرخ‌پوستان مرغزارنشین همه جا در صلح و صفا می‌زیستند. بزودی زمزمهٔ تغییراتی عظیم در همهٔ اردوگاهها پیچید. می‌گفتند «پدر همهٔ» جدیدی در واشینگتن انتخاب شده که او را رئیس جمهور «گرانت» می‌نامند. و نیز می‌گفتند که او فردی سرخ‌پوست را به سمت «پدرکوچك» همهٔ سرخ‌پوستان منصوب کرده است تا به دعاوی سرخ‌پوستان رسیدگی کند. باور کردن این‌خبر مشکل بود،چون همیشه نمایندهٔ امور سرخ‌پوستان، سفیدپوستی بود که خواندن و نوشتن می‌دانست.

آیا بالاخره «روح بزرگ» به یك فرد سرخپوست هم خواندن و نوشتن یاد داده بود تا بتواند «پدرکوچك» سرخ‌پوستان شود؟

در ژانویهٔ سال ۱۹۷۰، یعنی در ماهی که «برف به درون چادرها می‌

ریزد» شایعهٔ شومی دربارهٔ سرنوشت قبیلهٔ «سیاه پایان» و بلایی‌که برسر ایشان آمده بود درتمام ولایت بپیچید. می‌گفتند درنقطه‌ای واقع بررودخـانهٔ «ماریاس ریور[1]»، در سرزمین «مونتانا»، سربازان اردوگـاه قوم «پیگان[2]» ازقبیلهٔ «سیاه‌ـ پایان» را محاصره کرده و ایشان را همچون خرگوشانی‌که درتله افتاده باشند تا نفرآخرقتل‌عام‌کرده‌اند. این سرخپوستان‌کوه‌نشین در ایام قدیم از دشمنان قسم‌ـ خوردهٔ قبایل مرغزارنشین بودند، اما مدتی بودکه وضع تغییرکرده بود: از این پس هربارکه سربازان در هرجا کـه بود سرخ‌پوستان را می‌کشتند، همهٔ قبایل این فاجعه را مربوط به‌خود تلقی می‌کردند. ارتش‌کوشید تا ماجرای این‌کشتار را پنهان نگاه دارد و فقط چنین عنوان‌کردکه سرگـرد «یوجین م. بیکر» از دژ «الیس[3]» درمونتانا، عده‌ای‌از افرادکوماندو را به تعقیب‌گروهی اسب‌دزد ازقبیلهٔ «سیاه پایان» فرستاده است. با اینهمه سرخپوستان مرغزارنشین مدتهـا پیش از اینکه گزارش این واقعه به‌دفتر امور سرخپوستان در واشینگتن برسد از حقیقت امر آگاه شده بودند.

چون مقامات نظامی واقعهٔ کشتار را در پرده نگاه داشته بودند، نمایندهٔ امور سرخ‌پوستان در مرکز، سه ماه بعد، از ماجرا با خبرشد وآن هـم از زبان افسرجوانـی به‌اسم ستوان «ویلیام بی. پیز[4]» بودکه عامـل سرخ‌پوستان قبیلهٔ «سیاه پایان» بشمار می‌رفت، و او با گزارش وقایع به‌نمایندهٔ مرکزی در خراب کردن سابقهٔ خدمت نظامی خویش تردید به‌خود راه نداد. معلوم شدکه سرگرد «بیکر» به بهـانهٔ به سرقت رفتن چند قاطر متعلق به یك مقاطعه‌کار حمل و نقل، متوسل به لشکـرکشی انتقامی شده و به‌نخستین اردوگاهی کـه برسرراه خود دیده حمله‌کـرده است. اردوگاه بیدفاع بـوده و بیشتر از پیرمردان و زنـان و کـودکان تشکیل می‌شده است‌کـه اغلبشان در آن هنگـام مبتلا به بیمـاری آبله بوده‌اند. از ۲۱۹ نفرسرخ‌پوست قوم «پیگان»که در اردوگاه بوده‌اند فقط ۴۶ نفرتوانسته بودند بگریزند و حقیقت ماجرا را برای دیگران نقل‌کنند. ۳۳ مرد و ۹۰ زن و ۵۰ بچه در آن لحظه‌کـه خواسته بودند از چـادرهای خـود بیرون

1. Marias River
2. Piegan
3. Ellis
4. William B. Pease

بیایند به ضرب گلوله کشته شده بودند.

نماینده بمحض اینکه گزارش واقعه را دریافت کرد خواست تا فوراً بازرسی جامعی از طرف مقامات دولتی بعمل آید.

گرچه نمایندهٔ مزبور نام انگلیسی‌شدهٔ «الی ساموئل پارکر» را داشت ولی اسم حقیقی او «دونهوگاوا» (یعنی نگهبان در غربی‌خانهٔ بزرگ قوم ایروکوا) بود. او که در قرارگاه «توناواندا[1]»ی نیویورك تربیت شده بود از قوم «سنکا[2]»ی قبیلهٔ «ایروکوا[3]» بود و به «هاسانوآندا[4]» شهرت یافته بود، اما خیلی زود پی برد که در دنیای سفیدپوستان کسی را که دارای نام سرخ‌پوستی باشد به بازی نمی‌گیرند. این بود که «هاسانوآندا» اسم خود را با نام «الی‌پارکر» عوض کرد، چون مردی جاه‌طلب بود و امید داشت که با این اسم بیشتر او را به بازی بگیرند.

«پارکر» قریب به‌نیم قرن علیه تعصب‌نژادی مبارزه کرد و در این مبارزه گاهی برنده‌بود و گاه بازنده. قبل‌ازآنکه به ده سالگی برسد در پاسگاهی نظامی مهتر شد. هروقت‌که افسران به سبب عدم‌آشنایی او به‌زبان انگلیسی، مسخره‌اش می‌کردند غرورش جریحه‌دار می‌شد. این بود که سرخ‌پوست جوان تصمیم‌گرفت داخل مدرسهٔ یکی از این هیأتهای مذهبی شود و نوشتن و خواندن بیاموزد و چنان خوب زبان انگلیسی را یاد بگیرد که از آن پس هیچ سفیدپوستی مسخره‌اش نکند. پس از تمام کردن تحصیلاتش، اندیشید که بهترین راه خدمت به ملتش و به‌کسانش اینست که به شغل قضاوت یا وکالت دادگستری بپردازد. درآن زمان جوانی‌که می‌خواست قاضی یا وکیل بشود می‌بایست قبل از اینکه امتحان دولتی را بگذراند مدتی در دارالوکاله‌ای کارآموزی کند. الی پارکر سه سال برای مؤسسه‌ای که در «الیکوت‌ویل[5]» نیویورك دایر شده بودکار کرد لیکن وقتی خواست در امتحان دولتی شرکت‌کند دست رد به سینه‌اش زدند و گفتند تنها شهروندان ذکور سفیدپوست مجاز به شرکت در آن امتحان هستند و حق اشتغال

1. Tonawanda
2. Seneca
3. Iroquoi
4. Hasanoanda
5. Ellicottville

به وکالت یا قضاوت در نیویورك را دارند. نیازی به سرخ‌پوستان نداشتند و انتخاب اسم انگلیسی هم نتوانسته بود رنگ پوست او را عوض کند.

پارکر حاضر نشد از نقشه‌های خود دست بردارد. پس از کسب اطلاعات جامع دربارهٔ مسائل و رشته‌های مختلف تجارتی سفیدپوستان که یك سرخپوست نیز ممکن بود به آن دست یابد وارد دانشکدهٔ فنی (پولیتکنیك) «رنسلیر[1]» شد و تمام مدارج مهندسی را پیمود. پس از آن، در اسرع وقت شغلی درساختمان ترعهٔ «اریه[2]» پیدا کرد. در سی‌سالگی، از طرف دولت ایالات متحد مأمور نظارت برساختمان سدها و بناهای بزرگ شد. در ۱۸۶۰، شهرت خدماتش او را به «گالنا[3]» در ایالت «ایلینویز» کشاند و در آنجا با مردی دوست شد که کارمند مغازهٔ ساز و برگ و یراق‌فروشی بود. این مرد همان سروان سابق ارتش «یولیسس س. گرانت» بود.

وقتی جنگ انفصال شروع شد «پارکر» به نیویورك بازگشت و پیشنهاد کرد تا به او اجازه بدهند برای دفاع از اتحادیهٔ ایالات شمالی هنگی از سرخ‌پوستان «ایروکوا» ترتیب دهد. دولت درخواست او را ردکرد و به او گفته شد که درصفوف داوطلبان سفیدپوست نیویورك جایی برای سرخ‌پوستان نیست. پارکر در قبال این امتناع فقط شانه بالا انداخت، سپس به واشینگتن رفت تا برای امور مهندسی به وزارت جنگ عرض خدمت کند. ارتش اتحادیهٔ ایالات شمالی نیاز مبرم به مهندسان قابل و کارآزموده داشت ولی نه به مهندسان سرخ‌پوست. آنجا نیز به پارکر گفتند: «جنگ انفصال جنگی است که فقط به سفیدپوستان مربوط است. به خانهٔ خود برگرد و کشاورزی کن. ما اختلاف خود را بدون کمك سرخ‌پوستان حل و فصل خواهیم کرد[4].»

پارکر به قرارگاه «توناواندا» بازگشت و به دوستش «یولیسس گرانت» خبرداد که بسیار مایل است در ارتش اتحادیهٔ ایالات شمالی پذیرفته شود، ولی همواره مشکلاتی در سر راهش قرار می‌دهند. گرانت به مهندس احتیاج داشت.

1. Rensselaer
2. Érié
3. Galena

۴. آرتر سی. پارکر، در کتاب: «زندگی الی ساموئل پارکر». بافالو، نیویورك، انجمن تاریخ بافالو ۱۹۱۹، صفحات ۱۰۲ـ۱۰۳.

پس‌از ماهها جریان کند اداری و نامه‌نگاری، آخر موفق شد دوست سرخ‌پوست خودرا استخدام کند، و پارکر در «ویکسبورگ[1]» به‌دوست‌خود گرانت ملحق شد. هردو باهم از «ویکسبورگ» تا «ریچموند» درجنگ شرکت داشتند. وقتی «لی» فرمانده لشکریان اتحادیهٔ ایالات جنوبی در «آپوماتوکس[2]» تسلیم شد سرهنگ دوم «الی‌پارکر» در آنجا حاضر بود و چون خط بسیار خوشی داشت بنا به خواهش گرانت متن قرارداد تسلیم را خودش نوشت.

طی چهار سالی که از پایان جنگ انفصال گذشت سرهنگ پارکر مأموریتهای متعددی برای رفع اختلافهای دولت باقبایل سرخ‌پوست بعهده گرفت. در ۱۸۶۷، پس‌از نبرد دژ «فیل کرنی»، سفری درطول رودخانهٔ میسوری انجام داد تا دربارهٔ علل اغتشاشاتی که در میان سرخ‌پوستان مرغزارنشین شمال بوجودآمده بود، تحقیق کند. در بازگشت به واشینگتن افکار و نظرهای تازه‌ای راجع به‌اصلاح سیاسی وضع سرخ‌پوستان باخود آورد ولی مجبور شد یك سال صبر کند تا بتواند آن افکار را به‌اجرا بگذارد. وقتی گرانت به‌مقام ریاست جمهوری رسید پارکررا به‌سمت‌متصدی جدید «ادارهٔ امورسرخ‌پوستان»منصوب نمود، چون مطمئن بودکه او بهتر از هرسفیدپوستی می‌تواند باسرخ‌پوستان راه بیاید و آرامشان کند.

پارکر باشور و شوق فوق‌العاده‌ای وظایف جدید خود را در دست‌گرفت لیکن‌خیلی زودمتوجه شدکه «دفتر امور سرخ‌پوستان» هنوز بسیار فاسدتر ازآن است‌که خود پنداشته بود. تصفیهٔ دستگاه دیوان‌سالاری فاسدی‌که برشیوهٔ خشك و منحطی پایه‌گذاری شده بود به‌نظر پارکر لازم‌ترین کارآمد و او باحمایت گرانت سازمان اداری جدیدی به دفتر مزبور داد و عاملان نیکی منصوب نمود که از طرف فرقه‌های مختلف مذهبی‌کشور توصیه شده بودند. و چون مابین داوطلبان شغل عاملی امور سرخ‌پوستان جمع‌کثیری از «کویکر[3]»ها بودند سرخ‌پوستان طرح تشکیلات جدید را «سیاست کویکر» یا «سیاست صلح» نامیدند.

1. Vicksburg
2. Appomattox

۳. کویکرها (Cuakers) اعضای فرقه‌ای بودند از پیروان مذهب پروتستان که مبلغ صلح و نوعدوستی و سادگی بودند. (مترجم)

بعلاوه، هیأتی از نمایندگان سرخپوست، مرکب از شهروندانی که در راه خیر و صلاح عمومی فداکاری کرده بودند، بوجود آمد. نقش این هیأت عبارت بود از اینکه در عملیاتی که ادارهٔ امور سرخپوستان انجام می‌داد مانند سگ نگهبان عمل کند. پارکر توصیه کرده بود که در تشکیل این هیأت نمایندگان هردو نژاد سفید و سرخ شرکت داشته باشند اما سیاستمداران با پیشنهاد او مخالفت کرده بودند. وچون میان سرخ‌پوستان کسی نبود که نفوذ سیاسی خاصی در دستگاه داشته باشد هیچ سرخ‌پوستی به عضویت این هیأت مخصوص انتخاب نشد.

طی زمستان ۱۸۶۹ ــ ۱۸۷۰، الی پارکر نمایندهٔ ادارهٔ امور سرخ‌پوستان (که نام اصلی او دونهوگاوا و از قبیلهٔ ایروکوا بود و خود از اسم سرخ‌پوستی خویش قلباً بیشتر خوشش می‌آمد) از محیط صلح و صفایی که بر مرز غربی حکمفرما بود، بسیار راضی بود. با اینهمه دربهار ۱۸۷۰، وقتی به‌وسیلهٔ عاملان سرخ‌پوست مرغزارنشین خود آگاه گردید که اغتشاشاتی در آن نواحی بروز کرده است، نگران شد. نخستین نشانه‌ای که دربارهٔ علت اغتشاش به‌او رسید، گزارش تکان‌دهندهٔ ستوان «پیز» راجع به کشتار عشیرهٔ «پیگان» بود. پارکر می‌دانست که اگر اقدام لازم برای مطمئن ساختن سرخ‌پوستان از حسن‌نیت دولت بعمل نیاورد، بعید نیست که در فصل تابستان جنگی همگانی درگیر شود.

نمایندهٔ امور سرخ‌پوستان از نارضایی «سرخ‌میغ»، از عزم راسخ او به حفظ سرزمینی که با قرارداد بدست آورده بود و به‌نگاهداری یك پاسگاه عبور و مرور بازرگانی در نزدیکی آن ولایت اطلاع کامل داشت. از طرفی، باآنکه «دم خال‌خالی» تن به‌قضا داده و به دژ «راندال» در ساحل میسوری رفته بود، قوم او یعنی «سوخته سیوکس»ها از عاصی‌ترین افراد سرخ پوست ساکن قرارگاهها بشمار می‌رفتند. بنابراین درنظر نمایندهٔ امورسرخ‌پوستان، «سرخ‌میغ» و «دم خال‌خالی» باهواداران کثیری که درمیان سرخ‌پوستان مرغزارنشین داشتند محور اصلی صلح به‌حساب می‌آمدند. آیا رئیسی از رؤسای قبیلهٔ «ایروکوا» می‌توانست اعتماد رؤسای سیوکس را جلب کند؟ دونهوگاوا مطمئن نبود؛ بااینهمه تصمیم گرفت که بخت خود را بیازماید.

الی‌پارکر دعوتنامه‌ای مؤدبانه برای «دم‌خال‌خالی» فرستاد لیکن زیرك‌تر

از آن بود که برای دیدار «سرخ‌میغ» از قاصد استفاده کند. بیشك چنین دعوتی از طرف «سرخ‌میغ» احضار آمرانه تلقی می‌شد و او حتماً آن را باابراز تنفر رد می‌کرد. معهذا قاصدی را مأمور کرد تا از طرف خودش به «سرخ‌میغ» بگوید که اگر قدم‌رنجه کند و به واشینگتن به‌خانهٔ «پدرهمه» بیاید، مقدمش را گرامی خواهند داشت.

فکر چنین سفر جالبی «سرخ‌میغ» را وسوسه کرد. او در این سفر فرصت می‌یافت که مستقیم با «پدرهمه» صحبت کند و به او بگوید که قبیلهٔ «سیوکس» نمی‌خواهند در قرارگاهی برساحل رودخانهٔ «میسوری» زندگی کنند؛ و نیزشخصاً کسب اطلاع می‌کرد که «پدرکوچك سرخپوستان»، پارکر نام، که نمایندهٔ «ادارهٔ امور سرخپوستان» شده است، براستی سرخپوست است و مثل یك سفیدپوست خواندن و نوشتن می‌داند یانه.

همینکه الی‌پارکر آگاه شدکه سرخ‌میغ موافقت‌کرده است به‌واشینگتن بیاید فوراً سرهنگ «جان ای. اسمیت» را به‌دژ لارامی فرستاد تا ملازم رکاب او باشد. «سرخ‌میغ» پانزده تن از دلاوران «اوگلالا» را به‌همراهی خودبرگزید و گروه در ۲۶ ماه مه، سوار واگن مخصوص قطار «یونیون پاسیفیك» شد تا سفری طولانی به‌سمت مشرق انجام دهد.

این سفرکه بااسب آهنین یعنی دشمن دیرین سرخ‌پوستان صورت‌می‌گرفت برای «سرخ‌میغ» و همراهانش آزمایشی بسیار مهم بود. اوماها (شهری بانام سرخ‌پوستی) شهری بود وحشتناك، پراز شلوغی و هیاهو، باساختمانهای عظیم سر به‌فلك‌کشیده. سفیدپوستان آنقدر زیاد بودندکه‌مثل‌مور و ملخ می‌جوشیدند و به ظاهر، بی‌هدفی و مقصودی به هرسو روان بودند. همه حالتی شتابزده داشتند و به چپ و راست می‌دویدند، و معلوم نبود چرا و به‌کجا.

عاقبت پس‌از پنج‌روز همهمه و سر و صدا و تك و دو، اسب آهنین وارد واشینگتن شد. بجز «سرخ‌میغ» همهٔ اعضای هیأت بازدیدکننده گیج و ناراحت بودند. پارکر که سرخپوستی صحیح‌النسب بود از ایشان به‌گرمی استقبال کرد، وچنین گفت:

«براستی‌که من امروز از دیدار شما در اینجا بسیار خوشوقتم. می‌دانم‌که شمابرای دیدن «پدرهمه» یعنی رئیس جمهور ایالات متحد راه درازی‌پیموده‌اید. خوشبختانه در راه هیچ حادثه‌ای برای شما پیش نیامده است و بحمدالله همه

صحیح و سالم به‌مقصد رسیده‌اید. حال می‌خواهم از زبان خود «سرخ‌میغ» بشنوم که به‌نام شخص خود و به‌نام ملتش هرمطلبی دارد بیان کند.»

سرخ‌میغ گفت:

«من حرف زیادی ندارم بزنم. وقتی خبردار شدم که «پدرهمه» اجازه داده است به‌دیدنش بیایم خوشحال شدم و فوراً راه افتادم. به‌ملت من تلگراف کنید که من صحیح و سالم وارد شده‌ام و فعلاً بجز همین چند کلمه عرضی ندارم[1].»

وقتی «سرخ‌میغ» و دلاوران «اوگلالا» در خیابان «پنسیلوانیا» به‌کاخ سفید وارد شدند و به ساختمانهایی که به‌اقامت ایشان اختصاص یافته بود درآمدند باکمال تعجب «دم‌خال‌خالی» و جماعتی از افراد «سوخته‌سیوکس» را دیدند که در آنجا منتظرشان بودند. نظر به اینکه «دم‌خال‌خالی» از دستور دولت اطاعت‌کرده و با قوم خود به‌سواحل میسوری کوچ کرده بود پارکر از آن می‌ترسید که بین دوتیرهٔ رقیب برخورد نامطلوبی روی بدهد. بااینهمه، هردو تیرهٔ طایفهٔ «تتون سیوکس» صمیمانه دست یکدیگر را فشردند، و وقتی «سرخ‌میغ» فهمید که «دم‌خال‌خالی» و افراد «سوخته‌سیوکس» از زندگی در قرارگاه «داکوتا» بستوه آمده‌اند و مشتاقانه آرزومند بازگشت به‌شکارگاههای خود در نبراسکا، در مشرق دژ «لارامی» هستند بار دیگر تیرهٔ «اوگلالا» تیرهٔ «سوخته سیوکس» را به‌عنوان متحد خود پذیرفت.

فردای آن‌روز، «دونهوگاوا» از قبیلهٔ ایروکوا (پارکر) مهمانان خود را در پایتخت ایالات متحد گرداند و مجلس سنا را در حالی که جلسه داشت و زرادخانه را به‌آنان نشان داد. به افراد قبیلهٔ «سیوکس» دراین سفر لباس امریکایی پوشانده بودند و پیدا بودکه بیشترشان در آن لباس مشکی تنگ و چسبان و در آن کفشهای تکمه‌دار روبسته معذب بودند. وقتی «دونهوگاوا» به‌ایشان گفت که «ماتیو بریدی[2]» به عکاسخانهٔ خود دعوتشان کرده است تا از آنان عکس بگیرد «سرخ‌میغ» جواب دادکه از این کار خوشش نمی‌آید و آن

---

۱. چهل‌ویکمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ سوم، سند اداری سنا، به‌شمارهٔ ۳۹، صفحات ۳۸ ـ ۳۹.

2. Mathew Brady

را درخور شأن خود نمی‌داند. وی در توضیح گفت: «من سفیدپوست نیستم، من سیوکسم، و این لباس را از آن جهت به تن نکرده‌ام که از من عکس بگیرند[۱].»

«دونهوگاوا» فوراً فهمید وضع از چه قرار است و به‌مهمانان خود حالی کرد که اگر دلشان بخواهد برای حضور در مجلس مهمانی شام رئیس‌جمهور «گرانت» می‌توانند لباس پوست آهو و فوطه و چاروق سرخپوستی خود را بپوشند.

در مهمانی کاخ سفید، سرخپوستان سیوکس از دیدن صدها شمع فروزان که در شمعدانهای براق پرتوافکن بودند بیش از حضور «پدرهمه» واعضای دولت او وسیاستمداران خارجی و داخلی و اعضای کنگره، که باحیرت و کنجکاوی به‌این وحشیان سبزشده درقلب واشینگتن می‌نگریستند، متعجب و ذوق زده شدند. «دم خال‌خالی» که مردهٔ سورچرانی بود، بخصوص از بستنی خامه‌دار با توت فرنگی بسیار خوشش آمد و تذکر داد که: «ظاهراً سفیدپوستان خوراکیهای خوب و خوشمزه زیاد دارند که برای ما سرخپوستان نمی‌فرستند!»

روزهای بعد، دونهوگاوا با سرخ‌میغ و دم‌خال‌خالی به‌بحث و گفتگو نشست. او برای بدست آوردن صلحی پایدار می‌بایست بدرستی بداند که ایشان چه می‌خواهند تا بین خواسته‌های ایشان و توقعات سیاستمداران سفیدپوست، که می‌خواستند سرزمینهای سرخپوستی را تصرف کنند، تعادلی برقرار کند. این کار برای سرخپوستی که نسبت به‌همنوعان خود حس علاقه و جانبداری داشت کار آسانی نبود. او جلسه‌ای در وزارت‌کشور تشکیل داد و نمایندگان کلیهٔ رشته‌های امور دولتی را برای ملاقات مهمانان سرخپوست به آن جلسه دعوت کرد.

جاکوب‌کاکس[۲]، وزیر کابینه، جلسه را بانطقی شبیه به‌آنچه سرخپوستان بارها شنیده بودند گشود. کاکس گفت که دولت بیمیل نیست اسلحه و مهمات برای شکار بین سرخپوستان توزیع کند ولی مادام مطمئن نشود که همهٔ سرخ‌ـ

---

۱. چهل ویکمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ سوم، سند اداری سنا به شمارهٔ ۳۹، صفحهٔ ۳۹.

2. Jacob Cox

پوستان صلح را رعایت خواهند کرد نمی‌توانند دست به‌چنین کاری بزنند. سرانجام نتیجه گرفت که: «شما به‌صلح تن دردهید تا ما آنچه برای احقاق حق شما لازم است بکنیم.» لیکن آقای وزیر از قرارگاه اجباری قبیلهٔ سیوکس بر ساحل میسوری سخنی برزبان نیاورد.

«سرخ‌میغ» در حالی که دست «کاکس» وزیر و سایر کارمندان عالیرتبهٔ دولت را می‌فشرد چنین جواب داد:

«آقایان، به‌من نگاه کنید! من در سرزمینی بزرگ شده‌ام که خورشید از آنجا طلوع می‌کند، اما امروز از سرزمینی آمده‌ام که خورشید در آن غروب می‌کند. این کدام صدا بود که نخستین بار در این سرزمین به‌گوش رسید؟ صدای ملت سرخپوست که تنها سلاحش تیر و کمان بود. «پدر همه» می‌گوید که با ما خوب و مهربان است اما من چنین احساسی نمی‌کنم. نیات من نسبت به‌ملت سفیدپوست او خوب و پاك است، چنانکه کافی بود یك کلمه به‌من پیغام بدهد تا من رنج چنین سفردرازی را برخود هموار کنم و به‌خانهٔ او بیایم. پوست من سرخ و پوست شما سفید است. «روح بزرگ» این موهبت را به‌شما ارزانی داشته است که می‌توانید بخوانید و بنویسید، اما به‌من نداشته است. من هیچ چیز نیاموخته‌ام. من اینجا آمده‌ام تا به «پدر همه» بگویم که در سرزمین خودم از چه چیز خوشم نمی‌آید. شما همه‌تان به «پدر همه» بسیار نزدیك هستید و آمر وفرمانده زیاد دارید. مردانی که «پدر همه» برای کارهای ما می‌فرستد عقل و شعور ندارند... و فاقد قلب نیز هستند. من نمی‌خواهم در قرارگاهی اجباری برساحل میسوری زندگی کنم: و این بار چهارم است که این مطلب را تکرار می‌کنم.»

«سرخ‌میغ» لحظه‌ای سکوت کرد، سپس در حالی که «دم‌خال خالی» و هیأت نمایندگی «سوخته سیوکس‌ها» را نشان می‌داد چنین به سخن ادامه داد:

«شما در اینجا عده‌ای را می‌بینید که از همان طرفها می‌آیند. بچه‌های ایشان نابود می‌شوند، چون آب و هوا و محیط آن سرزمین با مزاج ایشان سازگار نیست. من در کشتزارهای «لاپلات» به‌دنیا آمده‌ام و به‌من آموخته‌اند که آن سرزمین از شمال به‌جنوب و از شرق به‌غرب به‌من تعلق دارد... وقتی شما برای من آذوقه و خواربار می‌فرستید در راه قسمتی ازآن را می‌دزدند و درنتیجه تنها سهم ناچیزی از آن به‌دست من می‌رسد. کاغذی جلو دست من گذاشته‌اند که آن را امضا کنم و این تنها چیزی است که به‌ازای سرزمینم به‌من می‌دهند.

من خوب می‌دانم که کسانی که شما پیش ما می‌فرستید دروغگویان بیشرمی بیش نیستند. به من نگاه کنید! من فقیرم و تقریباً لختم. من هیچ قصد ندارم با دولت خود بجنگم... از شما می‌خواهم که همهٔ این حرفهای مرا برای «پدر همه» نقل کنید.»

آنگاه دونهوگاوا نمایندهٔ ادارهٔ امور سرخپوستان رشتهٔ سخن را به‌دست گرفت و گفت:

«من و همکارانم همهٔ این حرفهایی را که اکنون سرخ‌میغ بیان کرد به عرض رئیس جمهور خواهیم رساند. رئیس جمهور به من فرموده است که مایل است بزودی گفتگویی با سرخ‌میغ داشته باشد.»

«سرخ‌میغ» به سرتاپای این مرد سرخپوست که خواندن و نوشتن آموخته و اکنون «پدر کوچك» سرخپوستان شده بود، خیره شد و گفت:

«شما می‌توانید به قوم من مقداری باروت که به آن احتیاج دارد بدهید. ما یك مشت سرخپوست بیش نیستیم و حال آنکه شما ملتی بزرگ و نیرومندید. شما انواع و اقسام اسلحه و مهمات می‌سازید، من فقط می‌خواهم به قوم من به مقدار کافی مهمات بدهید تا بتواند شکار بکند و از گرسنگی نمیرد. آنچه «روح بزرگ» در سرزمین من به من داده وحشی است. من مجبورم که از شکار زندگی کنم و مثل شما نیستم که هرچه بخواهید دست دراز کنید و به دستتان بیاید. من چشم دارم و می‌بینم؛ شما سفیدپوستها را نگاه می‌کنم که چه می‌کنید و می‌بینم که چگونه زراعت و گله‌داری و کارهای دیگر می‌کنید. می‌دانم که من نیز تا چند سال دیگر به همین کارها وادار خواهم شد، و البته این کار بسیار خوبی است. دیگر عرضی ندارم[۱].»

سرخپوستان دیگر، یعنی افراد طوایف «اوگلالا» و «سوخته سیوکس» به دور نمایندهٔ ادارهٔ امور سرخپوستان جمع شدند و همه مشتاقانه می‌خواستند با مرد سرخپوستی که «پدر کوچك» سرخپوستان شده بود، حرف بزنند.

*

ملاقات با رئیس جمهور «گرانت» در روز ۹ ژوئن در تالار کنفرانس

---

۱. چهل و یکمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ سوم، سند اداری سنا، به‌شمارهٔ ۳۹، صفحات ۴۰-۴۱.

کاخ سفید اتفاق افتاد. «سرخ‌میغ» بیشترمطالبی را که در وزارت‌کشور بیان‌کرده بود تکرار کرد و سرانجام تأکید کرد که قوم او مایل نیست در قرارگاه «میسوری» زندگی کند. آنگـاه افزود کـه قرارداد ۱۸۶۸ به ایشان حق داده است در دژ «لارامی» به داد و ستد بپردازند و ناحیه‌ای مخصوص به‌خود در «لاپلات» داشته باشند. «گرانت» از دادن‌جواب صریح امتناع ورزید ولی قول داد کاری بکندکه ازقوم «سیوکس» احقاق حق‌بشود. او که رئیس جمهور امریکا بود می‌دانست‌که درقرارداد مصوب‌کنگره نه اسمی از «لارامی» برده شده‌است و نه از «لاپلات»، فقط قید شده‌است‌که ناحیهٔ مخصوص قوم سیوکس باید در«جایی واقع بر شط میسوری» باشد. سپس، محرمانه با«کاکس» وزیر کشور و«پارکر» نمایندهٔ ادارهٔ امور سرخپوستان صحبت‌کرد و دستور داد تاآن دو، فردای‌آن روز، سرخپوستان را گردآورند و مفاد قرارداد را برای ایشان بخوانند.

«دونهوگاوا» شب بحـرانی و پرهیجانی را گذراند. او می‌دانست کـه «سیوکس»ها را فریب داده‌اند، و وقتی متن چـاپ شدهٔ قرارداد را بـرای آنان بخوانند و توضیح بدهندآگاهی از حقیقت امرناخشنود و یکرشان خواهدکـرد. فردای آن‌روز، در وزارت‌کشور، کاکس مـواد قـرارداد را نکته به نکته شرح و تفسیرکرد، درحالی‌که «سرخ‌میغ» با دقت و حوصلهٔ تمام به‌ترجمهٔ آهسته وشمردهٔ کلمات انگلیسی آن گوش می‌داد. وقتی قرائت قرارداد پایان یافت «سرخ‌میغ» با وقار تمام گفت: «این نخستین بار است‌که من چنین قراردادی را می‌شنوم. من ازآن هیچ اطلاع نداشتم و به هیچ‌وجه خیال ندارم ازآن پیروی‌کنم.»

«کاکس» جواب دادکه گمان نمی‌کند هیچیك از نمایندگان هیأت صلـح اعزامی به «لارامی» اشتباهی دربارهٔ متن قراردادکـرده و از پیش خود دروغـی نقل‌کرده باشند.

«سرخ‌میغ» در جواب‌گفت: «من نمی‌گویم کـه نمایندگان دروغ گفته‌اند، بلکه مترجمان اشتباه‌کرده‌اند. وقتی سربازان دژها را تخلیه‌کـردند من قراردادی را امضاکردم اما آن قرارداد این نیست که اکنون برای مـا خواندید. ما می‌خواهیم‌کـه همه‌چیز روشن شود.» این را گفت و از جـا برخاست تا از تالار خارج شود. «کاکس» نسخه‌ای از قرارداد را به دستش داد و به او پیشنهادکـرد که آن را به مترجم خاص خود بدهد تـا یك یك مواد آن را بـرای وی شرح و تفسیرکند وآنگاه مذاکرات از سرگرفته شود. سرخ‌میغ‌گفت: «من این ورق‌پاره

را باخود نمی‌برم چون درآن چیزی بجز دروغ نیست.»

همان شب، افراد قوم سیوکس، در هتل محـل اقامت خود، در این باره گفتگو کردند که فردا صبح به ولایت خویش بازگردند. بعضیشان گفتند از اقرار به‌این نکته در نزدکسان خـود شرم دارند که بگویند به‌چه شیوه‌های رذیلانه‌ای فریبشان داده و قرارداد ۱۸۶۸ را به امضاشان رسانده‌اند. به عقیدهٔ ایشان مردن در همانجا یعنی در واشینگتن بهتر از آن بودکـه به‌خانه بازگردند و اقـرار به شکست خویش کنند. تنها پادرمیانی «پدرکوچك» یعنی «دونهوگاوا» (پارکر) بودکه توانست به‌ایشان بقبولاندکه بار دیگر بـرای شرکت در انجمن صلح دیگری بـازگردند. او به‌آنان قول داد کمکشان‌کند تـا تفسیر و تعبیر بهتری از مفاد قـرارداد بشود. پارکر بـا رئیس جمهور «گرانت» صحبت‌کـرده و او را متقاعد ساخته بودکه راه حلی برای این اختلاف پیدا کنند.

فردای آن‌روز، در وزارت‌کشور، «دونهوگاوا» از سیوکسها استقبال‌کرد و فقط این حرف را به ایشان زدکه کاکس وزیرتفسیرجدید قرارداد را برای ایشان تشریح خواهدکرد. کاکس بسیارکوتاه سخن گفت. نخست اظهار تأسف‌کرد از اینکه «سرخ‌میغ» و قومش دربارهٔ مفاد قـرارداد دچـار سوء تفاهم شده بودند. هرچند سرزمین «پـاودر ریور» خارج از محوطهٔ قرارگـاه دائمـی سرخ‌پوستان است، لیکن می‌توان آن را جزو قسمتی‌که به‌شکارگاه ایشان اختصاص داده شده است محسوب داشت. چنـانچـه بعضی از سیوکسها ترجیح بدهندکـه به‌جـای زندگی در داخل قرارگاه در شکارگاههای خود بسربرند آزادندکـه چنین‌کنند. بنابراین دیگر ایشان مجبور نیستند بـرای دادوستد و دریافت خواربارى‌کـه به موجب قرارداد به‌ایشان تعلق می‌گیرد حتماً به قرارگاه بروند.

بدین‌گونه، «سرخ‌میغ» برای بار دوم طی دو سال، بردولت ایالات متحد پیروز شد، لیکن این بـار از پشتیبانی سرخپوستی از قبیلهٔ «ایروکـوا» استفاده کرد. به‌پاس حق‌شناسی شرافتمندانه از همهٔ خدماتی‌کـه پارکر به اوکرده بود، در همان جلسه به‌طرف وی پیش رفت و صمیمانه دستش را فشرد. آنگاه چنین گفت: «دیروز وقتی قرارداد را دیدم و از آن همه غلط و اشتباه کـه در آن بود آگاه شدم مثل دیوانه‌ها شدم وگمان می‌کنم‌که شما نیز دستخوش چنین حالی و احساسی شده بودید... حـال برخلاف دیـروز بسیار خوشحالم... ما سی و دو طایفه‌ایم و مثل شما شورا داریم، چنانکه پیش از آمدن به اینجا شورای خودمان

را تشکیل دادیم، و بیاناتی که من در شورای شما خطاب به شما ایرادکردم با تصویب رؤسایی که در ولایت بجا گذاشته‌ام تنظیم شده بود. ما همه اعضای یك پیکریم.»

جلسهٔ شورا با روح تفاهم پایان یافت. سرخ‌میغ از «دونهوگاوا» خواهش کرد به «پدر همه» بگوید که دیگر کاری و اختلافی با او ندارد که نیاز به حل و فصل داشته باشد و ازین‌رو آماده است تا برای بازگشت به خانهٔ خود بر «اسب آهنین» سوار شود.

کاکس وزیر که اکنون دیگر خنده از لبش نمی‌افتاد به «سرخ‌میغ» اطلاع داد که دولت در برنامهٔ بازگشت مهمانان سیوکس به ولایت خود دیداری از نیویورك را نیز گنجانده‌است، ازاین‌رو مسیرمراجعت آنان مختصرتغییری خواهد داشت. «سرخ‌میغ» جواب داد:

«من نمی‌خواهم انحرافی در راه بازگشتم پیدا شود و می‌خواهم برای بازگشتن به‌خانهٔ خود سرراست‌ترین راه را در پیش بگیرم. من بقدرکافی شهرهای بزرگ را دیده‌ام... من‌کاری در نیویورك ندارم و می‌خواهم از همان راه برگردم که قبلاً آمده بودم. سفیدپوستان در همه جا یکسانند ومن هر روز آنها را می‌بینم[۱]».

لیکن سرخ‌میغ، بعد، وقتی فهمیدکه دعوت شده است تا نطقی برای مردم نیویورك بکند تغییرعقیده داد. به‌نیویورك رفت و باکمال تعجب دیدکه مستمعان او در مؤسسهٔ «کوپر» تشویق و تجلیلی پر سر و صدا از وی بعمل آوردند. نخستین بار بودکه فرصت می‌یافت با ملت حرف بزند نه باکارمندان و مأموران عالیرتبهٔ دولت. سرخ‌میغ خطاب به مردم چنین‌گفت:

«ما آرزومندیم‌که صلح را رعایت‌کنیم. آیا شما حاضرید در این راه به ما کمك‌کنید؟ در ۱۸۶۸ کسانی از اینجا پیش ما آمدند وکاغذهایی به ما عرضه‌کردندکه امضا کنیم. ما خواندن نمی‌دانستیم وآنها هم براستی به ما نگفتندکه درآن کاغذها چه نوشته شده است. ما گمان‌کردیم‌که آن قرارداد تخلیهٔ دژها را از طرف سربازان تضمین‌کرده است و از این‌سو نیز ما را مکلف

---

۱. چهل و یکمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ سوم، سند اداری سنا به شمارهٔ ۳۹، صفحات۴۲ـ۴۴

ساخته است که دیگردست به جنگ نزنیم. در واقع می‌خواستند ما را مجبور کنند که برای داد و ستد به ساحل «میسوری» برویم. ما نمی‌خواهیم به میسوری برویم بلکه مایلیم سوداگران در همین محل و همینجا که زندگی می‌کنیم برای داد وستد پیش ما بیایند. وقتی به‌واشینگتن رسیدم «پدر همه» مفاد قرارداد را برای من تشریح کرد و به‌من نشان داد که مترجمان فریبم داده‌اند. من آنچه می‌خواهم برحق و عادلانه است. کوشیدم که حق خودم را بگیرم و از «پدر همه» خواستم که از ما رفع ظلم کند، لیکن دراین کار کاملاً توفیق نیافته‌ام[1]».

*

درواقع «سرخ‌میغ» توفیق کاملی در این راه پیدا نکرده بود که هرچه را برای خود برحق و عادلانه می‌دانست به‌دست بیاورد. هرچند با این احساس به دژ «لارامی» بازگشت که دوستان زیادی در مشرق پیدا کرده است لیکن وقتی در مغرب دشمنان زیادی دید که انتظارش را می‌کشیدند خیلی زود از اشتباه بدر آمد. زمینخواران، سوداگران، معدن‌کاران، مهاجرنشینان و بسیاری دیگر با این امر به‌مخالفت برخاستند که منطقه‌ای از آن قوم سیوکس در حول وحوش درهٔ غنی و پربرکت «لاپلات» وجود داشته باشد، این بود که نفوذ خود را درمقامات حاکمهٔ واشینگتن بکار انداختند.

طی تابستان و پاییز ۱۸۷۰، «سرخ‌میغ» به‌دستیاری معاونش «پیرمرد ترسان از اسب خود» با جدیت تمام در راه تأمین صلح کارکرد. این‌دو، بنا به‌درخواست «دونهوگاوا» ده دوازده تن از رؤسای متنفذ و نیرومند قبیله را جمع کردند و به‌دژ «لارامی» بردند تا با نظامیان پادگان آن دژ شورایی به‌منظور تعیین محل منطقهٔ خاص «سیوکس»ها تشکیل دهند. «کنددشنه» و «گرگ‌کوچك» از قبیلهٔ «شه‌ین»های شمالی و «خرس گنده» از قبیلهٔ «آراپاهو»های شمالی و «گنده علف» از تیرهٔ «پاسیاهان سیوکس» و «پاگنده» از قبیلهٔ «مینه‌کنجو» را که همیشه نسبت به‌سفیدپوستان بی‌اعتماد بودند متقاعد کردند که به‌ایشان بپیوندند. «نشسته‌گاو» از قبیلهٔ «هونك‌پاپا» چنان از سفیدپوستان درخشم بود که نه ازقرارداد می‌خواست چیزی بشنود و نه از قرارگاه. گفت:

«سفیدپوستان سرخ‌میغ را جادو کرده‌اند تا هر چیزی را از دریچهٔ چشم

---

۱. روزنامهٔ نیویورك تایمز، مورخ ۱۷ ژوئن ۱۸۷۰.

ایشان ببینند و از هرچیز همان استنباط را بکندکه ایشان می‌خواهند.»

«نشسته‌گاو» سرسختی توأم بادرایت «سرخ‌میغ» را دست‌کم می‌گرفت. وقتی رئیس طایفهٔ «اوگلالا» در جریان مذاکرات شورا فهمیدکه عمال دولتی می‌خواهند منطقهٔ مخصوص «سیوکس»ها را در محلی به‌نام «راوهایدزبوتس[1]» درست در شصت وپنج کیلـومتری شمال «لاپـلات» قرار دهند رسماً با آن به مخالفت برخاست و به‌نمایندگان شوراگفت: «وقتی به‌نزد «پدرهمه» برمی‌گردید به‌او بگوییدکه سرخ‌میغ حاضر نیست به «راوهایدز بوتس» تبعید شود[2].» پس از آن، به‌ولایت «پاودر ریور» رفت تا زمستان را آنجا بگذراند، و مطمئن بود که «دونهوگاوا»ی «ایروکوا» خودش کارها را روبراه خواهدکرد.

درخلال این اوقات اقتدار ونفوذ «الی‌پارکر» نمایندهٔ ادارهٔ امور سرخ‌ـ پوستان‌کم‌کم رو به‌زوال می‌رفت و دشمنان سفیدپوستش زیر پای او را خالی می‌کردند.

هرچند پافشاری لجوجانهٔ سرخ‌میغ موجب شدکه یك‌دفتر موقتی بخش برای امور قبیلهٔ «سیوکس» در پنجاه کیلومتری مشرق دژ «لارامی» بـر ساحل رودخانهٔ «لاپـلات» تأسیس شود لیکـن ایشان نتـوانستند بیش‌از دوسال ازآن استفاده‌کنند. در این فاصله، دونهوگاوا از واشینگتن رفته بود. در ۱۸۷۳، برای آزادکردن معبر مهاجران سفیدپوست، منطقهٔ خاص قبیلهٔ سیوکس‌را به‌سمت‌مسیر فوقانی «وایت ریور» درشمال غربی نبراسکا منتقل‌کردند. «دم خال‌خالی» وقوم «سوخته سیوکس» او نیز اجازه یافتندکه داکـوتا را ترك گویند و به‌آن منطقه کوچ‌کنند. در یك سال، در همان نزدیکی اردوگاهی برای نظامیان به‌نام‌اردوگاه «رابینسن» ساختند تا نیـروی ارتش بتـواند در سالهـای آینده مسلط برمناطق مسکـونی «سرخ‌میغ» و «دم خال‌خالی» باشد. مسلم بودکـه این کار مشکلات بزرگی بوجود می‌آورد.

*

طی تابستان ۱۸۷۰، دستهٔ‌کوچکی از نمایندگان‌کنگره‌که با دونهوگاوا

---

1. Raw Hides Buttes

۲. جیمز سی. اولسن، در کتاب «سرخ‌میغ و مسئلهٔ قوم سیوکس» لینکلن، چاپ دانشگاه نبراسکا، ۱۹۶۵، صفحهٔ ۱۲۷.

خصومت داشتند تصمیم گرفتند درکارهای مربوط به‌او اشکال‌تراشی کنند، این بود که تخصیص بودجه برای خرید خواربار جهت ارسال به‌قرارگاههای اجباری سرخپوستان را به‌تعویق انداختند. اواسط تابستان، سیل تلگراف بودکه هرروز به‌دفتر کار او می‌رسید. تلگرافها از طرف عاملان محلی امور سرخپوستان بود که تقاضا می‌کردند هرچه زودتر خواربار مقرری ایشان را بفرستند تاسرخپوستان گرسنه مجبور نشوند از قرارگاه منطقهٔ خود خارج شوند و به‌شکار بروند. حتی بعضی از عاملان از آن می‌ترسیدندکه اگر خواربار هرچه زودتر تهیه و ارسال نشود سرخپوستان دست به‌اعمال تعدی و تجاوز بزنند.

«پارکر» باخرید خواربار و ارزاق به‌نسیه درخواست عاملان را اجابت کرد و منتظر نشدکه از طریق تشریفات اداری ورعایت سلسله مراتب وقت تلف شود. سپس آن اجناس را فوراً وباکرایه‌ای کمی بیشتر از نرخ مقرر درقرارداد به مقصد حمل کرد. این تنها وسیلهٔ به‌موقع رساندن آذوقه وخواربار برای‌جلوگیری از بروز قحطی در میان سرخپوستان محبوس در قرارگاهها بود. ازین رو، «دونهوگاوا» مرتکب چند فقره تخلفات کوچك‌از مقررات شده‌بود، وهمین خود بهانه به‌دست دشمنانش داد تا او را بکوبند.

نخستین حمله از جانب مردی به نام «ویلیام‌ولش[1]» صورت گرفت که سوداگر و مأمور و یکی ازکسانی بودکه از نخستین اعضای «دفتر امورسرخ‌ـ پوستان» بشمار می‌آمد، لیکن کمی پس‌از قبول این مأموریت ، استعفا داده بود. علت استعفای او در دسامبر ۱۸۷۰ یعنی هنگامی برملا شدکه نامه‌ای سرگشاده و با امضا برای روزنامه‌های واشینگتن فرستاد و درآن نامه نمایندهٔ امور سرخ‌ـ پوستان یعنی «دونهوگاوا» را متهم به «قاچاقچیگری و عدم بصیرت در ادارهٔ امور سرخپوستان» کرد. درضمن، رئیس‌جمهور «گرانت» را نیز ملامت‌کرد از اینکه چرا «مردی راکه هنوز بسیار به‌توحش نزدیك است» به‌تصدی چنین‌شغل دولتی مهمی گماشته است . آشکار بودکه «ولش» عقیده داشت به اینکه سرخ‌ـ پوستان مردمی وحشی هستند وچون مسیحی نیستند دائم درپی‌جنگ وخونریزیند، و تنها راه‌حلی که برای خاتمه دادن به‌غایلهٔ سرخپوستان پیشنهاد می‌کرد این بودکه ایشان را به‌دین مسیح درآورند. و وقتی فهمیدکه «پارکر» نسبت به‌ادیان

1. William Welsh

بدوی سرخپوستان احساس مخالفی ندارد و در این باب غمض‌عین می‌کند از چنین نمایندهٔ «بت‌پرستی» کینه به‌دل گرفت و از شغل خود استعفا داد.

همینکه نامهٔ «ولش» در روزنامه‌های پایتخت منتشر شد، دشمنان سیاسی «دونهوگاوا» دنبالهٔ کار را گرفتند و از آن بعنوان بهترین وسیله برای برکنار ساختن او از مقام خود استفاده کردند. در مدتی کمتر از یك‌هفته کمیسیون اعتبارات بودجهٔ مجلس نمایندگان تصمیم گرفت دربارهٔ اتهامهای وارد شده به‌نمایندهٔ امور سرخپوستان به تحقیق پردازد، و او را برای بازجویی خاصی که قاعدةً بایستی چندین روز بطول بینجامد احضار کرد. «ولش» فهرستی از سیزده مورد به‌کمیسیون عرضه‌کرد که درآنها به‌عقیدهٔ خودش سوء تدبیر در ادارهٔ امور بکار رفته بود. حال برعهدهٔ دونهوگاوا بود‌که ثابت‌کند این اتهامات بی‌اساس است. در پایان بازجویی، نمایندهٔ سرخپوستان از کلیهٔ اتهامات وارد برخود تبرئه شد و حتی از او قدردانی بعمل آمد که توانسته بود سرخپوستان را از «صمیمیت و صحت وعده‌های دولت» مطمئن سازد و‌کاری‌کند‌که آنان نسبت به‌دولت اعتماد پیدا کنند و بدین گونه، با جلوگیری از روشن شدن نایرهٔ جنگ تازه‌ای در مرغزاران باعث شود که چندین میلیون دلار به سود خزانهٔ دولت صرفه‌جویی شود[1].

تنها دوستان «دونهوگاوا» می‌دانستند که این ماجرا تا چه حد برای او جانگزا ودلسردکننده بود. اواین حملهٔ ناجوانمردانهٔ «ولش»را خیانت می‌دانست و بخصوص رنجیده‌خاطر شده بود از اینکه بمردم تلقین شده است‌که او چون سرخپوست است چیزی بجز «یك‌فرد وحشی» نیست و ازین‌رو شایستگی احراز مقام نمایندگی امور سرخپوستان را ندارد.

تا چند ماه سخت مردد بود‌که چه خط‌مشیی پیش‌گیرد. گذشته از هرچیز، او آرزو داشت در راه ترقی و بهروزی همنژادانش خدمت کند ولی اگر بر سر کار باقی می‌ماند دشمنان سیاسیش به این علت‌که او سرخپوست بود، دایم اذیتش می‌کردند، و او از آن می‌ترسید‌که مبادا ماندنش برسر کار بیشتر به‌زیان ملتش تمام شود تا به‌سودآنها. و نیز ازخود می‌پرسید‌که نکند اصرار در ماندنش

۱. چهل‌ویکمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ سوم، گزارش شمارهٔ ۳۹ مجلس نمایندگان، صفحهٔ ۲۸۴.

محظوراتی در زمینهٔ سیاسی برای دوست دیرینش رئیس جمهور گرانت ایجاد کند.

*

پارکر درآخر تابستان ۱۸۷۱ استعفا داد و در توضیح این عمل به دوستانش گفت که حس می‌کند «سنگ سرراه» شده است. آشکارا نیز اعلام کرد که مایل است از این پس به دادوستد اشتغال ورزد تا معاش خانواده‌اش را بهتر تأمین کند. همانگونه که پیش‌بینی کرده بود بلافاصله از طرف مطبوعات مورد حمله واقع شد و به‌او نسبت دادند که عضو «انجمن ضد سرخ‌پوستان» است و یهودای خائنی است که به‌ملتش خیانت کرده است.

«دونهوگاوا» در برابر این اتهام فقط شانه بالا انداخت. او پس‌از نیم قرن کسب تجربه به اخلاق سفیدپوستان پی برده بود. به«نیویورک‌سیتی» رفت و درآن عصر که به عصرطلا معروف بود ثروتی اندوخت. وی همانجا و درحالی که به‌همان نام «دونهوگاوا» (نگهبان در غربی خانهٔ بزرگ قوم‌ایروکوا) مشهور بود عمر خود را سپری کرد.

۹ کوچیز و جنگ چریکی قبیلهٔ آپاچی

۱۸۷۱ـ۲۸ ژانویه، پاریس تسلیم سپاه آلمان می‌شود. ۱۸ مارس، ملت در پاریس سر به شورش برمی‌دارد. ۱۰ مه، قرارداد صلح بین فرانسه و آلمان به امضا می‌رسد؛ فرانسه ایالت آلزاس ـ لورن را به‌آلمان وامی‌گذارد. ۲۸ مه، کمون پاریس سرکوب می‌شود. ۸ اکتبر، حریق عظیمی در شیکاگو روی می‌دهد. ۱۲ اکتبر، رئیس جمهور گرانت، اعلامیه‌ای برضد جمعیت «کوکلوکس‌کلان[۱]» منتشر می‌کند. ۱۰ نوامبر، در افریقا، هنری م. استانلی[۲] با دکترلیوینگستن[۳] ملاقات می‌کنند. نقاشان مکتب «امپرسیونیسم» نخستین نمایشگاه آثار خود را در پاریس بر پا می‌کنند. کتاب معروف «اصل انواع» اثر داروین انتشار می‌یابد.

---

۱. Ku Klux Klan جمعیت سیاسی و مذهبی نژادپرست امریکای شمالی‌که در ۱۸۶۶ تأسیس یافت.

۲. Henry M. Stanley سیاح معروف انگلیسی‌که افریقای مرکزی را کشف کرد و دکتر لیوینگستن را در آنجا یافت (۱۸۴۱-۱۹۰۴).

۳. Dr. Livingstone سیاح انگلیسی‌که درافریقای مرکزی گم شد و استانلی او را یافت. (۱۸۱۳-۱۸۷۳).

۱۸۷۲ ـ اول مارس، باغ معروف «یلوستون ناشنال‌پارک[1]» بـه ملت ایـالات متحد اختصاص می‌یابـد. کارتـل فاسد «جیمزفیسك» و «جی‌گولد» کـه به «اریه» معروف است منحل می‌شود. در ژوئن، کنگرهٔ ایـالات متحد مالیات فدرال بردرآمد را لغو می‌کند. در اکتبر، مدیـران جمهوریخواه متهـم مـی‌شوند به اینکه به ازای اعمال نفوذهـای سیاسی بـه نفع شبکهٔ راه‌آهـن «یـونیون پاسیفیك» ازشرکت بزرگ «اعتبار منقول» پول گرفته‌اند. ۵ نوامبر، «سوزان ب. آنتونی[2]» و دیگر مبارزه‌کنندگان در راه احیای حقوق زنـان به علت اینکه می‌خـواسته‌اند رأی بدهند در «راچستر[3]»، نیویورك توقیف می‌شوند. ۶ نوامبر، گـرانت دوبـاره بـه ریـاست جمهـوری انتخـاب می‌شود.

وقتی جوان بودم در سرتاسر این مملکت، از شرق به غرب می‌گشتم و بجز افـراد قوم آپاچی کسی را نمی‌دیدم. پس از گذشت تابستانهای متوالی، بـار دیگر در این مملکت گشتم و دیدم که نژاد دیگری از آدمیان آمده‌اند تا ایـن سرزمین را تصرف کنند. چگـونه چنین چیزی ممکن است؟ چه پیش آمده است کـه قوم آپاچی فقط مرگ خود را ازخدا می‌خواهند و دیگرحیات ایشان نه وزنی دارد و نه معنایی؟ اینك این قوم درکوهها ودشتها سرگردانند و آرزو می‌کنند که ایکاش آسمان برسرشان فرود می‌آمد. پیش از این، آپاچیها قومی بزرگ بودند، ولی امروز عدهٔ معدودی بیش نیستند، و به همین جهت است که می‌خواهند بمیرند و خاطـرات خود را بـا خود به گور ببرند.

کوچیز[4]، از طایفهٔ چیری‌کاهوا[5]، از قبیلهٔ آپاچی.

1. Yellowstone Natianal Park
2. Susan B.Anthony
3. Rochester
4. Cochise
5. Chiricahu

من دیگر میل ندارم در کوهها سرگردان شوم؛ می‌خواهم قراردادی ببندم... دلم می‌خواهد آنقدر برسر پیمان خود استوار بمانم که سنگها آب شوند... خدا اگر سفیدپوستان را آفریده قوم آپاچی را هم آفریده است، بنابراین قوم آپاچی همانقدر بر این سرزمین حق دارد که سفیدپوستان. می‌خواهم قراردادی ببندم که همیشه دوام داشته باشد تا سفیدها و سرخها بتوانند بی‌آنکه به جان هم بیفتند در این ملك زندگی کنند.

دلشه‌ی[1]، ازطایفهٔ تونتو[2]، از قبیلهٔ آپاچی.

اگر کشتار نبود امروز در این ملك آدم فراوان بود؛ لیکن پس از کشتار، چه کسی می‌توانست بیش از این زندگی را تحمل کند؟ وقتی من با ستوان «ویتمن[3]» صلح کردم قلبم آکنده از خوشبختی بود. آدمهای «توکسن[4]» و «سان گزاویه[5]» باید دیوانه باشند، چون طوری با ما رفتار کردند که گویی نه مغز داشتند و نه قلب... آنها باید به خون ما تشنه باشند... آدمهای «توکسن» می‌توانند در روزنامه‌ها چیز بنویسند و وقایع را به همان نحو که خودشان دلشان می‌خواهد در تاریخهای خود نقل کنند. آپاچیها کسی را ندارند که نوشتن بداند و حقیقت وقایع را نقل کند.

اسکیمین‌زین[6] از طایفهٔ آراوایپا[7] ازقبیلهٔ آپاچی.

پس از دیدار «سرخ‌میغ» از واشینگتن، در تابستان ۱۸۷۱، «الی پارکر» نمایندهٔ «ادارهٔ امور سرخپوستان» و دیگرمقامات عالیرتبهٔ دولتی مقتضی دانستند که از «کوچیز» رئیس بزرگ قبیلهٔ آپاچی نیز دعوتی به‌واشینگتن بعمل آورند.

1. Delshay
2. Tonto
3. Whitman
4. Tucson
5. San Xavier
6. Eskiminzin
7. Aravaipa

با آنــکه از زمان عزیمت فرمانــده بزرگ، «کارلتن»، پس از جنگ انفصال، برخوردی در سرزمین آپاچیها بین افراد آن قبیله و قوای نظامی روی نداده بود لیکـن همیشه بـرخـوردهـای اتفاقی بین گروهـهای چادرنشین سرخپوست و مهاجرنشینان و جویندگان طـلا و پیمانکاران سفیدپوست بوقـوع می‌پیوست و روز به‌روز برتعداد این برخوردها افزوده می‌شد. دولت امریکا چهار قـرارگاه محصور در ایالات مکزیك جـدید و «آریزونا» تعیین کرد تـا طوایف مختلف آپاچی در آنها زندگی کنند، لیکن عـدهٔ بسیار معدودی از ایشان حاضرشدند به زندگـی در چنان مکانهایی تن دردهند. پارکر امیدوار بود که «کوچیز» در انعقاد یك معاهدهٔ صلح دایمی در سرزمین آپاچی به او کمك کند، بدین جهت ازعاملان «دفتر امور سرخپوستان» در آن منطقه خواست تا از رئیس قبیلهٔ آپاچی دعوت کنند که به واشینگتن بیاید.

هیچیك از صاحبمنصبان سفیدپوست نتوانستند تـا قبل از بهـار ۱۸۷۱ کوچیز را پیدا کنند، و بالاخره وقتی توانستند به او دست یابند رئیس سرخپوست از قبول دعوت دولت امتناع ورزید. عذر او برای رد دعوت فقط ایـن بود که گفت اعتمادی نه به نمایندگـان لشکری ایـالات متحد دارد و نه به نمـایندگان کشوری آن دولت.

کوچیز فردی بود از طایفهٔ «چیری‌کاهوا»، از قبیلهٔ آپاچی که از بسیاری از همگنان خـود رشیدتر بـود. شانه‌های پهن و تـن و سینهٔ ورزیده و چشمان درشت مشکی و بینی قلمی و پیشانی بسیار بلند و موهـای سیاه و انبوه داشت. هوش و ذکاوت از سیمایش می‌بارید. سفیدپوستانی که با او سروکار پیدا کـرده بودند می‌گفتند که وی مردی است بسیار مهربان و تمیز و آراسته.

وقتی امریکاییان نخستین بار وارد آریزونا شده بودنـد کوچیز به‌گرمی از ایشان استقبال کرده بود. در ۱۸۶۰، در حین برخوردی با سرگرد «انوك استین[1]» از هنگ اول سواره نظام ایالات متحد، کوچیز وعده داد که اجازه می‌دهد امریکاییان از راه جنوب کالیفرنیا از سرزمین طایفهٔ «چیری‌کاهوا» عبور کنند. و وقتی کمپانـی «باترفیلد اورلند میل[2]» پاسگاهی در گردنهٔ آپاچی تأسیس نمود او اعتراضی نکرد.

1. Enoch Steen
2. Butterfield Overland Mail

حتی کسانی از طایفهٔ «چیری‌کاهوا» که در آن نزدیکی می‌زیستند برای تکمیل ساختمان آن پاسگاه چوب بریدند و کمك کردند و در عوض آذوقه و خواربار خواستند.

سپس روزی از روزهای ماه فوریهٔ ۱۸۶۱، کوچیز پیامی از پاسگاه‌گردنهٔ آپاچی دریافت کرد. درآن پیام از او دعوت شده بودکه برای ملاقات بایکی از افسران ارتش به‌پاسگاه بیاید. کوچیز به‌تصور اینکه موضوع دیدارکاری‌جزئی است فقط باپنج تن از اعضای خانوادهٔ خسود ـــ برادرش، دو بـرادرزاده‌اش، زنش و یك بچه ـــ به‌میعادگاه رفت. افسری که مایـل به‌ملاقات کوچیز بـود ستوان «جورج ن. باسکم[1]» از هنگ هفتم پیاده نظام بود. او را با یك گروهان فرستاده بودند تا دامهایی را که با پسربچه‌ای دورگـه از مزرعهٔ سفیدپـوستی به‌نام «جان‌وارد[2]» دزدیده بودندپس‌بگیرد. «جان‌وارد»افراد طایفهٔ «چیری‌کاهوا»ی کوچیز را متهم به‌این سرقت کرده بود.

همینکه‌کوچیز وکسانش وارد چادر «باسکم» شدند دوازده سرباز مسلح دوره‌شان‌کردند و ستوان به‌ایشان امرکرد که دامها وپسربچه را به‌او پس‌بدهند.

کوچیز قبلاً چیزی از ربودن پسربچه به‌گوشش خورده بود. به‌عقیدهٔ او احتمال می‌رفت دسته‌ای از راهزنان «کـویوترو[3]» بـوده باشند که از ولایت «جیلا[4]» آمده و به‌مزرعهٔ «وارد» دستبرد زده‌اند و می‌گفت کـه شاید اکنون در کوهستان «بلك ماونتین[5]» مخفی شده باشند. حتی اظهار خوشبینی کردکه بتواند در قبال پرداخت تاوانی به‌ایشان پسربچه را پس بگیرد. «باسکم» درسخن خود پافشاری‌کرد و باردیگر افراد طایفهٔ«چیری‌کاهوا» را به‌دزدیدن‌پسربچه وچهارپایان «وارد» متهم ساخت. ابتدا کوچیز گمان کرد که افسر جوان شوخی مـی‌کند. درضمن، چون «باسکم» مردی عصبی و تندمزاج بود واز طرفی چـون به‌ظاهر سرخپوست اتهام را سرسری گرفته بود، دستورداد تا مهمانانش را توقیف‌کنند، و به‌گفته افزود که مادام اموال مسروقه را پس نداده‌اند به‌گــروگان نگاه‌داشته

1. George N. Bascom
2. John Ward
3. Coyoteros
4. Gila
5. Black Mountain

خواهند شد.

درهمان لحظه، سربازان یورش آوردند تا مهمانان را دستگیر کنند. کوچیز به سرعت برق ازجا پرید، خیمه را درید و در زیر رگباری ازآتش تفنگ از سوراخی که در خیمه بوجود آورده بود فرار کرد. باآنکه مجروح شده بود توانست از مهلکه بگریزد و تعقیب‌کنندگان را انگشت به‌دهان بگذارد، ولی اقوامش اسیر ماندند. برای نجات ایشان، کوچیز و جنگجویان او سه مرد سفیدپوست را از حول وحوش پاسگاه «باترفیلد» ربودند. آنگاه کوچیز به باسکم پیشنهاد معاوضه کرد. باسکم این پیشنهاد را نپذیرفت مگر اینکه‌پسربچه و مالهای مسروقه نیز جزو معامله باشد.

کوچیز خشمگین از اینکه «باسکم» بیگناهی ایشان را باور ندارد معبر آپاچی را بست و گروهان پیاده نظام پاسگاه آن را محاصره کرد. پس از اینکه بار دیگر پیشنهاد خود را تکرار کرد و آخرین شانس نجات سه‌مرد سفیدپوست را به «باسکم» داد و نتیجه‌ای نگرفت ناچار هرسه اسیر خود را با مثله‌کردن به‌وسیلهٔ نیزه کشت. آپاچیها این اعدام قساوت‌آمیز را از اسپانیاییها آموخته بودند. چند روز بعد، ستوان «باسکم» معامله به‌مثل کرد و سه تن از کسان مذکر کوچیز را به دار آویخت.

پس از این واقعه از تاریخ خود، قوم «چیری‌کاهوا» کینه‌ای را که از اسپانیاییها به‌دل‌داشتند به‌امریکاییان منتقل کردند. این طایفه وطوایف دیگر آپاچی جنگ چریکی مرگباری با ستمگران امریکایی آغاز کردند که قریب به‌ربع‌قرن طول کشید و درخلال آن تلفات جانی و مالی امریکا، اعم از اموال عمومی و خصوصی، از هرجنگ دیگری که با سرخپوستان کرده بودند بیشترشد.

در این دوران (۱۸۶۱)، فرمانده بزرگ جنگی قبیلهٔ آپاچی «مانگاس کلورادو[1]» یا «سرخ‌آستین» بود. او از طایفهٔ «میمبرنو[2]» و مردی بود هفتاد ساله که قد و قواره‌ای رشیدتر از «کوچیز» داشت. در میان طوایف جنوب شرقی آریزونا وجنوب غربی مکزیك جدید حامیان وهواداران زیادی داشت. زن کوچیز دختر «مانگاس» بود. پس از ماجرای کوچیز با «باسکم»، داماد و پدر زن

1. Mangas Colorado
2. Mimbreno

نیروهای خود را بهم درآمیختند تا امریکاییان را از وطن خویش بیرون برانند. به قطارهای حامل کالا حمله‌ور شدند، رفت وآمد دلیجانها و کالسکه‌های پستی را مختل ساختند، و صدها جویندهٔ طلا را از سرزمینهای خود که از کوههای «چیریکاهوا» تا کوههای «موگولن[1]» گسترده بود بیرون راندند. وقتی جنگ انفصال بین شمالیها و جنوبیها درگرفت، مانگاس وکوچیز به عنوان سربازان چریك آنقدر با سربازان اتحادیهٔ ایالات جنوب جنگیدند تا ایشان را وادار به عقب‌نشینی به سمت مشرق کردند.

سپس، در ۱۸۶۲، واقعهٔ ظهور فرمانده بزرگ «کارلتن» پیش آمد که با هزاران سرباز ارتش اتحادیهٔ ایالات شمالی از کالیفرنیا آمده بود و به‌جنگ جنوبیها می‌رفت. راهی که «کارلتن» انتخاب کرده بود درست از وسط سرزمین طایفهٔ «چیریکاهوا» می‌گذشت. این سربازان ابتدا به صورت دسته‌های کوچك می‌آمدند و برای نوشیدن آب برسر چشمه‌ای که درنزدیکی پاسگاه متروك گردنهٔ آپاچی واقع بود توقف می‌کردند. در پانزدهم ژوئیه، (ماه اسب)، مانگاس و کوچیز پانصد جنگجوی خودرا درامتداد صخره سنگهای مشرف برگردنه و چشمه پخش کردند. سه‌گروهان پیاده‌نظام شمالی همراه با یك دسته سوار و دو عراده توپ ازسمت مغرب نزدیك‌می‌شدند. وقتی‌ستون سربازان که سیصدنفر بودند کاملاً واردگردنه‌شدند آپاچیها ناگهان با تفنگ و تیروکمان به ایشان حمله‌بردند. سربازان چند دقیقه‌ای با شلیك تفنگ به سرخپوستان جواب دادند لیکن به‌عجله عقب نشستند.

آپاچیها ایشان را تعقیب‌نکردند. می‌دانستند که سربازان باز خواهندگشت. سربازان پیاده پس‌ازآنکه باردیگر صفوف بهم‌ریختهٔ خودرا مرتب کردند، در حالی‌که آن دوعراده توپ ازنزدیك محافظتشان می‌کرد به‌گردنه حمله‌آوردند و آن‌را گرفتند. این‌بار تا سی‌متری چشمه پیش‌آمدند وچون به‌آنجا رسیدند بار دیگر نمایان شدند. آپاچیها که بربالای ارتفاعات بودند چشمه را درمیان گرفته بودند. سربازان تا چندین دقیقه آرایش خودرا حفظ کردند. سپس عراده‌ها بکار افتادند. ناگهان از آن عراده‌ها جرقه‌های عظیم آتش جهیدن‌گرفت. توده‌های انبوهی از ابر سیاه‌رنگ به‌آسمان برخاست، غرشی تندرآسا در صخره سنگها

---

1. Mogollons

پیچید و تکه‌های فلز سوت‌زنان هوا را شکافتند. آپاچیها با صدای توپهای اسپانیاییها آشنایی داشتند، لیکن آن توپها با این عراده‌های مخوف که شعله‌های آتش قی می‌کردند و غرشی به‌مهابت غرش رعد داشتند ووحشت ومرگ می‌پراکندند قابل مقایسه نبودند. این‌بار نوبت جنگجویان سرخپوست بود که ناگهان جا خالی کنند ونوبت سربازان بود که چشمهٔ آب‌را متصرف شوند.

مانگاس وکوچیز هنوز تصمیم نداشتند خودرا مغلوب به‌حساب بیاورند. اگر می‌توانستند سربازان‌را به‌صورت دسته‌های کوچك به‌تنگنا بکشانند و ایشان را ازآن عراده‌های آتشبار دورکنند باز ممکن بود امید شکست‌دادن‌آنان‌را داشته باشند. فردای آنروز، صبح، یك دسته سوار دیدند که به‌طرف مغرب درحرکت بودند ومحتملاً می‌رفتند تاسربازان دیگری راکه ازآن سمت می‌آمدند محافظت کنند. مانگاس پنجاه جنگجوی سوار باخود برداشت و به‌تاخت رفت تا راه بر ایشان ببندد. درهنگامهٔ تاخت وتازها و درگیریهای بعدازآن حمله، مانگاس از سینه مجروح شد وبیهوش از اسب فرو افتاد. جنگجویان‌که از سقوط رئیس‌خود روحیهٔ خویش را از دست داده بودند دست ازجنگ کشیدند وجسد خون‌آلود او را به‌طرف کوهها بردند.

کوچیزمی‌خواست به هر قیمت شده جان مانگاس را نجات دهد. به‌جای اینکه به‌جادوگران و به‌اوراد و ادعیهٔ ایشان اعتماد کند پدرزنش‌را بر اسب خود بست وباگروهی مشایع ازجنگجویان زبده، آهسته و بی‌وقفه به‌عزم رفتن به‌آبادی «خانوس[1]» در خاك مکزیك که‌یکصدوپنجاه کیلومتر ازمحل او دور بود بسراه افتاد. درآن آبادی، یک جراح معروف مکزیکی مطب داشت. جسد رقت‌انگیز مانگاس کلورادو را به‌جراح نشان داد و به‌او اتمام حجت‌کرد که: «باید اورا معالجه کنی. اگر او بمیرد این‌آبادی نیز خواهد مرد!»

چند ماه بعد، مانگاس صحیح و سالم به‌کوههای «میمبرز ماونتن[2]» که زادگاهش بود باز گشت. کلاهی لبه‌بلند برسر وقبایی به‌شیوهٔ مکزیکیان در بر داشت. ساق‌بندی از چرم ویك جفت چاروق چینی در پا داشت‌که در مکزیك خریده‌بود. لاغر شده وصورتش پرچین و چروك‌تر ازسابق‌بود ولی‌هنوز سوارکار خوبی بود و سریعتر از جنگجویان بیست‌ساله تیراندازی می‌کرد. درهمان حین

1. Janos
2. Mimbres Mountains

که او درکوههای زادگاه خود استراحت می‌کرد شنید که فرمانده بزرگ کارلتن، سرخپوستان «مسکالرو[1]» را محاصره کرده وسپس ایشان را اسیر و در قرارگاه محصور «بوسك ردوندو[2]» به‌بندکشیده‌است و نیز شنید که سربازان شمالی در تعقیب آپاچیها هستند وهرجا ایشان را بیابند با همان عراده‌های آتشباری‌که به وسیلهٔ آنها شصت‌وسه جنگجو را درگردنهٔ آپاچی کشته‌بودند، می‌کشند.

در ژانویهٔ ۱۸۶۳، در ماه «مورچگان پرنده»، مانگاس درکنار رود «میمبرز ریور» اردو زده‌بود. مدتی بود دراین فکر بودکه قبل‌از مرگش وسیله‌ای جهت تأمین صلح برای قبیلهٔ آپاچی بیابد. به‌یاد قراردادی افتادکه در۱۸۵۲ در «سانتافه» امضاکرده بود. آن‌سال، آپاچیها وامریکاییان ازصلح ومودتی دایمی دم زده بودند. تاچند سال‌این‌صلح واین مودت ازهردو سو رعایت می‌شد، لیکن ازآن پس، بار دیگردشمنی و مرگ درمیانه حکمفرما شده‌بود. می‌دانست که‌حتی شجاعترین و ورزیده‌ترین جنگجویان جوانش چون «ویکتوریو» و «جرونیمو[3]» هرگز قادر نخواهند بود بر دولت بزرگی چون ایالات‌متحد امریکا غالب شوند. بنابراین شاید هنگام‌آن فرا رسیده بود که معاهدهٔ صلح تازه‌ای با امریکاییان و سربازان اتحادیهٔ ایالات شمالی‌که تعدادشان در ولایت اکنون ازمورچگان پردار نیز بیشتر شده‌بود منعقد نماید.

روزی مردی مکزیکی، درحالی‌که پرچم سفیدی افراشته بود، به‌اردوگاه مانگاس نزدیك شد وگفت که سربازانی درهمان حوالی اردو زده‌اند و مایلند با او وارد مذاکرهٔ صلح شوند. ورود آن سربازان بمنزلهٔ آیهٔ رحمتی بودکه بر مانگاس نازل شده بود. او بدواً ترجیح دادکه موضوع را به‌تصمیم یکی از رؤسای بزرگ قبیله موکول‌کند لیکن بعد فرصت را غنیمت شمرد وپذیرفت که بلافاصله با سروان «ادموند شیرلند[4]» فرمانده داوطلبان کالیفرنیایی، یا به قول خودش «کاپیتان کوچك»، ملاقات کند. جنگجویان «میمبرنو» به‌او توصیه‌کردند که به‌میعادگاه نرود. گفتند مگر ماجرای کوچیز را فراموش‌کرده‌ای؟ مگرنه‌اینکه کوچیز هم، که‌آن بلا برسرش‌آمد، به‌دعوت سربازان گردنهٔ آپاچی جواب مثبت

1. Mescalero
2. Bosque Redondo
3. Geronimo
4. Edmond Shirland

داده بود؟ مانگاس ترس ایشان‌را باحرکت بالاانداختن شانه زایل کرد. گذشته از هرچیز، او دیگر پیرمرد ازکارافتاده‌ای بیش نبود. مگر سربازان چه صدمه‌ای می‌توانستند به‌پیرمردی بزنند که فقط از صلح دم می‌زد؟ جنگجویان اصرار ورزیدند که عده‌ای‌را با خود ببرد. مانگاس پذیرفت و پانزده مرد برگزید، سپس کوره‌راهی‌را که به‌اردوگاه نظامیان منتهی می‌شد درپیش گرفت.

وقتی به‌حوزهٔ دید اردوگاه رسیدند مانگاس و گروه همراهش ایستادند و منتظر ماندند تا مگر «کاپیتان» خودی نشان دهد. کارگری که زبان اسپانیولی می‌دانست از اردوگاه نظامیان بیرون‌آمد تا مانگاس را به‌آنجا هدایت‌کند، لیکن آپاچیهای مشایع گفتند تا وقتی‌که سروان شیرلند پرچم سفیدی نیفراشته است نخواهند گذاشت رئیسشان نزد او برود. همینکه پرچم‌سفید افراشته شد مانگاس به‌جنگجویانش دستور داد به‌خانه برگردند و گفت که خود به‌تنهایی وارد اردوگاه خواهد شد. معتقد بود که در پناه پرچم صلح است وکاملاً در امان خواهد بود. آرام آرام به‌طرف اردوگاه پیش رفت، لیکن همینکه جنگجویان او از نظر ناپدید شدند دوازده سرباز از لای بوته‌های خار، به‌حال آتش به‌اختیار، بیرون پریدند و اورا درمیان گرفتند. او اکنون اسیر سربازان بود.

«دانیل کانر[1]» یکی از معدن داران همراه داوطلبان کالیفرنیایی بعدها چنین حکایت کرد:

«ما مانگاس را، باشتاب هرچه‌تمامتر به اردوگاه‌خود در دژقدیمی«مک‌لین[2]» بردیم و وقتی رسیدیم که ژنرال «وست[3]» و ستاد سپاه او نیز به‌آنجا وارد می‌شدند. ژنرال به سمتی‌که مانگاس را به‌بندکشیده بودند پیش رفت. درکنار آن رئیس پیر سرخپوست که باهیکل رشید خود برهمهٔ اطرافیانش مسلط بود ژنرال به‌آدمهای‌کوتوله می‌مانست. مانگاس بسیار خسته‌وکوفته بنظر می‌رسید و از سخن‌گفتن امتناع داشت. آشکارا براشتباهی که‌کرده و به‌غلط به‌آن مردك رنگ‌پریده اعتمادکرده بود، تأسف می‌خورد[4].»

1. Daniel Conner
2. McLean
3. West

۴. دانیل کانر در کتاب: «جوزف ردفورد ووکر و ماجرای آریزونا»، چاپ ۱۹۵۶ دانشگاه اوکلاهاما، صفحهٔ ۳۷.

دوسرباز به‌نگهبانی او گماشته شدند. با فرارسیدن شب سرما بیداد می‌کرد. دونگهبان آتشی افروختند تا خود و زندانــی اسیرشان از سرما خشك نشوند. یکی از داوطلبان کالیفرنیایی، سربازی به‌نام «کلارك‌استوکینگ[1]»، بعدها فرمانی راکه ژنرال «جوزف‌وست» به‌آن دونگهبان داده بود چنین نقل‌کرد: «من او را فردا صبح زنده یا مــرده از شما می‌خواهم، می‌فهمید! بلـی، مرده‌اش را هم می‌خواهم![2]»

به‌علت وجود جنگجویان مانگاس درآن منطقه، پاسداران اضافی گمارده شدند تا به‌محض تاریك شدن هوادر اطراف اردوگاه به‌گشت ونگهبانی بپردازند. «دانیل‌کانر» جزو آن پاسداران بود. اوکه اندکی قبـل از نیمه‌شب نوبت پاس خود را می‌گذرانید بنظرش آمدکه نگهبانان مانگـاس در کار اذیت وآزار آن پیرمردند. مانگاس دایم وول می‌خورد، پاهایش را تکان می‌داد و آنها را بەزیر لحافش بالا می‌کشید. «کانر» نزدیکتـر رفت و در نقطه‌ای کــه روشنایی آتش به‌آن نمی‌رسید به‌تماشا ایستاد: سربازان سرنیزه‌شان را درآتش داغ می‌کردند و آن را روی ساقها و پاهای لخت مـانگاس می‌گذاشتند. پیرمرد بیچاره پس‌از آنکه‌چندین‌بار‌این‌شکنجه‌را‌تحمل‌کرد یکدفعه ازجا برخاست و«به‌زبان اسپانیولی بشدت اعتراض‌کرد و به‌نگهبانان خود گفت‌که بچه نیست‌کـه با او بازی‌کنند. اما هنوز فریاد اعتراض بلند نکرده بودکه آن دونگهبـان تفنگهای قدیمی خود را به طـرف او نشانه رفتند و در آن واحد با هم آتش کـردند. قربانی در دم جان داد.»

وقتی مانگاس از پای درآمد نگهبانان تپانچه‌های خود را نیز برتن بیجان اوخالی‌کردند. یکی‌ازآن دوسرباز پوست‌کلهٔ اوراکند، دیگری سرش را از تن جداکرد و جوشاند تا بعدهاکله را به جمجمه‌شناسی از اهالـی مشرق بفروشد. جسد بی‌سر را نیز درگودالی انداختند. گـزارش رسمی‌کــه بعداً دادند حاکی از این بودکه مانگاس در حین فرارکشته شده است.

پس‌از این واقعه، باز از زبان «دانیل‌کانر» بشنویم‌که چه‌شد: «سرخپوستان

---

1. Clark Stocking

۲. جیمز اچ. مك‌كلین‌تك در کتاب، «آریزونا»، چـاپ ۱۹۱۶ شیکاگو، جلد اول، صفحات ۱۷۶ ـ ۱۷۸.

به‌حق وارد جنگ شدند... به‌ظاهر مصمم بودند که با تمام قوا انتقام قتل مانگاس را بگیرند[1]».

از «آریزونا» تا کوههای «میمبرزماونتین» در مکزیك جدید، کوچیز و سیصد جنگجوی او نبردی بی‌امان آغاز کردند و مصمم بودند که یا خائنان سفیدپوست را از ولایت خود برانند یا بمیرند. «ویکتوریو» نیز طایفهٔ دیگری‌از سرخپوستان شامل افراد «مسکالرو» را که از قرارگاه «بوسك‌ردوندو» گریخته بودند گرد آورد. اینان دهکده‌های مهاجرنشینان را غارت می‌کردند و راه کاروانهایی راکه در مسیر «ریوگراند[2]» و «خورنادو دل موئرتو[3]» تا «الپاسو[4]» در رفت و آمد بودند می‌زدند. این جنگها وشبیخونهای چریکی آپاچیها، مدت دوسال آشوب و هرج و مرجی دایمی در منطقهٔ جنوب غربی کشور بوجود آورد. اغلب جنگجویان سلاحی بجز تیر وکمان نداشتند. تیرهاشان از نیهای قابل انعطاف به‌طول یك‌متر ساخته شده بودکه سه‌عدد پر به‌آن نصب بود و به نوکی پیکان‌مانند از سنگ‌کوارتز به‌طول دوسانتیمتر که تیز تراشیده بودند ختم می‌شد. این تیرها راکه به‌جای بستن باتسمهٔ چرمی یا گذاشتن در ترکش با شکافهای دندانه‌داری به‌دستهٔ نیزهٔ خود می‌آویختند بایستی با احتیاط بسیار جابجا کنند، لیکن وقتی نوك تیز آنها به هدف می‌خورد بانیروی صاعقه‌آسای گلولهٔ تفنگ فرو می‌رفت. باری، آپاچیها با این سلاحهای ابتدایی‌که در اختیار داشتند بسیار خوب از خود دفاع می‌کردند، ولی بدبختانه تعدادشان نسبت به سفیدپوستان یك برصد بود و به‌همین جهت برای آیندهٔ خود امیدی جز مرگ یا اسارت نداشتند.

پس‌از خاتمهٔ جنگ انفصال و عزیمت ژنرال «کارلتن»، دولت ایالات متحد پیشنهاد صلح به آپاچیها داد. در ۲۱ آوریل ۱۸۶۵، درماه «برگهای‌زیبا»، «ویکتوریو» و «نانا» در محلی به‌نام «سانتاریتا[5]» با نماینده‌ای از ایالات متحد ملاقات کردند. ویکتوریو به‌نماینده‌گفت: «من و ملتم صلح می‌خواهیم. مادیگر

---

۱. کانر، صفحات ۳۸ـ۴۲.

2. Rio Grande
3. Jornado del Muerto
4. El Paso
5. Santa Rita

از جنگ خسته شده‌ایم. ما و خانواده‌هایمان فقیر و بی‌چیز شده‌ایم و دیگر نه خواربار داریم و نه لباس. ما صلح می‌خواهیم، صلحی پایدار، صلحی که هیچ عاملی نتواند بقای آنرا تهدید کند... من دستها و دهان خود را با آب خنك تطهیر کرده‌ام، بنابراین آنچه می‌گویم عین واقع است.

و نانا افزود: «شما می‌توانید به‌ما اعتماد کنید.»

جواب نماینده بسیار کوتاه بود. گفت: «من نیامده‌ام تا ازشما درخواست صلح بکنم بلکه آمده‌ام به شما بگویم که تنها با استقرار در «بوسك‌ردوندو» می‌توانید صلح را بدست بیاورید.»

ایشان دربارهٔ «بوسك‌ردوندو» حرف بسیار شنیده بودند ولی همیشه به بدی. نانا به لحنی خشك گفت: «من نمی‌دانم بااین حرفهای شما چه بکنم. همینقدر می‌دانم که هرچه گفتید عمیقاً در قلب من نشست و هرگز فراموش نخواهد شد[1].»

«ویکتوریو» برای عزیمت به‌قرارگاه تعیین‌شده دو روز مهلت خواست. می‌خواست تمام افراد قبیله و همهٔ اسبهای خود را جمع کند. در ضمن قول داد که در ۲۳ آوریل باردیگر با نماینده در «پینوس آلتوس[2]» ملاقات کند.

نماینده چهار روز منتظر ماند ولی هیچکس از قبیلهٔ آپاچی پیدا نشد. سرخپوستان، مواجه شدن باگرسنگی و محرومیت و مرگ را بررفتن به«بوسك» که آنهمه از آن می‌ترسیدند ترجیح می‌دادند. عده‌ای از ایشان رو به‌جنوب به طرف مکزیك رفتند و بعضی نیز درکوههای «دراگون[3]» به‌کوچیز پیوستند. کوچیز پس‌از آزمایشی که در گردنهٔ آپاچی برای او تجربه شده بود و بعد از قتل ناجوانمردانهٔ مانگاس، حاضر نشده بود جوابی به‌پیشنهادهای صلح بدهد. طی پنج‌سال بعد، افراد قبیلهٔ آپاچی از دژهای نظامی و از دهکده‌های مهاجرـ نشینان امریکایی کناره می‌گرفتند، با اینهمه هروقت صاحب مزرعه‌ای یا کسی از گروه جویندگان طلا غفلت می‌کرد یا احتیاط را از دست می‌داد دسته‌ای از جنگجویان به‌مزرعه یا به‌منزلش می‌ریختند و اسبها یا دامهای او را می‌ربودند.

---

۱. سی ونهمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم، گزارش سنا به‌شمارهٔ ۱۵۶، صفحات ۳۰۵ـ۳۰۶.

2. Pinos Altos

3. Dragoon Mountains

بدین‌گونه، جنگ چریکی همچنان ادامه داشت.

در اوایل سال ۱۸۷۰ حملات چریکهای آپاچی بیشتر شد و کوچیز که نزدسفیدپوستان مشهورترین رئیس قبیلهٔ آپاچی بشمار می‌رفت مسؤول هرشرارتی محسوب شدکه در هر نقطه‌ای روی می‌داد. به‌همین دلیل بودکه در بهار ۱۸۷۱، نمایندهٔ «ادارهٔ امور سرخپوستان» به‌اصرار ازکوچیز خواهش کردکه به‌واشینگتن بیاید. معهذاکوچیز باور نمی‌کردکه اندك تغییری در روابطش با سفیدپوستان حاصل شده باشد، وکماکان هیچ اعتمادی به‌نمایندگان دولت ایالات متحدنداشت. چند هفتهٔ بعد، پس از ماجرایی که در اردوگاه «گرانت» برسر «اسکیمین‌زین» و افراد طایفهٔ «آراوایپا» آمد، کوچیز دراین عقیده‌راسخ‌تر شدکه هیچ‌فردآپاچی هیچگاه نباید جان خود را به دست خائنان امریکایی بسپارد.

*

اسکیمین‌زین و طایفهٔ‌کوچك اوکه از یکصدوپنجاه نفری چریك تشکیل می‌شد درکنار رود «آراوایپاکریك» می‌زیستند و وجه تسمیهٔ آن قوم به‌همین مناسبت است. این محل درشمال دژ «کوچیز» و بین رودخانهٔ «سان‌پدرو» و کوههای«گالیورو[1]» واقع بود. اسکیمین‌زین‌ازقبیلهٔ‌آپاچی بود، رشیدوچهارشانه، و ساق‌پایش قدری انحنا به‌خارج داشت. صورتش بسیار شبیه به‌صورت سگ «بول‌داگ» بود. گاه نرم ومهربان بود وگاه ظالم و بیرحم. روزی از روزهای فوریهٔ ۱۸۷۱، به‌اردوگاه «گرانت»که پاسگاه نظامی کوچکی واقع در ملتقای «آراوایپا» و «سان‌پدرو» بود وارد شد وچون شنیده بودکه ستوان «رویال ی. ویتمن[2]» فرمانده پاسگاه مردی خلیق و نیکنفس است درخواست ملاقات با او را کرد.

اسکیمین‌زین در دیدار با«ویتمن» برای او شرح دادکه قومش آواره و بدبختند و جا و مکانی برای زندگی ندارند و درهیچ‌جا هم نمی‌توانند بندشوند، زیرا سربازان آبی‌پوش همه‌جا در تعاقب ایشان هستند وبدون دلیل و صرفاً به این علت‌که از قبیلهٔ آپاچی هستند به‌ایشان تیراندازی می‌کنند. حال‌آمده است و درخواست صلح دارد تاقوم او بتوانند بی‌دغدغهٔ خاطر بر کناره‌های رود

1. Galiuro Mountains
2. Royal E. Whitman

«آراوایپا» به‌کشاورزی بپردازند.

ویتمن از اسکیمین‌زین پرسید چـرا با قوم خود به‌حوالی کوه «وایت» نمی‌رود، چون دولت امریکا در آنجا قرارگاهی به‌ایشان اختصاص داده است. رئیس طایفه جواب داد: «آنجا سرزمین مـا نیست و مردم آنجا هم از طایفهٔ ما نیستند. ما باایشان (کـه‌کویوتروها هستند) درصلح وصفا هستیم لیکـن این دو طایفه هیچگاه باهم مخلوط نشده‌اند. آبا واجداد ما همیشه در این کوهها زیسته و در زمینهای این دره کشت وزرع کرده‌اند. ما در اینجا طـرز تهیهٔ «مسکال[1]» را که غذای اصلی مـاست آموخته‌ایم و ازگیاه آن درزمستان و تابستان فراوان در این نواحی پیدا می‌کنیم، اما درکـوههای «وایت» از ایـن گیاه پیدا نمی‌شود. خلاصه، ما اگر از این گیاه محروم شویم بیمار خـواهیم شد. بعضی از افراد طایفهٔ ما مدتی است‌که به کوههای «وایت» رفته‌اند ولی خوشبخت نیستند و به سختی روزگار می‌گذرانند، چنانکه همه می‌گویند: به‌آراوایپا برگردیم وبکوشیم که درآنجا به‌صلح قطعی دست یابیم[2].»

ستوان «ویتمن» به‌اسکیمین‌زین گفت‌که اختیار لازم برای انعقاد قرارداد صلح با قوم او را ندارد، لیکـن اگر قوم وی سلاحـهای آتشین خود را به‌او تحویل دهند او می‌تواند به‌ایشان اجـازه بدهد‌که در نزدیکی دژ به‌صورت شبه اسیرجنگی مستقر شوند تا دستور مقتضی از مقامات مافوق برسد. اسکیمین‌زین این پیشنهاد را پذیرفت و افـراد قوم «آراوایپا» دسته‌دسته برای تحویل اسلحهٔ خویش به‌دژ آمدند، حتی بعضی از ایشان تیر وکمانهای خـود را نیز تحویل دادند. سپس، دهکـده‌ای در چندکیلومتری بالادست دره بـوجود آوردند و غله کاشتند و به‌تدارك خوراك «مسکال» پرداختند. «ویتمن»که تحت تأثیر کار وکسب ایشان قرار گرفته بود همه را برای درویدن یونجهٔ اسبان اردوگـاه اجیرکرد تا بتوانند اندك پولی جهت خریدآذوقه و خواربار بدست بیاورند. صاحبان‌مزارع مجاور نیز عده‌ای از ایشان را به‌عنـوان کارگـر کشاورزی اجیرکردند. نتیجهٔ این آزمایش چندان رضایت‌بخش بود کـه در اواسط ماه مـارس، بیش‌از صد

۱. «مسکال» غذایی بود لذیذ و مقـوی از برگـهای دم کـردهٔ گیاهی به‌اسم «آگاو» (Agave) که در دیزیهای گلی می‌پختند. قوم «مسکالرو» ازقبیلهٔ آپاچی نام خودرا از این غذا گرفته بودند.

۲. وزارت‌کشور ایالات‌متحد، گزارش مورخ ۱۸۷۱ ، صفحهٔ ۴۸۵.

آپاچی، ازجمله افراد طایفهٔ «پینال[1]» به‌قوم اسکیمین‌زین پیوستند وتقریباً هرروز سرخپوستان دیگری نیز از اطراف می‌آمدند.

در خلال این اوقات، «ویتمن» گزارشی جامع از موقعیت محل و وضع سرخپوستان «آراوایپا» به‌مقامات مافوق خود داده وکسب دستورکرده بود، لیکن در اواخرماه آوریل‌گزارش ویتمن را به‌او برگرداندند تا درآن تجدیدنظر کند به نحوی که بتوان آن‌را به‌صورت بهتر و جامعتری به‌مقامات عالیرتبهٔ دولتی تسلیم کرد. «ویتمن» ناراحت از اینکه او را تنها مسؤول اعمال و رفتار آپاچیهای اسکیمین‌زین دانسته‌اند، حرکات ایشان را دقیقاً زیرنظرگرفت.

در ۱۰ آوریل، آپاچیها «سان‌گزاویه» واقع در جنوب «توکسن» را غارت‌کردند و تعدادی اسب وگوسفند و بز ازآنجا بردند. در ۱۳ آوریل، چهار نفر امریکایی در شبیخونی‌که آپاچیها به‌دهکده‌ای در نزدیکی «سان پدرو» در شرق «توکسن» زده بودند، کشته شدند.

«توکسن» واحه‌ای بودکه سه هزارنفری از سوداگران و مسافرخانه‌داران و کاسبان و مقاطعه‌کاران وجویندگان طلا و چند سودجویی‌که در زمان جنگ انفصال ثروتی اندوخته بودند و اینك امیدوار بودندکه در جنگی با سرخپوستان نیز به‌همان اندازه‌کسب ثروت‌کنند، در آن سکنی‌گزیده بودند. این جمعیت ناهماهنگ‌کمیته‌ای تشکیل داده بودند به‌نام «کمیتهٔ نجات ملی» برای حفظ و حمایت خود از شبیخون آپاچیها، لیکن چون اینان هیچوقت درآن حول و حوش آفتابی نمی‌شدند اعضای‌کمیته اغلب مرکز بخش خود را رها می‌کردند و به تعاقب غارتگران سرخپوست در بخشهای متروك و دوردست می‌پرداختند. پس از دوبار دستبرد و غارت ماه آوریل، بعضی از اعضای‌کمیته مدعی شدندکه غارتگران ازدهکدهٔ قوم «آراوایپا» نزدیك پاسگاه «گرانت»آمده بودند. باآنکه پاسگاه «گرانت» از محل سرقت نودکیلومترفاصله داشت وکمتر احتمال می‌رفت‌که «آراوایپا»ها این همه راه را برای غارت‌آمده باشند بسیاری از ساکنان «توکسن» خیلی زود این اتهام را پذیرفتند. اینان رویهم‌رفته با بودن بخشهایی که درآنها سرخپوستان برای تأمین زندگی خود کار می‌کردند و در صلح و صفا بسرمی‌بردند مخالف بودند؛ چنین وضعی موجب تقلیل قوای نظامی می‌شد و در-

1. Pinal

نتیجه از سودی که ایشان از قبل جنگ می‌بردند کاسته می‌گردید.

طی هفته‌های آخر ماه آوریل، یکی از خبرگان کارکشته در جنگهای سرخپوستی به اسم «ویلیام س. اوری[1]» شروع به تدارك یك لشکرکشی انتقامی علیه «آراوایپا»های بی‌سلاح که درنزدیکی پاسگاه گرانت مستقر بودند، نمود. شش امریکایی و چهل و دو مکزیکی پذیرفتند که در این لشکرکشی شرکت کنند، لیکن «اوری» معتقد بود که این تعداد برای تأمین پیروزی کافی نیست. از افراد قوم «پاپاگو» نیز که سابقاً مغلوب سربازان اسپانیایی شده و به دین مسیح درآمده بودند نود و دو مزدور اجیر کردند. روز ۲۸ آوریل، این قشون وحشتناك صد و چهل نفرهٔ کاملاً مسلح آمادهٔ حرکت شد.

نخستین اخطاری که ستوان «ویتمن» در پاسگاه «گرانت» دربارهٔ این لشکرکشی نامدار دریافت کرد پیامی بود از جانب پادگان کوچك «توکسن» که در آن به او اطلاع داده بودند واحد مهمی از مردان مسلح در ۲۸ آوریل شهر را ترك گفته و آمده‌اند تا همهٔ سرخپوستان ساکن حول و حوش پاسگاه «گرانت» را بکشند. پیام به وسیلهٔ سربازی امربر در ساعت هفت و نیم صبح سی آوریل به ویتمن رسید. بعدها، ویتمن چنین نقل کرد:

«من بلافاصله دو مترجم سوار به اردوگاه سرخپوستان فرستادم تا مراتب را چنانکه بود به رؤسای ایشان خبر بدهند و به آنان بگویند که با همهٔ کسانشان به درون پاسگاه پناه بیاورند... یك ساعت بعد، پیامبران من بازگشتند و به من گفتند که در دهکدهٔ سرخپوستان هیچکس را ندیدند[2].»

کمتر از سه ساعت قبل از آنکه ویتمن پیام فوق را دریافت کند لشکر اعزامی از «توکسن» مردان مسلح خود را در امتداد تپه‌های سنگی مشرف بر دره و در مسیر کوره‌راههای شنی منتهی به دهکدهٔ سرخپوستان «آراوایپا» به آرایش جنگی گسترده مستقر کرده بود. مردانی که در دامنهٔ تپه‌ها سنگر گرفته بودند بیدرنگ آتش به روی دهکده گشودند و همینکه سرخپوستان آپاچی دوان و هراسان پا به فرار گذاشتند سد دیگری از آتش غلتان که از فراز تخته سنگها به روی ایشان گشوده شده بود راه را بر آنان بست. در ظرف نیمساعت همه چیز

1 William S. Oury

۲. وزارت کشور ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۷۱، صفحهٔ ۴۸۶.

تمام شده بود: آپاچیهایی که موفق به فرار نشده بودند یا کشته شدند یا به‌اسارت درآمدند. اسیران بیشتر بچه بودنـد. بیست و هفت تن از ایشان را افـراد قبیلهٔ «پاپاگو» که به دین مسیح درآمده بـودند برای فروش در بـازار بـرده‌فروشان با خود به مکزیك بردند.

آخر، وقتی ویتمن به دهکـده رسید آن را در حـال اشتعال دیـد. زمین پوشیده از نعش زنان وکودکان مثله شده بود. باز ویتمن نقل کرده است:

«بسیاری از زنان را دیدم که درخواب کشته شده بودند و بسترشان بسته‌های یونجه‌ای بـودکـه همان روز صبح چیده بودند. زخمیانی کـه نتوانسته بـودند بگریزند فرقشان به ضرب چماق یا سنگ شکافته شده بود. بعضی دیگر از زخمیان را نیز پس ازآنکه با گلوله از پا درآورده بودند، تنشان را با تیرسوراخ سوراخ کرده بودند. همهٔ کشتگان را هم لخت کرده بودند.»

«س. ب. برایسلی[1]» جراح کـه همراه ستوان ویتمن به تماشا رفته بـود حکایت کرد که: «دو زن مقتول طوری خوابیده بودند که از ظاهر آلت تناسلی و زخمهای تنشان معلوم بود که قبل ازکشته شدن مورد تجاوز قرار گرفته‌اند... یك بچهٔ ده ماهه دوگلوله خورده و یك پایش تقریبا کنده شده بود[2].»

ویتمن ازآن می‌ترسید که فراریانی که درکوهها آواره شده بودند ملامتش کنند از اینکه چرا از ایشان حمایت نکرده است: «با خود فکر کـردم که اگـر کشتگان را بـا احترام به خاك بسپارم عمل من حس عـلاقه و دلسوزی مرا به بازماندگان ثابت خواهد کرد. از قضا حدسم درست بود زیرا درحینی که من و سربازانم برای کشتگان گور می‌کندیم بسیاری ازگریختگان کـه بازگشته بودند به ما نزدیك شدند وعزاداری چنان اندوهبار و دردناکی کردندکه زبان از شرح آن عاجز است... از صدها نعش که به خاك سپردیم فقط پیرمردی بود و جوانی نیرومند، بقیه کودك و بچه‌های بزرگسال بودند. زخمیانی که بعد مردند و اجساد مثله‌شدهٔ مفقود که بعد پیدا شدآمار قطعی کشتگان را به رقم کلی یکصد وچهل‌وچهار نفر رسانید. «اسکیمین‌زین» به دهکده بازنگشت و برخـی از آپاچیهـا نتیجه گرفتندکه او آمادهٔ پانهادن در راه جنگ است تا انتقام کشتار کسانش رابگیرد.

---

1. C. B. Briesly

۲. وزارت کشور ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۷۱ ، صفحهٔ ۴۸۸.

یکی از نجات‌یافتگان چنین برای ویتمن حکایت‌کرد:

«زنان وکودکان من در برابر چشمان من کشته شدند و من قادر نبودم از ایشان دفاع کنم. هرسرخپوست دیگری اگر به جای من بودکاردی برمی‌داشت و گلوی خود را می‌برید.»

سرانجام، پس ازآنکه ستوان ویتمن قول دادکه تا داد ایشان را نستاند آرام نخواهدگرفت، سرخپوستان ماتمزدهٔ«آراوایپا» پذیرفتندکه به‌کمك یکدیگر به تجدید بنای دهکدهٔ ویران خود بپردازند و زندگی تازه‌ای را شروع کنند.

تلاشهای پیگیرستوان ویتمن عاقبت به‌آنجا منتهی شدکه قاتلان «توکسن» را به پای میز محاکمه بکشانند. وکیل مدافع قاتلان ادعا کردکه رد پای آدمکشان و غارتگران آپاچسی جنگجویان «توکسن» را یکراست تا به‌کنار دهکدهٔ آراوایپاها هدایت کرده است. «اوسکارهوتن[1]» راهنمای پاسگاه گرانت به سود شاکیان گواهی داد وچنین‌گفت: «من باعلم و اطلاع به حقیقت امرگواهی می‌دهم که هرگز از سرخپوستان ساکن اطراف این پاسگاه غارت و آدمکشی سرنزده است.» «ف. ل. اوستین[2]» سوداگرمقیم پاسگاه، «مایلز ل. وود[3]» متصدی تدارك گوشت‌گاو و «ویلیام‌نس[4]» رانندهٔ دلیجان پست بین پاسگاه‌گرانت و «توکسن» نیز اظهارات مشابهی کردند. دادرسی پنج روز به‌طول انجامید. هیئت منصفه نوزده دقیقه به‌شور و تبادل‌نظر پرداخت و سرانجام حکم برائت قاتلان «توکسن» را صادرکرد.

و اما از ستوان ویتمن بگویم: جانبداری او از آپاچیها موجب شدکه سابقهٔ نظامیش خراب شود. سه بار به تهمتهای مضحکی به دادگاه نظامی کشانده شد و پس از چند سال خدمت بدون ترفیع، آخر از ارتش استعفا داد.

*

با اینهمه، کشتار اردوگاه گرانت توجه واشینگتن را به قبیلهٔ آپاچی جلب کرد. رئیس جمهورگرانت حمله به‌آن اردوگاه را «کشتارعمد» نامید و به‌ارتش و به«ادارهٔ امور سرخپوستان» دستور داد تا برای بازگرداندن صلح و آرامش در

1. Oscar Hutton
2. F. L. Austin
3. Miles L. Wood
4. William Kness

منطقهٔ جنوب غربی اقدامات فوری معمول دارند.

در ژوئن ۱۸۷۱، ژنرال «جورج کروك[1]» به «توکسن» وارد شد تا تصدی خدمات اداری ایالت آریزونا را به دست بگیرد. چند هفتهٔ بعد، «وینسنت کالیر[2]» نمایندهٔ مخصوص دفترامور سرخپوستان در پاسگاه گرانت مستقرشد. هردو مرد سخت مشتاق بودند که با رؤسای بزرگ قبیلهٔ آپاچی، از جمله با کوچیز، گفتگویی داشته باشند.

«کالیر» ابتدا با اسکیمین‌زین ملاقات کرد به‌این امیدکه او را متقاعد سازد تا بسار دیگر به اشتغالات مسالمت‌آمیز گذشتهٔ خود بپردازد. اسکیمین‌زین از کوهستان فرود آمد و اظهار داشت که از صلح کردن با «کالیر» خوشحال خواهد شد و به او چنین گفت: «شاید نمایندهٔ محترم انتظار داشت که در برابر خود «کاپیتان» بزرگی ببیند لیکن اکنون روبه روی او مرد بیچاره‌ای نشسته است که بسیار فقیر است و از کاپیتانی چیزی ندارد. اگرنمایندهٔ محترم سه ماه پیش مرا دیده بود شاید هیبت ووقار «کاپیتانی» در من می‌دید. درآن وقت، نفرات قوم من زیاد بودند ولی پس ازآن، همه را قتل‌عام کردند، چنانکه امروز بجز تعدادی انگشت‌شمار کسی برای من نمانده است. از زمانی که اینجا را ترك گفته‌ام در همین نزدیکیها آواره بوده‌ام. می‌دانستم که در اینجا دوستانی دارم با اینهمه می‌ترسیدم برگردم. حرف زدن هیچوقت برای من آسان نبوده است ولی لااقل می‌توانم این حرف را بزنم که من این ولایت را دوست می‌دارم. من آنچه باید بگویم گفته‌ام و دیگرفکر نمی‌کنم فرصت حرف زدن در هیچ‌جا و با هیچکس را پیدا کنم. اگر ما را قتل‌عام نکرده بودند در حال حاضرعدهٔ ما در اینجا بسیار می‌بود، ولی پس ازآن کشتار بیجا چه‌کسی می‌توانست ماندن در اینجا را تحمل کند؟ وقتی با ستوان ویتمن صلح کردم، قلبم آکنده از نشاط و سعادت بود. من گمان می‌کنم مردم «توکسن» و «سان‌گزاویه» دیوانه باشند. آنها طوری رفتار کردندکه انگار نه مغز داشتند ونه قلب... این آدمها آنچه خودشان می‌خواهند در روزنامه‌ها می‌نویسند و جریان ماوقع را به نفع خودشان حکایت می‌کنند. آپاچیها کسی را ندارندکه حقیقت وقایع را نقل کند.»

1. George Crook
2. Vincnet Colyer

«کالیر» قول داد که حماسهٔ غم‌انگیز آپاچیها را برای شخص رئیس جمهور و برای سفیدپوستانی که تابه‌حال چیزی از آن نشنیده‌اند بنویسد. اسکیمین‌زین گفت:

«به‌گمانم باید خدای بزرگ باشد که شما را باچنین قلبی رؤف و مهربان آفریده و پیش ما فرستاده است تا وضع ما را از نزدیك ببینید، یا پدر و مادری نجیب و نیکوکار داشته‌اید که شما را چنین شریف و رحیم بارآورده‌اند.

«کالیر» گفت: خدا.»

اسکیمین‌زین سکوت کرد. سفیدپوستانی که در جریان این گفتگو حاضر و ناظر بودند نتوانستند به یقین بگویند که آن سکوت علامت تصدیق بود یا استفهام[1].

بر فهرستی که در دست «کالیر» بود نام رئیس بعدی که بایستی با او صحبت بشود «دلشه‌ی» از طایفهٔ «تونتو» آپاچی بود. «دلشه‌ی» مردی بود سی ساله، چاق و ورزیده و با شانه‌های پهن. به یك لالهٔ گوشش حلقه‌ای نقره‌ای آویخته بود. حالت چهره‌اش وحشیانه بود و چنان تند و سریع راه می‌رفت که گفتی همیشه شتاب دارد. از ۱۸۶۸ ببعد، «دلشه‌ی» پذیرفته بود که قوم خود «تونتو» آپاچی را به‌رعایت مقررات صلح وادارد و از اردوگاه «مك داول[2]» واقع بر ساحل غربی رود «ریو ورده[3]» به‌عنوان مرکز بخش خود و قوم خود استفاده کند. روزی، افسری، به‌علتی که هرگز روشن نشد، با تفنگ شکاری از پشت‌سر به‌او تیراندازی کرده بود؛ به‌علاوه شخصاً هم مطمئن بود که یك روز جراح پاسگاه خواسته بود او را مسموم کند. پس از این حوادث بود که «دلشه‌ی» از اردوگاه جدا می‌زیست.

«کالیر»، نمایندهٔ صلح، در اواخر ماه سپتامبر به اردوگاه «مك داول» رسید و اختیار کامل داشت که نظامیان را به‌شروع مذاکرات آشتی با «دلشه‌ی» وادارد. با وجود پرچمهای سفید آشتی که افراشته شد و به‌رغم علایم دود و آتش چادرها که سواره‌نظام و پیاده‌نظام برای تلقین اعتماد و اطمینان به «دلشه‌ی» فراوان بکار می‌بردند، او اعلام کرد که مادام از نیت و منظور جدی سربازان دولتی

---

۱. وزارت کشور ایالات متحد. گزارش مورخ ۱۸۷۱، صفحهٔ ۴۷۰.

2. McDowell

3. Rio Verde

اطلاع موثق بدست نیاورد از قبول دعوت امتناع می‌ورزد. عاقبت، در آن اوقات که حاضرشد در تاریخ ۳۱ اکتبر ۱۸۷۱ در محلی به نام «سانفلاوروالی[1]» با سروان «و. ن. نترویل[2]» ملاقات کند «کالیر» برای دادن گزارش به واشینگتن بازگشته بود. رونوشتی از اظهارات «دلشه‌ی» بعداً برای او فرستاده شد.

«دلشه‌ی» گفته بود:

«من دیگردوست ندارم درکوهستانها آواره وسرگردان باشم. من خواستار آنم که قرارداد مهمی ببندم... من صلحی پایدار می‌خواهم وآنقدر به‌عهد خود وفا خواهم کرد تا سنگها آب شوند.» معهذا، او حاضر نبود که قوم «تونتو» را به‌اردوگاه «ملك داول» بازآورد. آنجا مکان خوب ومساعدی نبود (خاصه که در آنجا خواسته‌بودند اورا باتفنگ شکاری گاوکش بکشند یا با زهر مسموم کنند). افراد قوم «تونتو» ترجیح می‌دادند در «سانفلاور والی» نزدیك کوهها زندگی کنند، چون درآنجا می‌توانستند میوه بچینند وشکار بزنند.

باز دلشه‌ی گفته بود:

«اگر «کاپیتان» بزرگ اردوگاه «ملك‌داول» پاسگاهی نیز درآنجا که من می‌خواهم برقرار نکند کاری از دست من برای او ساخته نیست؛ چه، خدایی که سفیدپوستان را آفریده آپاچیها را هم آفریده است. آپاچیها همانقدر براین سرزمین حق دارند که سفیدپوستان دارند. من طالب قراردادی هستم که دوام پیدا کند تا هم سفیدپوستان و هم سرخپوستان بتوانند بی‌آنکه با هم برخسورد پیدا کنند در این ولایت زندگی کنند. بمحض اینکه قرارداد امضا شد من یك ورقه کاغذ می‌خواهم که مرا مجازکند به‌اینکه هرجا دلم بخواهد بروم، همانطور که سفیدپوستان می‌توانند. من سنگی ازکوه به‌زیر خواهم انداخت، اگرآن سنگ آب شد قرارداد هم ملغی‌است... وقتی قرارداد بستم امیدوارم که «کاپیتان» بزرگ هربارکه من دعوتش کردم بپذیرد و به‌دیدن من بیاید. من نیز به‌نوبهٔ خود، هربار که او احضارم‌کند به دیدنش خواهم رفت. هرگاه بعد از امضای قرارداد، «کاپیتان» بزرگ به وعده‌های خود وفا نکند من قولنامهٔ اورا درسوراخی خواهم گذاشت و در آنرا گل خواهم‌گرفت. من قول می‌دهم که وقتی قرارداد امضا شد سفیدپوستان و سربازانشان بتوانند اسبها و قاطرهای خودرا بدون مستحفظ در

1. Sunflower Valley
2. W. N. Netterville

صحرا رها کنند؛ درآن‌صورت اگر مالی از ایشان به‌وسیلهٔ آپاچیها به‌سرقت رفت من شاهرگ گـردنم‌را می‌زنم. من می‌خواهم قـرارداد مهمی منعقدکنم، و اگـر امریکاییان نخواهند آن قرارداد را محترم بشمارند من دیگرحاضر نیستم بیش از این متحمل بدبختی شوم؛ ازآن پس راه ما ازهم جدا خواهدشد... به «کاپیتان» بزرگ اردوگاه «مك‌داول» بگویید‌که من تا دوازده روز دیگر به دیدنش خواهم آمـد[1].»

*

«کالیر» که همچنان در تعقیب «کوچیز» بود کشف کرد‌که نزدیکترین محل به‌قرارگاه او پاسگاه نمایندگی «کانادا آلاموزا[2]» است، و آن پاسگاهی بـود‌که ادارهٔ امور سرخپوستان درهفتاد کیلومتری جنوب غربی دژ «کریگ[3]» درایالت مکزیك جدید تأسیس‌کرده بود. «کالیر» درآنجا دو تن از افراد طایفهٔ کوچیزرا دید. آن‌دو به‌او خبر دادند‌که قوم «چیریکاهوا» آپاچی وارد مکزیك شده بودند، لیکن چون‌دولت مکزیك سیصد دلار برای کلهٔ پوست‌کندهٔ هر فرد آپاچی جایزه تعیین‌کرده‌بود گشتیهای نظامی درکوههای «سنورا[4]» به ایشان حمله برده بودند؛ ناچار، آپاچیها متفرق شده وراه بازگشت به‌قرارگاههای مستحکم‌خود درآریزونا را درپیش گرفته بودند واکنون کوچیز باید در نقطه‌ای درکوهـای «دراگون» باشد.

«کالیر» پیکی سریع‌السیر برای یافتن‌کوچیز به‌آن‌کوهستان فرستاد، لیکن وقتی پیك مزبـور سرزمین آریزونارا درمی‌نوردید به‌حسب تصادف به ژنـرال «کروك» برخورد. «کروك» از رفتن او به‌اردوگاه کوچیز مانع شد و به‌او امر کرد‌که فوراً به‌ایالت مکزیك جدید بازگردد.

«کروك» مایل‌بود خود«کوچیز» را زنده یامرده به‌چنگ‌بیاورد.فوراً پنج گروهان سوار به‌کوههای «چیریکاهوا» فرستاد تا درآنجا به اکتشاف بپردازند. «گرگ خاکستری» اسمی بود‌که آپاچیها به ژنرال‌کروك داده بودند. کـوچیز باعبور از مرز مکزیك جدید‌کروك رااغفال‌کرد. قاصدی به‌نزد فرمانده‌کل ارتش

۱. وزارت کشور ایالات‌متحد،گزارش مورخ ۱۸۷۱، صفحات ۴۷۵-۴۷۹.
2. Canada Alamosa
3. Craig
4. Sonora

جنوب غربی ــ ژنرال «گردون‌گرنجر[1]» ــ به‌سانتافه فرستاد و به او خبرداد که برای تسلیم پیشنهادهای صلح خود به«کانادا آلموزا» خواهد آمد.

«گرنجر» با عدهٔ قلیلی مشایع، با دلیجان به میعادگاه آمد. کوچیز انتظار او را می‌کشید. مقدمات کار بسیار مختصر گذشت. هردو مرد برای حل و فصل کار خود بیتاب بودند. برای «گرنجر» فرصت مناسبی بود که اول بار خودش وعدهٔ تسلیم و اطاعت ازکوچیز بزرگ بگیرد. برای کوچیز نیز پایان راهی‌دراز بود. اکنون نزدیك به‌شصت سال داشت و احساس می‌کرد که از آوارگی بسیار خسته شده است. تارهای نقره‌ای موهای انبوه و بلندش را که بر شانه‌هایش می‌ریخت خط خط کرده بود.

گرنجر توضیح داد که صلح امکان‌پذیر نخواهد بود مگر اینکه قوم «چیریکاهوا» حاضر شوند درقرارگاهی که برای ایشان در نظر گرفته شده است مستقرگردند. وی دراین باره افزود: «هیچ فردآپاچی مجاز به‌خروج از قرارگاه نخواهد بود مگر اینکه از طرف عامل مربوط جواز عبور داشته باشد؛ وهرگز به‌هیچ کس و به‌هیچ‌عنوان اجازهٔ عبور از مرز مکزیك قدیم به‌قصد رفتن به‌آن کشور داده نخواهد شد.»

کوچیز به‌لحنی آرام و بی‌آنکه حرکتی به‌دستهای خود بدهد درجواب گفت:

«آفتاب اغلب اوقات با اشعهٔ سوزان خود صورتم را سوزانده وآتش به‌فرقم زده است. خون من دررگهایم همواره در جوش بود. اما از روزی که دراین دره بسر می‌برم، از روزی که از آب این چشمه نوشیده و تن خود را در آب خنك آن شسته‌ام سرم سرد شده و خونم از غلیان افتاده است. حال که‌آرام گرفته‌ام بادستهای درازکرده به‌عزم آشتی آمده‌ام تا بگویم که می‌خواهم باشما در صلح وصفا بسر برم. من صریحم ونمی‌خواهم کسی را فریب‌بدهم، همچنانکه نمی‌خواهم فریبم بدهند. من خواستار صلح خوبی هستم، صلحی محکم ومداوم. وقتی خدا دنیا را آفرید سهمی از آن‌را به سفیدپوستان و سهمی را نیز به قبیلهٔ آپاچی داد. چرا چنین کرد؟ چرا بایستی ایشان روزی بهم بربخورند؟ چون‌امروز رشتهٔ سخن به‌دست من افتاده است می‌خواهم که خورشید و ماه و زمین و هوا

1. Gordon Granger

و آبها و پرندگان وجانوران وحتی کودکانی که از این پس به‌دنیا خواهند آمد ازآنچه من باید بگویم شاد شوند. مدتهاست که سفیدپوستان در جستجوی منند. اینك من اینجا هستم. اینان چه از جان من می‌خواهند؟ ایشان همه جا را به دنبال من گشته‌اند، چرا؟ چرا من درچشم ایشان این همه ارزش دارم؟ واقعاً من اگر اینهمه قدر و ارزش دارم چرا به‌هرجا که قدم می‌گذارم جای پای مرا نشان نمی‌کنند و چرا وقتی تف برزمین می‌اندازم به‌آن خیره نمی‌شوند؟ گرگهای این منطقه شبها می‌گردند تا بدرند و بخورند؛ من نمی‌توانم آنها را ببینم؛ من که خدا نیستم. من دیگر رئیس بزرگ همهٔ طوایف آپاچی نیستم. من دیگر ثروتمند نیستم. من فقط مردی فقیر و بینوا هستم. دنیا همیشه چنین نبوده است. خدا ما را شبیه شما نساخته است. ما مثل جانوران در میان علفها و یونجه‌زارها متولد می‌شویم نه مثل شما درمیان رختخواب. و به‌همین جهت است که ما مثل حیوانات زندگی می‌کنیم و شبها می‌گردیم تاچیزی بدزدیم و غارت کنیم. من هیچ امری به‌کسان خود نمی‌دهم و اگر می‌توانستم امر بدهم ایشان چنین نمی‌کردند. جنگجویان من همه در «سنورا» کشته شده‌اند. من از این جهت به‌اینجا آمده‌ام که خدا به‌من گفته است چنین کنم. او به‌من گفته است که خوب است در صلح و صفا زندگی کرد؛ این است که آمده‌ام. من دنیا را مثل ابرها و مثل هوا طی می‌کردم که ناگاه خدا افکار مرا هدایت کرد و مرا به‌اینجا رهنمون شد تا با همه صلح کنم، خدا به‌من گفت که دنیا به‌همهٔ ما تعلق دارد؛ ولی آخر چطور؟

«من وقتی جوان بودم در سرتاسر این ولایت ازشرق به‌غرب می‌گشتم و بجز افراد قبیلهٔ آپاچی کسی را نمی‌دیدم. پس‌از گذشت تابستانهای متوالی، بار دیگر در ولایت خود به‌گشت پرداختم و دیدم که نژاد دیگری از آدمیان برای تصرف آن ظهور کرده‌اند. چگونه چنین چیزی ممکن است؟ چگونه چنین بلایی بر سر ما آمده است؟ چه شده است که دیگر قوم آپاچی انتظاری بجز مرگ ندارند؟ چرا زندگی ایشان فاقد وزن واعتبار و معنی شده است؟ در کوهها و دشتها ویلان و سرگردان مانده‌اند و آرزویی بجز این ندارند که آسمان بر سرشان خراب شود. آپاچیها در روزگاران پیشین قومی بزرگ بودند، اما امروز تعداد انگشت‌شماری از ایشان باقی مانده و به همین دلیل است که می‌خواهند بمیرند و خاطرات خود را باخود به‌گور ببرند. بسیاری از ایشان خویشتن را در نبرد به‌کشتن داده‌اند. با ما صریح حرف بزنید تا سخنانتان همچون اشعهٔ

خورشید به‌قلب ما بنشیند. به‌من توضیح بدهید که اگر مریم عذرا سراسر زمین را زیر پا گذاشته چرا هرگز به دهکده‌های قبیلهٔ آپاچی نیامده است؟ چرا ما هرگز اورا ندیده و نامی از او نشنیده‌ایم؟

«من دیگر نه پدری دارم و نه‌مادری، و دراین دنیا تنها مانده‌ام. دیگر کسی نیست که غم کوچیز را بخورد. برای همین است که دیگر حسرت زیستن به‌دل ندارم و آرزو می‌کنم که صخره‌ها برسرم فرو ریزند و مرا در خود مدفون سازند. اگر من پدری و مادری می‌داشتم درکنار ایشان می‌زیستم و اکنون باهم خوشبخت بودیم. آن وقتها، هربار که از این ولایت می‌گذشتم همه طالب دیدار کوچیز بودند. اینك همان کوچیز درحضور شماست، شما خودش را می‌بینید و حرفهایش را می‌شنوید. آیا راضی شدید؟ اگرراضی شده‌اید بگویید. شما ای امریکاییان، ای مکزیکیان، حرف بزنید؛ من نمی‌خواهم هیچ چیز را از شما مخفی کنم، و شما نیز نباید چیزی از من مخفی کنید؛ من نمی‌خواهم به‌شما دروغ بگویم، پس شما هم دروغ نگویید.»

وقتی جلسهٔ بحث و گفتگو به‌محل قرارگاه طایفهٔ «چیریکاهوا» برده شد «گرنجر» اظهارکرد که دولت ایالات متحد علاقه‌منداست دفتر بخش «کانادا ـ آلاموزا» را به دژ «تولاروزا[1]» واقع در ناحیهٔ کوهستانی «موگولن[2]» منتقل کند، زیرا سیصد خانوار مکزیکی که به«کانادا آلاموزا» آمده و درآنجا مستقر شده‌اند زمین می‌خواهند. کوچیز اعتراض کرد و گفت:

«من آرزومندم که درهمین کوهستانها زندگی کنم و نمی‌خواهم به«تولاروزا» بروم. آنجا بسیار دور است. درکوهستانهای آنجا حشرات موذی چشمان اسبهای ما را می‌خورند و ارواح خبیثه دایم به سراغ ساکنان آنجا می‌آیند. من ازآب همین چشمه‌ساران نوشیده‌ام و این آب به‌من و به‌قلب من آرامش بخشیده است. من نمی‌خواهم از اینجا بروم[3].»

ژنرال گرنجر گفت که هرچه از دستش برآید خواهد کرد تا دولت را متقاعد سازد که قوم «چریکاهوا» در «کانادا آلاموزا» زندگی کنند و از چشمه‌های

1. Tularosa
2. Mogollons

۳. ی. ن. الیس در کتاب «مجموعهٔ مذاکرات با کوچیز رئیس قبیلهٔ آپاچی»، انجمن تاریخ کنساس، چاپ ۱۹۱۵، جلد سیزدهم، صفحات ۳۹۱ـ۳۹۲.

خنك آن رفع عطش نمایند. کوچیز نیز قول داد که به‌قوم خود توصیه خواهد کرد تا با همسایگان مکزیکی خود در صلح وصفا بسر برند، و به وعدهٔ خویش وفا کرد. با اینهمه، چند ماه بعد، دولت امر کرد که کلیهٔ افراد قبیلهٔ آپاچی از «کانادا آلاموزا» به‌دژ «تولاروزا» نقل مکان نمایند. کوچیز همینکه از این امر آگاه شد با جنگجویان خود فرار اختیار کرد. آپاچیها به دسته‌های کوچك تقسیم شدند و باردیگر به‌سمت کوهستانهای سخت وصعب‌العبور جنوب شرقی آریزونا گریختند. این بار کوچیز تصمیم گرفت در همانجا بماند و گفت: «بگذار تا گرگ خاکستری (کروك) به‌دنبال من به‌اینجا بیاید. اگر بیاید من با سنگ هم شده با او خواهم جنگید، و سپس اگر خدا خواست ممکن است سنگهای همین کوهستان روی سرمن فروبریزند ومرا در زیرخود مدفون کنند.»

درسپتامبر ۱۸۷۲، ماهی که «گندم را به‌انبار می برند»، کم‌کم گزارشهایی از پاسگاههای دیده‌بانی اردوگاه کوچیز به او رسید مشعر بر اینکه گروه کوچکی از سفیدپوستان درکار نزدیك شدن به استحکامات اوهستند. این عده با یکی ازآن گاریهای ارتشی سفر می‌کردند که معمولاً زخمی حمل می‌کنند. و نیز به او خبر دادند که تاگلیتو[1] (ریش قرمز) نیز باایشان است ــ نام‌حقیقی این مرد «تام جفوردز[2]» بود ــ کوچیز مدتها بود که «تاگلیتو» را ندیده بود.

در روزگاران پیشین، پس از جنگی که کوچیز و مانگاس با سربازان آبی‌پوش کرده بودند، «تام جفوردز» مأمور حمل و نقل مرسولات پستی بین دژ «بووی[3]» و «توکسن» بود. جنگجویان آپاچی بارها جفوردز وهمراهان‌اورا درکمینگاهها به‌دام انداخته ولختشان کرده بودند وآنقدر مزاحمشان شده‌بودند که کم مانده بود جفوردز شغل خود را رهاکند. سپس، یك روز، همین سفیدپوست ریش قرمز یکه وتنها به‌اردوگاه کوچیز رفته بود. به‌محض رسیدن از اسب فرود آمده، فانوسقهٔ پرفشنگ را از کمر خود باز کرده وآن را با تفنگ و هفت‌تیرش به‌دست زنی از زنان طایفهٔ «چیریکاهوا» داده و خود بی‌آنکه اندك نشانهٔ ترسی برسیمایش باشد به‌کوچیز نزدیك‌شده ودر کنار او نشسته بود. آنگاه پس ازمدتی سکوت، به‌کوچیز گفته بود که می‌خواهد قراردادی باوی ببندد تا

1. Taglito
2. Tom Jeffords
3. Bowie

بتواند بی‌آنکه از این پس مورد حملهٔ راهزنان آپاچی واقع شود به‌حمل مرسولات پستی ادامه دهد وبدین وسیله امرار معاش کند. کوچیز ازاین سخنان ونحوهٔ رفتار «تاگلیتوجفوردز» شرمنده شده وتا کنون درمیان سفید پوستان چنین آدم‌صریح وخوبی ندیده بود. حرفی نداشت بزند جز اینکه از شجاعت و صداقت تاگلیتو تحسین کند و به‌او قول بدهد که ازاین پس هیچ فردآپاچی مزاحم وی نخواهد شد و او می‌تواند با فراغ بال وخاطرجمع به‌حمل‌مرسولات پستی خود ادامه بدهد. « جفوردز » و همقطاران او ازآن پس هیچگاه ازآزار و کمینگیری آپاچیها ناراحت نشدند، وغول ریش‌قرمز که اکنون باکوچیز دوست شده بود اغلب به اردوگاه او می‌آمد و با او گپ می‌زد و «تیسوین[1]» با هم می‌نوشیدند.

باری، کوچیز می‌دانست که بودن تاگلیتو درمیان دسته‌ای سفید پوست که قصد ورود به‌کوهستان را دارند بدین معنی است که سفیدپوستان درجستجوی او هستند. برادرش «خوان[2]» را به‌پیشواز سفیدپوستان فرستاد وخود با خانواده‌اش درپناهگاهی مخفی شد تا اطمینان یافت که حیله‌ای درکار نیست. سپس، سواربر اسب شد و با پسرش «نایچه[3]» به سمت ایشان رفت. از اسب فرود آمد و «جفوردز» را درآغوش کشید و بوسید. در همان دم «جفوردز» به مردی ریش‌سفید که لباسهایش سرتاپا گسرد آلود بود روکرد و به زبان انگلیسی گفت: «این کوچیز است!» . آستین راست کت مرد ریش سفید خالی بود. کوچیز از قیافهٔ او دریافت که ازجنگجویان قدیمی است وتعجب نکرد ازاینکه تاگلیتو اورا ژنرال خطاب کرد.این مرد ژنرال «اولیور اوتیس هووارد[4]» بود. کوچیز به‌زبان اسپانیولی به او خوش‌آمد گفت[5] وهردو دست یکدیگر را به‌گرمی فشردند.

جنگجویان گارد کوچیز یك‌یك آمدند ونیمدایره‌ای به‌دور تازه‌واردان زدند. سپس همه روی لحافهای خود نشستند تا با مرد ریش‌سفیدی که یك

---

۱ . tiswin مشروب الکلی مخصوصی که سرخپوستان طرز تهیهٔ آن را از مکزیکیان آموخته بودند. (مترجم)

2. Juan
3. Naiche
4. Oliver Otis Howard
5. «Buenos días, señor»

بازو نداشت به‌بحث و گفتگو بپردازند.

ابتدا کوچیز به زبان آپاچی پرسید و تاگلیتو آن را به‌انگلیسی ترجمه کرد:

«ـ ممکن است ژنرال علت دیدار خود را توضیح بدهند؟

ژنرال هووارد گفت:

ـ «پدر همه»، یعنی رئیس جمهور گرانت، مرا فرستاده است تا من و شما بین طایفهٔ شما و سفیدپوستان صلح برقرار کنیم.

کوچیز با اعتمادکامل به نیت خود جواب داد:

ـ هیچکس به‌اندازهٔ من خواهان صلح و آشتی نیست.

هووارد گفت:

ـ در این صورت، هیچ مانعی در راه انعقاد قرارداد صلح وجود ندارد.»

کوچیز تأکید کرد که افراد طایفهٔ «چیریکاهوا» از زمانی که از «کانادا ـ آلاموزا» متواری شده‌اند تاکنون به سفیدپوستان حمله نکرده و هیچ مزاحمتی برای ایشان فراهم نیاورده‌اند. سپس به‌گفته افزود: «اسبهای من بسیار کم شده‌اند و علوفه هم ندارند بخورند. من خوب می‌توانستم اسبهای بیشتر و بهتری با شبیخون زدن به دهکده‌ها و مزارع مهاجرنشینان سفیدپوست، که برسر راه تو کسن واقعند، بدست بیاورم ولی این کار را نکرده‌ام.»

هووارد پیشنهاد کرد که اگر طایفهٔ «چیریکاهوا» حاضر شوند به قرارگاه بزرگی واقع برساحل رود «ریوگراند» بروند می‌توانند به نحوی بسیار بهتر از وضع فعلی زندگی کنند. کوچیز گفت:

«من به‌آنجا رفته‌ام و آن‌ولایت را دوست دارم. ترجیح می‌دهم باهمهٔ کسانی از قوم خود که حاضر باشند همراه من بیایند به آن قرارگاه بروم و پیشنهاد صلح شما را رد نکنم. ولی توجه داشته باشید که این نقل‌مکان طایفهٔ مرا دچار تفرقه خواهد کرد. بنابراین شما چرا گردنهٔ آپاچی و حوالی آن‌کوهها را به ما واگذار نمی‌کنید؟ شما این قسمت از ولایت را به‌ما محول کنید، در عوض من از همهٔ راههای این منطقه محافظت می‌کنم. من قول می‌دهم که نگذارم هیچکس از طرف سرخپوستان مورد تجاوز یا غارت واقع شود.»

هووارد متحیرماند و گفت:

«شاید بتوانیم این پیشنهاد شما را مورد مطالعه قرار بدهیم.» و آنگاه

به توصیف مزایا و محسنات زندگی در قرارگاه ساحل «ریوگراند» پرداخت.
کوچیز علاقه به زندگی در ساحل «ریوگراند» را از دست داده بود، لذا گفت:

«مقید شدن در یك قرارگاه محصور به چه دردمن‌می‌خورد؟ ما موافقیم که با شما صلح کنیم و شرافتمندانه قول می‌دهم که آن را محترم بشماریم. اما بگذارید به هرجا دلمان می‌خواهد برویم، چنانکه امریکاییان می‌روند. بگذارید هرجا باب دلمان است زندگی کنیم.»

هووارد کوشید توضیح بدهد که ولایت «چیریکاهوا» دیگر به سرخپوستان تعلق ندارد و امریکاییان در آنجا منافعی پیدا کرده‌اند. سپس، به گفته افزود:
«برای حفظ صلح باید حدود و ثغور تعیین کنیم.»

کوچیز نمی‌توانست بفهمد که چرا تعیین حدود و ثغور در کوههای «دراگون» چنانکه باید ممکن نیست ولی در ساحل «ریوگراند» ممکن است. از ژنرال پرسید:

« ــ شما آقای ژنرال، تا چند مدت می‌توانید در اینجا بمانید؟ ممکن است آنقدر صبر کنید تا رؤسای دیگرهم بیایند و این موضوع را با ایشان در میان بگذاریم؟

هووارد جواب داد:

ــ من از واشینگتن فقط بدین منظور آمده‌ام که با قوم شما دیدار کنم و قرارداد صلح ببندم؛ بنابراین هرقدر لازم باشد خواهم ماند.»

بدین‌گونه، ژنرال «اولیور اوتیس هووارد»، با کت نظامی یقه بلند به سبك «نیوا اینگلند» و دیپلمهٔ دانشکدهٔ افسری «وست پوئینت[1]» و قهرمان جنگ «گتیسبورگ» که یك بازوی خود را در نبرد «فیر اوکس[2]» در «ویرجینیا» از دست داده بود یازده روز تمام در اردوگاه آپاچیها ماند و سخت مجذوب نزاکت و سادگی بی‌شائبهٔ کوچیز گردید، و صفا و محبت زنان و کودکان «چیریکاهوا» نیز او را فریفته کرد. وی بعدها چنین نوشت:

«احساس کردم که مجبورم از نقشهٔ اولیهٔ خود راجع به «آلاموزا» صرف نظر کنم و طبق پیشنهاد کوچیز قرارگاهی شامل قسمتی از کوههای «چیریکاهوا» و درهٔ

1. West Point
2. Fair Oaks

غربی آن را که ناحیهٔ «بیگ سولفور اسپرینگ[1]» و مزرعهٔ «راجرز[2]» جزو آن است به ایشان واگذار کنم[3].»

هنوز مطلبی باقی بود که بایستی حل و فصل شود. قانون ایجاب می‌کرد که یك نفر سفیدپوست به سمت عامل «ادارهٔ امور سرخپوستان» در قرارگاه جدید تعیین شود. از نظر کوچیز این موضوع مسئلهٔ مهمی نبود. سفیدپوستی برای تصدی این مقام شایسته بود که مورد اعتماد کلیهٔ افراد طایفهٔ «چیریکاهوا» باشد، وچه کسی بهتر از «تاگلیتو، تام جفوردز ریش‌قرمز»؟ «جفوردز» ابتدا تحاشی کرد. می‌گفت که تجربه و اطلاعی دراین کار ندارد وبعلاوه حقوق آن نیز ناچیز است، لیکن کوچیز آنقدر اصرار کرد که عاقبت «جفوردز» پذیرفت. صرف نظر از هرچیز، او زندگی و برکت کار وکسب خود را مرهون طایفهٔ «چیریکاهوا» بود.

*

اقوام «تونتو آپاچی» وابسته به «دلشه‌ی» و «آراوایپا» وابسته به اسکیمین‌زین بد اقبال‌تر از قوم «چیریکاهوا»ی کوچیز بودند.

به پیشنهاد «دلشه‌ی» به «کاپیتان» بزرگ اردوگاه «ملك داول» مبنی برانعقاد قرارداد صلح مشروط براینکه یك دفتر نمایندگی هم در درهٔ «سانفلاور» دایر گردد جوابی داده نشد و «دلشه‌ی» این سکوت را علامت رد پیشنهاد تلقی کرد. گفته بود: «خدایی که سفیدپوستان را آفریده آپاچیها را هم آفریده است وآپاچیها همانقدر براین سرزمین حق دارند که سفیدپوستان دارند.» و چون هیچگونه قراردادی منعقد نکرد وهیچ مدرك وسندی با او رد وبدل نشد گمان کرد که می‌تواند مثل یك فرد سفیدپوست در هر جای ولایت که دلش بخواهد بگردد، چنانکه با جنگجویان خود همین کار را کرد. سفیدپوستان چنین کاری را برنمی‌تافتند، این بود که در پایان سال ۱۸۷۲، «گرگ خاکستری» سربازانی به‌تعقیب «دلشه‌ی» وقوم او فرستاد ودر سرتاسر منطقهٔ «تونتوبیسن[4]» به‌شکار ایشان پرداخت. لیکن فقط درماه آوریل ۱۸۷۳، یعنی ماه «برگهای‌زیبا»

1. Big Sulphur Spring

2. Rodgers

۳. اولیور اوتیس هووارد در کتاب، «زندگی من و تجارب حاصله در میان سرخپوستان دشمن»، چاپ ۱۹۰۷ هارتفورد، صفحات ۲۰۴ تا ۲۱۹.

4. Tonto Basin

بود که سربازان با تعداد کافی توانستند دلشه‌ی وقوم «تونتو» را به‌دام بیندازند. آپاچیها به‌محاصره افتادند و زنان و کودکانشان گلوله‌باران شدند، چندانکه ناگزیر پرچم سفید برافراشتند.

فرمانده نظامی ریش سیاه، به‌اسم سرگرد «جورج م. راندال[1]»، قوم «تونتو» را به‌دژ آپاچی بردو درقرارگاه محصور کوهستان «وایت» سکنی داد. نظامیانی که «گرگ خاکستری» درآن زمان به سمت عامل قرارگاه منصوب می‌کرد و بر عاملان غیرنظامی ترجیح می‌داد پلاکهای فلزی شماره‌داری برای آپاچیها آوردند و به‌گردنشان انداختند تامشخص باشند، به‌قسمی‌که دیگرنمی‌توانستند برای بازگشت به «تونتوبیسن» حتی برای چند روز، از قرارگاه فرار کنند. «دلشه‌ی» وکسان او احساس غربت می‌کردند وفکری بجز این نداشتند که به‌کوهستانهای پردار ودرخت خودبا آن قله‌های پوشیده از برف بازگردند. درقرارگاه فاقد همه چیز بودند، چنانکه غذا برای خوردن وابزار برای‌کارکردن نداشتند. ازطرفی با «کویوترو»ها هم نمی‌ساختند زیرا اینان به «تونتو»ها به چشم غاصبانی می‌نگریستندکه قسمتی از قرارگاهشان را تصرف کرده بودند. لیکن آنچه بیش از همه ایشان را رنج می‌داد وبدبختشان کرده بود نداشتن آزادی و منع گشت وگذار در ولایت بود.

آخر، در فصل رسیدن محصول (ژوئیهٔ ۱۸۷۳)، «دلشه‌ی» تصمیم گرفت که به‌مقید بودن خود در قرارگاه کوهستان «وایت» خاتمه دهد، و شبی قومش را به‌فرار ترغیب‌کرد. و برای آنکه بار دیگر مورد تعقیب و آزار آبی‌پوشان بیرحم واقع نشوند به جای رفتن به‌ولایت خود تصمیم گرفتند به قرارگاه «ریوورده» که عامل آن یك نفر غیرنظامی بود بروند. این عامل به «دلشه‌ی» قول دادکه به قوم «تونتو» اجازه بدهد در صلح و صفا در قرارگاه «ریوورده» زندگی کنند مشروط براینکه دردسر برای او ایجاد نکنند، و به ایشان‌گفت‌که اگر باز هوای فرار به‌سرشان بزند تعقیب وکشته خواهند شد. «دلشه‌ی» و قوم او مصمم شدند برای ساختن مزرعه‌ای برساحل رودخانه، در نزدیکی اردوگاه «ورده»، به‌کار بپردازند.

درهمان تابستان، در بخش «سان‌کارلوس» شورشی روی داد و افسری

1. George M. Randall

به نام ستوان «جاکوب آلمی[1]» در آنجا به‌قتل رسید. رؤسای آپاچی فرارکردند، بعضی از ایشان به سمت «ریوورده» رفتند و در نزدیکی مزرعه‌ای که «دلشه‌ی» آبادکـرده بود اردو زدند. وقتی «گرگ خاکستری» از ایـن ماجرا آگـاه شد «دلشه‌ی» را متهم کـرد به اینکه به فراریان کمك کرده است و امر داد تـا وی را توقیف کنند. «دلشه‌ی» که به موقع از این دستور آگاه شده بود صلاح در آن دید که بار دیگر متواری شود. او نمی‌خواست آن اندك آزادی را هم کـه داشت از دست بدهد و زنجیر کرده به قعر گودالی به عمق پنج متر که سربازان در قرارگاه برای زندانی کردن اسیران سرخپوست کنده بودند، انداخته شود. «دلشه‌ی» بـا چندتن از هواداران وفادار خود به سمت «تونتو بیسن» گریخت.

او می‌دانست که شکار آدم بزودی آغـاز خواهد شد و «گرگ خاکستری» تا اورا به دام نیندازد آرام نخواهد گرفت. ماهها «دلشه‌ی» و همراهانش موفق شدند نگاه تیز بین تعاقب‌کنندگان خود را بفریبند و دم به تله ندهند. عاقبت، ژنرال کروك (گرگ خاکستری) از دواندن بی‌ثمر سربازان خود در کوههای «تونتو بیسن» خسته شد و دست از تعقیب فراریان برداشت. به عقیدهٔ او فقط یك آپاچی می‌توانست رد پای «دلشه‌ی» را پیدا کند. این بود که اعلام کرد به هر کس کـه سر «دلشه‌ی» را بـرای او بیاورد جایزهٔ ارزنده‌ای خواهد داد. در ژوئیهٔ ۱۸۷۴، دو مزدور آپاچی، هـر یك جداگانه به دفترستاد ژنرال کروك آمدند و هـر یك سری آورد که از آن «دلشه‌ی» است. به نقل قول از خود کروك: «چون مطمئن بودم که هر دومرد کاملاً صادق و صمیمی هستند و چون به‌هرحال دو سر بیش‌از یك سر می‌ارزید به هردوشان جایزه دادم[2].» آن دو سر با سرهای آپاچیان دیگری که در کشتار از تنشان جدا کرده بودند، در جشنهایی که در دژهای «ریوورده» و «سان کارلوس» بر پا بود، به‌نمایش گذاشته شدند.

*

اسکیمین‌زین و قوم «آراوایپا» نیز برای زیستن در صلح و صفا با مشکلات فراوانـی مواجه بودند. پس از دیدار نمایندهٔ اعزامـی، «کالیر»، در ۱۸۷۱،

1. Jacob Almy

۲. مارتین ف. اشمیت در کتاب: «ژنـرال جورج کروك»، چـاپ ۱۹۴۶ دانشگاه اوکلاهاما، صفحهٔ ۱۸۲.

اسکیمین‌زین و قوم او زندگی تازه‌ای را در اردوگاه «گرانت» آغاز کردند. دهکدهٔ خود را از نو ساختند و باز در مزارع خود گندم کاشتند. لیکن در آن هنگام که به ظاهر همه چیز به نظم و قرار خود باز می‌گشت ناگهان دولت تصمیم گرفت که اردوگاه گرانت را به نود کیلومتر آن سوتر به جنوب غربی منتقل کند. ارتش از این تصمیم دولت برای پاك کردن درهٔ «سان پدرو» از وجود سرخپوستان استفاده کرد و قوم «آراوایپا» را به «سان‌کارلوس» که بخش تازه‌ای برساحل رود «جیلا» بود منتقل نمود.

این انتقال در ماه فوریهٔ ۱۸۷۳ صورت گرفت. در محل جدید، تازه «آراوایپا»ها شروع به ساختمان مزرعهٔ جدیدی کرده و تازه به‌شخم زدن زمین آغاز نموده بودند که شورشی بر پا شد و موجب مرگ ستوان «آلمی» گردید. از قضا نه اسکیمین‌زین در این جنایت دست داشت و نه هیچیك از افراد قوم «آراوایپا»، لیکن چون اسکیمین‌زین یکی از رؤسای بزرگ سرخپوستان بود «گرگ خاکستری» دستور داد تا وی را دستگیر کنند و به «رعایت تدابیر احتیاطی» تحت‌الحفظ نگاه دارند.

اسکیمین‌زین تا شب ۴ ژانویهٔ ۱۸۷۴ در اسارت باقی ماند، لیکن در آن شب توانست بگریزد و قومش را از قرارگاه دور کند. طی چهار ماه تمام در فصل سرما، که هوا بسیار سرد و مرطوب بود، فراریان در کوهستانهای ناآشنا به دنبال خوراك و مسکن گشتند. در ماه آوریل، اکثر افراد قوم «آراوایپا» بیمار و گرسنه بودند و اسکیمین‌زین برای نجات ایشان از آن وضع رقت‌بار به «سان‌کارلوس» بازگشت، به ملاقات عامل رفت و گفت:

«ما مرتکب هیچ عمل بدی نشده بودیم و اگر فرار کردیم صرفاً به این علت بود که می‌ترسیدیم. امروز بازآمده‌ایم. اگر در کوهها آواره و سرگردان بمانیم از گرسنگی و سرما خواهیم مرد. این بار اگر ما را به‌دست سربازان امریکایی هم بکشید فرار نخواهیم کرد.»

همینکه عامل خبر بازگشت قوم «آراوایپا» را به مقامات بالادست داد، ارتش امر کرد که اسکیمین‌زین و رؤسای تیره‌های کوچکتر قوم را بگیرند، ایشان را به زنجیر بکشند تا هوای فرار به سرشان نزند، و به عنوان اسیر جنگی به محل جدید اردوگاه گرانت بیاورند. اسکیمین‌زین از مأمور نظامی که برای دستگیری او آمده بود پرسید: «مگر من چه کرده‌ام؟» او چیزی نمی‌دانست و توقیف به

مقتضای «احتیاط نظامی» بود.

در اردوگاه جدید گرانت، اسکیمین‌زین و رؤسای دیگر را با هم به‌زنجیر کشیدند و در ساختمان پاسگاه جدیدکه در دست احداث بود به‌کار واداشتند. شبها با همان غل و زنجیر روی زمین می‌خوابیدند و از فضولات پس‌مانده‌که سربازان در ظرف زباله می‌ریختند سد جوع می‌کردند.

در فصل تابستان، جوانی سفیدپوست به اردوگاه آمدکه خواستار ملاقات اسکیمین‌زین شد. این جوان «جان کلام[1]» عامل جدید «سان‌کارلوس» بود. «کلام» گفت‌که قوم «آراوایپا» برای ارشاد و هدایت خود احتیاج به‌رئیس خویش دارند، و از اسکیمین‌زین پرسید:

«ــ شما چرا زندانی شده‌اید؟

اسکیمین‌زین جواب داد:

ــ من مرتکب هیچ عمل بدی نشده‌ام و سفیدپوستان، بدون شك، هر چه دربارهٔ من می‌گویند دروغ است. من همیشه می‌کوشم طبق قانون و از روی درستی و شرافت رفتارکنم[2].»

«کلام» به او گفت‌که اگرقول بدهد در بهبود وضع مادی «سان‌کارلوس» به اوکمك‌کند اقدام لازم برای آزادی وی بعمل خواهدآورد.

دو ماه بعد، اسکیمین‌زین به قوم خود ملحق شد. به‌ظاهرچنین بنظرمی‌آمد که بار دیگر آینده به‌روی ایشان لبخند می‌زند، اما رئیس طایفهٔ «آراوایپا» آپاچی عاقلتر ازآن بودکه بیش از حد به این تحول دل خوش‌کند. از زمانی‌که سفیدپوستان پا به‌ولایت اوگذاشته بودند او هرگز و در هیچ‌جا احساس امنیت نکرده بود و نمی‌کرد وآینده برای او و قومش پر از ابهام بود.

*

در بهار ۱۸۷۴ «کوچیز» سخت بیمار شد. او مبتلا به‌مرضی شده بود که روز به‌روز ضعیفترش می‌کرد. «تام جفوردز» عامل سرخپوستان «چیریکاهوا» به دنبال پزشك و جراح دژ «بووی» فرستاد تـا دوست دیرینش را معاینه‌کند،

1. John Clum

۲. «وود ورث کلام» در کتاب : «داستان جان پی. کلام، عامل آپاچی» چاپ ۱۹۳۶ باستن، از انتشارات «هاوتن میفلین»، صفحات ۹۹-۱۰۰ و ۱۲۹.

لیکن آن پزشك دانشمند سر از علت دردکوچیز درنیاورد. داروهایی که او تجویز کرد بهبودی در حال بیمار پدید نیاوردند و تن ورزیدهٔ رئیس بزرگ قبیلهٔ آپاچی رو به ضعف نهاد و قوایش تحلیل رفت.

در همین اوان بودکه دولت تصمیم گرفت با ادغام بخشهای «چیریکاهوا» و «هات اسپرینگ» واقع در مکزیك جدید، در بودجه صرفه‌جویی کند. وقتی مأموران دولتی به اردوگاه رسیدند تا در این باره با کوچیز صحبت کنند او به ایشان گفت که دیگرموضوع تغییر و تبدیل جدید برای وی جالب توجه نیست چون می‌داند که قبل از اجرای طرح خواهد مرد. پسران کوچیز و رؤسای طوایف سخت اعتراض کردند و گفتند اگر بخش «چیریکاهوا» به «هات اسپرینگ» منتقل شود ایشان از رفتن به آنجا امتناع خواهند ورزید و حتی تمام نیروهای دولت ایالات متحد قادر نخواهد بود آنان را به زور نقل مکان دهد، زیرا ایشان مردن در همین کوهستانها را بر زیستن در «هات‌اسپرینگ» ترجیح می‌دهند.

پس از رفتن مأموران دولتی، کوچیز چندان ضعیف شد و دردهای او به چنان اوجی از شدت رسید که «جفوردز» تصمیم گرفت بار دیگر به دنبال پزشك دژ «بووی» بفرستد.

در آن لحظه که خود «جفوردز» آمادهٔ رفتن می‌شد کوچیز از او پرسید:

«ـ گمان می کنید که مرا بار دیگر زنده ببینید؟

«جفوردز» با صراحت یك برادر واقعی جواب داد:

ـ نه، گمان نمی کنم.

ـ من فکر می کنم که فردا صبح، حدود ساعت ده، خواهم مرد. گمان می کنید که روزی باز یکدیگر را ببینیم؟

«جفوردز» تا مدتی ساکت ماند. آخر گفت:

ـ من نمی‌دانم. خود شما چه فکر می کنید؟

کوچیز جواب داد:

ـ من هم نمی‌دانم. ذهن من نسبت به این مطالب روشن نیست، ولی شاید روزی درآن بالاها، درجایی بهم بربخوریم[۱].»

---

۱. فرانك س. لکوود، در کتاب «روزهای پیشگام در آریزونا» چاپ ۱۹۳۲ نیویورك، صفحات ۱۷۱-۱۷۲.

کوچیز پیش از بازگشتن جفوردز از دژ «بووی» جان داد.

چند روز بعد، عامل به افـراد قبیلهٔ «چیریکاهوا» اعلام کرد که اکنون وقت آن است به دنبال کار خود برود و ایشان را تـرك گوید. ایشان بقدری ناراحت شدند کـه حاضر به شنیدن چنین حرفی نبودند. مخصوصاً پسران کوچیز، «تـازا» و «نایچه»، از او بسیار خواهش کردند کـه با ایشان بماند و گفتند اگـر تاگلیتو ترکشان کند قـرارداد منعقد بین کوچیز و دولت و وعده‌هایی کـه دو طرف بهم داده‌اند همه بی‌ارزش خواهد شد. «جفوردز» قول داد که بماند.

*

در بهار سال ۱۸۷۵، بیشتر افـراد قبیلهٔ آپاچی در قرارگاههای محصور مقید شده یا به مکزیك گریخته بودند. در ماه مارس، ستاد ارتش، ژنرال «کروك» را از آریزونا به ولایت «لاپلات» منتقل کـرد. قبایل «سیوکس» و «شه‌ین» مقیم این منطقه کـه مدتها پیش از آپاچیها تن به ذلت زندگی در قرارگاههای محصور داده بودند کم کم سر به طغیان برمی‌داشتند.

نوعی صلح و آرامش بر بخشهای متروك و کوهها و فلاتهای ولایت آپاچیها سایه افکنده بود. تقدیر چنین خواسته بود که دوام این آرامش، در مقیاسی وسیع، به تلاشهای صبورانهٔ چند سفیدپوست بستگی داشته باشد که توانسته بودند محبت و احترام آپاچیها را به خود جلب کنند، صرفاً به این علت که با ایشان مثل انسان رفتار کرده بودند نه مثل وحشیان تشنه به خون. «تام جفوردز» بیدین و «جان کلام» پیرو کلیسای اصلاح‌طلب هلندی هر دو خوشبین بودند ولی آنقدر هم عاقل بودند که به آینده زیاد امیدوار نباشند. در جنوب غربی کشور، آینده بـرای هر سفید-پوستی که از حقوق آپاچیها دفاع می‌کرد مبهم و تاریك می‌نمود.

۱۰ تجربهٔ مصیبت‌بار کاپیتن جك

۱۸۷۳ ـ ۶ ژانویه، کنگرهٔ ایالات متحد شروع به تحقیق دربارهٔ افتضاح‌کاریهای شرکت «اعتبار منقول» می‌کنند. ۳ مارس، قانون «سالری گرب[1]» حقوق اعضای کنگره وکارمندان عالیرتبهٔ دولتی را با عطف به ماسبق افزایش می‌دهد. ۷ مه، نیروی دریایی ایالات متحد برای حفظ وحمایت جان و مال امریکاییان مقیم پاناما در آن سرزمین پیاده می‌شود. ۱۵ سپتامبر، آخرین واحدهای ارتش پروس (آلمان) خاك فرانسه را ترك می‌گویند. ۱۹ سپتامبر، ورشکستگی کمپانی جی‌کوك و مؤسسهٔ بانکی او وحشت مالی در امریکا می‌پراکند. ۲۰ سپتامبر، بازار بورس نیویورك به‌مدت دو روز بسته می‌شود و بحران اقتصادی شدیدی بر ملت امریکا و دنیا سایه می‌اندازد. کتابهای «دور دنیا در هشتاد روز» اثر «ژول‌ورن» و «عصر طلا» اثر «مارك تواین» انتشار می‌یابند.

من تنها نیستم. صدای من مظهر صدای ملت من است. احساسات ملت من هر چه باشد من از جانب آنها و به‌نام آنها سخن می‌گویم. من دیگر جنگ نمی-

1. Salary Grab

خواهم و آرزویم این است که مثل انسان زندگی کنم. شما حق زیستن مثل یك آدم سفیدپوست را از من دریغ می‌دارید. پوست من سرخ است ولی دلم مثل دل یك سفیدپوست است: من از قبیلهٔ «مودوك» هستم. از مردن نمی‌ترسم. من زندگی خود را برسر این سنگها به پایان نخواهم برد. وقتی من بمیرم دشمنان من نیز خواهند مرد. آن وقت که سربازان شما حمله به‌من آغاز کردند من در کنار رودخانهٔ «لاست‌ریور[1]» خوابیده بودم. ایشان ما را همچون جانورانی که در تنگنا افتاده باشند به سوی این صخره‌ها راندند...

من در گذشته همیشه به سفیدپوستان می‌گفتم که بیایند و در ولایت ما ساکن شوند و بارها تکرار می‌کردم که اینجا همانگونه که ولایت «کاپیتن جك» است ولایت ایشان نیز هست. به‌آنان گفتم که می‌توانند بیایند وهمینجا با من زندگی کنند و من از ایشان کینه‌ای به دل ندارم. من تابحال هیچ‌چیز از هیچکس نگرفته‌ام، هرچه دارم خودم خریده و به ازای آن از جیب خودم پول داده‌ام. من همواره مثل سفیدپوستان، یعنی به دلخواه خود زندگی کرده‌ام. همیشه تلاش کرده‌ام که در صلح و صفا بسربرم و هرگز از کسی چیزی نخواسته‌ام. همیشه با استفاده از تفنگ خود یا با تله شکار کرده و همیشه از دسترنج شکار خود زیسته‌ام.

کینت‌پواش[2] (کاپیتن‌جك[3])، از قبیلهٔ مودوك[4].

سرخپوستان کالیفرنیا مثل آب و هوای سرزمینی که در آن می‌زیستند آرام و ملایم بودند. اسپانیاییها به‌هر کدامشان اسمی دادند، هیأتهای تبلیغ مذهبی به سراغشان فرستادند، ایشان را به دین مسیح درآوردند و سپس به خدمتشان گرفتند. تشکیلات قبیله‌ای در میان سرخپوستان کالیفرنیا وجود نداشت. هر

1. Lost River
2. Kintpuash
3. Capitaine-Jack
4. Modoc

دهکده‌ای رئیسی برای خود داشت، اما این ملت که چندان خوی جنگی نداشت و در صلح و صفا می‌زیست فاقد رؤسای بزرگ جنگجو بود. پس از کشف معادن طلا در ۱۸۴۸، سفیدپوستانی که از اطراف و اکناف دنیا آمده بودند هزار هزار کالیفرنیا را اشغال کردند، هرچه می‌خواستند از سرخپوستان مطیع گرفتند، آنهایی راکه هنوز اسپانیاییها فاسد نکرده بودند فاسد کردند؛ و برای حسن ختام، همهٔ سکنه را با برنامهٔ مرتبی نابود کردند، چنانکه مدتهاست که از ایشان بجز خاطره‌ای باقی نمانده است. امروزه دیگر هیچکس از اقوام «چیلولا[1]»، «چیماریکو[2]»، «یوره‌بور[3]»، «نیپه‌وای[4]»، «آلونا[5]»، و صدها ایل و تیرهٔ دیگر که مردگانشان در خاك زیر میلیونها کیلومتر جاده و باغ و باغچه و ساختمانهای وسیع مدفونند چیزی به‌یاد ندارد.

از میان این سرخپوستان، آنهاکه استثنایی بر این تسلیم منفی بشمار رفتند «مودوك»ها بودند. اینان درآب و هوای ناسازگارتر سرزمین «تول‌لیك[6]» در مرز «اوره‌گن[7]» می‌زیستند. تا سال ۱۸۵۰، سفیدپوستان برای قوم «مودوك» تقریباً ناشناخته مانده بودند؛ آنگاه نخستین کاروانهای جویندگان طلا به تعداد زیاد از راه رسیدند، بهترین زمینها را اشغال کردند و انتظار داشتندکه افراد قوم «مودوك» به‌حقارت‌آمیزترین وضعی از ایشان اطاعت‌کنند، لیکن اینان از خود دفاع کردند، ازین‌رو اشغالگران سفیدپوست درصدد برآمدندکه همهٔ ایشان را نابود سازند. «مودوك»ها نیز با کمین‌کردنها وگستردن دامهایی در راه آنان به معامله بمثل می‌پرداختند.

در این اوان، نوجوانی از قبیلهٔ «مودوك»، به اسم «کینت‌پواش»، به سنین بلوغ می‌رسید. این جوان نمی‌فهمیدکه چرا «مودوك»ها و سفیدپوستها نباید بتوانند بی‌آنکه یکدیگر را بکشند در صلح و صفا باهم زندگی کنند. سرزمین «تول‌لیك» تا افقهای بیکران گسترده بود و درآن به‌مقدار کافی گوزن وآهو و

1. Chilula
2. Chimariko
3. Urebure
4. Nipewai
5. Alona
6. Tule Lake
7. Oregon

اردك و غاز وحشی برای تغذیهٔ مردم می‌زیستند، صرف‌نظر از ریشهٔ گیاهی به‌نام «کاماس[1]» که غذای مقوی و مطبوعی از آن تهیه می‌شد. «کینت‌پواش» پدرش را ملامت می‌کرد که چرا نمی‌خواهد با سفیدپوستان از در صلح و آشتی درآید، و پدر به پسر جواب می‌داد که سفیدپوستان مردمی خائن و غاصبند و باید ایشان را از ولایت بیرون راند تا بار دیگر صلح و آرامش برمنطقه حکمفرما گردد. چندی بعد، پدر «کینت‌پواش» در نبردی علیه پیشقراولان مهاجم سفیدپوست کشته شد و «کینت‌پواش» رئیس قبیلهٔ «مودوك» گردید.

رئیس جدید قبیله، در دهکده‌های مهاجران سفیدپوستی که اعتماد کردن به‌ایشان ممکن بود به‌گردش پرداخت و کوشید تا باایشان صلح کند. در «ایرکا[2]» با تنی چند که حسن‌نیتی داشتند ملاقات کرد و بزودی همهٔ افراد قبیلهٔ «مودوك» برای دادوستد به‌دنبال رئیس خود به‌آنجا رفتند. خود او می‌گوید:

«من همیشه به‌سفیدپوستانی که به‌ولایت ما وارد می‌شدند می‌گفتم که اگر دلشان بخواهد می‌توانند با ما زندگی کنند و برای استفاده از مزایایی که قوم خود من از آن بهره‌مند بودند هرگز کمترین عوضی از آنان درخواست نکردم. من دوست داشتم ببینم که ایشان حاضرند با ما زندگی کنند، و از مصاحبت ایشان لذت می‌بردم[3]».

رئیس جوان، از لباسهایی که سفیدپوستان به تن داشتند، از خانه‌هایی که درآن زندگی می‌کردند، از درشکه‌هایی که درآن می‌نشستند و به‌گردش می‌رفتند، و از دامهای خوب و زیبایی نیز که پرورش می‌دادند، خوشش می‌آمد.

سفیدپوستانی که به‌ناحیهٔ «ایرکا» وارد شده بودند نامهای تازه‌ای به‌بومیان دادند، و افراد قبیلهٔ «مودوك» چندان از آن نامها خوششان آمد که در روابط بین خود بکار می‌بردند. از آن جمله، «کینت‌پواش» «کاپیتن‌جك» شد و عده‌ای دیگر از رؤسای کوچکتر اسمهای تازه‌ای پیدا کردند.

در دوران جنگ انفصال، گاه‌گاه برخوردهایی بین افراد قبیلهٔ «مودوك» و مهاجران سفیدپوست روی می‌داد. هرگاه فردی از افراد «مودوك» برای تغذیهٔ

1. Camas
2. yreka

۳. چهل و سومین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول، سند اداری به شمارهٔ ۱۲۲، صفحهٔ ۱۷۳.

خود و خانواده‌اش شکاری به چنگ نمی‌آورد، اغلب ماده‌گاوی متعلق به مزرعهٔ سفیدپوستان را می‌کشت و می‌خورد؛ یا اگر به اسبی احتیاج پیدا می‌کرد یکی را از چراگاهی متعلق به سفیدپوستان می‌دزدید. دوستان سفیدپوست «مودوك»ها این دله‌دزدیها را می‌بخشیدند و آن را به‌پای تاوانی حساب می‌کردند که معمولاً سرخپوستان به ازای اجازهٔ استفاده از زمینهای خود به‌عنوان «باج» از مهاجران سفیدپوست می‌گرفتند. اما اغلب مهاجران از این نحوهٔ رفتار خوششان نمی‌آمد و از طریق سیاستمداران خود می‌کوشیدند تا بوسیلهٔ عقد قراردادی «مودوك»ها را از سرزمین «تول‌لیك» بیرون کنند.

نمایندگان هیئت اعزامی برای انعقاد قرارداد صلح به «کاپیتن‌جك» ودیگر رؤسا قول دادند که اگرحاضر شوند در شمال، درقرارگاه محصوری در«اوره‌گن»، مستقر شوند به‌هر خانواده‌ای بقدر کافی زمین زراعتی و اسب و درشکه واسباب و ابزار زراعتی و لوازم زندگی ولباس و خواربار داده خواهد شد و همهٔ این چیزها را هم دولت تأمین خواهدکرد. کاپیتن‌جك مایل بود زمینهای خود راکه نزدیك به‌ناحیهٔ «تول‌لیك» بود همچنان در دست داشته باشد، ولی نمایندگان هیئت اعزامی به‌هیچ‌وجه حاضر نبودند زیربار بروند. کاپیتن‌جك پس‌از اندکی مقاومت، آخر قرارداد را امضاکرد وافراد قبیلهٔ «مودوك» برای اقامت در قرارگاه «کلامات[1]» به‌سمت شمال حرکت کردند.

برای قبیله، از همان بدو استقرار، ناراحتیهایی بوجودآمد. قرارگاه در سرزمینی متعلق به‌قوم «کلامات» واقع بود وایشان به‌قبیلهٔ «مودوك» به‌چشم مهمانان ناخوانده واشغالگر نگریستند. وقتی مودوکها برای محصور نمودن زمینهایی که به‌ایشان اختصاص داده شده بود دیرکهایی می‌بریدند و می‌کوبیدند افراد قوم «کلامات» شبها می‌آمدند و آن دیرکها را می‌کندند و ابزار کار ایشان را می‌دزدیدند. از خواربارى هم که دولت وعده داده بود خبری نبود. عامل متصدی قرارگاه اجناس خواربار ولباس بین افراد قوم «کلامات» توزیع می‌کرد ولی به‌ظاهر مثل اینکه «مودوکها» سهمی از این عطایا نداشتند. (شورای‌عالی واشینگتن یك دینار بودجه برای خرید خواربار ولوازم جهت مودوکها تصویب نکرده بود).

1. Klamath

وقتی کاپیتن جك پی برد که فریب خورده است و ملتش نزدیك است از گرسنگی بمیرد دستور داد تا قرارگاه را رها کنند. همه درطول درهٔ «لاست ریور» که زمانی درآنجا زیسته بودند به‌طلب نخجیر و ماهی و ریشهٔ «کاماس» سرازیر شدند. صاحبان مزارعی که در آن دره زندگی می‌کردند مایل نبودند سرخپوستان «مودوك» را درولایت خود ببینند، ازین‌رو بارها به‌مقامات دولتی شکایت بردند. کاپیتن‌جك به‌قوم خود اندرز داد که ازسفیدپوستان کناره بگیرند ولی برای سیصد تن سرخپوست آسان نبود که همیشه نامرئی بمانند. طی تابستان ۱۸۷۲، دفتر امور سرخپوستان اکیداً به کاپیتن‌جك توصیه کرد که باقوم خود به‌قرارگاه «کلامات» بازگردد. جك جواب داد که افراد قبیلهٔ مودوك نمی‌توانند با «کلاماتها» زندگی کنند و درخواست کرد قرارگاه دیگری درنقطه‌ای در امتداد «لاست ریور» که همیشه به خودشان تعلق داشته است به‌ایشان اختصاص داده شود. «دفتر امور سرخپوستان» درخواست را معقول و منطقی تشخیص داد، لیکن صاحبان مزارع واقع درآن دره حاضر نشدند حتی یك تکهٔ کوچك از چراگاههای پربرکت‌آن منطقه را به‌سرخپوستان واگذارند. در فصل پاییز ۱۸۷۲، دولت به‌قبیلهٔ مودوك امر کرد که به‌قرارگاه «کلامات» بازگردند. جك امتناع ورزید. آنگاه، ارتش مأمور شد که مودوکها را به زور از درهٔ «لاست ریور» بیرون کند. در ۲۸ ماه نوامبر ۱۸۷۲، در حینی که باران سردی می‌بارید، «سرگرد جیمزجکسن[1]» با واحدی مرکب از سی‌وهشت سرباز، از هنگ اول سواره‌نظام، از دژ «کلامات» بیرون آمد و به‌سمت جنوب به عزم درهٔ «لاست ریور» براه افتاد.

سواران اندکی قبل‌از سپیده‌دم به‌اردوگاه مودوکها رسیدند، از اسبان خود فرودآمدند و تفنگ به‌دست و ماشه کشیده چادرهای ایشان را محاصره کردند. سرگرد جکسن رئیس قبیله را خواست و او وقتی حاضر شد سرگرد به او گفت که از جانب «پدرهمه» مأمور است افراد قبیلهٔ «مودوك» را به‌قرارگاه «کلامات» بازگرداند. کاپیتن‌جك درجواب گفت:

ـ بسیار خوب، من می‌روم و همهٔ افراد قبیلهٔ خود را نیز به‌آنجا می‌برم ولی من به‌قول سفیدپوستان هیچ اعتماد ندارم. ببینید، شما وقتی که هنوز صبح نشده است با سربازان خود به اردوگاه ما می‌آیید و با این حرکت تخم وحشت

1. James Jackson

درمیان ما می‌پراکنید. من‌که نمی‌خواستم فرار بکنم. این کاری است که باید بین مـردها حل و فصل شود، و شما کافی بود تنها مرا ببینید و تنهـا با من صحبت کنید[1].

سرگرد جکسن تذکر داد که برای پـراکندن تخـم وحشت نیامده است و سپس به‌او دستور داد که افراد قبیله‌اش را جمع‌کند و همه را روبروی سربازان نگاه دارد. وقتی این کار انجام گرفت سرگرد بسته علفی راکه در ته صف دیده می‌شد نشان داد و امر کرد:

«ــ حال، همه تفنگهاتان را آنجا بگذارید!

جك پرسید: برای چه؟

سرگرد گفت:

ــ شما رئیس قبیله هستید. اگر شما اسلحه‌تان را آنجا بگذارید بقیهٔ افراد این کار را خواهندکرد. من هر کاری به شما می‌گویم بکنید و مطمئن باشیدکـه دردسری برای هیچکس تولید نخواهد شد.

کاپیتن‌جك تردیدکرد. می‌دانست که مردانش مایل نیستند اسلحهٔ خـود را تسلیم‌کنند. گفت:

ــ آخر من هرگز با سفیدپوستان نجنگیده‌ام و امروز نیـز چنین قصدی ندارم.

سرگرد درقبول درخواست خود اصرار ورزید و تأکیدکردکه:

ــ اگر اطاعت‌کنید هیچ‌رنجی به‌شما نخواهد رسید. من قول می‌دهم.

اول بار کاپیتن‌جك تفنگ خود را روی بستهٔ علفها گذاشت و به دیگـران نیز اشاره‌کردکه چنین‌کنند. مردان یکی پس‌از دیگری پیش آمدند و تفنگهـای خود را برآن تودهٔ علف‌گذاشتند. «چارلی صورت زخمی» آخرین نفر بود. او نیز تفنگش را روی‌کپهٔ تفنگها گذاشت ولی هفت‌تیرش راکه به‌کمرش بسته بود نگاه داشت. سرگرد به‌او دستور دادکه هفت‌تیرش را نیز بگذارد. «صورت‌زخمی» جواب داد:

ــ شماکه تفنگم را گرفته‌اید!

---

۱. جف ك. ریدل در کتاب: «تاریخ سرخپوستی جنگ مودوك»، چـاپ ۱۹۱۴، صفحهٔ ۴۴.

سرگرد جکسن‌ستوان «فریزیر بوتل[1]» را به‌کمك طلبید و با صدایی که به پارس سگ می‌مانست به‌او دستور داد که :

ــ خلع سلاحش کن!

«بوتل» قدمی به‌جلو برداشت و خطاب به‌سرخپوست گفت:

ــ ای سگ ملعون، یاالله هفت‌تیرت را بده! زود باش معطل نکن!

«چارلی صورت زخمی» قاه قاه خندید و به‌افسر گفت که انسان‌است و سگ نیست ونباید اینگونه با داد وفریاد به‌او فرمان بدهند.

«بوتل» هفت تیرش را کشید وغرید که:

ــ پدرسگ، الآن به‌تو حالی می‌کنم کــه به‌چه لحنی باید با من صحبت کنی !

«چارلی صورت زخمی» تکرارکردکه سگ نیست و افزودکه هفت‌تیرش را تسلیم نخواهد کرد[2].

درآن لحظه که «بوتل» هفت‌تیرش راکشید، «صورت زخمی» با حرکتی سریع هفت‌تیر خودرا ازکمر درآورد. هردو مرد درآن واحد آتش‌کردند. گلولهٔ سرخپوست «مودوك» آستین کت ستوان را سوراخ کــرد. تیــر به سرخپوست نخورد. مثل برق به‌طرف کپهٔ تفنگها پرید، تفنگ خودرا بـا یك حرکت سریع برداشت وبلافاصله همهٔ جنگجویان «مودوك» ازاو تقلیدکردند. فرمانده اسواران به‌سربازان دستور داد کــه آتش‌کنند. تیراندازی چند ثانیه طــول کشید، سپس سربازان درحالی که یك‌کشته و هفت زخمی در میدان جنگ بجا گذاشته بـودند عقب نشستند.

در خــلال این دقایق، زنان وکــودکان مودوك به‌قایقهای خود کـه از تنهٔ تراشیدهٔ درختان ساخته شده‌بود پناه بردند وبا حرارت‌تمام پاروزنان رو به‌جنوب به‌سمت «تول‌لیك» راندند.کاپیتن جك وجنگجویان او در امتداد ساحل رودخانه، در حالی‌که در نیزارهای انبوه ساحل ازنظــر پنهان بودند، به‌دنبال ایشان رفتند. مقصد ایشان زیارتگاه اساطیری قبیلهٔ مودوك در جنوب دریاچه ودر محلی به‌نـام

1. Frazier Boutelle

۲. جف ك. ریــدل در کــتــاب: «تاریخ سرخپوستی جنگ مودوك»، چاپ ۱۹۱۴ ، صفحات۴۵-۴۶.

«کالیفرنیا لاوابدز[1]» بود.

«لاوابدز» ناحیه‌ای بود پراز آتشفشانهای خاموش که درآن صخره سنگهای شیاردار وغارها وشکافهای فراوان یافت می‌شد. بعضی ازاین شکافها که در زمین بوجود آمده بودند نزدیك به‌سی‌متر عمق داشتند. غاری که کاپیتن جك انتخاب کرد و آنرا دژ خود قرار داد دهانهٔ آتشفشان خاموشی بود که اطراف آنرا خندقهای طبیعی وخاکریزهای حاصل از مواد آتشفشانی احاطه کرده بودند. او می‌دانست که درچنان جایی همان یك مشت جنگجویان معدود او درصورت لزوم قادر خواهند بود لشکری را نیز به‌عقب برانند، ولی امیدوار بود که سربازان راحتشان بگذارند. مسلماً سفیدپوستان چشم طمع به‌این زمین سنگلاخ و بیمصرف نمی‌دوختند.

*

وقتی سرگرد جکسن وسربازانش به‌اردوگاه کاپیتن جك آمده بودند، طایفهٔ کوچکی از مودوکها به‌رهبری سرخپوستی با نام امریکایی «جیم هوکر[2]» بر ساحل دیگر «لاست ریور» اردو زده بودند. کاپیتن جك در نخستین ساعات صبح، درحالی که با قوم خود به‌سوی «لاوابدز» می‌گریخت صدای شلیك تیر از سمت اردوگاه «جیم هوکر» شنیده بود. خود او بعدها چنین حکایت کرد: «من برای اجتناب ازجنگ به‌دویدن به‌طرف مقصد خود ادامه دادم. سربازان زنانی از قبیلهٔ مراکشته بودند واینك به‌مردان من تیراندازی می‌کردند. چون درآن لحظات تنها در این فکر بودم که خود و چند مردی راکه برایم باقی مانده بودند صحیح و سالم از مهلکه نجات بدهم درنگ نکردم تا ازآنچه در جاهای دیگر می‌گذشت آگاه شوم. من خیال جنگ کردن نداشتم[3].»

دو روز بعد، وقتی «جیم هوکر» به‌کنار سنگر کاپیتن جك آمد معلوم شد که چه برسر طایفهٔ اوآمده است. همراه «هوکر» «مجعد[4]» و «چارلی باستن[5]» و

---

1. California Lava Beds
2 Jim Hooker
۳. چهل و سومین کنگرهٔ ایالات متحد ؛ سند اداری به‌شمارهٔ ۱۲۲ صفحهٔ ۱۷۳.
4. Frisé
5. Charley Boston

یازده تن دیگر از بزرگان «مودوك» بودند. ایشان برای جك نقل کردندکه درآن حین که سربازان به‌سمت اردوگاه می‌آمدند جمعی از مهاجـران سفیدپوست آن دور وحوالی نیز به‌دور اردوگاه ایشان‌گردآمده بودند و به‌سرخپوستان تیراندازی می‌کردند. این آدمکشان بچهٔ شیرخواره‌ای را درآغوش مادرش کشته، پیرزنی را ازپا درآورده وچندین مرد را مجروح کرده بودند. «جیم هوکر» ومردان اوتصمیم گرفته بودندکه در سرراه خـود به «لاوابدز» انتقام کشتگان خویش را بگیرند. این بودکه در مزارع تك‌افتادهٔ کنار راه توقف‌کرده و یازده مهاجر سفیدپوست را کشته بودند.

کاپیتن جك ابتدا گمان‌کرد که جیم هوکر لاف می‌زند و این سخنان را به قصد خودستایی می‌گوید، لیکن دیگران حرفهای اورا تأییدکردند. وقتی ایشان اسامی سفیدپوستانی راکه کشته‌بودند بر زبان آوردند جك سخت ناراحت شد ونمی‌خواست باورکند. بعضی ازآن مهاجران را اوبخوبی می‌شناخت و به‌ایشان اعتماد داشت. پرسید:

«چـرا این اشخاص‌را کشته‌اید؟ من هیچوقت از شما نخواسته‌بودم کـه دوستـان مرا بکشید. شما سرخود عمل‌کرده‌اید و تنها خود مسؤول کار خویش هستید.»

آنگاه، کاپیتن جك یقین‌کردکه سربازان برای‌گرفتن انتقام مهاجران تا به اعماق سرزمین سنگلاخی «لاوابدز» نیز تعقیبشان خواهندکـرد. وچون او رئیس بزرگ قبیلهٔ «مودوك» بود بایستی جوابگوی جنایاتی باشدکه «جیم هوکـر» و دیگران مرتکب شده بودند.

با اینهمه از سربازان تا قبل از «ماه سرما» خبری نشد. روز ۱۳ ژانـویهٔ ۱۸۷۳، مودوکهای مدافع قسمت خارجی استحکامات کاپیتن جك گـروهی از پیشقراولان آبی‌پوش را دیدندکـه به‌کـوه سنگی مشرف بر «لاوابدز» نزدیك می‌شدند، و با تفنگهای دوربرد خود ایشان را تاراندند. سه‌روزبعد، لشکری مرکب از دویست‌وبیست‌وپنج سربـاز، همـراه با یکصدو چهار مزدور از سرخپوستان «اوره‌گنت[1]» کالیفرنیا از ورای مه غلیظ بعدازظهر یك‌روز زمستانی مانند اشباح پیش می‌آمدند. سربازان درامتداد خط‌الرأسها، روبروی استحکامات کاپیتن جك

1. Oregonet

موضع گرفتند وچون شب شد با بغل‌بغل خاری که جمع کرده بودند آتش برای گرم کردن خود افروختند. فرمانده امیدوار بود که مودوکها وقتی نیروی نظامی‌را درحال آرایش جنگی ببینند به‌طیب خاطر تسلیم خواهند شد.

کاپیتن جك با تسلیم فوری موافق بود. می‌دانست که سربازان قبل از هر چیز می‌خواهند آن عده از افراد قبیلهٔ «مودوك» را دستگیر کنند که مهاجران سفید‌پوست را کشته‌اند وحاضر بود خودش را با آن عده تسلیم کند ولی خون بیگناهان ریخته نشود، خاصه که یقین داشت در آن جنگ خونین همهٔ افـراد قومش نابـود می‌شوند.

«جیم هوکر»، «مجعد» و کسانی کـه مهاجران را کشته بودند با هرگونه تسلیمی مخالف بودند وجك را مجبور کردند تامردان قبیله را جمع کند وشورایی تشکیل دهد تا سرنوشت قبیله به‌رأی ایشان گذاشته شود. ازپنجاه ویك جنگجوی حاضر درسنگر فقط چهارده نفر رأی به‌تسلیم دادند وسی‌وهفت نفر موافق بودند با اینکه تا دم مرگ با سربازان بجنگند.

سرخپوستان روزهفدهم ژانویه، قبل ازسپیده‌دم، صدای شیپورهای سربازان را شنیدند که در «لاوابدز» پوشیده از مه، منعکس می‌شد. کمی بعد، توپچیان با شلیك چند تیرتوپ آغاز حمله را اعلام کـردند. افراد مودوك آمادهٔ مواجهـه با سربازان بودند. درحالیکه با بوته‌های گیاه برسر استتارکرده بودند خویشتن‌را از شکافی به‌شکافی لغزاندند ودرضمن به‌روی سربازانی که از همه نزدیکتر بودند تیراندازی کردند.

نزدیك ظهر، مهاجمان درمحوطه‌ای به‌طول بیش‌از یك کیلومتر دراطراف میدان جنگ پراکنده شده بودند و ارتباطشان باعمدهٔ قوا براثر مه غلیظ وشیارها وبلندیهای زمین ذوعارضهٔ رزمگاه بریده شده بود. افراد «مودوك» که براثر تحرك زیاد و رفت وآمدهای ناگهانی کمتردیده می‌شدند حمله‌های‌سریعی به‌جبههٔ دشمن می‌کردند و با ظهور برق‌آسا وناگهانی خود این توهم را بوجودآورده بـودند که از حیث عده برتری قابل ملاحظه‌ای دارنـد. وقتی دستهٔ کوچکی از سربازان به‌سنگر سرخپوستان زیـاد نزدیك می‌شدند اینان تیرهای خـود را روی آن دسته متمرکز می‌کردند و تلفات زیادی به‌آن وارد می‌آوردند. زنـان نیز در این نبرد غافلگیری شرکت داشتند. طرفهای عصر، جك ویکی دیگر از رؤسا دست به‌یك حملهٔ سرنوشت زدند و سربازان را در حالی که کشتگان و زخمیان خود را بجا

می‌گذاشتند متواری ساختند.

اندکی قبل‌از غروب، مه زایل شد و «مودوك» ها باکمال خوشحالی‌دیدند که سربازان در حال عقب‌نشینی به‌طرف اردوگاه خود در خط‌الرأس هستند. جنگجویان از پناهگاههای خویش بیرون آمدند تا میدان جنگ را که سربازان آبی‌پوش رها کرده‌بودند بازرسی کنند و در آنجا نه‌تفنگ وشش فانوسقهٔ پر فشنگ پیدا کردند. قدری دورتر مقداری مهمات و چند بسته خوراکی یافتندکه سربازان گریزپا درشتابی‌که به‌فرار داشتند بجا گذاشته بودند.

وقتی‌شب برسر دست درآمد جنگجویان «مودوك» آتش عظیمی‌افروختند و پیروزی خود را جشن‌گرفتند. هیچیك ازایشان‌کشته نشده‌بود و زخمی سخت هم نداشتند. به‌مقدار کافی‌هم تفنگ ومهمات از دشمن گرفته بودندکه به‌نبرد تازه‌ای دست بزنند. صبح فردای آن شب، حاضر بودند که ازسربازان با گلوله استقبال کنند، لیکن بالاخره‌وقتی عدهٔ‌کمی ازسربازان آفتابی شدند پرچم سفید تکان می‌دادند. اینان به‌دنبال زخمیان وکشتگان خود آمده بودند. هنوز روز به‌پایان نرسیده همهٔ سربازان خط‌الرأس را ترك گفته‌بودند.

کاپیتن جك به‌تصور اینکه سربازان‌آبی‌پوش بازخواهندگشت دیده‌بانانی در پاسگاههای دوردست به‌دیده‌بانی گماشت تا مراقب نزدیك شدن سربازان باشند، لیکن روزها از پی‌هم سپری شد بی‌آنکه سروکلهٔ سربازی پیدا شود. فرماندهٔ قوای اعزامی چنین گزارش داده بود:

«ما با سرخپوستان در سرزمین «لاوابدز» تا پای استحکامات ایشان جنگیدیم. دژ ایشان درقلب زمین سنگلاخی وسیعی واقع‌است‌که پوشیده ازشیارها و شکافها وغارها وگردنه‌ها و دره‌ها وکندالهای متعدد است... برای بیرون‌کشیدن ایشان از استحکاماتی‌که عملاً تسخیرناپذیر است هزار مرد جنگی لازم است و حمله باید با غریو بوق وکرنا وبا پشتیبانی خمپاره‌اندازان صورت‌گیرد. خواهش می‌کنم در اسرع وقت سیصد سرباز پیاده به‌کمك من بفرستید.»

در ۲۸ فوریه، «وینما[1]» دخترعموی کاپیتن جك به «لاوابدز» وارد شد. همراه او شوهرش بود که سفیدپوستی بود به‌نام «فرانك ریدل[2]» و سه سفید

1. Winema
2. Frank Riddle

پوست دیگر که با «مودوك» ها درآن‌زمان که این قوم می‌توانستند آزادانه به «ایرکا» رفت و آمد کنند میانهٔ خوبی داشتند. «وینما» زنی بود جوان و بشاش و پرشور و جدی که در حال حاضر به «توبی ریدل[1]» معروف شده وشیوهٔ زندگی شوهرش را آموخته بود.

با این‌وصف، جك به‌او اعتماد داشت. زن به‌جك گفت که سفیدپوستانی که همراه او آمده‌اند مایلند مذاکراتی با وی بکنند و می‌خواهند شب را درسنگر او به روز آورند تا حسن نیت خود را به اثبات برسانند.

درجریان مذاکرهٔ روز بعد، سفیدپوستان به‌کاپیتن جك گفتند که «پدرهمه» آرزومند است ازجنگ با «مودوك» ها احتراز جوید، ونمایندگانی فرستاده‌است تا دربارهٔ صلح با او مذاکره کنند واینك ازاو خواهش می‌کنند که به‌ملاقات آن نمایندگان برود. درخاتمه افزودند که نمایندگان اعزامی هم‌اکنون در مزرعهٔ «فیرچایلد[2]»، که چندان از «لاوابدز» دور نیست، منتظر جوابند.

وقتی «مودوك» ها ازتصمیم دولت دربارهٔ «جیم هوکر» و طایفهٔ او که مهاجران سفیدپوست «اوره‌گنی» را کشته بودند جویا شدند جواب شنیدند که اگر ایشان خود را به‌عنوان اسیرجنگی تسلیم کنند طبق قانون ایالت «اوره‌گن» قاتل شناخته نخواهند شد ولذا به‌پای میزمحاکمه نخواهند رفت، فقط به‌قرارگاه محصور و دوردستی درمناطق گرم، مثلا به‌سرزمین سرخپوستان آریزونا، تبعید خواهند شد. جك گفت:

«بروید به‌نمایندگان اعزامی بگویید که من آماده‌ام سخنان ایشان را در شورایی دوستانه بشنوم تا بدانم‌که برای ملت من چه ارمغانی آورده‌اندو به‌ما چه می‌دهند. از ایشان خواهش‌کنیدکه به‌دیدن من بیایند یا مرا احضارکنند. من به‌مزرعهٔ ایشان خواهم رفت مشروط براینکه درتمام مدتی‌که درشوراهای صلح شرکت می‌کنم جان‌مرا ازتجاوز دشمنانم حفظ وحراست‌کنند.[3]»

فردای روزبعد، دیدارکنندگان باز گشتند و «وینما» به‌جك قول دادکه به محض تعیین محل وتاریخ شورا اورا خبرکند. درهمان روز حرکت ایشان، «جیم هوکر» ویارانش به‌مزرعهٔ «فیرچایلد» رفتند، با نمایندگان اعزامی ملاقات‌کردند

1. Toby Riddle
2. Fairchild

۳. ریدل، صفحهٔ ۶۱.

و به‌ایشان گفتند که می‌خواهند خود را به‌عنوان اسیر جنگی تسلیم کنند.

اعضای هیئت اعزامی صلح عبارت بودند از: «آلفرد ب. میچام[1]» که سابقاً ازطرف ادارهٔ امور سرخپوستان عامل «مودوك»ها در اوره‌گن بود با «الیزار تامس[2]» کشیش کالیفرنیایی و «ل. س. دایار[3]»، یکی ازکارمندان شاغل درقرارگاه «کلامات». کسی که برفعالیتهای نمایندگان و برمذاکرات صلح نظارت می‌کرد فرمانده واحدهای نظامی مجتمع در مرزهای «لاوابدز»، ژنرال «ادوارد ر. س. کنبی[4]» بود. این کنبی همان بود که دوازده سال قبل باقبیلهٔ «ناواهو»ی «مانوئه‌ـ لیتو» در مکزیك جدید جنگیده وآخر با ایشان صلح کرده بود (رجوع شود به فصل دوم همین کتاب).

وقتی «مودوك»های جزو دار و دستهٔ «جیم هوکر» بستادِ ژنرال کنبی وارد شدند وخبر بهت‌انگیز تسلیم خود را اعلام کردند فرمانده مزبور چندان خوشحال شد که با شتاب تمام تلگرافی به ژنرال شرمن به‌واشینگتن مخابره کرد و به او اطلاع داد که جنگ با «مودوك»ها خاتمه یافته‌است، درضمن ازاو خواست که در موردمحل وتاریخ انتقال اسیران جنگی دستور بدهد.

کنبی از فرط ذوق‌زدگی فراموش کرد «جیم هوکر» وهشت‌تن همراه اورا دستگیر کند. مودوکها از دفتر ستاد خارج شدند ودر اردوگاه به‌گردش پرداختند تا سربازانی را که اکنون قرار بود حافظ جان ایشان باشند ازنزدیك ببینند. از قضا درضمن گردش به‌مردی از اهالی «اوره‌گن» برخوردندکه ایشان را فوراً شناخت، و تهدیدشان کرد که هم‌اکنون خواهدگفت تا به‌جرم قتل مهاجران سفید-پوست «لاست ریور» توقیفشان کنند. بنا به‌اظهار آن مرد، فرماندار «اوره‌گن» برای سر قاتلان جایزه تعیین کرده وگفته بود که اگر به‌چنگش بیفتند همه‌را به‌دار مجازات خواهد آویخت.

«جیم هوکر» ویاران او درنخستین فرصتی که یافتند بر اسب جستند و با سرعتی که ممکن بود چهارنعل به‌سمت «لاوابدز» تاختند. آنجا به‌کاپیتن‌جك توصیه‌کردند که مبادا برای ملاقات نمایندگان به‌مزرعهٔ «فیرچایلد» برود، زیرا

1. Alfred B.Meacham
2. Eleazar Thomas
3. L.S.Dyar
4. Edward R.S.Canby

شورای پیشنهادی دامی‌است که برای گرفتاری «مودوك»ها گسترده‌اند تا همه را بگیرند و به‌اوره‌گن بفرستند و در آنجا به‌دارشان بزنند.

طی روزهای بعد، در حینی که «وینما» و «فرانك ریدل» پیامهایی بین دو اردوگاه می‌بردند و می‌آوردند، معلوم شد که سوء ظن طایفهٔ جیم هوکر درست بوده است. فشارهای اعمال شده از جانب عمال سیاسی اوره‌گن ژنرال کنبی و نمایندگان را مجبور ساخت تا وعدهٔ عفو عمومی را که به جیم هوکر وکسان او داده بودند پس بگیرند. اما کاپیتن جك و سایر «مودوك»ها آزاد بودند که بیایند و اظهار اطاعت کنند و به‌ایشان تضمین داده شود که در پناه نظامیان خواهند بود.

اکنون کاپیتن جك برسر دو راهی قرارگرفته بود: اگر طایفهٔ جیم هوکررا رها می‌کرد می‌توانست جان خود و قومش را نجات دهد، ولی آیا حق داشت چنین کاری بکند؟ چون بهر حال جیم به او که رئیس قبیلهٔ «مودوك» بود پناه آورده بود.

در روز ۶ مارس، جك به‌کمك خواهرش «مری[1]» نامه‌ای به نمایندگان هیئت اعزامی نوشت و «مری» خود متقبل شد که آن نامه را به مزرعهٔ «فیرچایلد» برساند. جك در نامه چنین نوشته بود:

«بپذیرید که حسابها پاك شود، که همه چیز فراموش شود، و دیگرخونی در میانه برخاك نریزد. من در مورد این قاتلان که کسان شما را کشته‌اند سخت متأسفم و درونم را می‌خورم، اما از من نخواهید که ایشان را به شما تسلیم کنم. برای من تعداد بسیارکمی از مردان زبده مانده است ونمی‌توانم بپذیرم که آنان را رها کنم. آیا ملت شما حاضر است آدمکشانی را که کسان بیدفاع مرا در خواب کشته‌اند رها کند؟ من هرگز درخواست نکرده‌ام که شما قاتلان برادران مرا به‌من تسلیم کنید... من در صورت لزوم می‌توانم از اسبم بگذرم وآن را به شما تسلیم کنم که به دارش بزنید ولی دل این را ندارم که مردانم را رها کنم تا شما ایشان را به‌دار بیاویزید. اگر اسب مرا به‌دار بیاویزید من برای او گریه نخواهم کرد ولی اگر مردان خود را به شما تسلیم کنم تا هستم برای ایشان خواهم گریست[2].»

1. Mary

۲. آلبرت بریت در کتاب: «رؤسای بزرگ سرخپوست» چاپ ۱۹۳۸ نیویورك، صفحات ۲۳۵-۲۳۶.

با اینهمه، ژنرال کنبی و نمایندگان مایل بودند هرچه زودتر کاپیتن جك را ببینند و او را متقاعد سازند که جنگ برای قبیلهٔ او زیـان بارتر از تسلیم چند قاتل است. به‌رغم اصرار ژنـرال شرمن که به کنبی توصیه می‌کـرد تمام نیروی نظامی خود را علیه قبیلهٔ «مودوك» به‌کار بیندازد تـا به قول خودش «بجز منزل آخرت ایشان در قلب سرزمین لاوابدز نیاز به تعیین قرارگاه دیگری برای آنان پیدا نشود[۱]» کنبی حوصله بخرج داد و از کوره در نرفت.

در ۲۱ مارس، کاپیتن جك و «چارلی صورت زخمی» کنبی را با چند سوار دیدندکه از خط‌الرأس مشرف برسنگر ایشان فـرود می‌آمدند. جك نمی‌دانست نسبت به‌این نزدیك شدن مستقیم و بی‌محابا چه فکری بکند. جنگجویان خود را با آرایش جنگی در لای صخره‌ها پراکنده کـرد و سواران را زیرنظر گـرفت. همینکه سواران قدری نزدیکتر آمدند ایستادند، فقط یکی از ایشان از بقیه جدا شد و به پیشروی ادامه داد. این سوار پزشك نظامی بود و پیشنهادکرد که ملاقاتی نیم‌رسمی بین کاپیتن جك و ژنرال کنبی صورت گیرد. چند دقیقهٔ بعد، هـر دو مرد گرم گفتگو شدند. کنبی به جك قول دادکه اگرقوم خود را از «لاوابدز» خارج کند با همه خوشرفتاری خواهد شد و به‌ایشان خوراك و لباس و بسا هدیه‌هـای دیگرخواهند داد. جك تنها جوابی که داد این بودکه چـرا ژنرال مقداری ازآن هدیه‌های خوب را که می‌خواهد به افراد «مودوك» بدهد برای نمونه بـا خود نیاورده است. و نیز پرسیدکه چرا ژنرال سربازان خود را از حول و حوش آن منطقه پس نمی‌نشاند، زیرا مودوکها چیزی بجز این نمی‌خواهندکـه راحتشان بگذارند وکاری به‌کارشان نداشته باشند.

در جریان این گفتگوی کوتاه، نه‌کاپیتن جك اندك اشاره‌ای به طایفهٔ «جیم هوکر» و قتل مهاجران سفیدپوست کرد و نه کنبی. جك هیچ قولی به‌کنبی نداد، چون می‌خواست صبرکند تا ببیندکه کنبی بعد چه خواهدکرد.

کاری که کنبی بعدکرد این بود که قوای کمکی خواست و سربـازان خود را به‌آرایش جنگی در دو طرف مقابل سنگرگاه مودوکها قرارداد. گـروهانهای

---

۱. از نامهٔ «شرمن» به «کنبی» مورخ ۱۲ مارس ۱۸۷۳ به نقل از کتاب: «مودوکها وجنگ ایشان» نوشتهٔ کیث ای. موری، چاپ ۱۹۵۹ دانشگاه اوکلاهاما، صفحات ۵۶-۵۷.

هنگ اول سواره نظام و هنگ بیست و هشتم پیاده‌نظام با حمایت گـروهانی از هنگ چهارم توپخانـه اکنون در فـاصلهٔ تیررس سرخپوستان موضع گـرفته بودند.

در روز دوم آوریل، کاپیتن جك پیکی نـزد نمایندگان اعـزامی فرستاد و گفت که مایل است درنیمهٔ راه بین اردوگاه نظامیان و نزدیکترین نقطه به سنگرگاه خود، ایشان را ملاقات کند. در همـان روز، کنبی، «میچام»، «تامس» و «دایـار» همراه با «فرانك ریدل» و «وینما» به طرف نقطهٔ سنگلاخی پستی واقـع در پایین دست کوه سنگی اردوگاه نظامیان بـراه افتادند. در آنجـا کاپیتن جك و «جیم هوکر» وعدهٔ دیگری از مودوکها انتظارشان را می‌کشیدند. اینان زنـان خود را نیز همراه آورده بودند تا نیات صلحجویانهٔ خود را ثابت کنند. جك با «میچام» مثل یك دوست صمیمی دیرین سلام و تعارف کرد لیکن در صحبت با کنبی، لحنی اندك تلخ و زننده به خود گرفت و از او پرسید به چه جهت سربازانش را به ایـن نزدیکی و در دوطرف سنگرگـاه مودوکها به حالت آرایش جنگی قرار داده است.

کنبی از دادن جواب جدی شانه خالی کرد و فقط گفت از این جهت ستاد خود را به ستاد کاپیتن جك نزدیك کـرده است تـا بتوانند آسان‌تر یکدیگر را ملاقات کنند و در ضمن برای حفظ و تأمین جـان خود به سرباز نیازمند است. جك توضیح کنبی را نپذیرفت و از او خواست که سربازان را از حول و حوش «لاوابدز» عقب ببرد. آنگاه به موضوع حساس سرنوشت «جیم هوکر» وکسان او پرداخت وگفت که ایشان تسلیم نخواهند شد مگر اینکه قول بدهید که با آنان نیز مثل سایر «مودوکها» رفتار خـواهد شد. کنبی جواب داد کـه اتخاذ تصمیم راجع به اینکه با ایشان چه خواهند کرد و به کجا خواهندشان فرستاد بـا ارتش است و او نمی‌تواند هیچگونه قـول عفو و بخشش به قاتلان مهاجـران سفید پوست بدهد.

در حینی که ایشان سرگرم گفتگو بودند، ابرهـای سیاه و انبوهی آسمان بالای «لاوابدز» را پوشاندند و قطرات باران سردی شروع به باریدن کرد. کنبی اظهار کرد که ادامهٔ گفتگو در زیـر باران ممکن نیست و بهتر است جلسه را به فردا موکول کنند. جك به لحنی تمسخرآمیز گفت: «لباس شما کـه از لباس مـا

بهتر است. من هیچ نمی‌ترسم از اینکه مثل بـرف آب شوم[۱].» کنبی جوابی به این متلك جك نداد، فقط گفت کـه دستور می‌دهد برای ملاقـات دفعه بعد چادر بزنند.

صبح روز بعـد، کنبی چند سربـاز فرستاد تـا در پایین دست کوه سنگی چادری بر پـا کنند. سربازها چادر را نه در آن زمین پست سنگلاخ کـه محل مذاکرات روز قبل بود بلکه در قطعه زمین کوچك و بلندی بر پا کردند کـه از اردوگاه نظامیان بخوبی پیدا بود و در تیررس مستقیم توپخانه قرار داشت.

دو روز بعد، جك پیکی نزد آلفرد میچام فرستاد و پیغام داد که مایل است دیداری خصوصی با دوست دیرینش و با «جان فیرچایلد»، داشته باشد. بخصوص تأکید کـرد که نباید ژنرال کنبی و پدر روحانی «تامس» را بـا خود بیاورند. «میچام» و «فیرچایلد» از این درخواست متعجب شدند، با اینهمه بـا «وینما» و «فرانك ریدل» به میعادگاه که همان چادر شورا بود رفتند. جنگجویان «مودوك» در آنجـا انتظار ایشان را می‌کشیدند. جك به سفیدپوستان به‌گرمی سلام داد و دستشان را فشرد. سپس توضیح داد که به ژنـرال کنبی اعتماد نـدارد زیرا لباس متحدالشکل آبی‌رنگ در تن دارد و با اینهمه بسیار دم از دوستی با سرخپوستان می‌زند. او در این ادعای خود صادق نیست زیرا همچنان به نزدیك کردن سربازان به «لاوابدز» ادامه می‌دهد. و امـا راجع به پدر مقدس «تامس»، او یك «دکتر الکی» است و طبابت مذهبیش برخلاف اصول و اعتقادات قبیلهٔ «مودوك» است. حال که خودمانی هستیم می‌توانیم حرفهامان را بزنیم. من شما دو نفر را بسیار خوب می‌شناسم و می‌دانم که چه آدمهای نیکنفس و خوش قلبی هستید.

سپس کاپیتن جك چنین ادامه داد:

«سربازان بی‌هیچ موجبی ما را مجبور کردند که از «لاست ریور» بگریزیم و به «لاوابدز» پناه بیـاوریم. من از شما خواهش می‌کنم کاری بکنید که محلی برای زندگی در ساحل رودخانهٔ «لاست ریور» به ما بدهند تا من بتوانم از ملتم نگاهـداری کنم. من از هیچکس کمك نمی‌خواهم و خودمان می‌تـوانیم چیزی برای خوردن ونمردن پیدا کنیم. کافی است همان فرصت و امکانی را که به‌دیگران

---

۱. ا. ب میچام، در کتاب «دهکدهٔ سرخپوستان و لشکرکشی»، چاپ ۱۸۷۵ باستن، صفحهٔ ۴۴۱.

داده‌اید به ما هم بدهید.»

میچام متذکر شد که «لاست ریور» در ایالت اوره‌گن واقع است و در آنجا افراد «مودوك» خون سفیدپوستان را ریخته‌اند. سپس به گفته افزود: «خونی که ریخته شده است همیشه انگیزهٔ نزاع و اختلاف بین شما و سفیدپوستان خواهد بود.»

کاپیتن جك چند دقیقه ساکت ماند، آخر گفت:

«من حرفهای شما را می‌شنوم و می‌فهمم. پس لااقل همین «لاوا بدز» را برای سکونت ما بگذارید. من می‌توانم در اینجا زندگی کنم. شما سربازانتان را ببرید، ما خواهیم توانست با هم کنار بیاییم. هیچکس طالب این سرزمین سنگلاخی نیست. همینجا را به سکونت ما اختصاص بدهید.»

میچام در جواب گفت مادام مردانی را که در «لاست‌ریور» مرتکب قتل مهاجران شده‌اند تحویل ندهید در «لاوا بدز» روی آرامش و آسایش نخواهید دید. من قول می‌دهم که این مردان به موجب قانون و منصفانه در یك دادگاه محاکمه شوند.

جك پرسید: چه کسی ایشان را محاکمه خواهد کرد؟ سفیدپوستان یا سرخپوستان؟

میچام گفت: البته سفیدپوستان.

جك گفت:

ــ در این صورت شما هم مردان سفیدپوستی را که دست به کشتار زنان و کودکان سرخپوست در ساحل «لاست ریور» زده‌اند به ما تحویل خواهید داد تا به وسیلهٔ افراد «مودوك» محاکمه شوند؟

میچام سرتکان داد و گفت:

ــ قانون قبیلهٔ مودوك قانون منسوخ و مرده‌ای است و از این پس تنها قانون سفیدپوستان است که برمملکت حکومت می‌کند. در هر جا بیش از یك قانون نمی‌تواند حاکم باشد.

جك پرسید: بسیار خوب، کسانی را که به روی افراد قبیلهٔ من تیراندازی کرده‌اند طبق همان قانون خودتان محاکمه می‌کنید؟

میچام نیز مثل خود کاپیتن جك می‌دانست که چنین چیزی حتی قابل تصور نیست، لذا تکرار کرد:

ــ تنها قانــون سفیدپوستان برمملکت حاکم است. قانــون سرخپوستان منسوخ شده است.

کاپیتن جك گفت:

ــ قوانین سفیدپوستان برای خود سفیدپوستان وضع شده و طرز تدوین آنها به نحوی است کــه برای سرخپوستان حقی قایــل نشده‌اند. نه، دوست من، من نمی‌توانــم مردان خود را بــه دست شما رها کنم کــه به‌دارشان بکشید. من می‌دانم که ایشان بد کرده‌اند ولی آخر آنها را تحریك کرده بودند... شروع دعوا که از ایشان نبوده بلکه سفیدپوستان بوده‌اند که اول بار تیراندازی کــرده‌اند... نه، من نمی‌تــوانم مردان خود را تسلیم کنم. شما سربازان خود را ببرید فوراً همهٔ مرافعه‌ها پایان خواهد یافت.

میچام گفت:

ــ تا وقتی کــه شما در «لاوا بدز» بمانید سربــازان را عقب نخواهند نشاند.

در اینجا کاپیتن‌جك ناگهان به بازوی میچام آویخت و به لحنی تضرع آمیز گفت:

ــ دوست من، به من بگو چه باید بکنم. من نمی‌خواهم جنگ کنم.

میچام گفت: از این پس تنها راه بدست‌آوردن صلح و آرامش این است که از پشت این صخره‌ها بیرون بیایید. تا وقتی که شما در «لاوابدز» باشید صلح برقرار نخواهد شد.

جك بانگ برداشت که:

ــ شما از من می‌خواهید که از پناهگاه خود بیرون بیایــم و خود را در اختیار شما بگذارم! من نمی‌توانم چنین کاری بکنم. من می‌ترسم... نه، ببخشید، من نمی‌ترسم، ملت من می‌ترسد... من صدای ملتم هستم... من فردی «مودوك» هستم. من از مرگ نمی‌ترسم. من به‌کنبی ثابت خواهم کرد کــه فردی «مودوك» خوب می‌داند چگونه بمیرد.»

هردو مرد می‌دانستند که دیگر حرفی ندارند به هــم بزنند. میچام از جك دعوت کرد که با او به اردوگاه نظامیان بیاید تا در آنجا با حضور ژنرال کنبی و دیگر نمایندگان به‌مذاکرهٔ خود ادامه بدهند، لیکن جك نپذیرفت و گفت که ابتدا باید باملتش مشورت کند و اگر ایشان ادامهٔ مذاکره را لازم دانستند مراتب را به

نمایندگان خبر خواهد داد.

وقتی میچام گزارش دیدار خود را به ژنرال کنبی داد و به‌او گفت که کاپیتن جك هرگز مردان طایفهٔ «جیم‌هوکر» را تسلیم نخواهدکرد و نیز بدون جنگ استحکامات «لاوابدز» را ترك نخواهد گفت کنبی تصمیم گرفت که آخرین امید و آخرین اتمام حجت را به‌کسانی از قبیلهٔ «مودوك» که حاضرند سنگر خود را ترك کنند و کنار بروند بدهد. لذا فردای آن شب، «وینما» را فرستاد تا به کاپیتن جك بگوید که کسانی که حاضرند تسلیم شوند با او به اردوگاه بیایند.

درخلال دقایقی که «وینما» منتظر جواب بود کاپیتن‌جك شورایی تشکیل داد و نظر خواست. تنها یازده تن به‌پیشنهادکنبی رأی موافق دادند. «جیم‌هوکر»، «جان‌شانچین[1]» و «مجعد» با هر نوع تسلیمی سخت مخالف بودند و کنبی و نمایندگان را به‌توطئه برای خیانت متهم کردند. جلسه با نطق غرای یکی از هواداران «جیم‌هوکر» و داد و فریاد بقیه خاتمه یافت و تهدیدکردند که همهٔ افراد قبیله راکه بخواهند خود را تسلیم دشمن کنند، خواهندکشت.

در همان شب که «وینما»، به‌ستاد ژنرال کنبی باز می‌گشت، جوانی ازقبیلهٔ «مودوك» که با او خویشی داشت در نزدیکی اردوگاه راه براو گرفت. جوان به‌زن سرخپوست اندرز دادکه دیگر باز نگردد و به‌دوستان سفیدپوستش بگوید که اگر بار دیگر به‌عزم تشکیل شورایی باسران «مودوك» جمع شوند خطر عظیمی درکمینشان خواهد بود. هواداران «جیم‌هوکر» نقشه‌کشیده‌اندکه تمام مخالفان خود را به‌قتل برسانند. «وینما» به‌اردوگاه بازگشت ولی جرأت نکرد این اخطار را جز به‌شوهرش به‌کس دیگری بگوید. «فرانك‌ریدل» فوراً به‌دفتر ستاد ژنرال رفت و آنچه را شنیده بود به‌نمایندگان هیئت بازگفت. با اینهمه همه مسخره کردند و چنین تهدیدی را ناشی از لاف‌زنی و یاوه‌گویی و به‌انگیزهٔ خشم دانستند.

دراین اثنا در «لاوابدز»، خشم وکینه نسبت به‌کسانی که خواهان صلح بودند اوج می‌گرفت. در هفتم آوریل، «جیم‌هوکر» و هوادارانش تصمیم گرفتند بنشینند و با رئیسشان صاف و صریح حرف بزنند. بعضی به‌کاپیتن‌جك بدگمان بودند و فکر می‌کردندکه او درصدد خیانت‌کردن به‌ایشان است.

1. John Schonchin

«جان‌شانچین» با نطقی تلخ و زننده جلسه راگشود و چنین گفت:

«ــ من اغلب اوقات در دام سفیدپوستان افتاده و فریب ایشان راخورده‌ام؛ حال دیگر نمی‌خواهم فریب بخورم.»

سپس نمایندگان هیئت اعزامی صلح را متهم کرد به‌اینکه نیرنگ می‌زنند و می‌خواهند وقت بگذرانند تا ارتش فرصت کافی برای وارد کردن سرباز و اسلحهٔ اضافی به‌منطقه پیداکنند. آنگاه گفت:

«وقتی تشخیص دادند که عده‌شان کافی است و بقدر لزوم نیرومندند بر سر ما خواهند ریخت و همهٔ ما را تا نفر آخر خواهند کشت.»

پس از او نوبهٔ «جیم سیاه[1]» شد که رشتهٔ سخن را به دست بگیرد. او گفت:

«اگر مرا می‌گویید من نخواهم گذاشت که به‌دامم بیندازند و مثل سگ به دست سربازها کشته شوم. من ترجیح می‌دهم خودم را بکشم و به‌دست این سفید پوستها نیفتم.» آنگاه تأکید کرد که موافق است با اینکه درجلسهٔ آیندهٔ شورای صلح همهٔ نمایندگان اعزامی را بکشند.

کاپیتن‌جك برای آنکه دهنه‌ای به‌خشم و خروش ایشان بزند کوشید به‌آنان ثابت کند که در اشتباهند، و اندرز داد که بهتر است باز تا مدتی صبر کنند، چه، اگر بخواهند یاران «جیم‌هوکر» را نجات دهند و در منطقه‌ای که دارای زمین کافی وقابل‌استفاده باشد قرارگاهی به‌دست بیاورند باز باید به‌صحبت با نمایندگان اعزامی ادامه بدهند. در پایان افزود: «تنها چیزی که من از شما می‌خواهم این است که برخود مسلط شوید و باز مدتی صبر کنید.»

«جیم‌سیاه» جك را متهم کرد به‌اینکه عمداً چشم برهم نهاده است:

«مگر نمی‌بینی که هردو یا سه روز سربازان تازه‌ای وارد معرکه می‌شوند؟ مگر نمی‌دانی که همراه نیروهای تقویتی دشمن توپهایی است با قدرتی عظیم واز آنها گلوله‌هایی پرتاب می‌شود به‌بزرگی کلهٔ تو؟ منظور نمایندگان اعزامی از صلح این است که با یکی از همان توپها کلهٔ تورا بپرانند.»

سایر اعضای شورا نیز استدلال «جیم‌سیاه» را تأیید کردند و چون کاپیتن جك کوشید که بار دیگر ایشان را متقاعد سازد بر سرش داد زدند وگفتند:

---

1. Jim - le - Noir

«زبان تو خائن است! ما محکوم هستیم. بنابراین جنگ کنیم که سریعتر و مردانه‌تر بمیریم، چون بهرحال باید بمیریم.»

جك چون دید که اصرار بیفایده است روبرگرداند تا از جلسهٔ شورا خارج شود، اما «جیم‌سیاه» نگاهش داشت و به او گفت:

«تو اگر کماکان رئیس ما هستی قول بده که دفعهٔ آینده که کنبی را می‌بینی او را بکشی.

جك گفت:

ــ من نه می‌توانم و نه می‌خواهم چنین کاری بکنم.»

«جیم‌هوکر» که در سکوت محض ناظر این صحنه بود در اینجا به‌طرف رئیس قبیله پیش‌آمد و گفت:

ــ تو یا کنبی را می‌کشی یا خودت کشته می‌شوی. مــی‌فهمی؟ یا کنبی را می‌کشی یا به‌دست مردان خودت کشته می‌شوی!

جك می‌دانست که این اتمام‌حجت اعتراض مبارزه‌جویانه‌ای است به مقام ریاست او؛ بااینهمه برخشم خود غالب‌آمد و باکمال خونسردی گفت:

ــ شما چرا می‌خواهید مرا مجبور به‌عمل پست و ناجوانمردانه‌ای بکنید؟

«جیم‌هوکر» پاسخ داد:

ــ نه، این عمل ناجوانمردانه نیست. کشتن کنبی در حضور همهٔ سربازانش جرأت و شهامت می‌خواهد.

جك که حاضر نشد هیچ وعده‌ای از این بابت بدهد بار دیگر براه افتاد تا از جلسهٔ شورا بیرون برود. تنی چند از هواداران «جیم هوکر» لچك زنانه‌ای بر سر و شانهٔ او انداختند و مسخره‌اش کردند. یکی به او گفت:

ــ تو زنی و لیاقت این را نداری کــه «مودوك» باشی. ما تو را نفی می‌کنیم!

جك برای نجات اقتدار قبیله‌ای خــود و برای آنکــه فرصتی پیدا کــند می‌دانست که چاره‌ای بجز قبول ندارد؛ می‌دانست کــه باید چیزی بگوید و این هیجــان خشم‌آلود را فرو نشاند. این بود که گفت: «بسیار خوب، من کنبی را می‌کشم.» آنگاه مردان را از سر راه خود به‌کنار زد و تنها رفت.

فردای آن‌روز و پس‌فردای آن نیز، دیگر «وینما» برای پیام‌آوردن و پیام بردن نیامد. «چارلی‌باستن»، سرخپوستی که انگلیسی می‌دانست، مأمور شد برود

و به‌ژنرال کنبی بگوید که جنگجویان «مودوك» مایلند صبح روز جمعه یازدهم آوریل با حضور او و نمایندگان اعزامی جلسه‌ای تشکیل بدهند. درضمن پیغام داد که افراد «مودوك» بدون اسلحه خواهندآمد و انتظار دارند که ایشان نیز چنین کنند.

صبح روز دهم آوریل، جك هواداران خود را در بیرون غار گرد آورد. روز بهاری خوشی بود و خورشید تابان شتاب داشت دراینکه مه شبانه را زایل سازد. جك به‌لحنی تأثرانگیز شروع به صحبت کرد وگفت:

«قلب من به من می‌گوید که خوب است با ابرها و با باد نیزحرف بزنم، لیکن من می‌خواهم به‌شما یادآور شوم که زندگی ممکن است شیرین باشد و عشق نیرومند. انسان بخاطر نجات جان خود می‌جنگد ولی برای برآوردن هوس دل خود آدم می‌کشد. وهمین خود عشق است. مرگ چیز وحشتناکی‌است و بزودی ما را غافلگیر خواهدکرد.» آنگاه برای شنوندگان خود توجیه کرد که اگر بخواهند از نو جنگ‌را آغازکنند همه، از جمله زنان وکودکانشان، خواهند مرد. و اگر مطلقاً لازم است که جنگ کنند پس بهتر است صبر کنند تا حمله از طرف سربازان شروع شود. سپس یادآور شد که به نمایندگان اعزامی قول داده است مادام که مذاکرات صلح در جریان است دست به‌هیچگونه عملیات جنگی نزند. در اینجا به‌التماس افتاد وگفت: «به‌من اجازه بدهید به‌دنیا ثابت کنم که کاپیتن جك مرد خوش‌قولی است!»

پس‌ازآن، به‌موضوع قولی رسید که داده بود وآن کشتن ژنرال کنبی بود. دراین باره گفت:

«مرا به‌این کار مجبور نکنید! اگر مرا مجبور به‌وفای به‌قولی بکنید که در خشم و بیخودی داده‌ام همه محکوم به مرگیم. توای جیم‌هوکر، تو این مطلب را بهتر از خود من می‌دانی. مگر نه ؟

جیم جواب داد:

ــ ما به‌تو امر می‌کنیم که به‌وعدهٔ خود وفاکنی. تو باید کنبی را بکشی، تو حراف خوبی هستی ولی دیگر برای درس دادن بما خیلی دیر شده است.»

جك نگاه خود را درمیان پنجاه مردی که حلقه‌وار روی صخره‌های اطراف نشسته بودند گرداند. نور خورشید برچهره‌های کدر وسیاه سوختهٔ ایشان بازی می‌کرد. جك خطاب به‌ایشان گفت:

«کسانی که می‌خواهند من‌کنبی را بکشم برخیزند؟»

فقط دوازده نفری از هواداران صمیمی او بر جا ماندند و بقیه بلند شدند. جك گفت:

«می‌بینم‌که شما زندگی را دوست ندارید و هیچ چیز دیگر را هم دوست ندارید. »

صدایش گرفته و حزن‌آلود بود و مأیوسانه می‌کوشیدکه مفری پیدا کند. آخر پیشنهادکردکه درجلسهٔ شورا موضوع را صریحاً باخود ژنرال‌کنبی مطرح کند و به‌او بگویدکه افراد قبیلهٔ مودوك چه‌انتظاری از وی دارند: «من از او به اصرار و به تکرار خواهم خواست‌که پیشنهادهای مرا بپذیرد. اگـر موافقت‌کرد دیگر موردی برای‌کشتن او باقی نمی‌ماند. می‌فهمید؟

همه یکصدا جواب دادند: آری!

ـ حالا راضی شدید؟

باز همه به‌اتفاق گفتند: آری!

اکنون فقط جواب‌کنبی بودکه می‌توانست ازکشتار جلوگیری کند[1].

*

جمعهٔ مقدس سال ۱۸۷۳ با سپیده‌دمی روشن و با نسیمی سرد که پارچهٔ چادر شورا را بلند می‌کرد آغاز یافت. چادر را کماکان مابین اردوگاه نظامیان و سنگرهای «لاوابدز» افراشته بودند. کاپیتن جك، «جیم هوکر»، «جان شانچین»، «اوم دلن[2]»، «جیم سیاه» و «جیم ولگرد» صبح زود درمحل شورا حاضر شدنـد، ویکی ازایشان با چند بغل خار که ازصحرا جمع کـرد به‌انتظار آمدن نمایندگان صلح آتشی‌افروخت تا همه‌گرم شوند. این‌بار زنان خودرا همراه نیاورده بودند. بظاهر تفنگ همراه نداشتند ولی همه هفت‌تیر زیر جامهٔ خود پنهان کرده بودند.

از رسیدن نمایندگان خبری نبود (وینما دائم به‌ایشان تذکـر می‌داد کـه مراقب خود باشند واحتیاط را ازدست ندهند). بالاخره، اندکی از ساعت یازده گذشته، ژنرال‌کنبی و پدر روحانی «تامس» وارد شدند. این‌دو پیاده آمده‌بودند. پشت سر ایشان به‌اندك فـاصله، «ل. س. دایار» ، «آلفـرد میچام» ، «وینما» و

---

۱. ریدل، صفحات ۶۹ـ۷۷ .

2. Homme — d' Hellen

«فرانك ریدل» سواره می‌آمدند. همراه نمایندگان و مترجمان دوتن سرخپوست، یعنی «چارلی باستن» و «چارلی بوگوس[1]» بودندکه به‌پیشواز ایشان رفته‌بودند. هردو چارلی تفنگ داشتند که به‌لاقیدی به‌شانه حمایـل‌کرده بودند. هیچیك از نمایندگان بظاهر مسلح نبود. «میچام» و «دایار» هرکدام هفت‌تیری داشتندکه در جیب‌کت نظامیشان گذاشته بودند.

کنبی یك پاکت سیگار با خود آورده بود و به‌محض ورود، به هریك از مردان حاضر درمجلس سیگاری تعارف‌کرد. سرخپوستان با خاربن افـروخته‌ای که ازآتش برمی‌داشتند سیگارهای خود را روشن‌کردند و برسنگهایی‌که بجای صندلی به‌دور آتش نهـاده شده بود نشستند. تا چند دقیقه درسکوت‌کامل سیگار دود کردند.

بنابرآنچه بعدها «فرانك ریدل» نقل کرده است نخستین‌بار کنبی بودکـه آغاز سخن‌کرد و گفت «اکنون نزدیك به سی‌سال است‌که بـا سرخپوستان در ارتباط است و با ایشان دربارهٔ صلح مذاکره می‌کند. امروز نیز به‌این جلسه‌آمده است تا با ایشان به‌نحوی مسالمت‌آمیز و دوستانه صلح بکند. هرچه هم به‌ایشان وعده بدهد مراقبت می‌کند که به‌ایشان داده شود. بنابراین اگر ایشان به‌حرف او گوش بدهند و از اندرزهـای او پیروی‌کنند او مسلماً همه را به‌سرزمین خوبی خواهد برد و به‌نحوی شایسته اسکانشان خواهد داد تـا بتوانند مثل سفیدپوستان راحت وآسوده زنـدگی‌کنند.[2]»

«میچام» دومین نفری بودکه حرف زد. اوبا مقدمات معمول هرنطقی آغاز سخن‌کرد و از «پدرهمه» در واشینگتن نام بردکه اورا فرستاده‌است تا خاطـرهٔ همهٔ خونهای ریخته را پاك‌کند. سپس به‌گفته افزودکه امیدوار است ایشان را به سرزمین بهتری ببرد تا درآنجا بتوانند درخانه‌های زیبایی منزل کنند، خوراك و غذا داشته‌باشند ولباس وپتو بقدرکافی به‌همهٔ ایشان داده شود.

وقتی «میچام» ساکت شد، کاپیتن‌جك به‌حرف آمد وگفت‌که نمی‌خواهـد ولایت «مودوك» را ترك‌کند و درخواست‌کردکه به‌قبیلهٔ او قرارگاهی در نقطه‌ای

---

1. Charley – Bogus

۲. چهل وسومین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول. سند اداری به‌شمارهٔ ۱۲۲، صفحات ۱۴۰-۱۴۱.

از نقاط «تول لیك» و «لاوابدز» اختصاص دهند. درخواست قبلی خود را نیز تکرار کرد که: قبل از گفتگو راجع به‌صلح، سربازان از آن حول و حوش دور شوند.

میچام که از این درخواستهای مکرر جك عصبانی شده بود صدا به‌اعتراض بلند کرد و گفت:

«خوب است مثل آدمهای پخته حرف بزنیم نه مثل بچه‌ها!» و پیشنهاد کرد که آن عده از افراد قبیلهٔ «مودوك» که دلشان بخواهد بتوانند در «لاوابدز» سکنی کنند تا وقتی که قرارگاهی مناسب برای زندگی آرام جهت ایشان بیابند.

«جان‌شانچین» که سه متر آن‌سوتر، روبه‌روی «میچام» نشسته بود به زبان سرخپوستان «مودوك» به‌نمایندهٔ مزبور اعتراض کرد و به‌او امر به‌سکوت داد. در همان لحظه، «جیم‌هوکر» ازجا بلند شد و به‌اسب «میچام» که درکنار صاحبش ایستاده بود نزدیك گردید. «میچام» پالتوی خود را روی زین اسبش گذاشته بود. «جیم هوکر» پالتو را برداشت و به‌تن کرد و تکمه‌های آن را از بالا تا پایین انداخت، سپس به طرز مسخره‌ای درجلو آتش به‌قدم‌زدن پرداخت. بقیه خاموش مانده بودند و به‌او نگاه می‌کردند. «هوکر» به انگلیسی دست وپا شکسته‌ای گفت:

«حالا هیچ فکر می‌کنید که من شباهتی به میچام داشته باشم؟»

«میچام» سعی کرد این سکته در صحبت را به‌شوخی وخوشمزگی تلقی کند. کلاه خود را نیز به‌طرف «جیم هوکر» دراز کرد وگفت:

«بیا، این را هم بگیر وسرت بگذار تا حسابی میچام بشوی!»

«جیم هوکر» دست ازحرکات مقلدانهٔ خودبرداشت و به لحنی جدی گفت:

«کمی صبرکن. کلاهت هم بزودی از آن من خواهد شد.»

کنبی معنی‌این‌سخنان سرخپوست را به‌وضوح‌فهمید. به‌سرعت دنبالهٔ گفتگو را گرفت وگفت که تنها «پدرهمه» در واشینگتن اختیار دارد سربازان را از این ولایت بیرون ببرد. سپس، از جك خواست که به او اعتماد کند. جك در جواب گفت:

«کنبی، من می‌خواهم شما این را بدانید که مادام این همه سرباز ما را محاصره کرده‌اند ما نمی‌توانیم صلح کنیم. اگر قصد شما این‌است که قرارگاهی برای ملت من‌درنقطه‌ای درهمین ولایت به‌من وعده بدهید این‌وعده را همین امروز

بدهید، بلی کنبی، خیلی زود، فوری وهمین الآن وعده بدهید! من هیچ چیز دیگر نمی‌خواهم. همین حالاست که شما باید حرفتان را بزنید؛ من از انتظار کشیدن خسته شده‌ام.»

«میچام» که درلحن صدای کاپیتن جك هیجان وناراحتی شدیدی احساس می‌کرد خطاب به کنبی گفت:

«ژنرال، برای خاطرخدا هرچه این‌مرد می‌خواهد به‌او وعده بدهید!»

پیش‌از اینکه کنبی بتواند دهان بازکند جك ازجا پرید وازآتش دور شد. «جان شانچین» نیز رو به‌سوی ژنرال برگرداند و زوزه‌کشان گفت:

«سربازان خودرا عقب‌بکشید وسرزمین مارا بەما پس‌بدهید. ما ازمذاکرات توخالی خسته شده‌ایم و دیگر مذاکره نخواهیم کرد![1]»

کاپیتن‌جك ناگهان برگشت و به‌زبان «مودوك»ها گفت: «اوت ـ وه ـ کاو ـ توکس ـ اه[2]» (حالا دیگر وقتش است!). سپس هفت‌تیرش را از زیر لباسش درآورد و رو به‌کنبی نشانه رفت. چخماق صدا کرد ولی تیر درنرفت. کنبی با نگاهی حاکی از ناباوری به‌جك خیره شد. باردیگرصدایی ازچخماق برخاست، هفت‌تیر آتش‌شد و کنبی بیجان به‌پشت افتاد. تقریباً درهمان لحظه، «چارلی‌باستن» تیری درشکم پدر روحانی «تامس» خالی‌کرد واورا جابجا کشت. «وینما» جان «میچام» را به‌این‌نحو نجات دادکه با دست به‌زیر لولهٔ هفت‌تیر «جان شانچین» زد. «دایار» و «ریدل» نیز ازشلوغی مجلس استفاده کردند وجان بدر بردند.

کاپیتن‌جك پس ازآنکه لباس ژنرالی کنبی‌را از تنش بدرآورد جنگجویان «مودوك» را به استحکاماتشان بازگرداند تا درآنجا منتظر ورود سربازان باشند. موضوع اصلی اختلاف یعنی توقیف وتسلیم قاتلان «اوره‌گن»، اصلاً در جلسهٔ شورا مطرح نشده بود.

سه روز بعد، جنگ آغاز شد. خمپاره اندازان زمین «لاوابدز» را به زیر آتش‌گرفتند وموجی ازسربازان پیاده رو به‌سنگرهای سنگی سرخپوستان سرازیر شد. وقتی بالاخره سربازان استحکامات‌ایشان را تصرف‌کردندآن راخالی ازسکنه یافتند. جنگجویان «مودوك» شبانه از لای شیارها وگودالهاگریخته بودند. لشکر

۱. ریدل، صفحات ۹۰-۹۱.

2. « Ot — we — Kau — tux — e »

که به‌هیچ‌وجه قصدگشتن به دنبال فراریان را نداشت هفتاد و دو تن مزدور از سرخپوستان طایفهٔ «تنینو[1]» را که از قرارگاه «وارم اسپرینگ» اورهگن آمده بودند، اجیر کرد و آنان را به‌تعقیب و کشف فراریان فرستاد. عاقبت این عده مخفیگاه «مودوکها» را پیدا کردند و به‌سربازان خبر دادند، اما وقتی اینان رسیدند تا قاتلان را دستگیر کنند کاپیتن‌جك ایشان را درکمینگاهی به‌دام انداخت و تقریباً همه‌شان را نابود کرد.

سرانجام، افزایش خردکنندهٔ سربازان و برتری سلاحهای ایشان بار دیگر مودوکها را وادار به‌فرار کرد. فراریان باچنان قحط وغلایی مواجه شدند که ناگزیر اسبان خود را کشتند و خوردند، و روزها بی‌آب ماندند. تلفاتشان بیش‌ازپیش افزون می‌شد چنانکه «جیم هوکر» با کاپیتن‌جك به‌نزاع پرداخت و اورا به‌سبب شیوهٔ بد اداره سرزنش کرد. پس از چند روزجنگ وگریز و آوارگیها و پنهان‌شدنها، آخر «جیم هوکر» و دار ودسته‌اش از رئیس قبیله‌ای که پناهشان داده و بعلاوه از تسلیم ایشان به‌کنبی امتناع کرده بود، جدا شدند. جك با سی‌وهفت جنگجو تنها ماند وبایستی با این‌عدهٔ اندك در برابر هزار سرباز مجهز از خود دفاع کند.

کمی بعد، «جیم هوکر» وطایفه‌اش خویشتن را تسلیم سربازان کردند و حاضرشدند به‌شرط بخشودگی از مجازات درقلع وقمع کاپیتن‌جك به‌ارتش کمك کنند. فرمانده جدید، ژنرال «جفرسن ك. دیویس[2]» به‌آنان تضمین داد که درپناه ارتش خواهند بود. روز ۲۷ ماه مه «جیم هوکر» و سه تن ازیارانش سرسپردند و خیانت بمردی را متقبل شدند که حاضر نشده بود به‌ایشان خیانت کند. اینان کاپیتن جك را درنزدیکی «کلیر لیك[3]» یافتند و به‌اوگفتند ازطرف دولت مأمورند به‌او اخطار کنند که خود را به‌مقامات نظامی تسلیم کند. درضمن مدعی شدند که سربازان حاضر شده‌اند نسبت به‌افراد قبیلهٔ «مودوك» احقاق حق کنند وبین ایشان آذوقه و خواربار توزیع خواهند کرد.

جك درجواب گفت:

«شما ازگرگهای درنده‌ای که این دره‌ها را مسموم کرده‌اند بدترید. خجالت

1. Tenino
2. Jefferson C. Davis
3. Clear Lake

نمی‌کشیدکه سوار بر اسب سربازان و با تفنگهایی‌که از دولت گرفته‌اید به‌اینجا آمده‌اید؟ شما خیال دارید آزادی خودرا با تعقیب من تا سرحد مرگ و با تسلیم من به‌سربازان بدست بیاورید؟ شما اکنون عقیده داریدکـه زندگی به‌زحمتش می‌ارزد آدمی با هر ننگی زنده بماند ولی‌آن‌وقتها که مرا مجبورکردید کنبی‌را بکشم چنین اعتقادی نداشتید. زنـدگی بـرای من همیشه شیرین و مطبوع بوده است و به همین دلیل بودکه نمی‌خواستم بـا سفیدپوستان بجنگم. من‌گمان می‌کردم‌که اگر بنا به‌جنگ باشد درکنارهم خواهیم بود و با هـم در میدان جنگ خواهیم مرد. حال می‌بینم‌کـه تاوان خون‌کنبی را من تنها و بـا جان‌خود باید بدهم. شما همه‌که تسلیم شده‌اید، آنطورکه خودتان‌می‌گویید، گلیمتان را از آب بیرون خواهیدکشید، سرانجام بهتری خواهید داشت و غذای کافی برای خوردن خواهید یـافت. آه، ای بیچاره‌هاکـه قلبتان به‌کـوچکی قلب پرنده است، به‌من خیانت می‌کنید[۱]...»

چیزی‌که بیشتر دل رئیس قبیلهٔ «مودوك» را می‌سوزانید این‌بود که این بوقلمون‌صفتان همانهایی بودندکه چند هفتهٔ پیش لچك زنانه بر سرش انداخته و او را زن خطاب‌کرده و با این تمهید به‌قتل کنبی وادارش‌کرده بودند. به ایشان گفت که‌مردن با گلوله‌ای درمغز را بر طنابی به‌دورگردن ترجیح می‌دهد؛ سپس دستور دادکـه به‌نزد سفیدپوستان باز گـردند و اگر دلشان می‌خواهد با ایشان زندگی‌کنند. در ضمن، سوگند خورد که اگر باردیگـر باز گردند و تا تیررس تفنگش به‌او نزدیك شوند ایشان‌را مثل سگ هار خواهدکشت.

شکار آدم چند روزی ادامه یافت. ژنرال «دیویس» درگزارش خود نوشته است: «این تعقیب بیشتر به‌شکار جانـوران درنده شباهت داشت تـا به جنگ. گروهانها برای پایان‌دادن به‌این شکار و دراین تلاش و تقـلا با یکدیگر رقـابت می‌کردند[۲].»

عاقبت پس ازیك‌راه‌پیمایی فرساینده از فرازسنگهای‌نوك‌تیز و دامنه‌های‌تند و پرنشیب پرتگاهها و از ورای بیشه‌زارهای‌انبوه، دستهٔ کوچکی سربازتوانست

---

۱. ریدل، صفحات ۱۴۳-۱۴۴.

۲. چهل و سومین کنگرهٔ ایـالات متحد، اجلاسیهٔ اول، سند اداری شمارهٔ ۱۲۲، صفحهٔ ۱۱۱.

کاپیتن‌جك را با سه جنگجوی «مودوك» که نسبت به‌او وفادار مانده بودند محاصره کنند. وقتی جك به‌قصد تسلیم از مخفیگاه خود بیرون آمد لباس افسری ژنرال کنبی را درتن داشت، منتهی لباس سرتا پا ژنده و پاره پاره شده بود. تفنگش را به‌افسری تسلیم کرد وگفت: «دیگر پاهای من قدرت نگاهداری تنم را ندارند. حال برای مردن حاضرم.»

ژنرال «دیویس» می‌خواست اورا بی‌هیچ محاکمه‌ای به‌دار بزنند، ولی وزارت جنگ درواشینگتن اصرار کرد که طبق اصول وقوانین محاکمه شود. جلسهٔ دادگاه در تاریخ ژوئیه ۱۸۷۳ در دژ «کلامات» تشکیل شد. درکیفرخواست، کاپیتن‌جك و «جان شانچین» و «چارلی باستن» و «جیم سیاه» متهم به‌آدمکشی شده بودند. هیچ وکیلی حاضر نشد دفاع «مودوك»ها را به‌عهده بگیرد وبا اینکه به ایشان اجازه داده شدکه برای گیرانداختن شهود سؤالهایی از ایشان بکنند بیشترشان خوب انگلیسی نمی‌فهمیدند و خوب حرف نمی‌زدند. در حینی که دادرسی درجلوساختمان زندان جریان‌داشت سربازان درکار برپاکردن داربودند، بنابراین‌شکی درنتیجهٔ دادرسی و در رأی قضات وجود نداشت.

از جملهٔ شهود اتهام که شهادتشان موجب محکومیت آن چهار مرد شد «جیم هوکر» و یارانش بودند. ارتش ایشان را به‌پاداش خیانت به‌برادرانشان مشمول عفو قرار داده بود.

پس‌از آنکه دادستان سؤالهائی از «جیم هوکر» کرد و نوبه به کاپیتن جك رسید جك از سؤال‌کردن از جیم امتناع ورزید، معهذا درآخرین دفاع خودکه توسط «فرانك ریدل» ترجمه شده است، گفت: «جیم هوکر همان‌کسی‌است که همیشه طرفدار جنگ با سفیدپوستان بود و اول‌کسی است‌که دست به‌قتل وکشتار مهاجران زد... از عمر من چیزی باقی نمانده‌است. شما سفیدپوستان نبودیدکه مرامغلوب کردید بلکه من به دست کسان خود مغلوب شده‌ام... از ماست که بر ماست[1]».

کاپیتن‌جك در روز ۳ اکتبر به‌دارآویخته شد. شب بعد از اعدام،جسدش را مخفیانه از گور درآوردند، به«ایرکا» بردند ودرآنجا مومیایی کردند. چندی

---

۱. چهل و سومین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول، سند اداری شمارهٔ ۱۲۲، صفحات ۱۴۰-۱۴۱.

بعد، آن را در شهرهای مشرق، بــه عنوان یك چیز دیدنی در معرض تمــاشای مردم گذاشتند. مردم بایستی برای تماشای جسد اوده‌سنت بپردازند.

راجع به‌بازماندگان قبیلهٔ «مودوك» از مرد و زن وکودك، ازجمله «جیم هوکر» و دار ودسته‌اش، که جمعاً یکصد وپنجاه وسه نفر بودند، همگی بـه‌یك سرزمین سرخپوستی تبعید شدند. شش سال‌بعد، «جیم‌هوکر» مرد. نه خود او و نه بیشتر بازماندگان چندان عمر نکردند که سال ۱۹۰۹را ببینند، سالی کـه دولت تصمیم گرفت به‌پنجاه‌ویك نفر «مودوک» باقیمانده اجازه بدهد تا به‌قرارگاهی در ولایت خود، «اوره‌گن»، بازگردند.

۱۱

نبرد برای نجات گاوان وحشی

۱۸۷۴ ــ ۱۳ ژانویه، بیکاران در نیویورك با پلیس به‌جنگ می‌پردازند وصدها تن ازایشان مجروح مـی‌شوند . ۱۳ فـوریه ، سربازان ایـالات متحـد در «هونولولو[1]» پیاده می‌شوند تا ازپادشاه آن‌جزیره حمایت کنند. ۲۱ فوریه، «بنجامین دیزرائلی[2]» به‌جای «ویلیام ا. گلادستون[3]» نخست وزیر انگلستان می‌شود. ۱۵ مارس، فرانسه تحت‌الحمایگی «آنام[4]» را برعهده می‌گیرد. ۲۹ مه، آلمان حزب سیوسیال دموکرات را منحل مـی‌کند. در ماه ژوئیه ، «الکسانـدر گـراهام‌بل » اختراع جدید خود یعنی تلفن را به‌معرض نمایش می‌گذارد. ۷ ژوئیه، «تئودور تیلتن[5]» پـدر روحانـی «هنری واردبیچر[6]» را به‌زنا متهم می‌کند . ۴ نوامبر ، «ساموئل ج . تیلدن[7]» پس‌از سقوط بازار منسوجات ، به فـرمانداری نیـویورك

---

1. Honolulu
2. Benjamin Disraeli
3. William E.Gladstone
4. Annam
5. Teodore Tilton
6. Henry Ward Beecher
7. Samuel J.Tilden

انتخاب می‌شود. درماه دسامبر، افتضاح ویسکی که دامنگیر عدهٔ زیادی از ویسکی‌سازان قاچاق و مأموران عالیرتبهٔ دولتی است فاش می‌شود و به اطلاع مردم می‌رسد.

شنیده‌ام که خیال دارید ما را درقرارگاه محصوری نزدیك کوهها به‌بند بکشید. من نمی‌خواهم در قیدوبند زندگی کنم. می‌خواهم در چمنـزارها بتازم و بگردم، چون درآنجاست که احساس آزادی وخوشبختی می‌کنم. ما اگر دربند باشیم رنگ از رخسارمان خواهد پرید و خواهیم مرد. من نیزه و تیروکمان و سپر خود را کنار گذاشته‌ام و با این حال خود را در حضور شما در امن و امان احساس می‌کنم. من به‌شما راست گفته‌ام، حتی کلمه‌ای از آنچه به‌شما گفته‌ام دروغ نیست ولی نمی‌دانم آیا نمایندگان اعزامی نیز چنین کرده‌اند؟ آیاایشان نیز وجدانی به‌روشنی‌وجدان من دارند؟ زمانی بودکه این ولایت به‌پدران ما تعلق داشت، لیکن اکنون وقتی از این رودخانه بالا می‌روم همه‌جا بر سواحل آن اردوگاههای نظامی می‌بینم. سربازان درختان مرا می‌برند و گاوان وحشی مرا می‌کشند. وقتی این کشتارها را به‌چشم خود می‌بینم قلبم درهم می‌شکند ورنج می‌برم... آیا سفیدپوست بچه است که بی‌آنکه نیاز حیاتی داشته باشد جانوران را بی‌محابا می‌کشد؟ سرخپوستان اگر شکاری را می‌کشند برای این است که از آن تغذیه کنند و از گرسنگی نمیرند.

«ساتانتا[1]»، رئیس قبیلهٔ «کیووا[2]»

ملت من هرگز اول بار به روی سفیدپوستان کمان نکشیده یاتیراندازی نکرده است. بین ما نزاعهایی درگرفته و جوانان ما به رقص جنگ برخاسته‌اند، ولی این ما نبودیم‌که جنگ را شروع کردیم. این شما بودید که نخستین سرباز را فرستادید و ما فقط جواب دادیم.

1. Satanta
2. Kiowa

تا همین دوسال پیش، من برای شکار گاو وحشی از این راه می‌رفتم ومی‌آمدم تا زنان وکودکان من خوب بخورند و صورتی گرد و شاداب و اندامی ورزیده و سالم داشته باشند. اما روزی سربازان به‌روی ما آتش گشودند و از آن هنگام به‌بعد، سرتاسر این ولایت از غرش صداهایی شبیه به‌صدای رعد می‌لرزد و ما دیگر نمی‌دانیم ازکدام راه بـرویم و بیاییم . عین همین وضع در سواحل رود «کانادین[1]» برای قوم ما پیش آمده است. اینك چندین بار است که‌ما را به‌گریه می‌آورند. سربازان آبی‌پوش و «یوت[2]» ها در تاریکی شب ناگهان بر سر ما می‌ریزند و در آن دم‌که همه آرام گرفته‌ایم ما را می‌کشند وکلبه‌های ما را آتش می‌زنند تـا برای اردوگـاه خود آتش روشن کنند. ایشان به‌جای اینکه شکاربزنند جنگجویـان ما را می‌کشند. جنگجویان قبیله موهای بلند خود را به‌علامت عزاداری‌می‌برند. این‌ماجراها درتکزاس روی داده‌است.

سفیدپوستان بدبختی و نکبت به اردوگاههای ما ارمغان می‌آوردند و ما همچون گاو وحشی‌نری که از مادهٔ خود دفاع می‌کند به تعقیب ایشان مـی‌پـرداختیم . ایشان را درکمینگاهها به‌دام می‌انداختیم و پوست سرشان را بربالای کلبه‌های خود می‌آویختیم. قبیلهٔ «کومانش» مثل توله‌سگهای هفت‌روزه، ضعیف وکور نیستند. ایشان زورمندنـد و چشمانشان مثل چشم کـره‌اسبهای ایلخی، خوب می‌بیند. بنابراین ما نیز به راه سفیدپوستان رفتیم و آن راه را تا بـه آخر دنبال کردیم. زنان سفیدپوست جیغ می‌زدند و زنان ما می‌خندیدند.

من از حرفهایی کـه شما به‌من زدیـد خوشم نمی‌آید، چون نه به‌شیرینی قند بلکه به‌تلخی حنظلند. شما گفتید کـه می‌خواهید مـا را در محـوطهٔ محصوری مقید کنیـد و بـرای ما کلـبه و عبـادتگاه بسازید . من نمی‌خواهم شما چنین کـنید . من در چمنزاران به دنیا آمده‌ام، آنجا که باد بی‌پروا می‌وزد و هیچ‌چیز نمی‌تواند

1. Canadian
2. Utes

شعاع خورشید را بشکنند. من در ولایتی از مادر زاده‌ام که در آنجا دیوار و حصاری وجود ندارد و همه از هوای آزادی استنشاق می‌کنند. من می‌خواهم در آن فضای آزاد بمیرم نه در لای دیـوارها و حایلها. من از «ریوگراند» گرفته تا آرکانساس همهٔ رودخـانه‌هــا را مـی‌شناسم و با همهٔ جنگلها آشنا هستم، چون همه جای این ولایت را به‌دنبال شکار زیر پا گذاشته و در آن زندگی کرده‌ام. من همان گونه عمر می‌گذرانم کــه پدرانم بسر می‌بردند و مثل ایشان خوشبخت می‌زیستم.

آن‌وقتها که به‌واشینگتن رفته بودم «پدرهمه» به من گفت که سرتاسر ولایت قبیلهٔ «کومانش» از آن ما است و هیچکس حق ندارد ما را از زیستن و ماندن در آنجا مانع‌شود. پس‌چرا شما از مامی‌خواهیدکه‌رودخانه‌ها وآفتاب و باد وچمنزارهای‌این خطه را رها کنیم وبرویم در خانه‌های سربسته زندگی کنیم؟ از مانخواهیدکه‌گاوان وحشی را به‌خاطر گوسفندان اهلی رها کنیم. جوانان ما دربارهٔ این نقشهٔ شما چیـزهایی شنیده‌اند و بدین جهت افسرده‌وناراحتند. دیگرباما ازاین‌مطالب‌صحبت‌نکنید. . .

اگـر تگزاسیها از ولایت مـن بیـرون بروند صلح وآرامش بر آن حکمفرما خواهد شد. سرزمینی که شما می‌خواهید برای سکـونت و زندگی به‌ما اختصاص بدهید بسیار کوچك‌است. تگزاسیها آن قسمت از زمینها را که علف در آن بلند و شاداب می‌روید و درختان پراز شیرهٔ حیاتی هستند به‌ملکیت خود درآورده‌اند. اگر ما می‌توانستیم آن زمینها را بـرای خـود نگاه داریم شاید حاضربودیم آنچه ازما انتظاردارید بکنیم. اما اکنون‌بسیار دیر شده است. سفیدپوستان بر سرزمینی‌حکومت‌می‌کنندکه ما آن را دوست می‌داریم و ما دیگر آرزویی نداریم جز اینکه‌تا روزمرگ بتوانیم درچمنزاران بتازیم وبگردیم.

«پاراواسامن[1]» (ده‌خرس)، ازقبیلهٔ «یامپاریکا[2]»ی «کومانش[3]».

1. Parra - Wa – Samen
2. Yamparika
3. Comanche

پس از جنگ «واشیتا[1]» در دسامبر ۱۸۶۸، ژنرال شریدان به‌کلیهٔ افراد قبایل «شه‌ین»، «آراپاهو»، «کیووا» و «کومانش» دستور داد تا در دژ «کاب[2]» حضور یابند و سر به تسلیم فرودآرند، وگرنه سربازان او به شکار ایشان خواهند پرداخت و همه‌شان را تا نفر آخـــرخواهندکشت (رجوع شود به فصل هفتم). «فوطهٔ کوچك» که پس از مرگ «سیه‌دیگ» جانشین او شده بـود سرتسلیم فرود آورد وقبیلهٔ «شه‌ین»را به دژهدایت کرد. «زردخرس» هم باقبیلهٔ خود، «آراپاهو» چنین کـرد. جمعی از رؤسای قبیلهٔ «کومانش» نیز، از جمله «توزاوی[3]»، کـــه از زبان خود شریدان شنیده بـــود «بهترین سرخپوست آن است کـــه مرده باشد»، اطاعت کـردند. در عوض، «کیووا»های متفرعن کـــه شیفتهٔ آزادی بـودند اندك حرکتی دال بر اطاعت از خود نشان ندادند، بدین جهت شریدان «کاستر» ملقب به «سفت‌لنبر» را فرستاد تا ایشان را مطیـع و منقاد سازد یا همه را نابودکند.

افراد قبیلهٔ «کیووا» معتقد بودند که دلیلی ندارد به دژ «کاب» بروند، اسلحهٔ خود را به نظامیان تسلیم‌کنند و از صدقه‌ای که سفیدپوستان به ایشان خواهند داد زنـدگی بخور و نمیری داشته باشند. قرارداد «مدیسین لاج» که رؤسا در ۱۸۶۷ امضا کـرده بودند ایـــن حق را برای ایشان شناخته بودکـــه در سرزمین خـود زندگی‌کنند و در تمامی زمینهای جنوب آرکانساس «مادام‌که فراوانی گاو وحشی عذر موجهی برای شکارکردن است» به شکار بپردازند[4]. بین آرکانساس و شعبه‌های غربی رودخانهٔ سرخ (رد ریور)، چمنزاران از هزاران هزار گاو وحشی، که تمدن سفیدپوستان آنهـــا را از شمال به جنوب رانـــده بود، سیاه بود. «کیووا»ها از لحاظ داشتن اسبان کوتاه قد و تندرو سرخپوستی غنی بودنـد و چون مهماتشان تمام شده بـود سوار برآن اسبان تیزتك به دنبال گاوان وحشی می‌تاختند و بـــا تیرهای خودآنقدر شکار می‌زدند که خوراك و پوشاك و پوست بـرای چادرهای خویش تأمین کنند.

با این وصف، ستونهـــای درازی از سواران آبی‌پوش به‌اردوگاه زمستانی

1. Washita
2. Cobb
3. Tosawi

۴. چارلز ج. کپلر، درکتاب: «مسئلهٔ سرخپوستان، قوانین و معاهدات»، جلد دوم، صفحهٔ ۹۸۰.

قبیلهٔ «کیووا» در «رینی ماونتین کریك[1]» نزدیك شدند. دو تن از رؤسای مهم قبیله، «ساتانتا» و«گرگ منزوی»، چون نمی‌خواستند جنگ کنند، با عده‌ای از جنگجویان خود به پیشواز «کاستر» رفتند تا با او مذاکره کنند. «ساتانتا» غولی بود ورزیده وچهارشانه، با ساقهای قوی و پرعضله، و چهرهٔ بازش از نیروی جسمانی فوق‌العاده‌اش حکایت می‌کرد. صورت و بدنش را به‌رنگ سرخ شفافی رنگ کرده ونوارهای قرمزی به‌نوك نیزه‌اش بسته بود. عاشق تاخت و تازهای طولانی ونبردهای سخت و بی‌امان بود. انسانی به‌تمام معنی زنده بود که قدر غذای خوب و مشروب خوب را می‌دانست وهمیشه از ته‌دل می‌خندید. با دشمنانش نیز سر سازگاری داشت. وقتی به«کاستر»، فرمانده بزرگ، نزدیك شد لب به‌خنده گشود و دست پیش برد تا به‌اودست بدهد ولی «کاستر» از دست دادن خودداری کرد.

«ساتانتا» که مدتهای مدیدی در حول وحوش دژهای کانساس بسر برده و با روحیهٔ تفرعن و فیس و افادهٔ سفیدپوستان آشنا بود خونسردی خود را حفظ کرد. نمی‌خواست کـه قومش مثل طایفهٔ «سیه‌دیگ» نابود شوند. مذاکرات به لحنی سرد وتلخ آغاز شد ومترجمان حاضر، کوشیدند تا سخنان طرفین را به هر زحمت بود ترجمه کنند. «ساتانتا» چون پی برد که آشنایی مترجمان بازبان «کیووایی» بیش از آشنایی خودش با زبان انگلیسی نیست یکی‌ازجنگجویان خود موسوم به «پرندهٔ ولگرد» را که براثر معاشرت با گاریچیهای سفیدپوست احاطهٔ کاملی به واژه‌های انگلیسی داشت صدا زد. «پرندهٔ ولگرد» با غرور و تفرعن با کاستر سخن گفت ولی او سرتکان داد و معلوم شد که لهجهٔ سرخپوست «کیووایی» را نمی‌فهمد. «پرندهٔ ولگرد» که تصمیم گرفته بود بههر نحوی شده حرفهای خود را به‌کاستر تفهیم کند به‌او نزدیك شد وچنانکه دیده بود سربازان اسبهای خود را نوازش می‌کنند شروع به‌نوازش بازوهای کاستر کـرد وبه‌همان شیوهٔ سربازان که با اسبهایشان حرف می‌زنند، خطاب به‌اوگفت: «خـوشگلک مادرسگم! نازنازی مادرسگم[2]!»

1. Rainy Mountain Creek

۲. و . س . نای، در کتاب: «تفنگ قره‌بین و نیزه» چاپ ۱۹۳۷ دانشگاه اوکلاهاما، صفحهٔ ۹۵ .

هیچکس نخندید. عاقبت، مترجمان به «ساتانتا» و به«گرگ منزوی»حالی کردندکه باید طوایف «کیووا» را به دژ «کاب» هدایت کنند وگرنه منتظر باشند کــه سربازان کاستر همهٔ ایشان را نیست ونابود سازند. سپس، کاستر، برخلاف اصول ومقررات متارکه، با خشونت تمام دستور داد تارؤسا ومشایعان را توقیف کنند، همه را دست بسته بهدژ «کاب» بیاورند و در زندان نگاه دارند تاهمهٔ افراد قبیله‌شان به‌ایشان ملحق شوند. «ساتانتا» این حکم را باخونسردی و آرامش‌تمام پذیرفت لیکن تذکرداد که باید قاصدی به‌میان قبیله‌اش بفرستد و پیغام بدهد که همه به دژ بیایند. برای این‌کار پسرش را انتخاب کرد، تا برودو پیام او رابه‌همهٔ دهکده‌های قبیلهٔ «کیووا» برساند، لیکن به‌جای‌آنکه به‌قومش پیغام بدهد کــه بهدژ «کاب» بیایند به ایشان اکیداً توصیه کرد که به‌سمت مغرب، به‌ولایت‌گاوان وحشی، بگریزند.

درحینی که ستون کاستر راه بازگشت به‌سمت دژرا می‌پیمود تنی چنداز «کیووا»های اسیر موفق به‌فرار شدند، اما «ساتانتا» و «گرگ منزوی» بیش از آن تحت مراقبت بودند که بتوانند بگریزند. وقتی سربازان بهدژ رسیدندبجز آن دو رئیس قبیله کسی از اسیران باقی نمانده بود. ژنرال شریدان که از این واقعه سخت ناراحت وپکر شده بود اعلام کرد که اگر طوایف «کیووا» بهدژ نیایند واظهاراطاعت نکنند«ساتانتا» و «گرگ منزوی» را به‌دار خواهد زد.

بدین‌گونه بود کــه بسیاری از «کیووا»ها براثر دسیسه‌چینی و خیانت ناگزیر شدند از آزادی خود چشم بپوشند. فقط یکی از رؤسای کم اهمیت‌تر به‌اسم «زندل» با طایفهٔ خود به‌سمت «استیکدپلینز[1]» گریخت ودرآنجا به دوستان خود از طایفهٔ «کواهادی کومانش» پیوست.

ارتش برای اعمال نظارت دقیق برحرکات و رفتار طوایف «کیــووا» و «کومانش» دژ جدیــدی در چند کیلومتری شمال «رودسرخ» به‌اسم دژ «سیل[2]» ساخت. ژنرال «بنجامین‌گریرسن[3]» قهرمان جنگ انفصال، فرماندهٔ این واحــد بود که بطور کلی از سربــازان سیاه‌پوست متعلق بــه هنگ دهم سواره نظام تشکیل می‌شد. سرخپوستان سربازان این واحدرا به‌سبب رنگ پوست و موی

1. Staked Plains
2. Sill
3. Benjamin Grierson

سرشان که به‌گاوان وحشی می‌مانستند به نام «سربازان گاو وحشی» می‌نامیدند. بزودی عاملی کله‌کچل از طرف «ادارهٔ امور سرخپوستان» از مشرق واردشدتا به‌ایشان بیاموزدکه به جای شکار گاو وحشی ازکشاورزی نیز می‌توانند امرار معاش کنند. اسم این عامل «لوری‌تاتوم[1]» بود ولی سرخپوستان به‌اولقب «کله کچل» دادند.

ژنرال شریدان از دژ جدید بازدید کرد، «ساتانتا» و «گرگ منزوی» را آزاد کرد و شورایی تشکیل داد. در آن شورا رؤسا را به‌سبب خرابکاریهایی که در گذشته کرده بودند سرزنش‌کرد و به‌آنان اندرز داد که از آن پس ازعامل‌خود اطاعت کنند. «ساتانتا» در جواب گفت:

«من می‌کوشم تا از آنچه شما به‌ما می‌گویید پیروی کنم. من به‌سخنان‌شما گوش می‌دهم و آنها را به‌دل می‌سپارم. ولو شما دست‌مرا بفشارید یا مرا به‌دار بزنید دیگر هیچ چیز نمی‌تواند عقیدهٔ مرا تغییر بدهد. آری، تصمیم و ارادهٔ من خلل‌ناپذیر خواهد ماند. آنچه شما امروز به‌من گفتید چشمان مرا باز کرد وقلب مرا متأثر ساخت. همهٔ این سرزمین به‌شما تعلق دارد وشما می‌خواهید جاده‌ای در آن برای ما بسازید. وقتی این کار انجام شد من به‌راه سفیدپوستان می‌روم تا گندم وذرت بکارم... من به‌شما دروغ نمی‌گویم. این عین‌واقع است[2].»

درفصل‌کشت و کار، دوهزار «کیووا» و دوهـزاروپانصد «کومانش» در محوطهٔ جدید مستقر شده‌بودند. ازنظر مردم قبیلهٔ «کومانش» جنبهٔ مضحك قضیه دراین بودکه چرا دولت ایشان را مجبور می‌کـرد به‌خاطر زراعت ازشکار گاو وحشی دست بکشند. درحقیقت، ایشان در روزگاران قـدیم، در ایالت تکزاس، تمدنی بر مبنای اقتصادکشاورزی برای خود به‌وجود آورده بودند، لیکن سفید۔ پوستان آمده، زمینهای زراعتی ایشان‌را تصرف‌کـرده وایشان را مجبور کـرده بودندکه برای ادامـهٔ حیات به‌شکار گاوان وحشی قناعت‌کنند. وعجیب بودکـه امروز، این پیرمرد محترم کله‌کچل و مهربان آمده بود تا به‌آنان بگویدکه باید به‌شیوهٔ سفیدپوستان به‌کشاورزی بپردازند، مثل‌اینکه سرخپوستان چیزی ازکشت

1. Lawrie Tatum

۲. ویلیام هـ . لکی در کتاب : «فتح نظامی دشتهای جنوب» چاپ ۱۹۶۳ دانشگاه اوکلاهاما، صفحهٔ ۱۱۳.

و زرع زمین نمی‌دانستند! مگر همین سرخپوستان نبودند که باراول به سفیدپوستان یاد دادند که چگونه ذرت بکارند و برویانند؟

اما از نظر قبیلهٔ «کیووا» موضوع فرق می‌کرد. جنگجویان «کیووا» کشاورزی را کاری پست و زنانه تلقی می‌کردند و آن را درخور شأن شکارچیان سوارکار نمی‌دانستند. بعلاوه، اگر احتیاج به‌غلات پیدا می‌کردند می‌توانستند آن‌را از راه داد وستد و به‌ازای معاوضهٔ گوشت خشك کرده وفوطه با محصولات کشاورزی قوم «ویچیتا[1]» بدست بیاورند، چنانکه همیشه همین‌کار راکرده بودند. «ویچیتا» ها زراعت را بیشتر دوست می‌داشتند وچاق‌تر وتنبل‌تر از آن بودند که به‌شکار گاو وحشی تن دردهند. در اواسط تابستان قبیلهٔ «کیووا» از قید وبندهایی که کار محدود کشاورزی به ایشان تحمیل می‌کرد شکایت به «تاتوم کله‌کچل» بردند و «ساتانتا» به‌او گفت: «من ذرت دوست ندارم، چون دندانهای مرا کند می‌کند.» او از خوردن گوشت ریش‌ریش گاو هم خسته شده‌بود، لذا از «تاتوم» خواست تا مقداری اسلحه ومهمات بین افراد قبیلهٔ «کیووا» توزیع کند و به‌ایشان اجازه بدهد که به‌شکار گاو وحشی بروند[2].

درفصل پاییز، دوقبیلهٔ «کیووا» و «کومانش» درحدود چهارهزارکیل ذرت درو کردند. این مقدار آذوقه چندان دوام نکرد چون بایستی بین پنجهزاروپانصد سرخپوست وچندین‌هزار اسب توزیع‌شود. وچون با نزدیك‌شدن سیاه‌بهار۱۸۷۰ قبایل به‌مضیقه افتاده بودند و داشتند از گرسنگی می‌مردند، «تاتوم کله‌کچل» به ایشان اجازه داد که به‌شکار گاو وحشی بروند.

در۱۸۷۰،درفصل «ماه‌تابستان»، افراد قبیلهٔ «کیووا» برانشعاب‌شمالی«رود سرخ» مراسم بزرگی برای رقص خورشید برپا کردند. افراد قبایل «کومانش» و «شه‌ین»های جنوب‌را نیز به‌عنوان مهمان افتخاری به‌آن مراسم دعوت‌کردند. درجریان‌تشریفات مراسم رقص، جنگجویان که ازوضع‌زندگی‌فعلی‌خودسرخورده و ناراحت بودند اغلب تصمیم‌گرفتند درهمان چمنزارها بمانند وبه‌جای بازگشت به‌قرارگاه و امرار معاش بخورونمیر ازصدقات ناچیز سفیدپوستان، با شکارگاوان وحشی در رفاه و تنعم زندگی‌کنند.

1. Wichita

۲. لوری تاتوم درکتاب، «برادران سرخپوست ما» چاپ ۱۸۸۹ فیلادلفیا، صفحهٔ ۲۹.

«ده خرس» رئیس قبیلهٔ «کومانش» و «پرندهٔ ولگرد» رئیس طایفه‌ای از «کیووا» با این تصمیم مخالفت کردند. نظر ایشان این بودکه بهتراست قبایل سرخپوست‌دست دردست سفیدپوستان به‌کارکردن درمزارع ادامه بدهند. جوانان قوم«کومانش» ازملامت‌کردن «ده‌خرس» چشم پوشیدند، چون به‌هرحال اوبرای شکارکردن و جنگیدن خیلی پیر شده‌بود. اما جوانان قوم «کیووا» رفتار «پرندهٔ ولگرد» را تقبیح کردند؛ چون اوپیش‌ازاینکه سفیدپوستان درقرارگاه محصوری به‌بندش بکشند جنگجویی دلیر وبیباك بود، وحال آنکه اکنون مثل زنها حرف می زد.

همینکه مراسم جشن پایان پذیرفت عدهٔ زیادی از جوانان راه تگزاس را در پیش‌گرفتند تا در آنجا به‌شکار گاو وحشی بپردازند ودست به‌قتل و غارت تگزاسیهایی‌که زمینهاشان را تصاحب‌کرده‌بودند بگشایند. این عده بخصوص از عمل شکارچیان سفیدپوستی خشمگین بودندکه برای کشتار هزاران هزار گاو وحشی از «کانساس» می‌آمدند. این‌گاوکشان بیرحم فقط پوست گاو را می بردند و لاشهٔ‌آن را در چمنزارها بجا می‌گذاشتند تا بپوسد. به‌نظر مردم «کیووا» و «کومانش» ظاهراً سفیدپوستان از هرچه درطبیعت جنبش وحیات داشت متنفر بودند. «ساتانتا» وقتی در۱۸۶۷ «پیرمرد صاعقه» را در دژ «لارند» دیده‌بودبه او گفته بود: «این سرزمین قدیم است. شما دارید آن را از دار و درخت وازجانداز خالی می‌کنید. با این ترتیب، این سرزمین ارزش خودرا از دست خواهد داد.» در «مدیسین لاج کریك» نیز به‌نمایندگان هیئت اعزامی صلح شکایت برده وگفته بود: «زمانی بودکه این سرزمین به‌پدران ما تعلق داشت. حال وقتی من از رودخانه بالا می‌روم همه‌جا بر سواحل آن اردوگاههای نظامی می‌بینم. سربازان درختان مرا می‌برند و گاوان وحشی مرا می‌کشند. من وقتی این‌کشتارهارا به چشم خود می‌بینم قلبم درهم می‌شکند و رنج می برم[1].»

در «ماه تابستان» ۱۸۷۰، جنگجویان مقید در اردوگاه، «پرندهٔ ولگرد» را به‌خاطراینکه گفته‌بود کشاورزی بهتر از شکار است بیرحمانه ریشخند کردند. سرانجام، «پرندهٔ ولگرد» نتوانست بیش ازآن تاب طعن وتمسخر بیاورد؛ لذا

۱. مؤسسهٔ نژادشناسی امریکایی‌دولت ایالات متحد، هفدهمین گزارش‌سالانه، ۱۸۹۶-۱۸۹۵، صفحهٔ ۲۰۸ .

شورایی ازسرسخت‌ترین عیبجویان خود، ازجمله «گرگ منزوی» و «سفیداسب» و «ساتانك پیر»، تشکیل داد و از ایشان دعوت کرد تا برای دستبرد زدن به‌سفید‌پوستان همراه او به‌تکزاس بروند. «پرندهٔ ولگرد» اندامی به‌درشتی و ورزیدگی اندام «ساتانتا» نداشت. او جوانی باریك‌اندام و عصبی بود و پوستی به‌رنگ روشن داشت. شایدهم قدری زودرنج وحساس بود چون به‌هرحال ازنژاد خالص «کیووا» نبود و یکی از اجدادش ازطایفهٔ «کراو[1]» بود.

«پرندهٔ ولگرد» با صدنفری از جنگجویان از رود سرخ گذشت و تعمداً برای تحریك سربازان دژ «ریچاردسن» در تگزاس به یك دلیجان پستی حمله کرد. وقتی سربازان آبی‌پوش برای جواب دادن به‌او از دژ بیرون آمدند «پرندهٔ ولگرد» استعدادهای سوق‌الجیشی خودرا بدین‌گونه به‌اثبات رسانیدکه ظاهراً سربازان را از روبرو با یك‌حملهٔ دفع‌الوقت درگیر کرد ولی مخفیانه دو ستون فرستاد تا ایشان را از دوپهلو و از عقب بکوبند. وی پس‌ازآنکه مدت هشت ساعت سربازان را در زیر آفتاب سوزان تگزاس معطل کرد و بستوه آورد دست ازجنگ کشید وجنگجویان خودرا پیروزمندانه به‌قرارگاه بازآورد. او با این عمل قدرت بلامعارض خودرا به‌عنوان رئیسی لایق وکارآمد ثابت کرده بود، اما ازآن روز به‌بعد، هم خودرا منحصراً به‌کارکردن با سفیدپوستان و به تبلیغ صلح با ایشان مصروف کرد.

با نزدیك شدن فصل سرما، بسیاری از قبایل چادرنشین به اردوگاههای خود درنزدیکی دژ «سیل» بازگشتند، اما صدها جوان «کیووایی» و «کومانشی» درآن زمستان درچمنزارها ماندند. ژنرال «گریرسن» و «تاتوم کله‌کچل» رؤسای طوایف را سرزنش کردندکه چرا در تکزاس دست به‌غارت و چپاول زده‌اند، لیکن نمی‌توانستند ازاین بابت ملامتشان کنندکه چرا گوشت و پوست گاو وحشی باخود آورده‌اند تا به‌خانواده‌های خودکمك کنندکه فصل دیگری از سال را باری به هرجهت بگذرانند وتنها به‌آن جیرهٔ ناچیزی‌که دولت می‌داد بس نکنند.

در اطراف آتشی‌که «کیووا»ها در اردوگاه خود روشن می‌کردند، درآن زمستان، دربارهٔ سفیدپوستانی‌که ازهرطرف برای‌تسخیر سرزمین ایشان می‌آمدند

1. Crow

سخنها می‌گفتند. «ساتانك» پیر بر مرگ پسرخود که درجنگی با تکزاسیها کشته شده‌بود می‌گریست. «ساتانك» استخوانهای پسرش‌را به‌ولایت بازآورده وروی صفه‌ای در درون چادر مخصوصی‌گذاشته بود و ازآن پس ازپسرش طوری حرف می‌زدکه گفتی جوان به‌خواب رفته ونمرده‌است. بیچاره هرروز خوراك وآب در کنار صفه می‌گذاشت تا پسرش پس‌از بیدارشدن بخورد وقوایش تحلیل نرود. چه شبها کــه پیرمرد درکنار آتش اردوگاه می‌نشست، خیره به‌رقص شعله‌ها می‌نگریست وبا انگشتان استخوانی‌خویش با موهای خاکستری ریشش بازی می‌کرد. گفتی انتظار چیزی‌را می‌کشید.

«ساتانتا» را هیجانی تب‌آلود فراگرفته‌بود، دایم دربحث وگفتگو بود و دربارهٔ آنچه بایستی بکنند پیشنهادهایی به‌دیگر رؤسا عرضه می‌کرد. ازهرطرف شایعاتی می‌رسید وخبر می‌داد که ریلهایی برای حرکت «اسب آهنین» به‌سمت سرزمین گاوان وحشی درحال کشیده شدن وپیش‌آمدن‌است. او می‌دانست‌که راه آهن گاوان وحشی‌را از «لاپلات» و «اسموکی‌هیل» رانـده‌بود و اکنون رؤسای قبایل نمی‌توانستند اغماض کنندکه راه‌آهن دیگری از وسط ولایت گاوان وحشی بگذرد. «ساتانتا» می‌خواست با افسران دژ صحبت‌کند وآنان‌را متقاعد سازد به اینکه سربازان خودرا ازآن منطقه بیرون ببرند و بگذارند افـراد قبیلهٔ «کیووا» مانندگذشته به شیوهٔ سنتی‌خود زندگی‌کنند و با عبوردادن خط‌آهن گله‌های گاوان وحشی را که ممر معاش ایشان است نرمانند.

«بزرگ درخت» راه سرراست‌تری پیشنهادکرد: می‌خواست نیمه‌های شب به دژ نزدیك شود، آتش به‌بناهای‌آن بزند، وسپس درحینی‌که سربازان از آن بیرون می‌پرند همه‌شان را بکشد. «ساتانك» پیر با چنین نقشه‌هایی مخالف بود. به‌نظر او از یك‌طرف صحبت‌کردن با افسران بی‌ثمربود وازطرف دیگر، برفرض که همهٔ سربازان دژ را می‌کشتند سربازان دیگری به‌جای ایشان می‌آمدند. سفیدپوستان به مثابهٔگرگان بیابان بودند یعنی تعدادشان‌آنقدر زیاد بودکه هرچه هم می‌کشتند تأثیری نداشت. «کیووا»ها اگر می‌خواستند سفیدپوستان را از ولایت خود برانند وگاوان وحشی‌را از نابـودی نجات دهند می‌بایست ابتدا به‌حساب مهاجران سفیدپوست برسند که دایـم چراگاههارا محصور می‌کردند، خانه می‌ساختند، راه‌آهنها احداث می‌کردند و شکارها را بیجهت ازبین می‌بردند.

با نزدیك‌شدن فصل بهار ۱۸۷۱، ژنرال «گریرسن» گشتیهایی مرکب از

سربازان سیاهپوست را مأمور کرد که مراقب گدارهای آب درمسیر «رود سرخ» باشند. معهذا جنگجویان سرخپوست که برای دیدار گاوان وحشی بیتاب بودند توانستند نظر تیزبین گشتیهارا اغفال کنند و از رودخانه بگذرند. در آن تابستان، ازهرجا که عبور می‌کردند و به‌دشتهای تگزاس قدم می‌گذاشتند می‌دیدند که دیوارهای بیشتری کشیده شده، مزرعه‌های بیشتری به‌وجود آمده وشکارچیان سفیدپوست بیشتری مسلح به‌تفنگهای بزرگ گاوکش برای کشتار گله‌های گاوان وحشی آمده‌اند، به‌قسمی که روز به‌روز از تعداد گاوان کاسته می‌شد.

در نیمه‌های ماه مه، دسته‌ای ازجنگجویان با اغفال گشتیها از «رود سرخ» گذشتند و به‌تگزاس درآمدند. «ساتانتا»، «ساتانك»، «بزرگ درخت»، وبسیاری از رؤسای جنگی جزو این‌دسته بودند، معهذا نقشهٔ دستبرد را رئیس‌دیگری به‌اسم «مامانتی[1]» ترتیب داده‌بود و بنابراین فرماندهی عملیات با او بود. در روز ۱۷ مه، «مامانتی» جنگجویان را بر فراز تپه‌ای مشرف برگذرگاه «باترفیلد» که دژهای «ریچاردسن» و «بلك‌ناپ[2]» را بهم‌مربوط می‌کرد متوقف ساخت. ایشان تمام مدت آن شب وفردای روز بعد را تاظهر درآن‌بالا به‌کمین نشستند تا عاقبت آمبولانسی‌متعلق به‌ارتش را دیدند که سوارانی آن‌را بدرقه می‌کردند. این‌کاروان در امتداد آن‌کوره‌راه به‌سمت مشرق می‌رفت. بعضی ازجنگجویان خواستند به کاروان حمله‌کنند ولی «مامانتی» از دادن فرمان حمله خودداری‌کرد و به‌ایشان اطمینان دادکه بیشك غنایمی بسیارمهمتر وشاید هم محموله‌ای از اسلحه ومهمات بزودی خواهدآمد وآن‌وقت موقع حمله خواهد بود. (سرخپوستان نمی‌دانستند که‌مسافر آمبولانس‌ژنرال شرمن بود وبرای سرکشی به‌پاسگاههای نظامی‌جنوب شرقی می‌رفت.)

از قضا همانگونه که «مامانتی» پیش‌بینی کرده بود چند ساعت بعد، جنگجویان‌کاروانی حامل کالا دیدندکه برکوره راه می‌گذشت. رئیس دسته لحظهٔ مناسب برای دادن فرمان‌حمله به «ساتانتا» را انتخاب‌کردو اوکه شیپور بدست حاضربود درشیپور دمید. همینکه صدای شیپور درکوه پیچید جنگجویان به‌طرف دامنه سرازیرشدند. سورچیان کاروان به‌عجله گاریهارا به شکل دایره قرار دادند و خود در پشت آنها سنگر گرفتند، و سپس مأیوسانه از موقعیت خود دفاع

1. Mamanti
2. Belknap

کردند. لیکن حملهٔ جنگجویان «کیووا» و«کومانش» چندان‌خشن و بیرحمانه‌بود که درسنگرها رخنه کردند وهفت سورچی‌راکشتند وبقیه درحالی که ایشان به‌غارت گاریها مشغول بودند پا به‌فرارگذاشتند. درگاریها نه‌تفنگی‌بود ونه مهماتی، وفقط کیسه‌های ذرت بود. سرخپوستان قاطرهارا ازگاریها بازکردند، زخمیان خودرا روی آنها بستند و رو به‌شمال به‌سمت «رود سرخ» تاختند.

پنج‌روز بعد از این واقعه، ژنرال شرمن به دژ «سیل» رسید. وقتی ژنرال «گریرسن» «تاتوم کله‌کچل» را به او معرفی کرد شرمن از عامل پرسید که آیا هیچکدام از «کیووا» ها یا «کومانش» ها طی هفته های اخیر از قرارگاه غیبت کرده‌اند. «تاتوم» قول داد که دراین باره تحقیق کند.

کمی بعد، بسیاری از رؤسا از اردوگاههای‌خود برای دریافت جیرهٔ هفتگی به‌دژ آمدند. «پرندهٔ ولگرد»، «ساتانك»، «بزرگ درخت»، «گرگ منزوی» و «ساتانتا» درمیان ایشان بودند. «تاتوم»، عامل سرخپوستان، آنان را به‌دفترخویش خواند و با وقار و مهربانی عادی خویش‌ازایشان پرسیدآیا چیزی دربارهٔ حملهٔ سرخپوستان به‌کاروانی در تکزاس شنیده‌اند وآیاکسی ازایشان چیزی در این باره می‌داند.

«ساتانتا» با کتمان این حقیقت که «مامانتی» نقشهٔ حمله را کشیده و فرماندهی کرده‌بود، بی‌اختیار از جا بلند شد و خودرا متهم کرد به‌اینکه بانی و محرك آن حمله خودش بوده است. دراینجا باید گفت که ممکن‌است دلایل مختلفی‌اورا به‌چنین اعترافی واداشته‌باشد. آیا این‌کار ازروی غرور وخودخواهی بود؟ آیا صرفاً می‌خواست لاف وگزافی گفته باشد؟ یا فکر می‌کردکه وظیفهٔ اواست به‌عنوان رئیس بزرگ قبیله مسئولیت هر پیشامدی را به‌عهده بگیرد؟ به‌هرحال ازاین فرصت استفاده کرد تا «تاتوم» عامل را به سبب رفتار ناپسند و تحقیرآمیزی که نسبت به‌سرخپوستان می‌شد، سرزنش کند. دراین‌باره گفت: «من بارها درخواست اسلحه‌ومهمات برای‌قوم خودکردم ولی شما هیچوقت به‌تقاضای من ترتیب اثر ندادید. درخواستهای دیگر نیز کردم ولی شما به‌آنها هم توجه نکردید و چیزی به ما روا نداشتید. اصلاً من وقتی با شما حرف می‌زنم شما گوش نمی‌دهید. سفیدپوستان درصددند راه‌آهنی در ولایت ما بکشند لیکن ما با آن مخالفیم. چند سالی‌است که مزاحم ما شده ومجبورمان کرده‌اند در جوار تگزاسیها زندگی کنیم، غافل‌ازاینکه این‌کارمارا بر آن داشته‌است که همیشه باآنها

درجنگ وستیز باشیم... وقتی ژنرال «کاستر» دوسه سال پیش به‌اینجا آمد مرا توقیف کرد وچندین‌روز در زندان نگاه داشت. اکنون آن زمانها که می‌توانستند سرخپوستان‌را خودسرانه بگیرند و به بند بکشند گذشته‌است ودیگر هیچگاه نباید تکرار بشود. با توجه به‌همهٔ این ناراحتیها من اخیراً یکصد جنگجو ــ از جمله رؤسایی مانند «ساتانك»، «عقاب دل»، «بزرگ درخت»، «بزرگ کمان» و «چابك خرس» ــ به‌دورخود جمع کردم وهمه باهم به‌تگزاس رفتیم و درآنجا، درنزدیکی دژ «ریچاردسن» به کاروانی حمله‌کردیم. اگر سرخپوست دیگری به‌اینجا بیاید و ادعاکندکه رهبر جنگجویان او بوده واو حمله را سازمان داده‌است دروغ می‌گوید، چون تنها مسؤول این واقعه منم[1]!»

«تاتوم» در موقـــع شنیدن سخنان عجیب و حیرت‌آور «ساتانتا» به ظاهر خونسردی خودرا حفظ کرده بود. درجواب رئیس قبیله گفت که متأسفانه برای توزیع اسلحه ومهمات بین ایشان هیچ اختیاری ندارد و رؤسا بایــد درخواست خودرا فقط به‌شخص ژنرال شرمن، فرمانده بزرگ، که فعلاً در کار بــازدید از دژ «سیل» است تقدیم کنندو برای این‌کار هیچکس مانعشان نمی‌شود.

درحینی‌کــه رؤسای قبیلهٔ «کیووا» دربارهٔ لزوم تشکیل شورایی با حضور ژنرال شرمن بحث می‌کردند «تاتوم» مخفیانه، چند کلمه‌ای خطاب به ژنـــرال «گریرسن» نوشت وطی آن به‌او اطلاع دادکه «ساتانتا» اعتراف کـــرده‌است به اینکه حمله به‌کاروان را رهبری‌کرده و از رؤسای دیگری هم‌که درآن کار شرکت داشته‌اند نام برده‌است. اندکی پس‌ازآنکه «گریرسن» پیام «تاتوم» را دریـافت کرد وآن‌را به‌اطلاع ژنرال شرمن رسانید «ساتانتا» یکه وتنها به‌دفتر ستاد لشکر آمد و درخواست ملاقات با فرمانده بزرگی‌را کرد که از واشینگتن آمــده‌بود. شرمن به‌ایوان وسیعی‌که درجلو دفتر ستاد بود آمد، دست «ساتانتا» را فشرد و به‌او گفت‌که می‌خواهد برای تشکیل شورایی همهٔ رؤسای سرخپوست را احضارکند.

اغلب رؤسا به‌میل‌خود به‌شورا آمدند، ولی «ساتانك» پیر حاضر نمی‌شد وناچار نظامیان اورا به‌زورآوردند. «بزرگ درخت» سعی‌کرد فرارکند ولی اورا گرفتند. «عقاب‌دل» وقتی دیدکه دارند رفقایش را توقیف می‌کنند گریخت.

---

۱. لوری تاتوم در نامه‌ای به عنوان ا. هوگ، به نقل از «نـای»، صفحات ۱۷۳-۱۷۴.

همینکه رؤسا در زیر ایوان سرپوشیده جمع شدند شرمن اعلام کرد که «ساتانتا» و «ساتانك» و «بزرگ‌درخت» بجرم کشتن سورچیهای غیر نظامی و غارت کاروان درتگزاس توقیف هستند و سربازان ایشان‌را بهمان تگزاس که محل وقوع جرم‌است می‌برند تا تسلیم دادگاه کنند.

«ساتانتا» روپوشی را که به‌روی شانهٔ خود انداخته بود پایین انداخت و دست برد تا هفت‌تیرش را بیرون بیاورد و به‌زبان «کیووایی» فریاد برآورد که مرگ را براسارت به‌دست تگزاسیان ترجیح می‌دهد. شرمن به‌آرامی دستوری صادرکرد. فوراً نرده‌های جلو ایوان باز شد و دوازده لولهٔ تفنگ قره‌بین روبه سرخپوستان نشانه رفت. دفتر ستاد پر از سربازان سیاه‌پوست از هنگ دهم سواره‌نظام شده بود.

در این اثنا، «پرندهٔ بالارونده» به عنوان اعتراض قد راست‌کرد وگفت:

«شما این مردان را به‌اینجا احضارکرده‌اید که ایشان را بکشید؟ ولی ایشان به‌قبیلهٔ من تعلق دارند و من خیال ندارم بگذارم که شما چنین‌کاری با ایشان بکنید! خود شما هم باید همینجا با من بمیرید![1]»

در همان لحظه، یك دسته سوار سرخپوست روبه‌ایوان موضع گرفتند. «گرگ منزوی» بدون اعتنا به‌سربازان، با خونسردی تمام از اسب به‌زیرآمد، اسبش را به‌نردهٔ ایوان بست و دو تفنگ چند تیر را که در دست داشت روی زمین‌گذاشت. لحظه‌ای به همان حال برجا ماند و فانوسقه‌اش را که به‌کمر بسته بود محکم‌کرد. از چشمانش شراره می‌جهید و برچهره‌اش حالتی در عین حال مضحك و تحقیرکننده خوانده می‌شد. سپس، تفنگهایش را از زمین برداشت و آهسته و آرام به‌طرف ایوان پیش رفت. وقتی به‌جلو پله‌های ایوان رسید هفت تیرش را به‌دست یکی از رؤسا که از همه نزدیکتر بود داد و به‌صدای بلند به زبان «کیووایی» به او گفت: «هر اتفاقی افتاد فوراً تیراندازی‌کن[2]!» یکی از تفنگهایش را هم به‌طرف یکی دیگر از رؤسا درازکرد و خود برکف ایوان نشست و لولهٔ تفنگی را که برای خودش مانده بود روبه‌سینهٔ شرمن نشانه‌رفت و با وقاحت خاصی چشم در چشم او دوخت.

۱. «نای»، صفحهٔ ۱۷۹.
۲. ایضاً نای، صفحهٔ ۱۸۲.

افسری به بانگ بلند دستوری صادر کرد و فوراً سواران تفنگها را حاضر به تیرنگاهداشتند و انگشت روی ماشه داشتند. «ساتانتا» بازوان خود را به هوا بلندکرد و چندین بار زوزه‌کشان فریاد زد: «نه! نه! نه![1]»

شرمن آهسته به سربازان فرمان دادکه تفنگهای خود را پایین بیاورند.

*

روز ۸ ژوئن، در «ماه تابستان»، سربازان اسیران را زنجیرکرده و دستبند زده برای سفری دراز به‌عزم دژ «ریچاردسن» سوار دو دلیجان کردند. در یکی از دلیجانها «ساتانك» بود و درآن دیگری «ساتانتا» و «بزرگ درخت».

درحالی‌که دلیجانها از دژ فاصله گرفته بودند و سواران مشایع به‌دنبالشان می‌تاختند، «ساتانك» پیرشروع به خواندن سرود مرگ قبیلهٔ «کیووا» کرده بود و چنین می‌خواند:

«ای خورشید، تو جاودانی هستی، ولی‌ما مردم «کیووا» باید بمیریم!»

«ای زمین، تو جاودانی هستی، ولی ما مردم «کیووا» باید بمیریم!»

سپس، در نقطه‌ای که جاده قبل از رسیدن به‌رودخانه می‌پیچید، درختی را نشان داد و به‌زبان «کیووایی» گفت: «من از این درخت آن‌سوتر نخواهم رفت!» آنگاه پتو را روی سرش‌کشید و در زیر آن حفاظ آنقدر تقلا کرد تا دستهایش را از دستبند درآورد، درحالی‌که تکه تکه گوشت دستهایش کنده شده بود. پس از آن، دشنه‌ای را که در زیر لباسش پنهان کرده بود بدست‌گرفت، با فریادی حاکی از یأس به‌روی نزدیکترین نگهبانی‌که درکنارش نشسته بود پرید، او را از پای درآورد و بر زمین انداخت. لحظه‌ای بعد، تفنگ نگهبان دیگررا که هاج و واج مانده بودگرفت. ستوانی‌که در ستون سواران حرکت می‌کرد و ناظر ماوقع بود دستور تیراندازی داد. شلیکی همگانی «کیووا»ی پیر را از پای درآورد. دلیجانها ناگزیر یك ساعت توقف‌کردند تا «ساتانك» پیر جان بدهد. سپس، سربازان جسد او را در گودالی درکنار جاده انداختند و سفرخودرا به‌سمت تگزاس‌که ساعتی قطع شده بود از سرگرفتند.

محاکمهٔ «ساتانتا» و «بزرگ درخت» متهم به قتل و راهزنی در ۵ ژوئیه

---

۱. «لکی» صفحهٔ ۱۵۱.

۱۸۷۱ در دادگاه «جکسبرو[1]»ی تگزاس شروع شد. هیئت منصفه‌ای مرکب از مزرعه‌داران و «کاوبوی»های هفت‌تیربند سه روز به شهادت شهود گوش داد و سپس به سرعت رأی مجرمیت صادر کرد. قاضی متهمان را به‌اعدام با دار محکوم کرده بود. با اینهمه فرماندار تگزاس به‌رعایت احتیاط به‌مسئولان امر اعلام کرد که ممکن است اعدام رؤسا موجب برانگیختن افراد قبیله «کیووا» به جنگ شود و ایجاد دردسر کند، ازین‌رو حکم اعدام را به حبس ابد در زندان «هانتسویل[2]» تبدیل کرد.

بدین‌گونه، «کیووا»ها سه تن از پرشورترین رؤسای خود را از دست دادند. در فصل پاییز بعد از توقیف رؤسا، عدهٔ زیادی از جوانان قبیله به صورت دسته‌های کوچك از قرارگاه گریختند تا به‌کسانی که هنوز در جلگه‌های «استیکد» از زندگی و آزادی برخوردار بودند ملحق شوند. این فراریان، ضمن اجتناب از برخورد با شکارچیان سفیدپوست و مهاجرنشینان، در بین دو رودخانهٔ «سرخ» و «کانادین» به تعقیب گله‌های گاوان وحشی پرداختند. با نزدیك شدن ماه «مهاجرت غازها» اردوگاههای زمستانی در درهٔ «پالو دورو[3]» آماده کردند. افراد طایفهٔ «کواهادی‌کومانش» که براین ناحیه مسلط بودند از تعداد روزافزون فراریان «کیووا» که می‌آمدند و به ایشان ملحق می‌شدند به گرمی استقبال می‌کردند.

«گرگ منزوی» سابقاً با افراد قوم «کواهادی» به شکار رفته بود و به همین دلیل تصمیم گرفته بود که به ایشان ملحق شود، لیکن در آغاز سال ۱۸۷۲ احساس کرد که با «پرندهٔ ولگرد» دربارهٔ خط مشیی که «کیووا»های مقید در قرارگاه باید در پیش بگیرند، اختلاف و نزاعی پیدا کرده است. «پرندهٔ ولگرد» و «خرس شکاك» معتقد بودند که باید از شیوهٔ زندگی سفیدپوستان پیروی کرد، ولو این‌کار مستلزم چشم‌پوشی از شکار گاو وحشی در تگزاس باشد. «گرگ منزوی» با چنین پیشنهادهایی سخت مخالف بود. می‌گفت که مردم «کیووا» نمی‌توانند بدون شکارگاو وحشی زندگی کنند و اگر سفیدپوستان لجوجانه می‌خواهند ایشان را به شکار در حول و حوش قرارگاه مجبور کنند باید شکارگاه

1. Jacksboro
2. Huntsville
3. Palo Duro

آنان از جنوب تا «ریوگراند» و از شمال تا «میسوری» توسعه پیدا کند.

دلایل محکم «گرگ منزوی» چندان قانع کننده بود و آنقدر برای او کسب وجهه کرد که افراد قبیلهٔ «کیووا» وی را بر «پرندهٔ ولگرد» و «خرس شکاك» ترجیح دادند و در هیئتی که بنا بود به واشینگتن برود عضو و نمایندهٔ اصلیش شناختند. درماه اوت، «دفتر امور سرخپوستان» نمایندگیهایی از کلیهٔ قبایل در حال اختلاف با دولت به واشینگتن دعوت کرد تا بیایند و راجع به تعهداتی که در قراردادها مقرر شده بود مذاکره کنند.

وقتی نمایندهٔ مخصوصی به‌اسم «هنری آلورد[1]» به دژ «سیل» رسید تا هیئت نمایندگی قبیلهٔ «کیووا» را به واشینگتن هدایت کند «گرگ منزوی» به او اطلاع داد که قبل از مشورت با «ساتانتا» و «بزرگ درخت» نمی‌تواند به مرکز حرکت کند. وی به نماینده توضیح داد که گر چه آن دو رئیس در تگزاس زندانی هستند ولی کماکان از رؤسای بزرگ قبیله محسوب می‌شوند و بدون نظرمشورتی ایشان اتخاذ هیچ تصمیمی در واشینگتن ممکن نیست.

«آلورد» از تعجب خاموش ماند، ولی چون پی برد که «گرگ منزوی» به‌آنچه می‌گوید براستی ایمان دارد زحمات زیادی کشید تا توانست ترتیب ملاقاتی با رؤسای زندانی بدهد. فرماندار تگزاس که به سختی زیر بار می‌رفت عاقبت پذیرفت زندانیان نامدار خود را بطور موقت در اختیار ارتش ایالات متحد بگذارد. افسری از فرماندهان سواره‌نظام در روز ۹ سپتامبر ۱۸۷۲، رؤسای سرخپوست را دستبند به دست در شهر «دالاس» در تگزاس تحویل گرفت و از طریق جادهٔ عمومی به سمت دژ «سیل» به حرکت درآمد. دسته‌های مسلحی از تگزاسیان نیزکه تشنهٔ کسب افتخار کشتن «ساتانتا» و «بزرگ درخت» به دست خود بودند همراه سواران مشایع زندانیان براه افتادند.

وقتی کاروان به نزدیکی دژ «سیل» رسید فرمانده پاسگاه چندان نگران و ناراحت بود که پیکی غیرنظامی به‌نزد افسر سوار فرمانده کاروان فرستاد و پیغام داد که بهتر است زندانیان خودرا به‌جای دژ «سیل» به نقطهٔ دیگری ببرد. وی در توضیح افزوده بود: «سرخپوستانی که اینجا در قرارگاه یا در حول و حوش دژ زندگی می‌کنند بسیار لجوج و شریر و ناراحت هستند... آوردن «ساتانتا» که

1. Henry Alvord

رئیس اصلی ایشان است بـا غل و زنجیر و دستبند و بازگـرداندن او به زندان بی‌آنکه اغتشاشاتی برانگیزد واحیاناًموجب سوءقصدها و حمله‌های مأیوسانه‌ای از جانب ایشان بشود غیرممکن است... بنابراین مـن از شمـا خواهش می‌کنم به‌رغم دستورهایی‌که دریافت‌کرده‌اید زندانیان‌را به قرارگاه دژ «سیل» نیاورید بلکه به‌آخرین ایستگاه فعلی خط‌آهن م. ك. و ت[1]. ببرید[2].»

آنگاه «هنری آلورد» نمایندهٔ اعزامی مأمور شد به‌نمایندگان قبیلهٔ «کیووا» اطلاع بدهد‌کـه ملاقات ایشان بـا «ساتانتا» و «بزرگ‌درخت» در شهر بزرگ «سن‌لویی» صورت خواهد گـرفت، و توضیح دهدکه بـرای رفتن به سن‌لویی ابتدا باید با درشکه تا ایستگاه راه‌آهن بروند و ازآنجا با قطار سفر کنند.

اعضای هیئت قبیلهٔ «کیووا» با اسکورتی از جنگجویان، مسافتی به‌طول دویست و شصت‌کیلومتر را روبه مشرق، به سمت «آتـکا[3]» واقـع در سرزمین سرخپوستان طی‌کردند. مقصد ایشان همان «آتکا» بودکه‌آخرین ایستگاه راه‌آهن خط میسوری ـ‌کانساس و تگزاس درآنجا واقع بود.

به‌محض اینکه «آلورد» بـا هیئت نمایندگان «کیووا» به رهبری «گرگ منزوی» به‌شهر رسید پیامی ازفرمانده سواره‌نظام دریافت‌کرد‌که به‌او دستور داده بود «ساتانتا» و «بزرگ‌درخت» را به‌ایستگاه ببرد تا ایشان را در محل امنی نگاه دارند. «آلورد» از چنین پیغامی سخت مضطرب شد. ایستگـاه راه‌آهن در محل پرت و خلوتی واقـع بود و نماینده از آن می‌ترسیدکـه ورود «ساتانتا» موجب بروز اغتشاشاتی شود و او قادر به جلوگیری از آن نباشد. بنابراین پیامی برای فرمـانده سواره‌نظام فرستاد و از او خواست زندانیان را مخفیانه در سلولی‌که معمولاً به مسافـران بی‌بلیت اختصاص داشت نگاهـدارد تـا وقتی‌که هیئت به سن‌لویی برود.

بالاخره در روز ۹ سپتامبر، در تالارهـای مخصوص «اورِت هاوس[4]» در سن‌لویی، «ساتانتا» و «بزرگ درخت» آزادی موقت خـودرا با «گرگ‌منزوی»

۱. م. ك. و ت. یعنی خط‌آهن میسوری، کانساس و تگزاس. (مترجم)

۲. سروان ر. ج. کارتر در کتاب: «در مـرز با مکنزی»، چاپ ۱۹۶۱ نیویورك، صفحات ۳۵۵-۳۵۶.

3. Atoka

4. Everett House

که این ملاقات را ممکن ساخته بود جشن‌گرفتند. «آلورد» نماینده، که بعدها گزارشی دربارهٔ این جلسهٔ ملاقات داده بود از «حادثه‌ای فوق‌العاده جالب و تأثرانگیز» یادکرده ولی به ظاهر نفهمیده بود که رؤسای «کیووا» درکار چیدن دسیسه‌ای بوده‌اند و پیش از اینکه «ساتانتا» و «بزرگ‌درخت» به زندان بازگردانده شوند «گرگ‌منزوی» خوب می‌دانست که به هنگام مأموریت خود در واشینگتن چه باید بکند[1].

چندین نمایندگی دیگر سرخپوستان همزمان با هیئت نمایندگی «کیووا» به واشینگتن رسیدند. از آن جمله بودند چند رئیس کم‌اهمیت‌تر از قبیلهٔ آپاچی، گروهی از قبیلهٔ «آراپاهو» و چند نفری از قبیلهٔ کومانش. طایفهٔ «کواهادی-کومانش» که قدرت واقعی قبیله را در دست داشتندکسی را نفرستاده بودند. «ده‌خرس» نمایندهٔ طایفهٔ «یامپاریکا[2]» و «توزاوی»، نمایندهٔ طایفهٔ «پناتسکا[3]» بودند.

دولتیان عالیرتبهٔ واشینگتن مهمانان را در شهرگردش دادند، ایشان را به تماشای سان ورژهٔ نظامی بردند، و سپس با کمك مترجمانی که کلیسای «متدیست» در اختیارشان‌گذاشته بود درمراسم وعظ و نماز یکشنبه شرکتشان دادند. سرانجام، ایشان را به مهمانی مجللی که رئیس جمهور «یولیس‌گرانت» در تالار شرقی کاخ سفید داد، دعوت‌کردند. آنگاه پس از مبادلهٔ تعارفات تملق‌آمیز معمول، متصدی ادارهٔ امور سرخپوستان، «فرانسیس واکر»، در آن واحد خطاب به «کیووا»ها و «کومانش»ها سخنرانی کرد و مطالب خود را با اتمام حجتی عجیب آغاز نمود: «اولاً، افرادقبایل «کیووا» و «کومانش» که در مجلس حاضر نماینده دارند باید تا قبل از ۱۵ دسامبرآینده با رؤسای قبیله و رؤسای طایفه و جنگجویان و خانواده‌هایشان تماماً در محوطه‌ای به شعاع ۱۵ کیلومتر اطراف دژ «سیل» مستقر شوند[4].» سپس ادامه دادکه: افراد طایفهٔ «کواهادی‌کومانش» و دیگرطوایفی که دعوت دولت را نپذیرفته و نماینده به واشینگتن نفرستاده‌اند

---

۱. وزارت کشور ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۷۲، صفحهٔ ۵۱۶.

2. Yamparika

3. Penateka

۴. ژورنال ارتش زمینی و دریایی، جلد دهم، مورخ ۱۶ اکتبر ۱۸۷۲، صفحهٔ ۱۶۵.

بزودی آگاه خواهند شدکه واحدهای نظامی برای نبرد با ایشان روبه اردوگاههایشان به حرکت درآمده‌اند. بعلاوه، هر سرخپوستی که از ۱۵ دسامبر به‌بعد، در محوطه‌ای به شعاع ۱۵ کیلومتری اطراف دژ «سیل» مستقرنشود دشمن دولت ایالات متحد تلقی خواهد شد و سربازان مجازند همهٔ کسانی را که در خارج از محوطهٔ محدود فوق‌الذکر در هرنقطه ببینند بکشند.

«ده‌خرس» و «توزاوی» جواب دادند که طوایف ایشان یعنی «کومانش»ها از ارادهٔ «پدرهمه» تبعیت خواهندکرد، اما «گرگ منزوی» اظهارتردیدکرد و گفت که نخواهد توانست چنین اتمام حجتی را به‌کلیهٔ افراد قبیلهٔ «کیووا» بقبولاند، زیرا رؤسای جنگجو و اصلی قبیله «ساتانتا» و «بزرگ درخت» هستند و مادام آن دو در زندان تکزاسیها مقیدو محبوس هستند بسیاری از جنگجویان جوان قبیله خودرا ناگزیر می‌بینند از اینکه به جنگ با تکزاسیها ادامه بدهند. بنابراین صلح و آرامش برقرار نخواهد شد مگر اینکه «ساتانتا» و «بزرگ درخت» آزاد شوند و بتوانند به قرارگاه برگردند و در آنجا کاری کنندکه از شبیخون زدن جنگجویان جوان به‌تکزاسیها و غارت و کشتار جلوگیری بعمل آید.

بدیهی است این شرط نتیجهٔ مذاکرات و تصمیماتی بود که در جلسهٔ ملاقات رؤسای قبیلهٔ «کیووا» در سن‌لویی یا به‌قول«آلورد» «حادثهٔ فوق‌العاده جالب و تأثرانگیز» اتخاذ شده بود. «مانور گرگ منزوی» چیزی بودکه از یك سیاستمدار بزرگ انتظار می‌رفت. هرچند «واکر» اختیار لازم را نداشت‌که به فرماندار تگزاس دستور آزادی «ساتانتا» و «بزرگ‌درخت» را بدهد ولی عاقبت مجبور شد قول آزادی رؤسای نامبرده را به«گرگ‌منزوی» بدهد تا او نیز اتمام حجت وی را بپذیرد. بعلاوه، «گرگ منزوی» خواست تا ضرب‌الاجلی برای آزادکردن ایشان تعیین شود وگفت‌که‌این کار نباید دیرتر از ماه آینده یعنی «ماه جوانه‌ها» وآغاز «ماه برگهای زیبا»، یعنی دیرتر از اواخرماه مارس ۱۸۷۳ باشد.

یکی از نتایج دیدار واشینگتن بیمهری کامل افراد طایفهٔ‌کومانش نسبت به «ده‌خرس» بود، و حال‌آنکه «گرگ‌منزوی» همچون قهرمانی محبوب به میان قبیله بازمی‌گشت. بیچاره «ده‌خرس» از چشم همهٔ افراد قبیله افتاد و همه اورا فراموش کردند. این شاعر پیرچمنزاران‌که بیمار شده و رمقی در تنش باقی‌نمانده بود از مبارزه چشم پوشید و در ۲۳ نوامبر ۱۸۷۲ از دنیا رفت. معلم بخش به

اسم «تامس باتی[1]» دربارهٔ او چنین می‌نویسد:

«به‌استثنای پسرش تمام افراد قبیله او را ترك گفته بودند[2]».

در خلال این اوقات، در دشت «استیکد»، بنا بر آنچه «واکر» متصدی امور سرخپوستان اعلام کرده بود، ارتش یك واحد نظامی برای سرکوبی طایفهٔ «کواهادی‌کومانش» که همچنان آزاد بسر می‌بردند اعزام داشت. این واحدکه هنگ چهارم سواره‌نظام بود از دژ «ریچاردسن» حرکت کرد و مسیر فوقانی «رودسرخ» را وجب به وجب زیر پا گذاشت. فرمانده هنگ افسری بود به‌اسم «رانالدمکنزی[3]» و اومردی بود خشك وعصبی و آشتی‌ناپذیرکه در دوطرف صورت ریشی «فاووری» به‌پهنای‌کتلت داشت. سرخپوستان‌کومانش او را «آخوندك» یا مرد سه انگشتی نام داده بودند. (چون درجنگ انفصال دو انگشت یك دستش را ازکف داده بود.) در ۲۹ سپتامبر درساحل رود«مك‌کللان ریور[4]»، «آخوندك» وپیشقراولان او بر سر دهکدهٔ بزرگی از آن طایفهٔ «کومانش» فرودآمدند. مردم این دهکده از اقوام «خرس‌بزرگ» بودند. سرخپوستان ساکن دهکده بیخبر ازهمه‌جا سرگرم خشك‌کردن گوشت برای آذوقهٔ زمستانی بودند. سربازان به‌تاخت حمله آوردند و دهکده را متصرف شدند، بیست و سه نفر راکشتند، یکصد و بیست زن وکودك را به‌اسارت گرفتند و تقریباً همهٔ رمهٔ متعلق به‌دهکده راکه بیش‌از هزار اسب بود به‌غنیمت بردند. آنگاه، پس‌ازآتش زدن دویست و شصت و دوخیمه وکلبه، مکنزی به‌سمت پایین‌دست رودخانه رفت و دستور داد تا درهمانجا اردوگاهی برای اتراق شب برپاکنند. شب‌هنگام صدها جنگجوی «کومانش»که باشروع حمله موفق به‌فرار شده و به دهکدهٔ مجاورکه متعلق به‌سرخپوستان «کومانش» بود پناه برده بودند. بااسبهایی که به‌عاریت‌گرفته بودند و با قوای‌کمکی بازآمدند و به‌اردوگاه نظامیان‌شبیخون زدند. یکی ازجنگجویان بعدها راجع به‌این حمله چنین نقل‌کرد: «ما همهٔ‌اسبهای

---

1. Thomas Battey

۲. تامس ك. باتی، در کتاب: «زندگی و ماجرای یك مبلغ مذهبی در بین سرخپوستان»، چاپ ۱۸۹۱ باستن، صفحهٔ ۹۰.

3. Ranald Mackenzie

4. McClellan River

خودرا پس‌گرفتیم و حتی چند اسب متعلق به‌سواران را نیز به‌غنیمت بردیم[۱]»، با اینهمه نتوانستند زنان وکودکان اسیر خـود را آزادکنند. چون مکنزی همهٔ اسیران را به دژ «سیل» برد «خـرس بزرگ» وعدهٔ دیگـری از سران طـایفهٔ «کواهادی» به‌قرارگاه دژ آمدند و تن به‌بند دادند تا با خانوادهٔ خود باشند. اما اکثریت عظیم افراد طایفهٔ «کواهادی» همچنان به‌گشت‌وگذار آزاد در ولایت و به‌جلب همراهی جنگجویان قبایل دیگر جنوب غربی پرداختند و نیروی عظیمی به‌رهبری دورگهٔ جوان وبیست وهفت‌ساله‌ای به‌اسم «کوانا پارکر[۲]» تشکیل‌دادند که برای ارتش امریکاکماکان دشمنی سرسخت بود.

*

با نخستین طلایه‌های بهار ۱۸۷۳، افراد قبیلهٔ «کیووا» شروع بـه تدارك جشنی باشکوه به‌مناسبت بازگشت «ساتانتا» و «بزرگ درخت» کردند. در تمام طول زمستان، «تاتوم کله‌کچل» از نفوذ خـود برای اشکالتراشی در راه آزادی رؤسای «کیووا» استفاده کرده بود ولی نمایندهٔ «ادارهٔ امور سرخپوستان» زورش براو چربیده بود. «تاتوم» استعفا داد و به‌جای اوعامل دیگری به‌نام «جیمزهاورث[۳]» گمارده شد. وقتی «ماه جوانه‌ها» گـذشت و تقویم اواسط «ماه برگهای زیبا» را نشان دادکم کم «گرگ‌منزوی» دم از جنگ زد و تصمیم گرفت‌که اگر تگزاسیها رؤسا را آزاد نکنند باایشان به‌نبرد بپردازد. «پرندهٔ ولگـرد» جنگجویان را به صبر وحوصله تشویق می‌کرد. فرماندار تگـزاس با مهاجران سفیدپوستی کـه دشمن سرخپوستان بودند حرفش شده بود. عـاقبت در «ماهی‌کـه گوزنها شاخ می‌اندازند» (ماه اوت) صاحبمنصبان عالیرتبه اقدام لازم بعمل آوردند تا «ساتانتا» و «بزرگ‌درخت» را به دژ «سیل» منتقل‌کردند. کمی بعد، خود فرماندار تگزاس نیز به‌آن دژ رفت تا شورایی تشکیل دهند.

به «ساتانتا» و «بزرگ‌درخت» نیز اجازه دادندکه تحت مراقبت سربازان درجلسات شورا شرکت‌کنند. فرماندار جلسه را افتتاح کـرد و خطاب به افراد قبیلهٔ «کیووا» گفت‌که باید در مزارع نزدیك دفتر نمایندگی مستقرشوند و وقتی

۱. نای، صفحهٔ ۲۰۹.

2. Quanah Parker
3. James Haworth

هرسه روز یك‌بار برای گرفتن جیرهٔ خواربار می‌آیند بگذارند تا مأموران دولتی ایشان را دقیقاً وارسی کنند، و نیز باید نگذارند که جوانان قبیله دست به غارت اموال تگزاسیها بگشایند. افراد قبیله مکلفند سلاحهـا و اسبهای خودرا تحویل دهند و مانند سرخپوستان متمدن به زراعت ذرت بپـردازند. در تمام این مدت، «ساتانتا» و «بزرگ‌درخت» تحت حفظ خواهند ماند و از آزادی کامل برخوردار نخواهند شد مگر وقتی که فرمانده دژ «سیل» گواهی کند همهٔ این شرایط رعایت شده و از اخلاق و رفتار افراد قبیله کمال رضایت را دارد.

پس از فرماندار «گرگ منزوی» رشتهٔ سخن را بدست گرفت و نخستین ناطق از جانب سرخپوستان بود. او گفت: «شما با آوردن اسیران به‌اینجا لطف بزرگی در حق ما کردید و ما صمیمانه متشکریم. حال لطف دیگری بفرمایید و آن اینکه ایشان را همین امروز آزاد کنید.»

فرماندار حاضر به‌قبول این تقاضا نبود وگفت:

«من نمی‌خواهم یك کلمه از شرایطی راکه مقرر داشته‌ام تغییر بدهم.» و پس‌از این گفتگو بودکه جلسهٔ شورا پایان یافت.

«گرگ‌منزوی» سخت سر خورده وپکر شد. شرایطی که مقرر کرده بودند بسیار سنگین بود و رؤسای بزرگ همچنان درزندان می‌ماندند. «گـرگ منزوی» به «تامس‌باتی» آموزگار بخشش‌گفت:

«من طالب صلحم وهرچه از دستم برمی‌آمد بـرای رسیدن به‌آن کـردم. آن آدمها که در واشینگتن نشسته‌اند مرا فریب دادند و به‌قولی که به‌من وملت من داده بودند وفا نکردند. ایشان عهد خود را شکستند و حال راه دیگری بجز جنگ در پیش پای ما نمانده است. من می‌دانم که اعلان جنگ بـه‌سردمداران واشینگتن بـه‌معنای نابودی ملت ماست ولی چکنیم که ناگزیر ازاین کاریـم. ما مرگ را برزیستن در چنین شرایطی ترجیح می‌دهیم.»

حتی «پرندهٔ ولگـرد» نیز از توقعات جابرانهٔ دولت رنجیده‌خاطر بود و می‌گفت:

«دل من به‌سنگینی سنگ شده ودیگر جایی برای امید درآن باقی نمانده است. من دست آشتی به‌سوی سفیدپوستان درازکردم به‌تصور اینکه دوست منند اما آنان مانند دوست رفتار نمی‌کنند. دولت ما را فریب داده است. سردمداران

واشینگتن همه فاسدند[1].»

«باتی» و عامل جدید، «هاورث»، هردو خوب می‌دانستند که اگردولت با رهاکردن «ساتانتا» و «بزرگ درخت» حسن نیت از خود نشان ندهد چه بسا که خونها ریخته شود وحتی درگیر شدن جنگی آشکار وهمگانی محتمل است. از فرماندار وقت ملاقات خواستند، وضع را برای او تشریح کردند وبه‌اصرار از او خواستند که از تصمیم شدید خود عدول کند. پاسی از شب گذشته فرماندار پیکی به نزد «گرگ منزوی» و دیگر رؤسا فرستاد و از ایشان خواست که فردا صبح به‌ملاقاتش بروند. رؤسای «کیووا» موافقت کردند لیکن قبل از اینکه صبح بشود عزم جزم کرده بودند که دیگر فریب وعده‌های دروغین را نخورند. صبح، سرتا پا مسلح و در حالی که جنگجویانی در نزدیکی پاسگاه نظامی به‌مراقبت گماشته و اسبان بادپایی برای پیشامدهای غیرمترقبه آماده کرده بودند درمیعادگاه حاضر شدند.

همهٔ این کارها از نظر تیزبین فرماندار تگزاس به‌دور نمانده بود. او به نطق کوتاهی اکتفا کرد وضمن آن گفت که اطمینان دارد رؤسای «کیووا» از معامله‌ای که با او کرده‌اند تخطی نخواهند نمود وعهدوپیمان را محترم‌خواهند شمرد. سپس به‌آنان اعلام کرد که «ساتانتا» و «بزرگ درخت» را با اخذ قول شرف آزاد خواهد کرد. بدین‌گونه به‌دوران حبس و اسارت ایشان خاتمه داده می‌شد و «گرگ منزوی» بی‌آنکه قطره خونی‌ازدماغ‌کسی بریزد درجنگ تازه‌ای پیروز شده بود.

*

در ماه «مهاجرت غازها»، عده‌ای از دزدان سفیدپوست که از تگزاس آمده بودند، دستبردی به‌رمه‌های اسبان قبیلهٔ «کیووا» و «کومانش» زدند و دویست رأس از بهترین اسبان ایشان را به‌غنیمت بردند. جنگجویانی که به‌تعقیب ایشان پرداختند فقط توانستند قبل از اینکه دزدان از «رود سرخ» بگذرند چند رأسی از آن اسبها را پس بگیرند.

کمی بعد ازاین واقعه، گروهی مرکب از نه‌جوان «کیووایی» وبیست و یك جوان«کومانشی» تصمیم گرفتند به‌قصد تصرف اسبهای سفیدپوستان به‌جای

---

۱. باتی، صفحات ۲۰۲-۲۰۳.

اسبانی که از ایشان دزدیده بودند به‌سمت جنوب بروند. این عده برای آنکه براثر دزدیدن اسبهای تگزاسیان دردسری برای «ساتانتا» و «بزرگ درخت» بوجود نیاورند به‌سمت مکزیك رفتند. درحالی که همیشه از آبادیها کناره می‌گرفتند بسرعت، هشتصد کیلومتر راه را طی کردند و در فاصلهٔ بین «ایگل‌پاس[1]» و «لاردو[2]» از رودخانهٔ «ریوگراند» گذشتند. پس ازرسیدن به مکزیك به مزارع دستبرد زدند و به‌تعدادی که تگزاسیان ازایشان دزدیده بودند اسب گردآوردند. درخلال این عملیات، برای آنکه بتوانند اسبها را تصاحب کنند مجبور شدند عده‌ای از مکزیکیان را هم بکشند و در راه بازگشت نیز دونفر تگزاسی را که می‌خواستند راه بر ایشان بگیرند،کشتند. به‌جزای این عمل، سربازان آبی‌پوش به‌تعقیب ایشان پرداختند و در نزدیکیهای دژ «کلارك» نه تن ازآن جوانان را کشتند. دربین این عده «تاوان‌کیا[3]» پسر و «گیتان[4]» برادرزادهٔ «گرگ منزوی» بودند.

مدتی از زمستان‌گذشته بود که عاقبت بازماندگان به دژ«سیل» بازآمدند. افراد «کیووا» و«کومانش» به‌عزای جوانان از دسترفتهٔ خود که از شجاعترین جنگجویان قبیله بودند نشستند. «گرگ منزوی» در اندوه عظیمی که بدان دچار شده بود موهای سرخود را برید، خیمهٔ مخصوص خود را آتش زد، اسبهایش را کشت وسوگند یادکرد که از تگزاسیان انتقام بگیرد.

همینکه با طلایهٔ بهار ۱۸۷۴ علف در چمنزاران به‌سبزی گرایید، «گرگ منزوی» گروهی از جنگجویان را گردآورد وبرای پیداکردن نعش «تاوان کیا» و«گیتان» رو به‌سرزمین تگزاس به‌حرکت درآمد. چون افراد قبیلهٔ «کیووا» در قرارگاه محصوری که زندگی می‌کردند سخت تحت نظر بودند نتوانستندنقشهٔ لشکرکشی خود را مکتوم نگاه دارند. اینان هنوز از «رود سرخ» نگذشته‌بودند که ستونهای سربازان آبی‌پوش از دژهای «کونچو[5]» و«ملك‌کاوت[6]» و«کلارك» به‌عزم تعقیب ایشان بیرون‌آمدند. معهذا «گرگ منزوی» توانست ازحلقهٔ محاصرهٔ

1. Eagle Pass
2. Laredo
3. Tauankia
4. Guitan
5. Concho
6. McKavett

سربازان بگذرد وایشان را انگشت به دندان برجا بگذارد. از آن پس، بی‌هیچ پیشامد دیگری به کشتارگاه جوانان قبیله رسید، اجساد پسر و برادرزاده‌اش را از گور بیرون کشید و به‌سمت شمال رو به‌دشت «استیکد» بازگشت. در بین راه به‌گروهی از سواران برخوردند که از نزدیك ایشان را تحت فشار گذاشتند، بدین جهت «گرگ منزوی» ناچار شد نعشها را به‌عجله در دامنهٔ کوهی دفن کند. آنگاه، افراد «کیووا» به‌صورت دسته‌های کوچك متفرق شدند واز ورای دشت وصحرا پا به فرار نهادند. اغلب آنان بموقع به «رود سرخ» رسیدند وفهمیدند که جشن باشکوهی به‌مناسبت رقص خورشید در «الك کریك[1]» برپاست.

سالها بود که «کیووا»ها هرساله دوستان «کومانشی» خود را برای شرکت درجشن رقص خورشید دعوت می‌کردند. خود طایفهٔ «کومانش» فقط به تماشا اکتفا می‌کردند وهرگزخودشان جشنی از این بابت برپا نمی‌نمودند. اما دربهار ۱۸۷۴ تصمیم گرفته بودند برای نخستین بار این جشن بزرگ ملی‌را برپا کنند و از «کیووا»ها دعوت کردندکه در جشنشان شرکت کنند و در ضمن باهم شورکنند تا راهی برای جلوگیری از مزاحمت شکارچیان سفیدپوست بیابند که کمر به‌قتل همهٔ گله‌های گاوان وحشی در تپه‌های «استیکد» بسته بودند. «پرندهٔ ولگرد» از قبول این دعوت امتناع ورزید: شنیده بودکه سازمان‌دهندگان این جشن از افراد طایفهٔ «کواهادی» هستند و می‌دانست که اینان از نظر دولت دشمن تلقی شده‌اند. «پرندهٔ ولگرد» هواداران خود را نیز متقاعد ساخت که در چادرهای خود بمانند و صبرکنند تا نوبت جشن خودشان برای رقص‌خورشید که در ماه ژوئیه بود برسد. در عوض، «گرگ منزوی» که همچنان برای پسرش عزادار بود و از سفیدپوستان کینه به دل داشت، که نمی‌گذاشتند جنازهٔ پسرش را برای تدفین محترمانه‌ای به‌قرارگاه خود بیاورد، تصمیم گرفت باهمهٔ هوادارانش در جشن قبیلهٔ «کومانش» حضور بهم رساند. «ساتانتا» نیز با او رفت. این رئیس بزرگ که با قول شرف آزاد شده بود ایرادی دراین نمی‌دیدکه در تشریفات جشن «کومانش»ها شرکت کند، خاصه که جشن در محوطهٔ قرارگاه برپا می‌شد و او به‌حکم نزاکت ایلی مجبور به‌شرکت درآن بود.

افراد طایفهٔ «کواهادی» بشتاب به «الك کریك» رسیدند و خبرهای بدی

---

1. Elk Creek

از دشتهای «استیکد» باخود آوردند. به‌موجب این‌اخبار، شکارچیان سفیدپوست درهمه‌جا دیده می‌شدند وگندی که از لاشهٔ گاوان وحشی برمی‌خاست در و دشت را متعفن و مسموم کرده بود. گله‌های بزرگ‌گاوان وحشی نیز مانند قبایل سرخ‌پوست رو به‌نابودی و اضمحلال می‌رفتند.

(در فاصلهٔ سالهای ۱۸۷۲ تا ۱۸۷۴ تعداد ۳،۷۰۰،۰۰۰ رأس گاو وحشی کشته شده بود که فقط ۱۵۰،۰۰۰ رأس آن را سرخپوستان کشته بودند. وقتی گروهی از تگزاسیان که از این وضع به وحشت افتاده بودند پیش ژنرال شریدان رفتند و از او خواستند اقدامی بکند که به‌کشتار دسته‌جمعی گاوان وحشی توسط شکارچیان سفیدپوست خاتمه داده شود نامبرده در جواب گفته بود: «بگذارید آنقدر گاو وحشی بکشند و پوست بکنند تا دیگر اثری از این حیوان مزاحم برجا نماند، زیرا این تنها وسیله‌ای است که با آن می‌توان صلحی پایدار در این منطقه برقرار کرد و به تمدن امکان داد که در این سرزمین پیشرفت بکند[1].»)

«کواهادی»های آزاد نمی‌خواستند در تمدنی شرکت کنند که پیشرفت آن بسته به‌انهدام نسل حیوانات مفید بود. در مراسم جشن رقص خورشید مربوط به‌قبیلهٔ «کومانش»، پیغمبری سرخپوست موسوم به «ایساتایی[2]» به هواداری از جنگ به‌منظور نجات گاوان وحشی سخن گفت. او از طایفهٔ «کواهادی» بود که قدرت جادویی عجیبی داشت. می‌گفتند این پیغمبر می‌تواند مقادیر زیادی مهمات قی کند و این قدرت را دارد که گلوله‌های سفیدپوستان را درنیمهٔ راه رسیدن به‌هدف متوقف سازد.

«کواناپارکر» رئیس و جنگجوی جوان طایفهٔ «کواهادی» نیز موافق بود بااینکه شکارچیان سفیدپوست را باجنگ از چراگاههای گاوان وحشی بیرون برانند. او پیشنهادکردکه نخستین حمله را به سرچشمهٔ شکارچیها بکنند و آن پاسگاهی بود برای معاملهٔ پوست گاو وحشی در نزدیکی رودخانهٔ «کانادین»

۱. مارتین س. گارتسن در کتاب: «گاو وحشی امریکایی»، چاپ ۱۹۳۸ انجمن حیوانشناسی نیویورک، صفحهٔ ۱۲۸. ایضاً، و. ت. هورنادی، در کتاب: «انقراض‌گاوان وحشی امریکایی» چاپ مؤسسهٔ اسمیت سونیان واشینگتن، ۱۸۸۹، صفحات ۴۹۶ـ۵۰۱.

2. Isatai

که به‌نام «آدوب‌والز[1]» خوانده می‌شد.

پیش‌از اینکه مراسم رقص خورشید به‌پایان برسد گروهی از «شه‌ین»ها و «آراپاهو»ها از قرارگاه خود در شمال به محل جشن وارد شدند. این مردان سخت خشمگین بودند زیرا دزدان سفیدپوست پنجاه رأس از بهترین اسبان ایشان را دزدیده بودند. ایشان به‌شکارچیان سفیدپوست که به‌شکار گاو وحشی می‌آمدند ظنین بودند، ووقتی ازنقشهٔ «کواناپارکر» مبنی برحمله به‌شکارچیان در پاسگاه «آدوب‌والز» آگاه شدند تصمیم گرفتند به‌جنگجویان «کواهادی» ملحق شوند. «گرگ منزوی» و «ساتانتا» و جنگجویان طایفهٔ آنان نیز داوطلب شرکت در این جنگ شدند. به نظر ایشان فوریت نجات گاوان وحشی از نابودی، بسیار مهمتر از سرسپردگی بنده‌وار وتبعیت از مقررات حقیر قرارگاه بود. از این گذشته، مگر این شکارچیان بدون اجازه به‌قرارگاههای گاوان وحشی که به موجب قراردادهایی قلمرو خاص سرخپوستان بود، وارد نمی‌شدند؟ اگر سربازان شکارچیان را از قلمرو ایشان بیرون نمی‌راندند ــ در صورتی که چنین وظیفه‌ای داشتند ــ پس خود سرخپوستان می‌بایست به‌علاج این درد بکوشند.

«ماه تابستان» رو به‌پایان بود که هفتصد جنگجو از «الك‌کریك» به‌طرف مغرب براه افتادند. «ایساتایی» پیغمبر سرخپوستان در تمام طول راه از «مانیتوی بزرگ» مدد می‌خواست و به‌جنگجویان قوت قلب می‌داد که «این سفیدپوستان نمی‌توانند به‌شما تیراندازی‌کنند چون من باقدرت جادویی خود همهٔ تیرهای ایشان را در نیمهٔ راه نگاه می‌دارم. شما خواهید توانست همهٔ ایشان را نابودکنید.»

جنگجویان پیش از سپیده‌دم روز ۲۷ ژوئن به نزدیکی پاسگاه «آدوب والز» رسیدند و آماده شدند تا با یورشی شدید همهٔ شکارچیان گاوان وحشی را درنطفه خفه‌کنند. «کواناپارکر» بعدها چنین نقل‌کرد: «ما درحالی‌که ابری انبوه از گرد و غبار به‌هوا بلندکرده بودیم با سرعت زیاد اسب تاختیم. بسیاری از اسبها پایشان در سوراخهایی‌که سگهای چمنزاران در زمین‌کنده بودند فرو رفت. اسبها می‌افتادند وسواران را باصورتهای رنگ شده‌شان به‌روی زمین‌می‌کشیدند. دو شکارچی که می‌خواستند با درشکه‌ای بگریزند دستگیر وکشته شدند و پوست

1. Adobe Walls

سرشان را کندیم. صدای تیراندازی و صدای تاخت‌وتاز سواران به سفیدپوستانی که در پاسگاه بودند آژیر داد و آنان با تفنگهای دوررزنشان آتش به‌روی ما گشودند. سرخپوستان ابتدا متفرق شدند، سپس به‌شیوهٔ جنگی سنتی خود پاسگاه را محاصره کردند. درهمان حین جنگجویانی چند در حالی‌که نیزه پرتاب می‌کردند یا به پنجره‌ها تیراندازی می‌کردند، به‌طرف ساختمان حمله‌ور شدند. من با یکی دیگر از «کومانش»ها به‌ساختمانهای فرعی پاسگاه نزدیك شدم و همینکه هردو بر سر بامی جاگرفتیم بام را سوراخ کردیم و ازآنجا به‌تیراندازی پرداختیم.»

سرخپوستان چندین‌بار عقب نشستند تا بار دیگر مجتمع شوند و حملات تازه‌ای را آغاز کنند به‌امید اینکه شکارچیان را وادارندکه تیرهای خود را تاآخر خالی‌کنند. درحین یکی ازاین حملات، اسب «کوانا» تیر خورد و در زیر پای سوارش از پا درآمد، و در آن دم‌که سوارش می‌خواست به‌حفاظی پناه ببرد گلوله‌ای شانه‌اش را خراشید. «کوانا» توانست خودش را خزیده به‌قلمستانی برساند و ازآنجا قدری دیرتر از دیگران بگریزد. یکی از «کومانش»ها بعدها چنین اظهار کرد:

«عدهٔ شکارچیان سفیدپوست نسبت به ما خیلی زیاد بود و بعلاوه در درون ساختمانها سنگر گرفته بودند و تفنگهای دوربین‌دار داشتند... به یکی از مردان ما که سوار براسب بودگلوله‌ای خوردکه از یك‌کیلومتر فاصله شلیك شده بود. گلوله سوار را از اسب به‌زیر انداخت ولی نکشت[1].»

در آغاز بعداز ظهر، مهاجمان عقب‌نشینی کردند و از تیررس تفنگهای پرقدرت شکارچیان دور شدند. پانزده جنگجو کشته شده و عدهٔ زیادی سخت مجروح شده بودند.

خشم سرخپوستانی‌که زنده مانده بودند متوجه پیغمبر دروغین، «ایساتایی»، شدکه به ایشان وعده داده بود از تیرهای سفیدپوستان در امان خواهند بود و به پیروزی بزرگی دست خواهند یافت. یکی از «شه‌ین»ها که سخت ناراحت شده بود پیغمبر را شلاق زد وگروهی دیگر از جنگجویان می‌خواستند او را بکشند اما «کوانا پارکر» وساطت کرد وگفت همین بی‌اعتباری «ایساتایی» برای مجازات

۱. نای، درکتاب: «قره‌بین و نیزه»، صفحهٔ ۲۴۶.

اوکافی است. از آن روز به‌بعد، «کوانا پارکر» دیگرهیچگاه به هیچ جادوگری اعتماد نکرد.

پس از ترك محاصرهٔ پاسگاه «آدوب والز»، «گرگ منزوی» و «ساتانتا» جنگجویان خود را به محل انشعاب شمالی «رود سرخ» بازآوردند تا در رقص خورشید قبیلهٔ «کیووا» شرکت کنند. طبیعی است که از دوستان خود، افراد قبیلهٔ «کومانش» و«شه‌ین»، نیز دعوت کردند تا به ایشان ملحق شوند. انگیزهٔ اصلی این مراسم برگزاری جشن بازگشت «ساتانتا» و «بزرگ درخت» به قرارگاه بود. افراد طایفهٔ «کواهادی» و مهمانان «شه‌ین» سرخپوستان ساکن قرارگاه را ملامت کردند که چرا در هنگامی که گله‌های گاوان وحشی به دست اشغالگران سفیدپوست کم‌کم نابود می‌شوند ایشان به جشن و پایکوبی پرداخته‌اند، و با این سخنان، همهٔ افراد قبیلهٔ «کیووا» را تحریك کردند تا در نبردی برای نجات گاوان وحشی با ایشان همراهی کنند.

«پرندهٔ ولگرد» حاضر نشد به هیچیك از استدلالهای ایشان گوش بدهد و به محض اینکه جشن رقص خورشید تمام شد هواداران خود را وادار کرد تا هر چه زودتر به بخشی که منزلشان بود بازگشتند. «گرگ منزوی» و هواداران او، برخلاف آنها، معتقد بودند که وظیفه دارند همراه افراد طایفهٔ «کواهادی» بروند. «ساتانتا» این بار با ایشان نرفت و نرم نرمك به دژ «سیل» بازگشت.

*

مدتی بعد، در فصل تابستان، چنین بنظر می‌آمد که اوضاع در چمنزاران رو به وخامت نهاده است. خورشید روز به روز داغترمی‌شد و زمین خشك‌تر؛ رودخانه‌ها خشك می‌شدند و از آسمان فلزی‌رنگی که از حرارت گداخته بود دسته دسته ملخ به‌صورت ابرهای انبوه به علفهایی که از بی‌آبی برشته شده بودند می‌ریختند و آنچه از سبزه و حیات نامیه باقی بود، می‌بلعیدند. هرگاه در چند سال پیش چنین فصل خشکسالی پیش می‌آمد غرش رعدآسای صدای سم میلیونها گاو وحشی که سراسیمه به سمت نقطهٔ آب و علفداری می‌گریختند زمین چمنزاران را می‌لرزانید، لیکن اکنون آن گله‌های گاو نابود شده بودند و از آنها بجز بیابانی پوشیده از استخوان وگوشت رو به فساد چیزی باقی نمانده بود. اغلب شکارچیان سفیدپوست از ولایت رفته بودند. فقط دسته‌های پراکنده‌ای از قبیلهٔ «کومانش» و «کیووا» و «شه‌ین» و «آراپاهو» بودندکه با تلاشی

خستگی‌ناپذیر در ولایت به دنبال چند گلهٔ کوچك و متفرق گاو وحشی بیهوده می‌گشتند، لیکن اغلب مجبور بودند برای آنکه ازگرسنگی نمیرند به قرارگاه خود بازگردند.

در بخشها هیجان و ناراحتی عجیبی حکمفرما بود. بین ارتش و دفتر امور سرخپوستان سوء تفاهمی بوجود آمده بود. آذوقه و خواربارگیرنمی‌آمد. بعضی از عاملان از توزیع آن مقدار مختصر خواربارکه در قرارگاه موجود بود، به عذر تنبیه سرخپوستان‌که چرا بی‌اجازه در ولایت راه افتاده‌اند، امتناع می‌کردند. درگوشه وکنار تظاهراتی از خشم و نارضایی بروز می‌کرد. اغلب بین جنگجویان قبایل و سربازان تیراندازیهایی صورت می‌گرفت. در اواسط ماه ژوئیه بیش از نصف افراد قبایل «کیووا» و «کومانش» که در دفتر بخش ثبت نام‌کرده بودند، دژ «سیل» را ترك گفته و گریخته بودند. این قبایل‌که آخرین سرخپوستانی بودندکه از گوشت گاوان وحشی می‌زیستند با نیرویی مرموز به سمت آخرین پناهگاه گاوان وحشی یعنی «چینابری‌تریز[1]» که در قلب درهٔ «پالودورو» واقع بود کشیده می‌شدند.

درهٔ «پالو دورو» در خط افق از نظرها ناپدید بود، زیرا در پایین‌دست کوههای سنگی سخت و صعب عبوری واقع بودکه در میان خود طشت وسیعی ساخته بودند و در میان آن طشت چشمه‌های خنك وگوارا وآبشارهای زیبا، گیاهانی زبر و بلند و درختان سرسبز و نزهت‌بخشی را آبیاری می‌کردند. راه دست‌یافتن به‌این دره فقط چندکوره راه متروك بود. درقرن هفدهم، «کورونادو[2]» این دره را کشف‌کرده بود. ازآن پس، تعدادکمی از سفیدپوستان ازآنجا گذر کرده بودند و بندرت‌کسی از وجود آن اطلاع یافته بود.

در اواخر تابستان ۱۸۷۴، سرخپوستان وگاوان وحشی درآنجا پناهگاهی جستند. سرخپوستان فقط آن تعداد گاو شکار می‌کردند که برای تأمین آذوقهٔ زمستانیشان لازم بود. آنان گوشت را بدقت به شکل ورقه‌های‌کوچك می‌بریدند و درآفتاب خشك می‌کردند، مغز استخوان وچربی‌آن را نگاه می‌داشتند، رگهای آن‌را عمل می‌آوردند و از آن‌کمان و نخ می‌ساختند، از شاخهای گاو قاشق و لیوان آبخوری درست می‌کردند، از پشم‌آن طناب و کمر بند می‌ساختند، پوست

1. Chinaberry Trees
2. Ccronado

آن را نمک‌سود می‌کردند و برای پوشش روی چادر و درست‌کردن لباس و چاروق از آن استفاده می‌کردند.

با نزدیك شدن ماه «برگهای مرده» سرتاسر دره تبدیل به جنگلی از چادرها شده بود که در آن افراد قبایل «کیووا» و «کومانش» و «شه‌ین» زندگی می‌کردند، و در آن چادرها آذوقه و خواربار به مقداری که همه تا بهار سر کنند انباشته بود. نزدیك به دو هزار اسب در آن چراگاه سرسبز و پرعلف با گاوان وحشی شریك شده بودند. زنها بی‌ترس و واهمه به‌کار روزانهٔ خود سرگرم بودند و کودکان فارغ‌البال درکنار نهرها بازی می‌کردند. این شیوهٔ زندگی برای «کوانا پارکر» و افراد طایفهٔ «کواهادی» خودمانی و عادی بود ولی برای «گرگ منزوی» و افراد «کیووا» و دیگر فراریان، آغاز زندگی تازه‌ای بشمار می‌رفت.

مقامات دولتی وقتی دیدند که قرارگاهها به تدریج خالی می‌شوند و سرخپوستان با تحقیر شیوهٔ زندگی سفیدپوستان از آنجاها می‌گریزند چنین تحقیری را برنتافتند و آن را گناهی غیرقابل‌بخشش دانستند. هنوز افراد طایفهٔ «کواهادی» ومتحدان ایشان در دهکده‌های پنهان خود مستقر نشده‌بودند که شرمن برضد ایشان به اقدام پرداخت. در ماه سپتامبر، پنج ستون سرباز به‌حرکت درآمدند. از دژ «داج»، نلسون مایلز ملقب به «پوست خرسی» سمت جنوب را در پیش‌گرفت. از دژ «کونچو» مکنزی سه انگشتی رو به شمال به‌حرکت درآمد. از دژ «باسکم[1]» واقع در مکزیك جدید، سرگرد «ویلیام پرایس[2]» به سمت مشرق رفت. از دژهای «سیل» و «ریچاردسن» نیز ستونهای سرهنگ «جان دیویدسن» و سرهنگ «جورج بوئل[3]» براه افتادند تا به ایشان ملحق شوند. هزاران سرباز آبی‌پوش مجهز به‌تفنگهای چند تیر و توپ و توپخانه به دنبال چند صد سرخپوستی حرکت کردند که آرزویی جز این نداشتند که نسل گاوان وحشی از نابودی نجات یابد، و آزاد زیستن تا پایان عمر برایشان میسر گردد.

سواران مکنزی سه انگشتی که براسبان بادپایی سوار بودند با استفاده از پیشقراولان مزدوری از قبیلهٔ «تونکاوا[4]» خیلی زود توانستند رد دهکدهٔ «پالودورو»

1. Bascom
2. William Price
3. Georg Buell
4. Tonkawa

را بیابند. در روز ۲۶ سپتامبر، «کیووا»های «گرگ منزوی» ضربات نخستین حمله را تحمل کردند. هرچند ایشان در آن حمله غافلگیرشده بودند توانستند آنقدر از موضع خود دفاع کنندکه زنان وکودکانشان فرصت فرار یافتند. سپس، خود جنگجویان در پناه ابری انبوه از دود چادرها عقب نشستند. سربازان مکنزی بلافاصله به گشت و اکتشاف در «پالودورو» پرداختند، چادرها را آتش زدند و آذوقهٔ زمستانی سرخپوستان را نابودکردند. در اواخر روز، سربازان بیش از هزار اسب گرفته بودند. مکنزی دستور داد تا چهارپایان را به سمت «تول» برانند. همینکه به‌آن محل رسیدند، سربازان همهٔ آن اسبان را کشتند و هزار لاشه بجا گذاشتندکه بلافاصله ابری از لاشخورها برسرآنها فرودآمدند.

سرخپوستان پای پیاده، بی‌غذا، بی‌لباس و بی‌پناهگاه به هرسو پراکنده شدند. سربازان از چهار سمت مختلف دشت را می‌کاویدند و هرچیزی را که ممکن بود پناهگاهی برای فراریان محسوب شود بدقت می‌گشتند. ایشان ابتدا برزخمیان دست یافتند، سپس پیرمردان و عاقبت زنان و کودکان را به اسارت گرفتند.

«گرگ منزوی» و دویست و پنجاه و دو نفر از افراد قبیلهٔ «کیووا» موفق شدند از این شکارجرگه‌ای جان بدر ببرند، لیکن چون از فرط خستگی از پا درآمده بودند ازگریختن چشم پوشیدند و در روز ۲۵ فوریهٔ ۱۸۷۵ برای تسلیم به دژ «سیل» بازآمدند. سه ماه بعد، «کوانا پارکر» نیز با افراد طایفهٔ «کواهادی» به دژآمد تا به تسلیم‌شدگان ملحق شود.

دو رئیسی که با قول شرف آزاد شده بودند، یعنی «ساتانتا» و «بزرگ درخت»، از شلوغی‌فعل و انفعالات نظامی استفاده کردند و از قرارگاه گریختند، لیکن همینکه به دفتر نمایندگی عامل «شه‌ین»ها رسیدند و به دلخواه خود اظهار اطاعت کردند هر دو را به زنجیر کشیدند و به زندان انداختند.

در دژ «سیل»، هرطایفه‌ای از سرخپوستان که می‌آمد وتسلیم می‌شد فوری درمحوطه‌ای محصور می‌شد وسربازان افرادآن را خلع سلاح می‌کردند. اگر احیاناً اموال مختصری هم با خود داشتند سربازان از ایشان می‌گرفتند و روی هم توده می‌کردند و آتش می‌زدند. اسبها وقاطرهاشان را نیز به‌سمت چمنزار می‌تاراندند ومی‌کشتند. رؤسا وجنگجویانی که مظنون بودند به اینکه باعث فرار دسته‌جمعی افراد از قرارگاه شده‌اند درسلولهای نمناك به بندکشیده

می‌شدند یا درپشت دیوارهای بلند ساختمانهای بی‌سقف وسردی مقید می‌ماندند. زندانبانان ایشان، هرروز تکه‌های گوشت خام برای ایشان می‌انداختند، چنانکه گفتی جانوران درنده‌ای هستند که درقفس افتاده‌اند.

شرمن از واشینگتن امریه صادر کرد که زندانیان را محاکمه کنند و به کیفر برسانند. «هاورث» عامل برای «ساتانتا» و «بزرگ درخت» تقاضای عفو کرد. شرمن احساس بدی نسبت به «بزرگ درخت» نداشت ولی رفتار تحریك‌آمیز «ساتانتا» را فراموش نکرده بود؛ بنابراین فقط «ساتانتا» را به‌زندان تکزاس بازگرداندند.

چون مقامات نظامی درقبال‌آن همه‌زندانی بلاتکلیف بودندو نمی‌دانستند چه کسانی از ایشان مستحق مجازاتند به «پرندهٔ ولگرد» امر کردند بیست‌وشش مقصر از میان افراد قبیلهٔ «کیووا» انتخاب کند تا به‌زندانهای دژ «ماریون» در فلوریدا فرستاده شوند. هرچند «پرندهٔ ولگرد» ازاین مأموریت نفرت داشت ناگزیر اطاعت کرد. اومی‌دانست که «گرك منزوی» از تبعید در امان نخواهد بود و نیز می‌دانست که «زن دل» و«سفید اسب» و «مامانتی» به‌سبب حمله‌ای‌که در تکزاس به‌کاروان کرده بودند در امان نیستند. «پرندهٔ ولگرد» برای تکمیل عدهٔ محکومان چندتن از جنگجویان گمنام وچند مکزیکی را که در آغوش قبیله بزرگ شده بودند، انتخاب کرد.

لیکن تصمیمی که «پرندهٔ ولگرد» در تعیین محکومان گرفته بود موجب شد که از اوسلب اعتماد کنند و وجهه‌اش در میان هوادارانش از دست برود. او از این بابت با قیافه‌ای غمبار به «تامس باتی» گفته بود:

«دلم به‌سنگینی سنگ شده است. کسانم مرا خرد کرده و به‌دور انداخته‌اند وهمه از من روگردانند[1].»

روزی که زندانیان را با غل و زنجیر به‌مقصد سفر درازشان به فلوریدا سوار گاری می‌کردند «پرندهٔ ولگرد» سوار براسبی شد وقدری دورتر بر سر راه ایشان ایستاد تا با همه خدا حافظی کند. وقتی رسیدند خطاب به‌ایشان گفت: «من برای همهٔ شما افسرده وغمگینم. می‌خواستم دردسری برای شما ایجاد نکنم ولی متأسفانه کله شقی خودشما باعث شدکه من دراین تلاش خود شکست

۱. باتی، صفحهٔ ۲۹۶.

بخورم، این بود که شما محکوم‌حکم دولت‌شده‌اید. گیاههای جادویی خودرا همراه ببرید چون همیشه از این گیاه وجود نخواهد داشت. من همهٔ شما را دوست دارم و هرچه از دستم برآید برای آزادی شما خواهم کرد.»

مامانتی به‌لحنی تحقیرآمیز به‌او جواب داد:

«تو ای دوست بزرگ سفیدپوستان، تو آزاد خواهی ماند ولی بدان که چندان عمر نخواهی کرد. من مترصدم که تو هرچه زودتر بمیری[1].»

دو روز بعد، «پرندهٔ ولگرد» پس‌از خوردن یك فنجان قهوه درچادرخود، نزدیك پاسگاه، بطرز اسرارآمیزی جان داد. سه‌ماه بعد، در دژ «ماریون» وقتی «مامانتی» از مرگ«پرندهٔ ولگرد» آگاه شد خود نیز ناگهان مرد. «کیووا»ها این ماجرا را چنین تفسیر کردند که جادوگر بزرگ مرگ او را خواسته‌بود، زیرا او از قدرت جادویی خود در راه نابودی‌یکی ازیاران قبیله‌اش استفاده کرده‌بود. سه‌سال بعد، «ساتانتا» که در زندان تگزاس روز بروز بطرز فلاکت‌باری‌تحلیل می‌رفت خود را ازپنجره به‌زیرانداخت تاآزادی را درمرگ بیابد. درهمان‌سال، «گرگ‌منزوی» که ازتب و نوبه رنج می‌برد اجازه یافت که به‌دژ «سیل» بازگردد، لیکن قبل ازپایان سال درآنجا مرد.

دیگر رؤسای بزرگ قبیله وجود نداشتند، مقاومت عظیم قبایل «کیووا» و «کومانش» درهم شکسته شده‌بود و گاوان وحشی که ایشان به‌نجاتشان کوشیده بودند از بین رفته بودند؛ و این همه درمدتی کمتر از ده سال اتفاق افتاده بود.

۱. نای، درکتاب «قره‌بین و نیزه»، صفحهٔ ۳۰۰.

۱۲ جنگ برای تصرف «بلک هیلز»

۱۸۷۵ ـ اول‌ماه مه، علیه ۲۳۸ تن از اعضای «تراست» ویسکی اعلام جرم می‌شود؛ اتهام ایشان قاچاق و اختلاس از خزانهٔ عمومی است؛ صاحبمنصبان عالیرتبهٔ دولت نیز در این‌کار دست داشته‌اند. ۶ دسامبر، چهل و چهارمین‌کنگرهٔ ایالات متحد تشکیل می‌شود ودموکراتها نخستین‌بار از ۱۸۵۹ به‌این‌طرف، قدرت را درمجلس نمایندگان بدست می‌گیرند.

۱۸۷۶ ـ ۷ فوریه، «اورویل بابکوک[1]» رئیس دفتر گرانت رئیس جمهور از اتهام شرکت در قاچاق «تراست» ویسکی تبرئه می‌شود ، با اینهمه رئیس جمهور اورامعزول می‌کند. ۴ مارس، کنگرهٔ ایالات متحد تصمیم می‌گیرد علیه «بلك ناپ[2]» وزیر جنگ به اتهام همدستی درقاچاق و سوء استفاده در معاملات با سرخپوستان اعلام جرم‌کند. ۱۰ ماه مه، نمایشگاه «صد ساله» در فیلادلفیا گشایش می‌یابد. ۱۱ ژوئن، جمهوریخواهان «راذرفورد ب. هیز[3]» را به‌عنوان کاندیدای خود برای‌ریاست‌جمهوری

1. Orville Babcock
2. Belknap
3. Rutherford B. Hayes

معرفی می‌کنند. ۲۷ ژوئن، دموکـراتها «ساموئل ج تیلدن[۱]» را کاندید ریاست جمهوری می‌کنند. ۹ ژوئیه، کشتار چریکهای سیاه‌پـوست در «هـامبورگ» واقـع در کارولینای جنوبی روی می‌دهـد. اول اوت، کلورادو سی‌وهشتمین ایالت امریکا اعلام می‌شود. درماه سپتامبر، «تامس‌ادیسون» آزمایشگاه خودرا در «منلوپارك[۲]» واقع در «نیوجرسی» دایر می‌کند. ۱۷ سپتامبـر، جنگی نژادی در کارولینای جنوبی درمی‌گیرد. ۷ نوامبر، هر دو حزب سیاسی مدعـی پیروزی در انتخـابات ریاست جمهوری می‌شوند، اما تیلدن در مراجعه به‌آراء عمومی برنده اعلام می‌شود. ۶ دسامبر، انجمن انتخابات تشکیل جلسه می‌دهـد و به «هیز» ۱۸۵ رأی و به تیلدن ۱۸۴ رأی می‌دهد.

هیچ سفیدپوستی مجـاز به تصرف یا تملك یا جداکـردن کمترین قطعه‌ای از این سرزمین نیست و نیز بدون اجازهٔ سرخپوستان حق عبور از آنرا ندارد.
قرارداد ۱۸۶۸

مـا نمی‌خواهیم سفیدپوستان بـه اینجا بیایند. «بلك هیلز» به من تعلق‌دارد. هرگاه سفیدپوستان‌درصدد تملك آن برآیند من با ایشان جنگ خواهم کرد.
تا تا نکا یو تا نکا[۳] (نشسته‌گاو).

هیچکس حق‌ندارد زمینی‌را بفروشد که‌قومش بر آن پا می‌گذارد.
تاشو نکا و یتکو[۴] (دیوانه‌اسب)

سفیدپوست در «بلك هیلز» مثل تخـم حشرهٔ انگل‌زندگی می‌کند ومن ازشما می‌خواهم‌که هرچه‌زودتر

1. Samuel J. Tilden
2. Menlo Park
3. Tatanka Yotanka
4. Tashunka Witko

آن سرزمین را از وجود او پاك کنید . سردستهٔ همهٔ دزدان (ژنرال کاستر) در تابستان گذشته راهی در سرزمین «بلك هیلز» احداث کرده است و من «از «پدر همه» می‌خواهم تاوان خساراتی را که ازاین‌کار بەما وارد شده است بپردازد.

باتیست‌گود۱.

منطقه‌ای که به‌نام «بلك هیلز» معروف است در نظر سرخپوستان مرکز قلمرو ایشان است. اقوام دهگانهٔ «سیوکس» مراقب خواهند بود که «بلك هیلز» همیشه مرکز قلمرو ایشان بماند.

تاتوکه اینیانکه۲ (چابك غزال).

جوانان «پدر همه» مشغول جمع‌کردن و بردن طلا از کوههای ما هستند. من امیدوارم که ایشان خانه‌های زیادی ازاین فلز پرکنند. در عوض، من می‌خواهم که قوم من تا زنده‌اند آذوقه و خواربار دریافت‌کنند.

ماتو نوپا۳ (دوخرس).

«پدر همه» به نمایندگان گفته است که همهٔ سرخپوستان حقوقی بر «بلك هیلز» دارند وسرخپوستان هر تصمیمی در این باره بگیرند آن تصمیم باید محترم شمرده شود ... من فردی سرخپوستم ولی سفیدپوستان به چشم آدمی دیوانه بەمن نگاه می‌کنند، واین شاید به‌این علت‌است‌که من از اندرزهای سفیدپوستان پیروی‌کرده‌ام.

شونکا ویتکو۴ (دیوانه سگ).

«پدرهمهٔ» ما گاوصندوق بزرگی دارد، ولی ما نیز داریم. گاو صندوق ما کوه است... ما به ازای «بلك هیلز» هفتاد میلیون دلار می‌خواهیم. این پول را با سود آن درجایی بگذارید، به‌نحوی‌که ما بتوانیم باآن چهارپا

1. Baptiste Good
2. Tatoke Inyanke
3. Mato Noupa
4. Shunka Witko

بخریم؛ چون سفیدپوستان به‌همین شیوه عمل می‌کنند.
ماتوگلسکا۱ (خرس خال‌خالی).

شما همهٔ ما را در محوطهٔ محصوری به بند کشیده‌اید تا در سایه باشیم. این کوه ثروت ماست ولی شما آن را از دست ما گرفته‌اید... شما سفیدپوستان، به قرارگاه ما آمده‌اید تا اموال ما را تصرف کنید و به‌این هم اکتفا نکرده با تصرف کلیهٔ دارایی ما پا فراتر نهاده‌اید.
مرده چشم

من هرگز این سرزمین را ترك نخواهم گفت. تمام نیاکان من در این خاك آرمیده‌اند، و من نیز اگر بنا است بمیرم می‌خواهم در همینجا بمیرم.
شونکاها ناپین۲ (قلاده گرگ).

ما ایشان را دیدیم که به جستجوی طلا از اینجا می‌گذشتند و چیزی نگفتیم... ای‌دوستان من، من وقتی به واشینگتن آمده بودم به خانه‌های شما که پر از پول بود وارد شدم. همراه من چند جوان بودند، ولی هیچیك از ایشان جلو چشم من دست به ذره‌ای از آن پولها نزد. در عوض، وقتی آدمهای «پدرهمه» به ولایت من می‌آیند وارد خانهٔ من (بلك‌هیلز) که پر از طلا است می‌شوند و هرچه دلشان می‌خواهد طلا برمی‌دارند.
ماواتانی هانسکا۳ (ماندان۴ درازه)

دوستان من، سالهای سال‌است‌که ما دراین‌ولایت زندگی‌می‌کنیم.ما هیچوقت به‌ولایت «پدرهمه» نمی‌رویم‌که دردسر برای او تولید کنیم. اما قوم او که به‌ولایت ما می‌آیند ما را اذیت می‌کنند، بدرفتاری می‌کنند و به ملت

---

1. Mato Gleska
2. Shunkaha Napin
3. Mawatani Hanska

۴. ماندان (Mandan) نام تیره‌ای است از سرخپوستان از طایفهٔ سیوکس. (مترجم).

من شرارت می‌آموزند... از وقتی که شما سفیدپوستان از اقیانوس گذشته و به این ولایت آمده‌اید تابه‌حال هرگز پیشنهاد خرید سرزمینی به این خوبی و گرانقدری از لحاظ ثروتی که در آن نهفته است نداده‌اید. دوستان من، این سرزمینی که شما برای خریدن آن آمده‌اید بهترین ملکی است که ما داریم... این ولایت مال من است، من در اینجا بزرگ شده‌ام، پدران من در آن زیسته و در آن مرده‌اند... و من می‌خواهم در آن بمانم.

کانگی ویاکا۱ (کلاغ پر)

شما شکارهای ما را از این ولایت تاراندید و وسیلهٔ امرارمعاش ما را از ما گرفتید. اکنون دیگر بجز این کوهستانها چیز با ارزشی برای ما باقی نمانده است، که آن را نیز می‌خواهید از ما بگیرید... خاك اینجا از لحاظ انواع و اقسام معادن غنی است و سطح آن پوشیده از جنگلهای زیبای کاج و صنوبر است. اگر ما این ثروتها را به «پدرهمه» واگذاریم می‌دانیم که آخرین مایملك گرانبهای خود را تسلیم کرده‌ایم، مایملکی که هم برای ما گرامی است و هم برای سفیدپوستان.

وانیگی‌سکا۲ (شبح‌سفید).

وقتی چمن آتش می‌گیرد حیوانات در شعله‌های آتش محاصره می‌شوند؛ شما آنها را می‌بینید که می‌گریزند و می‌کوشند خود را در جای امنی پنهان کنند تا زنده زنده نسوزند. ما نیز در اینجا همین حال را داریم.

ناژین‌یا نوپی۳ (به‌تله افتاده).

اندك زمانی پس‌از آنکه «سرخ مبغ» و «دم خال‌خالی» وکسان ایشان، یعنی طوایف «تتون» در قرارگاههای خود واقع درشمال غربی نبراسکا مستقر شدند، شایعاتی درمیان مهاجران سفیدپوست پیچید مشعر براینکه در دل کوههای

1. Kangi Wiyaka
2. Wanigi Ska
3. Najinyanupi

«بلك هیلز» رگه‌های وسیع طلا نهفته است. «پاهاساپا[1]» یا «بلك هیلز» درنظر سرخپوستان مرکز عالم ومنزلگاه خدایان وتپه‌های مقدس بشمار می‌رفت و مکانی بود که جنگجویان به‌آنجا می‌رفتند تا با «روح بزرگ» سخن بگویند و منتظر بمانند تا درخلسهٔ مذهبی فرو روند. در ۱۸۶۸، «پدرهمه» نظر داد که آن کوهها بی‌ارزشند و به‌موجب‌قراردادی، همه‌را برای همیشه به‌سرخپوستان واگذاشت. چهار سال بعد، جویندگان طلا از آن قرارداد تخطی کردند و «پاهاساپا» را اشغال نمودند تا درگردنه‌های سنگلاخ و آبهای زلال رودخانه‌های آن همان فلز زرد ـ رنگی‌را بجویند که سفیدپوستان را دیوانه‌کرده بود. ابتدا وقتی سرخپوستان آن سفیدپوستان دیوانه‌را درکوههای مقدس خود دیدند ایشان راکشتند یا از ولایت بیرون راندند. در ۱۸۷۴، امریکاییان تشنهٔ زر، چنان فریاد خشم و نارضایی برداشتند که به‌ارتش دستور داده شد دست به‌یك «مانور» اکتشافی درکوههای «بلك هیلز» بزند. دولت ایالات متحد حتی پروای‌آن نکرد که قبل از دست‌زدن به‌آن لشکرکشی تهاجم‌آمیز، رضایت سرخپوستان را جلب‌کند، و حال آنکه قرارداد ۱۸۶۸ ورود سفیدپوستان را به‌سرزمین سرخپوستان بدون اجازهٔ بومیان اکیداً منع کرده بود.

در ماهی‌که «گیلاسها سرخ می‌شوند» بیش‌از هزار سوار مسلح از دژ «آبراهام لینکلن» حرکت‌کردند و به‌قصد رفتن به «بلك هیلز» از چمنزارها گذشتند. این سواران از هنگ هفتم سواره نظام بودندکه در رأس ایشان ژنرال «جورج آرمسترانگ کاستر» اسب می‌تاخت، و اوهمان افسری بودکه در ۱۸۶۸ «شه‌ین»های جنوب از قبیلهٔ «سیه‌دیگ» را درکنار رود «واشیتا» قتل عام کرده بود. سرخپوستان «سیوکس» به‌او لقب «پاهوسکا[2]» یعنی «درازمو» داده بودند. سرخپوستان چون ازنزدیك‌شدن او با خبرنبودند ازدور وبی‌آنکه کاری ازدستشان برآید، ستونهای دراز سواران آبی‌پوش و به دنبال آنها کاروانی از گاریهای روپوش‌دار را می‌دیدندکه به قصد اشغال سرزمین ایشان پیش می‌آمدند.

وقتی «سرخ میغ» خبر لشکرکشی «درازمو» را شنیدگفت: «من نمی‌خواهم ببینم که ژنرال کاستر و سربازانش به «بلك‌هیلز» می‌آیند، زیرا اینجا سرزمین طایفهٔ اوگلالاسیوکس است.» ولی آنجا سرزمین قبایل «شه‌ین»،

1. Paha-Sapa
2. Pahuska

«آراپاهو» ودیگر قبایل سیوکس نیز بود. خشم ونارضایی سرخپوستان از این حرکت چنان به‌شدت بروز کرد که «پدر همه» (یولیسس گرانت) صریحاً اعلام کرد که مصمم‌است «مادام آن سرزمین به‌موجب قانون و به‌موجب قرارداد به سرخپوستان تعلق دارد، از هجوم بیگانگان غاصب به‌آنجا جلوگیری کند[۱].»

با این‌وصف، وقتی ژنرال کاستر گزارش داد که‌کوههای آنجا از لحاظ معادن طلا غنی هستند و «گیاه در آنجا تا عمق زیادی درخاك ریشه می‌دوانـد» سفیدپوستان همچون مور وملخ دسته‌دسته به‌آنجا ریختند، از حرصی که به‌کشف طلا داشتند همهٔ خاکهای آنرا زیر و روکردند وشنهای ته رودخانه‌هارا از غربال گذراندند. کوره راهی نیز که کاروان کاستر با راه‌پیمایی خـود تا قلب سرزمین «پاهاساپا» کشیده بود بزودی تبدیل به شاهراهی شدکـه آنرا «جادهٔ دزدان» نامیدند .

در فصل تابستان، «سرخ میغ» مشاجراتی با عامل قرارگاه پیداکرد. نام عامل «ج. ج. ساویل[۲]» وموضوع اختلاف بدی جنس آذوقه وخواربار‌ی بودکه بین «اوگلالا»ها توزیع می‌شد. بنابراین ، چون «سرخ میغ» گـرفتار مشکلات خویش بود خطر تهاجم «کاستر» را به «بلك‌هیلز» برای قـوم سیوکس، ازجمله برای آن‌عده از افراد قبیله که هربهار به‌قصد شکار ونصب اردوگاه در نـزدیکی کوهها قرارگاه راترك می‌گفتند، چنانکه باید اِرزیابی نکـرد. «سرخ میغ» نیز مانندبسیاری از رؤسای مسن قبیله بیشترسرگرم مسائل کم‌اهمیت‌تر می‌شد، تاآنجا که کمتر با اعضای جوان‌تر قبیله تماس داشت.

در پاییز، بعداز ورود سربازان کاستر، «سیوکس»هایی‌که برای شکار بـه شمال رفته‌بودند اکنون به قرارگاه، یعنی آنجا کـه «سرخ میغ» انتظارشان را می‌کشید، باز می‌گشتند. اینان همچون زنبوران درشتی که انگشت درسوراخشان کرده‌باشند ازلشکرکشی کاستر به «پاهاساپا» عصبانی بودند وبرخی از ایشان دم از تجمع واحدهایی از جنگجویان می‌زدند تا برسر جویندگان طلا بریزندو از ولایت بیرونشان‌کنند. «سرخ میغ» به‌سخنان ایشان‌گوش داد ولی به‌آنان نصیحت کردکه صبور باشند. او مطمئن بودکه «پدر همه» به‌عهد خود وفا خواهدکردو

---

۱ . روزنـامهٔ هرالد، نیویورك، شماره هـای مورخ ۲۷ اوت و ۲۵ سپتامبر ۱۸۷۴.

2. J. J. Saville

سربازانی برای اخراج جویندگان طلا از سرزمین ایشان، خواهد فرستاد. در ماه «برگهای مرده» حادثه‌ای روی داد که به «سرخ میغ» فهماند تا چه حد یاران جوان او ازدست سربازان «درازمو» خشمگین شده‌اند. در ۲۲ اکتبر، «ساویل»، عامل قرارگاه، کارگرانی به‌جنگل فرستاده‌بود تا صنوبر تناوری را ببرند و تنهٔ آن‌را به‌پاسگاه بیاورند. وقتی سرخپوستان تنهٔ درخت را دیدندکه آن‌را نازکتر کرده و روی زمین خوابانده بودند از «ساویل» پرسیدندکه آن‌را برای چه مصرفی می‌خواهد. عامل درجواب گفت‌که این چوب پرچم‌است و‌می‌خواهد بر بالای‌پاسگاه پرچم بیفرازد. سرخپوستان اعتراض کردند. «کاستر»مودراز درمدخل اردوگاههایی که درگوشه وکنار «بلك هیلز» برپا کرده بود پرچم می‌افراشت و بهمین دلیل‌بودکه ایشان نه‌پرچم می‌خواستند و‌نه هیچ نشانه‌ای که یادآورحضور سربازان باشد.

«ساویل» به‌اعتراض ایشان‌گوش نداد وفردای‌آن‌روز، صبح، کسان خودرا به‌کار واداشت تا گودالی برای فروکردن چوب پرچم بکنند. چند دقیقهٔ بعد، دسته‌ای از جنگجویان با تبر رسیدند و چوب پرچم را تکه‌تکه بریدند. «ساویل» به‌ایشان امر کرد که ازاین‌کار دست بردارند ولی‌آنها به‌حرفش گوش ندادند. آنگاه عامل یکراست به‌دفتر «سرخ میغ» رفت و از او خواهش‌کردکه مانع مزاحمت جنگجویانش بشود. «سرخ میغ» امتناع ورزید، چون می‌دانست‌که غرض جنگجویان فقط ابراز ناخشنودی از لشکرکشی کاستر به «بلك هیلز» است.

ساویل که عصبانی شده‌بود به‌یکی از کارگرانش دستور داد فوراً با اسب به دژ «رابینسن[1]» برود و يك‌گروهان سوارکمك بگیرد. وقتی سرخپوستان سوار را دیدند که به‌سمت دژ اسب می‌تاخت به‌منظور مأموریت او پی‌بردند. فوراً به سمت اردوگاه خـود دویدند، اسلحه برداشتند، صورت خودرا برای جنگ رنگ کردند و آمادهٔ مقابله شدند. واحد نظامی که به‌کمك‌آمد فقط سی‌وشش سربازبود که ستوانی فرماندهی‌آن را برعهده داشت. جنگجویان ایشان را محاصره کردند، چندین تیر به‌هوا خالی‌کردند و نعره‌های جنگی کشیدند. ستوان «امت کراوفورد[2]» خونسردی خودرا حفظ‌کرد و از ورای ابری انبوه ازگردوغبار که جنگجویان

1. Robinson
2. Emmet Crawford

با حرکات مبارزه جویانهٔخود بلندکرده بودند سربازانش را به‌طرف ساختمانهای پاسگاه پیش برد. درآن دم، چند نفر ازجنگجویان جوان به‌سربازان بسیارنزدیك شدند، چندانکه کفل اسبهایشان بهم ساییده می‌شد، ومعلوم بودکه می‌خواهند حادثه‌ای بینگیزند.

گردی از دور برخاست، ولی این‌بار سربازان سوار نبودند که به‌کمك ستوان«کراوفورد» می‌آمدند، بلکه‌گروهی از جنگجویان «سیوکس» بودندکه به فرماندهی «جوان‌ترسان از اسب خود» پسر «پیرمرد ترسان از اسب خود» از قرارگاه می‌آمدند. این‌عده سدی را که ازجنگجویان جوان تشکیل شده بود شکستند، دور سربازان را گرفتند و ایشان را صحیح و سالم تا نرده‌های جلو دژ بازگرداندند. سرخپوستان مبارزه‌جو آنقدر عصبانی بودندکه خواستند پاسگاه را آتش بزنند ولی مداخلهٔ مجدانهٔ «سرخ‌سگ» و «پیرمرد ترسان از اسب‌خود» به تحریکات خصمانهٔ ایشان خاتمه داد.

در بهار ۱۸۷۵، داستانهای افسانه‌وار کشف‌طلا در «بلك هیلز» صدها ماجراجو را به‌آن دیارکشانده‌بود. این‌عده همه از رودخانهٔ میسوری بالا می‌آمدند واز «جادهٔ دزدان» می‌گذشتند. ارتش سربازانی برای متوقف‌ساختن موج جویندگان طلا فرستاد، وبعضی ازایشان‌را به‌طرف مرز راند ولی‌هیچگونه اقدام قضایی علیه ایشان بعمل نیامد؛ بهمین‌جهت چندان طول نکشیدکه بازگشتند و مدعی حقوق مالکیت شدند. ژنرال کروك (که سرخپوستان چمنزار اورا «سه ستاره» نام داده‌بودند وبرادرانشان «گرگ خاکستری») به‌قصد اکتشاف در سرتاسر «بلك هیلز» براه افتاد وبیش‌از هزار جویندهٔ طلا کشف کرد. «سه ستاره» به‌ایشان اعلام کردکه قانون را نقض کرده‌اند وآنان‌را امر به‌خروج ازولایت داد ولی اقدامی برای‌تضمین اجرای اوامرخود بعمل‌نیاورد.

«سرخ میخ» و «دم خال‌خالی» که ازجنون جویندگان طلا و ازمسامحه‌کاری ارتش دروظیفهٔ حمایت ازسرزمینشان سخت نگران شده‌بودند اعتراضهای‌شدیدی خطاب به‌صاحبمنصبان عالیرتبهٔ دولت در واشینگتن نوشتند. «پدرهمه» به‌جای هر گونه جواب مساعدی به‌ایشان خبرداد که به‌زودی هیئتی «به‌منظور مذاکره با سیوکسها وراضی‌کردن ایشان به‌انصراف از سرزمین بلك‌هیلز» خواهد فرستاد. به‌عبارت روشنتر، هنگام‌آن رسیده‌بودکه بازقسمتی ازسرزمینی‌را که برای همیشه بملکیت سرخپوستان شناخته شده‌بود ازایشان بگیرند. کمیسیون یا هیئت اعزامی

طبق معمول ازسیاستمداران، مبلغان مذهبی، سوداگران وافسران تشکیل شده بود. ریاست هیئت باسناتور «ویلیام ب. آلیسون» سناتور «آیووا» بود. نمایندهٔ عمدهٔ مذهبی نیز پدر روحانی «ساموئل د. هینمن» بود که از مدتها پیش می‌کوشید مسیحیت‌را جانشین دین وآیین سرخپوستان «سانتی» کند.

ژنرال «آلفردتری» نمایندهٔ ارتش‌بود. «جان‌کالینز[1]» سوداگر دژ «لارامی» ازمنافع سوداگران دفاع می‌کرد.

برای اطمینان ازحضور سرخپوستانی‌که در خارج ازقرارگاه می‌زیستند قاصدانی مأمور شدند تا «نشسته‌گاو» و «دیوانه اسب» ودیگر رؤسای «وحشی» را به‌حضور درشورا دعوت‌کنند. دورگه‌ای به‌اسم «لویی ریچارد» نامهٔ دولت را برای «نشسته‌گاو» برد و آنرا برای او خواند. رئیس سرخپوست به‌قاصد چنین جواب‌داد: «من می‌خواهم‌که تو بروی و به «پدرهمه» بگویی‌که نشسته‌گاو حاضر نیست حتی یك‌وجب از سرزمین وطنش‌را به‌دولت بفروشد.» آنگاه یك‌مشت خاك برداشت وبه‌گفته افزود: «حتی این قدر را![2]». «دیوانه‌اسب» نیز با فروش سرزمین سیوکسها بخصوص «بلك هیلز» مخالفت‌کرد. او نیز دعوت شورا را رد کرد ولی «بزرگ مردکوچك» را فرستاد تا به‌عنوان ناظر «اوگلالا» های آزاد بمذاکرات شورا گوش بدهد.

اگرنمایندگان امیدواربودندکه ملاقاتی مسالمت‌آمیز باعده‌ای از رؤسای خوش برخورد خواهندکرد ویا بهایی مناسب قراردادی با ایشان خواهند بست خیلی زود از اشتباه درآمدند زیـرا حیرت وسرخوردگی شدیدی در انتظارشان بود. توضیح‌آنکه وقتی نمایندگان بمیعادگاه، واقع برساحل «وایت ریور» بین مناطق نفوذ «سرخ میخ» و «دم خال خالی»، رسیدند دشتهای آن حول‌وحوش تا شعاع چندین‌کیلومتر پوشیده از چادرهای قبیلهٔ سیوکس و رمه‌هـای عظیم‌اسبان بود. از میسوری در مشرق تا منطقهٔ «بیگورن» درمغرب، همهٔ طوایف سیوکس و عدهٔ زیادی از دوستان ایشان یعنی «شه‌ین» ها و «آراپاهو» ها ــ جمعاً بیش از بیست‌هزار سرخپوست ــ درآنجا گردآمده بودند.

نادر بودندکسانی‌که نسخه‌ای از قرارداد۱۸۶۸ را دیده‌بودند لیکن‌بسیار

---

1. John Collins

۲ــ هیلاجیلبرت درکتاب: «خفاش بـزرگ، شریدان، و ایومینگ» چاپ ۱۹۶۸ میلز کمپانی، صفحهٔ ۴۳.

بودندکسانی‌که معنای یکی ازموادآن سند مقدس را می‌دانستند: «هیچ قراردادی که هدف آن واگذاری هرقسمتی از قرارگاه مشروحه دراین سند باشد قوت و اعتبار قانونی نخواهد داشت... مگر اینکه به‌امضای سه‌چهارم کلیهٔ سرخپوستان ذکور و بالغ ساکن قرارگاهِ مزبور یاکسانی که در آن ذینفعند رسیده باشد.[۱] »
ولو اینکه نمایندگان موفق می‌شدند هریك از رؤسای حاضر در مجلس شورا را مرعوب کنند یا بخرند باز نمی‌توانستند بجز ده‌دوازده امضا جمع کنند، حال آنکه هزاران جنگجوی خشمناك و مسلح ومصمم به‌دفاع از هروجب خاك و هر شاخه علف سرزمینشان درآنجا ایستاده بودند.

در ۲۰سپتامبر ۱۸۷۵، هیئت در سایهٔ چادر بزرگ قیراندودی که در کنار تك سپیداری افراشته شده بود، تشکیل جلسه داد. نمایندگان روبروی‌سرخپوستانی که از دور با هیجانی تب‌آلود وول مـی‌خوردند برصندلیهایی نشستند. دسته‌ای مرکب از یکصد و بیست سوار که براسبان سفید و شکیلـی سوار بودند از دژ «رابینسون» آمدند ودر پشت چادر قیراندود به‌صف ایستادند. «دم‌خال‌خالـی» با درشکه‌ای متعلق به‌بخش، راه از قرارگاه تا محل شورا را طی کرده بود ولـی «سرخ میغ» اعلام کرده بودکه‌نخواهد آمد. عده‌ای از رؤسا نیز بی‌آنکه شتاب کنند به‌طرف چادر براه افتادند. ناگهان ابری از گرد وغبار برفراز تپه‌ای به‌هوا بلند شد و دیری نگذشت که دیدند یك عده سرخپوست بتاخت بـه‌سمت چادر شورا می‌آیند. جنگجویان بودند که لباس رزم به‌تن کرده بودند. وقتی نزدیك شدند حلقه‌وار باز شدند، سپس در حالی که فریاد هوا هوا مـی‌کشیدند چندین تیر بهوا خالی کردند. پس‌ازآن به‌حال یورغه‌آمدنـد و در پشت نظامیان سوار به‌صف ایستادند. درخلال این اوقات، دستهٔ دیگری از سرخپوستان نزدیك شده بودند، وبدین ترتیب قبیله به‌قبیله آمدند تا عاقبت حلقهٔ وسیعی مرکب ازهزاران سرخپوست چادر شورا رادرمیان‌گرفتند. سرانجام، تنها رؤسا پیش‌آمدندوخوشحال بودند از اینکه توانسته‌اند نمایشی چشمگیر از قـدرت خود بـه‌رخ نمایندگان بکشندکه‌ایشان را به‌تفکر وادارد. ایناننیز به‌شکل نیمدایره رو بروی سفیدپوستان نشستند. نمایندگان اندك عصبانی بنظر می‌رسیدند و به‌ظاهر بیتاب بودندکه هرچه زودتر بشنوند و ببینند سرخپوستان راجع به «بلك هیلز» چه حرفی دارند.

۱ چارلز ج . کپلر درکتاب: «امور سرخپوستان، قوانین وقراردادها» جلد دوم، صفحهٔ ۱۰۰۲.

در ظرف همان چند روزی که نمایندگان در دژ «رابینسن» گذرانده و مزهٔ دهان‌سرخپوستان را چشیده‌بودند به‌بیهودگی مأموریت خودکه خریدکوهها بود، پی‌برده بودند، بدین جهت اکنون ترجیح می‌دادند که دربارهٔ معامله برسرمعدنها صحبت بکنند. این بود که وقتی سناتور آلیسون نخستین‌بار شروع بـه‌صحبت کرد چنین گفت: «ما می‌خواستیم از شما خواهش کنیم که اگر حاضرید مـادام که طلا یا هر فلز معدنی دیگری بدست می‌آید به‌ملت ما حق حفاری و استخراج آن فلزات را در کوههای «بلك هیلز» بدهید با هم معامله کنیم. ما به ازای ایـن امتیاز بهای عادلانه و منصفانه‌ای با پول نقد به‌شما می‌پردازیم. وقتی طلا یا هر فلز قیمتی دیگری به‌تمامی از این خاك استخراج شد این ولایت بار دیگر به‌خود شما تعلق پیداخواهدکرد وشما خواهید توانست هرطورکه دلخواهتان‌است ازآن استفاده کنید.»

«دم‌خال‌خالی» این‌پیشنهاد را شوخی‌مضحکی تلقی‌کرد وخندید. آیا منظور نمایندهٔ اعزامی این بودکه سرزمین «بلك هیلز» را برای مدت معینی به‌سفیدپوستان به«امانت» بدهند؟ پس او هم به‌نوبهٔ خود از سناتور آلیسن خواهد خواست در صورت امکان وبا شرایط مشابه یك‌گاری با قاطرهایش را به‌اوامانت بدهد.

سناتور آلیسن چنین به‌سخن ادامه داد:

«برای دولت ما بسیار مشکل است که سفیدپوستان را از حول و حوش این کوهها دور نگاه دارد. هرتلاشی دراین‌زمینه، هم برای شما وهم برای دولت دردسرهای ناگواری ایجاد خواهد کـرد زیـرا سفید پوستان بسیار بیش ازآن هستند که‌بشود جلوشان را گرفت وهمـه هم می‌خواهند به «بلك‌هیلـز» بیایند.» وجهل وبیخبری آلیسن از احساساتی کـه سرخپوستان چمنزاران را بـه‌ولایت «پاودر ریور» پیوند می‌داد از جملهٔ بعدی اوآشکار شد: «ولایت دیگری نیزدرآن دورها در سمت مغرب هست که شما دوست دارید در سرتاسر آن بگردیدوشکار کنید، همان ولایت که تا قلهٔ‌کوه «بیگورن» گسترده است وهنوز به‌ما تسلیم‌نشده است... بنظرنمی‌آید که آن ولایت چندان ارزشی برای شما داشته باشد وبه‌درد شما بخورد. بدین جهت ملت ما فکر می‌کند که می‌تواند قسمتی ازآن را کـه من برای شما شرح دادم مورد بهره‌برداری قرار دهد.[1]»

۱. کمیساریای امـور سرخپوستان ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۷۵، صفحهٔ ۱۸۷.

در همان حین که درخواست غیرقابل‌تصور سناتور آلیسن برای سرخپوستان ترجمه می‌شد «سرخ سگ» با پیامی از جانب «سرخ میغ» از گـرد راه رسید. رئیس طایفهٔ «اوگلالا» که احتمالا حرص و طمع نمایندگان اعزامی را پیش‌بینی کرده بود درخواست یك هفته مهلت نموده بود تـا تیره‌های مختلف قبایل وقت آن را داشته باشند شورایی در بین خود تشکیل دهند و تمامی پیشنهادهای راجع به ولایت خود را به شور و بحث بگذارند. نمایندگان ایـن درخواست را مورد مطالعه قرار دادند و عاقبت سه روز به سرخپوستان مهلت دادند تا شورای خود را تشکیل دهند. در ضمن اعلام کردند کـه روز ۲۳ سپتامبر منتظر جواب قطعی رؤسا خواهند بود.

فکر رها کردن آخرین سرزمین وسیع و آخرین شکارگاه پربرکتشان چندان در نظر رؤسا مضحك و غیرعملی آمد که هیچیك از ایشان حاضر نشد دربارهٔ این مسئله بحثی پیش بیاید. با اینهمه موضوع را به نحوی بسیار جدی مطرح کردند. بعضی اظهار نظر کردند که اگـر به راستی دولت ایالات متحد به هیچ وجه قصد نـدارد قرارداد را محترم بشمارد و اشغالگران سفیدپوست را از ولایت ایشان بیرون براند شاید بهتر باشد سرخپوستان مبلغ بسیار هنگفتی ازبابت فلز زرد رنگی که ازکوههای آن استخراج می‌شود مطالبه کنند. برخی نیز تأکید کردند که به هیچ قیمتی نباید ولایت را فـروخت. «بلك هیلز» به سرخپوستان تعلق دارد و اگر سربازان حاضر نشوند جویندگان طلا را از ولایت بیرون کنند، جنگجویان سرخپوست خود باید این کار را بکنند.

در ۲۳ سپتامبر، نمایندگان اعزامی در معیت سواران مشایعی که ایـن بار تعدادشان بیشتر بود ازدژ رابینسن با کجاوه حرکت کردند و بار دیگـر به مقصد چادر شورا آمدند. «سرخ میغ» نیز به میعادگاه آمده بـود. وقتی چشمش به‌آن همه سرباز افتاد سخت اعتراض کرد. درست در همان موقع که آماده شده بود تا نطق مقدماتی خود را در حضور نمایندگان مجتمع در شورا ایـرادکند ناگهان سروصدایی از دور برخاست: در حدود سیصد تن از جنگجویان اوگلالا که از «پاودر ریور» آمده بودند بتاخت و در حالی‌کـه به‌هوا تیراندازی می‌کردند از تپه به‌زیر می‌آمدند و بعضی نیز آواز مخصوص سیوکسها را می‌خواندند:

«بلك هیلز» سرزمین من است ومن آن را دوست دارم،

و هر کس بخواهد به‌آن دست بزند
صدای تفنگ مرا خواهد شنید.[۱]

سرخپوستی که سوار بر اسبی خاکستری بود از میان صف جنگجویانی که به‌دور چادر قیراندود شورا حلقه زده بودند راهی برای خود گشود و پیش رفت. این مرد نمایندهٔ «دیوانه اسب» بود و «بزرگ مردکوچك» نام داشت، جامهٔ رزم به‌تن‌کرده بود و دو هفت تیر به‌کمر داشت. همینکه به جلو چادر رسید فریاد برآورد: «من هررئیسی را که بخواهد در بارهٔ فروش «بلك هیلز» حرف بزند خواهم‌کشت[۲]!» و اسب خود را در فضای خالی بین نمایندگان و رؤسای سرخپوست به جولان درآورد.

«جوان ترسان از اسب خود» وگروهی از سیوکسهای مأمور انتظامات فوراً دور «بزرگ مردکوچك» را گرفتند و او را از آنجا دورکردند. با اینهمه نمایندگان اعزامی حدس زدندکه آن مرد احساسات و منویات اغلب جنگجویان حاضر در مجلس را بیان‌کرده است. ژنرال «تری» به یاران خود پیشنهادکردکه دوباره سوارکجاوه‌ها بشوند و به دژ «رابینسن» برگردند، چون در آنجا از تأمین بیشتری برخوردار خواهند بود.

پس ازآنکه چند روز مهلت به سرخپوستان داده شد تا آرامش خود را بازیابند، نمایندگان ترتیب ملاقاتی با بیست تن از رؤسا در ساختمان ستاد نظامی‌بخش «سرخ میغ» دادند. طی سه روز مذاکره، رؤسا صریح و روشن به نمایندگان اعزامی «پدر همه» فهماندندکه «بلك‌هیلز» ولو فروشی باشد ارزان فروخته نخواهد شد. «دم‌خال خالی» آخرعنان شکیبایی از دست داد و به لحنی خشك به نمایندگان گفت‌که اگر پیشنهادی دارند بطور صریح و کتبی عرضه کنند.

پیشنهاد عبارت بود از سالانه چهارصد هزار دلار بابت حق استخراج معادن، و اگرسیوکسها بطور دایم مایل به فروش کوههای «بلك‌هیلز» باشند شش میلیون دلار درپانزده قسط سالانه به ایشان پرداخت می‌شود. (در واقع این مبلغ بسیار ناچیز بود، زیرا تنها یك معدن «بلك‌هیلز» در سال یکصد و پنجاه میلیون

۱. جیلبرت، صفحهٔ ۴۳.
۲. آنسن‌میلز درکتاب«سرگذشت‌من»، چاپ۱۹۱۸واشینگتن، صفحهٔ۱۶۸.

طلا بهره می‌داد.)

«سرخ میغ» درجلسهٔ آخرحاضر نشد و اختیار صحبت را به «دم خال خالی» داد تا از جانب همهٔ سیوکسها حرف بزند. «دم خال خالی» هر دو پیشنهاد را به سختی ردکرد وگفت که «بلك‌هیلز» نه فروشی است و نه اجاره‌ای.

نمایندگان ساز سفر کردند، به‌واشینگتن بازآمدند، گزارش شکست خود را در مذاکرات دادند و به‌کنگره پیشنهادکردندکه «برمبلغ پیشنهادی بیفزایند و رقم ثابت و عادلانه‌ای به ازای‌کوهها به سرخپوستان اختصاص دهند». در ضمن به سرخپوستان بگویندکه ایـن رقم قطعی و نهایی است و فـروش «بلك‌هیلز» هم اجباری[1].

براثر این پیشنهاد بودکه یك سلسله عملیات پی درپی شروع شد ونتیجهٔ آن وارد آمدن بزرگترین شکست به‌ارتش ایالات متحد بودکه طی‌تمام جنگهای خود باسرخپوستان نظیر آن رامتحمل نشده بود، و سرانجام به‌آنجا منجرشدکه آزادی سرخپوستان چمنزارنشین شمال را برای همیشه لغوکردند.

در ۹ نوامبر۱۸۷۵، «ا.ت. وتکینز[2]» بازرس ویژهٔ دفتر امور سرخپوستان به متصدی ادارهٔ مزبور خاطرنشان ساخت‌که سرخپوستان چمنزاران ساکن خارج از محوطهٔ قرارگاهها همه از رفاه و غذای کافـی برخوردارند و همه مسلحند و رفتاری خودسرانه و تفرعن‌آمیز دارند و بـا این رویه تهدیدی بـرای «نظـام قرارگاهـی» محسوب می‌شوند. بازرس «وتکینز» توصیه‌کردکه بـرای مطیع ساختن ایـن «وحشیان» از قوای نظامی استفاده شود و این‌کار را هرچه زودتر و «همین زمستان بکنند وآنان را به‌ضرب شلاق برسرجای خود بنشانند[3]».

در ۲۲ نوامبر ۱۸۷۵، «و. و. بلکناپ» وزیرجنگ، نگرانـی خودرا از اغتشاشاتی که مدعی‌بود در «بلك‌هیلز» روی داده‌است بیان‌کرد وگفت‌که رفـع آن ممکن‌نیست مگر اینکه «کاری بکنندکه مالکیت‌آن قسمت ازکشوررا بـرای دولت احراز نمایند تا مهاجرت سفیدپوستانی که براثر گزارشهای منتشر شده

---

۱. کمیساریای امـور سرخپوستان ایـالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۷۵، صفحهٔ ۱۹۹.

2. E. T. Watkins

۳. چهل‌وچهارمین‌کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول، سنداداری بشمارهٔ ۱۸۴، صفحات ۸-۹.

دربارهٔ رگه‌های گرانبهای طلا به‌آن سرزمین جذب می‌شوند، امکان‌پذیر گردد[۱]».

در۳ دسامبر ۱۸۷۵، «ادوارد پ. اسمیت» متصدی دفتر امور سرخپوستان به‌عاملان قرارگاه سیوکسها و «شه‌ین» ها دستور داد تا به همهٔ سرخپوستانی که درخارج ازقرارگاهها زندگی می‌کنند اخطارکنند حداکثر تا ۳۱ ژانویهٔ ۱۸۷۶ خودرا به‌دفتر بخشهای مربوط معرفی نمایند، وبخصوص به‌ایشان بگویندکه در صورت تخلف از دستور «قوای نظامی اعزام خواهند شد تا ایشان‌را به‌اطاعت وادارند».

در اول‌فوریهٔ ۱۸۷۶، وزیرکشور به‌وزیر جنگ تذکردادکه مهلت اعطایی به «سرخپوستان خصم» برای حاضرشدن دربخشهای مربوط سپری شده‌است و لازم‌است به‌فرماندهان نظامی دستور دهند هراقدامی‌که دراین‌گونه موارد مقتضی می‌دانند بعمل آورند[۲].

در ۷فوریهٔ ۱۸۷۶، وزیر جنگ به‌ژنرال شریدان فرمانده لشکر میسوری اجازه داد تاعملیات نظامی‌علیه «سیوکسهای خصم» ازجمله طوایف تحت‌ریاست «نشسته‌گاو» و «دیوانه اسب» را شروع‌کند.

در ۸ فوریهٔ ۱۸۷۶، ژنرال شریدان به‌ژنرال «کروك» و ژنرال «تری» دستور داد تاخودرا برای‌آغاز عملیات‌نظامی‌درسمت مسیرهای فوقانی رودخانه‌های «پاودر» و «تانگ» و «روزباد» و «بیگورن»که «محل تردد«دیوانه اسب» و یاران اواست آماده‌کنند[۳]».

همینکه این زمینه‌چینی دولتی پاگرفت وبه‌مرحلهٔ عمل درآمد نیرویی‌کور وبیرحم وغیرقابل‌کنترل‌بوجودآمد. وقتی قاصدان در آخر ماه دسامبر از بخشها براه افتادند تا به‌رؤسایی‌که درخارج ازقرارگاهها می‌زیستند اکیداً توصیه کنند که بیایند وخودرا معرفی‌کنند چمنزاران شمال را قشرضخیمی از برف پوشانده بود. بوران وبرف وسرمای شدید کاررا بربعضی از قاصدان مشکل کرد، چنانکه نتوانستند در مهلت مقرر ۳۱ ژانویه به‌بخشها بازگردند. قابل تصور نبودکه بتوان زنان وکودکان‌را سوار بر اسب یا برگاریها حرکت داد وبرفرض‌که هزار

---

۱. وزارت جنگ ایالات متحد،گزارش مورخ ۱۸۷۵، صفحهٔ ۲۱.

۲. چهل وچهارمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول، سند اداری شمارهٔ ۱۸۴، صفحات ۱۰ و۱۷-۱۸.

۳. وزارت جنگ ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۷۶، صفحهٔ ۴۴۱.

نفری از «سرخپوستان خصم» می‌توانستند خـود را به بخشها برسانند به‌محض رسیدن ازگرسنگی می‌مردند. در واقع درپایان آن زمستان آذوقه وخواربـار در قرارگاهها بقـدری کم بودکه‌از آغاز مارس صدهـا سرخپوست به‌سمت شمال رفتند تابرای تکمیل جیرهٔ ناچیزی‌که دولت به‌ایشان می‌داد شکاری بیابند.

درماه ژانویه، قاصدی با «نشسته‌گاو» که‌درنزدیکی مصب «پاودر ریور» اردو زده بود ملاقات‌کرد. رئیس طایفهٔ «هونك‌پاپا» قاصد را بـاز گرداند تا به عامل بخش بگویدکه او دربارهٔ دستور تسلیم فکر خواهدکرد وبه هرحال تا قبل از ماهی که «علف سبز می‌روید» اقدامی دراین زمینه برای او ممکن نیست.

«اوگلالا»های «دیوانه‌اسب» در یك‌اردوگاه زمستانی، نزدیك «بیر بوت[1]» واقع درمدخل «جادهٔ دزدان» در «بلك هیلز» می‌زیستند. آنجا درفصل بهار محل بسیار خوبی‌بود برای دستبرد زدن وتاختن برکاروانهای جویندگان طلاکه به‌خاك مقدس «پاهاساپا» تجاوز می‌کردند. وقتی پیکها راهی ازمیان بـرف تا اردوگاه «دیوانه‌اسب» بازکردند وبه‌او رسیدند، «دیوانه اسب» به‌لحنی مؤدبانه به‌ایشان گفت‌که تاوقتی سرما تمام نشده‌است نخواهد توانست‌بیاید. یکی ازافراد جوان طایفهٔ «اوگلالا» بعدها چنین نقل‌کرد: «هوا بسیار سرد بـود واگر می‌رفتیم عـدهٔ زیادی ازبرادران ما وازاسبان ما در راه می‌مردند. ازطرفی ما در ولایت خودمان بودیم وبه‌کسی بدی نمی‌کردیم[2].»

اتمام حجت ۳۱ ژانویه معادل بود با اعلان جنگ به‌سرخپوستان آزادی که‌بیرون ازقرارگاهها می‌زیستند. با اینهمه ایشان انتظار نداشتندکـه سربازان به این‌زودی به‌سراغشان بیایند. درماه «برف‌کورکننده»، «سه ستاره» یعنی ژنرال کروك ازطریق راه قدیمی وکاروان رو «بوزمن» روبه‌شمال به‌سمت دژ «فترمن» به‌حرکت درآمد. آن منطقه همانجایی بودکـه ده سال پیش «سرخ میغ» جنگ خـونین خـودرا با ارتش برای حفظ و حراست سرزمین «پاودر ریور» شروع کرده بود.

مقارن همان زمان، تیره‌ای از «شه‌ین» های شمال واز «اوگلالاسیوکس»ها از بخش قلمرو «سرخ میغ» به‌عـزم «پاودر ریور» حرکت‌کـردند و شکارچیان

1. Bear Butte

۲. جان جی. نیهارت در کتاب «گوزن سیاه سخن می‌گوید» لینکلن چاپ ۱۹۶۱ دانشگاه نبراسکا، صفحهٔ ۹۰.

ایشان انتظار داشتند که چند گاو وحشی یا آهو درآن حوالی پیدا کنند. نزدیك به اواسط ماه مارس، به‌عده‌ای از سرخپوستان آزاد برخوردند کـه در چند کیلو-متری محل اتصال دو رودخانهٔ «پاودرکوچك» و «پاودربزرگ» اردو زده بودند. «دوماه»، «گرگ کوچك»، «خرس پیر»، «چوب‌افـرا» و «گاو سفید» بـر قبیلهٔ «شه‌ین» فرمان می‌راندند، و «سگ‌کوچك» بر «اوگلالا»هـا و چند جنگجـوی دهکدهٔ «دیوانه اسب» که قدری دورتر درشمال واقع بود.

در سپیده‌دم ۱۷ مارس، ستون طلایهٔ ژنـرال‌کروك به فرماندهی سرهنگ «جوزفـ‌رینولدز[1]» بدون‌کمترین اخطاری به‌این اردوگاه آرام و بی‌آزار حمله‌ور شد. سرخپوستان به‌تصور اینکه در ولایت خود و درخـانهٔ خود هستند آسوده و فارغ‌البال خوابیده بودند که ناگاه سواران سروان «جیمز اگان[2]» باشلیك تفنگ وهفت‌تیر به‌دهکده ریختند. درهمان لحظه، گروه دومی از جناح چپ حمله‌ور شد وگروه سومی رمهٔ اسبان سرخپوستان‌را می‌تاراند.

نخستین عکس‌العمل جنگجویان این‌شدکه هرچه توانستند زنان و کودکان را ازتعرض‌جنون‌آسای سربازان‌که بی‌وقفه به‌هرسو تیراندازی می‌کردند برکنار دارند. «پاچوبین» یکی ازافراد قبیله، بعدها چنین نقل‌کرد: «پیرمردها لنگ‌لنگان می‌گریختند تا از گلوله‌هایی‌که در اطرافشان صفیرزنان می‌بارید خلاص شوند. شجاعان هر اسلحه‌ای‌که به‌دستشان می‌آمد برمی‌داشتند تا دربرابر حمله سدی به وجـود آورند.» همینکه غیرجنگجویان از میدان تیر بیرون برده شدند جنگجویان درپشت تخته سنگهای عظیم موضع‌گرفتند و آنقدر دشمن را معطل‌کردند تازنان وکودکان توانستند به‌طرف «پاودر» بگریزند. باز «پاچوبین» نقل‌کرد:

«ما از دورناظر ویران‌کردن دهکدهٔ خود به‌دست‌سربازان بودیم. خیمه‌های مارا باهرچه درآن بود آتش زدند... برای من بجز لباسی‌که درتن داشتم چیزی نمانده بود. سربازان آذوقه، گوشت خشك‌کرده و نیز انبار زین وبـرگ اسبان ما را منهدم‌کردند وهمهٔ اسبهای سرخپوستان‌راکه بین‌هزارودویست تا هزاروپانصد رأس بود بردند[3].»

1. Joseph Reynolds
2. Jmes Egan

۳. تامس‌ب. مارکیس درکتاب: «پاچوبین، جنگجویی‌که کاستر را شکست داد»، لینکلن، چاپ۱۹۵۷ دانشگاه نبراسکا، صفحات ۱۶۵ و ۱۶۸. ونیزجو، ←

با فرارسیدن شب، جنگجویان به‌اردوگاه سربازان نزدیك شدند ومصمم بودندکه اسبهای ربوده شدهٔ خودرا پس بگیرند. ماجرایی را که درآن هنگام گذشت بعدها «دو ماه» به‌اختصارچنین شرح داد:

«آن شب، سربازان راحت خوابیده و اسبهارا درکنار اردوگاه بسته‌بودند. ما خزیده داخل اردوگاه شدیم، اسبهای خودرا گرفتیم و سپس بازگشتیم[1].»

خشم ژنرال کروك «سه ستاره» به‌درجه‌ای بود که سرهنگ «رینولدز» را به‌دادگاه نظامی کشید، به‌جرم اینکه گذاشته بود سرخپوستان از دهکدهٔ خود بگریزند و اسبهای خودرا پس بگیرند.

ارتش این شبیخون را «حملهٔ طایفهٔ دیوانه اسب» نامید، حال آنکه درآن هنگام «دیوانه اسب» کیلومترها دور ازآن صحنه و درشمال شرقی اردو زده بود. «دوماه» و دیگر رؤسا قوم خودرا به‌امید یافتن غذایی و پناهگاهی به‌آن سمت حرکت دادند. این سفر سه‌روز طول کشید. شبها درجهٔ حرارت به‌زیر صفر می‌رسید. نادر بودند کسانی‌که پوست گوزنی برای‌پوشش تن خود داشتند و غذا نیز به‌مقدار بسیار کم برای همه بود.

«دیوانه‌اسب» فراریان را باآغوش بازپذیرفت، به‌ایشان غذا وپوست‌گاو وحشی برای پوشش داد، وسپس پناهگاهی درزیر چادرهای افراد طایفهٔ «اوگلالا» برای ایشان پیداکرد. «دیوانه اسب» وقتی ماجرای غارت وآتش‌زدن دهکدهٔ سرخپوستان را به‌دست سربازان از زبان «دوماه» شنید اورا دلداری داد و گفت: «خوشوقتم‌که پیش من‌آمدی. ما جنگ با سفیدپوستان‌را از سرخواهیم‌گرفت. و «دوماه» چنین جواب داد: عالی‌است! من آماده‌ام که بجنگم. قبلا نیز جنگیده‌ام. کسان من کشته‌شدند و اسبهای من به‌سرقت رفتند. من‌خوشوقتم از اینکه جنگ را از سر می‌گیریم[2].»

در ماهی که «غازها تخم می‌گذارند»، وقتی علفها بلند شدند و اسبها نیرو گرفتند، «دیوانه اسب» اردوگاه خودرا برچید و افراد طوایف «اوگلالا» و

← در کتاب : «زندگی و ماجرای فرانك گروارد » نورمان ، چاپ ۱۹۵۸ دانشگاه اوکلاهاما، صفحهٔ ۹۸.

۱ . هملین‌گارلند در کتاب: «آخرین نبرد ژنرال کاستر از دید «دو ماه» انتشارات مك‌کلورس ماگازین، چاپ ۱۸۹۸ ، جلد یازدهم، صفحهٔ ۴۴۴.

۲ . ایضاً ، صفحهٔ ۴۴۵.

«شه‌ین» را به‌سمت شمال تا مصب رودخانهٔ «تانگ ریور»، آنجا که «نشسته‌گاو» وطایفهٔ «هونك پاپا» در زمستان اردو زده‌بودند، هدایت کرد. کمی پس از ورود ایشان، «گـوزن لنگ» با تیره‌ای ازسرخپوستان «مینه‌کنجو» ازراه رسید و اجازه خواست که درهمان نزدیکی اردو بزند. اینان شنیده‌بودند که سربازان از ورای شکارگاههای قبیلهٔ «سیوکس» درحال‌پیشروی‌هستند ومی‌خواستند درصورت برخورد با ایشان درجوار طایفهٔ نیرومند «نشسته‌گاو» باشند.

چون هوا به‌طرز محسوسی رو به‌گرمی می‌رفت‌قبایل سرخپوست شروع به‌نقل مکان به‌طرف شمال‌کردند به‌امید اینکه شکاری بزنند وعلف تازه‌ای برای اسبان خـود بیابند. درعــرض راه طایفهٔ «سوخته»‌های «بی‌کمان» و سیوکسهای «پا سیاه» و دیگر تیره‌های «شه‌ین» به‌ایشان ملحق شدند. اغلب این سرخپوستان قرارگاههای خودرا به‌عزم رفتن به‌شکار ترك‌گفته‌بودند، واین حقی‌بودکه قرارداد برای ایشان شناخته‌بود. آنهاکه اتمــام‌حجت ۳۱ ژانویه را شنیده بودند آن‌را تهدیدی توخالی ازجانب عاملان «پدرهمه» تلقی‌کردند یاگمان نکردندکه شامل سرخپوستان مسالمت‌جو نیز بشود. «پاچوبین» از قبیلهٔ شه‌یـن می‌گفت: «بسیاری از جـوانان برای رفتن به‌جنگ سربازان آبی‌پوش بیتاب بودند ولـی رؤسا و مردان معمر قبیله به‌ما اکیداً توصیه می‌کردندکه خودرا از سفیدپوستان بــرکنار بداریم[1].»

درحینی‌که این چندهزار سرخپوست برکناره‌های رود «روزباد» اردو می‌زدند جنگجویـان جوان دیگری از قرارگاههــای مختلف آمدندو به‌ایشان ملحق شدند. تازه‌واردان شایع‌کردندکه نیروی نظامی عظیمی درآن‌واحد از سه سمت به‌طرف ایشان درحرکت‌است: ژنرال‌کروك «سه ستاره» ازجنوب، سرهنگ «جان جیبون[2]» لنگ ازمغرب، و ژنرال «تــری» «یك ستاره» و کاستر « درازمو » از مشرق .

درآغاز «ماه پروارنبدان» ، طایفهٔ «هونك پاپا» مراسم جشن سالانهٔ رقص خورشید خودرا برپاکردند. درمدت سه‌روز «نشسته‌گاو» آنقدر رقصید وگوشت تن خودرا کوفته‌کردکه ازآن خــون‌آمد، آنگاه، چندان چشم به‌خورشید خیره

۱. مارکیس، صفحهٔ ۱۸۵ .

2. John Gibbon

دوخت که به‌حال اغماء افتاد. وقتی اززمین بلند شد خطاب به‌قوم خود گفت که درعالم رؤیا فریادی شنیده وصدایی به‌اوچنین گفته‌است: «من اینهارا به‌تو می‌دهم چون‌گوش‌شنوا نداشته‌اند!» وآنوقت به‌آسمان نگاه کرده ودیده‌است که سربازان مثل ملخ ازآسمان می‌ریخته‌اند درحالی‌که سرشان پایین و پاهاشان بالا بوده و کلاهشان ازهرسو می‌افتاده، وهمه هم یکراست به داخل اردوگاه سرخپوستان می‌افتاده‌اند. ازآنجاکه این سربازان گوش شنوا نداشته ونمی‌خواسته‌اند حرف گوش کنند «واکانتانکا[1]» یعنی «روح‌بزرگ» ایشان را به‌سرخپوستان می‌داده‌است تا همه‌شان را بکشند[2].

چندروز بعد، دسته‌ای از «شه‌ین»ها که به‌شکار رفته بودندگروهی ازسربازان را درحال اردو زدن دیدندکه می‌خواستند شب‌را در درهٔ «روزباد» بیتوته کنند. شکارچیان به‌شتاب به اردوگاه خود بازگشتند و با زوزه‌هایی شبیه به زوزهٔ گرگ همه را ازخطر آگاه کردند. ژنرال «سه‌ستاره» رو به‌ولایت ایشان درراه بود واینك سرخپوستان مزدور «کراو» و «شوشون[3]» را به‌عنوان پیشقراول فرستاده‌بود.

رؤسای قبایل مختلف فوراً جارچیان را مأمورکردند تا این خبر را در دهکده‌ها جار بزنند، وسپس به‌شتاب شورایی تشکیل دادند. تصمیم گرفته شدکه قریب به‌نیمی ازجنگجویان را برای حفظ وحراست دهکده‌ها پشت‌سر بگذارند وبقیه شبانه اسب بتازند ودر سپیده‌دم روزبعد به‌سربازان «سه ستاره» حمله‌کنند. قریب به‌هزار تن از افراد «سیوکس» و «شه‌ین» جزو این دسته بودند. چند زنی نیز همراه ایشان‌رفتند تا وظیفهٔ تعویض اسبها را برعهده بگیرند. «نشسته‌گاو»، «دیوانه اسب» و «دوماه» دربین راهنمایان بودند. درست قبل ازطلوع خورشید، جنگجویان از مرکب فرودآمدند تا نفسی تازه‌کنند، سپس از رودخانه‌دور شدند و ازکوهها گذشتند.

مدتها بودکه «دیوانه اسب» درپی فرصتی می‌گشت تا شجاعت خودرا درجنگ با سربازان نشان بدهد. طی این چندسال، از جنگ «فترمن» در دژ «فیل کرنی» به‌بعد، در طرز عمل وشیوهٔ جنگ‌کردن ایشان دقیق شده‌بود. هربار نیز

1. Wakantanka

۲. استانلی وستال در کتاب، «نشسته گاو قهرمان سیوکسها» نورمن، چاپ ۱۹۵۷ دانشگاه اوکلاهاما، صفحات ۱۵۰-۱۵۱.

3. Shoshones

که به «بلك هیلز» رفته‌بود به‌دعا از «واکانتانکا» (روح بزرگ) خواسته بود که قدرتی اسرارآمیز به‌او ببخشد تا اگر سفیدپوستان جنگ دیگری به‌ملتش تحمیل کردند «اوگلالا»ها را به‌پیروزی رهبری کند. ازهمان عنفوان جوانی پی برده بود که جهانی که آدمیان درآن می‌زیند چیزی بجز سایهٔ دنیای واقعی نیست. برای ورود درآن دنیای واقعی ناشناخته، «دیوانه اسب» به رؤیا متوسل می‌شد و با بال خیال به‌آنجا می‌رفت؛ ووقتی در آن دنیای عجیب به‌گردش می‌پرداخت بنظرش می‌آمد که همه‌چیز در رقص وسیران و طیران است. درآن دنیای ناب، اسبش چنان می‌رقصید که‌گفتی زنجیر گسیخته و دیوانه شده‌است و به‌همین سبب بود که نام«دیوانه‌اسب»را خود برخود نهاده‌بود. آموخته‌بود که اگر قبل ازرفتن به‌هرجنگی ابتدا بر بال رؤیا به‌آن دنیا برود وبازگردد خواهدتوانست هر درد و رنجی را آسان تحمل کند.

در ۱۷ ژوئن ۱۸۷۶، «دیوانه‌اسب» درخواب به‌آن دنیای صفا وپاکی رفت و بسا چیزها به‌افراد قوم سیوکس آموخت که ایشان قبلاً درجنگ با سربازان سفیدپوست ندانسته ونکرده بودند. وقتی ژنرال «کروك» سواران‌خودرا به‌حمله وا داشت، افراد قوم سیوکس به‌جای اینکه جلو بروند وخودرا به‌دم گلوله‌های تفنگ بدهند خود را دزدیدندو به‌پهلوهای دشمن زدند ونقطهٔ ضعف اورا پیدا کردند وکوبیدند. «دیوانه اسب» جنگجویان خودرا به‌جنبش درآورد و ایشان را به‌حمله‌های مداوم و سریع به‌نقاط مختلف واداشت، چنانکه قبل از رسیدن خورشید به‌سمت‌الرأس، سربازان را درسه جبههٔ مختلف متفرق و درگیر کرده بود. آبی‌پوشان عادت داشتند در خط مستقیم وگسترده حمله‌کنند ولی «دیوانه‌اسب» نقشهٔ جنگی عادی ایشان‌را برهم زده بود ودرنتیجه هرج ومرجی‌در میانشان افتاده‌بود که همه‌چیزرا واژگونه‌کرد. سیوکسها با حملات سریع ومتعدد بر اسبان بادپای‌کوتولهٔ خود، سربازان را ناگزیرکردندکه دایم فاصله بگیرند و حالت دفاعی داشته‌باشند. وقتی آتش غلتان ایشان بسیار انبوه وفشرده شد سیوکسها عقب‌نشینی مصلحتی‌کردند، سپس بازگشتند و بطرزی خشونت‌آمیز به حمله پرداختند.

«شه‌ین»ها نیز درآن روز با ابراز شجاعت خود، بخصوص دردست زدن به‌حملات خطرناك، درخشیدند. «رئیس پیشرو» از همه شجاعتر بود. درلحظه‌ای که پس‌از يك‌حملهٔ جانانه به‌پهلوی‌دشمن، می‌خواست سراسب خود را برگرداند

درست رو بروی جبههٔ پیاده نظام دشمن اسبش تیرخورد وسوارش‌را برزمین‌انداخت. ناگاه سواری از دستهٔ «شه‌ین»ها بیرون‌آمد و چهارنعل به میدان دوید و «رئیس پیشرو» را از زمین برداشت و به‌ترك اسب خود نشاند وازمهلکه بدربرد. دویدن سوار به‌وسط معرکه و پریدن «رئیس پیشرو» به‌ترك اسب نجات‌دهندهٔ خود به سرعت برق انجام‌گرفت. این نجات‌دهنده کسی بجز خواهر خودش نبود که زن «گاوکوچك» بود وهمراه جنگجویان برای رسیدگی به‌اسبها آمده بود. به‌یادبود این قهرمانی، «شه‌ین»ها بعدها از آن جنگ چنین یادکردند: «جنگی که خواهر برادر را نجات داد» ، اما سفیدپوستان آن‌را جنگ «روزباد[1]» نامیدند.

وقتی خورشید غروب‌کرد جنگ پایان یافت. سرخپوستان یقین داشتند که درس خوبی به ژنرال «سه ستاره» داده‌اند، ولی تا صبح فردای روزبعد نفهمیده بودند که شکست سختی به‌او وارد کرده‌اند. با نخستین اشعهٔ طلایی‌رنگ خورشید، پیشقراولان «سیوکس» و «شه‌ین» به اکتشاف در حول و حوش خط‌الرأسها پرداختند و ستون سربازان آبی‌پوش را دیدندکه از دور به سمت جنوب عقب می‌نشست. قطعاً ژنرال کروك به‌اردوگاه مبدأ باز می‌گشت تا منتظر قوای کمکی یا پیغامهایی از جانب «جیبون»، «تری» یا «کاستر» باشد. سرخپوستان موضع گرفته در امتداد رودخانهٔ «روزباد» بسیار نیرومندتر از آن بودندکه تنها با یك ستون سرباز بتوان ایشان را مغلوب‌کرد.

پس از نبرد «روزباد» ، رؤسا تصمیم گرفتند به سمت مغرب، به درهٔ چراگاههای پرآب وعلف (بیگورن‌کوچك) بروند. دسته‌های اکتشاف ازآن سو آمده و به ایشان ازوجود گله‌های بزرگ بز کوهی که در مغرب دیده بودند خبر داده وگفته بودندکه علفهای بلند و خوشخوراك برای اسبان در زمینهای رسوبی مجاور آن منطقه فراوان یافت می‌شود. بزودی ساحل غربی «بیگورن‌کوچك» به طول پنج کیلومتر پوشیده از اردوگاههای سرخپوستان شد. هیچکس به درستی نمی‌دانست که تعدادشان چند نفر است، لیکن با توجه به وسعت محوطه‌ای که اشغال‌کرده بودند به بیش از ده هزارنفر تخمین زده می‌شدندکه ازآن جمله سه یا چهار هزارنفرجنگجوی مبارز بودند. «گوزن سیاه» در این باره گفته بود: «آبادی بزرگی بود وبسیار مشکل بودکه بتوان تعداد چادرهای‌آن را شمرد[2]». دورترك،

1. Rosebud

۲. نیهارت، صفحهٔ ۱۰۶.

در بالادست رودخانه، به‌طرف جنوب، اردوگاه قوم «هونك پاپا» بود و در جوار آن اردوگاه سیوکسهای «پاسیاه». قوم «هونك پاپا» همیشه در مدخل یا در جلو چادرهایی که دایره‌وار می‌زدند اردو بر پا می‌کردند و اسمشان نیز از همین عادتشان گرفته شده بود. پایین‌تر از ایشان، طوایف «بی‌کمان»، «مینه‌کنجو»، «اوگلالا» و «سوخته» اردو زده بودند. اردوگاه «شه‌ین»ها در عقب و در ضلع شمالی بود.

«نشسته‌گاو» رئیس بلامعارض کلیهٔ قبایل گردآمده در آن اردوگاه بزرگ، گمان نمی‌کرد که فتح «روزباد» تحقق پیش‌بینی او دربارهٔ شکست سربازان در جنگ با سرخپوستان باشد. با اینهمه از زمان عقب‌نشینی ژنرال «سه‌ستاره» تا به‌آن دم، هیچیك از شکارچیان سرخپوست در بین رودخانه‌های «پاودر» و «بیگورن» سرباز آبی‌پوش ندیده بودند.

عاقبت در صبح روز ۲۴ ژوئن بود که خبر یافتند ژنرال «کاستر» مو دراز در امتداد رودخانهٔ «روزباد» در حال پیشروی است. فردای آن روز صبح، پیشقراولان گزارش دادند که سربازان از آخرین قلهٔ بزرگ بین «روزباد» و اردوگاه سرخپوستان گذشته‌اند و اینك به سمت «بیگورن کوچك» پیش می‌آیند.

خبر نزدیك شدن «کاستر» از راههای مختلف به‌اطلاع سرخپوستان رسید. «سرخ اسب» یکی از رؤسای شورای سیوکسها چنین نقل کرد: «من و چهار زن مشغول کندن شلغم کوهی بودیم که ناگاه یکی از زنان توجه مرا به ابر غلیظی از گرد و غبار جلب کرد. فوری دریافتم که این گرد و غبار از سربازان است و آمده‌اند تا به‌اردوگاه ما حمله کنند. از جا پریدم و به سمت اردوگاه دویدم. وقتی رسیدم یکی به من گفت که دوان به‌چادر شورا بروم. هجوم سربازان آنقدر سریع و خشن بود که ما مجال بحث و مشاوره پیدا نکردیم. از چادر شورا بیرون پریدیم و دستورهای بدون تعقل صادر کردیم. «سیوکسها» بر اسبان خود سوار شدند، تفنگهای خود را بدست گرفتند و به حمله پاسخ دادند. زنان و کودکان کوشیدند سواره بگریزند تا از تیرباران در امان بمانند[1]».

«پته‌سان واسته‌وین[2]» دختر عموی «نشسته‌گاو» یکی از زنان جوانی بود

---

۱. ادارهٔ نژادشناسی امریکایی ایالات متحد، چهاردهمین گزارش سالانه، ۱۸۸۸-۱۸۸۹، صفحهٔ ۵۶۴.

2. Pte - San - Waste - Win

که آن روز صبح شلغم کوهـــی می‌کند. مـی‌گفت اول بار که سربازان را دیده بود آنها در هشت تا ده کیلومتری بودند: «ما توانستیم برق شمشیرهایشان را ببینیم و بفهمیم که تعدادشان خیلی زیاد است.» سربازانی که به‌چشم «پته‌سان‌ـ واسته‌وین» آمده بودند سربازان لشکر «کاستر» بودند. سرخپوستان فقط وقتی ازحملهٔ غافلگیرانهٔ سرگرد «مارکوس‌رنو[1]» به‌قسمت جنوبی اردوگاه آگاه شدند که صدای گلوله از سمت چادرهای سیوکسهای «پاسیاه» شنیدنـــد: «نـــاگهان سربازان بالای سر ما بودند. گلوله‌هایشان از هرسو در فضا سوت می‌کشید و به روی چادرها می‌خورد... زنان وکودکان از ترس کشته شدن جیغ می‌کشیدنـــد. مردان «هونك پاپا»، «پاسیاهان»، «اوگلالا» و «مینه کنجـــو» سوار بر اسب به‌طرف اردوگاه «پاسیاهان» تاختند. ما همچنان سربازان «درازمو» را می‌دیدیـم که از دور پیش مـــی‌آمدند، ودرآن حـــال، مردان ما کـــه براثر حملهٔ سربازان غافلگیر شده وبه‌سمت نقطه‌ای می‌تاختند که هیچ انتظار حمله به‌آنجا نمی‌رفت، با خواندن سرودهای جنگی در پشت دهکدهٔ «پاسیاهان» وارد معرکه می‌شدنـد. جنگ مغلوبه شده بود[2].»

«گوزن سیاه» پسربچهٔ سیزده‌ساله‌ای از طایفهٔ «اوگلالا» با دوستان خود مشغول آب‌تنی در رودخانهٔ «بیگورن کوچك» بود. خـــورشید در آسمان بـالا آمده بود و هوا بسیار گرم بود. سکوت آن منطقه ناگهان با فریاد زوزه‌مـانند یکی از جارچیان در اردوگاه «هونك پاپا» شکست: «سربازان دارند می‌آیند! به ما حمله خواهند کـــرد! سربازان دارند می‌آیند!» این اعلان به‌وسیلهٔ یکی از جارچیان «اوگلالا» هم تکرار شد و «گـــوزن سیاه» شنیدکـــه پیام از اردویی به اردویی منتقل می‌شد تا در آخرین نقطهٔ شمالی به‌طایفهٔ «شه‌ین» رسید[3].

«سگ‌کوچك» رئیس طایفهٔ «اوگلالا» نیز این اخطار را شنید. گفته بود: «من هیچ نمی‌توانستم باور کنم وگمان می‌کردم خبر دروغی است. فکرمی‌کردم که غیر ممکن است سفیدپوستان به‌ما حمله کنند زیرا عدهٔ مـا بسیار زیاد بـــود و همه هم با هم متحد بودیم... من بی‌آنکه خبر را جدی بگیـــرم احتیاط را از

1. Marcus Reno

۲. جیمز مك‌لافلین در کتاب، «دوست سرخپوست من» چاپ کمپانی هوتن میفلین باستن، ۱۹۱۰، صفحات ۱۶۸ـ۱۶۹.

۳. نیهارت، صفحات ۱۰۸-۱۰۹.

دست ندادم و بسرعت آمادهٔ جنگ شدم. در فاصلهٔ بین لحظه‌ای کـه تفنگم را برداشتم واز چادرم بیرون آمدم حمله از سمت اردوگاه طایفهٔ «هونك‌پاپا» وچادر «نشسته گاو» شروع شده بود.

«رعد آهنین» درآن لحظه در چادرهای طایفـهٔ «مینه کنجو» بـود. گفته بود: «من وقتی ازحملهٔ سربازان سرگرد «رنو» آگاه شدم که دیدم بسیار به مـا نزدیکند و گلوله‌هایشان صفیرزنان فضای اردوگاه را می‌شکافد. هرج ومرج کلی براردوگاه حکمفرما شده بود. اسبها چنان رمیده وهراسان بودندکه مانمی‌توانستیم آنها را بگیریم.»

«کلاغ سلطانی» که در اردوگاه طایفهٔ «هونك‌پاپا» بود نقل کـرد کـه «سربازان سرگرد رنو» وقتی به‌صد وبیست‌متری ما رسیدند شروع به‌تیراندازی کردند. «هونك پاپا»ها و «پاسیاهان» بی‌اسب ابتدا عقب‌نشینی آرامی کردند تا به‌زنان و کودکان فرصت بدهند که در جای امنی مخفی شوند. سرخپوستان‌دیگر اسبان ما را گرفتند. در این فاصله، ما جنگجویان خود را گـردآوردیم و رو بـه سفیدپوستان برگشتیم[1].»

در نزدیکی اردوگاه «شه‌ین»ها درپنج کیلومتری قسمت شمالی، «دوماه» مشغول آب دادن اسبها بود. حال از زبان او بشنویم: «من داشتم بـا آب خنك اسبها را می‌شستم وخودم هم آب‌تنی‌خوبی کردم. بعد، پیاده به‌اردوگاه برگشتم. وقتی به‌نزدیکی چادر خود رسیدم نگاهی به‌امتداد رودخانهٔ «بیگورن کـوچك» تا چادر«نشسته‌گاو» انداختم. ابرعظیمی ازگردوغبار دیدم‌که از اردوگاه‌برخاسته بود. گفتی توفان و گردباد شده است. ناگهان سرخپوستی از سیوکسها سواره داخل اردوگاه ما شد و زوزه‌کشان گفت: «سربازان رسیدند! عده‌شان خیلی زیاد است!»

«دوماه» به‌جنگجویان «شه‌ین» دستور داد تا براسبان خود سوار شونـد، سپس به‌زنان گفت که پناهگاهی دور از آبادی برای خود وکودکان بیابند. باز می‌گوید: «من به‌سمت اردوگاه «نشسته گاو» تاختم و درآنجا سواران را دیـدم (سربازان سرگرد رنو). سرخپوستان مثل مورچه‌ها بهر سو می‌دویدند. کم‌کم درهنگامه‌ای که وصف‌پذیر نیست شروع به عقب راندن سربازان کردند و همـه

۱. لیون ورث (کانساس) روزنـامهٔ «ویکلی تایمز» مورخ۱۸ اوت ۱۸۸۱.

تیراندازی می‌کردند. فضا آکنده از دود وگرد وخاك بود. سربازان را دیدم که عقب می‌نشستند و مثل یك گله گاو وحشی فراری دربستر رودخانه می‌افتادند[۱].»

فرمانده جنگی که سرخپوستان را به‌صورت نیروی واحدی مجتمع کرد و حملهٔ «رنو» را دفع نمود جوان ۳۶ ساله‌ای بود از طایفهٔ هونك‌پاپا، ورزیده و چهارشانه و با سینه‌ای برجسته که «پیزی[۲]» یا «مکار» نام داشت. این‌جوان‌یتیم بود ودر دامان قبیله بزرگ شده بود. آن وقت که جوان نورسی بود لیاقت‌خود را به‌عنوان شکارچیی خوب و جنگجویی بیباك نشان داده بود. «نشسته‌گاو» اورا درخانوادهٔ خود پذیرفته بود ودر او به چشم برادر کوچك خود می‌نگریست. چند سال پیش که نمایندگان اعزامی صلح می‌کوشیدند تا افراد قبیلهٔ «سیوکس» را طبق قرارداد ۱۸۶۸ تبدیل به کشاورز کنند، «پیزی» به‌عنوان سخنگوی طایفهٔ «هونك‌پاپا» به‌دژ «رایس» رفته وچنین گفته بود: «ما لخت وعور بدنیا آمده و آموخته‌ایم که از گوشت شکار زندگی کنیم. شما به ما می‌گویید که باید کشاورزی بیاموزیم، درخانه‌ای زندگی کنیم وشیوهٔ گذران‌سفیدپوستان را بپذیریم. حال فرض کنیم که کسان دیگری از آن سوی دریاها آمده و به‌شما گفته باشند که باید از زراعت زمین دست بردارید وچهارپایان خود را بکشید، وهمان کسان بخواهند خانه‌های شما وزمینهای شما را از دستتان بگیرند. درآن صورت شما چه می‌کنید؟ آیا با ایشان نمی‌جنگید[۳]؟»

«پیزی» طی ده سال بعد ازاین ماجرا به‌هیچ وجه تغییر عقیده نداده و همچنان معتقد به‌بیشرمی و گستاخی سفیدپوستان بود. این بود که در ۱۸۷۶، به‌اتفاق آرا از طرف افراد طایفهٔ «هونك‌پاپا» به‌معاونت «نشسته‌گاو» رئیس جنگجوی قبیله برگزیده شد.

نخستین حملهٔ سرگرد «رنو» عدهٔ زیادی از زنان و کودکان را در وسط معرکه غافلگیر کرد وتیرهای انبوه سواران، کسان وبستگان رئیس جوان را به معنای درست کلمه درو کرد. خود او چند سال بعد، برای یکی از روزنامه‌نگاران چنین نقل کرده بود: «قلب من مالامال از اندوه شد. پس از آن تیرباران،

---

۱. گارلاند، صفحهٔ ۴۴۶.

2. Pizi

۳. د. و. رابینسن، در کتاب «کلکسیونهای تاریخی در جنوب داکوتا» چاپ ۱۹۰۲، جلد اول، صفحهٔ ۱۵۱.

من همهٔ دشمنانی را که به‌دم تبرم می‌آمدند می‌کشتم.» تشریح او از تاکتیکی نیز که برای سدکردن راه سرگرد «رنو» بکار برده بود جالب و زبان‌دار است: «من و نشسته‌گاو در آن لحظه که رنو حمله را آغاز کرد درآنجا حاضر بودیم. نشسته‌گاو غیبگوی بزرگی است. زنان و کودکان به‌عجله به‌پایین دست رودخانه هدایت شدند... بقیهٔ زنها اسبان رم‌کرده را گرفتند تا به‌مردان بدهند. جنگجویان به رنو حملهٔ متقابل کردند و توانستند اورا پس بزنند وتا داخل جنگل عقب برانند[1].»

به‌اصطلاح نظامی، «پیزی» جناح دشمن را دور زد و او را مجبور به عقب‌نشینی تاجنگل‌نمود. او رنو را مجبور کرد تادست به‌عقب‌نشینی عجولانه‌ای بزندو سرخپوستان سربازان او را شکست بدهند. این پیروزی سریع به«پیزی» امکان داد که برای حملهٔ روبه‌رو به‌ستون کاستر صدها جنگجوی آماده به‌کاربگیرد، درحالی که در همان دم، «دیوانه اسب» و«دو ماه» ازعقب و از پهلو دشمن را می‌کوبیدند.

درخلال این اوقات، «پته‌سان‌واسته‌وین» و زنان دیگر، با نگرانی تمام، ناظر نزدیك شدن سربازان «مو دراز» ازآن طرف رودخانه بودند. اونقل می‌کند که: «من می‌توانستم صدای شیپور را بشنوم وستون سربازانی را که به‌سمت‌چپ می‌پیچیدند تا به‌کنار رودخانه فرود آیند وازآنجا حمله را آغاز کنند ببینم... بزودی عده‌ای از «شه‌ین»ها را دیدم‌که سواره وارد رودخانه شدند و به‌دنبال ایشان عده‌ای از جوانان طایفهٔ من هم بودند. پس ازآن، باز عدهٔ دیگری از جنگجویان آمدند تا جائی‌که صدها تن ازایشان به‌آن سوی رودخانه پریدند و داخل دره شدند. وقتی صدها تن از جنگجویان از رودخانه عبورکردند و در دره موضع گرفتند، بقیه‌که در عقب مانده بودند پس نشستند و منتظر لحظهٔ حمله شدند. من می‌دانستم‌که صدها تن جنگجوی سیوکس در ته دره و در پشت تپه‌هایی‌که «مو دراز» ازآنجا می‌آمد پنهان شده‌اند و بدین‌گونه، فرمانده سفید‌پوست را در بین دوآتش به دام انداخته‌اند[2].»

«عقاب‌کش» رئیس سیوکسهای «پا سیاه» بعدها نقل‌کرد‌که حملهٔ تعرضی

۱. سن‌پل (مینسوتا)، روزنامهٔ «پیونیرپرس» (مطبوعات‌پیشگام)، ۱۸ ژوئیهٔ ۱۸۸۶.

۲. مك‌لافلین، صفحات ۱۷۲-۱۷۳.

سرخپوستان علیه ستون «کاسترمو دراز» همچون توفان آغاز شد و جنگجویان همچون زنبوران خشمگینی که از کندو بیرون بریـزند بر سر سربازان ریختند. «قوزو»، یکـی از «مینه کنجو»ها و هـمرزم «دیوانه اسب» و «پیزی» از دوران قهرمانی «پاودر ریور»، نقل کرد که: نخستین حملهٔ سرخپوستان بی‌نظمی و تشتت عجیبی در صفوف سربازان «مودراز» پدید آورد. «در نخستین حملهٔ رفقای مـا، اسب من تیر خورد و من مجروح شدم. گلوله‌ای به بالای زانـوی من خورد و از تهیگاهم بیرون آمد. من افتادم و برخاك ماندم.» «عقاب سلطانی» که دوش به‌دوش افـراد «هونك پاپا» می‌جنگید چنین نقل کـرد: «اکثر جنگجویان ما رو به دشمن برگشتند و برخطوط مقدم او تاختند. در همان حال گروههای دیگری از جنگجویان از پهلوها حمله آوردند و نظامیان را دور زدند تـا آنجا کـه ایشان را محاصره کردند[۱].» «گوزن سیاه»، جوانکی که از آن طرف رودخـانه ناظر صحنه بود ابر انبوهی از گرد وغبار دید که تا بالای تپه به هوا رفته بود، سپس اسبانی را دید که بی‌سوار به هرسو می‌گریختند.

«پته‌سان واسته‌وین» نقل کرد که: «دود حاصل از تیراندازیها وگرد وغباری که از سم اسبان به هوا برخاسته بود اطراف تپه را پوشانده و مانـع دیدن بود. سربازان بیهوا به هرسو تیر می‌انداختند اما جنگجویان سیوکس خوب نشانه‌روی می‌کردند و عدهٔ زیادی از دشمنان را کشتند. زنان به دنبال مردان دهکدهٔ مـا از رودخانه می‌گذشتند. وقتی ما به پای تپه رسیدیم دیدیم که حتی یك سرباز زنده نمانده است. «کاسترمودراز» دراز به دراز افتاده و در میان بقیهٔ نعشها جـان داده بود. . . آن روز سرخپوستان خونشان به‌جوش آمده و قلب سیاهی پیدا کـرده بودند وهیچ اسیر نگرفتند[۲]...»

«سرخ کلاغ» حکایت کرد که: «سربازان به محض اینکه دیدند از هرطرف در محاصرهٔ سرخپوستان افتاده‌اند از اسب پیاده شدند. خیلی سعی کـردند که به اسبهای خود بچسبند و آنها را سنگر کنند ولی چون ما از هرطرف به ایشان فشار وارد می‌آوردیم اسبها را به امان طبیعت رها کردند. ما ایشان را به سمت اردوگاه اصلی خود راندیم و همه‌شان را کشتیم. همه در یکجا مجتمع شدند و تا آخرین

۱. هـرالد نیویـورك، ۲۴ سپتامبر ۱۸۷۶. و نیز تی. ج. ایستروود در کتاب : «خاطرات سال ۷۶» چاپ ۱۸۸۰ دندی، اورهگن، صفحهٔ ۱۵.

۲. مك‌لافلین، صفحهٔ ۱۷۵.

نفرشجاعانه جنگیدند[۱].»

به نقل قول از «سرخ اسب»، در پایان نبردی که کاستر آغاز کرده بود، «سربازان دیوانه‌وار، تفنگهای خود را دور انداختند وفریاد زدند: «ای سیوکسها، به‌ما رحم کنید! ما را اسیر کنید!» اما سیوکسها همهٔ ایشان را کشتند و حتی یك اسیر هم نگاه نداشتند. هیچ سربازی چند دقیقه بیش از اسارت خود زنده نماند[۲].»

مدتها بعد از آن جنگ، «سفیدگاو» از قبیلهٔ «مینه‌کنجو» چهار صحنه از جنگ را نقاشی کرد که او را در حال درگیری با افسری نشان می‌داد. سپس او را نشان می‌داد که حریف خود را کشته و آن حریف هم کسی بجز «کاستر» نبوده است. از جنگجویان دیگری که مدعی کشتن کاستر شده بودند می‌توان از «روبه‌ـ باران»، «تبرپهن» و «خرس دلاور» نام برد. «سرخ‌اسب» مدعی بود که «کاستر» به‌دست یك «سانتی» گمنام کشته شده است. بیشتر جنگجویانی که در آن جنگ حاضر بودند می‌گفتند که هرگز «کاستر» را ندیده بودند و به همین جهت نمی‌ـ دانستند چه‌کسی او را کشته است. «سگ کوچك» در این باره گفته بود: «ما فقط پس از خاتمهٔ جنگ فهمیدیم که او فرمانده کل سربازان سفیدپوست بوده است[۳].»

یك سال پس از آن جنگ معروف، «نشسته‌گاو» در مصاحبه‌ای درکانادا گفته بود که شخصاً کاستر را ندیده بود ولی سرخپوستان دیگر او را قبل از اینکه کشته شود دیده و شناخته بودند. «نشسته‌گاو» گفته بود: «او مثل سابق موهای بلند نداشت و آنها را کوتاه کرده بود. موهای او به رنگ علفهای فصل یخبندان بود... در میان آخرین گروهی که هنوز مقاومت می‌کردند ژنرال «مودراز» همچون ساقهٔ ذرتی که همهٔ خوشه‌هایش به‌دورش ریخته باشد ایستاده بود[۴].» معهذا «نشسته‌گاو» نگفت که خودش کاستر را کشته است.

یکی از جنگجویان قبیلهٔ «آراپاهو» که با دسته‌ای از «شه‌ین»ها اسب

۱. لیون ورث (کانساس) روزنامهٔ ویکلی تایمز، مورخ ۱۸ اوت ۱۸۸۱.
۲. ادارهٔ نژادشناسی امریکایی ایالات متحد، دهمین گزارش سالانهٔ ۱۸۸۸ـ ۱۸۸۹، صفحهٔ ۵۶۵.
۳. لیون ورث (کانساس) روزنامهٔ ویکلی تایمز، ۱۸ اوت ۱۸۸۱.
۴. هرالد نیویورك، ۱۶ نوامبر ۱۸۷۷.

می‌تاخت گفت که کاستر به دست چندین تن سرخپوست کشته شد: «کت و شلواری از چرم گوزن در بر داشت. دو زانو برزمین افتاد و بردستهایش تکیه کرد. گلوله‌ای به پهلوی او خورده بود و خون از دهانش می‌ریخت. حالتی داشت که گفتی به سرخپوستانی کـه در اطرافش می‌دویدند، نگاه می کـرد. چهارسرباز درکنارش مانده بودند کـه آنها نیز سخت مجروح شده بودند. بقیهٔ سربازان کشته برخاك افتاده بودند. در پایان نبرد، سرخپوستان آن گروه کوچك را محاصره کردند و از آن پس دیگر ندیدم چه اتفاق افتاد[1].»

مهم نبود چه کسی او را کشته است، مهم این بود که ژنرال کاستر «مودراز»، آنکه «جادهٔ دزدان» را در «بلك هیلز» ساخته بود با تمام سربازانش کشته شده بود. در عوض، سربازان «رنو» و سربازان سرگرد «فردریك بنتین[2]» در پایین‌دست رودخانه، درکوهها سنگر گرفته بودند. سرخپوستان ایشان را کاملا محاصره کردند و در تمام مدت شب حرکات سربازان را زیر نظر گـرفتند و چون صبح شد باز جنگ را از سر گرفتند. طی روز، پیشقراولانی که از طرف رؤسا برای اکتشاف فرستاده شده بودند این‌خبر نگران‌کننده را آوردند کـه عدهٔ بسیار زیادی سرباز به سمت رودخانهٔ «بیگورن کوچك» در حرکتند.

پس از تشکیل شورائی مشورتی تصمیم گرفته شد که اردوگاه را برچینند. جنگجویان قسمت عمدهٔ مهمات خود را مصرف کـرده بودند و لـذا دیوانگی محض دانستند که با تیر وکمان با سربازان، خاصه که عده‌شان بسیار زیـاد بود، بجنگند. زنان دستور یافتند که بقچه‌ها را ببندند، وهمه قبل از غـروب آفتاب از دره به سمت کوههای «بیگورن» بالا رفتند. در طول راه، قبایل از هم جدا شدند و هر کدام به سمتی رفتند.

*

در مشرق، وقتی سردمداران سفیدپوست از خبر شکست دردنـاك ژنـرال «مودراز» آگاه شدند خشم خود را آشکار ساختند و بی‌اختیار ازکشتار جنایتد آمیزی دم زدند. ایشان متوقع بودند که همهٔ سرخپوستان مغرب تنبیه شوند. چون وسیله‌ای برای تنبیه شخص «نشسته‌گاو» و دیگر رؤسای جنگجو در دست نبود

۱. و. ای. گراهام، در کتاب: «افسانهٔ کاستر» چاپ ۱۹۵۳ هاریسبورگ، صفحهٔ ۱۱۰.

2. Frederick Benteen

شورای بزرگ متشکل در واشینگتن تصمیم گرفت که عقدهٔ دل خود را بر سر هر سرخپوستی که به چنگ بیفتد خالی کند: یعنی بر سر همهٔ سرخپوستانی که در قرارگاهها مانده بودند و هیچگونه شرکتی در جنگ نداشتند.

در ۲۲ ژوئیه، فرمانده بزرگ، شرمن، اختیارات مطلق گرفت که کنترل نظامی کلیهٔ قرارگاههای واقع در ولایت سیوکسها را بدست بگیرد و با سرخپوستان ساکن آن قرارگاهها مانند اسیرجنگی رفتار کند. در پانزدهم اوت، شورای بزرگ، قانون جدیدی به تصویب رسانید که به‌موجب آن سرخپوستان مجبور بودند کلیهٔ حقوق خود بر ولایت «پاودر ریور» و «بلك هیلز» را تفویض نمایند. این کار بدون درنظر گرفتن معاهدهٔ ۱۸۶۸ وتنها به این بهانه انجام‌گرفت که سرخپوستان با ورود در جنگ با سربازان ایالات متحد، عملا آن معاهده را نقض کرده بودند. چنین اقدامی برای سرخپوستان مقیم قرارگاهها مشکل قابل درك بود، چه، ایشان به سربازان ایالات متحد حمله نکرده بودند. برای هواداران «نشسته‌گاو» نیز بزحمت قابل فهم بود زیرا گناه ایشان فقط این بود که در برابر سربازان «رنو» که به امر «کاستر» وحشیانه به دهکده‌های سیوکس حمله‌ور شده بودند از خود دفاع کرده بودند.

«پدر همه» برای تأمین صلح در قرارگاهها، در ماه سپتامبر، هیئت جدیدی فرستاد تا به تزویر یا تهدید، امضای سرخپوستان را در پای اسنادی که حقوق مالکیت ثروتهای بیکران «بلك هیلز» را به سفیدپوستان واگذار می‌نمود تحصیل کنند. بسیاری از اعضای این هیئت از کهنه کلاهبرداران قهاری بودند که سابقه و تجربهٔ خاصی در دزدیدن اراضی سرخپوستان داشتند. از آن جمله بودند «نیوتون ادموندز[1]»، «اسقف هنری ویپل[2]» و پدر روحانی، «ساموئل د. هینمن». در قرارگاه «سرخ میغ»، «اسقف ویپل» باب معاملات را با خواندن دعایی گشود، و رئیس هیئت، «جورج منی‌پنی[3]» شرایط تعیین شده از طرف کنگره را قرائت کرد. و چون این شرایط به زبان مبهم و مغلق معمول قانونگذاران نوشته شده بود «اسقف ویپل» کوشید تا مفادآن را با جملاتی که برای مترجمان قابل فهم و ترجمه باشد توضیح بدهد. نامبرده چنین گفت:

1. Newton Edmunds
2. Bishop Henry Whipple
3. George Manypenny

«سالهای سال است که قلب من با حرارت و محبت بـرای سرخپوستان می‌تپد. ما آمده‌ایم تا پیام «پدر همه» را به شما برسانیم و در مـورد بعضی از جزئیات، عین حرفهای او را برای شما تکرار کنیم. ما متأسفانه نمی‌توانیم حتی یك کلمه از فرمایشات او را تغییر بدهیم... وقتی امسال شورای بزرگ، اعتبارات مربوط به شما را تصویب می‌کرد سه فقره تصمیم هــم در مورد شما گرفت و اگر این تصمیمها از طرف شما دقیقاً رعایت نشود دیگر کنگره هیچگونه اعتباری برای شما تصویب نخواهد کرد. این سه تصمیم عبارتند از: اولا، شما باید از حقوق خود بر ولایت «بلك هیلز» و سرزمینهای شمال چشم بپوشید. ثانیاً، شما باید بساط زندگی خود را برچینید و به مرکز بخش رودخـانهٔ «میسوری» نقل مکان کنید. ثالثاً، «پدر همه» از شما می‌خواهد که قبول کنید سه رشته راه جدید از میسوری کشیده شود و از قرارگاه بگذرد و به سرزمین تـازه تحصیل «بلك هیلز» منتهی شود... «پدر همه» فرمود کـه قلبش مالامال از عشق و محبت نسبت به فرزنـدان سرخپوست خویش است. و این هیئت را کـه اعضای آن همه از دوستان صمیمی سرخپوستانند مأمور کرده است تا برطبق منویات و راهنماییهای او طرحی برای نجات نسل اقوام سرخپوست تنظیم و به مرحلهٔ اجرا بگذارند و به جـای اینکه ناظر انهدام و انقراض آخرین اعقاب این نژاد باشند به ایشان کمك کنند تا به شیوهٔ ملل سفیدپوست ملتی بزرگ و نیرومند شوند[1].»

در حقیقت، برای شنوندگان نطق «اسقف ویپل» نجات نسل سرخپوستان از این طریق عجیب آمد که ولایت «بلك هیلز» و شکارگاههای پر برکتشان را از ایشان بگیرند و سپس خودشان را به نقاط دوردست در ساحـل «میسوری» تبعید کنند. بیشتر رؤسا می‌دانستند که برای نجات سرزمین «بلك هیلز» دیگر خیلی دیر شده است، بـا اینهمه به انتقال خود به قرارگاهی در سواحـل میسوری شدیداً اعتراض کردند. سرخ‌میغ گفت: «به عقیدهٔ من اگـر قوم مرا به آن محل بفرستند نابود خواهد شد. در آنجا آدمهای بدنیادند و ویسکی خطرناك هم فراوان. برای همین است که من حاضر نیستم به آنجا بروم[2].»

---

۱. چهل و چهارمین کنگرهٔ ایالات متحده، اجلاسیهٔ دوم، سند اداری سنا به شمارهٔ ۹، صفحات ۵ و ۳۱.

۲. هرالد نیویورك، مورخ ۲۳ سپتامبر ۱۸۷۶.

«بیدل» گفت که‌سفیدپوستان قبلاً ولایت میسوری را چنان ویران کرده‌اند که دیگرسرخپوستان نمی‌توانند درآنجا زندگی کنند. سپس به‌گفته افزود: «شما در طول رودخانهٔ میسوری بالا بروید و پایین بیایید دیگر هیچ از آن جنگلهای سابق نمی‌بینید. شما احتمالا باید مناطق پـردار و درخت سابق و همهٔ آن نقاطی را که به‌دست‌آدمهای «پدرهمه» ویران شده است دیده باشید.»

«سرخ سگ» گفت: «شش سالی بیش نیست که ما به ولایتی که اکنون در آن زندگی می‌کنیم آمده‌ایم و تا به‌حال به هیچیك از وعده‌هایی که به‌ما داده‌اند عمل نکرده‌اند.»

یکی دیگر از رؤسا یادآور شد که از آن زمان‌که «پدر همه» به‌ایشان قول داد دیگر هیچگاه سرزمینشان را عوض نخواهدکـرد تا به‌حال پنج بار بیرونشان کرده‌اند. آنگاه به لحنی تمسخرآمیز گفت: «به‌نظر من شما بهتر است به زیـر سرخپوستان چرخهایی تعبیه‌کنید تا بتوانید هروقت دلتان خواست ایشان را روی آن چرخها بغلتانید و جابجاشان کنید.»

«دم‌خال‌خالی» دولت و نمایندگان اعـزامی را متهـم ساخت بـه اینکه سرخپوستان را فریب می‌دهند، زیرقول و قرارهای خود می‌زنند و به‌ایشان چیزی بجز دروغ تحویل نمی‌دهند. او در این باره گفت: «ریشهٔ این جنگ در اینجا، در ولایت ما نیست بلکه از طرف فرزندان «پدر همه» به‌ما تحمیل شده است‌که آمده و زمینهای ما را بدون پرداخت بها گرفته و همینکه جا خوش‌کرده‌اند هرچه از دستشان برآمده به‌ما بدی‌کرده‌اند... این جنگ نتیجهٔ راهزنی ودزدی زمینهای ما توسط شماست[1].» و امـا در مورد رفتن به‌میسوری، «دم‌خال‌خالی» رسماً مخالفت‌کرد و صریحاً به نمایندگان گفت کـه هیچ سندی را امضا نخواهدکرد و از «بلك‌هیلز» هـم مادام که در واشینگتن با «پدرهمه» صحبت نکرده است بیرون نخواهد رفت.

نمایندگان یك هفته به سرخپوستان مهلت دادند تا دربارهٔ مواد قرارداد با هم به‌شور و بحث بپردازند، ولی ایشان به‌صراحت‌گفتندکـه هیچ نوشته‌ای را امضا نخواهندکرد. رؤسا خاطرنشان‌کردندکه به‌موجب قرارداد ۱۸۶۸ امضای

---

۱. چهل و چهارمین‌کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم، سند اداری سنا به شمارهٔ ۹، صفحات ۸، ۳۸ـ۴۰ و ۶۶.

سه چهارم افراد بالغ ذکور قبایل برای کوچکترین تغییری که بخواهند درقرارداد مزبور بدهند ضروری است، حال‌آنکه درحال حاضر بیش از نصف جنگجویان در شمال با «نشسته‌گاو» و «دیوانه اسب» بسر می‌برند. در جواب ایــن حرف، نمایندگان اعزامی توضیح دادند که سرخپوستان موجود در خارج از قرارگاهها، دشمن دولت تلقی شده‌اند و با ایشان‌کاری نیست، و در مورد قرارداد فقط نظــر سرخپوستان دوست شرط است. اغلب رؤسا این توضیح را نپذیرفتند. نمایندگان برای دفع مخالفت ایشان با کلماتی تقریباً سربسته به‌آنان تفهیم کردند که اگر از امضای قرارداد جــدید امتناع ورزند «شورای بــزرگ» فوراً جیرهٔ آذوقه و خواربار ایشان را قطع خواهدکرد و آنان را مجبور خواهدکرد که در سرزمین سرخپوستی جنوب مستقر شوند و بعلاوه، ارتش همهٔ سلاحها و اسبهای ایشان را از ایشان به‌زور خواهدگرفت.

ظاهراً دیگر راه گریزی نبود. سفیدپوستان عملاً «بلك هیلز» را از ایشان دزدیده بودند. دیگرولایت «پاودر ریور» با آن گله‌های عظیم شکارهای بــزرگ برای ایشان وجود نداشت. ملت سرخپوست بدون شکار و بدون‌آذوقه وخواربار ازگــرسنگی می‌مرد. فکرعزیمت به‌نقطه‌ای دور، به سرزمینی بیگانه در جنوب، برای ایشان غیرقابل تحمل بود و اگر ارتش سلاحها و اسبهای ایشان را می‌گرفت آنها دیگر آدم نبودند.

«سرخ‌میغ» و رؤسای طوایف زیردست او نخستین کسانی بودند که قرارداد را امضا کردند. سپس «دم‌خال‌خالی» و هوادارانش به‌نوبهٔ خــود امضا کردند. پس ازآن، نمایندگان اعزامی به مراکز بخشهای «ستندینگ راك»، «شه‌ین ریور»، «کراوکریك»، «سوختهٔ سفلی» و «سانتی» رفتند و قبایل دیگرسیوکس را چندان بستوه آوردند که‌ایشان نیز ناچار امضاکردند. بدین‌گونه بود که سرزمین«پاهاساپا»، با ارواح سرگــردان و اسرارنهان آن، بــا جنگلهای وسیع‌کاج و میلیاردهــا دلار طلای آن، برای همیشه از دست سرخپوستان خارج شد و به چنگ امــریکاییان افتاد.

چهار هفته پس از امضای قرارداد به‌وسیلهٔ «سرخ‌میغ» و «دم‌خال‌خالی»، هشت‌گروهان سوار از سربازان ایالات متحد، به فرماندهی مکنزی سه‌انگشتی، (همان فرمانده بزرگی کــه قبایل «کیووا» و «کومانش» را در درهٔ «پالودورو» نابودکرده بود) از دژ «رابینسن» به‌عزم اردوگاههای سرخپوستان در قرارگاهها

براه افتادند. مکنزی می‌آمد تـا به امر وزیـر جنگ همهٔ اسبها و سلاحها را از سرخپوستان مقیم قرارگاهها بستاند. همهٔ سرخپوستان ذکور توقیف شدند. درون چادرها را جستجو کـردند و آنهـا را پایین آوردند، و سلاحها و اسبها را جمع کردند. مکنزی به زنها اجازه دادکه از اسبها برای حمل اموال و اثاثهٔ خود به دژ «رابینسن» استفاده کنند. مـردان، از جمله «سرخ میغ» و رؤسای دیگـر مجبور شدند تا دژ پیاده بروند. از آن پس، قبیله در دژ «رابینسن» و زیرنظر سربازان می‌زیست.

صبح روز بعد، مکنزی بـرای آنکه اسیران خود را بیشتر تحقیر کند، یك گروهان از مزدوران «پاونی» را کـه به عنوان طلایه از ایشان استفاده می کـرد به کاروان افـزود و بر اسیران گماشت (این پاونیهـا همان سرخپوستان خائنی بودندکه سابقاً سیوکسها ایشان را از «پاودر ریور» بیرون رانـده بودند). این مزدوران سوار براسبانی بودندکه سربازان از سیوکسها دزدیده بودند.

*

در این اوقات، ارتش ایالات متحدکه تشنهٔ انتقام بود سرزمین «بلك هیلز» را از شمـال به مغرب درمی‌نوردید و سرخپوستان را در هرجا کـه باقی بودند می‌کشت. در آخر تابستان ۱۸۷۶، ستون ژنـرال کروك «سه ستاره» بـا قوای تقویتی که به‌او رسیده بود در ولایت «هارت ریور[1]»، در داکوتا، به فقدان آذوقه دچار شد. بناچار بشتاب به سمت جنوب تاخت تا مگر در اردوگاههای جویندگان طـلا در «بلك هیلز» خواربـاری بدست بیاورد. در ۹ سپتـامبر، نـزدیك «اسلیم بوتس[2]»، دسته‌ای‌ازپیشقراولان‌آن‌ستون به فرماندهی‌سروان «آنسن میلز» به دهکدهٔ «اسب امریکایی» که عده‌ای از افراد «اوگلالا» و «مینه‌کنجو» درآن ساکن بودند برخورد. این سرخپوستان چند روز پیش، در «گراند ریور»، اردوگـاه «دیوانه اسب» را ترك گفته بودند تـا زمستان را در قرارگاه خود در جنوب بگذرانند. سروان میلز به دهکده حمله‌کرد ولی سیوکسها او را به‌عقب راندند. درحینی که میلز منتظر رسیدن ژنرال «سه ستاره» بود همهٔ سرخپوستان توانستند بگـریزند، بجزخود «اسب امریکایی» و چهار جنگجو و پانزده زن وکودك که در غاری، در انتهای درهٔ کوچکی، به‌دام افتاده بودند.

1. Heart Rive
2. Slim Burttes

وقتی عاقبت «کروك» با عمده قوای خود رسید به سربازان فرمان داد تا برای تیراندازی به درون غـار موضع بگیرند. «اسب امریکایی» و آن چهارتن جنگجو با تفنگ جواب دادند. پس از چند ساعت تیراندازی، دو سرباز کشته و ۹ نفرزخمی شدند. آنگاه کروك، یکی از پیشقراولان به اسم «فرانك‌گروارد[1]» را مأمورکرد تـا به درون غار بـرود و از سرخپوستان بخواهدکـه تسلیم شوند. «گروارد» که مدتی در میان سیوکسها زیسته بود با سرخپوستان با زبان خودشان صحبت‌کرد، و چنین نقل‌کرده است: «ایشان گفتند اگر به ما قول بدهیدکه ما را نخواهید کشت تسلیم خواهیم شد. همینکه این قول به‌ایشان داده شد از مخفیگاه خود بیرون‌آمدند.» «اسب امریکایی»، دوتـن از جنگجویان، پنج زن و تعدادی بچه، خزیده از غار بیرون‌آمدند. بقیه یا مرده یا سخت زخمی شده بودند وقادر به حرکت نبودند. خود «اسب امریکایی» هم از شکم مجروح شده بود.«گروارد» نقل می‌کرد که: «درحین‌خروج از آن‌سوراخ، امعاء واحشاء خود راکه ازشکمش بیرون زده بود در دست داشت. در آن حـال یکی از دستهای خون‌آلودش را به‌طرف من درازکرد تا دست مرا بفشارد[2].»

سروان «میلز» دختر بچه‌ای سه‌چهار ساله وسرخپوست را پیدا کرد که در دهکده مخفی شده بود. خودش بعدها نقل کرد که: «همینکه چشمش به‌من‌افتاد مثل جوجه کبك از جا جست وپا به‌فرار گذاشت. سربازان اورا گرفتند و پیش من‌آوردند.» سروان میلز بچه را دلداری داد و به‌او غذا داد، وسپس از گماشتهٔ خود خواست که اورا به‌ترك اسب خود سوارکند، و خود به‌طرف غاری‌سرازیر شد که سربازان مشغول بیرون کشیدن زخمیان سرخپوست از آنجا بودند. در بین کشتگان دو زن سرتا پا غرقه به‌خون بودند. بازنقل می‌کند: «دختربچه بنای جیغ و داد کردن ودست وپا زدن را گذاشت تا اورا پایین آوردند. سپس بـه طرف یکی ازآن دونعش دوید، خودرا به‌روی او انداخت و به‌بوسیدن وزاری کردن پرداخت. معلوم شد آن زن‌مادرش بوده است. به‌معاون فرمانده گفتم‌چون من مادر او را کشته‌ام حاضرم بچه را به‌فرزندی قبول کنم.»

یك پزشك نظامی زخم شکم «اسب امریکایی» را معاینه کرد و گفت که

1. Franck Grouard

۲. دوبارت، صفحات ۱۵۷ـ۱۵۸

کاری است . آنگاه رئیس سرخپوست در جلو آتش نشست، پتویی به‌روی شکم دریده‌اش انداخت و آنقدر بدان حال ماند تا از هوش رفت و جان داد.

«کروک» به‌سروان میلز فرمان داد که سربازانش را آماده کند تا به‌حرکت به‌سمت «بلک‌هیلز» ادامه دهند. میلز نقل می‌کند که: «قبل از حرکت، آجودان «لملی[1]» از من پرسید آیا براستی تصمیم دارم دخترك را به‌فرزندی قبول کنم؟ گفتم بلی. گفت بانو میلز چه خواهد گفت؟ آن وقت بود که من متوجه این جنبهٔ مسئله هم شدم و آخر تصمیم گرفتم بچه را در همان جا که یافته بودم رها کنم[2].»

در آن حین که ژنرال «سه‌ستاره» دهکدهٔ «اسب امریکایی» را ویران می‌کرد چند سرخپوست سیوکس که موفق به‌فرار شده بودند خود را به اردوگاه «نشسته‌گاو» رساندند و ماجرا را برای او نقل کردند . «نشسته گاو» به‌اتفاق «پیزی» وششصد جنگجو فوری به‌کمك «اسب امریکایی» شتافت، اما بسیار دیر رسید. باآنکه «نشسته گاو» به‌سربازان کروك حمله‌ور شد ولی جنگجویان او آنقدر کم فشنگ ومهمات داشتند که فقط چند دسته از عقبداران کروك توانستند ایشان را شکست دهند، در حالی که ستون اصلی همچنان به‌پیشروی خود به‌سمت «بلک‌هیلز» ادامه می‌داد.

وقتی همهٔ سربازان رفتند، «نشسته‌گاو» وجنگجویان او وارد دهکدهٔ ویران «اسب امریکایی» شدند، به‌بازماندگان که به‌حال خود رها شده بودند کمك کردند و کشتگان را به‌خاك سپردند. «نشسته‌گاو» پرسید: «مگر ما چه کرده‌ایم که چنین مستوجب خشم سفیدپوستان شده‌ایم؟ ما دراین ولایت به‌هرطرف می‌گریزیم ولی ایشان ما را رها نمی‌کنند و از نقطه‌ای به‌نقطه‌ای در تعقیبمان هستند[3].»

برای آنکه هرچه ممکن‌است از سربازان دورتر شوند، «نشسته‌گاو» قوم خودرا به‌سمت شمال و به‌کرانه‌های «یلوستون ریور» که هنوز احتمال وجود گاو وحشی در آن می‌رفت هدایت کرد. «پیزی» با دسته‌ای از شکارچیان، در ماه «برگهای مرده» به‌شکار رفت. در راه به کاروانی ارتشی برخورد که آذوقه و

1. Lemly

۲. میلز، صفحات ۱۷۱ - ۱۷۲.

۳. گزارش وزارت کشور ایالات متحد، مورخ ۱۸۷۷، صفحهٔ ۷۲۴.

خوار بار به‌دژ نو بنیاد «کوف[1]» درمحل تلاقی دورودخانهٔ «تانگ» و «یلوستون» می‌بردند. این دژرا به‌افتخار سروان «مایلزکوف» که برساحل رودخانهٔ «بیگورن کوچك» کشته شده‌بود، به‌این اسم نامیده بودند.

جنگجویان «پیزی» درنزدیکی «گلندیو کریك[2]» درسرراه کاروان به‌کمین نشستند وشصت قاطـر ازایشان ربودند. همینکه «نشسته‌گاو» از کاروان و از دژ نوبنیاد چیزهایی شنید به دنبال«جانی براگیر[3]» کـه دورگه بود وبه‌اردوی دشمن پیوسته‌بود فـرستاد. «براگیر» نوشتن می‌دانست، این‌بودکـه «نشسته گاو» چند کلمه‌ای به‌عنوان فرمانده سربازان به‌او دیکته‌کرد وفرستاد، بدین مضمون:

من می‌خواهم بدانم‌که شما دراین جاده به‌چه‌کار مشغولید. شما همهٔ گاوان وحشی را رم می‌دهید. دلم می‌خواهد دراین منطقه شکارکنم وازشما خواهش می‌کنم از اینجا بروید. اگر نـروید بار دیگر با شما جنگ خواهم کرد. دلم می‌خواهد که شما هرچه دراینجا پیدا کرده‌اید بگذارید و به خانه‌تان برگردید . من دوست شما هستم .
«نشسته‌گاو»

وقتی سرهنگ دوم «ال ول اوتیس[4]» که فرماندهی کاروان را بر عهــده داشت نامه را دریافت‌کرد سربازی‌را با جواب پیش او فرستاد و متذکر شدکـه سربازان به‌دژ «کوف» می‌روند و بزودی عدهٔ بیشتری نیز به‌ایشان ملحق خواهند شد. اگر «نشسته‌گاو» جنگ می‌خواهد سربازان جواب اورا خواهند داد. «نشسته گاو» نمی‌خواست بجنگد، او فقط می‌خواست راحتش بگــذارند تا گاووحشی شکار کند. یکی ازجنگجویان‌را با پـرچم سفید فرستاد تا با فــرمانده سربـازان مذاکره کند. دراین‌هنگام سرهنگ «نلسن مایلز» وسربازان او حمــایت وهدایت کاروان را به‌عهده گرفته بودند. چون «مایلز» از اواخر تابستان به‌بعد درپی‌یافتن رد پای «نشسته‌گاو» بود فوراً پذیرفت‌که با او بمذاکره بنشیند.

آن دو مرد در ۲۲ اکتبر درجایی کـه سربازان ازیك‌طرف وجنگجویان از طرف دیگر پرچینی ساخته‌بودند باهم‌ملاقات‌کردند. همراه «مایلز» یك افسر و

1. Keogh
2. Glendive Creek
3. Johnny Brughiere
4. Elwell Otis

پنج سرباز بود. «نشسته‌گاو» نیز یکی از رؤسا وپنج تن ازجنگجویان را باخود آورده‌بود. روز بسیارسردی بود. «مایلز» پالتوی بلندی به‌تن داشت‌که آسترش از پوست خرس بود. همینکه ظاهر شد سرخپوستان به‌او لقب «پالتوخرسی» دادند.

این دیدار بدون نطقهای مقدماتی و بدون تشریفات چپق‌کشی صلح بود. «جانی براگیر» به‌عنوان مترجم «پالتوخرسی» سرصحبت را باز کرد و از قول او «نشسته‌گاو» را متهم کرد به‌اینکه همیشه خصومت ونفرت خودرا از سفیدپوستان و ازشیوهٔ زندگی ایشان نشان داده‌است. «نشسته‌گاو» تصدیق‌کرد که نظرخوشی نسبت به‌سفیدپوستان ندارد ولی تأکیدکرد مادام که راحتش بگذارند به‌هیچ‌وجه دشمن سفیدپوستان نیست. «پالتوخرسی» مایل بود بداند که «نشسته‌گاو» در سرزمین «یلوستون» چه می‌کند. سؤال احمقانه بود ولی‌سرخپوست «هونك‌پاپا» مؤدبانه جواب دادکه‌گاو وحشی شکار می‌کند تا خوراك و پوشاك خود و قومش را تأمین نماید. آنگاه «پالتوخرسی» اشاره‌ای مبهم به‌قرارگاهی نمودکه برای قبیلهٔ «هونك‌پاپا» درنظر گرفته شده بود، ولی «نشسته‌گاو» با حرکتی خشم‌آلود حرف اورا قطع‌کرد و به‌صراحت‌گفت‌که زمستان را در «بلك‌هیلز» خواهد گذراند. مذاکرات بی‌آنکه طرفین نتیجه‌ای ازآن بگیرند پایان یافت، با اینهمه هردو مرد موافقت کردند که فردای آن روز باز یکدیگر را ببینند.

ملاقات دوم به‌سرعت تبدیل به‌یك سلسله اعتراضها و پرخاشجوییها شد. رئیس سرخپوست ازآنجا شروع‌کردکه باسربازان دولتی‌مادام‌که‌کاری به‌کارش نداشته‌اند نجنگیده‌است وقول‌دادکه اگر سفیدپوستان سربازان خودرا از سرزمین سرخپوستان بیرون‌ببرندودژهای خودرا برچینند ازاین پس‌نیز برخوردی وتعرضی ازطرف او وقومش روی نخواهد داد. ازآن‌طرف، «پالتوخرسی» جواب دادکه مادام افراد قوم سیوکس‌همگی به‌قرارگاهها نروند و درآنجاها مقیم نشوند روی صلح وآسایش نخواهند دید. «نشسته‌گاو» سخت خشمگین شد و گفت‌که «روح بزرگ» اورا سرخپوستی آزاد آفریده است نه سرخپوستی بنده، ازاین‌رو قصد ندارد بگذارد اورا مثل یك‌حیوان درنده در قرارگاهی به‌بند بکشند. آنگاه با خشونت به‌مذاکره پایان داد و به‌جنگجویان خود ملحق شد و چون ظنین بود به اینکه مبادا سربازان «پالتوخرسی» قصد حمله‌به‌ایشان‌را داشته‌باشند دستور دادکه جنگجویانش متفرق شوند. سربازان بلافاصله‌آتش به‌روی ایشان گشودند وافراد

قبیلهٔ «هونك‌پاپا» باردیگر مجبور شدند بگریزند وزندگی خانه‌بدوشی خودرا در آن ولایت از سرگیرند.

در بهار ۱۸۷۷، «نشسته‌گاو» احساس کردکه از زندگی چادرنشینی خسته شده‌است. اکنون به‌این‌نتیجه رسیده بودکه جای مشترکی برای سیوکسها و سفیدپوستان که درآن باهم ودرکنارهم زندگی کنند درکشور «پدرهمه» وجود ندارد؛ لذا تصمیم‌گرفت قوم خودرا به‌سرزمین کانادا که به «مادرهمه» یعنی به ملکه ویکتوریا تعلق داشت هدایت‌کند. قبل ازحرکت به‌آن صوب، به‌جستجوی «دیوانه‌اسب» پرداخت تا مگر اورا نیز متقاعدسازدکه با قوم «اوگلالا»ی خود همراه او برود، اما «دیوانه‌اسب» در ولایت سرگردان بود وبه‌هرسو می‌گریخت تا ازتعرض سربازان در امان بماند، ازاین‌رو نتوانستند اورا پیداکنند.

ژنرال کروك نیز عقب «دیوانه‌اسب» می‌گشت. این‌بار لشکری عظیم از پیاده وسواره وتوپخانه‌گردآورده بود. آنقدر آذوقه وخواربارهمراه داشت‌که یکصدوشصت‌وهشت گاری را پرکرده بود وآنقدر باروت ومهمات داشت‌که چهارصد قاطر آنرا می‌کشیدند. ستون مهیب ژنرال «سه‌ستاره» همچون یك‌گله خرس خاکستری سرزمین «پاودرریور» را اشغال‌کرد ودرسر راه خود هرچه سرخپوست دید خردکرد وکشت.

سربازان در پی‌شکار «دیوانه اسب» بودند ولی‌بدشان نیامدکه به‌جای او دهکده‌ای ازآن «شه‌ین»های «کنددشنه» را پیداکردند. اکثرافراد این‌دهکده در نبرد «بیگورن کوچك» شرکت‌نکرده بودند، ولی‌پس‌ازآنکه ارتش بخش «سرخ میغ» را محاصره‌کرده وجیرهٔ خواربار آنرا بریده‌بود، به‌امید اینکه‌چیزی برای خوردن بیابند ازآنجا گریخته‌بودند. ژنرال کروك به‌مکنزی سه‌انگشتی دستور داد تا به‌آن دهکدهٔ یکصدوپنجاه خانواری حمله‌کند.

ماهی بودکه‌گوزنها به فحل می‌آمدند. برف باریده وهوا بسیارسرد بود. مکنزی شب‌هنگام سربازان خودرا در آرایش جنگی قرار داد وسپیده‌دمان به «شه‌ین»ها حمله‌ور شد. «پاونی»های مزدور، سوار بر اسبان بادپای سرخپوستی که «سه‌انگشتی» از سیوکسهای مقیم قرارگاه گرفته‌بود نخستین‌کسانی‌بودند که حمله به‌دهکده را آغاز کردند. «شه‌ین»ها را در درون چادرهای خسود غافلگیر کردند و عدهٔ زیادی ازایشان را درخواب‌کشتند. بقیهٔ «شه‌ین»هاکه از سروصدا به‌خود آمده بودند لخت وپتی در آن هوای یخبندان گریختند. جنگجویان نیز

می‌کوشیدندجلو «پاونی»ها وسربازانی راکه دم به‌دم به‌کمك می‌آمدند بگیرندتا به‌زنان وکودکان خود فرصت‌گریختن بدهند.

پسر ارشد «کند دشنه» از زمرهٔ بهترین‌جنگجویان قبیلهٔ «شه‌ین» شمالـی درآن‌روز بودکـه درهمان لحظات اول معرکه جان خودرا فداکرد. خود «کند دشنه» و «گرگ‌کوچك» عاقبت با زحمت زیاد توانستند یك‌دستهٔ عقبدار درامتداد صخره سنگهای دره‌ای تشکیل دهند، ولی مهمات ناچیزشان خیلی زود تمام شد. «گرگ‌کوچك» قبل ازآنکه به‌کمك «کنددشنه» بتواند ازمهلکه بگریزد و به‌زنان وکودکانی‌که به‌سمت رودخانهٔ «بیگـورن» می‌گریختند ملحق شود هفت‌گلـوله خورد. مکنزی پشت سرایشان چادرهایشان را آتش‌زد، اسبهای ایشان را دریکجا گردآورد و به‌سربازان خود دستور داد تا همهٔ آنهارا بکشند، چنانکه قبـلاً نیز اسبان قبایل «کومانش» و «کیووا» را در درهٔ «پالودورو» کشته بود.

فرار برای «شه‌ین»های «کنددشنه» تکرار همان عملی‌بود که «شه‌ین»های «دوماه»، پس‌ازحملهٔ غافلگیرانهٔ «رینولدز» درماه مارس کرده‌بودند، با این‌تفاوت که این‌بار هوا بسیار سردتر بود و اینان فقط چند رأس اسب داشتند ولی پتو و روپوش وجامهٔ پوست و حتی چارق نداشتند. اینان نیز مثل قوم «دوماه» پناهگاه دیگری بجز دهکدهٔ «دیوانه‌اسب» در «باکس الدرکریك[1]» نمی‌شناختند.

درنخستین شب فرار، دوازده کودك و عدهٔ کثیری از پیرمردان قوم از سرما مردند. شب‌بعد، مردها چند اسب را کشتند وشکم آنهارا ازامعاء واحشاء خالی کردند و لاشهٔ مجوف آنهارا بستر بچه‌های‌کوچك‌کردند و بدین‌گونه ایشان را ازمرگ‌حتمی براثر سرما نجات‌دادند. پیرمردان بازمانده نیز دستها وپاهای‌خودرا برای گرم‌شدن‌درشکم آن لاشه‌ها فرو بردند. سرخپوستان فراری سه‌روز تمـام به‌همین‌وضع راه پیمودند تا به‌اردوگاه «دیوانه اسب» رسیدند. مسیرشان پوشیده ازبرف منجمد وپاهایشان خون افتاده بود، چنانکه خطی ازخون سرخ بر برفها بجا گذاشته بودند.

«دیوانه‌اسب» خوراك وپوشاك و مسکن خودرا با قوم «کند دشنه» تقسیم کرد ولی به‌ایشان نیز اخطارکرد که هر آن آمادهٔ فرارباشند. «اوگلالا»ها دیگـر مهمات کافـی نداشتند تا درجنگ دیگری درگیر شوند. مایلز «پـالتوخرسی» در

1. Box Elder Creek

شمال درتعقیب ایشان بود واینك ژنرال کروك «سه ستاره» نیز از جنوب می‌رسید. بنابراین برای ادامهٔ حیات، سرخپوستان مجبور بودند به فرار خود درسرتاسر ولایت ادامه بدهند.

در ماهی که درختان جوانه می‌زنند «دیوانه اسب» اردوگاه خودرا به‌کنار رود «تانگ» وبه محلی کاملاً مخفی که از دژ جدید «کوف» چندان دور نبود منتقل کرد. «پالتوخرسی» زمستان‌را با سربازان خود درآن دژ می‌گذرانید. سرما وگرسنگی چندان عرصه را بر کودکان وپیرمردان تنگ کرده بود که بعضی از رؤسا از دیوانه اسب درخواست کردند با «پالتوخرسی» وارد مذاکره شود وببیند که آن مرد ازجان ایشان چه می‌خواهد. زنان وکودکان غذا می‌خواستند و به‌پناهگاه‌های گرم نیاز داشتند. «دیوانه‌اسب» می‌دانست که «پالتوخرسی» می‌خواهد ایشان را در قرارگاهی به‌بند بکشد. با اینهمه پیشنهادرؤسا را پذیرفت. با سی تن از رؤسا وجنگجویان به‌بالای تپه‌ای برآمدکه بر دژ مشرف بود. هشت‌تن از ایشان داوطلبانه از تپه‌رو به‌دژ فرود آمدند و یکیشان پرچم سفیدی افراشته بود. با این وصف، تنی‌چند از مزدوران «کراو» که درخدمت «پالتوخرسی» بودند بی‌اعتنا به‌پرچم سفید به‌روی ایشان آتش‌گشودند و پنج نفرشان‌را کشتند. سیوکسها که از فرازتپه ناظرصحنه بودند خواستند انتقام بگیرند ولی «دیوانه‌اسب» تشویقشان‌کرد که به‌اردوگاه بازگردند چون ناگزیر بایستی به‌زندگی خانه‌بدوشی وبه فرار ادامه دهند. او می‌دانست که «پالتوخرسی» اکنون که فهمیده‌است ایشان درنزدیکی دژ بسر می‌برند با وجود برف وسرما حتماً به‌سراغشان خواهدآمد.

«پالتوخرسی» ایشان‌را در «باتل بوت[1]»، درسحرگاه ۸ ژانویهٔ ۱۸۷۷ پیداکرد. «دیوانه اسب» بجز مقدار بسیارکمی مهمات نداشت ولی ازهمراهی تنی‌چند ازبهترین رؤسای جنگجو برخوردار بودکه بقدرکافی با حیله‌های جنگی برای فریب‌دادن و بستوه‌آوردن سربازان آشنا بودند. درحالی‌که قسمت بیشتر سرخپوستان از ورای کوههای «وولف» به‌سمت رودخانه‌های «بیگورن» می‌گریختند «دیوانه اسب» به‌اتفاق «بزرگ‌مردکوچك» و «دوماه» و «قوزو» سربازان آبی‌پوش را به‌داخل دره‌ای کشیدند. درآنجا چهارساعت تمام با حیله‌های جنگی تعاقب‌کنندگان خودرا بر برفها لغزاندند واز اسب به‌زیر انداختند،

1. Battle Butte

وسربازان که لباسهای سنگین ودست‌وپاگیر زمستانی در بر داشتند بر صخره‌های یخزده می‌افتادند و بزحمت بر می‌خاستند. برف نیزکه در آغاز عملیات شروع به‌باریدن کرده بود کم‌کم تبدیل به توفانی مهیب شد. آخر «پالتوخرسی» به‌ستوه آمد وسربازان خودرا به‌کنار آتش گرم ونرم دژ «کوف» بازگرداند.

«دیوانه‌اسب» با رنج وناراحتی جنگ‌وگریز درمیان برفهای یخزده باقوم خود بر کوره‌راهی که به‌سرزمین آشنای «پاودرکوچك» منتهی می‌شد پیش‌رفت. چون بدانجا رسیدند درتمام مدت ماه فوریه اتراق کردند وازشکارهایی که گاهی بدست می‌آوردند بسر بردند. روزی قاصدان خبر آوردند که «دم خال‌خالی» با گروهی از «سوخته سیوکس»ها ازسمت جنوب به‌طرف اردوگاه می‌آیند. بعضی از سرخپوسان مقیم اردوچنین پنداشتندکه «دم خال‌خالی» نیز اززندگی درقرارگاه به‌ستوه آمده‌است واینك از دست سربازان می‌گریزد، اما «دیوانه‌اسب» درمنظور او از این آمدن تردید داشت.

طی ماههای سرما، ژنرال کروك «سه ستاره» وسربازانش برفهارا رها کرده و به دژ «فترمن» بازگشته بودند. ژنرال به‌انتظار فرارسیدن فصل بهار دیداری از «دم‌خال‌خالی» کرده وبه‌او قول داده بود که اگر درنقش میانجی پیش «دیوانه اسب» برود واورا راضی به‌تسلیم کندقوم سیوکس مقیم قرارگاه مجبور به تبعید شدن به‌ساحل میسوری نخواهند شد. بنابراین، دلیل دیدار «دم خال‌خالی» از اردوگاه «دیوانه‌اسب» معلوم شد.

«دیوانه‌اسب» درست قبل از ورود «دم خال‌خالی» به‌پدرش اطلاع دادکه قصدرفتن‌دارد. درضمن ازپدرش‌خواهش کردکه دست «دم‌خال‌خالی» را صمیمانه بفشارد و به‌او بگویدکه قوم «اوگلالا» به‌محض مساعدشدن هوا برای سفر زنان وکودکانشان به‌قرارگاه، خواهندآمد وسر فرود خواهندآورد. سپس‌خود به‌تنهایی به‌سمت «بیگورن» متواری شد. اوهنوز هیچ تصمیمی دربارهٔ تسلیم احتمالی‌خود نگرفته‌بود. شاید به‌قوم خود اجازه می‌دادکه بی‌او به قرارگاه بروند و خود همچون گاو وحشی پیری‌که از گله بریده باشد در ولایت «پاودر ریور» آواره و سرگردان می‌ماند.

وقتی «دم‌خال‌خالی» به اردوگاه رسید و از عزیمت «دیوانه‌اسب» آگاه شدگمان کرد که «دیوانه‌اسب» از دیدار وی ابا دارد، لذا قاصدانی به جستجوی او فرستاد، لیکن رئیس طایفهٔ «اوگلالا» در مناطق سخت وبرفگیر ناپدید شده‌بود

ونتوانستند گیرش بیاورند. معهذا «دم خال‌خالی» قبل از بازگشت به نبراسکا «پابزرگ» را متقاعدکرد که با قوم خود، «مینه‌کنجو» تسلیم شود و به‌قرارگاه بیاید. از «سربه ابرسا» وسه تن دیگر از رؤسا نیزقول گرفت که درآغاز بهار قوم خودرا به‌بخش هدایت کنند و سر بسپارند.

در۱۴ آوریل، «سربه‌ابرسا» به‌همراه عدهٔ زیادی از افراد «مینه‌کنجو» و «بی‌کمان»، مقیمان دهکدهٔ «دیوانه اسب»، به‌قرارگاه «دم خال‌خالی» رسیدند و اظهار اطاعت کردند. چند روزقبل از این واقعه، ژنرال کروك «سه‌ستاره» سرخ میغ را به دنبال «دیوانه اسب» فرستاده بود تا به‌او خبربدهدکه اگر تسلیم شود قرارگاهی در خود «پاودر ریور» به‌وی اختصاص داده خواهد شد. در۲۷ آوریل، «سرخ میغ» «دیوانه اسب» را ملاقات کرد و وعدهٔ ژنرال سه‌ستاره را به‌اطلاع او رسانید. نهصد تن از افراد قبیلهٔ «اوگلالا»ی «دیوانه اسب» از گرسنگی در حال مرگ بودند، جنگجویان هیچ مهمات نداشتند واسبانشان از فرط بی‌علیقی ضعیف شده بودند، چنانکه دنده‌هایشان به‌آسانی شمرده می‌شد. وعدهٔ قرارگاهی در سرزمین «پاودر ریور» تمامی آن چیزی بود که «دیوانه اسب» آرزو داشت بدست بیاورد و همین خود او را مصمم ساخت که به‌دژ «رابینسن» بیاید و سر بسپارد.

آخرین رئیس جنگجوی قوم «اوگلالاسیوکس» نیزتبدیل به سرخپوستی قرارگاهی و بی‌سلاح و بی‌اسب شد که دیگر اندك اقتداری برقوم خود نداشت و اینك اسیر ارتشی شده‌بود که هرگز نتوانسته بود در جنگ او را مغلوب کند. با این همه، «دیوانه اسب» درچشم نسل جوان سرخپوست، همچنان قهرمان قوم باقی ماند، وپرستش وستایش نسل جوان از او موجب شد که حس حسادت رؤسای قدیمی ساکن قرارگاه نسبت به‌او برانگیخته شود. «دیوانه‌اسب» همیشه ازایشان فاصله می‌گرفت‌ودرانزوابسرمی‌برد. او ویارانش در انتظار روزی بودند که‌ژنرال «سه‌ستاره» به‌وعدهٔ خویش وفاکند وقرارگاهی درسرزمین «پاودر ریور» به‌ایشان اختصاص دهد.

درآخر تابستان، «دیوانه اسب» آگاه شد که ژنرال سه‌ستاره مایل است‌او برای تشکیل شورایی با حضور «پدر همه» به‌واشینگتن برود. «دیوانه اسب» از رفتن به‌واشینگتن امتناع کرد و هیچ موجبی نمی‌دید در اینکه برای‌قرارگاهی که به‌او وعده داده شده بود، بحث کند. او دیده بود که بر سررؤسایی که‌دعوت

کاخ سفید واشینگتن را پذیرفته بودند چه آمده است: دیده بود که سبیل همه‌شان را چرب کرده بودند وهمه از اینکه مدتی به‌شیوهٔ سفیدپوستان در ناز و نعمت بسر برده بودند نرم وسازشکار شده بودند؛ تغییراتی را که در «سرخ میغ» و «دم خال‌خالی» پدید آمده بود مشاهده کرده بود و به همین جهت بود که ایشان دوستش نمی‌داشتندچون می‌دانستند که او فریب نمی‌خورد.

درماه اوت، به‌ایشان خبر رسید که قبیلهٔ «سفته‌بینیان»، که درآن سوی کوههای «شاینینگ[1]» می‌زیستند، با سربازان آبی‌پوش درجنگند. فرماندهان نظامی در بخشها شروع به‌اجیر کردن جنگجویان مزدور کرده بودند تا ازایشان در جنگ با «سفته‌بینیان» به عنوان طلایه استفاده کنند. «دیوانه اسب» به‌جوانان مزدور نصیحت کرد که حاضر به‌جنگ با برادران سرخپوست خود نشوند، ولی بعضی از ایشان به‌اندرز او گوش ندادند وخودرا فروختند. در۳۱اوت، وقتی جنگجویان قدیمی سیوکس لباس آبی‌رنگ سربازی پوشیدند تا به‌جنگ بروند «دیوانه اسب» آنقدر ناراحت شد که گفت تاب دیدن این چیزها را ندارد و با قوم خود به‌شمال، به‌سرزمین «پاودر ریور» باز خواهدگشت.

وقتی ژنرال سه‌ستاره به وسیلهٔ جاسوسان خود از این خبرآگاه شد به هشت گروهان سواره‌نظام دستور دادکه روبه اردوگاه «دیوانه اسب»، واقع در بیرون دژ «رابینسن»، حرکت‌کنند وآن رئیس بزرگ سرخپوست‌را توقیف‌کنند. با اینهمه، دوستان «دیوانه اسب» او را از این خبر آگاه‌کردند و او چون نمی‌دانست منظور سربازان از آمدن به‌طرف اردوگاه چیست به قوم خود دستور داد که متفرق شوند و خود به‌تنهایی به عزم‌بخش «دم‌خال خالی» رفت تا شاید در نزد دوست دیرینش «سر به‌ابرسا» پناهی بجوید.

سربازان‌گرفتندش وگفتندکه می‌خواهند او را به دژ «رابینسن» ببرند تا با ژنرال «سه‌ستاره» گفتگویی داشته باشد. به‌محض رسیدن به دژ، به‌«دیوانه اسب» اطلاع دادندکه دیگر برای دیدن ژنرال بسیار دیرشده است. او را به سروان «جیمز کنینگتن[2]» وسرخپوستی که پلیس‌بخش بود سپردند. «دیوانه اسب» با نگاهی حاکی از ناباوری در شخص اخیر خیره شد و آه از نهادش برآمد. این سرخپوست پلیس، همان «بزرگ مردکوچك» بودکه مدتی پیش به‌نمایندگان

1. Shining Mountans
2. James Kennington

اعزامی که به قصد دزدیدن سرزمین مقدس «پاهاساپا» آمده بودند هشدار داده و ایشان را به مبارزه طلبیده بود، همان «بزرگ مرد کوچك» که تهدید کرده بود هر کس دم از فروش «بلك هیلز» بزند به دست او کشته خواهد شد، همان جنگجوی شجاع که بتازگی دوش به دوش «دیوانه اسب» برصخره‌های یخزدهٔ کوهستان «وولف» با «مایلز پالتو خرسی» جنگیده بود. حال همین «بزرگ مرد کوچك» خود را به سفیدپوستان فروخته بود و نقش نگهبان و پلیس را بازی می‌کرد.

در آن هنگام که «دیوانه اسب» تن به‌قضا داده بود و سروان و «بزرگ مرد کوچك» او را می‌بردند ــ و خدا می‌داند به‌کجا ــ می‌کوشید تا خود را به دنیای رؤیاهای خویش ببرد و از دنیای تاریك و یأس‌آلود واقعیت که در آن همه چیز جنون و شقاوت بود، بگریزد. هرسه از برابر سربازی که سرنیزه به سر تفنگش زده بود گذشتند و بالاخره جلو در ورودی ساختمانی ایستادند. پنجره‌های آن ساختمان نرده‌های آهنی داشت و پشت نرده‌ها مردانی به زنجیر کشیده، دیده می‌شدند. آنجا قفس «دیوانه اسب» بود... دلاور سرخپوست همچون درنده‌ای درجرگهٔ شکار پیش دوید اما «بزرگ مرد کوچك» به‌بازویش چسبید و نگاهش داشت. گلاویز شدن آن دو که به‌دنبال این حرکت روی داد چند دقیقه بیش بطول نینجامید. افسری زوزه کشان فرمانی صادر کرد و سرباز نگهبان به‌اسم «ویلیام جنتلز[1]» سرنیزهٔ خود را در شکم «دیوانه اسب» فرو برد.

«دیوانه اسب» همان شب که ۵ سپتامبر ۱۸۷۷ بود در سی و پنج سالگی درگذشت. در سپیده‌دم فردای روز بعد، سربازان جنازهٔ او را به‌کسانش تحویل دادند. پدر و مادر پیرش جسد او را در تابوتی گذاشتند و بار سورتمه‌ای کردند که اسبان کوتاه قد سرخپوستی آن را می‌کشیدند. جسد را به بخش «دم خال خالی» آوردند و در آنجا برصفه‌ای بلند نهادند تا همه آن را ببینند. در طول ماه «علف خشك»، اقوام نزدیك «دیوانه اسب» مراقب جنازهٔ او بودند. سپس در ماه «برگهای مرده» خبری ناگوار شایع شد: تمام افراد سیوکس مقیم قرارگاه می‌بایست نبراسکا را ترك بگویند و در قرارگاه جدیدشان در ساحل میسوری زندگی کنند.

در فصل پاییز ۱۸۷۷ در هوایی سرد و خشك، صفهای طویلی از سرخ-

1. William Gentles

پوستان، تحت مراقبت ستونهای سربازان به طرف شمال شرقی، به عــزم رفتن به‌سرزمینی خشك و بیحاصل براه افتادند. در راه، گروههای متعددی ازسرخپوستان تبعیدی از لای صفوف پایان‌ناپذیر گریختند و به سمت شمال غربی رفتند با این تصمیم که به‌کانادا بگریزند و به «نشسته‌گاو» ملحق شوند. در بین ایشان پدر و مادر «دیوانه اسب» بودندکـه قلب و استخوانهای پسرشان را بـا خود داشتند. ایشان آنچه از فرزند عزیزشان بازمانده بود در نقطه‌ای که فقط خود می‌شناختند، یعنی در مکانی درحوالی «چنکپ اوپی واکپالا[1]»، در دره‌ای به نام «واندد نی[2]» به خاك سپردند.

سرود «نشسته‌گاو»

جنگجویی،
آنچنان‌که من بودم.
اکنون
همه‌چیز پایان یافته است.
ایام سخت و محنت‌بار
چنین بود قسمت من.

1. Chankpe Opi Wakpala
2. Wounded Knee

۱۳

فرار سفته‌بینیان

۱۸۷۷ ـ اول ژانویه، ملکه ویکتوریا به‌عنوان امپراتریس هندوستان اعلام می‌شود. ۲۵ ژانویه، کنگرهٔ ایالات متحد قانون تأسیس کمیسیون انتخاباتی را که‌وظیفهٔ آن رسیدگی به صحت و سقم شمارش آرا است تصویب می‌نماید، با اینهمه اختلاف «هیز» و «تیلدن»، دونامزد احزاب دموکرات و جمهوریخواه هنوز حل نشده است. ۱۲ فوریه، کارمندان راه‌آهن برای اعتراض به‌کاهش دستمزدها شروع به اعتصاب می‌کنند. ۲۶ فوریه، دموکراتهای جنوبی مخفیانه با نمایندگان جمهوریخواه «هیز» ملاقات می‌کنند و مصالحه‌نامهٔ مورخ ۱۸۷۷ را با ایشان منعقد می‌نمایند؛ به موجب این مصالحه‌نامه، دموکراتها می‌پذیرند که از جمهوریخواهان پشتیبانی نمایند، در عوض، واحدهای نظامی اتحادیهٔ ایالات شمالی از ایالات جنوبی عقب بنشینند و تصمیم دولت مبنی بر «تجدید سازمان» ایالات جنوب موقوف‌الاجرا گردد. ۲۷ فوریه، کمیسیون انتخابات اعلام می‌کندکه شمارش جدید آرا به‌نفع «هیز» است. ۲ مارس، کنگره انتخاب «هیز» را به ریاست جمهوری تأیید می‌کند. ۵ مارس، روزی است که «هیز» رسماً مقام ریاست جمهوری را تحویل می‌گیرد. ۱۰ آوریل، رئیس‌جمهور «هیز» دستور می‌دهد

که واحدهای نظامی ایالات شمالی از ایالات جنوبی عقب بنشینند و پایان دوران «تجدید سازمان» را اعلام می‌نماید. ۱۵ آوریل، نخستین خط تلفنی بین باستن، سامرویل وماساچوست دایرمی‌شود. ۱۴ ژوئیه، اعتصاب عمومی کلیهٔ عبور و مرورهای با راه‌آهن را متوقف می‌سازد. ۲۰ ژوئیه ، شورش اعتصابیون سرتاسر ایالات متحد را فرا می‌گیرد. از ۲۱ تا ۲۷ ژوئیه، ارتش با کارمندان راه‌آهن می‌جنگد وآنان را مجبور می‌کندکه به‌اعتصاب عمومی خاتمه دهند. ۱۷ اکتبر، قراردادی بین‌کمپانی راه‌آهن پنسیلوانیا وکمپانی استاندارد اویل منعقد می‌شودکه انحصار حمل ونقل را تحکیم می‌بخشد، در دسامبر ، ادیسون دستگاه ضبطصوت (فنوگراف) را اختراع می‌کند، کتاب« آناکارنینا»ی تولستوی انتشار می‌یابد .

سفیدپوستها فقط اندکی از حقیقت را نقل کرده‌اند. ایشان خواسته‌اند خودشان رازیحق جلوه‌دهند. آنها دروغ زیاد گفته‌اند . سفیدپوست فقط از کارهای خوب خودش حرف می‌زند و سرخپوست را در بدترین شکل ممکن تصویر می‌کند.

«گرگ زرد»، از قبیلهٔ «سفته‌بینیان»

زمین به‌کمك خورشید ساخته شد و می‌بایست آن را به‌همان حال که در ابتدا بود باقی می‌گذاشتند... دنیا دراصل خطوط مشخص کنندهٔ حد و مرز نداشت و حق انسانها نبودکه آن را تقسیم کنند... من می‌بینم که سفیدپوستان در سرتاسر این ولایت به‌جمع ثروت مشغولند و پی بسردهام به‌اینکه می‌خواهند زمینهایی را که فاقد ارزشند بما پس بدهند ... زمین و حیات من هردو یك چیز واحدند. این زمین به‌اندازهٔ اندام ما ساخته شده است. شما چگونه جرأت این ادعا را دارید که آفریننده شما را به‌اینجا فرستاده است تا از جانب او با ما سخن بگویید ؟ شاید خیال می‌کنید آفریننده شما را به اینجا

فرستاده است تا از ما آنگونه‌که دلخواه شماست استفاده کنید. اگر من باور می‌کردم که شما از جانب آفریننده فرستاده شده‌اید شاید نتیجه می‌گرفتم که حق دارید هر کاری دلتان خواست بامن بکنید. اشتباه نکنید وبکوشید تاباتوجه به‌علاقه‌ای که من به سرزمین خود دارم سخنان مرا خوب بفهمید. من هرگزادعا نکرده‌ام که این‌ولایت از آن من است و من هرچه دلم بخواهد می‌توانم با آن بکنم. تنها کسی حق دارد هرچه دلش بخواهد با این سرزمین بکند که آن‌را آفریده است. من خواهان حق حیات در ولایت خودم هستم وبه‌شما هم این حق‌رامی‌دهم که در ولایت خود زندگی‌کنید.

هینموت تویالاکت[1] (رئیس ژوزف[2]) از قبیلهٔ «سفته‌بینیان»

در سپتامبر ۱۸۰۵، وقتی «لویس» و «کلارك» در سفر خود به غرب، از کوههای «روشوز» پایین آمدند تمام نفرات گروه اکتشاف از گرسنگی نیمه جان شده بودند و از بیماری اسهال، رنج می‌بردند. مردان چندان احساس ضعف درخود می‌کردند که قادر نبودند در برابر دشمن احتمالی از خود دفاع کنند. ایشان به‌سرزمین «سفته‌بینیان» رسیده بودند، و این اسمی است که شکارچیان فرانسوی به‌این قبیله داده‌اند، چون بعضی از سرخپوستان قبیلهٔ مـزبور را دیده بودندکه پرهٔ بینی خود را سوراخ کرده و دندان حیوانات وحشی ازآن آویخته بودند. اگر «سفته بینیان» دلشان می‌خواست می‌توانستند برهمان ساحل رودخانهٔ «کلیرواتر ریور[3]» باکشتن «لویس» و «کلارك» و همراهانشان به سفر اکتشافی ایشان پایان دهند وهمهٔ اسباب واثاثشان را بگیرند. ولی به‌جای این کار، از امریکاییان سفیدپوست باآغوش باز استقبال کردند، به‌ایشان غذا دادند و طی چند ماهی که ایشان با قایق به سفر اقیانوس‌کبیر رفته بودند از اسبانشان نگاهداری کردند.

از آنجا بود که دوستی درازمدتی بین «سفته بینیان» و امریکاییان سفیدپوست آغاز شد. طی هفتاد سال، این قبیله توانست به‌خود ببالدکه هرگز سفید-

1. Heinmot Tooyalaket
2. Chef-Joseph
3. Clearwater River

پوستی را نکشته است. لیکن حرص و آز سفیدپوستان که چشم طمع به‌زمینها و به‌طلا دوخته بودند، آخر به‌این دوستی پایان داد.

در ۱۸۵۵، «ایساك‌استونس[1]» فرماندار واشینگتن، سفته‌بینیان را به‌تشکیل شورای صلح دعوت کرد. «استونس» مـی گفت: «سفیدپوستان در ایـن ولایت بسیار زیاد شده‌اند و باز عدهٔ بیشتری خواهند آمد. لذا می‌خواهد کـه ولایت به دو قسمت تقسیم شود تا سرخپوستان از سفیدپوستان جـدا زندگی کنند. اگـر سرخپوستان می‌خواهند در صلح و صفا بسر برند لازم است که سرزمینی متعلق به‌خود داشته باشند و همانجا بمانند.»

«تـوئه‌کاکاس[2]»، رئیس سرخپوستی کـه نزد سفیدپوستان به «پیررئیس» معروف بود، به‌فرماندار استونس گفت که هیچ آدمیزادی نمی‌تواند هیچ‌قسمت از زمین را ملك طلق خود بداند ودر نتیجه هیچکس نمی‌تواند چیزی را که به او تعلق ندارد، بفروشد.

فرماندار از این نحوهٔ برخورد خوشش نیامد و به «پیررئیس» فشار آورد که قرارداد را امضا کند؛ در عوض، به‌او وعدهٔ هدایایی از قبیل لباس و پتو داد. «پیررئیس» در جواب گفت: «این ورقه کاغذ را بـرای خودتان نگاه دارید. من نمی‌خواهم به‌آن دست بزنم.»

برعکس «پیررئیس»، «آلیا[3]» یکی دیگر از رؤسای سفته‌بینیان، که سفید‌پوستان او را به‌نام «وکیل» می‌خواندند، ونیز عدهٔ زیادی از افراد آن قبیله پذیرفتند که قرارداد را امضا کنند. «پیررئیس» یاران وفادار خـویش را به‌ولایت خود در درهٔ «والووا[4]»، که ناحیه‌ای سبز و خـرم با نهرهای زلال پیچاپیچ وچمنزارهای وسیع وکوههای پردار و درخت و دریاچه‌های صاف و آبی‌رنگ بود بازآورد. طایفهٔ «پیررئیس» نژاد خاصی از اسبهای شکیل و دامهای خوب پرورش می‌داد، در چادرهای خوب و راحت می‌زیست و وقتی احتیاج به‌چـیزی می‌داشت آن را به‌ازای چهارپایان خوب از سفیدپوستان می‌خرید.

فقط چند سالـی پس‌از امضای نخستین قرارداد، عاملان دولتی بار دیگر

1. Issac Stevens
2. Tuckakas
3. Aleiya
4. Wallova Valley

به‌دور سفته‌بینیان گشتند و از ایشان خواستند که سرزمینهای دیگری را هم واگذار کنند. «پیررئیس» به‌قوم خود هشدار داد که مبادا چیزی، ولو یك پتوی بی‌ارزش، از سفیدپوستان به‌رسم هدیه قبول کنید وگرنه «پس‌از مدتی ادعا خواهند کرد که پول زمینتان را گرفته‌اید[1]».

در ۱۸۶۳ قرارداد جدیدی به سفته‌بینیان عرضه شد. این قرارداد تمامی درهٔ «والووا» و سه‌چهارم زمینهایی را که از ولایتشان باقی می‌ماند از دستشان می‌گرفت و بجز یك قرارگاه کوچك در سرزمینی که امروز به «آیداهو» معروف است چیزی برای ایشان نمی‌گذاشت. «پیررئیس» از حضور درجلسه، و امضای قرارداد خودداری کرد، درعوض، «وکیل» و عدهٔ زیادی از رؤسای دیگر، که هرگز دردرهٔ «وایندینگ‌واترز[2]» نزیسته بودند، با امضای قراردادی که «پیررئیس» آن را «قرارداد دزدان» می‌نامید، سرزمین اقوام خود را تسلیم کردند. «پیررئیس» از این ماجرا چندان ناراحت شد که انجیلی را که مبلغی سفیدپوست برای تبلیغ او به‌دین مسیح بهوی داده بود پاره کرد و فحش داد. در ضمن برای اینکه به سفیدپوستان بفهماند که کماکان در ولایت ملکی خود نشسته است و درهٔ «والووا» به‌قوم او تعلق دارد به‌دور مرزهای ولایتی که کسانش در آن می‌زیستند دیرك چوبی فروکرد و بدینگونه حدود وثغور آن را مشخص ساخت.

«پیررئیس» اندکی بعد، (۱۸۷۱) فوت کرد و ریاست قبیله به‌پسرش «هینموت تویالاکت» که سی سال داشت رسید و به‌نام «رئیس‌ژوزف» معروف شد. وقتی عمال دولتی آمدند و به‌سفته‌بینیان امر کردند که درهٔ «والووا» را تخلیه کنند و در قرارگاه «لپوای[3]» مستقر شوند «رئیس ژوزف» حاضر نشد به‌حرفشان گوش بدهد، و چنین گفت: «نه «وکیل» و نه هیچ شخص دیگری حق فروش این ولایت را نداشته است. این سرزمین همیشه به‌ملت من تعلق داشته و او آن را از پدران خود به‌ارث برده است. مادام که یك قطره خون سرخپوستی قلب مردان ما را گرم می‌دارد ما از این ولایت دفاع خواهیم کرد[4].» آنگاه عریضه‌ای

---

۱. رئیس ژوزف، «امور سرخپوستان از دید یك سرخپوست»، در مجلهٔ امریکای شمالی، جلد ۱۲۸ چاپ ۱۸۷۹ صفحهٔ ۴۱۷.

2. Winding Waters

3. Lapwai

۴. ایضاً «رئیس ژوزف»، صفحهٔ ۴۱۸.

به «پدرهمه» (یولیسس‌گرانت) به‌واشینگتن نوشت و از او درخواست کرد که بگذارد قومش درآنجاکه همیشه بوده است زندگی کنـد. رئیس جمهور در ۱۶ ژوئن ۱۸۷۳، فرمانی امضاکرد که درهٔ «والووا» را از مستملکات مـهاجرنشینان سفیدپوست مستثنی می‌نمود.

اندکی بعد، هیئتی از نمایندگان دولت به‌درهٔ «والووا» آمدند تا در آنجا یك بخش سرخپوستی تأسیس کنند. یکـی از ایشان پیشنهادکـردکه مدارسی در بخش دایر شود و دربارهٔ مزایای مدرسه برای قوم «رئیس‌ژوزف» داد سخن‌داد. «رئیس‌ژوزف» جواب دادکه سفته‌بینیان احتیاجی به‌مدارس‌ایشان ندارند. یکی‌از نمایندگان پرسید:

«چرا مدارس مارا نمی‌خواهید؟

«رئیس ژوزف» گفت:

ـ چون درآنجا به‌ما یاد می‌دهندکه بایدکلیسا هم داشته باشیم.

ـ مگر شما کلیسا نمی‌خواهید؟

ـ نه، ماکلیسا نمی‌خواهیم.

ـ چرا نمی‌خواهید؟

ـ چون درآنجا به ما یاد می‌دهندکه بر سر اسم خدا به‌سر وکلهٔ یکدیگر بکوبیم. ما هیـچ دوست نداریـم چیـزی در این زمینه بیاموزیم. این تعلیمات موجب می‌شودکه ما بر سر چیزهای بیخودی با آدمیان دعواکنیـم، در صورتی که ما، خودمان، هیچوقت در مورد خدا باهم دعوا نمی‌کنیم. ما اصلانمی‌خواهیم چیزی در این زمینه بدانیم[1].»

در خلال این اوقات، مهاجران سفیدپوست مرتباً زمینهای دره را زیر پـا می‌گذاشتند و با نیـرنگ و دسیسه امـلاك سفته‌بینیان را صاحب می‌شدنـد. در کـوههای مجاور دره طـلا پیدا شد. جـویندگان طلا اسبهای سرخپـوستان را می‌دزدیدند. دامداران سفیدپوست دامهای ایشان را می‌ربودند و با آهن‌گداخته داغشان‌می‌کردند تاسرخپوستان‌نتوانند ادعای مالکیت‌آنها رابکنند. سیاستمدارانی که به‌واشینگتن برگشتند گزارشهای خلاف واقعی دربارهٔ سفته‌بینیان دادند وایشان

---

۱. کمیـساریای امور سرخپوستان ایالات متحد؛ گزارش سالانه مورخ۱۸۷۳، صفحهٔ ۵۲۷.

را متهم کردند به‌اینکه تهدیدی برای صلح و آرامش منطقه هستند و دامهای مهاجران سفیدپوست را می‌دزدند، درصورتی که قضیه کاملا برعکس بود، اما به قول «رئیس‌ژوزف» «ما هیچ دوستی نداشتیم که بتواند در برابر هیئت مقننه از حق ما دفاع کند[۱].»

دوسال پس‌از آنکه «پدرهمه» قول داده بود که زمینهای درهٔ «والووا» برای همیشه به‌طایفهٔ «رئیس‌ژوزف» تعلق خواهد داشت اعلامیهٔ دیگری صادر کرد و طی آن مهاجران سفیدپوست را آزاد گذاشت تا دست تجاوز و تصرف به زمینهای دره درازکنند. مهلت «منصفانه»‌ای هم به‌افراد قبیلهٔ سفته‌بینیان داده شد که به‌قرارگاه «لپوای» نقل‌مکان نمایند. «رئیس‌ژوزف» به هیچ‌وجه قصد نداشت درهٔ ملکی پدرانش را ترك گوید. این بود که در ۱۸۷۷ ، فرماندار، ژنرال «هووارد[۲]»، معروف به «رئیس یکدست» را مأمور کرد تاکلیهٔ افراد سفته‌بینیان را از منطقهٔ «والووا» بیرون براند.

ژنرال «اولیور اوتیس هووارد» طی چهار سالی که از عمل او در مورد احقاق‌حق از «کوچیز» و قبیلهٔ آپاچی گذشته بود با لطمه‌هایی‌که در این راه خورده بود نیك دریافته بودکه ارتش نسبت به‌کسانی که دوست سرخپوستان هستند،گذشت نمی‌کند؛ این بودکه وقتی به قسمت شمال غربی‌کشور منتقل شد تصمیم جدی‌گرفت‌که از خود اعادهٔ حیثیت‌کند و با اجرای مو به‌موی اوامر مافوقان خود نظر لطف و عنایت ایشان را جلب نماید. با اینهمه، در محفلی خصوصی، نزد دوستان صدیق و مطمئن خود گفته بودکه: «به عقیدهٔ او تصمیم دولت به‌تصرف درهٔ متعلق به‌رئیس ژوزف وطایفهٔ سفته‌بینیان، اشتباه محض‌است.»

در ماه مه ۱۸۷۷، هووارد «رئیس ژوزف» را به «لپوای» دعوت‌کرد تا شورایی تشکیل دهند و دربارهٔ تعیین تاریخ قطعیی‌که سرخپوستان سفته‌بینی باید سرزمینشان را واگذارکنند و بروند، به بحث بپردازند. «رئیس ژوزف» این اشخاص را در این سفر با خود همراه برد: «سفید مرغ»، برادرش «اولوکت[۳]» معروف به «آینه»، و پیغمبر «والووا» به‌اسم «توهول هولزوت[۴]». شخص اخیر

۱. «رئیس ژوزف»، صفحهٔ ۴۱۹.

2. Howard
3. Ollokot
4. Toohoolhoolzote

مردی بود رشید و چهارشانه، با پس‌گردنی ستبر و چهره‌ای بسیار زشت ولی بی‌اندازه فصیح و حراف و حاضرجواب. سفیدپوستی در وصف او گفته بود فلان «دیوی است از دوزخ گریخته». درآغاز جلسهٔ شورا، که در ساختمانی روبروی پاسگاه نظامی دژ «لپوای» تشکیل شد، «رئیس ژوزف» «توهول هولزوت» را به عنوان سخنگوی سفته‌بینیان «والووا» به‌ژنرال «هووارد» معرفی کرد.

پیغمبر چنین گفت: «بعضی از سفته‌بینیان سرزمین خود را تسلیم کرده‌اند ولی ما نمی‌کنیم! زمین جزئی از وجودخود ماست وما هرگز آن را تسلیم نخواهیم کرد.

«هووارد» گفت: شما خوب می‌دانید که دولت به سرخپوستان به ازای سرزمینشان قرارگاهی می‌دهد و ایشان مجبورند در آن قرارگاه مستقرشوند.

«توهول هولزوت» پرسید:

ــ چه کسی مدعی است که می‌خواهد زمین ما را تقسیم کند و برای ما تعیین تکلیف کند که کجا باید زندگی کنیم یا کجا نکنیم؟

«هووارد» که کم کم داشت حوصله‌اش سرمی‌رفت به سردی گفت:

ــ من! من اینجا نمایندهٔ شخص رئیس جمهورم. اوامرمن صریح وقاطع است و اجرا خواهد شد.»

پیغمبر لذت می‌برد از اینکه فرمانده‌نظامی را بستوه بیاورد و از او بپرسد چگونه ممکن است سرزمینی که سفته‌بینیان از پدران خود به ارث برده‌اند به سفیدپوستان تعلق داشته باشد: «ما بومی این آب و خاك هستیم و اجساد ما باید به دامان همین خاك که مادر ماست برگردد.»

هووارد با اوقات تلخی جواب داد:

ــ من نمی‌خواهم به مذهب شما توهین کنم ولی سعی کنید که در یك زمینهٔ عملی با من بحث کنید. این بیستمین بار است که می‌شنوم می‌گویید این خاك مادر شماست و استدلال می‌کنید که به شما تعلق دارد. من دیگر نمی‌خواهم از این حرفها بشنوم. به اصل مطلب بپردازیم و حسابی حرف بزنیم!

توهول هولزوت گفت:

ــ چه کسی به خود حق می‌دهد برای من تعیین تکلیف کند که درخانهٔ خود چه بکنم یا چه نکنم؟[1]»

---

۱. وزارت جنگ ایالات متحد، گزارش سالانه مورخ ۱۸۷۷، صفحهٔ ۵۹۴. ←

و برهمین منوال بحث و مشاجره ادامه یافت تاآخر «هووارد» ذله شد و احساس کردکه چاره در قدرت‌نمایی است. این بودکه دستور داد پیغمبر را توقیف‌کنند و او را در پاسگاه نظامی به زندان بیندازند. آنگاه با خشونت به «رئیس ژوزف» اخطار کردکه سفیدپوستان سی روز مهلت دارند منطقهٔ «والووا» را تخلیه‌کنند و در قرارگاه «لپوای» مستقر شوند.

«رئیس ژوزف» گفت: «ملت من همیشه دوست سفیدپوستان بوده است. شما چرا اینقدر عجله می‌کنید؟ من نمی‌توانم در سی روز برای تبعیدآماده شوم. چهارپایان ما از ما دورند و رودخانهٔ «اسنیك ریور» طغیان‌کرده است. لطفاً تا پاییز به‌ما مهلت بدهید، چون تاآن وقت‌آب رودخانه فرو نشسته است.

هووارد به‌لحنی خشك جواب داد:

ــ شما اگر حتی یك روز بیشتر از ضرب‌الاجل مقرر بمانید سربازان من خواهندآمد، شما را بیرون خواهندکرد و به‌زور به‌قرارگاه‌تعیین‌شده خواهند برد. آن وقت چهارپایان شما و اسبان شما که بیرون از قرارگاه مانده باشند به‌دست سفیدپوستان خواهند افتاد.»

«رئیس ژوزف» فهمیدکه چاره ندارد. دفاع از دره با عده‌ای‌کمتر از صد جنگجو امکان‌پذیر نبود. وقتی با دیگررؤسا که همراهش بودند به‌ولایت بازگشت دیدکه سربازان پیش از او به‌آنجا آمده‌اند. طی شورایی‌که رؤسای‌سرخپوست به‌عجله تشکیل دادند تصمیم‌گرفتند فوراً همهٔ چهارپایان خود را گردآورند و به‌دژ «لپوای» عزیمت‌کنند. خود او چنین‌گفته است: «سفیدپوستان بسیار زیاد بودند و ما بسیار اندك، ازین‌رو نمی‌توانستیم از عهدهٔ ایشان برآییم. ما مثل بزهای‌کوهی بودیم‌که در جرگهٔ شکارتعقیبشان‌کرده باشند و ایشان مثل خرسهای بخور خون‌آشام بودند. سرزمین ما کوچك بود و مملکت ایشان بزرگ. ما اشیا را به‌همان حال که «روح بزرگ» ساخته بود برجا می‌گذاشتیم ولی‌آنها برعکس، جریان رودخانه‌ها و منظرهٔ کوهها را تغییر می‌دادند و اگر محل به دلخواهشان نبود آن را به‌سلیقهٔ خود دگرگون می‌کردند[1].»

حتی پیش از اینکه راه‌پیمایی دراز قبیله‌آغاز شود بعضی از جنگجویان

→ و «لوکولوس و. مك‌ورتر» در کتاب: «گرگ زرد و تاریخچهٔ او» چاپ ۱۹۴۰ کالدول آیداهو، صفحهٔ ۳۹.

۱. رئیس ژوزف، صفحات ۴۲۰ و۴۲۳.

آشکارا دم از جنگ می‌زدند و آن را برتسلیم محض و براینکه ایشان را مثل سگ از ولایت زادگاهشان بیرون برانند ترجیح می‌دادند. «توهول هولزوت» که اینك آزاد شده بود اعلام کرد تنها خونریزی می‌تواند لکهٔ ننگی را که «رئیس یکدست» به دامن ایشان زده است پاك کند. با این همه «رئیس ژوزف» به‌آنان اندرز داد که بهتر است به راه صلح بروند.

به رعایت ضرب‌الاجل تعیین شده از طرف ژنرال هووارد، سفته‌بینیان مجبور شدند قسمت اعظم دامهای خود را در دره بجا بگذارند، و وقتی کاروان به«اسنیك ریور» رسید سطح آب رودخانه براثر آب شدن برفهاچنان بالا آمده بود که عبور از آن مشکل بنظر می‌رسید؛ معهذا براثر معجزه‌ای، سرخپوستان توانستند بی‌اشکال زیاد، زنان و کودکان را بر بلمهایی که از پوست گاو وحشی درست کرده بودند به‌آن‌سوی رودخانه عبور دهند. در حینی که افراد سخت سرگرم تقلای عبور بودند عده‌ای سفیدپوست ازگلهٔ چهارپایان ایشان که برساحل منتظر نوبه بود چند رأسی دزدیدند. سپس در شتابی که ایشان برای عبور دادن مابقی دامهای خود داشتند چندین رأس دیگر را هم آب برد.

رؤسا که سخت خشمگین و مکدر شده بودند از «رئیس ژوزف» خواستند مکثی در درهٔ «راکی[1]» بکنند تا شورایی تشکیل دهند. «توهول هولزوت»، «سفید مرغ» و «اولوکت» توصیه می‌کردند که علیه ستمگران خود وارد نبرد شوند. «رئیس ژوزف» معتقد بود که «در صلح و صفا زیستن به که جنگ را آغاز کردن و مردن». بقیه همه او را بزدل و بی‌غیرت خواندند ولی او حاضرنبود به حرف ایشان گوش بدهد.

در خلال ساعاتی که ایشان در درهٔ «راکی» اردو زده بودند دستهٔ کوچکی از جنگجویان به مدت یك شب ناپدید شدند و چون بازگشتند تغییری در وضع موجود پیدا شده بود: دیگر سفته‌بینیان نمی‌توانستند ادعا کنند که هرگز سفیدپوستی را نکشته‌اند. معلوم شد که جنگجویان به قصاص تبعیدشان و به تاوان به سرقت رفتن دامهایشان یازده نفر از سفیدپوستان را کشته‌اند.

مانند بسیاری از رؤسای دیگرسرخپوست که دوستدار صلح بودند، «رئیس ژوزف» از این پس در منگنهٔ فشار سفیدپوستان از یك طرف و خشم ملت دست

---

1. Rocky

از جان شستهٔ خود از طرف دیگر، قرار گرفته بود. وی بر سر این دو راهی، راه به سوی ملتش را پیش گرفت: «من اگر می‌توانستم کاری کنم که کشتار سفید پوستان به دست کسان من فراموش شود به طیب خاطر حاضر بودم جانم را در این راه بدهم. به همان اندازه که جنگجویان خود را ملامت می‌کنم سفیدپوستان را نیز درخور سرزنش می‌دانم... می‌خواستم بی آنکه کمترین جنگی با کسی بکنم ملتم را به سرزمین گاوان وحشی (مونتانا) هدایت کنم... ما داشتیم به سمت «وایت برد کریک[1]» که در بیست و پنج کیلومتری واقع است راه می‌پیمودیم. چون به آن محل رسیدیم اردو زدیم تا قبل از آنکه باز براه بیفتیم همهٔ دامهای خود را جمع کنیم، لیکن سربازان به ما حمله‌ور شدند، و این نخستین نبرد بود[2].»

با آنکه سرخپوستان از لحاظ عده بسیار کمتر بودند ــ به نسبت یك بر دو ــ سربازان «هووارد» را در درهٔ «وایت‌برد» به دام انداختند. روز ۱۷ ژوئن بود که سفته‌بینیان از پهلو به دشمن حمله‌بردند، یك‌سوم سربازان را کشتند و بقیه را منهزم ساختند. ده روز بعد، «رئیس یکدست» با قوای کمکی عمده‌ای بازگشت تا جنگ را از سر بگیرد، لیکن سفته‌بینیان پراکنده شدند و از ورای کوهها گریختند. «رئیس ژوزف» با توسل به‌یك سلسله حیله‌های جنگی، نقشه‌های تعاقب کنندگان خود را نقش بر آب کرد، تلفات شدیدی به یك هنگ طلایه وارد آورد و سپس بشتاب خود را به «کلیرواتر» رساند.

اکنون نیروی مجتمع سفته‌بینیان بالغ بر دویست و پنجاه جنگجو و چهارصد و پنجاه غیرجنگجو با اسباب و اثاثیه و دو هزار رأس اسب بود. در درهٔ «وایت برد» نیز تعدادی تفنگ و مقدار زیادی مهمات بدست‌آورده بودند.

پس از عقب‌نشینی سفته‌بینیان به‌آن سوی رودخانهٔ «کلیرواتر» (آنجا که روزی پدرانشان با آغوش باز از «لویس» و «کلارك» پیشگامان تمدن سفید پوستان، استقبال کرده بودند) «رئیس ژوزف» رؤسا را به شورایی دعوت کرد. همه می‌دانستند که دیگر هیچگاه نخواهند توانست به درهٔ «وایندینگ واترز» برگردند یا به قرارگاه «لپوای» بروند؛ بی آنکه سخت تنبیه شوند. برای ایشان فقط یك راه باقی مانده بودوآن اینکه به‌کانادا بگریزند. «نشسته‌گاو» رئیس قبیلهٔ سیو کس‌نیز به‌کشور «مادرهمه» گریخته بود و سربازان امریکایی جرأت نکرده

1. White Bird Creek

۲. رئیس ژوزف، صفحهٔ ۴۲۵.

بودند برای کشتن او از مرز کانادا بگذرند. اگـر سفته‌بینیان می‌توانستند به معبر «لولو[1]» دست یابند و از «بیتررووت رینج[2]» بگذرند شاید موفق می‌شدند به کانادا پناهنده شوند. سفته‌بینیان که از زمان شکارهـای گذشته در «مونتانا» به عبور از «بیتررووت» خوگرفته بودند به سرعت از ستون دنبال‌کنندگان خود فاصله گرفتند، خاصه که ارابه‌های سنگین برای پیشروی ستون دست و پاگیر بود. در ۲۵ ژوئیه، در آن هنگام کـه به شتاب از درهٔ نزدیك معبر «لولو» می‌گذشتند پیشقراولانشان خبردادندکه عده‌ای سرباز در مقابل خود به فاصله‌ای نسبتاً دور دیده‌اند. سربازان آبی‌پوش درست در آن نقطه که گـردنهٔ لولو تنگتر می‌شد مشغول ساختن سدی بودندکه مانع از عبور سرخپوستان شود.

«آیینه» و «رئیس ژوزف» و «سفیدمرغ» با پرچم سفید تـا پای آن سد اسب تاختند، به‌آرامی از اسب فرودآمدند و دست افسرفرمانده را کـه سروان «چارلز راون[3]» نام داشت فشردند. در ضمن، دیدی هم به اردوگاه نظامیان که در همان نزدیکی بود زدند وتعداد سربازان را دویست نفری برآوردکردند. آنگاه «رئیس ژوزف» به سروان چنین گفت:

«اگر شما اجازه بدهید ما بدون دعوا از این معبرعبور خواهیم‌کرد. فقط بدانیدکه به‌هرحال ما عبورخواهیم کرد[4].»

«راون» به‌او جواب دادکه عبور ممکن نیست، مگراینکه سرخپوستان همهٔ سلاحهای خود را تسلیم‌کنند. «سفیدمرغ» به میان افتاد و اظهارکردکه جنگجویان هرگز چنین معامله‌ای را نخواهند پذیرفت. سروان «راون» چون می‌دانست کـه ژنرال «هووارد» از سمت مغرب در حال پیشروی است و ستون عمدهٔ دیگری به فرماندهی سرهنگ «جان‌جیبون» از سمت مشرق می‌آید تصمیم گـرفت که وقت بگذراند؛ این بودکه به‌رؤسا پیشنهادکرد تا فردا صبرکنند تا شاید ترتیبی برای عبورشان داده شود. رؤسا پذیرفتند لیکن پس از دو روز دیگر مذاکرات بی‌ثمر، سفته‌بینیان نخواستند بیش ازآن انتظار بکشند.

در نخستین ساعـات روز ۲۸ ژوئیه، «سفید مرغ» جنگجویان را در لای

1. Lolo
2. Bitterroot Range
3. Charles Rawn

۴. رئیس ژوزف، صفحهٔ ۴۲۶.

درختان قسمت فوقانی شیب دره پنهان کرد. در این بین، «رئیس ژوزف» غیر جنگجویان و چهارپایان را در امتداد دره‌ای هدایت کرد، از آنجا به بالای تپه‌ای برآمد و بدین‌گونه، پیش از اینکه «راون» بفهمد که سفته‌بینیان چه حقه‌ای به‌او زده‌اندگردنه و سنگردر دست ساختمان آن را دور زد. سروان بلافاصله به‌تعقیب فراریان پرداخت، لیکن پس ازچند بار درگیری با عقبداران قوای «رئیس ژوزف» صلاح درآن دیدکه خطر یك جنگ جدی را به‌جان نخرد، و به سنگر خودکه از این پس بیفایده بود بازگشت.

اکنون با اطمینان خاطر از اینکه از شر ژنرال «هووارد» خلاص شده‌اند و غافل از اینکه لشکرسرهنگ «جیبون» به‌ایشان نزدیك شده است، رؤسا تصمیم گرفتند به سمت جنوب و به‌عزم شکارگاه عادی خود «بیگ‌هول[1]» بروند. در آنجا می‌توانستند به‌اسبان خود راحت‌باش بدهند و شکارهای بزرگ صید کنند. اگر هم سفیدپوستان راحتشان می‌گذاشتند شاید حاجت نبود به‌اینکه به‌کشور «مادرهمه» هجرت کنند و به «نشسته‌گاو» ملحق شوند.

در شب ۹ اوت، ژنرال لنگ، (سرهنگ جیبون) گروهی مختلط از داوطلبان مزدور بومی و از سربازان سوارگردآورد و به ایشان فرمان داد تا در دامنهٔ تپهٔ مشرف براردوگاه سفته‌بینیان واقع بررودخانهٔ «بیگ هول» مخفی شوند. وقتی سپیده نزدیك شد مزدوران از «جیبون» پرسیدند به‌هنگام حمله اسیرهم بگیرند یانه. او جواب دادکه نیازی به‌اسیر سرخپوست اعم از مرد و زن ندارد. شب سرد بود و سربازان با خوردن ویسکی خود را گرم می‌کردند. در طلوع صبح، وقتی «جیبون» فرمان حمله داد اکثرسربازان مست بودند. سواران شروع به‌تیراندازی کردند و سپس به سمت خیمه‌های سفته‌بینیان یورش بردند.

«کووتولیکس[2]»، پسر بچهٔ جوان سرخپوست، در خواب بودکه صدای تیراندازی شنید. خود او بعدها چنین نقل کرده است: «من از زیر لحاف بیرون پریدم و ده متری دویدم، سپس خود را به‌روی شکم برزمین انداختم وکوشیدم که خزیده فرارکنم. پیرزنی به‌نام «پاتسی‌کونمی[3]» از خیمه‌اش بیرون‌آمد و از من تقلید کرد. درست به‌محاذات سمت‌چپ من رسیده بود که گلوله‌ای در

1. Big Hole
2. Kowtoliks
3. Patsikonmi

سینه‌اش نشست. من صدای اصابت گلوله را به وضوح شنیدم. او فقط توانست به من بگوید: اینجا نمان. برو! من سخت تیر خورده‌ام. و کمی بعد، جان داد. من به حکم غریزه دویدم تا جان خود را نجات دهم و در لای قلمستانها پنهان شدم. ظاهراً سربازها بی‌هدف تیراندازی می‌کردند. گلوله‌ها صفیرزنان از لای چادرها می‌گذشتند. به هر جنبنده‌ای در اردوگاه سرخپوستان که تکان می‌خورد تیر می‌انداختند. کودکان و مردان را می‌دیدم که در زیر رگبار گلوله می‌افتادند[1].»

پسربچهٔ ده سالهٔ دیگری به‌اسم «عقاب سیاه» از صدای گلوله‌هایی که به چادر خانواده‌اش می‌خورد از خواب پرید. در وحشتی که به‌او دست داده بود به‌میان رودخانه پرید ولی چون آب آن بسیار سرد بود از آنجا بیرون آمد و به مردان کمك کرد تا اسبها را به طرف قلهٔ تپه برانند و آنها را از تیررس سربازان دور کنند.

در خلال این دقایق، سرخپوستان از بهتی که به ایشان دست داده بود به خود آمدند. در آن حین که «رئیس ژوزف» نجات غیر جنگجویان را بر عهده گرفته بود «سفیدمرغ» جنگجویان را برای یك حملهٔ متقابل به‌آرایش جنگی درمی‌آورد و فریاد می‌زد: «بزنید! بکشید! تیراندازی کنید! ما هم بخوبی هر یك از این سربازان می‌توانیم تیر بیندازیم[2]». مهارت سفته‌بینیان در تیراندازی به مراتب بیشتر از مهارت سربازان بود. «گرگ زرد» چنین نقل کرده است: «ما ایشان را بطور جدی به‌زیر آتش انبوه گرفتیم. سربازان که به‌وحشت افتاده بودند به‌سرعت به‌آن سوی رودخانه پناه بردند. رفتار و حرکاتشان به‌مستان شبیه بود و بعضیشان احمقانه خود را به کشتن دادند.»

وقتی سربازان کوشیدند که توپی را آمادهٔ تیراندازی کنند سفته‌بینیان برسر توپچیان ریختند، توپ را گرفتند و آن را خراب کردند. جنگجویی «جیبون» را هدف قرار داد و پای دیگر اورا هم لنگ کرد.

در این فاصله، «رئیس ژوزف» اردوگاه را برچیده بود، و درحالی که مشتی جنگجو سربازان «جیبون» را فراری ساختند و ایشان را مجبور کردند که در پشت سنگری طبیعی از تنهٔ درختان وصخره‌ها پنهان شوند، سفته‌بینیان به‌راه‌پیمایی

۱. مك ورتر، صفحهٔ ۱۴۴.

۲. جی. دی. شیلدز، در کتاب «نبرد بیگ هول» چاپ ۱۸۸۹ شیکاگو، صفحات ۵۱-۵۲.

خود ادامه دادند. لیکن باز به‌سمت جنوب رفتند و از مرز کانادا دور شدند، چون فکر می‌کردند که این بهترین تاکتیك برای گمراه کردن دنبال‌کنندگان است. جنگجویان سی سرباز را کشته و چهل نفری را زخمی کرده بودند؛ لیکن در حین حملهٔ بیرحمانهٔ صبحدم، هشتاد سرخپوست سفته‌بینی کشته شده بودند که از آن عده بیش‌از دو ثلث زنان و کودکان بودند. تنشان از گلوله سوراخ سوراخ و سرشان با پاشنهٔ پوتین و قنداق تفنگ له شده بود. «گرگ‌ه‌زرد» می‌گفت: «محیط آکنده از بدبختی بود. بعضی از سربازان چنان رفتار می‌کردند که گفتی دیوانگانی خشمگینند[1].»

عقبداران سفته‌بینیان محتملا می‌توانستند سربازان پنهان شده در پشت درختها و صخره‌ها را آنقدر گرسنگی بدهند تا تسلیم شوند وسپس‌همه‌را بکشند، لیکن ژنرال «هووارد» با سواران خود به‌کمك رسید. جنگجویان به‌شتاب‌عقب نشستند وخود را به «رئیس‌ژوزف» رساندند تا به‌او خبر بدهند که «رئیس‌یکدست» بار دیگر به‌سراغشان آمده است. «رئیس‌ژوزف» بعدها چنین نقل کرد:

«ما با سرعتی که می‌توانستیم دور شدیم. پس‌از شش روز دیدیم که ژنرال «هووارد» بالای سرمان است. دیگر چاره‌ای نداشتیم جز اینکه به‌او حمله کنیم. در این حمله تقریباً تمام اسبها و قاطرهای اورا گرفتیم[2].»

درواقع چهارپایانی که سرخپوستان به‌غنیمت گرفتند بیشتر قاطر و یابوی بارکش بودند که آذوقه و مهمات «هووارد» را حمل می‌کردند، و این خود وحشتی عجیب دربین سربازان بوجود آورد و به‌سرخپوستان امکان داد که از معبر «تارگی‌پاس[3]» بگذرند و روز ۲۲ اوت وارد پارك «یلواستون» شوند.

قریب به‌پنج سال بود که شورای عالی واشینگتن منطقهٔ «یلواستون» را تبدیل به‌نخستین پارك ملی کشور کرده بود. در تابستان همان سال (۱۸۷۷)، نخستین جهانگردان امریکایی عاشق سیر و سیاحت و ماجرا و مشتاق تماشای عجایب طبیعت، به‌آنجا وارد شدند. در بین ایشان فرمانده نظامی بزرگی وجود داشت که همان ژنرال شرمن معروف بود. او از مغرب به‌قصد بازرسی آمده و کنجکاو بود که بفهمد چگونه ممکن است گروهی کمتر از سیصد نفر سرخپوست

---

۱. ماك‌ورتر، صفحات ۱۲۵ و ۱۳۲.

۲. رئیس ژوزف، صفحهٔ ۴۲۷.

3. Targhee Pass

سفته‌بینی، آن هم با یك دست و پاگیر زن و بچه، لشکر شمال غربی را منتر کرده باشند.

وقتی شرمن آگاه شد که سرخپوستان فراری از پارك «یلـواستون» یعنی از جایی عبـور می‌کنند که تقریباً در میدان دید اردوگاه مجلـل او واقع است بلافاصله به‌همهٔ فرماندهان دژهای آن منطقه دستور داد تا موضع بگیـرند و آن جنگجویان جسور را گـوشمالی دهند. نزدیکترین نیروی مسلح به‌اردوگـاه او هنگ هفتم سواره‌نظام بود که درفاجعهٔ شکست «کاستر» در «بیگورن کوچك» قلع و قمع شده و اینك سربازان تازه‌ای به‌خدمت گرفته بود. سربـازان هنگ هفتم که بیتابانه در اشتیاق اعادهٔ حیثیت هنگـ با پیروزی برجنگجویان سرخپوست بودند رو به‌جنوب به‌سمت پارك «یلواستون» به‌حرکت درآمدند. درهفـتهٔ اول ماه سپتامبر، پیشقراولان سفته‌بینیان و طلایهٔ هنگ هفتم سواره‌نظام دایم درکمین‌هم نشستند. آخر، سرخپوستان با استفاده از حیله‌های جنگی ماهرانه و پس از مدتی جنگ وگریز، سواران را در «کانین کـریك[1]» کاشتند و به‌سمت شمال، رو به‌کانادا رفتند. بدیهی است ایشان هیچگونه وسیله‌ای برای اطلاع از این موضوع نداشتند که شرمن به «مایلز» پالتوخرسی دستور داده است تا بـتاخت از دژ «کوف» به‌سمت شمال پیشروی کند و سر راه بر فراریان بگیرد.

در ۲۳ سپتامبر، پس‌از نبردهای متعدد عقبـداران، سفته‌بینیان توانستند در محلـی به نام «کاوآیلنـد[2]» از رودخانهٔ میسوری بگـذرند. طی سه‌روز بعد، پیشقراولان کمترین نشانی از سربازان مشاهده نکردند. در ۲۹ سپتامبر شکارچیان به‌یك گلهٔ کوچك گاو وحشی برخـوردند. چون آذوقه ومهمات نداشتند و اسبها نیز بر اثر راه‌پیماییهای بی‌وقفه خسته و کـوفته بودند رؤسا تصمیم گـرفتند در کوههای «بیر پاو[3]» اردو بزنند، تا شاید فردای روز بعد بتوانند باصرف‌یك وعده غذا از گوشت گاو وحشی و پس از یك راه‌پیمایی دراز دیگر خود را به مرز کانادا برسانند.

«گرگ زرد» می‌گوید:

«ما می‌دانستیم که ژنرال «هووارد» با ما دو روز راه فاصله دارد؛ بنابراین

1. Canyon Creek
2. Cow Island
3. Bear Paw Mountains

مشکل نبود که باز به دورشدن از او ادامه دهیم[1].»

با اینهمه، فردای روز بعد، دوجنگجوی پیشقراول به‌تاخت از سمت جنوب آمدند و نعره‌زنان خبر دادند که: «سربازان!سربازان!». در حینی که اردو آمادهٔ حرکت‌می‌شد پیشقراول دیگری ناگهان روی تپه‌ای که دور هم بود ظاهرشد و با علایم مخابراتی چنین خبرداد: «دشمن یکراست رو به ما می‌آید! حمله حتمی است!»

این دشمن واحدی سواره نظام به‌فرماندهی «مایلز» پالتوخرسی بود که پیشقراولان آن چند ساعت قبل رد پای سفته‌بینیان را پیدا کرده بودند. مابین سواران دشمن که آمادهٔ حمله بودند سی‌نفری نیز از سرخپوستان «سیوکس» و «شه‌ین» بودند که خود را به نظامیان آبی‌پوش دژ «رابینسن» فروخته بودند، همان جوانان جنگجو که با پوشیدن لباس آبی‌رنگ نظامی به قوم خود خیانت کرده و قتل «دیوانه اسب» را پیش انداخته بودند.

سم ششصد اسب‌تازان زمین را به‌لرزه درآورده بود، و این خود مانع از آن نشد که «سفیدمرغ»، آرام و خونسرد، جنگجویان خود را در جلو اردو به آرایش جنگی باز کند. وقتی نخستین موج سربازان به روی سرخپوستان سفته‌بینی ریخت، اینان با دقت و مهارت تمام و با اراده‌ای خلل‌ناپذیر آتش انبوهی به روی دشمن‌گشودند. در ظرف چند ثانیه بیست و چهار سرباز را کشتند و چهل و دوتن را زخمی‌کردند و حمله با درهم شدن پرآشوب اسبها و آدمها و به زیرافتادن سربازان از خانهٔ زین پایان یافت.

«رئیس ژوزف» بعدها چنین نقل‌کرد:

«ما در خطوط فشرده جنگیدیم و سربازان را عقب نشاندیم. آنان در شتابی که به‌فرار داشتند حتی کشتگان خود را نیز بجا گذاشتند. سلاحها و مهماتی را که رها کرده بودند ما برداشتیم. در طی آن روز که نخستین روز جنگ بود و شب بعد، ما هیجده مرد و سه زن از دست دادیم.»

در بین کشته‌شدگان یکی «اولوکت» برادر «رئیس ژوزف» و دیگر «توهول هولزوت» پیغمبر پیر بود.

با فرارسیدن شب، سفته‌بینیان کوشیدند تا به سمت شمال بگریزند، اما

---

۱. ملک ورتر، صفحهٔ ۲۰۴.

«پالتوخرسی» با سدی از سربازان تازه نفس اردوگاه ایشان را محاصره کرده بود. جنگجویان شب را به کندن سنگر گذراندند و انتظار داشتند که به هنگام طلوع خورشید بار دیگر مورد حمله واقع شوند.

معهذا صبح، «پالتو خرسی» بجای حمله قاصدی را با پرچم سفید فرستاد و از «رئیس ژوزف» خواست تسلیم شود و به‌او وعده دادکه حفظ جان قومش را تضمین خواهدکرد. «رئیس ژوزف» جواب دادکه در این باره فکرخواهد کرد و بزودی تصمیم خود را به ژنرال «مایلز» خبرخواهد داد. نخستین برف سال تازه باریده بود و جنگجویان امیدوار بودندکه توفان و بوران شدیدی بیاید و به‌ایشان امکان بدهدکه به‌کانادا بگریزند.

پاسی از روز گذشته چندتن از پیشقراولان سیوکس جزو نفرات «مایلز» با پرچم سفید به‌اردوی «رئیس ژوزف» آمدند. «رئیس ژوزف» با عبور از میدان جنگ به پیشواز ایشان رفت. «این افرادگفتند ایمان دارند به‌اینکه ژنرال مایلز درگفتار خود صادق است و براستی صلح می‌خواهد. این بودکه من حاضر شدم به چادر ژنرال مایلز بروم.»

با آنکه نظامیان با پرچم سفید پیش‌آمده بودند «رئیس ژوزف» را دو روز تمام به عنوان اسیر در اردوی «پالتو خرسی» نگاه داشتند. در خلال این مدت، مایلز توپخانه را به‌جلو برد وحمله را شروع کرد. معهذا جنگجویان سفته‌بینی شجاعانه از سنگرهای خود دفاع کردند و «رئیس ژوزف» گفت مادام که به‌صورت اسیر نگاهداشته شود تسلیم نخواهد شد. در این دو روز بادی سرد وزیدن گرفت و برفهای میدان جنگ را روبید.

روز سوم، جنگجویان «سفته‌بینی» توانستند رئیس خود را از بند آزاد کنند. بدین ترتیب که یکی از افسران مایلز را اسیر کردند و تهدیدکردندکه اگر ژنرال رئیس ایشان را آزاد نکند آن افسررا خواهندکشت. در همان روز، ژنرال «هووارد» و لشکرش که باروبنهٔ سنگین موجب تأخیرشان شده بود برای تقویت قوای مایلز از راه رسیدند. وآنگاه «رئیس ژوزف» فهمیدکه‌کار قبیله‌اش تمام است، خاصه‌که جنگجویان سخت ضعیف شده بودند. وقتی بار دیگر مایلز قاصدانی به‌نزد «رئیس ژوزف» فرستاد تا دربارهٔ متارکه مذاکره کنند او پذیرفت که شرایط پیشنهادی ژنرال را برای تسلیم بشنود. این شرایط ساده و بی‌تعقید از طرف مایلز چنین بود: «اگرشما سلاحهای خود را تسلیم‌کنید من به جان شما

ابقا خواهم کرد و شما را به قرارگاهتان خواهم فرستاد[۱].»

وقتی «رئیس ژوزف» به اردوگاه محصور خود بازگشت برای آخرین بار رؤسا را به تشکیل شورایی دعوت کرد. «سفید مرغ»، «آیینه» و عده‌ای از جنگجویان معتقد بودند که در صورت لزوم تا پای جان به جنگ ادامه دهند. می‌گفتند که تاکنون بیش ازدویست کیلومتر راه آمده وجنگیده‌ایم حالا نمی‌توانیم بیجهت میدان را خالی کنیم. «رئیس ژوزف» به‌اکراه پذیرفت که فعلاً تصمیم خود را به‌تعویق اندازد. بعدها چنین نقل کرد:

«روز پنجم به‌اردوگاه ژنرال مایلز رفتم و اسلحه‌ام را تحویل دادم.» «رئیس ژوزف» نطق شیوا و غرایی نیز در توجیه تسلیم خود کرد که به انگلیسی ترجمه شد و به‌وسیلهٔ ستوان «چارلز ارسکین اسکات‌وود[۲]» انتشار یافت[۳]. این نطق بعدها از معروفترین اظهارات سرخپوستان که به زبان امریکایی درآمده بود شناخته شد، بدین شرح:

به ژنرال «هووارد» بگویید که من می‌دانم مرد خوش‌قلبی است. آنچه سابقاً به من گفته است من در نهانخانهٔ دلم نگاهداشته‌ام، من از جنگ خسته شده‌ام. رؤسای ما کشته شده‌اند. «آیینه» مرده است. «توهول هولزوت» مرده است. همهٔ پیرمردها مرده‌اند و اکنون فقط جوانها هستند که جواب مثبت یا منفی می‌دهند. آنکه جوانان را رهبری می‌کرد (اولوکت) مرده است. هوا سرد است و ما چیزی برای پوشش خود نداریم. بچه‌های کوچك از سرما می‌میرند. از ملت من آنها که باقی مانده بودند به کوهستانها گریخته‌اند. ایشان نیز پوشاك و خوراك ندارند، و اکنون کسی نمی‌داند در کجا هستند. شاید هم از سرما مرده باشند. می‌خواهم به من وقت بدهید که به دنبال بچه‌هایم بروم و خدا می‌داند که

---

۱. رئیس ژوزف، صفحات ۴۲۵ و ۴۲۸.

2. Charles Erskine Scott Wood

۳. ستوان «اسکات وود» کمی بعد خدمت ارتش را ترك گفت ووکیل دعاوی شد و به سرودن اشعار ومقالات انتقادی پرداخت. تجاربی‌که در زندگی با سفته‌بینیان پیدا کرده بود بعدها در زندگی اوتأثیری عمیق بخشید و یکی از مدافعان پرشور عدالت اجتماعی و طرفدار ستمدیدگان گردید. (مترجم فرانسوی)

چندتاشان را پیدا خواهم کرد. شاید هم ایشان را در میان مردگان بیابم. ای‌رؤسای من، به ندای من گوش بدهید! من دیگر خسته شده‌ام. دلم بیمار وغمگین است. دیگر در زیر این آفتابی که هر روز بر بالای سر من طلوع می‌کند هرگز نمی‌خواهم بجنگم[۱].

شبانگاه، به‌هنگامی که شرایط تسلیم تنظیم می‌شد، «سفید مرغ» وتیره‌ای از جنگجویان تسلیم‌ناپذیر به صورت دسته‌های کوچك از راه مغاکها و نهرها خود را دزدیدند و پای پیاده به‌سمت مرز کانادا گریختند. روز دوم درآن سوی مرز بودند و روز سوم عده‌ای سرخپوست سوار را از دور دیدند. یکی ازآن سرخپوستان نزدیك شد و با ایما واشاره از تازه واردان پرسید: «شما ازکدام‌قبیله هستید؟ اینان با همان زبان جواب دادند: از سفته‌بینیان؛ وخود پرسیدند: شما که هستید؟ جواب شنیدند: سیوکس!»

فردای روز بعد، «نشسته‌گاو» فراریان را باآغوش باز در دهکدهٔ‌کانادایی خود پذیرفت[۲].

در عوض، برای «رئیس ژوزف» و هوادارانش موضوع آزادی مطرح نبود. به‌جای اینکه طبق وعدهٔ ژنرال «مایلز» پالتوخرسی‌ایشان را به‌دژ «لپوای» ببرند ارتش همهٔ ایشان را مثل چهارپایان در قایقهایی نشاند و به‌مقصد دژ «لیون ورث» درکانساس حرکت داد. آنجا، دردشتی باتلاقی به‌عنوان اسیرجنگی مقید شدند. پس از آنکه صدنفری از ایشان در آنجا مردند بقیه را به‌دشت خشك و بیحاصلی در سرزمین سرخپوستی منتقل کردند. سرنوشت سفته‌بینیان نیز نظیر سرنوشت قوم «مودوك» بود یعنی‌از بیماری مالاریا و ناراحتیهای روحی وجسمی تحلیل می‌رفتند و می‌مردند.

اداریان دلسوز و مسیحیان متدین به‌کرات از ایشان دیدارکردند، باسخنان محبت‌آمیز دلداریشان دادند و به‌حالشان دلسوزی کردند، وگزارشهای متعددبه سازمانهای مختلف دربارهٔ وضع ناگوار ایشان دادند. آخر به «رئیس ژوزف» اجازه داده شد که به‌واشینگتن برود. او در آنجا با همهٔ صاحبمنصبان عالیرتبهٔ

۱. وزارت جنگ ایالات متحده گزارش مورخ ۱۸۸۷، صفحهٔ ۶۳۰.

۲. رئیس ژوزف، صفحهٔ ۴۳۲.

دولتی ملاقات کرد و در این باره گفته است: «همه می‌گویند که با من دوست هستند و از من احقاق حق خواهند کرد، اما ضمن اینکه به‌همهٔ این حرفهای دلنشین گوش می‌دهم نمی‌فهمم چرا هیچ کاری برای ملت من نمی‌کنند... ژنرال مایلز قول داده بود که ما را به‌ولایت خودمان پس بفرستد. من حرف ژنرال مایلز را باور کردم وگرنه هرگز تسلیم نمی‌شدم.»

آنگاه ندا به‌عدالتخواهی برداشت وفریاد برآورد که: «من آنقدر وعد و وعید شنیده‌ام که مپرس ولی هیچگاه کاری برای من نکرده‌اند. سخنان زیبای ظاهرفریب مادام که به‌نتیجهٔ قابل لمس و آشکاری نرسیده‌اند چندان نخواهند پایید، کلمات نخواهند توانست تاوان خون ملت مرا بدهند و نخواهند توانست جبرانی برای ولایت از دست‌رفتهٔ من که اکنون توسط سفیدپوستان اشغال شده است محسوب شوند... حرفهای خوب به‌قوم من سلامت نمی‌بخشند و اورا از مردن باز نمی‌دارند. کلمات کافی نیستند برای اینکه بتوانند به‌او مسکنی بدهند، مسکنی که قوم من بتواند درآن زندگی کند و مراقب وضع خود باشد. من از حرفهای زیبا که به‌هیچ نتیجه‌ای منجر نمی‌شوند، خسته شده‌ام. وقتی به‌آن همه وعدهٔ وفا نشده می‌اندیشم دلم بیمار می‌شود... اگر از مردی که‌آزاد به‌دنیا آمده است این انتظار را داریدکه راضی شود در مکانی محصور مقید بماندو از حق رفت و آمد به‌هرجا که دلش خواست محروم گردد، می‌توانید از رودخانه هم این انتظار راداشته باشیدکه برخلاف مسیر خودجریان یابد. من‌از بعضی صاحبمنصبان عالیمقام سفیدپوست پرسیدم از کجا این اقتدار واختیار را بدست آورده‌اند که می‌توانند به‌سرخ‌پوستان امربدهند کجا زندگی کنند یا کجا نکنند و حال آنکه سفیدپوستان را می‌بینیم که به‌هرجا دلشان خواست می‌روند، ولی ایشان نتوانستند جواب قانع‌کننده‌ای به‌من بدهند.

«آزادی مرا به‌من بازپس دهید! من می‌خواهم مردی آزاد باشم، آزاد باشم که به‌هرجا دلم خواست سفر کنم، هرجا دلم خواست توقف کنم، آزاد باشم که کار بکنم، هرجا دلم خواست معامله کنم، آزاد باشم آموزگاران خود را خود انتخاب کنم، آزاد باشم‌که از دین پدران خود پیروی کنم، آزاد درفکر کردن، درعمل کردن، درسخن‌گفتن ــ واگر آزاد باشم ازهمهٔ قوانین‌اطاعت خواهم

کرد وهمهٔ مجازاتهای منصفانه را خواهم پذیرفت[۱].»

اما هیچکس به حرفهای او گـوش نداد. «رئیس ژوزف» را به سرزمین سرخپوستی بازگرداندند و او تا سال ۱۸۸۵ درآنجا ماند. در آن سال از قبیلهٔ سفته بینیان بیش ازدویست وهشتادو هفت‌نفر باقی‌نمانده بودندکه همه دراسارت بسرمی‌بردند. اکثر ایشان جوان‌تر ازآن بودندکه ازآزادی سابق طایفهٔ خود یاد کنند یا بیش از آن پیر و بیمار و فرسوده و فرتوت بودندکـه بتوانند خطری برای دولت مقتدر ایالات متحد محسوب شوند. به بعضی از بازماندگان اجازه داده شدکه به قرارگـاه «لپوای» باز گـردند. «رئیس ژوزف» و یکصد و پنجاه نفری از سرخپوستان سفته‌بینی خطرناکتر از آن تشخیص داده شدندکه بـا بقیه بروند، چون بیم‌آن می‌رفت‌کـه جوانان را تحت تأثیر قـرار دهند. دولت عدهٔ اخیر را به نقطه‌ای به‌نام «نسپلم[۲]» فرستادکه دهکده‌ای بود از آبادیهای اطراف دژ «کالویل[۳]» در ایـالت واشینگتن[۴]، و در همانجـا بودکـه عمر در تبعید بسر بردند. وقتی «رئیس ژوزف» در ۲۱ سپتامبر ۱۹۰۴ وفات یافت پزشك بخش علت مرگ او را چنین تشخیص داد: «شکسته‌دلی»...

---

۱. رئیس ژوزف، صفحهٔ ۴۳۲.

2. Nespelem

3. Colville

۴. حتماً خوانندگان توجه دارند که ایالت واشینگتن در منتهی‌الیه شمال غربی‌کشور ایالات متحد، کنار اقیانوس کبیر واقع است و غیر از شهر واشینگتن پایتخت آن کشور است. (مترجم)

۱۴ مهاجرت همگانی «شه‌ین»ها

۱۸۷۸ـ۱۰ ژانویه، لایحه‌ای به مجلس سنای ایالات متحد تقدیم می‌شود که به زنان کشور حق رأی در انتخابات می‌دهد. ۴ ژوئن، انگلستان جزیرهٔ قبرس را از دولت عثمانی می‌گیرد. ۱۲ ژوئیه، شیوع بیماری تب زرد در شهر نیواورلئان اعلام می‌شود و ۴،۵۰۰ نفر را می‌کشد. ۱۸ اکتبر، ادیسون موفق به‌انشعاب جریان برق می‌شود و آن را در مصارف خانگی قابل استفاده می‌نماید. در بورس نیویورك، بهای گاز نفت تنزل می‌یابد. در ماه دسامبر، در شهر سن پطرزبورگ روسیه دانشجویان با پلیس و با قزاقها دست به جنگی خیابانی می‌زنند. در اتریش، «فردیناند فون مانلیخر[1]» تفنگ خزانه‌دار چند تیر را اختراع می‌کند. «دیوید هیوز[2]» میکروفن را اختراع می‌کند. انجمن «نیویورك سوسایتی سیمفونی[3]» تأسیس می‌شود. «گیلبرت[4]» و «سالیوان[5]» نمایشنامهٔ

1. Ferdinand Von Mannlicher
2. David Hughes
3. New York Society Symphony
4. Gilbert
5. Sullivan

اعلیحضرت سلطان «پینافور[۱]» را به‌روی صحنه می‌آورند.

ما در جنوب بودیم و در آنجا رنج و مرارت بسیار کشیدیم. بسیار کسان با دردهایی مردند که ما هنوز برای آنها نامی‌نداریم. دلهای ما در آرزوی دیدار سرزمینی که در آن زاده بودیم آب می‌شد. از ما بجز عدهٔ معدودی باقی نمانده بود و بغیر از قطعه زمین کوچکی که بتوانیم در آن زندگی کنیم هیچ آرزویی نداشتیم. چادرهای خود را ترک گفتیم و شبانه گریختیم. سربازان ما را تعقیب کردند. من سواره به نزد ایشان رفتم تا به‌آنان بگویم که ما سرجنگ نداریم، فقط می‌خواهیم به سمت شمال برویم و اگر کاری به کار ما نداشته باشند هیچکس را نمی‌کشیم. ایشان بجای جواب، ما را به‌گلوله بستند. آنگاه مجبور شدیم برای آنکه بتوانیم به‌راه خود ادامه بدهیم جنگ کنیم، ولی هیچکس را که اول بار به روی ما تیر نینداخته باشد نکشته‌ایم. برادر من، «کند دشنه»، قسمتی از قبیله را با خود برده و در دژ«رابینسن» تسلیم شده است... همه سلاحهای خود را تسلیم کرده بودند و آن وقت سفیدپوستان همه‌شان را کشتند.

او کوم‌گاچه[۲] (گرگ کوچك)، از قبیلهٔ «شه‌ین»های شمالی

تنها چیزی که ما می‌خواهیم این است که بگذارند زندگی کنیم و درصلح و آرامش زندگی کنیم... ما در برابر تمنیات «پدر همه» سرفرود آوردیم و به سرزمین جنوب رفتیم، ولی همینکه به‌محل رسیدیم دیدیم که زندگی در آنجا برای افراد قبیلهٔ «شه‌ین» غیرممکن است. این بود که به‌خانهٔ خود باز گشتیم. با خود گفتیم که کشته شدن در جنگ بهتر از مردن با بیماری است... شما می‌توانید مرا در همینجا بکشید ولی نمی‌توانید مجبورم کنید که به آنجا باز گردم. ما دیگر نخواهیم رفت. تنها وسیلهٔ کوچ دادن ما این است که شما با چوب

1. H.M.S. Pinafore
2. Ohcumgache

وچماق به‌اینجا بیایید وآنقدر تو سرمان بزنید که بمیریم،
آن وقت نعشهامان را به‌آنجا بکشید.

تاه ملاپاشمه[1] (کند دشنه)، از قبیلهٔ «شه‌ین»های شمالی

من قبیلهٔ سرخپوستان «شه‌ین» را پس از آشنایی با تیره‌های متعدد آن از بهترین و زیباترین نمونه‌های این نژاد که تاکنون دیده بودم تشخیص دادم.

سرهنگ رونالد مکنزی (سه‌انگشتی)

در ماهی که «علفها سبز می‌شوند»، در ۱۸۷۷، وقتی «دیوانه اسب» افراد طایفهٔ «اوگلالا سیوکس» را برای تسلیم و اظهار اطاعت به دژ «رابینسن» می‌آورد، تیره‌های مختلف قبیلهٔ «شه‌ین» نیز که در زمستان به‌او ملحق شده بودند اسب و اسلحهٔ خود را تسلیم کردند و خود را در اختیار سربازان گذاشتند. در بین رؤسای «شه‌ین» کسانی چون «گرگ کوچك»، «کند دشنه»، «گوزن بزرگ» و «خوك وحشی» بودند. تعداد این سرخپوستان مات در ششدر، رویهمرفته هزار نفری می‌شد. «دو ماه» و سیصد و پنجاه تن دیگر از «شه‌ین»ها که پس از نبرد «بیگورن کوچك» از دیگران جدا شده بودند، در مسیر رودخانهٔ «تانگ» فرود آمدند و خویشتن را در دژ «کوف» به ژنرال مایلز «پالتو خرسی» تسلیم کردند.

«شه‌ین»هایی که به دژ «رابینسن» آمده بودند امیدوار بودند، طبق قرارداد ۱۸۶۸ که «گرگ کوچك» و «کند دشنه» آن را امضا کرده بودند، در قرارگاه آن دژ با «سیوکس»ها زندگی کنند؛ لیکن عاملان منصوب از طرف ادارهٔ امور سرخپوستان به ایشان گفتند که قرارداد آنان را متعهد کرده است به اینکه یا در قرارگاه سیوکسها زندگی کنند یا در قرارگاه دیگری غیر از آنکه برای «شه‌ین»های جنوبی تعیین شده است. عاملان بخشها انتقال «شه‌ین»های شمالی را به سرزمین سرخپوستی جنوب توصیه کردند تا بتوانند در آنجا با اقوام خود یعنی «شه‌ین»های جنوبی زندگی کنند.

«پاچو بین» چنین گفته بود:

1. Tahmelapashme

«ملت ما خوش نداشت که با این زبان با او صحبت کنند. ما همه آرزو داشتیم در این ولایت که به «بلك هیلز» نزدیك بود، بمانیم، اما رئیس اصلی ما، «گوزن بزرگ» دائم می‌گفت بهتر است به سمت جنوب برویم. من خیال می‌کنم حتی ده نفر در قبیلهٔ ما وجود نداشت که با او همعقیده باشد. ما احساس می‌کردیم او این حرف را صرفاً بهاین جهت می‌زد که در چشم سفیدپوستان قدر و اعتباری برای خود تحصیل کند[1].»

در آن هنگام که مقامات دولتی دربارهٔ سرنوشت «شه‌ین»های شمالی تصمیم می‌گرفتند فرماندهان آبی‌پوش دژ «رابینسن» عده‌ای از جنگجویان سرخپوست را اجیر کردند تا در عملیات ایذایی علیه تیره‌های پراکنده سرخپوستانی که حاضر به‌تسلیم نبودند به عنوان پیشقراول خدمت کنند.

«ویلیام پ. کلارك»، ستوانی از افسران سواره نظام، «گـرگ کوچك» و عده‌ای دیگر از جنگجویان را راضی کرد که با او کار کنند. «کلارك» عادت داشت که به هنگام جنگ کلاه سفیدی برسر بگذارد، بدین جهت، «شه‌ین»ها به او لقب «کلاه سفید» داده بودند. بزودی «شه‌ین»ها پی بردند که «کلاه سفید» سرخپوستان را از صمیم قلب دوست می‌دارد و به شیوه زندگی و فرهنگ و زبان و مذهب و آداب و رسوم و سنن ایشان سخت علاقه‌مند است. (کلارك بعدها رساله‌ای راجع به‌ارتباطات سرخپوستان به وسیلهٔ علایم تدوین و منتشر کرد.)

«گرگ کوچك» می‌توانست با «کلاه سفید» در دژ «رابینسن» بماند، اما وقتی دستورهایی از واشینگتن دال بر کوچ دادن «شه‌ین»ها به سرزمین سرخ‌پوستی جنوب رسید تصمیم گرفت که با قوم خود بـرود و در سرنوشت ایشان سهیم باشد. رؤسای «شه‌ین» که نگران وناراحت بودند، قبل از عزیمت درخواست ملاقات با ژنرال کروك (سه ستاره) را کردند. ژنرال به ایشان اطمینان خاطر داد که بروند و سرزمین سرخپوستی را از نزدیك ببینند؛ اگرخوششان نیامد می‌توانند به شمال برگردند. (یا لااقل این شرحی بود که مترجم ترجمه کرد.)

به هنگام راه‌پیمایی به سمت جنوب، از راههایی که برای شکارچیان آشنا بود می‌رفتند و از عبور از شهرهای بزرگ اجتناب می‌کردند، لیکن خیلی زود

---

۱. تامس بی. مارکیس در کتاب «باجووین، جنگجویی که کاستر را شکست داد»، لینکلن، چاپ ۱۹۵۷ دانشگاه نبراسکا، صفحهٔ ۳۰۸.

متوجه شدندکه وضع طبیعی چمنزاران در حال تغییر است وکم‌کم همه جا پر از خط آهن و دیوار و حصار و ساختمان می‌شود. طی راه به چندگلهٔ کوچك گاو وحشی و بزکوهی و آهو برخوردند. «بزرگ مرد سفیدپوست» یعنی ستوان «هنری و. لاوتن[1]» کـه ایشان را بدرقه می‌کرد سی قبضه تفنگ بین جنگجویانی کـه رؤسا انتخاب‌کردند توزیع‌کرد و به ایشان اجازه دادکه به شکار بروند.

کاروان درحین حرکت از دژ «رابینسن» در ماهی که «اسبها مو می‌ریزند»، از نهصد و هفتاد و دو تن «شه‌ین» تشکیل شده بود. پس از یك سفردرازصد منزلی، فقط نهصد و سی و هفت نفـر در پنجم اوت ۱۸۷۷ به دژ «رنو» و به قرارگـاه قبایل «شه‌ین» و «آراپاهو» رسیدند. چند پیرمرد بین راه مرده وعده‌ای ازجوانان برای بازگشت به شمال ازکاروان گریخته بودند.

سرهنگ مکنزی (سه‌انگشتی) در دژ «رنو» انتظـار ایشان را می‌کشید. اسبها و مختصر اسلحه‌ای که داشتند از ایشان‌گرفت، ولی این بار اسبها را نکشت، بلکه به‌آنان قول دادکـه به محض استقرار در زمینهای ولایت جدیدشان عامـل مسؤولشان اسبها را به‌آنان پس خواهد داد. سپس، مکنزی «شه‌ین»ها را به حسن مراقبت عاملشان، «جان د. مایلز[2]» واگذاشت.

یکی دو روز بعد، «شه‌ین»های جنوب اقوام شمالی خـود را به شرکت درجشنی از مراسم قبیله‌ای،که معمولاً بهافتخار و احترام تازه واردان برپا می‌شد، دعوت‌کردند. در جریان آن جشن بودکه «گرگ‌کوچك» و «کندِ دشنه» نخستین بار احساس‌کردندکه امری غیرعادی در جـریان است. غذایی کـه در این جشن برای مهمانان بار کرده بودند فقط دیگی بودکـه ظاهراً آبگوشت بـود ولی آبگوشت بی‌گـوشت یعنی «آب خالی» بـود: ایـن تنها ماحضری بود کـه «شه‌ین»های جنوب برای پذیرایی از اقوام شمالی خود داشتند: در این ولایت بایر برهوت چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شد؛ نه شکار بزرگ وجود داشت و نه آب صاف آشامیدنی، و عامل قرارگاه آنقدر آذوقه و خواربار در اختیار نداشت که همه را غذا بدهد. قوزبالای قوزآنکه‌گرمای تابستان‌آن منطقه غیرقابل تحمل بود و پشه وگردوخاك هم بیداد می‌کردند.

«گرگ‌کوچك» به دیدارعامل رفت و به‌اوگفت‌که همه‌آمده‌اند تا قرارگاه

1. Henry W.Lawton
2. John D.Miles

را از نزدیك ببینند، و حال‌که از آنجا خوششان نیامده است طبق قول و قراری که با ژنرال‌کروك «سه ستاره» داشتند به شمال برمی‌گردند. عامل جواب دادکه فقط «پدر همه» در واشینگتن اختیار دارد دربارهٔ بازگشت یا عدم بازگشت «شه‌ین»های شمالی به‌ولایت «بلك هیلز» تصمیم بگیرد و قول دادکه خواربار بیشتری بین ایشان توزیع کند. گذشته از این، مژده دادکه یك‌گله‌گاو برای تغذیهٔ ایشان از تگزاس فرستاده شده‌که در راه است.

گاوهای شاخ‌دراز تگزاسی رسیدند ولی آنقدر لاغر و مردنی بودند و گوشتشان آنقدر بدطعم وسفت‌بودکه به‌چرم می‌مانست؛ فقط چیزی که‌بود لااقل «شه‌ین»های شمالی اکنون چیزی داشتند که دیگی بهتر از دیگ اقوام جنوبی خود بار بگذارند. درآخر تابستان، «شه‌ین»های شمالی به بیماری مرموزی دچار شدند، تب‌ولرز بر ایشان عارض می‌شد و درد مفاصل رنجشان می‌داد. بیماران در فقر وفلاکتی‌که مزید برعلت بود به‌طرز چشمگیری آب می‌شدند. «افراد ما می‌مردند، می‌مردند، می‌مردند و پشت‌سرهم از این دنیا می‌رفتند[1].»

«گرگ کوچك» و «کنددشنه» از این وضع اسفبار چندین بار شکایت به‌عامل بخش و به فرمانده دژ «رنو» بردند، تا آخر ارتش ستوان «لاوتن» معروف به «بزرگ‌مرد سفیدپوست» را برای بازرسی قرارگاه «شه‌ین»های شمالی مأمورکرد. «لاوتن» در گزارش خود چنین نوشت: «اینان جیرهٔ خواربار به‌اندازه‌ای‌که از چنگال گرسنگی نجات یابند دریافت نمی‌کنند. عدهٔ زیادی از زنان وکودکان از بدغذایی و نارسایی‌آن بیمار شده‌اند. آن مقدارناچیزخوارباری هم‌که من دیدم بین ایشان توزیع می‌کنند خودشان نمی‌خورند بلکه به بچه‌هایشان که دایم فریادگرسنگیشان بلند است می‌دهند تا لااقل جلو صدای آنها را بگیرند. گوشت‌گاوی که به ایشان می‌دهند بسیار بد است و نه‌تنها بدرد خوردن بلکه به‌هیچ دردی نمی‌خورد.»

پزشك پاسگاه حتی یك قرص‌گنه‌گنه نداشت تا برای علاج مالاریایی که درکار انقراض نسل ایشان بود به آنان بدهد. «اغلب ناچار بود به‌علت بی‌دوایی در درمانگاهش را ببندد و پی‌کار خود برود تا سرخپوستان پشت‌سرهم

۱. تامس. ب. مارکیس، درکتاب: «پاچوبین، جنگجویی‌که کاستررا شکست داد»، لینکلن، چاپ ۱۹۵۷ دانشگاه نبراسکا، صفحهٔ ۳۲۰.

نیایند وچارهٔ کار از او بخواهند، چون به‌هرحال از دست او کاری برای ایشان ساخته نبود[۱].»

«بزرگ مرد سفیدپوست» (ستوان لاوتن) رؤسای سرخپوست را به‌شورایی احضار کرد، البته نه برای اینکه با ایشان حرف بزند بلکه شکایاتشان را بشنود. «کند دشنه» گفت:

«ژنرال کروك به ما قول داده بود که اگر از اینجا خوشمان نیامد به شمال برگردیم، و به‌همین‌جهت بود که ما حاضر شدیم به جنوب بیاییم. ما به‌هرحال در این ولایت بیگانه هستیم. ما می‌خواهیم در جایی مستقر شویم که از خانه بدوشی نجات پیدا کنیم و آن وقت حاضریم بچه‌هامان را به مدرسه بفرستیم.»

بقیهٔ رؤسا ناخرسندی خود را از شنیدن سخنان «کند دشنه» ابراز کردند، چه، بنظر ایشان او محکم و قاطع حرف نمی‌زد. مشورت کوتاهی با هم کردند و سپس «خوك وحشی» را به عنوان سخنگوی خود برگزیدند. «خوك وحشی» رشتهٔ سخن را بدست گرفت و چنین گفت:

«از وقتی که جزو ابوابجمعی این بخش شده‌ایم نتوانسته‌ایم از عامل مسؤول خود نه ذرت بگیریم، نه نان، نه بلغور، نه برنج، نه باقلا، نه نمك و نه هیچ چیز دیگر؛ فقط گاهی اوقات گرد پیه‌خوك وصابون به ما داده‌اند. جیرهٔ شکر و قهوه‌ای که با خست کامل برای ما مقرر کرده‌اند به ظاهر برای یك هفته است ولی با همهٔ صرفه‌جویی و امساکی که می کنیم سه روز بیشتر دوام نمی کند. جیرهٔ گوشت‌گاوی هم که به ما می‌دهند به‌همین وضع است. آرد مرحمتی بسیار بد وسیاه است وغیرممکن است بتوان آن را خمیر کرد.»

وقتی به مسئلهٔ گاوهایی رسید که به ایشان تحویل می‌دادند به‌گفته افزود: «بسیاری از این حیوانهای زبان‌بسته می‌لنگند وآنقدر مردنی و استخوانی هستند که‌گویی آنها را رها کرده بودند تا از گرسنگی بمیرند.»

آنگاه رؤسای دیگر، به‌نوبهٔ خود از شیوع بیماریهای مختلف در میان قوم و از مرگ‌ومیرهای متعدد صحبت کردند. به قول ایشان سرخپوستان حاضر

---

۱. چهل و ششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم. گزارش سنا به شمارهٔ ۷۵۸، صفحات ۱۸۳، ۲۶۶ و ۲۶۹.

شده بودند برای درمان دردهای خود از دواهای سفیدپوستان استفاده کنند ولی هیچ پزشکی به‌ایشان دوا نمی‌داد. سرانجام گفتند اگر «بزرگ‌مرد سفیدپوست» به‌ایشان اجازه بدهد به شکار بروند گوشت گاو وحشی بقدر کافی خواهند آورد که قوای رفته را به‌تنشان باز گرداند.

جواب «لاوتن» این بود که فقط عامل بخش اختیار دارد به ایشان اجازهٔ رفتن به شکار بدهد، ولی قول داد از سرهنگ مکنزی «سه ستاره» (که اکنون فرمانده دژ سیل بود) بخواهد تا کاری برای ارضای خاطر ایشان بکند.

مکنزی که با قتل‌عام «شه‌ین»ها و اسبان ایشان مدارج ترقی را در نظام پیموده بود اکنون که این قوم بیدفاع دربست در اختیار او بودند می‌توانست برای جبران مافات هم شده به حالشان رقت آورد.

«سه‌انگشتی» پس از آنکه گزارش ستوان «لاوتن» را دریافت کرد نزد ژنرال شریدان رفت، سخت اعتراض کرد و گفت: «ازمن انتظار دارند چنان مراقب سرخپوستان باشم که دست از پا خطا نکنند و حال آنکه خود دولت دارد ایشان را از گرسنگی می‌کشد، و بدتر آنکه با تجاوز آشکار به قول و قراری که با ایشان داشته است چنین ظلمی می‌کند.» در عین حال، به فرمانده دژ «سیل»، سرگرد «جان ك. میزنر[1]» هم سپرد که با عامل مسؤول همکاری کند تا جیرهٔ کافی برای «شه‌ین»ها از دولت بگیرند. «اگر سرخپوستان از گرسنگی به جان بیایند و بر خلاف میل عامل برای پیدا کردن گاو وحشی از قرارگاه بگریزند شما هیچ تلاشی برای باز گرداندن ایشان نکنید و گرنه سربازان مجبور خواهند شد در انجام بیعدالتی بزرگی آلوده شوند[2].»

بالاخره با نزدیك شدن «ماههای سرد» بود که «مایلز» عامل بخش به «شه‌ین»های شمالی اجازه داد تا به شکار گاو وحشی بروند، ولی چند نفر از اقوام ایشان یعنی از «شه‌ین»های جنوبی را به جاسوسی ایشان گماشت تا مبادا خیال فرار بسرشان بزند و با اسبهایی که در اختیارشان گذاشته بود به شمال بگریزند. گاو وحشی چندان نایاب و شکار چندان حقیر بود که سرخپوستان اگر گرسنه نبودند خنده‌شان می‌گرفت. دشتهای جنوب تبدیل به گورستان وسیع گاوان وحشی

1. John K. Mizner

۲. چهل وششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم. گزارش سنا به شمارهٔ ۷۰۸، صفحات ۲۶۷–۲۶۸ و ۲۷۱–۲۷۲.

شده بود ونعشهای پوسیدهٔ شکار که شکارچیان سفیدپوست کشته و انداخته بودند منظرهٔ غمباری به در و دشت داده بود. «شه‌ین»ها بجز چندگرگ شکاری برای زدن نیافتند. ناچار همان گرگها را کشتند و بلعیدند. پیش از اینکه زمستان به‌آخر برسد مجبور شدند برای تکمیل جیرهٔ ناچیزگوشتی که بخش به ایشان می‌داد سگهای خود را هم بکشند و بخورند. بعضی دم از کشتن اسبهایی هم زدند که عامل بخش برای رفتن به شکار در اختیارشان گذاشته بود ولی رؤسا حاضر نبودند چنین حرفی را بشنوند، چون اگر تصمیم به بازگشتن به شمال می‌گرفتند به‌یك یك آن اسبها احتیاج پیدا می‌کردند.

در خلال این اوقات، «سه انگشتی» و «بزرگ مرد سفیدپوست» تلاش بسیار کرده بودند تا مگر برای «شه‌ین»ها خواربار وجیرهٔ بیشتری بگیرند ولی هیچ جوابی از واشینگتن به ایشان داده نشده بود. وزیر جدید کشور، «کارل شورتز[1]»، که از آن همه تقاضا به‌تنگ‌آمده بود آخرجواب دادکه: «برای این‌گونه مسائل جزئی نباید وقت وزارتخانه را گرفت، چون رسیدگی به‌این قبیل امور از وظایف ادارهٔ امور سرخپوستان است.» در صورتی که «شورتز» اصلاً به این منظور به‌وزارت‌کشور منصوب شده بود تا اصلاحاتی در ادارهٔ امور سرخپوستان بعمل آورد. جناب وزیر اعلام کرد که نارضایی «شه‌ین»های شمالی خطای رؤسای ایشان است که می‌خواهند «آداب و سنن قدیم و وحشیانهٔ خود را حفظ کنند و مانع ازکارکردن سرخپوستان دیگرشوند.» در خاتمه عذر آوردکه اعتبار مختص به‌خرید خواربار برای سرخپوستان کافی‌نیست و نمی‌توان باآن مبلغ به میزانی که درقرارداد مقرر شده است برای ایشان آذوقه خریداری کرد ولی امیدواراست که ادارهٔ امور سرخپوستان با «صرفه‌جویی فوق‌العاده در خرج» و با «حسن اداره» سال مالی جاری را به‌آخر برساند و فقط مبلغ مختصری کسر بودجه داشته باشد. (بعضی از رؤسای سرخپوست که درآن سال به واشینگتن رفته بودند توانستند به‌این نکته پی ببرند که «شورتز» در امور سرخپوستان سخت ناوارد و بی‌اطلاع است. «شه‌ین»ها او را به زبان خود «ماه هاه ــ ایك‌هون[2]» یعنی «درشت چشم» نامیدند و متعجب بودندکه چرا مردی با داشتن چنان چشمهای درشت آنقدرکم می‌بیند.)

1. Carl Schurz
2. Mah - hah Ich - hon

با فرارسیدن «ماههای‌گرما»، پشه‌ها بار دیگر در آن منطقهٔ باتلاقی قرارگاه هجوم آوردند و مردم «شه‌ین» شمالی دوباره به‌عوارض تب ونوبه دچار شدند. شیوع بیماری سرخك در میان بچه‌ها نیز مزید برعلت شد. در ماهی‌که: «گیلاسها سرخ می‌شوند» آنقدر مراسم عزاداری بر پا شدکه‌آخر «گرگ‌کوچك» رؤسا را وادارکرد تا همه با هم به‌نزد «مایلز» عامل مسؤول بروند و وضع ناگوار خود را با او در میان بگذارند. خود او و «کند دشنه» کم‌کم رو به پیری می‌رفتند ــ سنشان از پنجاه‌گذشته‌بود ــ و هر بلایی به سر خودشان می‌آمد اهمیت نداشت، لیکن وظیفه داشتندکه نسل جوان وخلاصه قبیله را از نابودی نجات بخشند.

«مایلز» ایشان را به‌حضور پذیرفت. «گرگ‌کوچك» سخنگوی قوم شد و گفت: «از وقتی‌که در این سرزمین زندگی می‌کنیم کم‌کم داریم می‌میریم. اینجا برای زندگی‌کردن ما مناسب نیست و ما می‌خواهیم به‌خانه‌های خود به کوهستانها برگردیم. اگرشما اختیار ندارید چنین اجازه‌ای به‌ما بدهید لااقل بگذارید یکی از ما به‌واشینگتن برود و برای اولیای امور تعریف‌کندکه ما در اینجا چه زندگی سگی داریم. یا خود شما شرحی به‌واشینگتن بنویسید و برای ما اجازه بگیریدکه به‌شمال برگردیم.

عامل جواب داد:

ــ من فعلاً به‌هیچ‌وجه نمی‌توانم چنین‌کاری بکنم. شما یك سال دیگرهم صبر کنید تا بعد ببینیم چه می‌توانیم برای شما بکنیم.

«گرگ‌کوچك» قرص و محکم جواب داد:

ــ نه! ما نمی‌توانیم یك سال دیگرصبر کنیم. ما می‌خواهیم همین حالا برویم. شاید تا یك سال دیگر همه‌مان مردیم و دیگرکسی از ما باقی نماندکه بخواهد به‌شمال برگردد.»

تنی چند از جوانان درخواست‌کردندکه به‌ایشان نیز اجازهٔ صحبت داده شود. یکی از ایشان‌گفت:

«ما اینجا تلف خواهیم شد و وقتی مردیم دیگر هیچکس نامی از ما نخواهد برد.

یکی دیگر گفت:

ــ ما به‌هر قیمت‌که شده باید به شمال برویم. اگر هم در جنگ کشته شدیم خاطرهٔ ما فنا ناپذیر خواهد ماند و همهٔ افراد قوم آن را گرامی خواهند

داشت[۱].»

در سرتاسر ماه اوت، رؤسا شوراهایی بین خود تشکیل دادند. چندی نگذشت که در میانشان نفاق افتاد و به دو دسته تقسیم شدند. «گوزن بزرگ»، «پا بوقلمون» و عده‌ای دیگر از بازگشت به شمال بیم داشتند. به عقیدهٔ ایشان حتماً سربازان تعقیبشان می‌کردند و همه‌شان را می‌کشتند، پس بهتر این بود که در همان قرارگاه بمیرند. درآغاز ماه سپتامبر، «گرگ کوچك» و «کند دشنه» و «خوك وحشی» و «چپ دست» کسان خود را به چندکیلومتری قرارگاه بردند تا ناگهان در لحظهٔ مناسب عزم رحیل کنند. کم کم اموال و اثاثی را که داشتند با اسب و با چند قبضه تفنگ قدیمی که دیگر به درد مردم «شه‌ین» جنوبی و «آراپاهو» نمی‌خورد و می‌خواستند از سرخود واکنند معاوضه کردند. با اینهمه درصدد برنیامدند که عامل را غافلگیر کنند، چه، در حقیقت، وقتی ماه «علف خشك» فرارسید و «گرگ کوچك» تصمیم به رفتن گرفت رسماً به «مایلز» اطلاع داد که به ولایت خود در شمال باز خواهد گشت. در ضمن پیغام داد که: «من میل ندارم در اطراف بخش شما خونی ریخته شود. اگر قصد دارید سربازان خود را به‌تعقیب من بفرستید اول بگذارید مسافتی از ایشان فاصله بگیرم و از اینجا دور شوم. آن وقت اگر شما جنگ خواستید من ناچار از خود دفاع خواهم کرد و درنقطه‌ای دور از اینجا زمین را از خون یکدیگر سرخ فام خواهیم کرد.»

«مایلز» به ظاهر باور نداشت که رؤسای مختلف‌الرأی درصدد چنین مسافرت محالی باشند، و مطمئن بود که ایشان نیز مانند خود او می‌دانند ارتش جلوشان را خواهد گرفت. با اینهمه، احتیاطاً «ادموند گریر» یعنی همان دورگه‌ای را که از طایفهٔ «شه‌ین»های جنوبی بود و در ۱۸۶۴ از قتل‌عام «سند کریك» جان سالم بدر برده بود به‌اردوگاه سرخپوستان فرستاد تا «گرگ کوچك» را از خطر تصمیمی که گرفته بود آگاه سازد.

«گریر» به «گرگ کوچك» گفت: اگر بروید دچار دردسر خواهید شد.

«گرگ کوچك» در جواب گفت:

ــ ما دردسر نمی‌خواهیم و طالب هیچگونه جنگ و دعوایی نیستیم. تنها

۱. جورج بی. گرنیل در کتاب، «شه‌ینهای جنگجو»، چاپ نورمن، دانشگاه اوکلاهاما ـ ۱۹۵۶ـ صفحهٔ ۴۰۱.

چیزی که می‌خواهیم این است که به ولایتی که از آنجا آمده‌ایم بازگردیم[1].»

در شب ۹ سپتامبر، «گرگ کوچك» و «کند دشنه» به کسان خود گفتند که بارو بنهٔ خود را ببندند و آماده باشند که در طلوع صبح حرکت کنند. همه چادرهای خود را ترك کردند و از ورای تپه‌های شنی به سمت شمال براه افتادند. افرادکاروان جمعاً دویست و نود و هفت مرد و زن و کودك بودند. از این عده کمتر از یك ثلث جنگجویان بودند که مظهر دل قرص و پرشور قبیله‌ای مغرور ولی محکوم بودند. اسب برای همه بقدرکافی وجود نداشت، بدین جهت به نوبه سوار می‌شدند. چندتن از جوانان جلوتر ازکاروان رفتند تا سعی کنند به هرقیمت شده اسبهای دیگری پیدا کنند.

در روزگاران پیشین که افراد قبیلهٔ «شه‌ین» از چندین هزار نفر متجاوز بودند بیش از هرقبیلهٔ دیگری از قبایل سرخپوست چمنزاران، اسب داشتند. همه ایشان را سرخپوستان زیبا می‌نامیدند ولی‌ازآن زمان به‌بعد، تقدیر افراد این قبیله را چه در جنوب و چه در شمال کوبیده بود. اینك پس از بیست سال انقراض تدریجی، نژاد ایشان بیش از نسل گاوان وحشی به‌نابودی‌کامل نزدیك بود.

سه روز تمام با اراده‌ای مشترك و با اعصاب و عضلاتی‌کشیده و بی‌آنکه اندك ترحمی به‌حال اسبان خود بکنند پیش رفتند. در۱۳ سپتامبر از رودخانهٔ «سیمارون» در دویست و پنجاه کیلومتری شمال دژ «رنو» گذشتند و در محلی که نقطهٔ تقاطع چهار دره بود با حفظ‌آرایش جنگی اتراق‌کردند. محل پوشیده از بوته‌های بلند عزعرکوهی بود که به جنگجویان امکان استتار می‌داد.

درآنجا بودکه سربازان به ایشان رسیدند. بدواً پیشقراول سرخپوستی از قبیلهٔ «آراپاهو» را پیش ایشان فرستادند و پیشنهاد مذاکره دادند. پیشقراول با علایم مخابراتی به «شه‌ین»ها هشدار داد که بهتر است عقب‌گردکنند و به‌قرارگاه بازگردند. وقتی «گرگ‌کوچك» از پناهگاهی بیرون‌آمد وآفتابی شد پیشقراول آراپاهو به‌او نزدیك شد وگفت که فرمانده خواهان جنگ نیست ولی اگر «شه‌ین»ها به‌طیب خاطرحاضرنشوند با او به‌دژ برگردند ناچار به ایشان حمله خواهدکرد. «گرگ‌کوچك» جواب داد:

«ما طبق قراری‌که قبلا به هنگام آمدن به‌این سرزمین داشتیم به شمال باز

---

۱. گرنیل، صفحهٔ ۴۰۳.

می‌گردیم. ما تا آنجا که امکان داشته باشد می‌خواهیم آرام باشیم و تجاوزی به حقوق مالکیت سفیدپوستان نکنیم. به هیچکس هم حمله نخواهیم کرد مگر اینکه قبلاً به ما حمله بشود. اگر سربازان با ما جنگ کنند ما ناچار جواب خواهیم داد و اگرغیرنظامیان سفیدپوست به‌ایشان کمك کنند با ایشان نیز به نبرد خواهیم پرداخت[۱].»

کمی پس از آنکه پیشقراول آراپاهو جواب «گرگ کوچك» را برای سروان «جوزف رندل بروك[۲]» فرمانده واحد اعزامی برد سربازان شروع به تیراندازی کردند. این کار ناشیگری بود زیرا قبیلهٔ «شه‌ین» که در پشت قلمستانها پنهان بودند ایشان را دوره کرده و بر آنان مسلط بودند. تمام آن روز و تمام مدت شب، سرخپوستان سربازان را در آن تله نگاه داشتند. صبح فردای روز بعد، «شه‌ین»ها از لای قلمستانها باریك شدند و خود را دزدیدند و به صورت دسته‌های کوچك مجزا رو به شمال گریختند، و بدین‌گونه به سربازان امکان دادند که بی‌هیچ حادثه‌ای عقب بنشینند.

از آن روز به‌بعد، جنگ تبدیل به‌تعقیب از ورای اراضی کانساس و نبراسکا شد. سربازانی، از همهٔ دژهای اطراف، گروه گروه رسیدند: سوارانی چهارنعل از دژهای «والاس»، «هیز[۳]»، «داج»، «رایلی[۴]» و «کرنی» و پیادگانی با قطار راه‌آهن برسه خط موازی بین «سیمارون» و «لاپلات» سر در پی فراریان گذاشتند. «شه‌ین»ها برای آنکه سریعتر بروند در بین راه اسبهای خستهٔ خود را با اسبهایی که از سفیدپوستان می‌گرفتند عوض می‌کردند. سعی می‌کردند از برخوردهای پردردسر اجتناب کنند، لیکن صاحبان مزارع، «کاوبوی»ها، مهاجران سفیدپوست و حتی سوداگران شهرهای کوچك نیز سر درپی ایشان می‌نهادند. ده هزار سرباز و سه هزار غیرنظامی آنی مهلت نفس‌تازه کردن به فراریان نمی‌دادند، به‌جنگجویان تلفات وارد می‌آوردند و پیرمردان و کودکانی را که عقب می‌ماندند به‌اسارت می‌گرفتند. طی دو هفتهٔ آخرماه سپتامبر، سرخپوستان موفق شدند قدری از شدت

۱. سی. ای. کمبل در کتاب: «در میان سرخپوستان» چاپ انجمن تاریخ کانساس، جلد هفدهم، صفحات ۶۷۷ـ۶۷۸.

2. Joseph Rendlebrock
3. Hays
4. Riley

تعقیب بکاهند. بدین معنی که از میان اراضی ذوعارضه و سنگلاخی می‌رفتند و تعقیب‌کنندگان نمی‌توانستند وسایط نقلیه و توپهای خود را از آنجاها عبور دهند. لیکن همینکه از مزاحمت گروهی راحت می‌شدند گروه دیگری جای مزاحمان اول را می‌گرفتند و شکار جرگه‌ای ادامه پیدا می‌کرد.

در روزهای اول ماه «برگهای مرده»، «شه‌ین»ها از خط آهن «یونیون پاسیفیك» گذشتند، از گدار رودخانهٔ «لاپلات» عبور کردند و به سرعت به سمت تپه‌های شنی نبراسکا که برای ایشان آشنا بود تاختند. ژنرال کروك «سه‌ستاره» ستونهایی به موازات هم فرستاد تا از سه طرف راه برایشان ببندند و در ضمن به سربازان تذکر داد که «گرفتن فراریان مشکل‌تر از گرفتن یك دسته کلاغ رمیده است[۱].»

به‌تدریج که زمان می‌گذشت علف زرد می‌شد و شبها شبنم منجمدی بر روی آنها می‌نشست. هوا گزنده شده بود و همین خود پس از تابستان گرم و طولانی سرزمین سرخپوستی جنوب برای ایشان به منزلهٔ دارویی نیروبخش بود. پس از شش هفته فرار بی‌وقفه، لباسها و لحافهای آنها پاره پاره شده بود و کماکان خوردنی بقدرکافی پیدا نمی‌شد. بعلاوه اسب هم نداشتند، چنانکه مجبور بودند به‌نوبه سوار شوند و پیادگان بدوند تا از کاروان عقب نمانند.

شبی که اردو زده بودند رؤسا به‌سرشماری عده پرداختند. از تعداد جنگجویان سی‌وچهار نفر کم شده بود که بعضی در جریان نبردها گم شده بودند و بیشك از طرق دیگری به راه خود به سمت شمال ادامه می‌دادند، بیشترشان نیز با گلولهٔ سفیدپوستان کشته شده بودند. پیرها بسیار ضعیف شده بودند، کودکان از بی‌غذایی و بیخوابی رنج می‌بردند و بعضی نیز اصلاً قادر به ادامهٔ سفر نبودند. «کند دشته» معتقد بود که باید به‌بخش «سرخ‌میغ» رفت و از او خواست که در ماههای سرد زمستان به‌ایشان پناد بدهد. ایشان در آن هنگام که «سرخ‌میغ» برای حفظ سرزمین «پاودر ریور» با نظامیان می‌جنگید بارها به‌او کمك کرده بودند، و اینك نوبهٔ او بود که به «شه‌ین»ها کمك کند.

«گرگ کوچك» این قبیل پیشنهادها را مسخره می‌کرد. تنها هدف او

---

۲. چهل‌وششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم، گزارش سنا به‌شمارهٔ ۷۰۸، صفحهٔ ۲۴۱.

رسیدن به سرزمین «شه‌ین»ها یعنی درهٔ «تانگ» بود که در آنجا می‌توانستند گوشت و پوست گاو وحشی فراوان بیابند و زندگی به شیوهٔ «شه‌ین»های کهن را از سر بگیرند.

عاقبت، رؤسا اختلاف خود را دوستانه حل‌کردند: قرار شد آنها که مایلند به‌راه خود به‌سمت درهٔ «تانگ» ادامه دهند همراه «گرگ‌کوچك» بروند، وآنها که از دویدن خسته شده‌اند برای رفتن به‌بخش سرخ‌میغ به «کند دشنه» ملحق شوند. صبح روز بعد، پنجاه وسه مرد و چهل و سه زن و سی و هشت بچه به‌راه خود یکراست به سمت شمال ادامه دادند و راهنمای ایشان «گرگ‌کوچك» بود. در حدود یکصد و پنجاه نفری نیز به‌ریاست «کنددشنه» راه خود را به سمت شمال غربی کج کردند: جزو این عده چندتن جنگجو و پیرمردان وکودکان و زخمیان بودند. «خوك وحشی» و «چپ دست» پس از تأمل و تعمق بسیار همراه «کند دشنه» رفتند تا با کودکان خود یعنی آخرین اعقاب سرخپوستان زیبا باشند.

در ۲۳ اکتبر،کاروان «کنددشنه» به دو منزلی دژ «رابینسن» رسیده بودکه ناگاه بوران برف درست در وسط صحرا ایشان را غافلگیر کرد. دانه‌های درشت و بی‌امان برف چشم فراریان را کور می‌کرد، روی اسبها را با پلاسی از برف می‌پوشانید و پیشروی آنهـا را کند می‌کرد. در وسط آن بـرف پیگیرکه بادی توفانزا آنرا از زمین بلند می‌کرد وبرفراریان می‌کوبید ناگهان یك دسته سوار پیدا شدند و سرخپوستان «شه‌ین» تا به‌خود آمدند دیدندکه محاصره شده‌اند.

فرمانده سواران، سروان«جـان ب. جانسون»، مترجمی را فرستاد تا با سرخ‌پوستان وارد مذاکره شود. «کنددشنه» به سروان پیغام دادکه سرجنگ ندارد وتنها خواست او این است‌که به«سرخ‌میغ» یا «دم‌خال خالی» ملحق شود تا غذایی و سر پناهی برای قومش بیابد. سروان به‌او جواب داد که «سرخ‌میغ» و «دم‌خال‌خالی» به‌شمال، به منطقهٔ «داکوتا» منتقل شده‌اند و بنابراین دیگر قرارگاهی در نبراسکا وجود نداردکه ایشان به‌آن پناه ببرند؛ معهذا دژ «رابینسن» هنوز متروك نشده است و سربازان حاضرند قوم او را به‌آن دژ هدایت‌کنند.

«کنددشنه» ابتدا اعتراض‌کرد ولی روز روبه پایان بود و هوا هردم سردتر وگزنده‌تر می‌شد؛ توفانی خشك‌کننده برخاسته بـود و «شه‌ین»ها حتماً یـخ می‌کردند و از سرما وگرسنگی می‌مردند. عاقبت «کنددشنه» پذیرفت‌که همراه

سربازان به دژ برود.

شب به سرعت فرا می‌رسید. سربازان اردوگاهی در کنار رودخانهٔ کوچکی بر پا کردند و نگهبانانی به پاسداری «شه‌ین»ها گماشتند. آن شب ناراحتی خاصی بررؤسا حکمفرما بود و همه با هم بحث و گفتگو می‌کردندکه سربازان با ایشان چه خواهندکرد. تصمیم گرفتند بهترین تفنگها و هفت‌تیرهای خود را قطعه قطعه پیاده کنند و پنهان‌کنند و فقط تفنگهای شکسته و بی‌مصرف را دم دست بگذارند تا اگرسروان به‌آنان امرکردکه اسلحه را تحویل بدهندآنها را بدهند. این بودکه برای پنهان‌کردن قطعات جدا شدهٔ اسلحه‌ها از تاریکی شب استفاده کردند، لوله‌ها را به‌زنها سپردند تا در زیر لباسشان قایم کنند و فنرها و چخماقها و لولاها و فشنگها و سایر قطعات‌کوچك را نیز به صورت گردن‌بند و دیگر زینت‌آلات کفش و لباس در آورند. از قضا، صبح روز بعد، جانسون به سربازان خود دستور دادکه «شه‌ین»ها را خلع سلاح کنند. سرخپوستان تفنگها و هفت‌تیرها و تیروکمانهای‌کهنه و شکستهٔ خود را به صورت تودهٔ کوچکی بر زمین گذاشتند و سروان به سربازان اجازه دادکه آنها را به‌عنوان غنیمت جنگی بین خود تقسیم کنند.

در ۲۵ اکتبر، به دژ «رابینسن» رسیدند و فوراً درکلبه‌های چوبی‌که برای اسکان هفتاد و پنج نفرسرباز درنظرگرفته شده بود توقیف‌گردیدند. هر چند آن کلبه‌ها برای یکصدو پنجاه «شه‌ین» بسیار تنگ بود ولی ایشان سخت خوشحال شدند از اینکه عاقبت پناهگاهی یافته‌اند. سربازان به‌ایشان لحاف و پتو و مقدار زیادی غذا و دارو دادند. سرخپوستان در چشم نگهبانانی‌که در آن کلبه‌های چوبین مراقبشان بودند احساسی از دوستی توأم با تحسین می‌خواندند.

«کندشنه» هر روز از فرمانده پاسگاه، سرگرد «کالب‌کارلتن[1]»، می‌پرسید که چه وقت او و قومش می‌توانند به‌قرارگاه جدید «سرخ‌میغ» بروند. «کارلتن» همیشه همین جواب را می‌دادکه باید صبرکنند تا دستور از واشینگتن برسد. «کارلتن» برای اثبات علاقهٔ خود به «شه‌ین»ها، به‌جنگجویان ایشان اجازه داد که به صورت دسته‌های‌کوچك به صید شکارهای بزرگ بروند، حتی به ایشان تفنگ شکاری و اسب به‌امانت داد. شکارچیان می‌رفتند ولی بجز معدودی نخجیر

1. Caleb Carlton

بدست نمی‌آوردند. چمنزار حول و حوش دژ «رابینسن» با نبودن آن همه چادرهای باشکوه سرخپوستان که روزگاری درآنجا بر پا بود اکنون در نظر ایشان چون بیابانی متروك می‌نمود. با اینهمه، مردان «شه‌ین» اکنون خوشحال بودند از اینکه بار دیگر آزاد شده‌اند و می‌توانند بی‌ترس و واهمه در ولایت بگردند، ولو این خوشحالی یك روز بیشتر نمی‌پایید.

درآغاز ماهی که «گرگها جمع می‌شوند»، دوستشان سرگرد «کارلتن» از آن دژ منتقل شد و به‌جای او فرمانده دیگری به‌اسم سروان «هنری و. وسلز[1]» آمد. «شه‌ین»ها از سربازان جدید می‌شنیدند که بین خودشان فرمانده تازه را «بندباز بزرگ هلندی» خطاب می‌کنند. «وسلز» دائم درآن حول و حوش به کندوکاو مشغول بود و درکار «شه‌ین»ها جاسوسی می‌کرد، بیخبر داخل کلبه‌های چوبی ایشان می‌شد، ساکنان آن را زیر نظر می‌گرفت و همه‌کس و همه جا را با نگاهی تیزبین دقیقاً می‌کاوید.

در ماهی که سفیدپوستان آن را دسامبرمی‌خوانند، «سرخ‌میغ» را از داکوتا پیش «شه‌ین»ها آوردند تا ایشان را نصیحت کند. سرخ‌میغ به ایشان چنین گفت:

«دلهای ما برای شما پر از غم و درد است. در بین کشتگان شما بودند بسیاری که از خون ما بودند. همهٔ این ماجراها دل ما را ریش می‌کند ولی ما چه می‌توانیم بکنیم؟ «پدرهمه» بسیار نیرومند است و ملت او تمام روی زمین را تصرف خواهدکرد. ما مجبوریم آنچه او می‌گوید بکنیم. از او خواهش کرده‌ایم که اجازه بدهد شما پیش ما بیایید و با ما زندگی کنید، و امیدواریم به حرف ما گوش بدهد. ما هر چه داریم با شما تقسیم خواهیم‌کرد. ولی به یاد داشته باشید که شما همیشه باید طبق تصمیمی که او می‌گیرد رفتارکنید. از دست ما هیچ‌کاری برای شما برنمی‌آید؛ برف انبوهی کوهستانها را پوشانده است و اسبهای ما لاغرشده‌اند. شکار نیز نایاب است. شما نمی‌توانید از اطاعت سر بپیچید و ما نیز. بنابراین به حرف این دوست دیرینهٔ خودگوش بدهید و بی‌شکوه و چون و چرا هر چه «پدرهمه» به شما دستور می‌دهد بکنید.»

«سرخ‌میغ» بسیار پیرشده و در این آخر عمری محتاط و ملاحظه‌کار شده

---

1. Henry W. Wessells

بود. «کنددشنه» شنیده بود که او در قرارگاه خاص خود در «داکوتا» تحت‌نظر است. رئیس «شه‌ین»ها از جا برخاست، نگاهی غم‌آلود به چهرهٔ پرچین و چروك برادر قدیم سیو کسی خود انداخت و گفت:

«ما می‌دانیم که تو دوست مایی ومی‌توانیم به‌سخنان تو اعتماد کنیم. از احسان تو که می‌خواهی زمینهای خودرا با ما تقسیم کنی متشکریم وامیدواریم که «پدرهمه» بگذارد درجوار تو زندگی کنیم. تنها چیزی که ما می‌خواهیم این‌است که بگذارند زندگی کنیم ودرصلح و آرامش زندگی کنیم. من باهیچکس سرجنگ ندارم. اکنون دیگر پیرشده‌ام و آن زمانها که جنگجویی پرشور بودم گذشته‌است. ما در برابر ارادهٔ «پدرهمه» سر خم کردیم و به اقصی نقاط سرزمین جنوب که تبعیدمان کرده بود رفتیم. لیکن درآنجا پی‌بردیم که یك‌فرد سرخپوست «شه‌ین» نمی‌تواند درچنان جایی زندگی کند. بیماری دربین ما شیوع یافت وهرچادری را به‌عزا گرفتار کرد. گذشته از این، به‌وعده‌هایی که در قرارداد به‌ما داده بودند وفا نشد وخواربار مارا جیره‌بندی کردند. آنها که از بیماری نمرده‌بودند ازگرسنگی آب شدند. ماندن درآنجا به‌معنای مرگ تدریجی دسته‌جمعی بود. عریضه‌های ما به‌پیشگاه «پدرهمه» بی‌جواب ماند. بالاخره فکر کردیم که مردن در نبرد در راه بازگشت به‌وطن مألوفمان بهتراز مردن با بیماری است. آنگاه راه‌پیمایی دراز ما آغاز شد. باقی ماجرا را خودت می‌دانی.»

«کند دشنه» به سروان «وسلز» چنین پیغام داد:

«به «پدرهمه» بگویید که «کنددشنه» وقوم او تنها تقاضایی که دارند این است که اجازه بدهید عمرخودرا درهمین شمال که زادگاه ایشان‌است بسر آورند. به‌او بگویید که ما دیگر جنگ نمی‌خواهیم. ما نمی‌توانیم درجنوب زندگی کنیم. درآنجا شکار پیدا نمی‌شود. اینجا اگر آذوقه‌کم بیاید یا نباشد ما می‌توانیم به شکار برویم. به‌او بگویید که اگر در بازگرداندن ما به‌جنوب اصرار بورزد ما با دشنه‌های خودمان به‌جان هم خواهیم افتاد ویکدیگر را خواهیم کشت تا از این ذلت و ادبار خلاص شویم[1].»

«وسلز» درچند کلمه که با لکنت زبان اداکرد قول داد حرفهای «کنددشنه»

---

۱. ادگار بی. برونسون در کتاب: «خاطرات یك مزرعه‌دار»، چاپ ۱۹۰۸ شرکت «مك‌کلور» نیویورك، صفحات ۱۶۷-۱۶۹.

را به‌عرض «پدرهمه» برساند.

در مدتی کمتر از یک‌ماه بعد، یعنی در ۳ ژانویهٔ ۱۸۷۹، سروان «وسلز» پیامی از وزارت جنگ دریافت کرد. ژنرال شریدان و «شورتز» درشت‌چشم، وزیر جنگ، تصمیمی دربارهٔ «شه‌ین» های «کنددشنه» گرفته‌بودند. شریدان گفته بود: «اگر آنهارا به‌همان‌جاکه‌گریخته‌اند بازنگردانند نظم‌قرارگاهها به‌هم خواهد خورد وثبات‌آن به خطرخواهد افتاد.» و«شورتز» در تأیید سخن او افزوده بود: «سرخپوستان «شه‌ین» باید به‌قرارگاه خود برگردانده شوند.[1]»

باآنکه زمستان بسیار سردی بود بایستی فوراً دستوررا اجرا کنند. ماهی بود که به‌قول سرخپوستان «برف داخل چادرها می‌شود»، فصل بورانهای شدید ومنجمد کننده بود.

«کنددشنه» از «وسلز» پرسید: «آیا «پدرهمه» می‌خواهد همهٔ مارا بکشد؟ اگر چنین‌است ما همینجا خواهیم مرد. ما به‌جنوب برنمی‌گردیم[2].»

«وسلز» درجواب پنج روز مهلت به «شه‌ین» ها داد تا تغییر رأی بدهند. دراین‌مدت در کلبه‌های چوبین خود محبوس می‌ماندند وغـذا وهیزم برای آتش روشن‌کردن دریافت نمی‌کردند.

پنج روز تمام «شه‌ین»ها در کلبه‌های چوبین خود، در حالی‌که بهم فشرده شده بودند، محبوس ماندند. برف تقریباً هرشب می‌بارید. ایشان برفهای توده شده برلبهٔ پنجره‌هارا جمع می‌کردند و در ظرفهاشان می‌ریختند تاآب داشته باشند؛ ولی غذا هیچ نداشتند، وناچار ته‌مانده‌ها و استخوانهای باقی از غذاهای پیش را می‌خوردند. درون کلبه‌ها آنقدر سرد بود که دست وصورتشان یخ می‌بست.

روز نهم ژانویه، «وسلز» کنددشنه و دیگر رؤسا را به‌دفترستاد خود احضار کرد. «کند دشنه» حاضرنشد برود ولی «خوك وحشی» و «کلاغ» و «چپ‌دست» به‌دنبال سربازان رفتند. چند دقیقهٔ بعد، «چپ دست»، دستبند به دست، بازگشت. بیچاره می‌دوید وسربازان دنبالش کرده بودند، لیکن پیش‌از اینکه بتوانند

۱. چهل وششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم، گزارش سنا به‌شمارهٔ ۷۰۸، صفحات ۲۴۴ و ۲۵۱.

۲. «تصفیهٔ حساب کند دشنه» منقول از تاریخ نبراسکا، جلد بیست و دوم، چاپ ۱۹۴۱، صفحات ۱۰۹-۱۱۰

صدایش‌را درگلو خفه کنند زوزه کشان و دشنام‌گویان ماجرایی را که گذشته بود بازگفت تا قومش که درکلبه‌های چوبین محبوس مانده بودند بفهمند چه خبرشده است. معلوم شد «خوك وحشی» به‌سروان «وسلز» گفته بودکه حتی یك نفـر از «شه‌ین» ها حاضر نیست به‌جنوب برگردد. آنگاه سروان دستور داده‌بود که ایشان را زنجیر کنند. «خوك وحشی» درتقلایی‌که برای فـرارکرده بود خواسته بود سربازان را بکشد ولی ایشان زود توانسته بودند براو مسلط شوند.

لحظه‌ای‌بعد، «وسلز» به‌جلو کلبه‌های چوبین‌آمد وازپشت پنجره‌ها خطاب به «شه‌ین»ها دستور داد: «بگذارید زنان وکـودکان بیرون بیایند تا بیش از این رنج وناراحتی نکشند.»

«شه‌ین» ها یکصدا جواب دادند: «ما همه درهمینجا باهم می‌میریم وحاضر نیستیم مارا به‌جنوب بفرستید[1].»

«وسلز» رفت. پس از او سربازان آمدند و روی درها وپنجره‌های کلبه‌ها نرده‌های آهنین وزنجیر نصب‌کردند. شب زود فرا رسید. دربیرون مهتاب بود و برفها در پرتونور ماه چنان برق می‌زدندکه هوا از روشنی بسان روز شده بـود. فولاد سرنیزه‌های شش سرباز نگهبان نیزکه سرتاپا درباشلق‌گرم خود پنهان شده بودند و پاشنهٔ پوتینهایشان در حین قـدم‌زدن بـر برفها صدا می‌کرد برقی روشن می‌تابانید.

یکی از جنگجویان بخـاری سرد درون کلبه را کنار زد وتخته‌پوش کف زمین را بلندکرد. در زیر تخته‌ها، بر زمین خشك، پنج لوله تفنگ بود که سرخ‌پوستان در روز ورود خود درآنجا پنهان‌کرده‌بودند. سپس مردان «شه‌ین» قطعات اسلحهٔ پنهان شده درکفشها ولباسها وگردن‌بندهارا جمع کردند، بسرعت آن‌قطعات را روی‌هم سوارکردند وتفنگها و تپانچه‌ها آماده بکار شدنـد. جوانان صورتشان را رنگ‌کردند و بهترین جامه‌های خودرا پوشیدند. زنان نیز زینها و بقچه‌هارا آماده می‌کردند و زیر پنجره‌ها گرد می‌آوردند تا هرجنگجویی بتواند آنهـارا بسرعت بردارد واز پنجره بیرون بپرد. سپس، بهتـرین تیراندازان قـوم درجلو پنجره‌ها موضع گرفتند وهرکدام یکی ازنگهبانان را بعنوان هدف برگـزیدند.

---

۱. چهل‌و ششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم، گزارش سنا به‌شمارهٔ ۷۰۸، صفحهٔ ۲۴۲.

یك‌ربع مانده به ساعت ده شب، نخستین گلوله‌ها خالی شد. شیشه‌ها خرد شد و ریخت و «شه‌ین»ها از ساختمانها بیرون ریختند. سلاحهای نگهبانان کشته یا زخمی‌را گرفتند و به‌طرف تپهٔ پرنشیبی که در آن سوی محوطهٔ پاسگاه نظامی بود دویدند. ده دقیقه بعدازاین ماجرا، نخستین نفرات سواره نظام، در حالی که برخی ازآنان فقط زیــر پیراهن زمستانی درتن داشتند به‌تعاقب ایشان پرداختند. در آن‌دم که زنان و کودکان ازنهر کوچکی می‌گذشتند جنگجویان بسرعت دریك خط مستقیم جنگی باز شدند. به‌علت قلت سلاحها و به‌رغم تلاشهای مذبوحانه، جنگجویان کم‌کم جا خالی کردند. بر تعداد سربازان هر دم افزوده می‌شدچنانکه چترمانـند به دور جنگجویان باز شدند و ایشان را محاصره‌کردند. هـر سرخ‌پوستی که می‌کوشید درآن صحرای پربرف بگریزد هدف گلوله قرار می‌گرفت. ظرف یك‌ساعت بیش ازنصف جنگجویان از پا درآمدند. آنگاه سربازان شروع به‌اسیرکردن دسته‌های پراکندهٔ زنان وکودکان کــردند و عدهٔ زیادی ازایشان را بی‌آنکه مجال تسلیم‌شدن بـه‌آنان بدهندکشتند. دختر «کنددشنه» جزو قربـانیان بــود .

صبح زود، سربـازان شصت و پنج تن «شه‌ین» اسیر را کــه بیست و سه نفرشان زخمی بودند به‌دژ «رابینسن» بازآوردند. بیشتر اسیران زن وبچه بودند. آنهاکه توانسته بودند بگریزند و هنوز آزاد بودند جمعاً سی‌وهشت نفر بودند. ازاین عده سی ودونفر باهم بودندکه از ورای‌کوهها به‌سمت شمال می‌گریختند و چهار گروهان سوار و یك اصله توپ کوهستانی در تعقیبشان بودند. شش‌نفر دیگر درچندکیلومتری دژ، لای تخته‌سنگها و پشت بوته‌ها مخفی‌بودند. شش نفر اخیر عبـارت بودند از «کنددشنه»، زنش، یگانه پسرش کــه زنده مانده بود، عروسش و نوه‌اش که دختربچه‌ای بود، با پسر جوانی به‌اسم «پرندهٔسرخ».

سواران چندین روز رد پای سی ودو تـن «شه‌ین» را گرفتند و به‌دنبالشان رفتند تا آخــر ایشان‌را درنــزدیکی «هت‌کریك بلافز[1]» در دره‌ای لجنزار گیر انداختند. ازبالای بلندی فراریان را به‌گلوله بستند وآنقدر تیراندازی‌کردند تــا تیراندازی متقابل مدافعـان قطع شد. از سرخپوستان مدافــع فقط نه نفــر زنده ماندندکه‌بیشتر زن و بچه بودند.

---

1. Hat Creek Bluffs

در روزهای آخر ماه ژانویه، «کند دشنه» وگروه کوچك او، درحالی که فقط شبها حرکت می‌کردند، به‌راه خود به‌سمت شمال و به‌قصد رفتن به «پاین - ریج[1]» ادامه دادند تا آخـر ایشان را نیز در قـرارگاه «سرخ میخ» به‌اسارت گرفتند.

*

«گرگ کوچك» وهواداران او زمستان را به‌حالت استتار در خندقهایی که درامتداد سواحل یخـزدهٔ «لاست چاکچری کریك[2]»، یکی از شعبات رودخـانهٔ «نیوبرارا[3]»، کنده بودند گذراندند. وقتی ماه «طبیعت محزون» فرا رسید و هوا ملایم‌تر شد باردیگر به‌عزم رفتن به‌سرزمین «تانگ ریور» به‌راه خـود به سمت شمـال ادامـه دادند. در «باکس الدرکریك[4]» به «دوماه» و پنج تن دیگـر از «شه‌ین»های شمالی برخوردند که به‌عنوان پیشقراول به‌خدمت نظامیان آبی‌پوش دژ «کوف» درآمده بودند.

«دوماه» به «گرگ کوچك» اطلاع‌داد که ستوان «کلارك» (کلاه‌سفید) در جستجوی او است و می‌خواهد مذاکراتی با وی بکند. «گرگ کوچك» از اینکه دوست قدیمی خود «کلاه‌سفید» را بازمی‌بیند اظهار خوشحالی کرد. آن دو مرد در نزدیکـی اردوگاه «شه‌ین»ها، در نقطه‌ای کـه هشتصد متر بیشتر بـا اردوگاه فاصله نداشت یکدیگررا دیدند. ستوان «کلارك» اسلحه نداشت تـا ثابت‌کندکه هنوز به‌دوستی دیرین خود با «گرگ‌کوچك» اعتماد دارد. به رئیس «شه‌ین»ها گفت‌که دستور دارد او و همراهانش را به دژ «کوف» ببرد، و افزودکه عده‌ای از اقوام او قبلا به‌آنجا آمده و اظهار اطاعت کرده‌اند و «گرگ کوچك» و یارانش نیز از این پس درآنجا خواهند زیست. به ازای ایـن مصالحه، «شه‌ین»ها باید سلاحها و اسبهای خـود را تسلیم‌کنند؛ البته می‌توانند اسبها را تـا رسیدن به دژ «کوف» با خود داشته باشند ولی سلاحها را فوراً باید تحویل دهند.

«گرگ‌کوچك» در جواب‌گفت: «از وقتی‌که از شما دربخش «سرخ‌میخ» جدا شدم ما همه درجنوب بسرمی‌بردیم و درآنجا رنج و مرارت بسیارکشیدیم...

1. Pine Ridge
2. Lost Chokecherry Creek
3. Niobrara
4. Box Elder Creek

برادر من، «کنددشنه» بیمی از طایفه را با خود برده بود و مجبور شد در نزدیکی دژ «رابینسن» تسلیم شود. او گمان می‌کرد که شما هنوز در آنجا هستید و به درد دلش خواهید رسید. مردان او به محض اینکه سلاحهای خود را تسلیم کردند سفیدپوستان همه‌شان را کشتند. من بیرون از قرارگاه و در چمنزار زندگی می‌کنم و به اسلحهٔ خود احتیاج دارم. وقتی به دژ «کوف» رسیدیم هم سلاحهای خود را تحویل خواهیم داد و هم اسبهای خود را ولی من الآن نمی‌توانم از اسلحه‌ام صرف‌نظر کنم. شما تنها کسی هستید که قبل از اینکه به روی ما تیر بیندازید حاضر شده‌اید با ما مذاکره کنید. باری، به‌نظرمن آن مایع سیال که مدتهای مدید دلهای ما را به‌تپش درآورده بود اکنون از بین رفته است[1].»

بدیهی است که «گرگ‌کوچك» مجبور به تسلیم اسلحهٔ خود شد ولی این کار را وقتی انجام داد که براو مسلم شد «کلاه‌سفید» نخواهدگذاشت سربازانش قوم او را قتل‌عام کنند. وقتی «شه‌ین»ها به دژ «کوف» آمدند اغلب جنگجویان جوان ایشان را به عنوان طلایهٔ ارتش به خدمت گرفتند. «پاچوبین» بعدها چنین نقل کرد: «تا مدتی مدید هیچ‌کاری به ما رجوع نمی‌کردند مگر اینکه مشقهای نظامی بکنیم و تنه‌های بریدهٔ درختان را با تبرخرد کنیم. من در دژ «کوف» ویسکی‌خوردن را هم یاد گرفتم... و بیشتر مواجب خود را خرج ویسکی می‌کردم[2]».

«شه‌ین»ها از بیکاری و ناامیدی به ویسکی پناه برده بودند. با این کار سوداگران را غنی می‌کردند و ته‌ماندهٔ روح سلحشوری و عشیرتی خود را از دست می‌دادند. ویسکی آن صولت و اقتدار ذاتی رؤسا را نیز از بین برد و «گرگ‌کوچك» را فاسد کرد.

پس از ماهها اقدامات اداری در واشینگتن، آخر بیوه‌ها و یتیمها و جنگجویان بازماندهٔ دژ «رابینسن» به بخش «سرخ‌میخ» در «پاین‌ریج» منتقل شدند و در آنجا به «کنددشنه» پیوستند. و باز پس از ماهها انتظار، به «شه‌ین»های دژ «کوف» قرارگاهی در «تانگ ریور» اختصاص دادند و به «کنددشنه» و بازماندگان معدود «پاین‌ریج» اجازه دادند که به قوم خود در «تانگ ریور»

---

۱. چهل‌وششمین‌کنگرهٔ‌ایالات‌متحد، اجلاسیهٔ‌دوم، گزارش سنا به‌شمارهٔ ۷۰۸، صفحهٔ ۲۴۹.

۲. مارکیس، صفحهٔ ۳۳۳.

ملحق شوند.

این ارفاق بـرای بسیاری از «شه‌ین»ها نوشداروی پس از مـرگ بود. دیگر نیرویی در تن آن مردان غیور باقی‌نمانده بود. طـی سالیان دراز، از کشتار «سندکریك» به بعد، بدبختی، کار ایـن «سرخپوستان زیبا» را به بن‌بست کشانده بود. اکنون اعقـاب قبیله به هرسو پراکنده بودند. روزی یکـی از جنگجویان جوان گفته بود: «ما به هرقیمت که شده باید به شمال برویم. اگرهم در جنگ کشته شدیم خاطرهٔ ما فناناپذیرخواهد ماند و همهٔ افراد قوم، آن را گـرامی خواهند داشت.» اما دیـری نمی‌گذشت که دیگرکسی باقی نمی‌ماند تا پـروای خاطرهٔ ایشان را داشته باشد و چون‌کسی نمی‌ماندکسی هم نبودکـه نامشان را بر زبان بیاورد.

۱۵ «ایستاده خرس» هم «آدم» حساب می‌شود

۱۸۷۹ ــ ۱۱ ژانویه، جنگ دولت انگلیس با قبیلهٔ «زولو» در افـریقای جنوبی شروع می‌شود. در ۱۷ فوریه، در روسیه، نیهیلیستها در سن پطرزبورگ درصددکشتن تزار الکساندر برمی‌آیند. در ۲۱ اکتبر، ادیسون نخستین چـراغ‌بـرق خـود را به معرض نمایش می‌گذارد. اثر معروف «هنری جورج» باعنوان «ترقی و فقـر» انتشار می‌یابد. نمایشنامهٔ « خانهٔ عـروسك» اثر «هنریك‌ایبسن[1]» برای نخستین‌بار به‌صحنه می‌آید.

شما مرا از مشرق به این سرزمین راندید. ما بیش‌از دوهزار سال است که دراینجا زندگی می‌کنیم... شما ای دوستان مـن، اگـر بخواهید از این ولایت هم بیرونم کنید برای من بسیار دردناك خـواهد بود. من می‌خواهم برهمین خاك بمیرم و درهمین ولایت پیرشوم. من نخواسته‌ام‌کوچکترین تکه‌ای هم از این سرزمین را به«پدرهمه» واگذارکنم، وگرچه اویك‌میلیون‌دلارپیشنهاد کرده است اما من این ولایت را ترك نخواهم گفت...

---

۱. Henrik Ibsen نویسندهٔ بزرگ نروژی ومـؤلف نمایشنامه‌های فلسفی واجتماعی (۱۸۲۸ـ۱۹۰۶).

وقتی مردم می‌خواهند جانوران را بکشند آنها را رم می‌دهند تا درمحوطهٔ محصوری به تله بیفتند و بعد آنها را می‌کشند. باما نیز چنین‌کردند... بچه‌های مرا قتل‌عام کردند و برادرم را هم کشتند.

«ایستاده خرس» از قبیلهٔ «پونکا»

سربازان آمدند و دور دهکده را گرفتند و همانطور که رمهٔ اسبان را پیش می‌رانند ما را ازرودخانهٔ «نیوبرارا» گذراندند، وآنقدر ما را به‌جلو راندند تا به کنار رود «لاپلات» رسیدیم. تا آنجا پشت سرمان می‌آمدند و ما را هی می‌کردند، درست مثل اینکه ما رمه‌ای اسب بودیم. من‌گفتم: «اگر قرار است بروم‌دلم می‌خواهد به‌طرف این ولایت بروم. پس سربازها ما را رهاکنند و پی‌کار خود بروند، چون زنهای ما از ایشان می‌ترسند.» و بااین وضع بودکه من به‌گرمسیر (سرزمین سرخپوستی) رسیدم. آنجا خیلی زود پی بردیم که آن منطقه به حال ما سازگار نیست و یکی پس از دیگری محکوم به‌مرگ هستیم. این بود که گفتیم: «کیست آن مردی که به‌ما رحم کند؟» در این ضمن چهارپایان ما ضعیف می‌شدند و می‌مردند. وای که چه قدر آنجا گرم بود! ما تنها حرفی که زدیم این بود: «براستی که این ولایت ناسالم است و در اینجا مرگ درکمین همهٔ ماست. امیدواریم که «پدر همه» ما را به‌ولایت خودمان فرا خواند.» تاآن دم، ما برمرگ صدنفری از کسان خود گریسته بودیم.

«عقاب سفید» از قبیله «پونکا»

در۱۸۰۴، درمحل تلاقی دو رودخانهٔ «نیوبرارا» و میسوری، برساحل راست رود میسوری، «لویس» و «کلارك» با قبیلهٔ مهربان و مهمان‌نواز «پونکا» آشنا شدند. از قبیلهٔ مزبور در آن زمان، پس از شیوع بیماری کشندهٔ آبله که کشتاری از ایشان‌کرده بود، دویست یا سیصد نفر بیشتر نمانده بود. این بیماری را نیز سفیدپوستان برای ایشان به ارمغان برده بودند. نیم‌قرن بعد، پونکاها هنوز

درآن‌ولایت می‌زیستند و همچنان مهمان‌نواز و شایق به‌داد وستد با سفیدپوستان بودند. درضمن برتعداد افراد قبیلهٔ نیرومند ایشان افزوده شده وبه‌هزار نفری رسیده بودند. برخلاف بسیاری از سرخپوستان مرغزارنشین، پونکاها ذرت می‌کاشتند و باغهای میوه داشتند. چون غنی بودند و اسب زیاد داشتند اغلب مجبور بودند در برابر هجوم غارتگرانی که از شمال می‌آمدند و به‌تیره‌های مختلف قبیلهٔ «سیوکس» تعلق داشتند، از خود دفاع کنند.

در۱۸۵۸، سالی که مأموران عالیرتبهٔ دولت به‌مغرب سفر کردند تا زمینهای قبایل مختلف سرخپوست راتحدید حدودکنند «پونکا»ها به‌ازای تضمین رسمی دولت به‌حمایت‌از شخص ایشان واموالشان ونیز به‌ازای شناختن حق اقامت دایمی ایشان در «نیوبرارا» قسمتی از زمینهای خود را به دولت واگذار کردند. ده سال بعد، به‌هنگامی‌که مأموران تنظیم قراردادها با افراد قبیلهٔ سیوکس در کار مذاکره و چانه‌زدن بودند، براثر یك اشتباه اداری در واشینگتن، اراضی متعلق به‌قبیلهٔ پونکا جزو زمینهایی قلمداد شد که بموجب قرارداد ۱۸۶۸ به «سیوکس»ها تعلق می‌گرفت.

به‌رغم اعتراضهای مکرر قبیلهٔ «پونکا» خطاب‌به‌مأموران عالیرتبهٔ دولت، اینان هیچ‌گونه واکنشی از خود نشان ندادند.و اقدامی بعمل نیاوردند.جوانانی وحشی وماجراجو، متعلق به‌قبایل سیوکس، کم‌کم سرزمین «پونکا»ها را اشغال کردند و به‌عنوان طلب‌خواهی از ایشان درخواست اسب نمودند و مالکان را تهدید کردند که اگر اسبهای درخواستی را ندهند آنان را از زمینهاشان بیرون خواهند کرد وآن زمینها را صاحب خواهند شد. یکی از افراد قبیله به‌نام «پیتر روشن[1]» بعدها چنین گفته بود: «طی هفت سالی که ازقرارداد مزبور می‌گذشت پونکاها مجبور بودند مثل مهاجران «نیواینگلند» یك دست به‌بیل و یك دست به‌تفنگ در زمین کار کنند[2].»

عاقبت، کنگره تعهدات ایالات متحد را در مورد «حمایت» از جان ومال افراد قبیلهٔ پونکا به‌رسمیت شناخت ولی بجای اینکه ولایتشان را به‌ایشان پس بدهد مبلغ ناچیزی به‌عنوان «تاوان خسارات وارد شده به‌ایشان به‌سبب دزدیها و

1. Peter Le Claire

۲. جیمز ه. هووارد، «قبیلهٔ پونکا» (دفتر نژادشناسی امریکایی ایالات متحد، اعلامیهٔ شمارهٔ ۱۹۵) چاپ ۱۹۶۵ د. ك. واشینگتن، صفحهٔ ۲۱.

آدمکشیهای راهزنان سیوکس» به‌آنان اختصاص داد[1] سپس، در۱۸۶۷، پس‌از شکست کاستر، کنگره تصمیم گرفت نام قبیلهٔ پونکا را هم در فهرست قبایـل شمال که قرار بود به «سرزمین سرخپوستی» در جنوب تبعید شونـد وارد کند. طبعاً پونکاها دخالتی در شکست کاستر نداشتند و هرگز نیز در هیـچ جنگی‌علیه دولت ایالات متحد شرکت نکرده بودند. با اینهمه کسی در واشینگتن پیدا شد که به‌کنگره بقبولاند بیست وپنج‌هزار دلاربرای هزینهٔ «انتقال پونکاها به‌سرزمین سرخ‌پوستی جنوب که بنا بود درآنجا قرارگاهی بشرط قبول خودشان به‌ایشان اختصاص یابد» تصویب نماید. این قرار اخیر نیز مانند وعده‌هـای مذکور در قراردادی کـه استقرار هر شخص سفید پـوستی را در سرزمین پونکاهـا اکیداً ممنوع کرده بود به‌آسانی فراموش شد؛ چه،طی مدت‌ده‌سال مهاجران سفیدپوست دائم درآن سرزمین رخنه می‌کردند و با حرص و ولـع خاصی به‌آن کشتزارهـای پربرکت که بهترین ذرتهای چمنزاران در آنها کشت می‌شد خیره می‌نگریستند.

نخستین خبر عزیمت حتمی‌الوقوع پونکاهـا به‌جنـوب درآغاز ژانویـهٔ ۱۸۷۷ از زبان یکی از بازرسان ادارهٔ امورسرخپوستان موسوم به «ادوارد ك. کمبل[2]» به‌گوش ایشان رسید. «عقاب سفید» رئیس قبیلهٔ پونکا بعدها چنین نقل کرد: «اندکی پس از عید نوئل، روزی مردی سفید پوست ناگهان پیش ماآمد. ما قبلاً ازآمدن او اطلاع نداشتیم و ظهور او کاملا غیرمترقبه بود. او همهٔ ما را در کلیسا جمع کرد تا دلیل آمدنش را توضیح بدهد.»

ذیلاً روایت «عقاب سفید» دراین باره عیناً نقل می‌شود:

ادوارد کمبل گفت:

« «پدرهمه» در واشینگتن فـرموده است که شما باید از اینجا بروید، و دلیل‌آمدن من همین است‌که این مطلب رابه‌شما بگویم.

در جواب گفتم: دوست من، شما این‌خبر رابسیار ناگهانی وبا تحکم به‌ما می‌گویید. «پدرهمه» معمولا وقتی کاری به‌ما دارد اول اخطاری به‌همهٔ افراد قبیلهٔ ما می‌کند و حال‌آنکه آمدن شما بسیار ناگهانی و غیرمنتظره‌بود.

---

۱. چهل و ششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ سوم. سند اداری سنا به شمارهٔ ۳۰، صفحهٔ ۷.

2. Edward C. Kemble

ـ مهم نیست . اصل این است که «پدر همه» می‌فرماید شما باید از اینجا بروید.

ـ دوست من ، من از شما خواهش می‌کنم نامه‌ای به«پدرهمه» بنویسید وکسب تکلیف‌کنید. اواگر به‌راستی چنین چیزی از ما توقع دارد می‌خواهم‌که مارا به‌واشینگتن احضار کند. اگر چنین چیزی بود و اگر این حکم را من از زبان خود او شنیدم آن وقت قبول خواهم‌کرد که شما راست می‌گویید.

ـ بسیار خوب، من به‌او می‌نویسم.»

کمبل تلگرافی به واشینگتن مخابره کرد و چندان طول نکشید کـه جواب «پدر همه» برما رسید . آنگاه کمبل گفت :

«پدرهمه می‌فرماید که شما باید بـا ده تن از رؤسـای قوم همراه من بیاید. اول با سرزمین جدیدتان در جنوب آشنا می‌شوید و بعد به واشینگتن می‌روید . شما آن‌سرزمین سرخپوستی گرمسیر رادرجنوب‌می‌بینید و بعد، آنچه از زمینهای خـوب و زمینهای بد دیدید با «پدرهمه» درمیان خواهید گذاشت.»

این بودکه ما بدواً به‌سرزمین گرمسیر جنوب رفتیم. تا آخرین ایستگـاه سوار قطار شدیم ، سپس از سرزمین قوم «اوزیج[1]» و پس‌ازآن از ولایتی که همه‌اش کوه و سنگ بودگذشتیم . صبح روز بعد ، به سرزمین قبیلهٔ «کاو[2]» رسیدیم. پس‌از ترك قرارگاه «کانساس» به طرف شهر «آرکانساس» رفتیم. عاقبت، بعداز دیـدار از سرزمین دوقبیلهٔ سرخپوست و دیدن سرزمین دیگری‌که پراز سنگ‌وکلوخ ودرختهای پژمرده بود به‌شهر آدمهای سفیدپوست رسیدیم. تاآنجا دوبار مریض شدیم. درسکنهٔ این سرزمینهای سنگلاخی وخشك و بیحاصل دقیق‌شدیم و باخود اندیشیدیم که‌این قبایل نباید برای ادامهٔ حیات قادر به‌انجام کار مهمی باشند.

صبح روز بعد، آقای بازرس به‌ما گفت،

---

1. Osage
2. Kaw

ـ برویم به‌طرف رودخانهٔ «شیکاسکا[1]» ، ببینیم آنجا چه‌خبر است.

گفتم: دوست من، دیگر کافی است. هر چه باید ببینم دیدم . بسکه سگدو زدم مریض شدم . من همینجا به بررسی خاتمه می‌دهم و به دیدار «پدرهمه» می‌روم. عجله کنیم‌که زودتر به‌خدمت «پدرهمه» برسیم. زودتر مرا پیش او ببرید . این قبیله ها که من دیدم همه فقیر و بدبخت و بیمارند و این زمینها همه خشك و بیحاصل. دیگر به‌اندازهٔ کافی تماشا کردم.

ـ نه، نه! بیایید و باز قسمتهای دیگری از سرزمین سرخپوستی را ببینید.

ـ دوست من، خواهش می‌کنم مرا پیش «پدر همه» ببرید. خود شما رسماً به من گفتیدکه ما می‌توانیم هرچه دیدیم، از بد و خوب، گزارش آن‌را به‌او بدهیم. بنابراین می‌خواهم بروم و با او حرف بزنم.

ـ نه، شما نمی‌توانید «پدر همه» را ببینید مگر اینکه بپذیریدکه دراین سرزمین‌با برادران سرخ‌ـ پوست دیگری که در اینجا هستند باهم زندگی کنید. در غیر این‌صورت، من شمارا پیش «پدرهمه» نخواهم برد.

ـ پس اگرحاضر نیستید مرا پیش «پدر همه» ببرید به‌ولایت خودم بر گردانید.

ـ نه. با وجود همهٔ این حرفهایی که زدید من نه شمارا به نزد «پدرهمه» می‌برم و نه او دستوری به من داده است که شمارا به ولایت خودتان برگردانم.

آن وقت فریاد زدم:

ـ پس من چه خاکی به سرم بسریزم؟ شما نه می‌خواهیدمرا پیش «پدرهمه» ببرید ونه به‌ولایت خودم برمی‌گردانید. شما رسماً به‌من گفتید که «پدر همه» می‌ـ خواهد مرا ببیند وحالا معلوم می‌شود این حرف دروغ بوده است . شما راست نگفته بودید بلکه دروغ گفته بودید.

ـ نه . من شمارا به ولایتتان بر نمی‌گردانم.

1. Shicaska

اگر دلتان می‌خواهد خودتان پیاده برگردید.
ـ احساس می‌کنم که دلم دارد از حال می‌رود. آخر من این سرزمین را نمی‌شناسم و راه را بلد نیستم.»
باور کنیدکه آرزو داشتیم بمیریم و من احساس می‌کردم که می‌خواهم گریه کنم اما بموقع به‌خود آمدم و با خود گفتم که من مردم ومرد گریه نمی‌کند. پس از این مذاکره ، مرد سفیدپوست بد اخلاق راه پله‌ها را گرفت و رفت. پس از رفتن او ما رؤسا به‌بحث وگفتگو پرداختیم کــه چه بکنیم. تکرار کردیم: «او که حاضر نیست مارا پیش «پدرهمه» ببرد، و حاضرهم نیست مارا به ولایتمان برگرداند. اصلا ما فکر نمی‌کنیم‌که «پدرهمه» در جریان همهٔ این کارها باشد.»
ما مترجمی باخود آورده بودیم. ناچار وضع خودمان را برای او تشریح کــردیم و به او گفتیم: «حال که او نمی‌خواهد مارا برگرداند خوب‌است از او بخواهیم که نقشه‌ای از این منطقه به‌ما بدهد تا ما بتوانیم آن‌را به سفیدپوستان نشان بدهیم، چون ما که این ولایت را نمی‌شناسیم.» مترجم از پله‌ها بالا رفت تا درخواست مارا به بازرس بگــوید، و وقتی برگشت به‌ما گفت: «او حاضر نیست هیچ کاغــذی به شما بدهد و از دادن نقشه امتناع می‌کند.» ناچار دوباره مترجم را فرستادیم تا به آن مرد سفیدپوست بگوید: «پس لااقل ازآن پولی که «پدرهمه» به‌ما بدهکار است مبلغی به‌ما بدهید تــا بتوانیم با آن به خانه‌های خود برگردیم.» مترجــم برگشت و گفت: «او نمی‌خواهد پول هم بدهد.[1]»

«عقاب سفید»، «ایستاده خرس»، «گوزن بزرگ» ودیگر رؤسای پونکاکه «کمبل» بازرس در سرزمین سرخپوستی آواره و سرگردانشان کرده بود با هم به‌ولایت خویش بازگشتند. ماهی بود که «اردکها باز می‌گردند و خود را پنهان می‌کنند». برف دشتهای کانساس و نبراسکا را پوشانده بود. سرخپوستان چون

۱. چهل و ششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ سوم. سند اداری سنا به شمارهٔ ۳۵، صفحات ۱۴-۱۵.

بیش از چند دلار پول با خود نداشتند تمام آن راه را که بیش از هشتصد کیلو متر بود پیاده طی کردند. هریك از ایشـان بیش از یك بـالاپوش و یك جفت چاروق نداشت. اگر درقرارگاههای دوستان قدیم خود «اوتو[1]»ها و «اوماها[2]»ها پنـاهی نمی‌یافتند و بـا این راحت‌باشها تجدید قوایی نمی‌کردند اکثررؤسای سالخورده از این سفر دراز زمستانی جان بدر نمی‌بردند.

عاقبت وقتی پس از چهل روز راه‌پیمایی به «نیو برارا» رسیدند با کمال تعجب «کمبل» بازرس را درآنجا دیدند که مدتها پیش از ایشان بازگشته‌بود. اینك گواهی «عقاب سفید» در این باره:

> کمبل گفت: «خودتان را برای حرکت آماده کنید واز اینجا بروید!
> ما همه اعتراض کردیم. من گفتم:
> ــ از سفر خسته شده‌ایم. هیچکدام قادر به‌حرکت‌نیستیم.
> گفت: «پدر همه» می‌خواهد که شما همین الان از اینجا بروید. شما باید در سرزمین سرخپوستی، در جنوب، مستقر شوید[3].»

رؤسا متفقاً تصمیم گرفتند تعهداتی را که دولت بموجب قراردادبرعهده گرفته بود به‌او گوشزد نمایند. آخر «کمبل» به‌واشینگتن رفت تا گزارش لازم‌را به‌متصدی ادارهٔ امور سرخپوستان بدهد. متصدی مـزبور مـوضوع را با وزیر کشور، شورتز، در میان‌گذاشت و اونیز آن را با «شرمن» مطرح کرد. «شرمن» برای کوچاندن افراد قبیلهٔ پونکا و اجبار ایشان به‌ترك سرزمین خود دخالت‌دادن نظامیان را توصیه کرد و«شورتز» طبق معمول با این توصیه موافقت کرد.

«کمبل» در ماه آوریل به «نیو برارا» بازگشت و ضمن تهدید سرخپوستان «پونکا» به‌دخالت ارتش، یکصد و هفتاد نفر از افراد قبیله را متقاعد ساخت‌کـه همراه او به‌سرزمین سرخپوستی جنوب کوچ کنند. هیچکـدام از رؤسای بزرگ همراه او نرفتند. «ایستاده‌خرس» چنان به‌شدت اعتراض کردکـه او را توقیف

---

1. Otoe
2. Omaha
۳. چهل وششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ سوم سند اداری سنا به‌شمارهٔ ۳۰، صفحهٔ ۱۵.

کردند و تحت‌الحفظ به‌دژ «راندال» فرستادند. خودش نقل می‌کند که: «طناب‌پیچم کردند و به‌زور به‌دژ بردند[۱]». چند روز بعد، دولت عامل جدیدی به‌اسم «ا. ا. هووارد» به‌محل فرستاد تا با کسانی که هنوز مانده بودند مذاکره کند و «ایستاده‌خرس» آزاد شد.

«عقاب‌سفید»، «ایستاده‌خرس»، ورؤسای دیگر برگفتهٔ خود پافشاری کردند که دولت حق ندارد ایشان را از ولایتشان بیرون کند. «هووارد» درجواب توضیح داد که در قبال تصمیم دولت از دست او کاری ساخته نیست و اوفقط مأمور است ایشان را تا اقامتگاه جدیدشان همراهی کند. روز ۱۵ آوریل، پس‌از یك شورای چند ساعته، «هووارد» ختم مذاکرات را اعلام و آخرین سؤال خود را به‌این شرح طرح کرد: «به‌میل خودتان می‌آیید یاشما را به‌زور ببریم[۲]؟».

رؤسا سکوت اختیار کردند و آماده می‌شدند تا به‌خانه برگردند که ناگاه جوانی از جنگجویان قبیله دوان دوان آمد و خبر داد که: «سربازان به‌داخل کلبه‌های ما ریخته‌اند!» آنگاه رؤسا فهمیدند که شورای دیگری در کار نخواهد بود و مجبورند ولایت خود را برای نقل‌مکان به‌سرزمین سرخپوستی ترك گویند. «ایستاده‌خرس» بعدها چنین نقل کرد: «سربازان با تفنگ و سرنیزه وارد کلبه‌های ما شدند و تفنگهای خود را به‌روی ما نشانه گرفتند. بچه‌های ما شروع به شیون و جیغ و داد کردند.»

در ۲۱ ماه مه ۱۸۷۷ «پونکا»ها از ولایت خود رفتند. «عقاب سفید» در این باره گفته است: «سربازان دور دهکدهٔ ما را گرفتند و مجبورمان کردند که مثل یك رمه اسب از رودخانهٔ نیوبرارا بگذریم. سپس، با همان خشونت ما را به‌جلو راندند تا به «لاپلات» رسیدیم[۳].»

«هووارد» از ماجرای این سفر پنجاه روزه مرتب یادداشت برداشته است. صبح روز اول حرکتشان، توفانی عظیم برخاست و باعث شد که آب رودخانهٔ «نیوبرارا» به‌تلاطمی شدید درآید چنانکه چندین سرباز که با اسب به آب زده بودند تعادل خود را از دست دادند و آب ایشان را بامرکبشان درغلتاند و برد.

۱. ایضاً صفحهٔ ۳۰.

۲. وزارت کشور ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۷۷، صفحهٔ ۴۹۳.

۳. چهل و ششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ سوم، سند اداری سنا به شمارهٔ ۳۰، صفحات ۱۵ و ۳۱.

سرخپوستان «پونکا» بجای آنکه ناظر غرق شدن ایشان شوند شناکنان غوطه خوردند و نجاتشان دادند. روز بعد، کودکی از تبعیدیان مرد و برای به‌خاك سپردن او مجبور به‌توقف شدند. روز ۲۳ ماه مه، توفان دیگری در وسط صحرا ایشان را غافلگیر کرد. باران دو ساعت تمام بارید و همه تا آخر آن روز خیس ماندند. روز بعد، بچهٔ دیگری از پا درآمد و جان داد، و شب‌هنگام عدهٔ زیادی از پونکاها مریض شده بودند. فردای بعد، مجبور شدند از گدار چندین رودخانه عبور کنند چون پلها خراب شده بود. هوا سرد شده بود. روز ۲۶ مه درتمام مدت روز باران بارید و ممکن نشد هیزم برای روشن‌کردن آتش پیدا کنند.

روز ۲۷ مه، براثر متغیر بودن هوا اغلب پونکاها مریض شدند و دختر «ایستاده‌خرس» به‌اسم «گل‌چمن» دچار سینه‌پهلو شد. روز بعد، توفانهای شدید همراه‌با رگبارهای متوالی و مداوم پیشروی در راهها را مشکل ساخت، چنانکه همه درگل فرو می‌رفتند.

سپس، ماه «گرمازدگی» آمد و تقریباً هرروز باران بصورت رگبار می‌بارید. روز ۶ ژوئن، «گل‌چمن» مرد و «ایستاده‌خرس» او را به‌آیین مسیحی در گورستان «میلفورد[1]» در نبراسکا به خاك سپرد. «هووارد» دریادداشتهای خود با تفرعن تمام نوشته است: «بانوان میلفوردکفنی دوختند و جنازه را باتشریفات و آیینی که زیبندهٔ مردمی در سطح تمدن عالی است درآن‌کفن پیچیدند و دفن کردند. «ایستاده‌خرس» خطاب به‌کسانی که به دور گور ایستاده بودند گفت‌که قصد دارد دست از آداب و رسوم سرخپوستان بکشد و به شیوهٔ سفیدپوستان زندگی کند.»

آن‌شب گردبادی مهیب براردوگاه پونکاها زد، خیمه‌ها را برهم‌کوبید، گاریها را واژگون‌کرد، و عدهٔ زیادی را تا دهها مترآن‌سوتر پرتاب‌کرد چنانکه برخی سخت مجروح شدند. فردای آن‌شب بچهٔ دیگری جان داد.

روز ۱۴ ژوئن، عاقبت تبعیدیان به قرارگاه افراد قبیلهٔ «اوتو» رسیدند. «اوتو»ها‌که دلشان به‌حال آنان سوخته بود به‌ایشان اسب دادند وکمکشان‌کردند تا آن سفر رنجبار را به‌بهترین وضع به‌انجام برسانند. تا سه‌روز پونکاها مجبور به‌توقف شدند، به‌انتظار اینکه آب رودخانه فرونشیند. بیماری همچنان بیداد

1. Milford

می‌کرد. نخستین جوان به‌نام «سپیدارکوچك» مرد. «هووارد» دستور داد تا تابوتی برای او ساختند ودر نزدیکی «بلوواتر[1]» در کانساس به آئین مسیحی به خاکش سپردند.

در ۲۴ ژوئن، وضع مزاجی بسیاری از تبعیدیان چنان نگران‌کننده شدکه «هووارد» پزشکی از «مانهاتان» برای معاینه و معالجهٔ بیماران خواست. فردای روز بعد دو زن در راه جان سپردند و «هووارد» مراقبت تمام‌کرد تا ایشان را نیز به‌آیین مسیحی دفن کردند.

اکنون در ماه «نیمهٔ تابستان» بودند. بچهٔ یکی دیگر از رؤسا مرد و در «برلینگتن[2]» کانساس به‌آیین مسیحی به‌خاك سپرده شد. یکی از «پونکا»ها به نام «شکارچی‌گاووحشی» دیوانه شد و می‌خواست «عقاب‌سفید» را بکشد به‌این‌بهانه که او باعث بدبختی قبیله شده است. «هووارد» اورا از کاروان بیرون‌کرد و به شمال بازگرداند تا دراردوگاه افرادقبیلهٔ «اوماها»زندگی‌کند. پونکاها به‌سرنوشت این‌مردکه چنین‌کیفری برای او تعیین‌کرده بودند غبطه خوردند.

گرمای تابستان و ازدحام پشه‌ها تا یك‌هفتهٔ دیگر نیز مسافران را ناراحت کرد. عاقبت در روز ۹ ژوئیه، پس‌از تحمل بارانی سیل‌آسا که همه را خیس کرد به‌قرارگاه «کواپاو[3]»، منزل جدیدشان، رسیدند وگروه کوچکی از «پونکا»ها راکه پیش از ایشان آمده و در چادرهای محقری اسکان داده شده بودند دوباره دیدند.

دربارهٔ اقامتگاه جدید پونکاها، «هووارد» به مافوقان خود چنین نوشت: «من معتقدم‌که انتقال پونکاها از «داکوتا» باآب و هوای خشك وخنك شمال به‌سرزمین سرخپوستی با آب و هوای گرم و مرطوب جنوب اشتباه بوده و ازآن می‌ترسم‌که سرخپوستان پونکا وقتی مدت‌زمانی در اینجا زندگی کردند و با مالاریا آشنا شدند مرگ‌ومیر عجیبی بین ایشان بیفتد[4].»

از قضا پیشگویی شوم «هووارد» مو به مو درست ازآب درآمد. درست مانند مردم قبیلهٔ «مودوك» و سفته‌بینیان و «شه‌ین»های شمالی، پونکاها با چنان

1. Bluewater
2. Burlington
3. Quapaw

۴. وزارت کشور ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۷۷، صفحات ۴۹۳-۴۹۶.

سرعت وحشت‌آوری از پا درمی‌آمدند که در پایان سال اول اقامتشان درسرزمین سرخپوستی تقریباً یك‌چهارم ایشان مرده و به آیین مسیحی به خاك سپرده شده بودند.

دربهار ۱۸۷۸، عمال عالیرتبهٔ واشینگتن تصمیم گرفتند که قرارگاه جدیدی درساحل غربی رود آرکانساس به‌ایشان اختصاص دهند، ولی اعتباری بابت هزینهٔ انتقال ایشان تصویب نکردند. «پونکا»ها فاصلهٔ تا قرارگاه جدیدشان راکه بیش‌از دویست و پنجاه‌کیلومتر بود پیاده طی‌کردند. تا چندین هفته هم عاملی بالای سرشان نبود و کسی نبودکه آذوقه و دارو بین ایشان توزیع کند. «عقاب سفید» می‌گوید: «خاك آنجا خوب بود ولی درفصل تابستان ما بازبیمار شدیم. ما و نژاد ما چون علف هرزی بودیم‌که زیر پا له‌می‌شدند. سپس، فصل سرما بازآمد و خدا می‌داند چند نفر از ما مردند[1].»

یکی از مردگان پسر ارشد «ایستاده خرس» بود. خودش می‌گوید: «لااقل دلم خوش بود به‌اینکه پسری برای من مانده است اما او هم مریض شد. وقتی می‌خواست بمیرد از من خواست به‌او قول بدهم‌که جنازه‌اش را به «نیوبرازا» برگردانم و درگورستان قدیمی خودمان درساحل «سویفت‌رانینگ‌واتر[2]» به‌خاك بسپارم. من این قول را به‌او دادم. وقتی مردکسان من کمکم‌کردند تا جسدش را درصندوقی گذاشتیم و آن را باگاری‌کهنه‌ای به‌سمت شمال حرکت دادیم[3].»

شصت و شش نفر پونکاکه تمامی افراد طایفهٔ «ایستاده‌خرس» را تشکیل می‌دادند به‌دنبال گاری‌کهنه‌ای که دو یابوی مردنی آن‌را می‌کشیدند در تشییع جنازه شرکت‌کردند. ماه «ذوب شدن برفها» یعنی ژانویهٔ ۱۸۷۹ بود. (براثر بازی عجیب تقدیر، درهمان زمان، شه‌ین‌های طایفهٔ «کنددشنه» در نقطه‌ای دور، در شمال، در نزدیکی دژ «راینسن»، سرگرم جنگی یأس‌آلود برای‌آزادی خود بودند.) این دومین بار بودکه «ایستاده‌خرس» در قلب زمستان سفر می‌کرد. او قوم خود را ازکوره راههایی دور از دید آبادیهای مهاجران سفیدپوست و

---

۱. چهل و ششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ سوم، سند اداری سنا به شمارهٔ ۳۰، صفحهٔ ۱۶.

2. Swift Running Water

۳. تامس اچ. تیبلز، در کتاب: «روزهایی به‌نرمی پوست‌آهو و پتو» چاپ ۱۹۵۷ نیویورك، صفحهٔ ۱۹۷.

پاسگاههای سربازان آبی‌پوش هدایت‌کرد و پیش‌از اینکه سربازان بتوانند رد پای ایشان را پیدا کنند به قرارگاه قبیلهٔ «اوماها» رسیدند.

در خلال ایـن اوقات، «شورتـز چشم درشت» اقدامات زیادی به وسیلهٔ عمال خودکـرده بود تا مگـر «پـونکا»های طایفهٔ «ایستاده خرس» را به‌سرزمین سرخپوستی باز گرداند. بالاخره پس‌از اینکه تا آخر مـاه مـارس صبرکرد از وزارت جنگ خـواست به‌ستاد ژنرال کـروك «سه‌ستاره» در «اوماها» واقـع در نبراسکا، تلگراف کنند و به او دستور بدهندکـه فـراریان را بی‌اندك تأخیر متوقف سازد و به‌سرزمین سرخپوستی باز گردانـد. «کروك» دستور را اجـرا کرد و یك گروهان سرباز به «اوماها» فرستاد. «ایستاده خرس» و نفرات قومش توقیف و به دژ «اوماها» بازگردانده شدند و در آنجـا به‌انتظار تدارك وسایل اعزامشان به‌سرزمین سرخپوستی، تحت‌الحفظ ماندند.

در مدتی بیش‌از ده سال، ژنرال «سه‌ستاره» باسرخپـوستان جنگیده، در جلسات شوراها با ایشان به‌بحث وگفتگو نشسته و وعده‌هایی داده بودکه نتوانسته بود به‌هیچکدام از آنها وفاکند. او دراین مدت ابتدا به‌اکـراه حاضر شده بود شجاعت وشهامت ایشان را تصدیق‌کند، اما ازتسلیم ۱۸۷۷ به‌این طرف، کـم کم احترامی توأم با محبت نسبت به‌دشمنان دیرینش در خـود احساس می‌کرد. رفتار زشت و ناپسندی‌که طی هفته‌های اخیر در دژ «رابینسن» با «شه‌ین»ها شده بود موجب ناراحتی او شده بود، چنانکه در گزارشی رسمی خطـاب به‌وزارت جنگ، به‌صراحت چنین نوشته بود: «آزار تیرهٔ‌کوچکی از طایفه‌ای بیدفاع‌کـه فقط می‌خواسته است به‌قرارگاه سابق خود برگردد عمل ظالمانه‌ای بوده است که به‌نظرمن هیچ لزوم نداشته است[۱].»

وقتی «کروك» به دژ «اوماها» رفت تا اسیران «پونکا» را ببیند از سر و وضـع رقت‌بار ایشان به‌وحشت افتـاد. در ضمن از سادگـی و صفای اظهارات «ایستاده‌خرس» در شرح دلایلـی‌کـه او را به‌شمال بازگـردانده بود و از قبول شهامت‌آمیز مقدری‌که در قبال آن کاری از او ساخته نبود به‌رقت آمد. «ایستاده خرس» به‌کروك چنین گفت:

«من‌گمان می‌کردم مشیت خداوند برآن قرارگرفته است‌که ما زنده بمانیم

---

۱. وزارت جنگ ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۷۹، صفحهٔ ۷۸.

اما معلوم می‌شود اشتباه کرده‌ام. خــدا می‌خواهد این ولایت را به سفیدپوستان بدهد و لذا ما محکوم به‌مرگیم. این شدنی است، البته‌که شدنی است[۱].»

«کـروك» از آنچه دید و شنید چندان متأثرشدکه به «ایستاده‌خرس» قول داد تمام مساعی خود را بکار برد تا دستور باز گرداندن «پونکا»ها را به سرزمین سرخپوستی لغوکند. این بار «کروك» به‌راستی کوشید تا به قول خود وفا کند. با مدیرروزنامه‌ای در «اوماها» به‌اسم «تامس‌هنری‌تیبلز[۲]» تماس‌گرفت و حمایت روزنامهٔ او را در نبرد خود به‌نفع «پونکا»ها جلب کرد.

در حینی که کروك در اجرای اوامــر مربوط به‌انتقال «پونکا»ها به جنوب کارشکنی می‌کـرد «تیبلز» سرگذشت اسفبار ایشان را در همهٔ شهر و در سرتاسر کشور منتشر می‌کــرد و با تلگراف به اطــلاع همهٔ ملت می‌رسانید. کلیساهـای «اوماها» به «شورتز» وزیر ندا در دادندکه پونکاها راآزادکند لیکن «ماه ـ هاه ـ ایك ـ هون» (درشت چشم) جوابی به درخواست ایشان نداد. یکـی از وکلای جوان «اوماها» به‌اسم «جان ل. وبستر[۳]» اعلام‌کردکه حاضر است بدون دریافت حق‌الوکاله از حق «پونکا»ها دفاع‌کند ودیری نگذشت‌که آقای «آندریو پاپلتن[۴]» وکیل دعاوی‌کمپانی راه‌آهن «یونیون پاسیفیك» نیز به هواداری او برخاست.

این وکلا هرچه زودتر می‌بایست دست بکار شوند تــا از پونکاها احقاق حق‌کنند زیرا هرآن ممکن بــود امر اکیدی از واشینگتن صادر شودکــه ژنرال کروك‌را مجبور به اعزام فوری‌سرخپوستان «پونکا» به جنوب کند، ودرآن‌صورت بسیار دیر می‌شدکه وکلا بتوانند کاری به‌نفع ایشــان انجام دهند. تمام تلاشهای وکلای نامبرده در راه جلب مساعدت و همکاری «المرس. داندی[۵]» قاضی بزرگ شهر «اوماها» صرف شدکه دهاتی خشنی بود و در زندگی اشتغال به چهار مشغله را ازهرکاری بیشتر دوست می‌داشت: ادبیات، اسب، شکار و دادگستری. از قضا، در آن اوقات «داندی» به شکار خرس رفته بود و مدافعان حقوق پونکاها ساعتها در نگرانی بسر بردند تــا عاقبت قاصدانی‌کــه به دنبال او فرستاده شده بودند قاضی را پیدا کردند و او را به «اوماها» بازآوردند.

---

۱. تیبلز، صفحهٔ ۱۹۸.

2. Thomas Henry Tibbles
3. John L.Webster
4. Andrew Poppleton
5. Elmer S.Dundy

با موافقت ضمنی کروك، قاضی «داندی» ورقهٔ احضاری به عنوان ژنرال صادر کرد و طی آن از ژنرال خواست که زندانیان را به دادگاه بیاورد و حکمی را که به موجب آن مجاز به زندانی کردن پونکاهـا بوده است به دادگاه ارائه نماید. کروك به امر دادگاه حاضر شد و دستورهای نظامی صادر از واشینگتن را نشان داد. دادستان دولت ایالات متحد نیز در محضر دادگاه حاضر شد و به استناد اینکه سرخپوستان به معنی اخص حقوقی «شخص» حساب نمی‌شوند به حضور ایشان در دادگاه اعتراض کرد.

بدین‌گونه بود که در ۸ آوریل ۱۸۷۹ دعوای حقوقی جالبی کـه امروزه تقریباً فراموش شده است، از طـرف «ایستاده خرس» به اصطلاح علیه ژنـرال کروك، در دادگـاه شهر «اوماها» اقامه شد. وکلای سرخپوستان پونکا، «وبستر» و «پاپلتن» مدعی بودند که فرد سرخپوست نیز مثل هرفـرد سفیدپوست، شخص حقیقی محسوب می‌شود و می‌تواند از حق‌آزادی خود که قانون اساسی مملکت برای او قایل شده است استفاده کند. وقتی دادستان دولت اظهار کرد که «ایستاده خرس» و قوم او تابع قانـون اساسی نیستند بلکه مشمول مقررات و نظامـات خاصی هستند که دولت برای سرخپوستان وضع کـرده است «وبستر» و «پاپلتن» در جواب گفتند که «ایستاده‌خرس» یـا هرفرد سرخپوست دیگرحق دارد از قبیلهٔ خود جدا شود و مثل هـر یك از اتباع کشور در حمایت دولت ایـالات متحد زندگی کند.

جریـان دادرسی وقتی به اوج هیجان خود رسید کـه به «ایستاده‌خرس» اجازه داده شد به نام قبیلهٔ خود در دادگاه سخن بگوید. او از جـا برخاست و چنین گفت:

«من اکنون در بندسربازان و افسران هستم، اما دلم می‌خواهد به ولایت قدیمی خودم در شمال برگردم. تمام هم من این بود کـه قوم خود و جان خود را نجات دهم. ای برادران، احساسی که من اکنون دارم این است کـه در برابر آتش‌سوزی عظیمی قرارگرفته‌ام و شتاب دارم که هر چه زودتر بچه‌هایم را بغل کنم و بدوم تا جان ایشان را نجات دهم. یا درکنار شطی درحال طغیانم و احساس می‌کنم که لازم است قومم را با خود بکشم و همه با هـم به طرف زمین مرتفعی بگریزیم. آه ای‌برادران، خدای قادر متعال ازآن بالا ناظر من است، می‌داند من کیستم و سخنان مرا می‌شنود. امیدوارم همان خدای بـزرگ به دل شما برادران

من بیندازدکه به‌من کمك‌کنید. هرگاه سفیدپوستی دچار دزد قلدری می‌شدکه زمینش را از دستش می‌گرفت هرکاری که از دستش بر می‌آمد برای بازپس گرفتن زمین خود می‌کرد و شما هیچ ایرادی به‌او نمی‌گرفتید. حال به‌من نگاه کنید! بر من رحمت آورید وکمکم‌کنید تا جان زنـان و کودکان سرخپوست را نجات دهم. ای‌برادران، نیرویی ناشناس که من تاب ایستادگی در برابر آن را ندارم برمن تاخته، مرا به‌خاك انداخته است ومی‌خواهد خردم کند. من نیاز به‌کمك دارم و دیگرجانم به‌لب رسیده است[۱].»

قاضی «داندی» رأی داد که فرد سرخپوست نیز «شخص» است به معنای درست حقوقی که می‌توان او را به دادگاه احضارکـرد و حق انتقال از جایی به‌جایی دیگرحقی است طبیعی و غیرقابل انفکاك و خدشه‌ناپذیر برای هر فـرد سرخپوست مثل هر فرد سفیدپوست و در زمان صلح هیچ قدرتی اعم از نظامی یا غیرنظامی حق ندارد سرخپوستان را بدون رضایت ایشان از ولایتی به ولایتی دیگرکوچ دهد یا برخلاف میل آنان در قرارگاه مخصوصی مقیدشان سازد.

داندی گفت:

«من به‌عمرم برای شنیدن و رسیدگی کـردن به‌دعوایی که تـا به‌این حد علاقهٔ مرا به‌خود جلب‌کرده باشد دعوت نشده بـودم. «پونکا»ها از تمام قبایل سرخپوست سلیم‌النفس‌تر ومحبوب‌ترند... اگـر بنا باشد بتوان ایشان را به زور به سرزمین سرخپوستی جنوب کوچ داد و درآنجا مقید داشت لابد مانعی هم در این‌کارنیست‌که ایشان را به‌زور به‌زندان «لینکلن» یا «لیونورث» یـا «جفرسن‌سیتی» یا هرزندان دیگری‌که فرمانده محل صلاح بداند و تعیین‌کند برد و حبس کرد. من نمی‌توانم باورکنم‌که چنین عمل ظالمانه‌ای در ایـن مملکت صورت گرفته باشد[۲].»

وقتی قاضی «داندی» ختم دادرسی را اعلام‌کـرد و فرمان دادکه «ایستاده خرس» و طایفهٔ او را آزادکنندکسانی که در تالار دادگاه حضور داشتند بپاخاستند و، بنا به نقل یکی از روزنامه‌های محلی،«چنان تظاهرات پرشوری براه انداختند وباغریوی‌چنان رعدآسا به‌کف‌زدن‌پرداختندکه نظیر آن تا به‌آن دم در هیچ دادگاهی

۱. آدیسون ای. شلدن، درکتاب، «نبراسکا، زمین وملت آن»چاپ۱۹۷۱ شیکاگو، لویس، جلد اول، صفحهٔ ۱۱۷.

۲. U.S.V کروك، صفحهٔ ۴۵۳.

دیده نشده بود.» ژنرال کروك نخستین کسی بود که به «ایستاده خرس» تبریك گفت[۱].

دادستان دولت بدواً خواست تقاضای پژوهش کند ولی وقتی متن رأی را که خود قاضی «داندی» نوشته بود (بحث بسیار جالب و درخشانی دربارهٔ حقوق بشر) قرائت کرد از درخواست پژوهش صرف‌نظر نمود. دولت ایالات متحد یکصد «آکر» زمین بلامعارض در نزدیکی مصب رودخانهٔ «نیو برارا» به «ایستاده‌خرس» و قوم او اختصاص داد و بدین‌گونه، سرخپوستان بار دیگر به‌خانهٔ خویش بازآمدند.

همینکه پانصدوسی‌نفر «پونکا»ی بازمانده در سرزمین سرخپوستی جنوب ازگردش عجیب وقایع آگاه شدند بیشترشان به‌تدارك سفر برای پیوستن به‌اقوام خود در نبراسکا پرداختند، اما ادارهٔ امور سرخپوستان در مرکز نظرچندان خوشی نسبت به‌این تحول وضع نداشت و درصدد اخلال بود. به وسیلهٔ عاملان خود به‌رؤسای «پونکا» اطلاع دادکه تنها شورای عالی واشینگتن صالح است برای اینکه بگویدآیا قبیلهٔ پونکا می‌تواند به‌ولایت خود برگردد یانه وکی می‌تواند. عمال عالیرتبهٔ اداری و سیاستمداران رأی صادر از طرف قاضی «داندی» را تهدیدی خطرناك برای نظام قرارگاهی تلقی‌کردند، زیرا این خطررا در برداشت که به داد وستد دستهٔ کوچکی از سوداگران، که اجناس فاسد و لحاف و پتوی بنجل و ویسکی سمی به هزاران سرخپوست مقید در قرارگاهها می‌فروختند، لطمه واردآورد. هرگاه به «پونکا»ها اجازه داده می‌شدکه قرارگاه جدید خود واقع در سرزمین سرخپوستی جنوب را ترك گویند و مثل همهٔ اتباع آزاد امریکایی رفتارکنند سابقه‌ای به‌وجود می‌آمدکه سیستم‌سیاسی‌ـ‌نظامی قرارگاهها را برهم می‌زد.

«شورتز» درشت چشم درگزارش سالانهٔ خود تصدیق می‌کردکه سرخ‌پوستان پونکا مقیم سرزمین سرخپوستی جنوب «در ناراحتی جدی بسرمی‌برند» با اینهمه با بازگشت ایشان به‌ولایتشان رسماً مخالفت‌کرد زیرا به‌قول او این امر «موجب تحریك اغتشاشاتی در میان سایر سرخپوستان می‌شد و ایشان را نیز

---

۱. گرانت فورمن، در کتاب: «آخرین منزل سرخپوستان» چاپ ۱۹۴۶ مطبوعات دانشگاه شیکاگو، صفحهٔ ۲۵۳.

به هوس می‌انداخت که از «پونکا»ها تقلید کنند» و درنتیجه نظام ارضی قرارگاهها به‌یکباره فرو می‌ریخت[1].

در همان اوان، «ویلیام ه. وایتمن[2]» عامل پونکاها کـه دفتر نمایندگـی سودآوری در قرارگاه ایشان تأسیس کـرده بود در صدد بی‌اعتبار نمودن طایفهٔ «ایستاده‌خرس» برآمد و افرادآن طایفه را «عناصرمرتد و یاغی قبیله» خواند، در ضمن با حرارت تمام از مخارج هنگفتی دم زدکه صرف لوازم و مصالح ضروری برای بهبود شرایط و وضع زندگی در قرارگاه سرزمین سرخپوستی کرده بود. اما از نارضایی عمومی که در میان پونکاها حکمفرما بود و از عریضه‌ها وتقاضا‌های مکرر ایشان بـرای بازگشت به‌ولایت خود و نیز از اختلافی که بـا «مار بزرگ» داشت کلمه‌ای برزبان نیاورد.

«ماربزرگ» برادر «ایستاده‌خرس» بود. این مرد غول بی‌شاخ و دمی بود که دستهایی به‌درشتی و قدرت تختهٔ لباسشویی و شانه‌هایی به‌نیرومندی شانه‌های گاو وحشی داشت. او مثل هرآدم تنومند و رشیدی آرام و مهربان و سلیم‌النفس بود (چنانکه خود پونکاها او را صلحجو می‌نامیدند) ولـی وقتی مشاهده کرد که «عقاب سفید» و دیگر رؤسا بزدلند و در برابر حـرف زور زود تسلیم می‌شوند تصمیم گرفت حرف خود را بـا عمل پیش ببرد. گـذشته از هـر چیز، او برادر «ایستاده‌خرس» بودکه توانسته بود در راه مبارزه برای آزادی قوم خـود پیروز شود.

با عزم راسخ استفاده از قانون جدید، «ماربزرگ» اجـازه خواست تـا قرارگاه را بـرای ملحق شدن به برادر خود در شمال ترك گوید. همانگونه کـه انتظار می‌رفت «وایتمن» از دادن اجازه امتناع کرد. آزمایش بعدی «ماربزرگ» این بودکه‌خواست صدکیلومترراه تا قرارگاه «شه‌ین»ها راکه به‌هرحال ازسرزمین سرخپوستی خارج نمی‌شد طی کند. این بودکه سی‌نفر از افرادقوم پونکا را که مایل بودند قانون جدید را در مورد خود اجرا کنند (قانونی‌که مقرر می‌داشت هرسرخپوستی «شخص» حساب می‌شود ونمی‌توان او را برخلاف میل خودش در قرارگاه خاصی مقید نمود) با خود همراه‌کرد و براه افتاد.

واکنش «وایتمن» کـه اقتدار خود را در خطر می‌دید همان بودکـه از هر

۱. وزارت کشور ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۸۵، صفحات ۲۲-۲۵.
2. William H. Whiteman

عامل اداری کوتاه فکری انتظار می‌رفت. در ۲۱ ماه مه ۱۸۷۹ به‌مسؤول ادارهٔ امور سرخپوستان تلگرافی خبر داد که «مار بزرگ» و کسان او به عزم رفتن به قرارگاه «شه‌ین»ها قرارگاه خود را ترک گفته‌اند، و درخواست کرد که فوراً ایشان را توقیف و در دژ «رنو» زندانی کنند «تاأثرات گمراه‌کنندهٔ ناشی از رأی جدید‌الصدور دادگاه نبراسکا در مورد دعوی «ایستاده‌خرس» کم‌کم زایل شود[۱].»

شورتز درشت چشم با توقیف فراریان موافقت کرد ولی چون رسماً می‌ترسید از اینکه بار دیگر کار به دادگاهها بکشد از فرماندهٔ بزرگ «شرمن» خواهش کرد که «ماربزرگ» و دیگر «یاغیان» را سریع و محرمانه به‌قرارگاه «پونکا»ها بازگرداند.

شرمن با روش شتابزده و عجولی که عادی او بود در ۲۲ ماه مه متن ذیل را به ژنرال شریدان تلگراف کرد: «وزیر محترم کشور مایل است که پونکاها توقیف و در دژ «رنو» زندانی و سپس به قرارگاه بخش خود در سرزمین سرخپوستی باز گردانده شوند. اقدام لازم معمول، نتیجه گزارش فرمایید.» و بعد، چون از آن می‌ترسید که مبادا «شریدان» به‌رأی صادر شده از طرف قاضی «داندی» حمله کند و کار را خراب‌تر نماید چنین افزود: «آزادی پونکاهای «ایستاده خرس» در نبراسکا به موجب اصل حقوقی «شخص» بودن ایشان جز در مورد خاصی که حکم برای آن صادر شده است معتبر نیست و به‌موارد دیگر تعمیم داده نمی‌شود[۲].» برای شرمن ملغی کردن قوانین آسان‌تر از تفسیر آن برای دادگاهها بود.

بدین‌گونه، «مار بزرگ» در تلاش اول خود برای استفاده از پیروزی برادرش بازنده از آب درآمد و دیگر هیچگاه مجال نیافت که به‌تلاش دیگری در این راه دست بزند. پس‌از آنکه وی را درماه «گل‌ذرت» به‌قرارگاه «پونکا»ها بازآوردند دیگر «مار بزرگ» محکوم به‌نابودی شده بود. «وایتمن» به‌واشینگتن نوشت که «مار بزرگ» «به نحو بسیار بدی در سرخپوستان دیگر اعمال نفوذ می‌کند... نفوذی که فوق‌العاده ویرانگر است». در نامهٔ دیگری، «وایتمن» «مار

۱. چهل و ششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ سوم، سند اداری شمارهٔ ۱۴ سنا، صفحهٔ ۴.

۲. چهل و ششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ سوم، سند اداری سنابه شمارهٔ ۱۴، صفحهٔ ۵.

بزرگ» را متهم کرد به‌اینکه بارها اورا تهدید به‌قتل کرده و در نامهٔ دیگری شکایت کرد از اینکه «این مرد یاغی از زمانی که به‌قرارگاه برگشته یك کلمه حرف با او نزده است. آخر، عامل آنقدر عصبانی شد که ازمسئول ادارهٔ امور سرخپوستان تقاضا کرد «مار بزرگ» را توقیف و به دژ «رنو» منتقل کنند و او را تا آخر عمرش درآنجا محبوس نگاه دارند[1].»

عاقبت، در ۲۵ اکتبر، وایتمن موفق شد کــه اجازهٔ توقیف «ماربزرگ» را از ژنرال «شرمن» بگیرد و او را در پاسگاه دژ زندانی کند. بــرای اقدام به توقیف «مار بزرگ»، وایتمن از یك گروه نظامی کمك خواست.

روز ۳۱ اکتبر، «مار بزرگ» نزدیك ظهر وارد دفتر وایتمن شد و دستور یافت که بنشیند. بلافاصله ستوان «میسن[2]» با هشت مرد مسلح دوره‌اش کردند و ستوان به‌او اخطار کرد که توقیف است. «مار بزرگ» علت توقیف خود را پرسید، آنگاه وایتمن به‌سخن درآمد و اعلام کرد که نخستین اتهام سرخپوست این‌است که خود او را تهدید به‌قتل کرده است. «مار بزرگ» این اتهام را با خونسردی تمام رد کرد. بنا به‌گواهی «ج. س. شربورن[3]» سوداگر مقیم پاسگاه، سرخپوست از جا برخاست و قوطه‌ای را که برشانه انداخته بود کنار زد تا نشان بدهد کــه مسلح نیست. سرخپوستی به اسم «خرس زمخت» گــواهی ذیل را داده است: «افسر به‌مار بزرگ فرمان داد که به‌دنبال او برود. سرخپوست امتناع کرد وخواست تا افسر علل توقیف او را به‌او بگوید. سپس به‌گفته افزود کــه نه‌کسی را کشته، نه اسب دزدیده و نه هیچ خلافی مرتکب شده‌است. افسر پس از شنیدن حرفهای ماربزرگ چند کلمه‌ای باعامل صحبت کرد، آنگاه رو بـه‌سرخپوست بــرگشت و به‌او گفت که سعی کرده است دو مرد را بکشد و در قرارگاه هم بدرفتاری کــرده است. «مار بزرگ» همهٔ این اتهامات را رد کرد. آنوقت وایتمن به‌او گفت کــه بهتر است همراه افسر برود، و بعد جزئیات اتهام به‌اطــلاع او خــواهد رسید. مار بزرگ تکرار کرد که هیچ کار بدی نکرده و حاضر است بمیرد وهمراه ایشان نرود. آنگاه من به «مار بــزرگ» نزدیك شدم و به اوگفتم کــه بیشك این مرد (افسر) او را بدون دلیل توقیف نخواهد کرد و بنابراین صلاح در این است که

۱. ایضاً، صفحات ۵ـ۶.

2. Mason

3. J. S. Sherburne

همراه او برود، شاید این کار بیخ پیدا نکند و او زود برگردد. من هر کاری از دستم برمی‌آمد کردم تا او را راضی به‌رفتن کنم، به‌او یادآور شدم که زن و بچه دارد و باید به‌فکر ایشان باشد و بیخود خودش را به‌کشتن ندهد. آن‌وقت «مار بزرگ» از جا برخاست و به‌من گفت که قصد رفتن ندارد و اگر اینها می‌خواهند او را بکشند می‌توانند این کار را فوراً و در همینجا بکنند. خیلی هم خونسرد و روشن بنظر می‌رسید. افسر دوباره او را دعوت به‌آمدن کرد و اخطار کرد که اگر اطاعت نکند ممکن است اتفاق سوئی بیفتد. سپس به‌گفته افزود که حرف زدن بیفایده است، برای توقیف او آمده است و انتظار دارد که از امرش اطاعت شود. پس‌از آن به‌دنبال دستبندهایی که سربازی آماده نگاهداشته بود بیرون رفت. چون بازآمد خواست تا باکمك یکی ازنگهبانان دستبندها را به‌دست «ماربزرگ» بزند ولی او با یك فشار دست هردو را به‌کناری انداخت. سپس سرباز دیگری که یراقی روی آستین داشت به نوبهٔ خودکوشید تا دستبندها را به‌دست زندانی بزند ولی «ماربزرگ» او را نیز پس زد. همه با هم چندین بارکوشیدند تا آن غول قوی‌هیکل را برجا میخکوب کنند و نتوانستند. مار بزرگ نشسته بود که بالاخره شش سرباز موفق شدند او را بگیرند. او تمام قد بلند شد و باتنه‌ای محکم هریك را به‌گوشه‌ای پرتاب کرد و باز آزاد شد. در همان‌دم سربازی که روبه‌روی او ایستاده بود با ته تفنگ خود ضربتی به‌صورت او نواخت و سرباز دیگری با لولهٔ تفنگ خود به بغل‌کله‌اش کوبید. مار بزرگ به‌پشت افتاد و به دیوار خورد. بار دیگر از جا برخاست. خون برصورتش می‌ریخت. دیدم که تفنگی به‌روی او نشانه رفته‌اند و ترسیدم. نمی‌خواستم ببینم که اورا می‌کشند. رو برگرداندم. آن‌وقت صدای گلوله‌ای شنیدم و «مار بزرگ» برکف اتاق نقش بست. مرده بود[1].»

وزارت‌کشور ابتدا خبر را به‌این صورت منتشر کرد: « برادر «ایستاده خرس»، «مار بزرگ»، که عنصر بدی بود تصادفی کشته شد[2].» بااینهمه، مطبوعات امریکایی که از ماجرای دادرسی «ایستاده خرس» به بعد، نسبت به‌سرنوشت سرخپوستان حساسیت پیداکرده بودند ازکنگره خواستند تا در این باب تحقیق

۱. چهل و ششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ سوم. سند اداری سنا به شمارهٔ ۱۴، صفحهٔ ۱۳.

۲. تیبلز، صفحهٔ ۱۵.

کند. این بار مسئلهٔ سیاسی ــ نظامی قرارگاهها در محیط خــودمانی واشینگتن حل و فصل می‌شد و خلاصه قضیهٔ تحقیق را ماستمالی کردند.

«پونکا»های مقیم سرزمین سرخپوستی درس تلخی از این وقایع گرفتند: قانون سفیدپوستان قانونی واهی بود و جز در مورد خودشان اعمـال نمی‌شد. این بود که قبیلهٔ پونکا، که روز به‌روز از تعداد آن کم می‌شد، مثـل قبیلهٔ «شه‌ین» به دوگروه تقسیم شد: طایفهٔ «ایستاده خرس» که آزاد درشمال می‌زیستند و طایفهٔ دیگری که در سرزمین سرخپوستی جنوب در قید و بند بسر می‌بردند.

۱۶

«یوتها باید بروند»

ارتش قوم «سیوکس» را مغلوب کرده است، بنابراین شما می‌توانید به دلخواه خود بر ایشان فرمان برانید. لیکن ما افراد قوم «یوت[1]» هرگز کمترین مزاحمتی برای سفیدپوستان بوجود نیاورده‌ایم. پس باید صبر کنید تا ما نیز همان دیدی را نسبت به اشیا پیدا کنیم که شما دارید.

اوره لافلش[2]، رئیس قبیلهٔ «یوت».

من به‌افسر گفتم که این کار بسیار زشتی است و برازندهٔ نمایندهٔ دولت نیست که چنین‌دستوری بما بدهد. گفتم که این کار تأسف‌آور است و ما نباید باهم بجنگیم چون ما باهم برادریم. افسر در جواب گفت که فرق نمی‌کند وامریکاییان ولو از یك پدر و مادر متولد شده باشند ممکن است با هم جنگ کنند.

نیکاگات[3] (جك) از تیرهٔ «یوت»های «وایت‌ریور».

---

1. Ute
2. Ouray _ La - Flèche
3. Nicaagat

«یوت»ها سرخپوستان کوههای «روشوز» بودند. یك نسل بود که بهچشم خود می‌دیدند سفیدپوستان می‌آیند و ولایت ایشان یعنی «کلورادو» را اشغال می‌کنند. ونیز دیده‌بودند که سفیدپوستان دشمنان دیرین ایشان یعنی «شه‌ین»ها را از دشتها بیرون می‌رانند. بعضی ازجنگجویان این‌قبیله درجنگ سفیدپوستان با قبیلهٔ «ناواهو» «به‌کیت‌کارسن» کمنداندازِ فرمانده‌نظامیان آبی‌پوش پیوسته‌بودند. درآن زمان، «یوت»ها هنوز گمان می‌کردند که سفیدپوستان متحد ایشان هستند و بسیار خوششان می‌آمد ازشهر «دنور» دیدن‌کنند تا در دکانهای آن شهر پوست گاو وحشی خود را با اشیا پنجل زرق وبرق‌دار معاوضه‌کنند. لیکن هر سال بر تعداد این‌بیگانگان مشرقی‌افزوده می‌شد. اینان‌کوهستانهای سرزمین قبیلهٔ «یوت» را اشغال می‌کردند و زمینها را به‌طلب فلز زرد یاسفید می‌کندند.

در ۱۸۶۳، فرماندار ایالت «کلورادو» (جان اوانس[1]) با گروهی از کارمندان عالیرتبهٔ دولت به‌آبادی «کنجوس[2]» واقع درکوههای «سان‌خوان[3]» وارد شدند تا با «اوره لافلش» و نه تن دیگر از رؤسای قبیلهٔ «یوت» ملاقات کنند. قراردادی بین ایشان به‌امضا رسیدکه تمام منطقهٔ واقع درمشرق ارتفاعات کلورادو را درخطی به‌نام «خط تقسیم‌آبها» به‌سفیدپوستان وا می‌گذاشت و زمینهای واقع در مغرب‌آن خط را برای قوم «یوت» باقی می‌گذاشت. به‌ازای کالاهایی به‌ارزش ده‌هزار دلار وآذوقه وخواروباری به‌همان قیمت که بایستی سالانه و به‌مدت ده سال بین «یوتها» توزیع شود رؤسای قبیلهٔ مزبور پذیرفتند حقوق خود را برمعادن موجود درتمامی سرزمینشان به‌دولت واگذارند، و درضمن متعهد شدند برای هیچیك از اتباع دولت ایالات متحدکه به منظور کندن زمین به کوهستانهای ایشان می‌آیند ایجاد مزاحمت نکنند.

پنج سال بعد، سفیدپوستان کلورادو به‌فکر افتادند که برای قوم «یوت» زمینهای زیادی باقی‌گذاشته و به‌اصطلاح، زیاده ازحد حاتم‌بخشی کرده‌اند. با اعمال فشارهای سیاسی بر دفتر امور سرخپوستان، آن اداره را متقاعد ساختند که افراد قوم «یوت» بلای‌واقعی هستند... زیرا درهمه‌جا ول می‌گردند، به‌شهرها واردوگاههای جویندگان‌طلا سرمی‌زنند وچهارپایان متعلق به‌مهاجران سفیدپوست

1. John Evans
2. Conejos
3. San Juan

را می‌دزدند. می‌گفتند که همه‌می‌خواهند سرخپوستان «یوت» درقرارگاه محصوری مقید شوند ونتوانند مزاحمت ایجادکنند ولی در واقع آنچه ایشان می‌خواستند تصرف اراضی «یوتها» بود. درآغاز سال ۱۸۶۸، دفتر امورسرخپوستان با بوق وکرنا از «اوره» و «نیکاگات» (جك) وهشت تن دیگر ازرؤسای «یوت» دعوت بعمل‌آورد تا به‌واشینگتن بیایند. «کارسن» کمندانداز به‌عنوان دوست وفادار و مشاور سرخپوستان، دراین سفر با ایشان همراه شد. درپایتخت، سرخپوستان را در هتل بسیار باشکوهی منزل دادند وغذاهای شاهانه‌ای به‌آنان خوراندند. اینان تاتوانستند شیرینی خوردند وتوتون گرفتند و مدالهای فراوان دریافت کردند.

وقتی هنگام عقد قرارداد فرا رسید نمایندگان دولت اصرار ورزیدندکه فقط یکی از رؤسای حاضر در پایتخت به نمایندگی از طرف هفت‌تیرهٔ دیگر مسؤولیت کار را برعهده بگیرد و ازطرف همه امضاکند. «اوره» به‌اتفاق آرا انتخاب شدکه نقش رئیس کل همهٔ افراد قبیلهٔ «یوت» را داشته باشد. او سرخ‌پوستی بود نیمه «آپاچی» و نیمه «یوت» با صورتی‌گرد و با نمك و چشمان نافذ که به‌زبانهای انگلیسی و اسپانیولی به‌روانی دو زبان مادری سرخپوستی خود صحبت می‌کرد. وقتی‌سیاستمداران حریص تصرف اراضی‌کوشیدند تا اورا در تنگنای اجبار بیندازند «اوره» آنقدر زیرك و هشیار بودکه کار «یوتها» را به مطبوعات بکشاند. او به‌نمایندگان گفت: «موافقتی‌که یك سرخپوست با قرارداد پیشنهادی دولت ایالات متحد می‌کند به‌منزلهٔ توافق گاو وحشی تیرخورده با شکارچیان خویش‌است. تنها کاری‌که آن بیچاره می‌تواند بکند این‌است‌که بیفتد و تسلیم شود[1]».

عمال عالیرتبهٔ دولتی با نقشه‌های جغرافیایی رنگ‌آمیزی شده به‌رنگهای تند وچشمگیر وعبارات ظاهر فریب خود دربارهٔ محل حدود و ثغور نتوانستند «اوره» را بفریبند. او به‌جای اینکه به‌گوشهٔ‌کوچکی از مغرب کلورادو قناعت کند تقاضای شانزده میلیون «آکر» ازمنطقهٔ پر درهٔ مغرب‌راکردکه ازحیث جنگل و چمنزار بسیارغنی بود. گرچه مساحت این‌منطقه بمراتب کمترازمساحت قسمتی بود که قبلاً قوم «یوت» مطالبه می‌کردند ولی از آنچه سیاستمداران کلورادو

---

۱. مارشال اسپراگ، درکتاب: «کشتاروفاجعه درروایت‌ریور» چاپ ۱۹۵۷ باستن، صفحهٔ ۹۲.

می‌خواستند برای ایشان باقـی بگذارند بسیار بیشتر بود. دو ناحیه بایستی دراین منطقه‌که «اوره» مطالبه می‌کرد گنجانده شود: یکی در «لوس پینوس[1]» بـرای افراد طایفهٔ «انکومپاگر[2]» وطوایف جنوب، و دیگر برساحل رودخسانهٔ «وایت ریور» برای طوایف شمالی. علاوه براین، «اوره» گنجاندن موادی را درقرارداد جدید خواست کـه حمایت از ایشان را تضمین می کـرد، ازجمله ورود به‌منطقهٔ اشغالی یوتها را برای جویندگان طلا ومهاجران ممنوع می‌ساخت. به‌موجب این مواد هیچ سفیدپوست غیرمجـازی نمی‌بایست هرگـز به‌سرزمینی که به یوتهـا اختصاص داده می‌شد وارد شود یا درآن مستقر گردد یا اقامت گزیند.

به‌رغم این مادهٔ بازدارنده، ماجراجویان همچنان به تجاوز به‌حقوق یوتها ادامه می‌دادند. درمیان ایشان مـردی بود به‌نام «فردریك و. پیتکین[3]»، یکـی از بانکیهای «نیواینگلند»، که از راه استخراج معدن نقره درکوههای «سان خوان» ثروت هنگفتی بهم زده‌بود. در ۱۸۷۲، «پیتکین[3]» از مدافعان اصلی و سرسخت معدن‌داران ثروتمندی بودکه می‌خواستند منطقهٔ «سان‌خوان» یعنی ربـع قرارگاه یوتهارا به‌سرزمین کلورادو ملحق کنند. ادارهٔ امور سرخپوستان که دربرابر تمنیات استخراج کنندگان معادن سر تسلیم فـرود آورده بود هیئت مخصوصی به‌ریاست «فلیکس ر. برونو[4]» مأمور کرد تا به‌منظور گرفتن حقوق وامتیازاتی‌دراین قسمت از ولایت یوتها، با ایشان وارد مذاکره شود.

در سپتامبر ۱۸۷۳ هیئت اعزامی «برونو» با «اوره» ونمایندگان هفت‌تیرهٔ قبیلهٔ «یوت» در مرکـز بخش «لوس پینوس» ملاقات کرد. «برونو» به‌رؤسای «یوت» توضیح دادکه «پدرهمه» ازاو خواسته است با ایشان دربارهٔ واگـذاری حقوقشان بر قسمتی از قرارگاهشان مذاکره کند و اطمینان‌دادکه آن زمین‌را برای شخص‌خودش نمی‌خواهد ونیامده‌است که به‌ایشان امر ونهی کندکه چه باید بکنند وچه نکنند، بلکه فقط می‌خواهد بداندکه نظر ایشان دراین باره چیست. سپس بر سبیل استدلال به‌گفته افزود: «بعضی وقتها کارهایی هست که انجام‌دادن آنها برای ما ناخوشایند است ولی وقتی فکر می‌کنیم می‌بینیم‌که در آتیه به‌نفع بچه‌های ما

1. Los Pinos
2. Uncompahgre
3. Frederick W. Pitkin
4. Felix R. Brunot

تمام خواهد شد، از این‌رو صلاح در این‌است که بکنیم.»

رؤسا خواستند بدانند که واگذاری سرزمینشان چگونه ممکن‌است درآینده به‌نفع بچه‌هایشان تمام شود. «برونو» توضیح داد که دولت مبلغ هنگفتی پول به ازای آن زمینها کنار خـواهدگذاشت و قبیله سود آن مبلغ را هـرساله دریافت خواهدکرد.

«اوره» گفت: من «سود» پیشنهادی شمارا نخواستم. ترجیح می‌دهم پول دردست خودم باشد وخودم آن‌را در بانك بگذارم... و بعد، به‌لحنی شکوه‌آمیز از دولت گله‌کرد که چرا به‌وعده‌های خودکه قرارداد ضامن‌آن بوده وفا نکـرده و چرا سفیدپوستانی را که به‌قرارگاه یوتها تجاوز کرده‌اند پس ننشانده‌است.

«برونو» درجواب باصراحت هرچه تمامترگفت: اگر دولت سعی می‌کرد معدنچیان را از ولایت ایشان بیرون براند حتماً جنگی درمی‌گـرفت و آنوقت «یوتهـا» بی‌آنکه دیناری بگیرند ولایتشان را از دست می‌دادند. آنگاه بـه‌گفته افزود: «بهترین کار این‌است که اگر بتوانید ازاین‌کوهستانها بگذرید و آنهـارا بفروشید. در آن‌صورت هر ساله پولی دریافت خواهیدکرد.

«اوره» جواب داد:

ــ جویندگان طلاکمترین اعتنایی به‌دولت ندارند وازقوانین اطاعت نمی‌کنند. آنها به‌ریش دولت می‌خندند ومی‌گویند راه واشینگتن بسیار دراز است و مردی که برای عقد قرارداد می‌آید دست خالی برمی‌گردد و آنها طاقت آن همه معطلی‌را ندارند، بنابراین هر کاری‌که دلشان بخواهد می‌کنند.

«برونو» گفت: فرض‌کنیم‌که شما این‌کوههارا فروختید وطـلاهم درآن پیدا نشد، دراین‌صورت شما ضرر نکرده‌اید، هم پولتان راگرفته‌اید وهم امریکاییان پی‌کار خود خواهند رفت. ولی اگر فرض‌کنیم‌کـه طلا درآن پیداشد، آن‌وقت دردسر شما ادامه خواهد داشت، چون ما نمی‌توانیم ازآمدن اشخاص جلوگیری کنیم.

«اوره» پرسید: چرا نمی‌توانید جلوگیری‌کنید؟ یعنی دولت آنقدر قدرت نداردکه مردم را به‌رعایت موافقت‌نامه‌هایی‌که باهم امضاکرده‌ایم وادارد؟

«برونو» گفت: البته من دلم می‌خواهد کـه ازایشان جلوگیری‌کنم ولـی «اوره» باید بداندکه این‌کار عملاً بسیار مشکل است.

سرانجـام، «اوره» اعلام‌کردکـه حاضراست فقط‌کوههـارا بفروشد نه

شکارگاههای پربرکت حول‌وحوش آن‌را. «سفیدپوستان می‌توانند بیایند ودر این کوهها عقب طلا بگردند و باید بعداز اتمام‌کارشان بروند. ما نمی‌خواهیم که ایشان دراینجا خـانه بسازند.»

«برونو» اظهارکـردکـه گمان نمی‌کند چنین چیزی عملـی باشد. وقتی جویندگان طلا، معدن طلا پیداکردند وشروع به‌استخراج آن نمودند دیگر هیچ وسیله‌ای برای اجبار ایشان به‌ترك این سرزمین وجود ندارد. درخاتمه قـول داد: «من می‌روم واز «پدرهمه» می‌خواهم که درخواستهای شمارا بپذیرد ولی هزاران نفر دیگر از او خواهند خواست‌که مهاجران سفیدپوست را در آنجاکـه هستند آسوده بگذارد وکاری به‌کارشان نداشته‌باشد. شاید به‌حرف من‌گوش بـدهد ولی این احتمال بسیارضعیف است[1].»

پس‌از هفت‌روزمذاکره، رؤسا پذیرفتندکه دولت هرساله بیست‌وپنج هزار دلار به‌ازای چهارمیلیون‌آکر زمین به‌ایشان بپردازد. بعلاوه، قرار شدکـه «اوره» هرساله هزار دلار به‌عنوان پاداش دریافت‌کند واین مبلغ تا ده‌سال یا تا «زمانی که همچنان رئیس بزرگ قبیلهٔ «یوت» است و به قرارداد صلح با ایالات متحـد احترام می‌گذارد» به‌او پرداخت شود. بدین‌گونه، «اوره» طرف اصلی قرارداد و مسؤول حفظ وضع موجـود شد.

*

«یوت»ها که دربهشتی از چمنزارهای سبزوخرم و جنگلهای پرشکار و پر تمشك و گـردو می‌زیستند همهٔ مـایحتاج خود را به‌آسانی و فراوانی بدست می‌آوردند و خوب می‌توانستند از خواربار ناچیزی‌کـه عـاملان «لوس پینوس» و«وایت ریور» باتنگ‌نظری بین‌ایشان توزیع‌می‌کردند بگذرند. درسال ۱۸۷۵، عـامل «لوس پینوس» به اسم «ف. ف. باند[2]» درجواب درخواستی‌کـه برای سرشماری یوتهای بخش‌خودش ازاو شده‌بود چنین‌نوشت: «حساب دقیق ازافراد قوم «یوت» کردن عملاً غیر ممکن‌است، و به‌همان اندازه اشکال داردکه بخواهند دسته‌ای زنبور عسل‌را درحین پرواز ازکندو بشمارند. یوتها مانند نخجیرهایی‌که شکار می‌کنند در همه‌جای ولایت پخش و پلا هستند.» عامل «وایت ریور» به‌اسم

---

۱. وزارت‌کشورایالات متحد،گزارش مورخ ۱۸۷۳، صفحات ۴۶۵ـ۴۷۹.

2. F. F. Bond

«ا. هـ. دنفورث[1]» جواب داد کـه : «قریب به‌نهصد نفـر «یوت» از بخش او به‌عنوان‌مرکزستاد خود استفاده‌می‌کنند» ولی اقرارهم‌کرد که نتوانسته‌است ایشان رادردره ودراطراف مرکز بخش مستقر سازد. یوتها درهردومحل به‌طیب خاطر از دستورهای عاملان برای پـرورش گله‌های‌کوچك‌گاو وکشت چند کرت ذرت و سیب‌زمینی وشلغم پیروی می‌کردند ولی به‌هیچیك‌ازاین مشغله‌ها نیازواقعی‌نداشتند.

پایان دوران خوش‌آزادی ایشان درقرارگاه خاص خودشان ازبهار ۱۸۷۸ یعنی از وقتی شروع شدکه عامل جدیدی برای بخش «وایت‌ریور» تعیین‌گردید. اسم این عامل جدید «ناتان‌ك. میکر[2]» بود. «میکر» سابقاًشاعر و رمان‌نویس و مخبر مخصوص روزنامه و سازمـان‌دهندهٔ شرکتهای تعـاونی کشاورزی بـرای مهاجران سفیدپوست بود. بیشتر اقدامات «میکر» به‌شکست انجامیده‌بود وباآنکه پست عاملی بخش‌را براثر نیازمالی پذیرفته بود صمیمانه معتقد بودکه رسالتی مدنی ومذهبی نیزدارد وبه‌عنوان فردی متعلق به‌نژادی والاتروظیفهٔ خود می‌دانست که «این یوتهای‌بدوی را تربیت‌کند ومغزشان‌را روشن‌نماید». به‌اصطلاح خودش مصمم بودکه «آن وحشیان ازخدا بیخبررا ازتوحش بیرون‌بیاورد وازقبیله‌ای بربر و بی‌فرهنگ‌کـه به‌سیستم چـوپانی می‌زیست ملتی روشنفکر ودانشمند ومذهبی بسازد». «میکر» مطمئن بودکه خواهد توانست این کار بزرگ را در«پنج یا ده یا بیست‌سال» حتماً به‌انجام برساند[3].

«میکر» باآن روش‌خشن وخودکامه وعاری ازخلق خوش، تمام هم خودرا لاینقطع برآن مصروف می‌داشت‌که هرچه را برای یوتها عزیزومقدس بود خراب کند واز نو با تصویر رؤیایی خویش آنچنان‌که خودرا درتصویر خدا می‌دیـد بسازد. نخستین عمل غیرملی او این‌بودکه مرکز بخش‌را به بیست وپنج‌کیلومتر آن‌سوتر، به‌پایین‌دست رودخانهٔ «وایت ریور» منتقل‌کرد، چون درنظر داشت‌که درآنجا یك‌مؤسسهٔ تعاونی‌کشاورزی برای «یوت»ها بسازد. درعمل به‌این‌واقعیت برخوردکه یوتها ازمدتها پیش ازآنجا به‌عنوان شکارگاه و چـراگاه اسبهایشان استفاده می‌کردند. محلی هم‌که او برای احداث بناهای نمایندگی انتخاب‌کـرد باریکه‌زمین درازی بودکه یوتها دوست داشتند ورزش باستانی و محبوب خـود

1. E. H. Danforth
2. Nathan C. Meeker
۳. وزارت کشور ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۷۹، صفحهٔ ۱۲۴.

یعنی اسب‌دوانی با شرط‌بندی را در آن اجرا کنند.

«میکر» تشخیص داد که «کوین‌کنت[۱]» (داگلاس) یکی از محبوب‌ترین رؤسای بخش «وایت‌ریور» بشمار می‌آید. داگلاس مردی بود ازقبیلهٔ «یوت» و از تیرهٔ «یامپا[۲]» که شصت‌سالی ازعمرش می‌گذشت. موهای انبوه سرش هنوز سیاه بود ولی سبیل سیخ‌سیخ و آویخته‌اش کم‌کم داشت سفید می‌شد. صد رأس اسب داشت وهمین خـود اورا درشمار سرخپوستان متمول درآورده‌بود، معهـذا قسمت اعظم فـداییان جـوان خودرا به‌نفع رقیبش «نیکاگات» (جك) از دست داده بـود.

«جك» نیز مثل «اوره» سرخپوستی بود دورگه، نصف آپـاچی و نصف یوت، وچون درکودکی در خانواده‌ای «مورمون[۳]» بزرگ شده بود چندکلمه‌ای انگلیسی آموخته بود. همچنین مدتی درخدمت ژنـرال کروك در زمـان جنگ با «سیوکسها» به‌عنوان پیشقراول اجیر شده بود. «جك» وقتی اول‌بار با «میکـر» روبرو شد لباس نظامی پیشقراولی (شلواری از چرم‌گـوزن، چکمه‌های نظامی و کلاه لبه بلند) درتن داشت ومدال نقره‌ای‌را هم‌که «پدرهمه» در سفر ۱۸۶۸ او به واشینگتن به‌وی داده بود با سنجاقی به‌سینه زده بود.

درآن هنگام که «میکر» مرکز بخش را به‌محل جدید انتقال داد «جك» و قومش به‌شکارگاو وحشی رفته بودند. وقتی بازگشتند دیدندکه جا تر است وبچه نیست و از اردوگاهشان نه‌کسی به‌جا مانده است و نه‌چیزی. ناچار چـادرهای خودرا درهمان محل معمول افـراشتند لیکن چند روز بعد سروکلهٔ «میکر» پیـدا شد و به «جك» و قومش دستور داد به‌محـل جـدید بخش نقل مکان کنند. خود «جك» بعدها چنین نقل کـرد:

«من به‌او (یعنی به‌میکر) گفتم‌که محل‌سابق بخش به‌موجب قرارداد تعیین شده‌بود وهیچ قانون وقراردادی را نمی‌شناسم که به‌اوضاع واحوال جدید وبخش جدید اشاره کرده باشد. او در جواب گفت که صلاح ما در این است اطاعت کنیم چون اگر به‌میل و رضای خودمان به‌محل جدید نرویم وسیلهٔ بـردن ما را

---

1. Quinkent
2. Yampa

۳. «Mormon» یك فرقهٔ مذهبی امریکایی‌که‌اصول معتقدات آن ازمسیحیت و اسلام و بودایی اقتباس شده است.

به‌زور در اختیــار دارد. سربــازان برای همین کارها در اینجا هستند[1].» پس از آن، «میکر» کوشید تا با «جلك» آشتی کند و به‌او قول داد کــه برای خود و طایفه‌اش گاو شیری فراهم خواهد کرد، لیکن «جلك» جواب داد که «یوت»ها نه به گاو احتیاج دارند و نه به شیر آن.

«کلورو[2]» سومین رئیس مهم قبیله بود. سرخپوستی بود از قبیلهٔ «یوت» و از تیرهٔ «مواچی[3]» که شصت سالی سن داشت. پس‌از انعقاد قرارداد ۱۸۶۸، «کلورو» وقومش چندسالی درقرارگاهی موقتی‌درنزدیکی «دنور» زندگی کردند. آن زمان آزادانه درشهر می‌آمدند و می‌رفتند و به‌میل خود به رستورانها وتئاترها وسیرکهای متعلق به‌سفیدپوستان وارد می‌شدند. در سال ۱۸۷۵، قرارگاه ایشان بسته شد و «کلورو» قــوم «مواچی» خودرا به‌قسمت بالادست رودخانهٔ «وایت ریور» برد تا در آنجا به‌طایفهٔ «جلك» ملحق شود. زندگی پرجنب وجوش شهر «دنور» را از دست دادند ولی ازشکارهای زیبای گاوان وحشی در ولایت «وایت ریور» بسیار خوششان آمد. درعوض، اندك علاقه‌ای به‌شرکت زراعی «میکر» از خود نشان ندادندو جز در موقع نیاز به‌چند کیسه آرد وشکر و قهــوه به‌بخش نمی‌رفتند.

«کانالا[4]» (جانسون) ساحر بزرگ، بـرادر زن «اوره» بود. معمولا او بود که مسابقه‌های اسبدوانی را بر اسپریسی که «میکر» می‌خواست ساختمانهــای جــدید بخش‌را در آن بنا کند تـرتیب می‌داد. «جانسون» یك کلاه «کاوبویی» یادگار «دنور» داشت که همیشه دوست داشت آن‌را برسر بگذارد. به‌دلیلی‌نامعلوم، «میکر» چنین تشخیص داده بود که «کانـالا» مناسب‌ترین مردی‌است برای کمك کردن به‌او در بیرون‌کشیدن قبیلهٔ «یوت» از زندگی توحش.

از طرفی، «میکر» به فکر افتاده بود تا یوتها را وادارد که او را «بابامیکر» صدا بزنند، (لابد ایشان را درآن حال توحش بچه‌های خودش می‌دانست) اما برخلاف میل او بیشترشان لقب «نیك[5]» به وی داده بودند.

---

۱. چهل و ششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم ، سند اداری سنا بــه شمارهٔ ۸۳، صفحهٔ ۶۶.

2. Colorow
3. Muache
4. Canalla
5. Nick

در بهار ۱۸۷۹، «میکر» چند بنا در دست ساختمان داشت و چهل «آکر» زمین کشت کرده بود. بیشتر کارهارا سفیدپوستان در ازای مزدکرده بودند و تعدادی هم مزدور سرخپوست داشت. میکر نمی‌فهمیدکه سرخپوستان «یوت» چرا باید مزد بخواهند و حال آنکه آن اجتماع تعاونی زراعی بـرای خود ایشان تأسیس می‌شد. معهذا بـرای تسریع در حفرنهرهـای آبرسانی پذیرفت کـه به سی نفر «یوت» اجیرمزد بپردازد. تا زمانی که پولهای «میکر» ته‌نکشیده بود سرخپوست داوطلب کار زیاد بود، ولی همینکه مضیقهٔ مالی به‌نحوی اجتناب‌ناپذیر روی نمود سرخپوستان یا به‌دنبال شکار رفتند یا به مسابقه‌های اسب‌دوانی. «میکر» شکوه کنان به‌مسؤول ادارهٔ امور سرخپوستان چنین نوشت: «نیازهای ایشان بقدری کوچك ومحدود است که هیچ اشتیاقی به قبول شیوهٔ زندگی دنیای متمدن ندارند. آنچه ما به‌نام تسهیلات ولوازم زندگی راحت می‌نامیم انـدك ارزشی در چشم ایشان ندارد تا وادارشان کندکه با سعی وتلاش خودآن‌را بدست‌آورند... اکثر ایشان به‌شیوهٔ زندگی سفیدپوستان بـا بی‌اعتنایی توأم با تحقیر می‌نگرند.» آنگاه یك سلسله اقدامات لازم برای از بین بردن آداب و رسوم وحشیان پیشنهادکرد، بدین شرح: بدواً آن چند صد رأس اسبی را که یوتها دارند از ایشان بگیرد تا دیگر نتوانند به‌شکار بروند و به‌میل خود در ولایت ول بگردند، و به جای آنها اسب بارکش برای شخم‌زدن و بارکشی به‌ایشان بدهد. سپس وقتی مجبور به اقامت در حول و حوش مرکـز بخش شدند و به ناچـار از شکار دست برداشتند دیگر به‌کسانی‌که حاضر به‌کارکردن نشوند خواربار ندهد. در این بـاره به «هنری م. تلر[1]» سناتورکلورادو چنین نوشت: «من هرکس را که نخواهدکارکند محکوم به‌گرسنگی خواهم ساخت و در این راه سخت پافشاری خواهم‌کرد[2].»

نیاز به‌اینکه افکار و مشاهدات خود را تدوین‌کند و سپس آنها را به‌چاپ برساند میانهٔ «میکر» را با «یوتها» بکلی برهم‌زد. «میکر» در بهـار ۱۸۷۹ مقاله‌ای نوشت به صورت مکالمه‌ای خیالی با زنی سرخپوست، و در آن کوشید ثابت کندکه سرخپوستان استعداد درك لذتهـای ناشی ازخوب‌کارکـردن و درك

1. Henry M. Teller

۲. وزارت کشور ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۷۹، صفحات ۱۲۴-۱۲۵ و «بل ویلیام» در کتاب: «مرگ برخـانهٔ زین» چاپ ۱۹۴۷ لیپینکات فیلادلفیا، صفحهٔ ۲۱۷.

ارزش اموال ولوازم مادی را ندارند. در جریان آن مکالمه، در جایی، «میکر» می‌گوید که قرارگاهی که به سرخپوستان اختصاص داده شده به دولت تعلق دارد و به این جهت به ایشان تفویض شده است که از آن بهره‌برداری کنند. سپس تهدیدکنان خطاب به «یوتها» می‌گوید: «اگرشما از آن بهره‌برداری نکنید و نخواهیدکار بکنید سفیدپوستان از نقاط دور خواهند آمد وکم‌کم همه چیز را از شما خواهندگرفت تا جایی‌که دیگرهیچ چیز برای خودتان باقی‌نماند[۱].»

این مقالهٔ کوچك بدواً در روزنامهٔ «گریلی تریبون[۲]» (کلورادو) منتشر شد و به نظر «ویلیام ب. ویکرز[۳]» مفسرسیاسی روزنامه‌که نفرتی عجیب از همهٔ سرخپوستان بخصوص از یوتها داشت رسید. در آن زمان، «ویکرز» به عنوان منشی «فردریك پیتکین» معدن‌دار ثروتمندی‌که در۱۸۷۳ نبردی با یوتها برای خلع‌ید ایشان ازکوههای «سان‌خوان» آغازکرده بود خدمت می‌کرد. وقتی در ۱۸۷۶ «کلورادو» یکی از ایالات امریکا اعلام شد «پیتکین» قدرت ونفوذ خود را در محافل سیاسی بکار انداخته بود تا فرماندارآن ایالت شود. در پایان جنگ با «سیوکس»ها در ۱۸۷۷، پیتکین و «ویکرز» دست به مبارزه‌ای تبلیغاتی زدند تا همهٔ یوتها را به سرزمین سرخپوستی جنوب تبعیدکنند و بدین وسیله قسمت وسیعی از زمینهای خوب را برای امتیازهای احتمالی آزاد کنند. «ویکرز» مقالهٔ «ناتان میکر» را پیراهن عثمان‌کرد و ازآن برای بیرون راندن یوتها ازکلورادو به‌بهره‌برداری پرداخت. در این باره مقاله‌ای در روزنامهٔ «دنورتریبون» نوشت که اینك مستخرجه‌ای از آن:

> «یوت»ها کمونیست واقعی هستند و شرم‌باد بر دولت که ایشان را در بیکارگی ومهملی تشویق می‌کنه و به‌ایشان امکان می‌دهد که وقیحانه نسبت به‌حق مالکیت دیگران بی‌اعتنا باشند. اینان که در پناه سخا و کرم ادارهٔ دلسوز ولی احمقی چون «ادارهٔ امور سرخپوستان» انگل‌وار زندگی می‌کنند آنقدر تنبل و تن‌پرور شده‌اند که حتی زورشان می‌آید برای دریافت جیرهٔ خواربار خود مرتب به‌دفتر بخش مراجعه کنند و ترجیح می‌دهند

۱. اسپراگ، صفحهٔ۱۵۷.

1. Greeley Tribune
2. William B. Vickers

هرجا هرچه به‌دستشان بیفتد بردارند وصاحب شوند. اگر یوتها را به سرزمین سرخپوستی جنوب منتقل کنند می‌توان خوراك و پوشاك ایشان را با نصف هزینه‌ای که اکنون برای دولت تمام می‌شود تأمین کرد.

مرد محترمی چون آقای «ن. ك. میکر»، عامل مشهور بخش «وایت‌ریور» بدواً دوست وفادار و ستایشگر سرخپوستان بود و اعتقاد راسخ داشت به‌اینکه اگر ایشان را با عقل و تدبیر و صبر و بردباری و نجابت و غمخواری اداره کند و خود را سرمشق ایشان قرار دهد نتیجهٔ مطلوب خواهد گرفت. لیکن کلیهٔ مساعی او در این راه خیر با شکست مواجه شد و آخر برخلاف میل قلبی خود ناگزیر به قبول این واقعیت تلخ گردید که «تنها سرخپوست خوب سرخپوست مرده است[۱].»

«ویکرز» بسا چیزهای دیگرهم نوشت و مقالهٔ او تحت عنوان «یوتها باید بروند!» در همهٔ مطبوعات کلورادو به چاپ رسید. در پایان تابستان ۱۸۷۹، تمام سخنرانان سفیدپوست که به کلورادو می‌آمدند، هربار که فرصت سخنرانی در جمع برای ایشان پیدا می‌شد شعار «یوتها باید بروند!» را می‌گرفتند و دربارهٔ آن به شرح و تفسیر می‌پرداختند.

یوتها از منابع مختلف آگاه شدند که «نیك» (میکر) در نوشته‌های خود به‌ایشان خیانت کرده است. بخصوص همه از این نکته ناراحت شدند که ادعا شده بود قرارگاهی که درآن زندگی می‌کنند به ایشان تعلق ندارد. این بود که به‌وسیلهٔ مترجم خود نوعی اعتراض‌نامهٔ رسمی خطاب به او تنظیم وتسلیم کردند. «میکر» ضمن تکرار گفته‌های قبلی خویش افزود که حق دارد هرقطعه زمینی از قرارگاه را به‌انتخاب خود شخم بزند وکشت کند زیرا همهٔ آن اراضی به دولت تعلق دارد و او هم عامل وکارمند دولت است.

از آن طرف، «ویلیام ویکرز» برسرعت مبارزهٔ خود با شعار «یوتها باید بروند!» می‌افزود و قصه‌های مختلفی دربارهٔ جنایات وتجاوزهای ارتکابی سرخ‌پوستان جعل می‌کرد. حتی یوتها را متهم کرد به اینکه مسؤول آتش‌سوزی

۱. اسپراگ، صفحهٔ ۱۶۳.

جنگلها در آن خشکسالی بیسابقه بوده‌اند. روز پنجم ژوئیه، «ویکرز» متن تلگرافی را خطاب به «ادارهٔ امور سرخپوستان» تنظیم و به‌امضای «پیتکین» فرماندار رساند که اینك در ذیل می‌آوریم:

> به موجب گزارشهایی که روزانه به‌من می‌رسد دسته‌ای از سرخپوستان «وایت ریور» از قرارگاه خود می‌گریزند و جنگلها را نابود می‌کنند... تاکنون یوتها با آتش‌زدن به‌جنگلها میلیونها دلار خسارت وارد کرده و موجبات وحشت و ارعاب مهاجران سفیدپوست و جویندگان طلا را فراهم آورده‌اند. مطمئنم که سرخ‌پوستان همهٔ تلاشهای خود را برای نابود ساختن تمامی جنگلهای کلورادو متمرکز ساخته‌اند. این وحشیان را باید به سرزمین سرخپوستی جنوب منتقل کرد تا دیگر امکان از بین بردن زیباترین جنگلهای این ایالت را پیدا نکنند[1].

مسؤول امور سرخپوستان به فرماندار قول داد که اقدامات لازم معمول خواهد داشت و در مقدمه به «میکر» اخطار کرد که مواظب باشد افراد قبیلهٔ «یوت» از محوطهٔ قرارگاه خارج نشوند. وقتی «میکر» به دنبال رؤسا فرستاد خبر شد که ایشان در کار تشکیل شورایی به منظور اعتراض هستند. همه شنیده بودند که فرماندار تهمتهای ناروایی به‌ایشان زده و تهدیدشان کرده است که آنان را به سرزمین سرخپوستی جنوب تبعید خواهد کرد. یکی ازدوستان سفیدپوستشان به‌اسم «پك[2]» که در «بیر ریور[3]»، در شمال قرارگاه ایشان حسابدار بود از طریق یکی از روزنامه‌های «دنور» از موضوع با خبرشده و جریان را به اطلاع «نیکاگات» (جك) رسانده بود.

در مقاله‌ای در روزنامهٔ مزبور نوشته شده بود که «عاملین آتش‌سوزی جنگل ساحل «بیر ریور» وخانهٔ ملکی «جیمز ب. تامپسون[4]»، عامل سابق سرخ‌پوستان یوت، قاعدةً باید خود یوتها باشند». «جك» از این خبرسخت ناراحت

---

۱. وزارت کشور ایالات متحد. گزارش مورخ ۱۸۷۹، صفحهٔ ۸۴.
2. Peck
3. Bear River
4. James B. Thompson

شد. «پك» حاضرشد همراه او به «دنور» برود تـا از فرماندار پیتکین تقاضای ملاقات کند و به‌او بگوید که این حرفها حقیقت ندارد. مخصوصاً راهی را انتخاب کردند که از کنار خانهٔ «تامپسون» می‌گذشت. خود «جك» بعدها چنین نقل کرد: «ما از جلو خانه رد شدیم و دیدیم که صحیح و سالم است و به هیچ‌وجه کمترین نشانی از آتش‌سوزی در آن نیست.»

پس از مشکلات بسیار، جك توانست از فرماندار پیتکین وقت ملاقات بگیرد. اینك نقلی که خود از این ملاقات کرده است:

«فرماندار از من از اوضاع ولایتمان «وایت ریور» جویا شد وگفت کـه روزنامه‌ها حرفهایی دربارهٔ شما می‌زنند. من در جواب گفتم عرض من نیز همین است و برای همین مطلب به«دنور» آمده‌ام؛ گفتم هیچ نمی‌فهمم چـرا تازگیها اینقدر به ما پیله می‌کنند... او به‌من گفت: اینك نامه‌ای که از عامل مسؤول شما به‌دستم رسیده است. گفتم عامل ما از آن جهت نامـه به‌شما نوشته‌کـه نوشتن بلد است، اما من چون سواد خواندن و نوشتن ندارم خودم به‌دیدن شما آمده‌ام تـا حضوری جواب نـامهٔ او را بدهم. سپس به‌گفته افـزودم کـه دلم نمی‌خواهد شما به‌آنچه در این نامه نوشته شده است باور کنید چون همه‌اش دروغ است... پرسید مگر راست نیست که خانهٔ تامپسون را آتش زده‌اند. گفتـم درحین آمدن به‌اینجا از خانهٔ تامپسون دیدن کردم و اصلاً نسوخته است. بعد، عقیدهٔ خودمان را دربارهٔ «میکر» به‌فرماندار گفتم و تذکر دادم که اگر شرحی به‌واشینگتن بنویسند وتعویض او را بخواهند کارصوابی کرده‌اند. او به‌من قول داد که فردای همان روز این نامه را بنویسد[1].»

بدیهی است که«پیتکین» به‌هیچ‌وجه قصدنداشت تعویض«میکر» را بخواهد. برعکس، به‌نظر خودش، قضایا به‌نحوی که مطلوب او بود جریان پیدا کرده بود. حال فقط بایستی منتظر بماند تا بین «میکر» و یوتها برخورد ناخوشایندی روی بدهد و آن وقت، شاید محملی پیدا شود که بگویند «یوتها باید بروند».

در همان اوان، «میکـر» گزارش سالانهٔ خود را برای مسئول ادارهٔ امور سرخپوستان تدوین می‌کرد. درآن گزارش، ضمن بعضی چیزها، نوشت کـه در

۱. چهل و ششمین کنگرهٔ ایالات متحد. اجلاسیهٔ دوم. سند اداری شمارهٔ ۸۴، صفحهٔ ۶۸.

نظر دارد یك دفتر انتظامات در قلب قرارگاه قبیله تأسیس کند. درخاتمه افزود: «اینان مردمان بدخلق و شروری هستند.»

چند روز بعد، اقدامات دیگری از او سر زد (قطعاً تعمدی هم درکار بود) که بیشتر برخشم و نارضایی یوتها افزود. باآنکه دلیل قاطعی در دست نبودکه «میکر» با سیاست فرماندار «پیتکین» همراهی و همکاری می‌کند هراقدامی که بعمل می‌آورد بنظر می‌آمدکه بیشتر برای تحریك سرخپوستان به‌شورش است. برای توضیح بیشتر بگوییم که سیاست فرماندار پیتکین دراین شعارخلاصه می‌شد: «یوتها باید بروند!»

ممکن است «میکر» تاآن حد نخواسته باشد که یوتها بروند ولی مسلماً دلش می‌خواسته است که اسبهاشان را بگیرد. در آغاز ماه سپتامبر به‌یکی از کارگران خود دستور داد یك قسمت کوچك از مرتعی راکه یوتها اسبان خود را درآن می‌چراندند شخم بزند. فوراً یوتها زبان به‌اعتراض گشودند و از «میکر» پرسیدند؛ چرا جای دیگری را برای زراعت انتخاب نکرده است. در توضیح افزودندکه به آن مرتع برای علوفهٔ اسبان خود احتیاج دارند. در مغرب آن مرتع زمینهای کشت نشده‌ای بودکه «کوین کنت» (داگلاس) داوطلب شد آن‌را احیاکند ولی «میکر» اصرار ورزیدکه فقط خواهان شخم زدن مرتع مورد بحث است. یوتها با گماشتن چند جوان مسلح برآن مرتع واکنش نشان دادند. جوانان به‌آن کارگر کشاورز نزدیك شدند و به او دستور دادندکه کار خود را تعطیل کند. کارگر اطاعت کرد ولی وقتی گزارش واقعه و تهدید یوتها را به‌اطلاع «میکر» رسانید «میکر» او را باز پس فرستاد تا کارش را تمام‌کند. این بار یوتها به‌علامت آژیر خطر چند تیر به‌هوا شلیك‌کردند؛ کارگر ترسید، بشتاب اسبها را از گاوآهن بازکرد و از چراگاه گریخت.

«میکر» سخت خشمگین شد و نامهٔ تندی به‌دفتر امور سرخپوستان نوشت. در آن نامه چنین گفت: «این یوتها یك دسته دزد دغلند. مدتهاست که از رژیم حکومتی خاصی برخوردار بوده و با آزادی کامل مواد مایحتاج خود را بدست آورده‌اند. بدبختانه اینها را آنقدر لوس و ننر بارآورده‌اندکه خود را صاحب و ارباب این ولایت می‌دانند[1].»

---

۱. ایضاً سند اداری شمارهٔ ۸۴، صفحات ۵۳-۵۴.

همان روز عصر، «کانالا» (جانسون) ساحر قبیله به‌دفتر «میکـر» آمدو به‌او گفت آن قطعه مرتعی که دستور داده‌انـد کشت شود از طرف قبیله به‌شخص او داده شده است تا اسبهای خود را درآن بچراند. حال که عملیات کشت وزرع در آن متوقف شده است آدمهای او مانع می‌شوند از اینکـه او مرتع خود را باز پس بگیرد. «میکر» در قبال اعتراض تند «جانسون» فقط گفت: اشکال کار، آقای جانسون، فقط در این است که شما زیاد اسب دارید. به‌نظر من بهتر است بعضی از آنها را بکشید[۱].»

جانسون تا مدتی بانگاهی حاکی از ناباوری درقیافهٔ «میکر» خیره ماند. سپس ناگهان جلوتر رفت، در شانه‌های عامل چنگ انداخت، او را در ایـوان دفتر نمایندگی به‌عقب هل داد و محکم به‌ستون زد. سپس، بی آنکه کلمه‌ای حرف بزند با قدمهای بلند از آنجا دور شد.

بعدها، جانسون به‌زبان خود ماجرا را چنین نقل کرده بود:

«به‌عامل گفتم حق ندارد به‌آدمهای خود دستور بدهد که زمین مرا بکارند. او جواب داد که تو آدم ناراحتی هستی و آخر در یکی از همین روزهـا سر و کارت با زندان خواهد بود. گفتم دلیلی نمی‌بینم کـه به زندان بروم. پس‌از آن، به‌او گفتم بهتر است عامل دیگری به‌جای تو بیاید، مردی خوب و مهربان کـه انسان باشد وگزارشهای دروغ ندهد. آنوقت شانه‌هایش را گرفتم و به او گفتم بهتر این است که از اینجا بروی وگورت را گم کنی، و غیـر از این هیچ کاری نکردم، نه کتکش زدم و نه فحشش دادم؛ فقط شانه‌هایش را گرفتم. من عصبانی نبودم. پس‌از آن، به‌خانهٔ خود برگشتم[۲].»

«میکر» قبل‌از اقدام به‌هرکاری، «نیکاگات» (جـك) را به دفتـر کار خود احضار کرد. جك بعدها جریان مذاکرات خودشان را بدین شرح نقل کرده است: «میکر به‌من گفت که جانسون با او بدرفتاری کرده است. گفتم این یك امرجزئی است و چندان مهم نیست و بهتر است گذشت کند. «میکر» جواب داد که برعکس، اهمیت زیادی برای این امر قایل است وضمن گزارشی از او شکایت خواهدکرد. تکرارکردم که برای کاری چنین جزئی خـوب نیست سر و صدا راه بیندازد و

۱. اسپراگ، صفحهٔ ۱۷۶.

۲. چهل و ششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم، سند اداری مجلس نمایندگان به‌شمارهٔ ۸۴، صفحات ۷ـ۸.

کشش بدهد. «میکر» گفت من خوش ندارم که جوانی جعلق مرا هل بدهد، من پیر شده‌ام و چندان زور ندارم که از خود دفاع کنم. من اجازه نمی‌دهم که مردی جوانتر از من مرا با آن صورت وهن‌آور مشت بزند و به‌هرحال جانسون به من پیرمرد توهین کرده است و جز این حرفی ندارم. بنابراین از متصدی ادارهٔ امور سرخپوستان حمایت نظامی خواهم خواست تا او «یوتها» را از این‌ولایت بیرون براند. من بازگفتم که این کار بسیار زشت خواهد بود. «میکر» مطلب را بیش‌از حدکش داد و ادعاکرد که به‌هرحال این ولایت به «یوتها» تعلق ندارد. در جواب گفتم اتفاقاً این ولایت ملك طلق یوتهاست و به‌همین دلیل هم هست که دولت دراینجا عاملی گماشته و دفتر بخش تأسیس کرده است. سپس دوباره تأکید کردم که ماجرای بین او و «جانسون» بی‌اهمیت است و بهتر آنکه دنبالش را نگیرد و این همه شایعه‌سازی دربارهٔ آن نکند.»

«میکر» یك روز و یك‌شب تمام راجع به‌شکستی که از یوتها خورده بود فکر و مطالعه‌کرد و سرانجام تصمیم گرفت که درسی به‌ایشان بدهد. این بود که دو تلگراف، یکی به‌عنوان فرماندار «پیتکین» مبنی بر درخواست حمایت نظامی و یکی به‌عنوان متصدی ادارهٔ امور سرخپوستان به‌شرح ذیل مخابره کرد:

> من مورد حملهٔ یکی از رؤسای سرخپوست به‌نام جانسون واقع شدم که بیشرمانه مرا از خانهٔ شخصی خودم بیرون انداخت و سخت به من توهین کرد. حال برمن مسلم شده که این جانسون عامل اصلی و سرچشمهٔ همهٔ اغتشاشهای این منطقه است... پسر همین مرد به روی کارگر کشاورزی بخش اسلحه کشیده و بر اثر این کار، دامنهٔ شورش برضد کشت و کاری که ما شروع‌کرده بودیم گسترش یافته است. فعلا کشت و زرع متوقف‌مانده است. دیگر شخص من و خانواده‌ام و کارمندانم تأمین جانی نداریم. درخواست می‌کنم که نسبت به‌حمایت نظامی ما اقدام لازم معمول فرمائید. از فرماندار «پیتکین»هم خواهش‌کرده‌ام‌برای این‌کار باژنرال «پاپ» تماس‌بگیرد.

هفته‌های بعد، چرخهای وزارت کشور و وزارت جنگ آهسته به‌گردش درآمدند. در ۱۵ سپتامبر، «میکر» آگاه شد که دستورهایی به‌واحدهای سواره‌

نظام داده شده است تا یکراست به‌ولایت «وایت ریور» بتازند. به‌عامل نیز اجازه داده شد که «در صورت لزوم رؤسا را توقیف کند[1].»

وزارت جنگ تلگرافی به سرگرد «تامس ت. ثورنبرگ[2]» فرمانده دژ «فرداستیل[3]» فرمان داد که: «طبق دستورهای مخصوص، باعدهٔ کافی سرباز به‌سمت بخش «وایت ریور» در کلورادو حرکت کند.» و چون «ثورنبرگ» به‌شکار گوزن رفته بود دستور مزبور با چند روز تأخیر به‌دست او رسید، چنانکه تا ۲۱ سپتامبر نتوانست راه بیفتد. «ثورنبرگ» برای طی دویست‌وپنجاه کیلومتر راه تا «وایت ریور» درحدود دویست سوار و پیاده مجهز کرد[4].

در ۲۵ سپتامبر، «ثورنبرگ» به محلی به‌نام «قلعهٔ کریك» رسید. واحد اعزامی درنیمهٔ راه «وایت ریور» بود. آنجا سرگرد تصمیم گرفت یکی از راهنمایان خود را به‌عنوان امر بر پیش‌پیش بفرستد تا به «میکر» اطلاع بدهد که سرگرد چهار روز دیگر در بخش خواهد بود و در ضمن وضع فعلی قرارگاه را نیز از عامل جویا شود. همان روز «کلورو»و «نیکاگات» (جك) از نزدیك شدن سربازان باخبر شدند. در آن هنگام رؤسای قبیلهٔ «یوت» با جنگجویان خود در شرف حرکت به«میلك‌ریور[5]» برای شکار پاییزی سنتی خود بودند.

«جك» فوراً به‌سمت شمال ودر جهت «بیر ریور» حرکت کرد. آنجا به سربازان برخورد و پرسید: «چه‌خبر شده است؟ چرا به‌سرزمین ما آمده‌اید؟ ما که نمی‌خواهیم با سربازان بجنگیم. ما همه یك «پدر» داریم که بر همهٔ ما حکومت می‌کند. ما طالب جنگ نیستیم.»

«ثورنبرگ» و افسران او به‌جك توضیح دادند که تلگرافی دریافت کرده‌اند و درآن به‌ایشان امر شده است که به‌قرارگاه «یوتها» بتازند. به‌قرار اخباری که به ایشان رسیده سرخپوستان جنگلهای آن منطقه را به‌آتش کشیده و خانهٔ آقای «تامپسون» را هم آتش زده‌اند. جك جواب داد که این حرفها دروغ محض است و «یوتها» نه جنگلی سوزانده‌اند و نه‌آتش به‌خانه‌ای زده‌اند. سپس به ثورنبرگ

---

۱. وزارت کشور ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۷۹، صفحات ۹۱-۹۲.

2. Thomas T. Thornburg

3. Fred Steele

۴. وزارت جنگ ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۷۹، صفحهٔ ۹.

5. Milk River

گفت: «شما سربازان خود را همینجا نگاه دارید. من آدم خوبی هستم و دروغ نمی‌گویم. اسم من «نیکاگات» است. سربازان خود را همینجا بگذارید و با من به‌بخش بیایید و تحقیق کنید.» ثورنبرگ جواب داد که دستور دارد سربازانش را تا مرکز بخش ببرد. بنابراین مادام که نوشته‌ای از عامل مبنی بر درخواست متوقف ساختن کاروان به‌او نرسیده است مجبور است به راه خود تا «وایت ریور» ادامه دهد[1].

جك باز هم اصرار ورزید و چندین بار تأکید کرد که «یوتها» خواهان جنگ نیستند. در ضمن استدلال کرد که ورود سربازان به محوطهٔ قرارگاه اثری نامطلوب خواهد داشت. سپس به‌ناچار «ثورنبرگ» را ترك گفت و به‌شتاب به بخش بازگشت تا به «نیك» (میکر) هشدار دهد که ورود سربازان به‌قرارگاه عواقب وخیمی در پی خواهد داشت.

در سر راه خود به‌دفتر «میکر»، جك سری هم به‌خانهٔ «کوینت‌کنت» (داگلاس) زد. هردو رئیس از قدیم با هم رقیب بودند لیکن در حال حاضر که تمامی «یوتها»ی «وایت ریور» درخطر بودند جك احساس می‌کرد که نباید تفرقه بر رؤسا حکمفرما باشد. جوانان قبیلهٔ «یوت» این تهدید را زیاد شنیده بودند که سفیدپوستان ایشان را به‌سرزمین سرخپوستی جنوب تبعید خواهند کرد. حتی بعضی می‌گفتند از زبان خود «میکر» شنیده‌اند که لاف‌زنان تهدید کرده‌است یك فوج سرباز و یك‌بار دستبند و غل و زنجیر و طناب خواهد آورد تاجنایتکاران را به‌دار مجازات بیاویزد و آشوبگران را به‌زندان بیندازد. جنگجویان اگر یقین می‌داشتند که سربازان برای تبعید کردن ایشان می‌آیند تا آخرین نفس باآنان می‌جنگیدند و حتی رؤسا هم نمی‌توانستند ممانعت کنند. «داگلاس» اظهار کرد که نمی‌خواهد کاری به‌این کارها داشته باشد. پس‌از رفتن جك، پرچم امریکا را به تیری زد و بر بالای بام کلبهٔ خود افراشت. (شاید نمی‌دانست که «سیه‌دیگ» رئیس قبیلهٔ «شه‌ین» نیز در ۱۸۶۴ پرچم امریکا را در دهکدهٔ خود در سندکریك برافراشته بود.)

جك بعدها نقل کرد: «من به‌میکر اطلاع دادم که سربازها نزدیك می‌شوند

---

۱. چهل و ششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم، اسناد متفرقهٔ مجلس نمایندگان به‌شمارهٔ ۳۸، صفحهٔ ۱۹۳.

و گفتم امیدوارم کاری بکندکه از ورود ایشان به‌قرارگاه جلوگیری بعمل آورد. میکر جواب داد که این موضوع به او مربوط نیست و نمی‌خواهد کاری به این کارها داشته باشد. آنوقت از او خواهش کردم‌که با من به‌پیشواز سربازان بیاید، ولی او به‌من توپید و گفت‌که دایم مزاحمش هستم و دلش نمی‌خواهد بامن بیاید. همهٔ این صحبتها در دفتر کار او صورت گرفت. پس‌از آنکه آخرین حرفش را زد از جا برخاست و به اتاق دیگری رفت و در را هم پشت سر خود قفل کرد. این آخرین بار بودکه من او را دیدم[۱].»

پاسی از روزگذشته، ظاهراً میکر تغییر عقیده داد و تصمیم گرفت به نصیحت جك ترتیب‌اثر بدهد. فوری قاصدی بادستخطی به‌نزد سرگرد «ثورنبرگ» فرستاد و از او خواست تا سربازانش را متوقف سازد و خود با پنج سرباز به دفتر بخش بیاید. در آن یادداشت چنین نوشت: «بنظر می‌رسدکه سرخپوستان پیشروی سربازان را به‌منزلهٔ اعلان جنگ واقعی تلقی کرده‌اند[۲].»

فردای آن روز (۲۸ سپتامبر)، در آن لحظه‌که قاصد میکر به‌اردوگاه «ثورنبرگ» رسید، «کلورو» نیز به آنجا وارد شد تا سرگرد را متقاعد سازدکه به‌پیشروی خود به‌سمت بخش ادامه ندهد. بعدها خود «کلورو» چنین نقل کرد: «من به سرگرد گفتم هیچ نمی‌فهمم چرا سربازان به‌خانهٔ ما می‌آیند و چرا می‌خواهند جنگ و دعوا راه بیندازند.» در آن موقع سربازان شصت کیلومتری بیشتر با بخش «وایت ریور» فاصله نداشتند.

«ثورنبرگ» پس‌از خواندن دستخط میکر به «کلورو» گفت‌که سربازانش را فقط تا پایین‌دست رودخانهٔ «میلك ریور»، یعنی تا مرز قرارگاه «یوتها» پیش خواهد آورد و همانجا اردو خواهد زد. پس‌از آن، خود با پنج سرباز به‌دفتر میکر خواهد آمد و دربارهٔ آنچه باید کرد به‌گفتگو خواهند نشست.

اندکی پس‌از رفتن «کلورو» و جنگجویانش، سرگرد ثورنبرگ افسران خود را جمع کرد و درآن جلسه تصمیم گرفتندکه نقشهٔ خود را عوض کنند. قرار شد به‌جای توقف در مرز قرارگاه، واحد اعزامی تا دهانهٔ درهٔ «کوول کریك[۳]»

---

۱. چهل وششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم، سند اداری شمارهٔ ۸۳، صفحهٔ ۷۲.

۲. وزارت‌کشور ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۷۹، صفحات ۹۲ــ۹۳.

3. Coal Creek

پیش برود. ثورنبرگ در توضیح این نظر گفت که این کار ناشی از یك ضرورت سوق‌الجیشی است زیرا اردوگاه «جك» و «کلورو» درست در پایین دست مدخل دره واقع شده است. اگر سربازان در «میلك ریور» توقف می‌کردند و «یوتها» تصمیم می‌گرفتند که دهانهٔ دره را مسدود کنند موفق می‌شدند به اینکه از دست یافتن سربازان به مرکز بخش جلوگیری کنند. حال آنکه از منتهی‌الیه جنوبی دره فقط چند کیلومتر با «وایت ریور» فاصله می‌داشتند.

«کلورو» که پیشاپیش کاروان نظامی اسب می‌تاخت، ساعت ۹ صبح روز ۲۹ سپتامبر، به‌اردوگاه خود رسید و قوم خود را دید که از نزدیك شدن سربازان سخت در بیم و هراس افتاده‌اند. او بعدها چنین حکایت کرد: «دیدم بسیاری از مردان طایفهٔ من به سمت جاده‌ای که قرار بود سربازان از آنجا بیایند رفتند. بعد من نیز رفتم و به‌نخستین‌گروه شناسایی ملحق شدم.» جك با قریب شصت‌تن از جنگجویان خود هنوز در محل بود. دو رئیس سرخپوست اطلاعات خود را با هم مبادله کردند: جك ماجرای گفتگوی بی‌ثمر و دلسردکنندهٔ خود را با میکر به اطلاع «کلورو» رسانید و «کلورو» موقعیت جدید ناشی از وعدهٔ سرگرد «ثورنبرگ» را که قول داده بود در «میلك ریور» اردو بزند به‌جك خبر داد. باز از گفته‌های «کلورو» نقل می‌کنیم: «به جك گفتم به عقیدهٔ من بهتر است به جنگجویان جوان قبیله هشدار دهیم که مبادا دست به هیچگونه تظاهرات جنگی بزنند و او جواب داد که اصلا بهتر است ایشان را از سر راه دور کنیم. تا آن لحظه ما هیچ دسته‌ای از سربازان را ندیده بودیم که نزدیك شده باشند. بنابراین با تأنی و خونسردی مقداری ازجاده فاصله گرفتیم. جك به من گفت که به‌محض نزدیك شدن سربازان به «میلك ریور» پیش ایشان خواهد رفت وصحبت خواهد کرد[1].»

نه «کلورو» ونه «جك» هیچکدام نمی‌دانستند که سربازان «ثورنبرگ» از «میلك ریور» گذشته‌اند. «ثورنبرگ» پس از آنکه دستور داد اسبها را آب دادند تصمیم گرفت ارابه‌ها را از راهی که در امتداد دره پیش می‌رفت با یك «اسکورت» نظامی بفرستد وخود با بقیهٔ سواران از راه سرراست‌تری که از پای

---

۱. چهل و ششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم، سند اداری شمارهٔ ۸۳، صفحهٔ ۶۳.

قله‌ای می‌گذشت برود. این مسیر براثر شوخی شوم تقدیر مستقیماً از میان «یوتها»ی خشمگینی سر درمی‌آورد که جك برای اجتناب از هرگونه برخورد احتمالی به نقطه‌ای دور از جاده کشانده بود.

در این اثنا جوانی از قبیلهٔ «یوت» که به شناسایی رفته بود بتاخت بازگشت و به جك گفت: «سربازان درآنجا که دیروز قول داده بودند بایستند توقف نکرده‌اند و اینك یکراست رو به ما پیش می‌آیند.»

جك که سخت نگران شده بود با دستهٔ کوچکی از جنگجویان خود به سمت قلهٔ تپه رفت و چند دقیقهٔ بعد، ارابه‌های نظامیان را دید که در امتداد جادهٔ مارپیچ چمنزاران به سمت دهانهٔ دره می‌روند. خودش بعدها چنین حکایت کرد: «من با بیست سی تن از مردان خود بربالای قله ایستاده بودم که ناگاه دیدم عده‌ای بین سی تا چهل سرباز ظاهر شدند. ایشان یکراست رو به ما می‌آمدند. همینکه ما را دیدند به‌آرایش جنگی از هم باز شدند. سال گذشته، من تحت فرمان ژنرال کروك با سیوکسها جنگیده بودم، بدین جهت فوراً فهمیدم که این حرکت به معنای جنگ حتمی است. ناچار من نیز به مردان خود دستور دادم که حالت دفاعی به خود بگیرند.»

افسر فرمانده طلایه ستوان «ساموئل چری[1]» بود. «چری» پس از آنکه فرمان باز شدن به سربازان خود داد ایشان را در پای قلهٔ تپه به‌انتظار علامت حمله از طرف سرگرد «ثورنبرگ» گذاشت. «ثورنبرگ» اسب خود را چندین متر از خط مقدم جلو برد و کلاه خود را رو به سرخپوستان تکان داد. بسیاری از سرخ‌پوستان که از بالای تپه نگاهش می‌کردند جواب سلامش را دادند.

جك تا چهار پنج دقیقه منتظر ماند به‌امید اینکه یکی از افسران علامت بدهد و به مذاکره دعوتش کند، اما نظامیان نیز به‌امید اینکه «یوتها» چنین علامتی بدهند در موقعیت خود باقی ماندند. جك بعدها چنین نقل کرد: «عاقبت، من با یکی از مردان خود از صف خارج شدم تا به پیشواز ایشان بروم.» چری از اسب فرودآمد و رو به سرخپوستان «یوت» پیش رفت. پس از پیمودن چند قدم بار دیگر کلاه خود را تکان داد. یك ثانیهٔ بعد، تك تیری صفیرزنان پردهٔ سکوت را درید. به‌نقل جك: «بین دو جبههٔ متخاصم هنوز مقداری فاصله بود که ناگاه صدای

---

1. Samuel Cherry

گلوله‌ای بلند شد. من نمی‌دانم که آن تیر از کدام طرف آتش شد لیکن لحظه‌ای بعد چنان گلوله‌باران آغاز یافت که من فهمیدم نمی‌توانم از جنگ جلوگیری کنم. با این وصف کلاهم را تکان دادم و برسرمردان خود داد زدم که تیراندازی نکنند و بگذارند هنوز مجال گفتگو باشد. بدبختانه، ایشان چنین پنداشتند که من با حرکات خود دارم به جنگ تشویقشان می‌کنم وحرفهای مرا نفهمیدند[۱].»

در آن حین که جنگ شدت می‌یافت و دامنهٔ آن تا به‌کاروان ارابه‌ها که حلقه‌وار برای تبدیل به سنگرچیده شده بودند گسترش پیدا می‌کرد، خبرحملهٔ سربازان به گوش «کوین کنت» که در مرکز بخش مانده بود رسید. او فوراً به دفتر «نیك» (میکر) رفت و به‌او خبر داد که سربازان از مرز قرارگاه گذشته‌اند؛ در ضمن تأکید کرد که جنگجویان «یوت» نمی‌توانند دست روی دست بگذارند وناگزیرند بجنگند. «میکر» در جواب گفت که گمان نمی‌کند دردسری ایجاد شود و از «داگلاس» خواست که صبح روز بعد با او تا اردوگاه سربازان بیاید.

اوایل بعد از ظهر، همهٔ یوتهای «وایت ریور» از آنچه در نزدیکی «میلك ریور» می‌گذشت آگاه شدند. ده دوازده نفری از ایشان تفنگ برداشتند و رفتند تا هرکارگر سفیدپوستی را که در حول و حوش ساختمانهای بخش ببینند بکشند. اینان پیش از پایان روز، «ناتان میکر» و همهٔ کارمندان ذکور بخش را که سفیدپوست بودند کشته بودند. سه زن سفیدپوست را نیزگروگان گرفتند و به سمت یکی از اردوگاههای قدیمی قوم «یوت» در «پایسنس کریك[۲]» گریختند. در راه به هرسه زن تجاوز کردند.

نبرد «میلك ریور» قریب به یك هفته بطول انجامید تا آخرسیصد جنگجوی سرخپوست توانستند دویست سرباز را محاصره کنند. سرگرد «ثورنبرگ» در همان لحظات اول جنگ کشته شد. وقتی جنگ پایان یافت دوازده سربازکشته و چهل و سه تن مجروح شده بودند. سی و هفت تن از یوتها نیز در جریانی که خودشان آن را دفاع مذبوحانه برای نجات قرارگاهشان از چنگ نظامیان و برای رهایی از تبعید به سرزمین سرخپوستی جنوب می‌پنداشتند، جان خود را

۱. چهل و ششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم. اسناد مختلف مجلس نمایندگان به شمارهٔ ۳۸، صفحهٔ ۱۴.

2. Piceance Creek

ازدست دادند.

در «لوس پینوس»، در دویست و پنجاه کیلومتری جنوب آن صحنه، «اوره» رئیس بزرگ قوم یوت، با بهت و حیرت از خبر این جنگ آگاه شد. او می‌دانست که تنها یك عمل فوری می‌تواند اقتدار ریاست و قرارگاه قوم او را نجات دهد. در ۲ اکتبر پیام ذیل را با قاصدی خطاب به جنگجویان فرستاد:

> بدین وسیله از همهٔ شما مصراً می‌خواهم که از هرگونه جنگ و خصومت با سفیدپوستان دست بردارید و هیچ بیگناهی را مجروح نکنید و به هیچکس که کاری به شما ندارد تعدی وتجاوز ننمایید، و فقط برای حفظ جان و مال خود از دستبرد حرامیان و اسب دزدان و راهزنان از خود دفاع کنید، زیرا هرگونه اقدام خصمانه‌ای از جانب شما ناگزیر منتهی به فاجعه‌ای خواهد شد که دود آن به چشم همه خواهد رفت[1].

پیام «اوره» و ورود قوای کمکی سواره‌نظام به جنگ پایان دادند، اما برای نجات قوم «یوت» از فاجعه‌ای که از آن می‌ترسیدند خیلی دیرشده بود. فرماندار پیتکین و «ویلیام ویکرز» ایالت کلورادو را از قصه‌های افسانه‌آمیز دربارهٔ قساوتهای خون‌آلود سرخپوستان پرکردند و قهرمانان بدفرجام این افسانه‌ها بیشتر یوتهای بیگناه و بدبخت «انکومپاگر» «لوس‌پینوس» بودند که کمترین اطلاعی از ماجراهای اخیر نداشتند و جز به‌کار مسالمت‌آمیز و زندگی در صلح و صفا نمی‌اندیشیدند. «ویکرز» به شهروندان سفیدپوست کلورادو ندا در داد تا پاخیزند و ریشهٔ این «شیاطین سرخ» را از روی زمین بکنند. وی از این راه توانست در سرتاسر آن ایالت به تأسیس واحدهای چریکی انتقامجویی در دهکده‌ها وشهرها توفیق یابد. روزنامه‌نگاران بسیاری هم‌از مشرق آمدند تا راجع به این «جنگ جدید سرخپوستی» که همهٔ مقامات را به هیجان آورده بودکسب اطلاع کنند، چندانکه فرماندار پیتکین تصمیم گرفت اعلامیه‌ای مطبوعاتی صادر کند:

«من معتقدم که حل و فصل این مسئله به غارتها و چپاولها درکلورادو خاتمه خواهد داد. پس از این ماجرا دیگر غیرممکن است که سرخپوستان و

---

۱. وزارت کشور ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۷۹، صفحهٔ ۹۴.

سفیدپوستان بتوانند باهم درصلح وصفا زندگی کنند. این حملهٔ سرخپوستان کاملا بی‌مقدمه‌بود و به‌هیچ وجه اندك تحریکی ازطرف ماصورت نگرفته‌بود، درنتیجه، اکنون سفیدپوستان پی برده‌اندکه هرآن و درهرنقطه از مملکت که سرخپوستان نفر و نیروی کافی دارند ممکن است مورد حملهٔ غافلگیرانهٔ ایشان قرار بگیرند.

«من براین عقیده‌ام که اگردولت حاضرنشود ایشان را از این ولایت تبعید کند الزاماً باید همهٔ ایشان را نابودکرد. من می‌توانم برای حمایت از مهاجران سفیدپوست ظرف بیست و چهار ساعت بیست و پنج هزار جنگجوی چریك مسلح کنم. دولت مکلف است با هزینهٔ خود مسئلهٔ سرخپوستان را حل و فصل کند. فواید حاصل از آزادکردن ۱۲ میلیون «آکر» زمین و قرار دادن‌آن در اختیار جویندگان طلا و مهاجران، بخوبی جبران هزینه‌هایی را کـه در این راه می‌شود خواهدکرد[1].»

یوتهای «وایت‌ریور» سه زن سفیدپوستی را که گروگان گرفته بودندآزاد کردند. سپس، هیئت تحقیق تعیین و اعزام شد تا علل این سانحه را کشف‌کند، مقصران را بیابد و مجازاتهای لازم را تعیین نماید. تبرد «میلك ریور» را حمله‌ای غافلگیرانه از جانب سرخپوستان خواندندکـه برخلاف واقـع بود و قضیه را «کشتار» نام دادندکه صحیح بود. «جك» و«کلورو» و هواداران ایشان درآخر تحقیق از محکوم شدن نجات یافتند به‌این ملاحظه‌که جنگجو بودند و در جنگی شرافتمندانه درگیر شده بودندکـه مجاز به‌دفاع از خود بـودند. «داگلاس» و سرخپوستانی‌که با او درمرکز بخش مانده‌بودند به‌اتهام قتل محاکمه شدند ولی کسی درصدد تعیین‌هویت‌یوتهایی که «میکر» وکارمندان او را کشته بودند برنیامد.

«داگلاس» قسم یادکردکه در موقع شنیدن صدای نخستین‌گلوله در انبار بوده‌است. وی چنین ادامه داد: «به‌محض شنیدن صدای‌گلوله از انبار بیرون‌آمدم و مقداری راه رفتم، سپس مستقیم به‌خانهٔ خود برگشتم. وقتی‌فکر کردم که چقدر اندوهناك است آدم دوستان خود را ببیندکه تا به‌این حد سقوط اخلاقی‌کرده‌اند گریه‌کردم[2].» اما چون «آرویلا میکر» در جلسهٔ محرمانهٔ دادگاه قسم خورده بود

۱. رابرت امیت، در کتاب «اثرآخرین جنگ ـ یوتها و تصفیهٔ کلورادو»، چاپ ۱۹۵۴ دانشگاه اوکلاهاما، مؤسسهٔ نورمن، صفحات ۲۳۴ و۳۵۴.

۲. چهل و ششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم، سند اداری شمارهٔ ۸۳، صفحهٔ ۳.

که «داگلاس» به‌او تجاوز کرده است رئیس شصت سالهٔ «یوت» را به‌زندان «لیون‌ورث» فرستادند. بیچاره «داگلاس» به اتهام هیچ جنایتی رسماً تحت تعقیب نبوده و محاکمه نشده بود. اگر بانو «میکر» در ملاء عام تهمت تجاوز به‌رئیس سرخپوست می‌زد برای خودش بد می‌شد چون به سن و سال او معمولا احساس شهوت در سیرنزولی است و اینکه چنین عملی از طرف سرخپوستی با او شده بود بیشتر از او هتك حیثیت می‌کرد ومفتضحانه‌تر بود.

با این همه، مجازاتهای فردی به‌نظرجویندگان طلا و استثمارگران و سیاستمداران چندان جالب نبود. اینان می‌خواستندکه هرهفت تیرهٔ قبیلهٔ «یوت» تماماً تنبیه شوند تا خود بتوانند دوازده میلیون «آکر» اراضی ایشان را برای همیشه از دستشان بیرون بیاورند و درآنها به شخم زدن و سد بستن و نهرکشی برای زراعت بپردازند وآمادهٔ بهره‌برداری نمایند.

«اوره» وقتی در ۱۸۸۰ از طرف ادارهٔ امور سرخپوستان به واشینگتن احضار شد تا ازآیندهٔ قوم خود دفاع‌کند درحال احتضار بود. اوکه از درد شدیدکلیوی رنج می‌برد در برابر ارادهٔ «شورتز» درشت چشم و دیگر مقامات عالیرتبهٔ دولتی‌که می‌گفتند «یوتها باید بروند» سرتسلیم فرود آورد و قرار شد «یوتها» به قرارگاه جدیدی در سرزمین «یوتا»، یعنی سرزمینی‌که «مورمونها» حاضر به‌زندگی درآن نبودند، منتقل شوند. پیش از اینکه ارتش در ماه اوت ۱۸۸۱ بیاید و افراد قبیله را برای یك راه‌پیمایی دراز پانصد و پنجاه‌کیلومتری ازکلورادو به یوتا جمع‌کند «اوره» با بیماری خود جان داده بود. بجز حاشیهٔ باریکی در منتهی‌الیه جنوب غربی‌که تیرهٔ کوچکی از یوتهای جنوب مجاز به زندگی در آن شدندکلورادو از وجود سرخپوستان یوت پاك شد. روزگاری قبایل «شه‌ین»، «آراپاهو»، «کیووا»، «کومانش»، «جیکاریلا[1]» و «یوت» همه با این‌کوهستانها آشنا بوده و در این دشتها زیسته بودند، لیکن از این پس دیگر نشانی از جای پای ایشان باقی نبود و فقط نامهای سرخپوستی برنقاط مختلف این سرزمین ـ که اکنون به سفیدپوستان تعلق داشت ـ خاطرهٔ ایشان را زنده نگاه می‌داشت.

1. Jicarilla

۱۷ آخرین رئیس قبیلهٔ آپاچی

۱۸۸۰ ـ اول ژوئن، جمعیت ایالات متحد به ۵۰،۱۵۵،۷۸۳ نفرمی‌رسد.

۱۸۸۱ ـ چهارم مارس، «جیمز ا. گارفیلد[1]» به عنوان رئیس جمهور جدید ایـالات متحد، سوگند یاد می‌کند. در۱۳ مارس، در روسیه نیهیلیستها تزار الکساندر را می‌کشند. در ۲ ژوئیه، علیه جان «گارفیلد» سوءقصد می‌شود و در ۱۹ سپتامبر می‌میرد. «چستر ا. آرتر[2]»، به‌جای اورئیس جمهور می‌شود.

۱۸۸۲ـ در۳ آوریل،«جس جیمز[3]»در «سنت‌ـ جوزف»، در «میسوری» با گلوله‌ای کشته می‌شود. در۴ سپتامبر، ادیسون نخستین جریان برق را برای روشنایی ایستگاه مرکزی راه‌آهن نیویورك بکار می‌اندازد. کتاب «هاکلبری فین» اثر مارك‌تواین انتشار می‌یابد.

۱۸۸۳ـ در۲۴ مارس، نخستین ارتباط تلفنی

---

1. James A. Garfield
2. Chester A. Arthur
3. Jesse James

بین نیویورك و شیکاگو برقــرار می‌شود. در۱۳ نوامبر، دیوان عالی ایالات متحد رأی می‌دهد که فرد سرخپوست امریکایی، از نظر اصل خارجی است ولــی تبعهٔ امریکا محسوب می‌شود. «جـزیـرهٔ گنج» اثر «رابــرت اویس استونسن[1]» انتشار می‌یابد.

۱۸۸۴ـ در ژانویه، روسیه مـالیات بر نفر را که آخرین یادگار دوران «سرواژ» است ملغی می‌کند. در ۱۳ مارس، در سودان، محاصرهٔ شهر خرطوم آغـاز می‌شود .

۱۸۸۵ـ در ۲۶ ژانــویه، خـرطوم به‌دست مهدی می‌افتد. فرماندار کل، «چارلز جورج گوردون[2]» کشته می‌شود. در ۴ مارس ، «گروورکلولاند[3]» نخستین رئیس جمهور حـزب دموکرات پس از جنگ انفصال، انتخاب می‌شود.

۱۸۸۶ـ اول مه، اعتصابهای عمومـی سراسر ایالات متحد را فرا می‌گیرد. اعتصاب کنندگان درخواست می‌کنند که‌کار روزانه هشت ساعت بشود. در چهارم مه، آنارشیستها با بمب به‌کمیساریای پلیس در «هی‌مارکت اسکویر[4]» شیکاگو حمله می‌کنند، هفت مـرد را می‌کشند و شصت نفری را مجروح می‌کنند. در ۲۸ اکتبر، مجسمهٔ آزادی در جزیرهٔ «بدلو[5]» نصب می‌شود. در ۸ دسامبر، «فدراسیون‌کار امریکا» تأسیس می‌شود.

من با خانوادهٔ خود در صلح و صفا می‌زیستم، بقدر احتیاج می‌خوردم، خوب می‌خوابیدم، از قوم خود

1. Robert Louis Stevenson
2. Charles George Gordon
3. Grover Cleveland
4. Haymarket Square
5. Bedloe

مواظبت می‌کردم و کاملا خوشبخت بودم. نمی‌دانم نخستین بدبختیهای ما از کجا به ما روی آورد . نه من و نه ملت من به‌هیچکس بدی نمی‌کردیم. من‌باادب و نزاکت تمام می‌زیستم. هرگز اسبی یا انسانی را اعم از امریکایی یا سرخپوست نکشته بودم. نمی‌فهمم در مغز کسانی که به ما حمله کردند، چه گذشت. ایشان می‌دانستند که زندگی ما عاری از هرغل و غشی است و با این وصف ادعا می‌کردند که من‌آدم بدی هستم و حتی بدترین فرد این سرزمینم. مگرچه کرده بودم؟ با کسان خودآرام و بی‌آزار در سایهٔ درختان می‌زیستم و بجز آنچه ژنرال «کروك» به من دستور داده بودکاری نمی‌کردم. می‌کوشیدم که فقط از اندرزهای او پیروی کنم. می‌خواهم بدانم چه کسی دستور توقیف مرا داده است. من دعاهایی روبه تاریکی و روبه روشنایی، خطاب به خدا و به خورشید می‌خواندم تا بگذارند با خانوادهٔ خود در صلح و صفا زندگی کنم. از دلیلی که مردم را به بدگویی از من واداشته است بیخبرم. اغلب در روزنامه‌ها می‌نویسند که باید به‌دار آویخته شوم. دیگرنمی‌خواهم چنین ظلمی را تحمل کنم. وقتی مردی می‌کوشد همیشه شریف باشد و شرافتمندانه رفتار کند چنین حرفهایی نباید راجع به‌او در روزنامه‌ها منتشر شود. از مردان قبیلهٔ من فقط عدهٔ معدودی باقی مانده‌اند. آنها که مرده‌اند در حیات خود اشتباهاتی کرده و مرتکب اعمال زشتی شده بودند ولی من می‌خواهم که فراموش شوند و دیگر هرگز سخنی ازآنان به میان نیاید. ما امروز بسیار کم هستیم.

گویا تله‌ی[۱] (جرونیمو)

پس از مرگ «کوچیز» در ۱۸۷۴ پسر بزرگ او «تازا[۲]» رئیس طایفهٔ «چیریکاهوا» شد و «تاگلیتو» (تام جفوردز) همچنان به عنوان عامل قرارگاه «معبر آپاچی» باقی‌ماند. «تازا» برخلاف پدرش، چندان عرضه و جربزه نداشت

1. Goyathlay (Geronimo)
2. Taza.

که اقتدار خود را بر تمامی افراد طایفهٔ «چیریکاهوا» حفظ کند. به فاصلهٔ چند ماه، این تیره از «آپاچی»ها به چندین دسته تقسیم شدند و به رغم تذکرات شدید «تازا» و «جفوردز» غارتها و دستبردهایی را که «کوچیز» رسماً منع کرده بود از سر گرفتند. چون قرارگاه قوم چیریکاهوا در نزدیکی مرز مکزیک بود برای دسته‌های غارتگر آپاچی که بین آریزونا و مکزیک به‌گشت و غارت روزگار می‌گذراندند منزلی و پناهگاهی شده بود. مهاجران سفیدپوست و جویندگان طلا و سیاستمدارانی که چشم طمع به‌زمینهای ایشان دوخته بودند از این وضع استفاده کردند و تبعید افراد طایفهٔ «چیریکاهوا» را به‌محل دیگری خواستار شدند.

در حدود سال ۱۸۷۵ سیاست دولت ایالات متحد در مورد سرخپوستان به‌متمرکز نمودن قبایل، خواه در سرزمین سرخپوستی جنوب وخواه درقرارگاههای بزرگ منطقه‌ای، گرایش پیدا می‌کرد. «وایت ماونتین» با دو میلیون ونیم جریب زمین خود در مشرق آریزونا از قرارگاههای دیگر آپاچیهای جنوب غربی، وسیع‌تر بود. بخش «سان‌کارلوس» مرکز اداری هفت تیرهٔ قبیلهٔ آپاچی بود. وقتی صاحبمنصبان عالیرتبهٔ واشینگتن گزارشهایی راجع به اغتشاشهای مداوم در قرارگاه طایفهٔ «چریکاهوا» دریافت‌کردند، بهانهٔ خوبی به دستشان افتاد که آنان را به «سان‌کارلوس» تبعید کنند.

مرکز بخش، واقع درمحل تلاقی دو رودخانهٔ «سان‌کارلوس» و «جیلا» درنظر افسرانی که مأمور آنجا می‌شدند محلی بسیار بد و زندانی واقعی بااعمال شاقه بود. یکی ازآن افسران این‌محل‌را چنین تشریح کرده‌است: «دشتی سنگلاخ بودکه ده دوازده‌متری از بستر رودخانه‌ها ارتفاع داشت ودراین صحنهٔ غم‌انگیز، ساختمانهای دلگیر قرارگاه پراکنده بودند. صفهای سپیدار، ضعیف و پژمرده و بی‌برگ درکنار آب به‌چشم می‌خورد. باران چندان به‌ندرت می‌باریدکه وقتی می‌آمد واقعه‌ای استثنایی بشمار می‌رفت. بادهای دایمی وخشک وگرم با باری از شن وگرد وغبار دشتهارا می‌روفت وآثارحیات نامیه‌را ازآن می‌زدود. درتابستان، گرمای ۱۱۰ درجهٔ فارنهایت (۴۳درجهٔ سانتی‌گراد) درسایه، خنک به‌حساب می‌آمد. در تمام فصول دیگر سال، پشه ومگس وحشره‌های ناشناختهٔ دیگر میلیون میلیون وجود داشت[1].»

۱. بریتن دیویس، در کتاب: «حقایقی دربارهٔ جرونیمو» چاپ ۱۹۵۱ لکساید شیکاگو، صفحهٔ ۴۸.

عامل این پاسگاه در۱۸۷۵ «جان‌کلام[1]» بودکه چندماه قبل از آن تاریخ «اسکیمین زین» و افراد طایفهٔ او ، یعنی «آراوایپا»ها را از اردوگاه «گرانت» بیرون‌آورده و به‌ایشان کمك کرده بود تا درمنطقه‌ای که از رودخانهٔ «جیلا» مشروب می‌شد زندگی مستقلی داشته‌باشند. او با روش خشن وجدی خود عاقبت نظامیان را ناگزیرساخت ازقرارگاه وسیع «وایت ماونتین» بیرون بروند، وبه‌جای ایشان گروهانی ازخودآپاچیها را برای حفظ انتظامات بخش‌خاص خودشان به‌خدمت گماشت. ونیز دستگاهی قضایی تحت نظرخود آپاچیها برای محاکمهٔ بدکاران بوجودآورد. هرچند مافوقهای «جان‌کلام» نسبت به‌این رویهٔ غیرمعمولی او به نظر بی‌اعتمادی می‌نگریستند وبرای‌ایشان ناگوار بودکه سرخپوستان خود دربارهٔ امور مربوط به‌خود تصمیم بگیرند با این وصف نمی‌توانستند منکر این حقیقت بشوند که «جان‌کلام» ایشان را به‌رعایت صلح ونظم در «سان‌کارلوس» واداشته است .

در۳ماه مه۱۸۷۶، «جان‌کلام» تلگرافی ازمسؤول ادارهٔ امور سرخپوستان دریافت‌کردکه درآن به‌او دستورداده شده‌بود فوری به‌قرارگاه طایفهٔ «چیریکاهوا» برود، امور سرخپوستان آنجا را نیز در دست بگیرد، «جفوردز» عامل آنجا را معلق‌کند و افراد «چیریکاهوا» را به «سان کارلوس» تبعید نماید. «کلام» از این مأموریت ناخوشایند بیگاری‌مانند هیچ استقبال نکرد، چون تردید داشت در اینکه افراد خودسر وشیفتهٔ بی‌بندوباری «چیریکاهوا» بتوانند به‌زندگی بانظم و قانون‌قرارگاه «وایت ماونتین» خوبگیرند. «کلام» از ارتش به‌اصرار درخواست کردکه سواران خودرا دور نگاهدارد ونگهبانان سرخپوست خودرا به «معبر آپاچی» آوردتا موضوع تبعید اجباری «چیریکاهوا»هارا به‌اطلاع ایشان برساند. وقتی دید که «جفوردز» و «تازا» با او سرهمکاری دارند بسیار متعجب شد. «تازا» نیز مثل پدرش «کوچیز» طالب صلحی پایداربود. اگر بنابود به‌منظور حفظ صلح، افراد «چیریکاهوا» ولایت خودرا ترك بگویند وبه «وایت ماونتین» بروند هردو دراجرای این دستورکمك می‌کردند. با این‌همه، فقط نیمی ازافراد «چیریکاهوا» راه «سان کارلوس» را در پیش‌گرفتند. وقتی ارتش به‌قرارگاه، که فقط قسمتی ازآن‌تخلیه شده بود، درآمد تا نافرمانان را بگیرد بیشترشان به‌مکزیك

1. John Clum

گریختند. ما بین رؤسای این‌دسته مردی بود از تیرهٔ «بدون کوهه[1]» قبیلهٔ آپاچی به سن چهل‌وشش سال که در جوانی با «مانگاس کلوزادو» همکاری کرده و بعدها به «کوچیز» پیوسته‌بود واکنون خودرا فردی ازافراد طایفهٔ «چیریکاهوا» به حساب می‌آورد. این مرد «گویاتله‌ی» نام داشت که در نزد سفیدپوستان به «جرونیمو» معروف بود.

گرچه آن دسته از «چیریکاهوا»ها که پذیرفته بودند به «سان‌کارلوس» بروند همان علاقه واحساس‌گرمی را که بعضی ازتیره‌های قبیلهٔ آپاچی نسبت به «کلام» عامل داشتند درخود حس نمی‌کردند، معهذا دردسری برای او ایجاد نکردند. درپایان تابستان ۱۸۷۶، وقتی «جان‌کلام» از طرف ادارهٔ امور سرخ‌پوستان اجازه یافت‌که بیست‌و دونفر از رؤسای آپاچی‌را برای‌گردش به‌شرق بیاورد از «تازا» هم دعوت‌کردکه با او برود. درجریان دیدار ازشهر واشینگتن، بدبختانه «تازا» سینه پهلوی سختی‌گرفت وباهمان مرض مرد. اورا درگورستانی که به‌اعضای‌کنگره اختصاص داشت دفن‌کردند. «کلام» دربازگشت به «سان کارلوس» مورد بازخواست «نایچه[2]» برادرکوچکتر «تازا» قرارگرفت و نایچه به‌او گفت: «شما برادر مرا قوی‌بنیه و صحیح و سالم بردید واکنون بی‌او بازگشته‌اید ومی‌گویید مرده‌است. من نمی‌فهمم چگونه چنین چیزی ممکن است. یحتمل از او خوب مواظبت نکرده‌اید وبراثر غفلت‌شما ارواح خبیثهٔ پریده‌رنگ (منظور سفیدپوستان هستند) اورا کشته‌اند. دل من پر از دردوغم‌است[3].»

«کلام»کوشید «نایچه» راآرام سازد واز اسکیمین زین‌خواست تا ماجرای مرگ «تازا» وتشریفات به‌خاك سپردن اورا حکایت‌کند ولی افراد «چیریکاهوا» باور نکردند. چون «تاگلیتوجفوردز» هم، که می‌توانست نصیحتشان‌کند، دیگر درآنجا نبود، نمی‌دانستند تا چه اندازه می‌توانند به «جان‌کلام» یا به‌هر سفید‌پوست دیگری اعتمادکنند.

طی زمستان ۱۸۷۶ ـ ۱۸۷۷ ، اقوام مکزیکی «چیریکاهوا»ها گاهی به دیدنشان می‌آمدند و اخبار وقایعی راکه در مرز روی می‌داد برای ایشان می‌

1. Bedonkohe
2. Naiche

۳. «وود ورث کلام» در کتاب: «عامل آپاچیها، سرگذشت جان پ. کلام»، چاپ ۱۹۳۶ «باستن»، صفحهٔ ۱۹۸.

آوردند. سرخپوستان ساکن قرارگاه از منبع همین راویان بود که فهمیدند «جرونیمو» و طایفه‌اش دشمنان قدیم خود یعنی مکزیکیان را غارت می‌کنند، گله‌های بزرگ گاو و گوسفند و رمه‌های اسب گرد می‌آورند و درفصل بهار آنهارا به «نیومکزیك» می‌برند و به‌مزرعه‌داران می‌فروشند و با پول آن تفنگ و کلاه و پوتین ولباس و ویسکی و بسا چیزهای دیگر می‌خرند. این «چیریکاهوا»های بیابانگرد مرکز ستاد خودرا درنزدیکی پسرعموهای خود «میمبر[1]»ها، واقع در بخش «اویوکالینته[2]»، که رئیس ایشان «ویکتوریو[3]» بود، دایر کرده بودند.

درمارس ۱۸۷۷، «جان‌کلام» از واشینگتن دستوریافت که باکمك پلیس سرخپوست خود سرخپوستان «اویوکالینته» را به‌زور به «سان‌کارلوس» بیاورد. بعلاوه، دستور داشت که «جرونیمو» و دیگر «چیریکاهوا» های «یاغی» آن حول وحوش را نیز دستگیر کند.

«جرونیمو» بعدها گزارش این وقایع را چنین نقل کرده‌است: «دوگروهان پیشقراول از «سان‌کارلوس» حرکت کردند. من و «ویکتوریو» یادداشتی دریافت کردیم که در آن ازما خواسته بودند به‌شهر برویم. قاصدان به‌مانگفتند که چه‌کارمان دارند ولی چون مهربان وخوشرو بودند ما فکرکردیم که حتماً برای حضور در انجمنی دعوتمان کرده‌اند و بنابراین سواره به‌نزد افسران رفتیم. همینکه به‌شهر رسیدیم سربازان آمدند ومارا خلع سلاح کردند وهردومان را به‌دفتر ستاد بردند وگفتند که باید محاکمهٔ نظامی بشویم. ازما فقط چند سؤال کردند، سپس «ویکتوریو» آزاد شد ولی مرا مثل اسیر به‌پاسگاه بردند ودرآنجا سربازان به‌زنجیرم کشیدند و در دخمه‌ای زندانی کردند. وقتی‌ازایشان پرسیدم که چرا چنین رفتاری بامن می‌کنید گفتند من اسیرم چون «معبرآپاچی»را ترك گفته‌ام.

«من گمان نمی‌کنم که سربازان پاسگاه معبرآپاچی حقی برمن داشته‌باشند و نمی‌فهمم چرا بایستی ازایشان کسب تکلیف کنم که کجا زندگی کنم... چهارماه مرا در زندان نگاهداشتند ودراین‌مدت به «سان‌کارلوس» منتقلم کردند. پس ازآن گمان می‌کنم بار دیگر مرا محاکمه کردند، چون خودم درجلسات آن محاکمه حضور نداشتم؛ به‌راستی هم خودم نمی‌دانم محاکمهٔ مجدد شدم یانه ولی به من

1. Mimbre
2. Ojo Caliente
3. Victorio

گفتند که شده بودم. به‌هرحال نتیجه این شد که مرا آزاد کردند[۱].»

گرچه خود «ویکتوریو» زندانی نشد ولی اغلب آپاچیهای «اویوکالینته» را دربهار ۱۸۷۷ به «سان‌کارلوس» منتقل کردند. «کلام» با اعطای اختیارات بیشتری به «ویکتوریو» که هرگز پیش‌از آن در «اوبوکالینته» نداشت کوشید اعتماد اورا به‌خود جلب کند. تاچند هفته، همهٔ قراین واوضاع واحوال به‌ظاهر حاکی ازاین بودکه جامعهٔ مسالمت‌جوی آپاچی درقرارگاه «وایت ماونتین» در حال بسط وتوسعه‌است، تا روزی‌که ناگهان یک‌گروهان سرباز در دژ «تامس» بر ساحل رودخانهٔ «جیلا» مستقر شد. ارتش اعلام‌کردکه این اقدامی احتیاطی است و به‌منظور «متمرکزساختن همهٔ سرخپوستان یاغی آن منطقه در سان‌کارلوس[۲]» صورت‌گرفته است.

«کلام» از این ماجرا بسیار خشمگین شد. تلگرافی به‌متصدی ادارهٔ امور سرخپوستان مخابره‌کرد و از او اجازه خواست تا یک‌گروهان اضافی پلیس سرخپوست به‌جای سربازانی که آمده‌اند تجهیز کند وسربازان از دژ «تامس» بروند. در واشینگتن، روزنامه‌نگاران ازاین درخواست جسارت‌آمیز«کلام» باخبر شدند و آن‌را با آب وتاب منتشر کردند. انعکاس آن طوری بودکه غضب وزیر جنگ را برانگیخت. در «آریزونا» و «مکزیک جدید»، تدارکچیان غیر نظامی ارتش‌که از رفتن دسته‌جمعی سربازان و درنتیجه از ضایعهٔ از دست‌رفتن تجارت سودآوری به‌وحشت افتاده بودند «جسارت وبی‌احتیاطی» این تازه‌به‌دوران‌رسیدهٔ بیست‌وشش ساله‌را محکوم کردند واورا ناشی تازه‌کاری دانستند که می‌پنداشت می‌تواند کاری‌راکه‌هزاران سرباز ازآغاز جنگ با آپاچیها نتوانسته بودند بکنند، به‌تنهایی انجام دهد.

سربازان در «سان‌کارلوس» باقی ماندند و «جان‌کلام» براثر این شکست تصمیم خودراگرفت. او گرچه مرد خونگرم ومهربانی بود هرگز نیاموخته بود که به‌شیوهٔ «تام‌جفوردز» مثل فردی‌آپاچی فکر کند و درقالب فردی‌آپاچی برود. نمی‌توانست درک کندکه چرارؤسای‌قبیلهٔ‌آپاچی تا آخرین نفس مقاومت می‌کنند،

۱. س. م. بارت، درکتاب، «شرح زندگی‌جرونیمو» چاپ ۱۹۰۷ دافیلد اند کمپانی نیویورک، صفحات ۱۳۱-۱۳۲.

۲. وزارت جنگ ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۷۷، صفحهٔ ۱۳۴.

نمی‌توانست درایشان آن سیماهای قهرمانی‌را ببیندکه مرگ‌را بر از دست دادن مایملکشان تـرجیح می‌دادنـد. درچشم «جان‌کلام»، جرونیمو، ویکتوریو، نانا، لوکو، نایچه و دیگران حـرامیان و دزدان و آدمکشان و بلمستان بسیار مرتجعی بودندکه لیاقت نداشتند شیوهٔ زندگی سفیدپوستان‌را اقتباس‌کنند. باهمین فکربود که‌آخر، «جان‌کلام» آپاچیهای «سان‌کارلوس» را ترک‌گفت، به «تامب استون[1]» در آریزونا رفت و درآنجا روزنامه‌ای به‌نام «سنگ‌گور[2]» دایر کرد.

قبل از پایان تابستان ۱۸۷۷، شرایط زندگـی در «سان‌کارلوس» بسیار مشکل شده بود. با آنکه بر تعداد سرخپوستان صدها تن افزوده شده‌بود آذوقـه وخواربار اضافی چنانکه باید نمی‌رسید. بدتر آنکه عامل جدید به‌جای توزیع خواربار در اردوگاههای مختلف، از کلیهٔ طوایف می‌خواست‌که برای دریـافت جیرهٔ خود به‌مرکز اصلی قـرارگاه بیایند. گروهی از آپاچیها مجبور بودند سی کیلومتر راه بیایند وچون پیرمردان وکـودکان نمی‌توانستند چنین مسافتی‌را طی کنند بناچارچیزی دریافت نمی‌کردند. بعلاوه، مهاجران سفیدپوست‌کم‌کم قسمت شمال شرقی قـرارگاه را اشغال می‌کردند و حاضر نبودند بـروند. نظام پلیسی خودمختاری هم‌که «کلام» دایر کرده‌بود ازهم پاشیده می‌شد.

درشب ۲ سپتامبر، ویکتوریو با طایفهٔ خود «وارم اسپرینگ» و قـرارگاه «وایت ماونتین» را ترک گفت وبه «اویـوکالینته» بازآمد. نگهبانـان سرخپوست سر درپی ایشان‌گذاشتند وبیشتر اسبها وقاطرهایی‌را که فراریان ازمحوطهٔ «وایت ریور» باخود برده‌بودند پس‌گرفتند، ولی مـردان را آزاد گذاشتند. ویکتوریو پس‌از چندین‌بار برخورد و زدوخورد با سربازان و با مزرعه‌داران بین راه، آخر به «اویوکالینته» رسید. تا یک‌سال تمام، ارتش اورا آسوده‌گذاشت‌که با قومش تحت حفاظت سربـازان دژ «وینگیت[3]» زندگـی‌کند، لیکن درآخرسال ۱۸۷۸ دستور صادر شدکه ایشان‌را به «سان‌کارلوس» باز گردانند.

ویکتوریو از افسران ارتش‌خواهش کرد به‌ملتش اجازه بدهند در ولایت زادگاه خود زندگی‌کند، ولی وقتی فهمیدکه لابه سودی ندارد فـریاد برآورد: «شما می‌توانید زنان وکودکان مارا به زور سوار دلیجان‌کنید و ببریدولی مردان

1. Tombstone
2. l' Epitaphe
3. Wingate

ما ازجای خود نخواهند جنبید![1]»

ویکتوریو باهشتاد تنی از جنگجویان خود به‌کوههای «میمبرز» گریخت تا زمستان سختی را درآنجا دور ازخانوادهٔ خویش بگذراند. درفوریهٔ ۱۸۷۹، با چندتن ازمردان خود به‌پاسگاه «اویوکالینته» آمد وقول دادکه اگر ارتش افراد خانوادهٔ ایشان را از «سان‌کارلوس» باز گرداند همه تسلیم شوند. ارتش تصمیم خودرا هفته‌ها به‌تعویق انداخت و آخر اعلام‌کردکه حاضر است به‌نحوی با ایشان سازش کند. پیشنهاد این بودکه آپاچیهای «وارم اسپرینگ» می‌توانند در ایالت «مکزیك جدید» مستقر شوند ولی باید در محلی به‌نام «تولاروزا[2]» با طایفهٔ «مسکالرو» زندگی کنند. ویکتوریو این پیشنهاد را پذیرفت وبرای بارسوم درمدت دوسال، خود و قومش مجبور شدند زندگی جدیدی را آغاز کنند.

طی تابستان ۱۸۷۹، شکایت کهنه‌ای به‌اتهام دزدی اسب وآدمکشی علیه ویکتوریو مطرح شد و نمایندگان قانون برای توقیف او به‌قرارگاه ریختند. ویکتوریو گریخت وتصمیم گرفت‌که دیگر هیچگاه خودرا درهیچ قرارگاهی به اختیار سفیدپوستان نگذارد. مطمئن بودکه به‌مرگ محکوم خواهد شد وهمهٔ آپاچیها نیز اگر مثل آن زمانها که اسپانیاییها در مکزیك ولایتشان را اشغال کرده بودند درصدد دفاع از جان و مال خود برنیایند به‌همین سرنوشت دچار خواهند شد.

ویکتوریو در قلعه‌ای در «سیرامادر[3]» در مکزیك حصاری شدوشروع به جمع‌آوری چریك برای «جنگ» با دولت ایالات متحد کرد، چنانکه تا پیش از پایان سال ۱۸۷۹ دار و دسته‌ای به‌تعداد دویست تن از افراد «مسکالرو» و «چیریکاهوا» گردآورده بود. برای بدست آوردن اسب وآذوقه، ابتدا دست به غارت وچپاول‌مزارع مکزیکیان‌گشودند، سپس شبیخونهایی ناگهانی وجسارت‌آمیز به «مکزیك‌جدید» و «تگزاس» زدند وهرجا مهاجری سفیدپوست می‌یافتند می‌کشتند وسوارانی راکه تعقیبشان می‌کردند به‌دام می‌انداختند وبی‌آنکه کیفر اعمال خودرا ببینند دوباره برای بازگشت به‌خانه‌های خود از مرز مکزیك

---

۱. دان ال. ثراپ، در کتاب «فتح سرزمین آپاچی» چاپ نورمان، دانشگاه اوکلاهاما، ۱۹۶۷، صفحهٔ ۱۷۹.

2. Tularosa
3. Sierra Madre

می‌گذشتند.

به‌تدریج که بر تعداد این شبیخونها و این جنگ وگریزها افزوده می‌شد کینهٔ ویکتوریو ازستمگران‌خود شدت می‌یافت وکم‌کم تبدیل به‌قاتل بیرحمی شد که قربانیان خودرا شکنجه می‌داد و مثله می‌کرد. بعضی از یارانش اورا دیوانه پنداشتند و دیری نگذشت که رهایش کردند. برای سراو سه‌هزار دلار جایزه تعیین شد. عاقبت لشکریان دولت ایالات متحد و دولت مکزیك تصمیم گرفتند مساعی خودرا برای شکار اویکجا متمرکز کنند. در۱۴ اکتبر ۱۸۸۰، سربازان مکزیکی دار و دستهٔ ویکتوریـو را درکـوههای «ترەس‌کاستیلوس[1]» بـین «چیهواهوا[2]» و «ال پاسو[3]» به‌دام انداختند. هفتاد تن آپـاچی از جمله ویکتوریو را کشتند و شصت وهشت زن وکودك را اسیر کردند. فقط سی نفری از جنگجویان توانستند بگریزند.

درمیان فراریان، جنگجویی بود از طایفهٔ «میمبر»، به سن هفتاد سال و به اسم «نانا»، که درتمام عمرش با سفیدپوستان امریکایی و اسپانیایی جنگیده بود. نانا شکی نداشت دراینکه باید بەمقاومت ادامه دهد و برای این‌کار درآغاز دار و دسته‌ای فراهم‌آورد. بهترین منبعی‌که نانا می‌توانست ازآنجاجنگجو تدارك ببیند قرارگاهها بود، جایی‌که جوانان سرخپوست در آن محکوم به‌بیکارگـی بودند. این آپاچی‌کوتـوله، با آن چهرهٔ چـروکیده و پر از آثارزخـم، با مشتی از هواداران خود درتابستان ۱۸۸۱ از رودخانهٔ «ریوگراند» عبورکردند. درمدتـی کمتر از یك‌ماه، هشت جنگ‌کردند و پیش‌ازاینکه سوارانی درحدود هزارتن به دنبالشان بیفتند وناگزیر بار دیگر ازمرز مکزیك بگذرند دویست رأس‌هم اسب به‌غنیمت‌گرفتند. حملات نانا مستقیماً متوجه منطقهٔ «وایت ماونتین» نبود بلکه چون آپاچیهای قرارگاه از شیرینکاریهای او باخبر شده‌بودند ارتش فوراً واکنش‌نشان داد تا از بروز هرگونه حادثه‌ای جلوگیری‌کند وصدها سرباز به‌محل فرستاد.

در ماه سپتامبر، «چیریکاهـوا»های «سان کارلوس» از مانـورهای نظامی سواران درنزدیکی اردوگاه خود به‌وحشت افتادند. شایعـات نگران‌کننده‌ای به سرعت باد در افواه پیچید. زمزمه می‌کردندکه ارتش‌تدارك می‌بیند تاهمهٔ رؤسایی

1. Tres Castillos
2. Chihuahua
3. El Paso

راکه دشمن می‌شمارد دستگیر کند. در پایان آن ماه، شبی جرونیمو، «جوه[1]»، نایچه، ودرحدود هفتاد تنی ازافراد «چیریکاهوا» از«وایت ماونتین» به‌سمت‌جنوب یعنی به‌طرف استحکامات سابق‌خود در «سیرامادر» مکزیك گریختند.

شش‌ماه بعد، (آوریل ۱۸۸۲) «چیریکاهوا»ها، کاملاً مجهز ومسلح، به «وایت ماونتین» بازگشتند ومصمم بودند اقوام خود وهمهٔ آپاچیهایی‌را که مایل بودند با ایشان به‌مکزیك برگردند، آزاد سازند. این‌خود اقدامی بسیارجسورانه بود. به‌تاخت وارد اردوگاه یکی از رؤسا به‌نام «لوکو[2]» شدند و اغلب افراد «چیریکاهوا» و آپاچی‌را قانع کردندکه با ایشان به‌مکزیك بروند.

شش‌گروهان سوار به‌فرماندهی سرهنگ «جورج ا. فورسیت[3]» به تعقیب ایشان پرداختند. (فورسیت همان افسری‌است که درجنگی که «خمیده‌بینی» کشته شد جان بدر برد. رجوع شود به‌فصل هفتم.) در درهٔ «هورس‌شو[4]» فورسیت به آپاچیان رسیدولی با پاسخ دندان‌شکنی که عقبداران به‌سربازان او دادند ومدتها معطلشان کردند عمدهٔ قوای آپاچی فرصت یافتندکه ازمرزمکزیك بگذرند. هنوز چندان ازدسترس دنبال‌کنندگان خود دور نشده‌بودندکه بلای ناگهانی دیگری بر سرشان فرود آمد: یك هنگ پیاده‌نظام مکزیکی طلایهٔ ستون ایشان را غافلگیر کرد وبیشتر زنان وکودکان‌راکه در پیشاپیش دسته حرکت می‌کردند، کشت. در میان‌رؤسا وجنگجویانی‌که توانستند بگریزند «لوکو»، نایچه، چاتو[5] وجرونیمو بودند. اینان‌که براثر این فاجعه متحمل تلفات سنگینی شده وسخت متأثر بودند رفتند تا به «نانا»ی پیر، و جنگجویان چریك او بپیوندند. از این پس، جنگ برای همهٔ ایشان تنها راه زنده‌ماندن بود.

*

نتیجهٔ هر طغیان جدیدی در «وایت ماونتین» ورود تعداد بیشتری سرباز تازه‌نفس بود. این سربازان همه‌جا، در دژهای «تامس»، «آپاچی»، «بووی» و غیره پراکنده بودند وهرنیروی‌کمکی تازه‌ای‌که می‌رسید برناراحتی و اضطراب حاکم بر قرارگاه آپاچیها و درنتیجه برمیزان فرار سرخپوستان به‌مکزیك وبر

1. Juh
2. Loco
3. George A. Forsyth
4. Horse Shoe
5. Chato

کشتار وغارت مزرعه‌داران بین راه که ثمرهٔ اجتناب‌ناپذیر فرار بود می‌افزود.

ارتش برای پایان‌دادن به‌این هرج ومرج، باردیگر به‌ژنرال جورج کروك متوسل شد؛ کروك آن‌روز با مردی‌که ده سال قبل آریزونا را برای رفتن به‌شمال وجنگیدن با سیوکسها و «شه‌ین» ها ترك گفته بود زمین تا آسمان فرق داشت. او به‌سبب تماس با افراد آن دوقبیله ونیز به‌علت درگیری با قبیلهٔ «پونکا» در ماجرای محاکمهٔ «ایستاده خرس» پی‌برده‌بود به‌اینکه سرخپوستان هم آدم هستند، برخلاف افسران همقطارش‌که هنوز این نکته‌را درك نکرده‌بودند.

درچهارم سپتامبر ۱۸۸۲، ژنرال کروك فرماندهی نظامی سرزمین آریزونا را درمرکز بخش «ویپل[1]» بدست گرفت و به‌شتاب به‌قرارگاه «وایت ماونتین» آمد. در «سان‌کارلوس» ودر دژ آپاچی با افراد قبیلهٔ آپاچی انجمن‌کرد و با تنی چند از رؤسای سرخپوست‌که خود انتخاب کرده بود تك‌تك به‌گفتگو نشست. خود او چنین می‌گوید:

«فوری پی بردم‌که احساس عدم اعتماد کلی نسبت به‌ملت‌ما بر تیره‌های مختلف قبیلهٔ آپاچی چیره شده است. بسیار به‌زحمت توانستم ایشان‌را به‌حرف بیاورم ولی همینکه توانستم عدم‌اعتماد ایشان‌را زایل‌کنم، آزادانه سر درد دل خودرا بازکردند و به‌من‌گفتند‌که دیگر دراین دنیا به‌هیچکس اطمینان ندارند و اصلاً نمی‌دانند به‌چه‌چیز و به‌حرف چه‌کسی اعتماد‌کنند. گفتند آدمهای بدجنسی دایم درگوششان می‌خوانند‌که ازطرف سربازان به‌قرارگاهشان حمله خواهد شد، خلع سلاحشان خواهندکرد و سپس همه‌شان‌را از این ولایت تبعید خواهندکرد، وخلاصه‌آنقدر ناراحتشان‌کرده‌اند‌که اکنون به‌این‌نتیجه رسیده‌اند‌که مرگ‌درجنگ برای انسان شریف و اصیل بهتراز نابودی به‌ذلت وخفت است.»

کروك صمیمانه اعتقادپیداکرد به‌اینکه «آپاچیهای قرارگاه «وایت‌ماونتین» نه‌تنها در نارضایی وشکایت خود محق بوده‌اند بلکه در رعایت جانب صلح نیز کمال صبر وبردباری ازخود نشان داده‌اند.» او ازهمان آغاز تحقیقات خودکشف کرد‌که آذوقه و خواربار وکالاهایی‌که دولت برای تأمین معاش و تسهیل زندگی ایشان خریده بوده به‌دست مشتی عمال بیشرف ودیگر سفیدپوستان بی‌چشم‌ورو به‌سرقت رفته وحیف ومیل شده‌است. وی دلایل بسیاری برای اثبات این حقیقت

---

1. Whipple

بدست آورد که سفیدپوستان همواره می‌کوشیده‌اند آپاچیهارا تحریک کنند و به ارتکاب اعمال شرارت‌آمیز و بی‌رویه وادارند تا بهانه‌ای برای بیرون‌راندن ایشان از قرارگاه بدست بیاورند و در نتیجه زمینهای بیشتری‌را آزادکنند و به‌ملکیت خود درآورند[۱].

کروك فوراً دستور داد تاهمهٔ سوداگران وسودجویان سفیدپوست ازحول وحوش‌قرارگاه عقب بنشینند، سپس برای دست‌زدن به‌یك رشته اصلاحات اساسی از ادارهٔ امور سرخپوستان کمك خواست. ازآن پس، تیره‌های مختلف قبیلهٔ آپاچی به‌جای آنکه مجبور به‌زندگی درنزدیکی «سان‌کارلوس» یا دژ آپاچی‌باشند حق یافتند هر نقطه‌ای از قرارگاه را که دلخواهشان بود انتخاب کنند و خانه‌ها ومزرعه‌های خودرا درآن برپاکنند. استفاده از علوفهٔ قرارگاه فقط در انحصارسرخپوستان قرارگرفت، وایشان اگر می‌توانستندگندم وجو وسبزی بیش از مایحتاج خود تولیدکنند ارتش مکلف‌بود مازادرا بطور نقد ازایشان بخرد. سرخپوستان اختیار یافتندکه امورمربوط به‌خودرا خود اداره‌کنند، پلیس انتظامی خودرا از نو سازمان دهند ومانند زمان تصدی «جان‌کلام» دادگاهی خاص خود داشته‌باشند. کروك به‌ایشان قول‌دادکه دیگر هیچگاه سربازان‌را درقرارگاه خود نخواهند دید مگر اینکه ازعهدهٔ ادارهٔ خود برنیایند.

آپاچیها ابتدا با دیدهٔ بدگمانی به‌این جریان نگریستند. ایشان هنوز روش بیرحمانهٔ کروك را درآن هنگام‌که نزدآنان به‌نام «گرگ خاکستری» معروف‌بود و «کوچیز» و افراد قبیلهٔ «چیریکاهوا» را می‌تاراند فراموش نکرده بودند. لیکن خیلی زود برآنسان مسلم شدکه کروك به‌راستی به‌آنچه می‌گوید معتقداست. به رأی‌العین می‌دیدندکه برجیرهٔ خواربارشان کماً وکیفاً اضافه شده است و دیگر عاملان وسوداگران استثمارشان نمی‌کنند؛ دیگر سربازی در کار نیست‌که اذیتشان کند و «گرگ خاکستری» تشویقشان می‌کندکه گله‌های گاو و گوسفند پرورش دهند و بهترین زمینهارا برای‌کشت ذرت وباقلا انتخاب‌کنند. بار دیگر آپاچیها احساس آزادی‌کردند، مشروط براینکه از قرارگاه خود دور نشوند.

با این‌وصف نمی‌توانستند اقوام خودرا که درمکزیك ازآزادی کامل

---

۱. وزارت جنگ ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۸۳، صفحهٔ ۱۶۷.

برخوردار بودند فراموش کنند ودیری نگذشت که جوانان قبیله دسته‌دسته بنای گریختن به‌سمت جنوب گذاشتند. بعضی ازایشان به‌قرارگاه باز می‌گشتند و داستانهای مهیج ازماجراهایی که به‌سرشان آمده بود و از روزهای خوشی که گذرانده بودند برای دیگران نقل می‌کردند.

خود کروك نیز اغلب به‌فکر فرو می‌رفت که چرا باید قبایل «چیریکاهوا» و آپاچی «وارم اسپرینگ» درمکزیك سرگردان باشند. می‌دانست که فقط فرصتی باید تا ایشان از مرز بگذرند و بازگردند ومصمم بودکه درآن‌صورت به‌نحو شایسته‌ای ازآنان استقبال کند. دولت ایالات متحد اخیراً قراردادی با دولت مکزیك منعقدکرده بودکه به‌موجب آن سربازان هردو دولت حق داشتند درمورد تعقیب آپاچیهای خصم ازمرزهای یکدیگر بگذرند وهریك داخل خاك دیگری شود. کروك درنظر داشت ازاین قرارداد استفاده کند و امیدوار بودکه ازاین راه مجبور نخواهد شد به‌تحریك ساکنان غیرنظامی آریزونا و مکزیك جدید دست به‌جنگ بزند. خود او گفته بود:

«اغلب پیش می‌آیدکه روزنامه‌های محلی‌مناطق نزدیك مرز انواع واقسام روایات دروغ ومبالغه‌آمیز راجع به‌سرخپوستان به‌چاپ می‌رسانندکه بعداً در روزنامه‌های مهم وپرفروش مناطق دیگر کشور منتشرمی‌شود، وحال آنکه عقاید و نظریات طرف مخالف یعنی سرخپوستان را بسیار بندرت منعکس می‌کنند. با این‌وضع، اشخاص طرز قضاوت غلطی نسبت به‌موقعیت حقیقی سرخپوستان پیدا می‌کنند. وقتی عاقبت کار به‌جاهای باریك می‌کشد و خصومت به‌نحوی اجتناب‌ناپذیر برملا می‌شود توجه عمومی خود به‌خود به‌سرخپوستان معطوف می‌گردد و مردم تنها جنایتها وسفاکیهای ایشان را محکوم می‌کنند، حال اینکه آن‌کسان که با ظلم وستم خود ایشان‌را به‌ارتکاب چنان اعمال بی‌رویه‌ای واداشته‌اند پاك ومطهر درحاشیه می‌مانند و تازه خود همانها هستندکه فریاد واویلا برمی‌دارند و تهمتها می‌زنند. برای‌پی‌بردن به‌این حقیقت هیچ‌وسیله‌ای بهترازتماس باخود سرخپوست نیست، از این‌رو سرخپوست، وقتی عدالت دولتی را انکار می‌کند، که فقط درصدد تنبیه او بر می‌آید ولی به‌سفیدپوست اجازه می‌دهد که هست و نیست سرخ‌پوست را غارت کندحق‌دارد.»

فکر برافروختن‌آتش جنگ دیگری باآپاچیها درکروك وحشتی بی‌اندازه برمی‌انگیخت. او می‌دانست که مغلوب کردن ایشان درآن سرزمین پر سنگلاخ و

ذوعارضه عملاً غیر ممکن‌است. این بودکه با صراحت تمام‌چنین گواهی کرد: «با همهٔ منافعی که مطرح است ما نمی‌توانیم به‌خود اجازه بدهیم‌که با ایشان بجنگیم. ما به‌عنوان ملتی متمدن درمورد اختلافهای موجود و وخامت روزافزون وضع بسیار مقصریم. بنابراین باید کاری‌کنیم که موجبات رضایت ایشان فراهم شود، چندانکه از این پس با ایشان به‌عدالت رفتار شود و از ظلم و اجحاف سفیدپوستان در امان بمانند[1].»

در آن هنگام‌که «کروك» منتظر وقوع حادثه‌ای مرزی بود تا بهانه‌ای برای عبور از مرز مکزیك پیداکند، به‌امید اینکه درآنجا سران چریکهای آپاچی را ملاقات‌کند و ایشان را از حسن‌نیت خود مطمئن سازد، با صبر و تأنی کامل یك «واحدگشتی» نیز تشکیل داد. این واحد تشکیل می‌شد از پنجاه نفری سرباز که با دقت تمام از میان سربازان برگزیده شده بودند، و چند مترجم غیر نظامی و حدود دویست جوان آپاچی مقیم قرارگاه‌که اغلبشان گاه و بیگاه در مکزیك دست به‌غارت و شبیخون زده بودند. درهفته‌های اول سال ۱۸۸۳، کروك قسمتی از نفرات خود را به‌سمت خط آهن جدید «ساوذرن پاسیفیك» که تمام سرزمین آریزونا را تا حدود هشتادکیلومتری مرز مکزیك می‌پیمود، اعزام داشت. در ۲۱ مارس، سه رئیس جزء از رؤسای آپاچی، یعنی «چاتو»، «چیهواهوا» و «بونیتو»، اردوگاهی متعلق به جویندگان طلا رادر نزدیکی «تامب‌استون» غارت کردند.همینکه‌کروك ازماجرا آگاه گردید به‌تدارك عبور از مرز مکزیك پرداخت. با این وصف، چندین هفته طول کشید تا پیشقراولان او توانستند مرکز تجمع افراد طایفه «چیریکاهوا» را درکوههای «سیرامادر» در مکزیك پیداکنند.

در ماهی‌که «برگهای سبز تیره می‌شوند» (ماه مه) جرونیمو برای بدست آوردن دواب مورد احتیاج خود دستبردی به‌چندتن از مزرعه‌داران مکزیکی زد. سربازان مکزیکی به‌تعاقب او پرداختند، لیکن جرونیمو دامی در راهشان‌گسترد و غافلگیرشان‌کرد و پس‌از آنکه ایشان را گوشمالی سخت داد باکسان خود گریخت. وقتی آپاچیها به‌مخفیگاه خود بازگشتند یکی از مردان قبیله‌که به نگهبانی درآنجا گماشته شده بود پیش جرونیمو آمد و به‌او خبر دادکه «گرگ خاکستری» (کروك) اردوگاهشان را اشغال‌کرده و زنان وکودکانشان را گروگان

---

۱. وزارت جنگ ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۸۳، صفحهٔ ۱۶۷.

گرفته است.

«جیسن بتزینز[1]» پسر عموی «جرونیمو» کــه درآخــرین شبیخون او به مزارع مکزیکیها شرکت داشت بعدها نقل کردکه جرونیمو دوتن از جنگجویان را مأمور کرد تا با پرچم سفید به‌اردوگاه آپاچیها فرود آیند و بپرسندکه «گرگ خاکستری» از ایشان چه می‌خواهد. «این دوجنگجو به‌جای اینکه دوباره به‌نزد جرونیمو باز گردند در نیمهٔ راه بین قلهٔ تپه و دامنه توقف‌کردند و همهٔ ما را به فرود آمدن خواندند... جنگجویان ما از تپه فرود آمدند و به چادر ژنرال کروك رفتند، و آنجا پس‌از مذاکرات مفصلی‌کــه بین رؤسا با ژنرال صورت گــرفت همه خودرا به‌ژنرال تسلیم‌کردیم[2].»

درواقع، جرونیمو قبل‌از آنکه با ژنرال کروك به توافق برسد سه جلسهٔ طولانی با او گفتگو داشت. رئیس آپاچیها اظهار کرد که همیشه طالب صلح بوده است لیکن سفیدپوستان بد نهاد در «سان‌کارلــوس» با او بد رفتاری کــرده‌اند. کروك قبول‌کردکه احتمالاً همهٔ این گفته‌ها صحیح است ولی قول دادکه اگــر جرونیمو بخواهد به‌قرارگاه برگــردد او مــراقبت خواهدکــردکــه از این پس جوانمردانه با وی رفتار شود. همهٔ افراد «چیریکاهوا» که تصمیم به‌بازگشت بــه قرارگاه بگیرند باید برای تأمین معاش خود زمین راکشت کنند و دام پــرورش دهند. آنگاه‌کروك به‌گفته افزود: «من سلاحهای شما را هم نمی‌گیرم زیرا ترسی از شما ندارم[3].»

جرونیمو از روش صریح و قاطع کــروك در بحث خــوشش می‌آمد، لیکن وقتی ژنرال به‌او گفت‌که باید ظرف یکــی دو روز همهٔ‌کسان خــود را با هرچه دارد به‌آریزونا بازگرداند در صدد آزمایش کروك برآمد و خواست مطمئن شودکه آیا ژنرال واقعاً به‌او اعتماد دارد یانه. این بودکــه رئیس آپاچیها گفت برای جمع‌آوری همهٔ‌کسانش ماهها وقت می‌خواهد، و افــزود: «من تا وقتی‌که آخرین فرد «چیریکاهوا»، اعم از مرد و زن و بچه، برای رفتن حــاضر شود در اینجا خواهم ماند. «چاتو» هم در این کار به‌مــن‌کمك خواهدکــرد.» بنابراین

1. Jason Betzinez

۲. جیسن‌بتزینز با همکاری و.س. نای، درکتاب «من باجرونیمو جنگیدم» چاپ ۱۹۵۹ هاریسبورگ صفحهٔ ۱۱۶.

۳. ثراپ، صفحهٔ ۲۹۰.

آن دو نفر تعهد می‌کـردند کـه تمامی افراد قوم خـود را به «سان کارلوس» بازگردانند[۱].

کروك با قبول پیشنهاد جرونیمو وی را در بهت و حیرت گـذاشت. در سی‌ام ماه مه همراهان کروك به‌سمت شمال غربی راه افتادند. به‌دنبال ایشان دویست و پنجاه و یك زن و بچه و یکصد و بیست و سه جنگجو، از جمله «لوکـو»، «مانگاس» (پسر مانگاس کلورادو)، «چیهواهـوا»، «بونیتو» و حتـی «نانا»ی پیر فرتوت که همه از رؤسای جنگجوی قبیله بودند ــ به‌استثنای خود جرونیمو و «چاتو» ــ حرکت کردند.

هشت‌ماهی از این ماجرا گذشت و این بـار نوبت کروك بود کـه کم‌کم به‌شك بیفتد. جرونیمو و چاتو که به‌قول خود پابند بودند در ماه فوریهٔ ۱۸۸۴ از مرز گذشتند و نظامیان ایشان را تـا «سان‌کارلوس» مشایعت کردند. «جیسن بتزینز» چنین حکایت کرد: «متأسفانه جرونیمو در بازگشت مرتکب اشتباهی شد و آن اینکه یك گله گاو و گوسفندی را که از مکزیکیها دزدیده بود با خود آورد. این کار در نظر خود جرونیمو بسیار عادی بود چون فکـری بجز تأمین معاش خود و قومش نداشت. لیکن مقامات دولتی که با این نظر مخالف بودند گله را از او پس گـرفتند[۲].» «گرگ خاکستری» کـه مرد شرافتمندی بود دستور داد تا گله را به‌فروش برسانند، آنگاه بهای بدست آمده را که بالـغ بر ۱،۷۶۲،۵۰ دلار بود به‌دولت مکزیك تحویل داد تا به‌صاحبان دامهای دزدیده شده، درصورتی که پیدا شوند، بپردازد.

*

در مدتی بیش‌از یك سال، ژنرال کروك توانست به‌خود ببالد که ازطرف سرخپوستان آریزونا و مکزیك جدید نه به‌کسی تجاوز شده است و نه‌کسی را غارت کرده‌اند. جرونیمو و «چاتو» در سعی و کوشش برای آبادکردن مزرعه‌ــ های خود باهم رقابت می‌کردند و کروك با نگاهی تیزبین مـراقب عامل بخش ایشان بود تا او جیره‌ای چنانکه شایسته است بین سرخپوستان توزیع کند. بااین

---

۱. جان.جی. بورك، در کتاب: «یك جنگ آپاچی در کوههای سیرامادره» چاپ ۱۹۵۸ نیویورك، صفحهٔ ۱۱۴.

۲. جیسن‌بتزینز و نای، صفحهٔ ۱۲۲.

وصف، در خارج از محوطهٔ قرارگاه و پاسگاههای نظامی انتقادهای زیادی از کروك می‌شد که چرا با آپاچیان تا به‌این حد نرمش و مدارا دارد. روزنامه‌هایی که کروك متهمشان کرده بود به‌اینکه «انواع و اقسام افسانه‌های دروغ ومبالغه‌آمیز دربارهٔ سرخپوستان» به‌چاپ می‌زنند از فرصت استفاده کردند و بر ضد او بپا خاستند. حتی بعضی از جاعلان اخبار و شایعه‌سازان بی‌همه‌چیز کار وقاحت را به‌جایی رساندند که ادعاکردند کروك در مکزیك از جرونیمو شکست خورده و تسلیم او شده و ناچار برای نجات جان خویش با رئیس قبیلهٔ آپاچی معامله‌کرده است. دربارهٔ خود جرونیمو نیز شایع کردند که او شیطان مجسم است و قصه‌ها ازسفاکی و خونخواری او جعل کردند، و حتی به پاسداران شب ندا دردادند که او را بگیرند و به‌دار بیاویزند، مگر اینکه دولت خود متقبل این کار شود. «میکی‌فری[1]» مترجم رسمی قبیلهٔ «چریکاهوا» دربارهٔ مقالات‌افترا آمیز روزنامه‌ها باجرونیمو سخن گفت و او در جواب گفت: «وقتی مردی می‌کوشد شرافتمندانه رفتار کند نباید اجازه بدهند که چنین مطالب توهین‌آمیزی در بارهٔ او منتشر شود[2].»

پس‌از انقضای فصل‌کشت ذرت (بهار ۱۸۸۵)، کم‌کم آثار عدم رضایت در افراد قبیلهٔ «چیریکاهوا» پیداشد. مردان مشغلهٔ زیادی نداشتند و بجز تحویل‌گرفتن جیرهٔ خواربار و دعواکردن باهم و ول‌گشتن و نوشیدن آبجو مخصوصی به‌نام «تیسوین[3]» کاری نمی‌کردند. نوشیدن «تیسوین» در داخل قرارگاه ممنوع بود ولی «چیریکاهوا»ها بقدر کافی گندم داشتند که از آن آبجو «تیسوین» بگیرند و نوشیدن «تیسوین» از تفریحات نادری بود که از زمانهای قدیم برای ایشان باقی مانده بود.

در شب هفدهم ماه مه، جرونیمو، مانگاس، «چیهواهوا» و نانای پیر که از فرط نوشیدن «تیسوین» سیاه‌مست بودند، تصمیم گرفتند به‌مکزیك بروند. به‌کلبهٔ «چاتو» رفتند و از او نیز دعوت‌کردند که با ایشان بیاید، اما چاتو مرد

1. Mickey Free

۲. پنجاه و یکمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول، سند اداری سنا به‌شمارهٔ ۸۸، صفحهٔ ۱۲.

۳. Tiswin آبجو مخصوصی بود که آن‌را ظاهراً به‌جای جو ازگندم می‌گرفتند. (مترجم).

قانعی بود و از قبول همراهی با آنان امتناع ورزید. جرونیمو با او بگومگو کرد و کارشان به‌چنان نزاعی کشید که باهم دست به‌یقه شدند، سپس جرونیمو بادیگران رفت. گروه فراریان مرکب بود از هشتاد و دو زن و کودك وهشت پسر جوان و سی و چهار مرد. جرونیمو قبل از ترك «سان‌کارلوس» تمام سیمهای تلگراف را قطع کرده بود.

هم از طرف سفیدپوستان و هم از جانب افراد قبیلهٔ آپاچی دلایل متعددی در توجیه این مهاجرت ناگهانی از قرارگاهی که بظاهر همه‌چیز آن به‌نحو احسن مرتب بود ابراز شد. بعضی می‌گفتند که افراط درنوشیدن «تیسوین» باعث این حرکت شده است. برخی معتقد بودند شایعات ناخوشایندی که در مورد افراد طایفهٔ «چیریکاهوا» منتشر می‌شد ایشان را ترسانده بود، چنانکه از توقیف و تبعید جدیدی بیم داشتند. جیسن بتزینز گفته‌بود: «روز اول که بعضی از رؤسا را باغل و زنجیر سوار قطار کرده بودند تا به «سان‌کارلوس» ببرند قسم خورده بودند که دیگر هیچگاه چنین رفتاری را تحمل نکنند.»

جرونیمو بعدها علت فرار خودشان را چنین توضیح داده بود: «مدتی قبل‌از ترك قرارگاه، روزی با سرخپوستی به نام «وادیسکه‌ی[1]» صحبت می‌کردم. او به‌من گفت بزودی تو را توقیف خواهند کرد ولی چون من هیچ‌کار بدی نکرده بودم که مستوجب توقیف باشم ترتیب اثری به‌حرف او ندادم. سپس، زن مانگاس به‌اسم «هویرا[2]» به‌من خبر داد که می‌خواهند مرا بگیرند و با مانگاس در پاسگاه نظامی محبوس کنند. پس از آن، هم از زبان سربازان وهم از زبان «چاتو» و «میکی‌فری» شنیدم که امریکاییها می‌خواهند مرا بگیرند و به‌دارم بیاویزند. این بود که من هم رفتم[3].»

فرار طایفهٔ جرونیمو از ورای دشتهای آریزونا موجب انتشار شایعات عجیبی در مطبوعات گردید. روزنامه‌ها با حروف درشت نوشتند: **آپاچیها گریختند!** تنها ذکر نام جرونیمو کافی بود که فریاد نفرت از سینه‌ها برخیزاند.

---

1. Wadiskay
2. Huera

۳. پنجاه و یکمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول، سند اداری سنا به شمارهٔ ۸۸، صفحهٔ ۱۱ و نیز، بتزینز و نای، صفحهٔ ۱۲۹.

و همگان ریختن خون سرخپوستان را بخواهند. «انجمن توکسن[1]» وابسته به تدارکچیان ارتش وقتی دیدندکه فرصت برافروختن آتش جنگی سودآور برای ایشان پیش آمده است از ژنرال کروك خواستند تا با سربازان خود به حمایت از جان و مال شهروندان بیدفاع سفیدپوست در مقابل آدمکشان آپاچی اقدام کند. با این همه، جرونیمو مأیوسانه می‌کوشید تا از هرگونه برخوردی با ساکنان سفیدپوست سرراه اجتناب کند. او یك چیز بیش نمی‌خواست و آن اینکه قوم خود را بهسرعت از مرز بگذراند تا هرچه زودتر بهمخفیگاه سابقشان در «سیرامادر» پناه ببرند. فراریان «چیریکاهوا» دو روز و دو شب بی‌وقفه اسب تاختند. دربین راه، «چیهواهوا» ناگهان پشیمان شد و تغییر عقیده داد: مایل نبود بهمکزیك برود. طایفهٔ خود را از کاروان دور کرد تا آنان را بهقرارگاه بازگرداند. سربازانی که به تعقیب فراریان پرداخته بودند طایفهٔ «چیهواهوا» را غافلگیر کردند، ایشان را بهنبرد ناگزیر ساختند و اثر خون‌آلود غارتها و دستبردهای آنان را دنبال کردند تا آخر «چیهواهوا» توانست از مرز مکزیك بگذرد. هر جنایتی که او مرتکب شده بود به حساب جرونیمو نوشته شد، تنها به‌این دلیل که هیچکس «چیهواهوا» را نمی‌شناخت و بجز عدهٔ انگشت‌شماری از اهالی آریزونا کسی نامی از او نشنیده بود.

در خلال این اوقات کروك می‌کوشید از دست زدن به عملیات وسیع نظامی که «انجمن توکسن» و هواداران سیاستمدار او انتظار داشتند اجتناب کند. او می‌دانست که مذاکرهٔ شخصی تنها راه مماشات با سی چهل جنگجوی آپاچی است. کروك برای آرام کردن سفیدپوستان از هر دژی چند سوار برداشت و براه افتاد، با این همه برای پیداکردن رد پای افراد مقاوم طایفهٔ «چیریکاهوا» به پیشقراولان وفادار آپاچی خود بیش‌از همه اعتماد داشت. خوشحال بود از اینکه «چاتو» و «آلچیز[2]»، جوان‌ترین پسر «کوچیز»، هردو داوطلب خدمت در واحد پیشقراولان او و پیداکردن ردپای جرونیمو شده‌اند.

با نزدیك شدن فصل پاییز مسلم شدکه کروك بار دیگر ناگزیر خواهد شد از مرز مکزیك عبور کند. دستورهایی که از واشینگتن به‌او رسیده بود صریح و روشن بود: فراریان را یا بکشد یا به‌تسلیم بی‌قید و شرط وادارد.

1. Tucson
2. Alchise

مقارن همان زمان، مردان «چیریکاهوا» باخبر شدند که واحدهایی از لشکریان مکزیکی در کوههای «سیرامادر» در کمینشان نشسته‌اند. جرونیمو و رؤسای دیگر وقتی دیدند که مورد تعقیب دو دشمن هستند منتهی مکزیکیان بی‌امان می‌کشندشان ولی امریکاییان به اسیر گرفتنشان نیز حاضرند، آخر تصمیم گرفتند به‌حرف «چاتو» و «آلچیز» گوش بدهند.

در ۲۵ مارس ۱۸۸۶، رؤسای آپاچی «خصم» پذیرفتند که با کروک در چند کیلومتری جنوب مرز، در درهٔ «لوس‌امبودوس[1]» ملاقات کنند. پس‌از سه روز بگومگوهای پرهیجان، آخر مردان «چیریکاهوا» حاضر به‌تسلیم شدند. آنگاه کروک به‌ایشان گفت که باید بی‌قید و شرط تسلیم شوند و چون رؤسا معنی «بی‌قید و شرط» را پرسیدند او صریحاً به‌ایشان توضیح داد که ممکن است احتمالاً به‌نقطه‌ای دور در مشرق، مثلاً به‌فلوریدا، تبعید و در آنجا زندانی شوند. رؤسا درجواب گفتند تنها به‌این شرط تسلیم می‌شوند که «گرگ خاکستری» به ایشان قول بدهد فقط دو سال حبس خواهند کشید و پس‌از آن به قرارگاه خود برخواهند گشت. کروک پیشنهاد ایشان را مورد مطالعه قرار داد و به‌نظرش معقول آمد، و به‌امید اینکه بتواند واشینگتن را متقاعد سازد که چنین تسلیمی بهتر از ادامه دادن به‌جنگ و خونریزی است قبول کرد.

جرونیمو گفت: «من سرنوشت خود را به دست شما می‌سپارم تا شما هرچه خواهید با آن بکنید. من تسلیم می‌شوم. پیش‌از این من همچون باد آزاد بودم اما اکنون تسلیمم؛ همین والسلام!»

شورا با نطق دفاعیهٔ «آلچیز» به‌نفع برادران آواره‌اش خاتمه یافت. او ازکروک خواهش کرد که به‌افراد طایفهٔ «چیریکاهوا» رحم کند و در این باره چنین گفت: «اینان همه دوستان خوب شما هستند و من خوشوقتم از اینکه تسلیم شده‌اند، زیرا ما همه ملتی واحد وخانوادهٔ واحدی هستیم. وقتی شما گوزنی را می‌کشید تمام اعضای تن آن حیوان به‌درد می‌آید. همین حکم در مورد افراد طایفهٔ «چیریکاهوا» هم صادق است... از این پس ما می‌خواهیم در زیر آسمان صاف امریکا زندگی کنیم، از چشمه‌های امریکایی آب بنوشیم و دیگرهیچگاه در کوهها پنهان نشویم. ما می‌خواهیم بی‌ترس از خطر و بی‌بیم و تشویش زندگی کنیم.

---

1. Los Embudos

من بسیار خوشحالم که «چیریکاهوا»ها سر به‌اطاعت فرود آورده‌اند ومن توانسته‌ام دفاع ایشان را برعهده بگیرم... من هیچگاه به شما دروغ نگفته‌ام و شما نیز هیچوقت دروغ نگفته‌اید، به همین جهت می‌توانم تأیید کنم که این مردان «چیریکاهوا» واقعاً مایلند شرافتمندانه رفتار کنند و در صلح و صفا بسر ببرند. اگر ایشان کاری بکنند که حرفهای من دروغ از آب درآید دیگر هیچگاه نباید به گفته‌های من باور کنید. اکنون همه چیز خوب و به قاعده است. شما به دژ «بووی» می‌روید و من دوست دارم هرچه امروز در اینجا گفته شده است با خود به‌آنجا ببرید[1].»

کروك به‌اطمینان اینکه مردان «چیریکاهوا» به‌دنبال پیشقراولان او به عزم دژ «بووی» حرکت خواهند کرد بشتاب از ایشان جلو افتاد تا به وزارت جنگ در واشینگتن تلگراف کند و مفاد توافقی راکه با رؤسای «چیریکاهوا» حاصل شده بود به‌آن وزارت اطلاع دهد. پس از چند روز باکمال تعجب جواب ذیل به‌او رسید: «نمی‌توان با تسلیم سرخپوستان خصم به شرط دو سال حبس در مشرق و بازگشتشان به قرارگاه موافقت کرد[2].» اینك «گرگ‌خاکستری» بار دیگر قولی داده بودکه نمی‌توانست وفا کند. مزید برعلت آنکه فردای آن روز با خبر شدکه جرونیمو ونایچه در چندکیلومتری دژ «بووی» ازکاروان گریخته و باز به سمت مکزیك رفته‌اند. گویا یکی از سوداگران عضو «انجمن‌توکسن» ایشان را با ویسکی مست کرده و به‌آن دو گفته بودکه اگر برگردند بی‌شك سفیدپوستان آریزونا به‌دارشان خواهندآویخت وآنها نیز ترسیده وگریخته بودند. نقل قول «جیسن بتزینز» این است‌که: «نایچه از بس مست بودکه سر از پا نمی‌شناخت؛ درآن حال چند تیر به هوا خالی‌کرد. جرونیمو از شنیدن صدای گلوله نگران شده وتصورکرده بود برخوردی با نظامیان شده است. به‌همراه نایچه پا به فرار گذاشته و سی‌نفری از هواداران خود را نیز به‌دنبال خویش‌کشیده بود.» شاید هم موضوع مهم‌تر از اینها بوده و ایجاد چنین وحشتی کرده بوده است. خود

---

۱. پنجاه و یکمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول، سند اداری سنا به شمارهٔ ۸۸، صفحات ۱۶ـ۱۷.

۲. جورج کروك، در کتاب: «خلاصهٔ عملیات نظامی علیه سرخپوستان آپاچی، از ۱۸۸۲ تا۱۸۸۶»، چاپ ۱۸۸۶ اوماهاـنبراسکا، صفحهٔ ۱۲

جرونیمو بعدها گفته بود: «من از آن می‌ترسیدم که بما خیانت بشود، وچون بزودی آثاری دال بر تأیید دو دلی و بدگمانی خود دیدیم از همان راه‌کـه آمده بودیم بازگشتیم.» بنا بر آنچه نایچه بعدها به خود ژنرال کروك گفته بود: «می‌تـرسیدم مرا به جایی ببرند که خوشم نیاید، به‌جایی که برای من آشنا نباشد. تصور می‌کردم همهٔ ما را که سوار می‌کنند بعدها خواهند کشت... این فکری بود که به سرم افتاده بود... آهسته موضوع را در بین خودمان مطرح کردیم و دربارهٔ آن به‌بحث پرداختیم. ما همه مست بودیم چون ویسکی فراوانی در دسترسمان بود و ما هم بی‌میل نبودیم که بنوشیم. این بودکه هی‌نوشیدیم و نوشیدیم تـا به‌آنجا رسید که گریختیم[1].»

بر اثر فرار جرونیمو، وزارت جنگ کروك را به‌سبب اهمال وغفلت ونیز به‌علت اینکه بدون اجازهٔ مرکز با تسلیم باقیدوشرط او موافقت کرده‌است و بالاخره به‌دلیل رفتار بسیار نرم و باگذشتش نسبت به‌سرخپوستان، سخت توبیخ کرد. کروك فوراً استعفا داد و «نلسن مایلز» (پالتوخرسی)، که فرمانده لشکر و در پی ارتقا به‌درجه‌ای بالاتر بود، جانشین او گردید.

«پالتوخرسی» در ۱۲ آوریل ۱۸۸۶ فرماندهی را به‌دست‌گرفت. او با پشتیبانی وزارت جنگ پنج‌هزار سرباز (درحدود ثلث نفرات پـادگان منطقه) را وارد جنگ کرد. پانصد تن پیشقراول آپاچی وهزاران غیر نظامی‌چریك دراختیار داشت. ستون متحرکی ازسواران زنده و دستگاه گرانبهایی با آینهٔ مخابــراتی برای تبادل پیامهایی بین آریزونا و مکزیك جدید، سازمان داد. دشمنی کـه این نیروی عظیم نظامی بایستی مغلوب کند جرونیمو بود با «لشکرش» که از بیست وچهار نفر جنگجو تشکیل می‌شد وتازه هزاران نفر از سربازان ارتش مکزیك نیز در تمام مدت تابستان ۱۸۸۶ تعقیبشان می‌کردند.

عاقبت «کاپیتان گنده‌دماغ» (ستوان چارلز گیت‌وود[2]) ودو پیشقراول آپاچی به‌نامهای «مارتین» و «کایی‌تاه[3]» بودند که مخفیگاه جرونیمو ونایچه را در دره‌ای در کوههای «سیرامادره» پیدا کردند. جرونیمو تفنگش را برزمین گـذاشت، دست

---

۱. بیتز ینز وتای، صفحهٔ ۱۳۵. بارت، صفحه ۱۳۹. پنجاه ویکمین کنگرهٔ ایالات متحد، سند اداری سنا به‌شمارهٔ ۸۳، صفحهٔ ۳۳.

2. Charles Gatewood

3. Kayitah

«کاپیتان‌گنده‌دماغ» را فشرد و آرام وخونسرد ازحال مزاجی او جویا شد. سپس، ازآخرین اخبار کشور ایالات متحد پرسید و ازحال افراد «چیریکاهوا» نیز سؤال کرد. «گیت‌وود» به‌او خبر دادکه‌آنهاکه‌تسلیم شده‌بودند باکشتی به‌عزم فلوریدا حرکت داده شده‌اند، واگر جرونیمو نیز تسلیم ژنرال مایلز شود محتمل است‌که به‌برادران خود در فلوریدا ملحق‌گردد.

جرونیمو می‌خواست چیزهایی دربارهٔ ژنرال «پالتوخرسی» بداند، بدین جهت پرسید: آیا صدای اوخشن است یا به‌گوش مطبوع می‌آید؟ آیا بیرحم و سفاك است یا مهربان و سلیم‌النفس؟ به‌هنگام صحبت درچشمان آدم خیره می‌شود یا سر به‌زیر می‌اندازد؟ آیا به وعده‌های خود وفا می‌کند؟ آنگاه جرونیمو به «گیت وود» چنین‌گفت: «ما می‌خواستیم نظر شمارا در این‌کار بدانیم. یك‌لحظه فراموش‌کنیدکه سفیدپوست هستید وخودتان را به‌جای یکی از ما بگذارید. به‌عنوان فردی آپاچی همهٔ حرفهایی‌را که امروز زده شد به‌خاطر بیاورید و به‌ما بگوییدکه درچنین موردی شما چکار می‌کردید؟ گیت‌وود جواب داد:

ــ من به‌ژنرال مایلز اعتماد می‌کردم وقول اورا می‌پذیرفتم.[1]»

چنین بودکه جرونیمو برای آخرین بار تسلیم شد. «پدرهمه» (گروور۔ کلولند) در واشینگتن،‌که تمام شایعات افسانه‌آمیز و هیجان‌انگیز منتشر در روزنامه‌ها را دربارهٔ جنایات جرونیمو باور کرده بود اظهار نظر کردکه بهتر است او را به‌دار بیاویزند. مردانی‌که دربارهٔ سرنوشت او به‌بحث پرداختند و بیشك اطلاعات بیشتری از سوابق او داشتند نظردادندکه جرونیمو و جنگجویان باقیماندهٔ او با کشتی به‌زندان دژ «ماریون» در فلوریدا منتقل شوند. جرونیمو مرگ بسیاری از دوستان خود را درآن اقلیم‌گرم و مرطوب،‌که با هوای گرم و خشك ولی سالم و نیروبخش زادگاه خودشان فرق داشت، به‌چشم دید. بیش از صد تن از تبعیدیان براثر ابتلا به بیماری خاصی‌که قطعاً چیزی بجز سل نبود جان دادند. دولت‌کودکانشان را از ایشان جدا کرد تا به‌مدرسهٔ سرخپوستان در «کارلایل[2]» واقع در پنسیلوانیا بفرستد، لیکن پنجاه تنی از آنان در آنجا مردند.

---

۱. اودی بی. فولك، درکتاب، «جنگ با جرونیمو» چاپ دانشگاه آکسفورد نیویورك ۱۹۶۹. صفحات ۱۲۵ـ۱۲۶.

2. Carlisle

نه‌تنها کسانی که «خصم» قلمداد شده بودند به‌فلوریدا تبعیدگردیدند بلکه بسیاری ازکسان نیزکه «حسن‌نیت» داشتند، از جمله پیشقراولانی که در خدمت کروك کارکرده بودند به‌آنجا اعزام شدند. «مارتین» و «کایی‌تاه» که ستوان «گیت‌وود»را به‌کمینگاه جرونیمو هدایت‌کرده بودند نه‌تنها ده رأس اسبی را که به پاداش مأموریتشان به‌آنان وعده داده شده بود، دریافت نکردند، بلکه به صورت اسیر به‌زندان فلوریدا اعزام گردیدند. «چاتو» که‌کوشیده بود جرونیمو را از فرار از قرارگاه منصرف سازد و بعدها نیز در پیدا کردن او به‌کروك‌کمك کرده بود ناگهان از مزرعه‌اش بیرون‌کشیده شد و به فلوریدا تبعید گشت. او بدین‌گونه مزرعه و اغنام و احشام خود را نیز از دست داد. دو تن از بچه‌هایش را به «کارلایل» فرستادند و هردو درآنجا مردند. تقدیر برپیشانی افراد قبیلهٔ «چیریکاهوا» داغ نفرت‌زده و ایشان را به‌نابودی محکوم‌کرده بود. ایشان نیز برای حفظ آزادی خود مردانه جنگیده بودند.

اما ایشان تنها نبودند. اسکیمین‌زین رئیس طایفهٔ «آراوایپا» نیزکه در مزرعهٔ «جیلا»ی خود استقلال اقتصادی پیدا کرده بود به‌جرم اینکه با یکی از حرامیان مهدورالدم به‌نام «آپاچی‌کوچك» ارتباط داشته است، توقیف شد. او و چهل «آراوایپا»ی باقیمانده مجبور شدندکه به افراد «چیریکاهوا» در فلوریدا ملحق شوند. بعدها همهٔ این تبعیدیان را به سربازخانهٔ «مونت ورنون[1]» در آلاباما منتقل کردند.

این‌آپاچیها اگر از پشتیبانی بعضی از دوستان سفیدپوستشان چون «جورج کروك» و «جان‌کلام» و «هیو اسکات» برخوردار نبودند درآن اردوگاه ناسالم کنار رودخانهٔ «مو بیل[2]» بسرعت تلف می‌شدند. با وجود اعتراضهای شدید «پالتوخرسی» ومخالفتهای وزارت جنگ، بالاخره اینان موفق شدندکه «اسکیمین‌زین و «آراوایپا»ها را به «سان‌کارلوس» بازگردانند. لیکن ساکنان سفیدپوست آریزونا افراد طایفهٔ «چیریکاهوا» و جرونیمو را در ولایت خود نپذیرفتند. وقتی افراد قبیلهٔ «کیووا» و «کومانش» از طریق ستوان «هیواسکات» از سرنوشت غمبار طایفهٔ «چیریکاهوا» آگاه شدند باآنکه آپاچیها دشمنان دیرین ایشان بودند حاضرشدند قسمتی از قرارگاه خود را در اختیار ایشان بگذارند و به‌آنان پناه

1. Mont Vernon
2. Mobile

بدهند. عاقبت جرونیمو در۱۸۹۴ تبعیدیانی را که زنده مانده بودند به دژ «سیل» آورد. پس از مرگ جرونیمو که در ۱۹۰۹ و در حالی روی داد که هنوز اسیر جنگی بود جسدش را درگورستان آپاچیها به‌خاك سپردند. بنا به‌افسانه‌ای که امروز نیز شایع است،کمی پس از مرگش، استخوانهای او را شبانه ازگور درآوردند و به نقطه‌ای در جنوب غربی ــ شاید درکوههای «موگلون[1]» یا در کوههای «چیریکاهوا» یا در«سیرامادر» مکزیك ــ منتقل کردند. جرونیمو آخرین رئیس قبیلهٔ آپاچی بود.

1. Mogollons

۱۸
رقص ارواح

۱۸۸۷ ـ در ۴ فوریه، کنگرهٔ ایـالات متحد انجمنی به نام «انجمن تجارت بین ایالات» به منظور تهیه و تـدوین مقررات و نظامات جهت کمپانیهای راه‌آهن تأسیس می‌کند. در ۲۱ ژوئـن، بریتانیـای کبیر جشن پنجاهمین سال سلطنت ملـکه ویکتوریا را در سرتـاسر انگلستان و متصرفات برپا می‌کند. از ۲ تا ۴ ژوئیه، کهنه افسران اتحادیهٔ ایـالات شمالی جلسه‌ای در گیتسبورگ تشکیل می‌دهند.

۱۸۸۸ ـ در ۱۴ مه، کشور برزیل بردگی را ملغی‌می‌کند. در ۶ نوامبر «گروورکلولند» در رأی‌گیری عمومی از «بنیامین هاریسون[1]» پیش می‌افتد ولی انجمن انتخاباتی «هاریسون» را به ریاست جمهوری برمی‌گزیند.

۱۸۸۹ ـ در ۴ مارس، بنیامین هاریسون سوگند وفاداری به قانـون اساسی یـاد می‌کند. در ۲۳ مارس، مرزهای اوکلاهاما (سرزمین سابق سرخپوستان) را به‌روی مهاجران سفیدپوست می‌گشاید. در ۳۱ مـارس، ساختمان برج ایفل در پاریس به اتمام می‌رسد. در ۳۱ مـه، پنج هزار نفر در سیل «جانستون[2]» جـان خود را از دست

1. Benjamin Harrisson
2. Johnstown

می‌دهند. بین ۲ و ۱۱ نوامبر، شمال و جنوب داکوتا و مونتانا و واشینگتن جزو ایالات کشور امریکا می‌شوند.

۱۸۹۰ ـ در ۲۵ ژانویه، «نلی‌بلای[1]» دور دنیا را در ۷۲ روز و ۶ ساعت و ۱۱ دقیقه می‌پیماید. در اول ژوئن، جمعیت ایالات متحد به ۶۲٬۶۲۲٬۲۵۰ نفر می‌رسد. بین ۳ و ۱۰ ژوئیه «آیداهو» و «وایومینگ» چهل و سومین و چهل و چهارمین ایالت کشور امریکا می‌شوند.

اگر مردی چیزی گم کند و به دنبال گمشدهٔ خود به عقب برگردد و به دقت جستجو کند آنچه را گم کرده است پیدا خواهد کرد. اینکه سرخپوستان اکنون از شما می‌خواهند آنچه را در گذشته وعده داده‌اید به‌ایشان بدهید، همان کاری را می‌کنند که آن مرد کرد. به عقیدهٔ من هیچ دلیل ندارد که شما با ایشان چون جانوران رفتار کنید، و من با این روحیه است که بزرگ شده‌ام و احساساتی را که دارم کسب کرده‌ام... به نظر من چنین می‌رسد که ولایت من بیهوده شهرت بدی پیدا کرده است، ولی من می‌خواهم که به‌آن احترام بگذارند. در زمانهای پیش لکهٔ ننگی برنام او نبود. من گاهی فکرمی‌کنم و از خود می‌پرسم مسؤول رنج ومصیبتی که گریبانگیر ولایت من شده است، کیست؟

تاتانکا یوتانکا[2] (نشسته‌گاو)

سرزمین ما عزیزترین و گرانبهاترین چیز برای ما در این دنیاست. مردمی می‌آیند، زمینهای ولایت ما را تصرف می‌کنند و از خاك آن ثروت می‌اندوزند. برای ما سرخپوستان کمال اهمیت را دارد که ولایتمان را حفظ کنیم.

برق سفید

---

1. Nellie Bly
2. Tatanka Yotanka

همهٔ سرخپوستان باید در هر جا کـه هستند برقصند و لحظه‌ای از رقصیدن باز نمانند. بزودی زود، در بهار آینده، «روح بزرگ» خواهدآمد و با خود انواع و اقسام نخجیر خـواهد آورد. شکار در همه جا فـراوان خواهد شد. همهٔ سرخپوستان مرده باز خواهند گشت و زندگی از سرخـواهند گـرفت. همه مثل جوانی، دوباره نیرومند و جـوان خواهند شد. سرخپوستان پیر و نابینا بینایی‌وجوانی‌خود را بازخواهندیافت وروزگاران خوشی خواهند گـذراند. وقتی «روح بـزرگ» از سرخپوستان دیدن کند همه به‌کوهستانها و بلندیها خواهند رفت و از سفیدپوستان دور خـواهند بـود. در آنجـا سفیدپوستان نخواهند توانست به سرخپوستان آزار بـرسانند. در آن هنگام که سرخپوستان به سمت کوهها پرواز خواهند کرد توفانی عظیم برخـواهد خاست کـه همهٔ سفیدپوستان را خواهد برد، و غـرق خواهد کـرد. پس از آن، امواج توفان فرو خواهد نشست و در همه جا بجز سرخپوستان و شکارهای فراوان کسی نخواهد ماند. آن وقت است که جـادوگر بـزرگ به سرخپوستان خـواهد گفت تـا همهٔ سرخپوستان دیگر را خبر کنندکه باید رقصید وروزگاران خوش پیشین بازگشته است. سرخپوستانی کـه نرقصند و این حرفها را بـاور نکنند کوچك خواهند شد، آنقدر که قدشان به‌سی سانتیمترخواهد رسید و همیشه به همان حال باقی خواهند ماند. آن وقت تبدیل به چوب خواهند شد و سپس درآتش خواهند سوخت.

وووکا[1] مسیح قبیلهٔ «پایوت[2]»

وقتی قبایل «تتون سیوکس» پس از جنگ ۱۸۷۶-۱۸۷۷ سر به تسلیم فـرود آوردند سرزمینهای «پاودر ریور» و «بلك هیلز» را از دست داده بودند. اقدام بعدی دولت این شدکه مرز غربی قرارگاه بزرگ سیوکسها را از نصف‌النهار ۱۰۴ درجه به ۱۰۳ درجه عقب برد و بدین وسیله باریکه زمین دیگری به‌طول

1. Wovoka
2. Paiute

هشتادکیلومتر را که وصل به «بلك هیلز» بود از ایشان منتزع کرد. و یك مثلث اضافی از بهترین زمینهای واقع بین شعب رودخانهٔ «شه‌ین» را صاحب شد.

در ۱۸۷۷، پس ازآنکه دولت سیوکسها را از نبراسکا بیرون راند آنچه برای ایشان باقی‌ماند منطقه‌ای بود به شکل سندان، بین نصف‌النهار ۱۰۳ درجه و میسوری، به مساحت ۵۵،۰۰۰ کیلومترمربع از ولایت داکوتا، که زمین‌شناسان خبره درحین تحدید حدود، آن را عملا بی‌ارزش و بیمصرف تشخیص داده بودند.

بعضی از مقامات عالیرتبهٔ دولت می‌خواستند همهٔ «تتون»ها را به سرزمین سرخپوستی جنوب منتقل کنند. برخی نیز می‌خواستند قرارگاههایی برای ایشان در امتداد رودخانهٔ میسوری دایرنمایند. پس از اعتراضهای شدیدی که از جانب «سرخ‌میغ» و «دم‌خال‌خالی» بعمل آمد عاقبت راه‌حلی برای سازش پیدا شد. طایفهٔ «اوگلالا»ی سرخ‌میغ در زاویهٔ جنوب غربی قرارگاه «وازی‌آهان‌هان[1]» در «پاین ریج[2]» مستقرشدند. تیره‌های مختلف قبیلهٔ «اوگلالا» اردوگاههای دایمی درکنار نهرهایی‌که قبل از پیوستن به رودخانهٔ «وایت» به سمت شمال جاری بودند (یلومدیسین، پرکوپین‌تیل[3]، وانددنی) بر پا کردند. در مشرق «پاین ریج»، دم‌خال‌خالی با افراد «سوخته سیوکس» در امتداد رودخانهٔ «وایت» کوچك اردو زدند و منطقهٔ ایشان «روزباد» نام داشت. برای بقیهٔ قبایل سیوکس، چهار بخش اضافی ایجاد شد: «سوخته لاور»، «کراوکریك»، «شه‌ین ریور» و «استندینگ راك». این چهاربخش، بایستی قریب به یك قرن نگاهداری شوند و پس از آن به عوض آن ۵۵،۰۰۰ کیلومترمربع قرارگاه بزرگ سیوکسها که به‌تدریج از ایشان پس‌گرفته می‌شد به‌آنان واگذار گردد.

*

در زمانی‌که «تتون»ها در دهکده‌های جدیدشان مستقرشدند موجی عظیم ازمهاجران اروپای شمالی قسمت شرقی داکوتا را فراگرفت ومرز قرارگاه بزرگ سیوکسهارا درامتداد رود میسوری محاصره کرد. در محلی به‌نام «بیسمارك» خط آهنی که بایستی به‌سمت مغرب‌ادامه پیدا کند به‌سبب برخورد باقرارگاه سیوکسها بسته شده‌بود. مهاجرانی‌که می‌خواستند به «مونتانا» و به‌منطقهٔ شمال غربی بروند

1. Wazi Ahanhan
2. Pine Ridge
3. Porcupine Tail

درخواست می‌کردند که راه‌آهن وجاده ازمیان قرارگاه کشیده شود. سوداگران و زمینخواران طماعی که می‌خواستند زمینهایی‌را که به‌بهای نازل خریده‌بودند، به قیمتهای بیشتری به‌مهاجران بفروشند وسودهای کلانی ببرند، مرتباً درکار دسیسه‌چینی بودند تا مگرقرارگاه بزرگ سیوکسها را از دست ایشان بدرآورند.

اگر در زمانهای قدیم بود قبایل سیوکس برای کوتاه‌کردن دست‌آنهمه غاصب وسوداگر از زمینهای خود به‌دفاع برمی‌خاستند ولی اکنون بی‌سلاح وبی اسب بودند وحتی‌این‌قدرت‌را هم نداشتندکه ازدسترنج خویش خوراك وپوشاك خود را تأمین کنند. بزرگترین رئیس زنده و دلاور ایشان، «نشسته‌گاو» درکانادا به حال تبعید بسر می‌برد وتنها او وسه‌هزار مرد همراهش‌آزاد ومسلح بودند و اسب داشتند. شایدهم یك‌روز به‌نزد اقوام خود باز می‌گشتند.

همان‌گونه که جرونیمو در مکزیك آزادمی‌گشت، «نشسته‌گاو» نیز آزاد درکانادا بسر می‌برد و درنظر دولت امریکا مظهرخطرناکی ازشورش وآشوب و نمونهٔ منفوری بشمار می‌رفت. ارتش با سرسختی تمام می‌کوشید رئیس طایفهٔ «هونك‌پاپا» وهواداران اورا بازگرداند وتحت نظارت خود داشته باشد. بالاخره درسپتامبر ۱۸۷۷، دولت امریکا توافقی با دولت کاناداکرد واجازه‌گرفت‌که ژنرال «آلفردتری» به‌اتفاق هیئت مخصوصی ازمرز بگذرند وازآنجا درمشایعت پلیس سوار سلطنتی کانادا تا دژ «والش[1]» بروند. قراربود ژنرال «تری» درآنجا با «نشسته‌گاو» ملاقات کند و به‌او قول عفو عمومی بدهد، مشروط براینکه اوهمهٔ سلاحهای آتشین وهمهٔ اسبهایی‌راکه دراختیار دارد به‌ارتش تحویل دهد، سپس قوم خود را به‌بخش «هونك‌پاپا»ها در «استندینگ راك» بازگرداند و در قرارگاه بزرگ سیوکسها اسکان دهد.

«نشسته‌گاو» ابتدا از ملاقات با ژنرال «تری» (یك ستاره) اظهار انزجار کرد وگفت: «این‌کار هیچ فایده‌ای ندارد و من هوس بحث ومذاکره با امریکاییان را ندارم. آنها همه دروغگو هستند و به‌کمترین حرفی که می‌زنند نمی‌توان اعتماد کرد.» «جیمزملك‌لود[2]» نمایندهٔ پلیس سوارکانادا که رابط بود وخیلی دلش می‌خواست کانادا را ازشر «نشسته‌گاو» راحت‌کند، آنقدر اصرار ورزید تا آخر رئیس «هونك‌پاپا» تسلیم‌شد و پذیرفت‌که در ۱۷ اکتبر برای‌گفتگو با«تری» به

1. Walsh
2. James MacLeod

دژ «والش» بیاید[1].

«تری» یك‌ستاره به‌اختصار به ذکر مطلب پرداخت و به «نشسته‌گاو» چنین گفت:

«این قبیله‌که وابسته به‌شماست تنها قبیله‌ای از سرخپوستان است‌که هنوز تسلیم نشده‌است... ما کیلومترها راه پیموده‌ایم تا این پیام «پدرهمه» را به‌شما برسانیم. «پدرهمه» چنانکه شما خوب می‌دانید، آرزومند است‌که با همهٔ افراد ملت خود درصلح وصفا بسر برد. تاکنون‌هم ازجانب سفیدپوستان و هم از طرف سرخپوستان خونهای زیادی ریخته شده و اینك هنگام‌آن فرا رسیده‌است‌که به‌این کار پایان داده شود.

«نشسته‌گاو» در جواب گفت:

ــ مگرما چه‌کار بدی‌کرده‌ایم‌که شمامی‌خواهید به‌آن پایان بدهید؟ ما هیچ کار بدی نکرده‌ایم بلکه کسان شما بوده‌اندکه مارا وادار به‌اعمال زشت‌کرده‌اند. شما دیگر جایی برای ما باقی نگذاشته‌اید‌که به‌آنجا پناه ببریم وناچار به‌این مملکت پناهنده شده‌ایم... خیلی دلم می‌خواست می‌فهمیدم‌که شما به‌چه منظور به‌اینجا آمده‌اید... شما باز می‌خواهید دروغ به‌ما تحویل بدهید ولی ما حاضر نیستیم به‌حرفهای دروغ گوش بدهیم. من دیگرحاضر نیستم دروغ بشنوم، دیگر میل‌ندارم درخانهٔ «مادرهمه» (ملکهٔ ویکتوریا) حرفهای بی‌سروته تحویل بگیرم. دیگر لازم نیست یك‌کلمه بیشتر ازاین صحبت‌کنید. لطفاً از هرجاکه آمده‌اید به همانجا برگردید... شما آن سهمی اززمین راکه به‌ما داده بودید ازما پس‌گرفتید واز آنجاهم بیرون‌مان‌کردید. حال، من اینجا، درمیان این ملت زندگی می‌کنم و قصد دارم همیشه درهمینجا بمانم.»

آنگاه «نشسته‌گاو» رشتهٔ سخن‌را به‌دست بسیاری از هواداران خـود، از جمـله به‌یك سرخپوست «سانتی» ویك سرخپوست «یانکتون[2]» کـه به‌قبیلهٔ او ملحق شده بودند، داد. اظهارات ایشان نیز مؤیدگفته‌های او بود. سپس، کاری‌کرد که برخلاف آداب و رسوم معمول بود؛ توضیح‌آنکه زنی را به‌شورا آوردکـه خود سرخپوستان اورا «یك‌کلام» می‌نامیدند. برخی ازسرخپوستان بعدهاگفتندکه راه‌دادن زنی درجلسهٔ بحث ومذاکـره و اجازهٔ صحبت‌دادن به‌او توهینی آشکار به

---

۱. استانلی وستال درکتاب: «نشسته گاو قهرمان سیوکـسها» چاپ دانشگاه اوکلاهاما، ۱۹۵۷، صفحهٔ ۲۱۵.

2. Yankton

طرف گفتگو بود. بانو «یك کلام» خطاب به «تری» چنین گفت:

«من درکشور شما زندگی می کردم و دلم می‌خواست بچه‌های خود را در آنجا تربیت کنم اما شما به‌من مجال ندادید. اینك به‌این سرزمین آمده‌ام تا بچه‌های خود را در صلح و آرامش بزرگ کنم. دیگر حرفی ندارم به‌شما بزنم و از شما می‌خواهم که به‌خانهٔ خود برگردید. من زندگی دراین مملکت را برگزیده‌ام و پذیرفته‌ام که بچه‌هایم را درمیان این ملت تربیت کنم.»

«تری» یك‌ستاره تنها نتیجه‌ای که از این مذاکرات گرفت این بود که فهمید هرگونه پیشنهاد دیگری به «نشسته‌گاو» دادن بی‌فایده است. آخرین امید او به همکاری «مك‌لود» نمایندهٔ پلیس سلطنتی بود که بایستی وضع دولت کانادا را در قبال این مسئله برای افراد قبیلهٔ «هونك‌پاپا» توضیح دهد. «مك‌لود» به‌اطلاع «نشسته‌گاو» رسانید که دولت ملکه ویکتوریا در او به‌چشم یك سرخپوست امریکایی می‌نگرد که به‌کانادا پناهنده شده‌است و بنابراین نمی‌تواند ادعا کند که تبعهٔ دولت بریتانیاست. سپس افزود: «شما هیچ‌گونه انتظاری ازدولت اعلیحضرت امپراتریس بریتانیا نمی‌توانید داشته باشید جز اینکه مادام ایرادی به‌رفتار شما وارد نیامده‌است درکنف حمایت او باشید. منبع اعاشهٔ شما شکارگاو وحشی‌است وچندان طول نخواهدکشید که این منبع خشك خواهد شد. عبور از مرز ما نباید به‌منظوری خصمانه صورت بگیرد وشما اگر به‌چنین منظوری آمده بودید نه تنها امریکاییان با شما دشمن بودند با پلیس سوار دولت بریتانیا نیز طرف بودید.»

هیچیك ازگفته‌های ظاهرفریب «مك‌لود» نیز نتوانست عقیدهٔ «نشسته‌گاو» را تغییر دهد، و او همچنان مصمم بود که درکشور «مادرهمه» بماند.

صبح روز بعد، یك ستاره «تری» به‌کشور ایالات متحد بازگشت. وی به وزارت جنگ چنین اعلام خطر کرد: «حضور این تودهٔ عظیم سرخپوست، که نسبت به‌ما خصومتی مادرزاد دارند، در نزدیکی مرزهای کشور، تهدیدی‌است دایمی برای صلح وبرای سرزمینهای سرخپوستی داخل کشور[1].»

باری، تبعیدیان و رئیس ایشان، «نشسته‌گاو» چهار سال دیگر درکانادا ماندند واگر دولت کانادا همکاری بیشتری باایشان ازخود نشان داده بود شاید عمر

۱. وزارت‌کشور ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۷۷، صفحات ۷۲۳ـ۷۲۵ و ۷۲۶ـ۷۲۷.

خود را درصلح و آرامش در دشتهای «ساسکاچوان[1]» بسرمی‌آوردند. منتها دولت ملکهٔ ویکتوریا ازهمان آغاز، «نشسته‌گاو»را ، هم عاملی خرابکار و آشوبگر وهم مهمانی پرخرج تشخیص داد، چون باحضور اودر کانادا دایم ناگزیر بود گارد پلیس‌سوار سلطنتی را تقویت‌کند. گاه نیزدولت هدف شوخیهای پارلمانی قرار می‌گرفت، چنانکه یکی از اعضای مجلس عوام‌کانادا، در روز ۱۸ فوریهٔ ۱۸۷۸، مسئلهٔ هزینه‌های دولت را که بر اثر «عبور نشسته گاو از مرز» تحمیل شده بود پیش‌کشید:

سرجان مکدونالد: «من نمی‌فهمم چگونه یك «نشسته‌گاو» می‌تواند ازمرز بگذرد .

آقای مکنزی: مگر اینکه ازجا بلند شده باشد.

سرجان مکدونالد: «در این صورت دیگر «نشسته گاو» نیست، ایستاده‌گاو است[2].»

واین نمونه‌ای بود ازگفتگوهایی‌کـه هر بـار که مسئلـهٔ «سیوکس»های تبعیدی مطرح می‌شد بین نمایندگان ردوبدل می‌گردید. هیچ‌کمکی، حتی آذوقه‌و لباس، به‌سرخپوستان داده نمی‌شد و ایشان درسرمای منجمدکنندهٔ زمستانهای‌کانادا از نداشتن منزل ومأوا و رواندار در رنج ومرارت بسر می‌بردند. شکار روز به‌روز نایاب‌تر می‌شد وهرگز نه به‌قدرکافی بـرای همه‌گوشت موجود بود ونه پوست حیوان برای درست‌کردن لباس و رویه‌چادر. هوای یار و دیار ظاهراً جوانان را بیش از پیران رنج می‌داد. یکی ازجوانان قبیلهٔ «اوگلالا» چنین درد دل کــرد: «کم‌کم احساس رنج غربت می‌کــردیم وهــوای سرزمینی به سرمان می‌زدکــه روزگاری درآن سعادتمند زیسته‌بودیم[3].» درحالی‌که‌فصلها یکنواخت می‌گذشتند چند خانوادهٔ تکرو وگرسنه و ژنده‌پوش آهسته‌آهسته رو به‌جنوب می‌رفتند تا از مرز بگذرند و به‌بخشهای مختلف قبایل «سیوکس» درداکوتا تسلیم شوند.

«نشسته‌گاو» ازکاناداییها بەالتماس درخواست‌کردکه قرارگاهی به‌قوم او

1. Saskatchewan

۲. صورت جلسهٔ مجلس عـوام کانـادا، اجـلاسیهٔ مورخ ۱۸۷۸، صفحات ۳۵۳-۳۵۴.

۳. جان. ج. نهارت، درکتاب: «سخنان گوزن سیاه» چاپ لینکلن، دانشگاه نبراسکا، ۱۹۶۱، صفحهٔ ۱۵۹.

اختصاص دهند تا بتوانند خود معاش خود را تأمین کنند، لیکن مکرر درجواب او می‌گفتند که چون خود وقومش تبعهٔ دولت بریتانیا نیستند حق ندارند قرارگاهی در سرزمین کانادا داشته‌باشند. در زمستان بسیارسخت سال ۱۸۸۰، بسیاری ازاسبهای قبایل سیوکس در بورانهای برف ازسرما مردند و با نزدیک‌شدن فصل بهار، بر تعداد تبعیدیانی که پیاده راه جنوب را درپیش می‌گرفتند دم به‌دم افزوده می‌شد. عدهٔ زیادی از وفادارترین یاران نزدیک «نشسته گاو»، چـون «پیزی» و «کلاغ سلطانـی»، اورا تـرك گفتند و راه قـرارگاه بزرگ «سیوکس» هـارا در پیش گرفتند.

در ۱۹ ژوئیهٔ ۱۸۸۱، «نشسته‌گاو» ویکصد وهشتاد وشش هوادار باقیماندهٔ اونیز به‌نوبهٔ خود ازمرزگذشتند و در دژ «بافورد[1]» به‌مقامات نظامی امریکا تسلیم شدند. رئیس قبیلهٔ «هونك پاپا» یك پیراهن متقال پاره‌پاره و یك جفت ران پیچ مستعمل ویك بالاپـوش کثیف در تن داشت. وقتی اسلحهٔ « وینچستر خود را به فرمانده دژتحویل می‌داد قیـافه‌اش پیر وخسته بنظر می‌رسید. ارتش به‌جای اینکه اورا به «استندینگ راك» بفرستد عهدی‌را که درمورد عفو عمومی با او بسته‌بود شکست و اورا به‌عنوان اسیر جنگی دردژ «راندال» نگاه داشت.

درپایان تابستان ۱۸۸۱، خبربازگشت «نشسته‌گاو» تحت‌الشعاع خبرکشتن «دم خال خالی» قرارگرفت. قاتل سفیدپوست نبود، بلکه فـردی ازطایفهٔ خـود مقتول به‌اسم «کلاغ بزرگ» بود. «کلاغ بزرگ» بی‌هیچ اخطار قبلی، درلحظه‌ای که رئیس بـزرگ قبیلهٔ «سوخته سیوکس» سواره ازکـوره راه کنارهٔ قرارگاه «روزباد» می‌گذشت، ناغافل به‌سوی او تیراندازی‌کرده بود.

کارمندان بخش، این واقعه را به‌حساب یك اختلاف شخصی برسرتصاحب زنی گذاشتند وپرونده را بایگانی کـردند، لیکن دوستان «دم خال‌خالی» تأیید کردند که دسیسه‌ای برای‌کاستن ازاقتدار رؤسای متنفذ قوم وپروبال‌دادن به‌مردانی که بیشتر سرتسلیم در برابر خواستهای مسؤولان ادارهٔ امور سرخپوستان فـرود می‌آوردند درکار بوده‌است. «سرخ‌میغ» معتقد بود که چون «دم خال‌خالی» برای بهبود وضع زندگی قبیله‌اش باشور وحرارت مبارزه می‌کرد اورا ناجوانمردانه کشتند. او دراین باره چنین گفت: «این جنایت چون به‌دست سرخپوستی صورت

1. Buford

گرفت، آن‌را به‌حساب سرخپوستان گذاشتند ولی باید دید که محرك اصلی چه‌کسی بوده است؟[1].»

وقتی خشم ناشی ازمرگ «دم‌خال‌خالی» اندك‌اندك فرونشست، سیوکسهای مقیم قرارگاه بزرگ، توجه خودرا به‌سوی «نشسته‌گاو» کـه در دژ «رانـدال» زندانی بود معطوف داشتند. بسیاری از رؤسای بزرگ وکوچك باهم ازاو دیدار کردند تا وی‌را به‌عنایت خـود دلگـرم دارند ونسبت به‌او ادای احترام‌کنند. روزنامه‌نگاران نیز می‌آمدند وبا او مصاحبه می‌کردند. «نشسته‌گاو» به‌جای‌اینکه طبق انتظارخودش‌فراموش ومطرود شود مشهورشد. در۱۸۸۲ نمایندگان بخشهای مختلف سیوکس نزد او آمدند ودربارهٔ طرح جدید دولت دایر به‌تقسیم قرارگاه بزرگ به‌قطعات کوچك وفروش نیمی از زمینهای آن به‌مهاجران سفیدپوست با او مشورت کـردند. «نشسته‌گاو» به‌ایشان توصیه‌کرد که یك وجب از خاك خود را نفروشند وگفت که «سیوکس»ها زمین اضافی ندارند که ازدست بدهند.

باوجود مخالفت سیوکسها، زمینهایی کـه ایشان در ۱۸۸۲ ازدست دادند کمتراز ۲۲،۰۰۰ کیلومترمربع نبود. ایشان این‌زمینهارا به‌هیئتی واگذارکردند که تحت نظر مردی به‌نام «نیوتون ادموندز» اداره می‌شدو او مردی بودکـه درکار خریدوفروش زمینهای سرخپوستان وقاچاق، یدی‌طولا داشت. همکاران «ادموندز» عبارت بودند از «پیترشانن[2]» که یك‌وکیل دعـاوی مرزنشین بود و «جیمزتلر» برادر وزیرکشور جدید. همراه ایشان «مترجم مخصوصی» بودکـه همان پـدر روحانی «ساموئل هینمن» بود، همان‌که از زمان «زاغچه» به‌بعد، هیئتهای مذهبی برای تبلیغ سیوکسها می‌فرستاد. هینمن معتقد بودکه سرخپوستان آنقدرکـه به مذهب مسیح احتیاج دارند به‌زمین ندارند.

درحینی که‌هیئت زمینخوار از بخشی به‌بخش دیگر می‌رفت «هینمن» برای رؤسا شرح داد که آمده است تا قسمتهای مختلف قرارگاه‌را به‌نسبت شش بخش موجود تحدید حدودکند وسهم هربخش را افـراز نماید. می‌گفت این‌کار از آن جهت ضرورت داردکه به‌قبایل مختلف سیوکس امکان می‌دهدمرز خودرا بشناسند وحق مالکیت خودرا بطور بلامعارض برزمینهای خویش احرازنمایند وتا آخر

۱. جودوبارت. درکتاب: «زندگی وماجراهای فرانك گروار» چاپ نورمن، دانشگاه اوکلاهاما، ۱۹۵۸، صفحهٔ ۲۴۸.

2. Peter Shannon

عمر درآن بی‌دردسر زندگی کنند. یك بار نیز به «سرخ میغ» گفت: «همینکه قرارگاه به‌قطعاتی تقسیم وسهم هرقبیله افراز شد «پدرهمه» بیست‌و پنج هزار ماده‌گاو وهزار گاو نر به‌شما خواهد داد.[1]» و برای‌آنکه سیوکسها بتوانند این گاوهارا داشته‌باشند باید چند ورقه کاغذی راکه نمایندگان هیئت به‌همین منظور با خودآورده‌اند امضاکنند. وچون هیچیك از رؤسا سواد خواندن ونوشتن نداشتند نمی‌دانستند که با امضای آن کاغذها ۲۲،۰۰۰ کیلومتر مربع اززمینهای قرارگاه را به ازای تعدادی ماده‌گاو و گاو موعود ازدست می‌دهند.

در بخشهایی که «هینمن» با سیوکسهای نافرمان سروکار پیدا می‌کرد و به کسانی برمی‌خورد که حاضر نبودند هیچ ورقه‌ای‌را امضاکنند ناچارهم به‌تطمیع متوسل می‌شد وهم به‌تهدید. «هینمن» برای به‌دست‌آوردن حداکثر امضای ممکن بچه‌های هفت ساله را نیز وادار به‌امضاکرد (وحال‌آنکه طبق قرارداد، تنها سرخپوستان ذکور بالغ، حق امضا داشتند). درجلسهٔ شورایی که در «واندنی» در قرارگاه «پاین ریج» تشکیل شده بود «هینمن» به‌صراحت تهدیدکردکه اگر ورقه را امضا نکنند دیگر خواربار وپول دریافت نخواهندکرد و به‌سرزمین سرخ‌پوستی جنوب هم تبعید خواهند شد.

بسیاری ازپیرمردان سیوکس، که سابقاً هربار «دست به‌قلم برده و اسناد مشابهی‌را امضاکرده‌بودند شاهد قطعه‌قطعه شدن تدریجی سرزمین خود شده‌بودند اینك به «هینمن» ظنین بودندکه‌نکند او نیز قصد دزدیدن زمینهای قرارگاه ایشان را دارد. « زردمو » یکی از رؤسای بزرگ مقیم قرارگاه «پاین‌ریج» بادادن هرگونه امضایی شدیداً مخالف بود لیکن درعین حال ازتهدیدهای هینمن نیز جا خورده‌بود. پس از پایان تشریفات امضا و عزیمت نمایندگان، «زردمو» مشتی خاك برداشت وآن‌را با حالتی تمسخرآمیز به‌عامل قرارگاه، دکتر «والانتین مك جیلی‌کادی[2]» نشان‌داد وگفت: «ما عملاً هرچه زمین داشتیم به‌شما واگذارکردیم. خوب است این مقداری راکه برای ما مانده است واینك در مشت خود به‌شما

۱. چهل‌وهشتمین کنگرهٔایالات متحد، اجلاسیهٔ اول، گزارش سنا به‌شمارهٔ ۲۸۳، صفحهٔ ۱۳۷.

2. Valentine McGillycuddy

عرضه می‌کنم وزن کنید تا ببینیم سهمی که برای ما گذاشته‌اید چقدراست[1].»

درآغاز سال ۱۸۸۳، «ادموندز» و «هینمن» با بسته‌ای از اسناد امضاشده به واشینگتن بازگشتند و توانستند طرحی به کنگره بدهند که به‌موجب آن درحدود نیمی از قرارگاه بزرگ سیوکسها به‌دولت ایالات متحد تعلق می‌گرفت. خوشبختانه عدهٔ زیادی از دوستان قوم سیوکس در واشینگتن به‌این‌طرح قانونی اعتراض کردند وگفتند برفرض که همهٔ امضاها درست باشد صورت قانونی ندارد زیرا «ادموندز» و«هینمن» نتوانسته‌اند موافقت سه‌چهارم کلیهٔ افراد ذکور و بالغ قوم سیوکس را بدست بیاورند.

هیئت دیگری به‌ریاست سناتور «هنری ل. دوز[2]» فوراً به‌داکوتا اعزام شد تا در بارهٔ روشی که «ادموندز» و «هینمن» برای جلب موافقت و امضای سیوکسها درپیش گرفته بودند تحقیق کند. اعضای این‌هیئت خیلی زود توانستند حقه‌بازیهای سلفهای خودرا برملا کنند.

در جریان تحقیق، «دوز» از سرخ‌میغ پرسید آیا به‌نظر او «هینمن» مرد شریف و درستکاری بوده‌است. سرخ‌میغ جواب داد: «آقای هینمن حتی مردان پخته وعالیقدری چون‌شمارا هم‌گول می‌زند. حتماً یك‌مشت‌اراجیف به‌شما تحویل داده است که مجبور شده‌اید به‌اینجا تشریف بیاورید و دربارهٔ صحت وسقم آنها از ما تحقیق کنید.»

«سگ سرخ» شهادت دادکه هینمن به‌ایشان وعدهٔ ماده‌گاو وگاو داده بود ولی‌ذکری ازاین‌موضوع نکرده بودکه سیوکسها باید به‌ازای‌آنها زمینهای خودرا بدهند. «زخمی کوچك» گفت: «هینمن به‌ماگفت‌که دروضع فعلی‌هیچ‌سرخپوستی بطور قطع ومسلم نمی‌داند چقدر زمین دارد، لذا «پدرهمه» وشورای او فکر کردندکه بهتر است زمین قرارگاه‌را تکه‌تکه‌کنند وحدود سهم هرکس‌را مشخص نمایند. وما به‌همین دلیل بودکه‌کاغذهایی‌را امضاکردیم.

سناتور «دوز» پرسید:

ــ آیا راجع به‌باقی زمینها حرفی به‌شما زد؟ آیاگفت که زمینهای تقسیم

---

۱. چهل وهشتمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول، گزارش سنا به شمارهٔ ۲۸۳، صفحات ۱۳۵-۱۳۶ و ۱۴۹.

2. Henry L. Dawes

نشده از آن «پدرهمه» خواهد شد؟

ــ نه آقا؛ او چنین حرفی نزد.»

ووقتی «برق سفید» به سناتور «دوز» گفت کــه سندی که او امضا کــرده کلاهبرداری بوده‌است سناتور منظور اورا از کلمهٔ «کلاهبرداری» پرسید. «برق سفید» درجواب گفت :

ــ نقشهٔ ایشان این بود که زمینهای مارا به‌قیمت نــازلی ازدست ما بیرون بیاورند، ومن به‌این کار می‌گویم «کلاهبرداری».

«دوز» پرسید :

ــ آیا منظورشما این است که اگــر قیمت عادلانه‌تری به‌شما سرخپوستان پیشنهاد کنند حاضرید زمینهای‌خود را واگذار کنید؟

«برق سفید» فوراً گفت:

ــ نه آقا، سرخپوستان به‌هیچ قیمتی زمینهای خــودرا نخواهند فروخت. ولایت ماعزیزترین چیزی‌است که ما دراین دنیا داریم. مردانی می‌آیند و اراضی ما را از دستمان درمی‌آورند وخود برخاك آن ثروت می‌اندوزند. بنابراین برای ما حایز کمال اهمیت‌است که زادگاه خودمان را برای خودنگاه داریم[1].»

اندکی‌قبل از ورود هیئت سناتور «دوز» به داکوتا «نشسته‌گاو» از زندان دژ «راندال» آزاد شد و به‌قرارگاه قبیلهٔ «هونك‌پاپا» در «استندینگ راك» منتقل گردید. در روز ۲۲ اوت، یعنی روزی که نمایندگان هیئت مشغول تحقیق وجمع‌آوری اطلاعات بودند، «نشسته‌گاو» ازاردوگاه «گراند ریور» که به‌سکونت وی اختصاص داده شده‌بود بیرون‌آمد و به‌مرکز بخش‌رفت تا درجلسات شوراهای تحقیق حضور داشته‌باشد. نمایندگان هیئت عمداً حضوربزرگترین و مشهورترین رئیس قبیلهٔ سیوکس‌را نادیده‌گرفتند وبدواً «چابك‌غزال» رااحضار کردند تا ادای گواهی کنند. پس‌ازاو «جان‌گراس[2]» جوان را که پسر «گراس‌پیر» ورئیس طایفهٔ سیوکسهای «پاسیاه» بود به‌گواهی خواستند. سرانجام، سناتور«دوز» رو به‌طرف مترجم برگرداند و به‌او گفت:

«از «نشسته‌گاو» نیز بپرس آیا حرفی دارد به‌هیئت بگوید؟

---

۱. چهل‌وهشتمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول، گزارش سنا به شمارهٔ ۲۸۳، صفحات ۱۳۹ و ۱۴۳ و ۱۵۸.

2. John Grass

رئیس پیر گفت:

ــ البته‌که حرفها دارم بزنم، مشروط براینکه شما بخواهید به‌حرفهای من گوش بدهید. اما من چنین احساس می‌کنم که شما فقط به‌کسانی اجازهٔ صحبت می‌دهید که می‌خواهید حرفشان‌را بشنوید.

«دوز» گفت:

ــ ماخیال کردیم سرخپوستان کسی‌را به‌عنوان سخنگوی خود برگزیده‌اند. به‌هرحال ما خوشحال خواهیم شد به‌حرف هرکسی‌که بخواهد صحبت کند یا هر کسی‌که سرخپوستان حاضر درمجلس مایل باشند دفاع ازمنافع خودرا به‌عهدهٔ او بگذارند و او حرفی برای‌گفتن داشته‌باشد گوش بدهیم.

«نشسته‌گاو» پرسید:

«شما هیچ می‌دانید من‌که هستم‌که با من اینطوری حرف می‌زنید؟

ــ بلی، من می‌دانم‌که شما «نشسته‌گاو» هستید واگرحرفی‌دارید ماخوشحال خواهیم شد‌که بشنویم.

ــ پس شما مرا می‌شناسید؟ براستی می‌دانید من‌که هستم؟

ــ گفتم می‌دانم که شما «نشسته‌گاو» هستید.

ــ شما می‌گویید‌که مرامی‌شناسید، ولی آیامی‌دانید‌که من‌چه‌مقام وموقعیتی دارم؟

ــ من کوچکترین فرقی بین‌شما و سرخپوستان دیگرمقیم این‌بخش‌نمی‌بینم.

ــ من به ارادهٔ «روح بزرگ» است‌که به‌اینجا آمده‌ام و نیز به‌ارادهٔ اواست که رئیس بزرگی هستم. قلب من مالامال ازعشق ولطف و محبت‌است. من خود می‌دانم‌که قلبی رؤف دارم، چون همهٔ‌کسانی‌که به‌نزد من می‌آیند اثـرات آن‌را حس می‌کنند؛ با این‌وصف، شما‌که به‌اینجا آمده‌اید تا با ما حرف بزنید درست نمی‌دانید من‌که هستم. می‌خواهم شما هم بدانید‌که اگر «روح بزرگ» کسی‌را برای ریاست بر این سرزمین خواسته‌است آن‌کس بجز من نخواهد بود.

ــ شما به‌هرعنوان و به‌هر حقی امروز دراین شورا شرکت یافته‌اید اگـر می‌خواهیدچیزی بگویید ماگوش می‌دهیم و الا ختم جلسه را اعلام خواهیم کرد.

«نشسته‌گاو» گفت:

ــ صحیح! بسیارخوب! طـرز رفتار شما شبیه به رفتار مردانی است‌که زیاد ویسکی نوشیده باشند و من به‌اینجا آمده‌ام تا چند نصیحت به شما بکنم.»

و بلافاصله حرکت نمایانی با دست کرد که بر اثر آن تمام سرخپوستان حاضر در تالار شورا ازجا برخاستند و به‌دنبال او بیرون رفتند[۱].

هیچ چیز برای نمایندگان هیئت ناخوشایندتر از ظهور رئیس بزرگ و با نفوذی چون «نشسته‌گاو» نبود که قادر بود بار دیگر همهٔ سیوکسها را با هم متحد کند. بیشك چنین تحولی می‌توانست سیاست دولت را در مورد سرخپوستان به خطر بیندازد، سیاستی که هدف آن قطع کلیهٔ پیوندهایی بود که سرخپوستان را به زندگی قبیله‌ای پایبند می‌کرد، از بین بردن کلیهٔ عواملی بود که مسئلهٔ نژاد را به‌یاد سرخپوستان می‌آورد و تبدیل ایشان به مردمی متمدن به شیوهٔ سفیدپوستان بود. و اینك درمدتی کمتر از دودقیقه به «نشسته‌گاو» مجال داده بودند که‌درجلو چشمشان نمایشی ازقدرت ونفوذ خود بدهد وسدی دربرابر سیاست‌دولت بکشد.

در اواخرهمان روز، رؤسای «هونك‌پاپا» با «نشسته‌گاو» به‌گفتگو نشستند و او را از وفاداری و یکرنگی خود مطمئن ساختند، لیکن ملامتش نیز کردند که چرا به‌نمایندگان هیئت توهین کرده است. گفتند این مردان سفیدپوست از جنس آن شیادان حقه‌بازی که سال پیش آمده بودند تا فریبشان بدهند نیستند؛ اینان نمایندگان «پدرهمه» هستند و قصدشان این است که به سرخپوستان در نگاهداری سرزمینشان کمك کنند نه‌اینکه آن را از دستشان درآورند.

«نشسته‌گاو» باور نمی‌کرد که در دنیا سفیدپوست با شرفی هم پیدا شود، ولی پذیرفت که اگر اشتباه کرده است حاضر است رسماً معذرت بخواهد. این بودکه مختصر پیامی به‌نمایندگان داد و از ایشان خواهش کرد که بار دیگر شورا را تشکیل دهند.

در شورای مجدد، «نشسته‌گاو» چنین آغاز سخن کرد:

«من باید به سبب رفتار زشت خود در جلسهٔ پیش از شما عذر بخواهم و بدین وسیله همهٔ حرفهای قبلی خود را پس می‌گیرم. من اگر حرفهای خود را پس می‌گیرم برای این است که می‌دانم خطاکارم و در جلسهٔ قبل بیجهت شما را عصبانی کردم... متأسفم از اینکه هواداران خود را تحریك به‌ترك جلسهٔ شورا کردم و از اینکه خودم هم جلسه را ترك گفتم از شما پوزش می‌طلبم... حال من می‌خواهم عقیدهٔ خودم را بیان کنم و همه چیز را به صراحت تمام به شما بگویم.

۱. چهل وهشتمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول، گزارش سنا به شمارهٔ ۲۸۳، صفحات ۷۱-۷۲.

من می‌دانم که «روح بزرگ» هم‌اکنون از آن بالا ناظرمن است و هر چه بگویم خواهد شنید؛ ایــن است که خواهم کوشید از اصل مطلب دور نشوم و بی‌آنکه حاشیه بروم حرفم را بزنم. امیدوارم کسی باشد که به حرفهای من گوش بدهد و در تحقق آرزوهایم به من کمك کند».

آنگاه سرگذشت سیوکسها را که خود نیز در آن سهیم بود به اختصار بیان کرد و ذکری از وعده‌های وفانشدهٔ دولت به میان آورد، لیکن تأکید کرد که خود به قول خویش دایر به پیروی از شیوهٔ زندگی سفیدپوستان وفا خواهد کرد. سپس گفت:

«اگر مردی چیزی گم بکند و به‌دنبال گمشدهٔ خود به عقب برگردد و به‌دقت جستجو کند آنچه را گم کرده است پیدا خواهد کــرد. اینکه سرخپوستان اکنون از شما می‌خواهند آنچه را در گذشته وعده داده‌اید به‌ایشان بدهید همان کاری را می‌کنند که آن مرد کرد. به عقیدهٔ من هیچ دلیل ندارد که شما با ایشان مثل جانوران رفتار کنید، و من با این روحیه است که بزرگ شده‌ام و احساساتی را کــه دارم کسب کرده‌ام... «پدرهمه» به من پیغام داده است که در گذشته هر احساس مخالف و بدی نسبت به من داشته اکنون همه را فراموش کرده است و از این پس نظر بدی نسبت به من نخواهد داشت. این بود که من به کشور خود بازگشتم. سپس، «پدرهمه» به من توصیه کرد که از شیوهٔ زنـدگی سفیدپوستان پیروی کنم و قدمی به‌خطا برندارم، و من قول دادم که چنین کنم. از آن پس، هرچه توانسته‌ام کوشیده‌ام تا از سفیدپوستان در هرکاری سرمشق بگیرم. به‌نظر من چنین می‌رسد کـه ولایت من بیهوده شهرت بدی پیدا کــرده است، ولـی من می‌خواهم کــه به‌آن احترام بگذارند. در زمانهای پیشین لکهٔ ننگی برنام او نبود. من گاهی فکرمی کنم و از خود می‌پرسم مسؤول رنج ومصیبتی که گریبانگیر ولایت من شده است کیست.»

«نشسته‌گاو» داستان خود را با شرح شرایط نامساعد زندگی سرخپوستان ادامه داد و گفت که اینان واجد هیچیك از آن چیزها کــه سفیدپوستان در اختیار دارند نیستند و اگر بنا باشد ایشان نیز به شیوهٔ سفیدپوستان زندگی کنند باید که ابزارکار و اسب وگاو وگاری در اختیار داشته باشند، «زیرا با این وسایل است که سفیدپوستان معاش خود را تأمین می‌کنند».

نمایندگان هیئت، به جــای اینکه معاذیر مبتنی برحسن‌نیت رئیس سرخ‌پوستان را بپذیرند و به حرفهای اوگوش بدهند از هرطرف به‌او حمله‌ور شدند. سناتور ملامتش کرد که چرا جلسهٔ قبلی شورا را قطع کرده و چرا اعضای هیئت

را به‌مستی متهم نموده است. سپس گفت: «از طرفی، لازم می‌دانم بگویم که شما از رؤسای بزرگ این سرزمین نیستید ونه هواداری دارید و نه نفوذی و نه اقتداری، و درخور کمترین احترام هم نیستید. اینکه در یك قرارگاه سرخپوستی هستید صرفاً به سبب گذشت و اغماض دولت است. غذای شما را دولت می‌دهد، کودکان شما به‌خرج دولت تربیت می‌شوند، و هر چه دارید و هر چه هستید به دولت مدیونید. اگر دولت نبود شما الآن ازسرما وگرسنگی درکوهها می‌مردید. من این‌حرفها را صرفاً ازاین جهت به شما می‌زنم که به‌شما حالی کنم حق فحش دادن به اتباع دولت ایالات‌متحد را ندارید، چه‌رسد به‌نمایندگان محترم وتام‌الاختیار آن دولت... دولتی که شما وفرزندان شما را خوراك و پوشاك می‌دهد وتربیت می‌کند علاقه‌مند است که شما را کشاورز بار بیاورد و از شما مردمی متمدن به شیوهٔ سفیدپوستان بسازد[۱].»

برای تسریع در اجرای برنامه‌ای که مفاد آن متمدن کردن افراد قبیلهٔ سیوکس به شیوهٔ سفیدپوستان بود ادارهٔ امور سرخپوستان مردی به نام «جیمز مك‌لافلین[۲]» را در رأس بخش «استندینگ‌راك» گذاشت. «مك‌لافلین» که سرخ‌پوستان او را «سفید مو» می‌نامیدند یکی از عمال کهنه‌کار خبره در امور سرخ‌پوستان بود. با زنی دورگه ازقبیلهٔ «سانتی» ازدواج کرده بود و مافوقان اوروی او حساب می‌کردند که آداب و رسوم وحشیانهٔ سرخپوستان سیوکس را از بین ببرد و تمدن سفیدپوستان را جانشین آن سازد. پس از رفتن هیئت «دوز»، مك‌لافلین «سفیدمو» برای‌کاستن از نفوذ و اقتدار «نشسته‌گاو» کوشید تا امور مربوط به طایفهٔ «هونك‌پاپا» را با همکاری «پیزی» و امور مربوط به تیرهٔ «پاسیاهان» سیوکس را با کمك «جان‌گراس» حل و فصل کند. هر اقدامی که «سفیدمو» می‌کرد کاملاً حساب شده بود و غرض ازآن این بود که «نشسته‌گاو» را در پشت صحنه نگاه دارد و به‌این‌وسیله به سیوکسهای «استندینگ‌راك» بفهماند که دیگر قهرمان پیر ایشان ناتوان شده است و قادر به هدایت وکمك ایشان نیست.

با این همه، سیاست‌بازیهای «سفید مو» ذره‌ای از وجههٔ «نشسته‌گاو» در نزد سیوکسها نکاست. همهٔ دیدارکنندگان از قرارگاه، اعم از سرخپوست یا

---

۱. چهل وسومین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول، گزارش سنا به شمارهٔ ۲۸۳، صفحات ۷۹-۸۱.

2. James McLaughlin

سفیدپوست، درخواست ملاقات با «نشسته‌گاو» می‌کردند. در تابستان ۱۸۸۳، در جشنی که کمپانی راه‌آهن «نورذرن پاسیفیك» به‌مناسبت نصب آخرین تراورس خط‌آهن سرتاسری بر پا کرده بود، یکی از صاحبمنصبان عالیرتبهٔ دولت مأمور تشریفات جشن، صلاح چنان دانست که یکی از رؤسای سرخپوست نطقی در خوشامدگویی به «پدرهمه» و دیگرمقامات مهم دولتی ایرادکند. برای این‌کار «نشسته‌گاو» انتخاب شد و حتی هیچیك از رؤسای دیگرسرخپوست برای این منظور در نظرگرفته نشدند. افسرجوانی که زبان سیوکسها را می‌فهمید مأمور شد تا در تنظیم وتهیهٔ آن نطق با «نشسته‌گاو» همکاری‌کند. این نطق می‌بایست به‌زبان سیوکسی ادا شود و سپس همان افسرآن‌را به انگلیسی ترجمه‌کند.

در ۸ سپتامبر، «نشسته‌گاو» و افسر جوان برای حضور در جشن به «بیسمارك» رسیدند. در رأس دسته‌ای مشایع وارد شهرشدند، تا محل جشن اسب تاختند و در جای خود قرار گرفتند. وقتی نام «نشسته‌گاو» را بردند از جا برخاست و شروع به ایراد نطق به زبان سیوکسی کرد. افسر جوان با تعجبی زایدالوصف گوش فرا داد و مات و مبهوت ماند. رئیس سرخپوست تمام جملات آن‌نطق‌پرآب وتاب خوشامدگویی را تغییر داده‌بود. داشت می‌گفت:«من از همهٔ سفیدپوستان بدون استثنا سخت متنفرم. شما بجز مشتی دزد و دروغگو هیچ نیستید. شما سرزمین ما را از ما گرفته و از ما مشتی مطرود و محکوم بجا گذاشته‌اید[۱].» و چون می‌دانست‌که فقط افسرحرفهای او را می‌فهمدگاه‌گاه مکث می‌کرد تا کف‌زدن حضارآرام بگیرد. آنگاه سری به احترام برای جمعیت فرود می‌آورد، لبخندی می‌زد و سپس فحشهای دیگری نثار می‌کرد. وقتی به سخنان خود خاتمه داد نشست و مترجم‌که دست و پای خودرا گم‌کرده بود جای او را گرفت. در دست افسر فقط ترجمهٔ مختصری از نطق قراردادی شامل چند جملهٔ مشعر برخیرمقدم بود و او خود چندین لطیفهٔ کنایه‌آمیز سرخپوستی به‌آن افزود تا جائی‌که شنوندگان را از فرط شوق و شادی از جای خود پراند: همه بپاخاستند و با شور و هلهله «نشسته‌گاو» را تشویق‌کردند. رئیس قبیلهٔ «هونك‌پاپا»

---

۱. کاتی ای. گلاسپل در کتاب «حوادث زندگی پیشاهنگان وارد به شمال داکوتا» مجموعهٔ مجلات تاریخی سه ماهه، شمارهٔ هشتم مورخ ۱۹۴۱، صفحات ۱۸۸-۱۸۷.

چنان محبوبیتی پیدا کرد که صاحبمنصبان عالیرتبهٔ کمپانی راه‌آهن او را بـرای شرکت در جشن بزرگ دیگری به «سن‌پل» دعوت کردند.

تابستان بعد، وزارت کشور اجازه داد که «نشسته‌گاو» در پانزده شهر بزرگ امریکا به خـروج دولت گردش کند و ظهور او در هر شهری بـا چنان موجی از هیجان و شور و شوق مواجه می‌شد کـه «ویلیام ف. کادی[1]» (بافالو بیل) تصمیم گرفت او را در سیرك معروف خود به نام «وایلد وست شو[2]» وارد کند. او در «استندینگ‌راك» مظهرمقاومت سرخپوستی و مدافع بی‌امان فرهنگ و سنن سرخ‌پوستان شد، فرهنگی که «ملک‌لافلین» تصمیم به‌امحای آن گرفته بود.

درتابستان ۱۸۸۵، «نشسته‌گاو» به دستهٔ «بافالو بیل» پیوست و در سرتاسر امریکا و کانادا به‌گردش پرداخت و همه جا توجه مردم را به خود جلب می‌کرد. اغلب اوقات «قاتل‌کاستر» با هوراها و سوتهای تشویق‌آمیز مردم مواجه می‌شد، لیکن پس از هرنمایشی، همین مشوقان وادارش می‌کردند چند سکه پول بپذیرد و عکس امضا شده‌ای ازخود به‌ایشان بدهد. «نشسته‌گاو» بیشتر آن سکه‌ها را بین پسر بچه‌های ولگرد گرسنه و ژنده‌پوشی کـه همه جا به دنبالش راه مـی‌افتادند تقسیم می‌کرد. روزی به «آنی‌اوکلی[3]»، یکی از ستارگان سیرك بافالو بیل، گفت که نمی‌فهمد چرا سفیدپوستان اینقدرکم به فقرای خود می‌رسند، وجمله‌ای گفت که بسیار جالب بود: «سفیدپوست هرکاری بلد است بجز تقسیم‌کردن!»

درآخر فصل به «استندینگ‌راك» بازگشت و بـا خود دو هدیهٔ یادگـاری وداع از بافالو بیل آورد: یك کـلاه لبه بلند آفتابگیرسفید و یك اسب سیرك. اسب تربیت شده بـود و به‌محض اینکه تیری خالی می‌شدروی دو پا بلند می‌شد و می‌ایستاد یا می‌رقصید.

در ۱۸۸۷، بافالو بیل از «نشسته‌گاو» دعوت کرد که با دستهٔ او برای گشتی در اروپا آماده شود، ولی رئیس سرخپوست این‌بار دعوت اورا ردکرد وگفت: «دراینجا به‌وجود من احتیاج دارند. تازگیها موضوع گرفتن زمینهای ما زیاد بر سر زبانها افتاده است[4].»

1. William F. Cody (Buffalo Bill)
2. Wild West Show
3. Annie Oakley

۴. وستال، صفحات ۲۵۱ و ۲۵۵.

از قضا مسئلهٔ تصرف اراضی سرخپوستان سال بعد مطرح شد. باز هیئتی ازواشینگتن به‌محل آمد و پیشنهاد کرد که قرارگاه بزرگ سیوکسها به‌شش قرارگاه کوچك تقسیم شود واز قبل آن نه میلیون جریب زمین برای سکونت مهاجران سفیدپوست آزاد گردد. نمایندگان به ازای هر جریب زمین پنجاه سنت به سرخ‌پوستان پیشنهاد کردند. «نشسته‌گاو» فوراً پا درمیان گذاشت و «پیزی» و «جان گراس» را متقاعد ساخت که فریب چنین دسیسه بازیهایی‌را نخورند، چون سرخ‌پوستان سیوکس دیگر زمین اضافی ندارند که ازدست بدهند. نمایندگان هیئت نزدیك به‌یك ماه کوشیدند سرخپوستان «استندینگ راك» را وادار به‌قبول این نکته کنند که گوش‌دادن به‌حرفهای «نشسته‌گاو» اشتباه محض است وواگذاری زمینها به‌نفعشان تمام می‌شود و اگر ازامضای اسناد واگذاری خودداری کنند به‌هرحال زمینها را از دست خواهند داد. فقط بیست‌ودوتن از سیوکسها قرارداد را امضا کردند. نمایندگان پس‌از شکست در تلاش خود برای جمع‌آوری امضای سه‌چهارم سرخپوستان ذکور در بخشهای «کراوکریك» و «لاورسوخته» ناچار دست از تلاش کشیدند و بی‌آنکه زحمت رفتن تا «پاین‌ریج» و «روزباد» را نیز به‌خود بدهند به‌واشینگتن بازگشتند و به‌دولت توصیه کردند که بدون توجه به‌قرارداد ۱۸۶۸ وبدون جلب رضایت سرخپوستان اراضی ایشان‌را تصرف کنند.

در ۱۸۸۸، دولت ایالات متحد هنوز آمادگی لغو قراردادی‌را بدون رعایت هیچگونه تشریفات قانونی نداشت، لیکن سال‌بعد، کنگره نخستین قدم‌را برای چنین راه حلی ــ به‌شرط ضرورت مبرم ــ برداشت. معهذا، سیاستمداران ترجیح می‌دادند هرطور شده‌است سرخپوستان را به‌فروش قسمت بزرگی از قرارگاهشان وادارسازند، ولو با تهدید اینکه اگر حاضر به‌فروش نشوند به‌زور از ایشان گرفته خواهد شد. استدلال سیاستمداران مزبور این بود که اگر این راه حل نتیجهٔ مطلوب بدهد دولت مجبور به‌نقض قرارداد و ارتکاب عمل خلاف قانون نخواهد شد.

مقامات عالیرتبهٔ واشینگتن چون می‌دانستند که سرخپوستان به‌ژنرال «جورج کروك» اعتماد کامل دارند از او استمداد نمودند و به‌او حالی کردند که اگر سیوکسها به‌طیب خاطر حاضر به‌قطعه‌قطعه کردن قرارگاه خود نشوند همهٔ آن زمینها را از دست خواهند داد. کروك موافقت کرد با اینکه ریاست هیئت جدیدی را به‌عهده بگیرد وبه‌او اختیار دادند که به‌ازای هرجریب زمین به‌جای

پنجاه سنت هیئت قبلی تا ۱/۵ دلار نیز پیشنهاد کند.

ژنرال کروك، با دوتن از سیاستمداران کاردان به اسامی «چارلز فوستر[1]» از «اوهایو» و «ویلیام وارنر[2]» ازمیسوری، در ماه مه ۱۸۸۹ به‌سمت قرارگاه بزرگ سیوکسها بهراه افتاد. او مصمم بود که به‌هر ترتیبی شده امضای دوثلث سرخپوستان ذکور و بالغ را بدست آورد. ژنرال «سه ستاره» لباس افسری آبی‌رنگ خودرا در شیکاگو از تن درآورد و با یك دست لباس شخصی از فلانل مستعمل و پرچروك آمادهٔ دیدار با دشمنان دیرین خویش گردید. سپس، با تصمیم قبلی، بخش «روزباد» را برای تشکیل نخستین جلسهٔ شورا انتخاب کرد. از زمان قتل «دم‌خال‌خالی» به‌بعد، افراد طایفهٔ «سوخته سیوکس» به‌تیره‌های مختلفی تقسیم شده بودند، بدین‌جهت کروك چندان احتمال نمی‌داد که از این‌طرف با مخالفت‌دسته‌جمعی‌سرخپوستان «سوخته‌سیوکس» باواگذاری حقوقشان بر اراضی مورد نظر مواجه شود.

اما او «خرس‌بخور» را به‌حساب نیاورده بود. این‌سرخپوست زیرك اصرار داشت که کروك به‌جای گفتگو با یك‌یك رؤسا همهٔ ایشان را در یك شورا جمع کند. دراین‌باره طعنه‌زنان به‌کروك گفت: «شما می‌خواهید با این تمهید امضای همهٔ ما را بگیرید وسپس به‌بخشهای دیگر بروید ومارا نمونه قرار بدهید!»

کروك درجواب گفت که «پدرهمه» به‌او دستور داده‌است با سرخپوستان دربخشهای مختلفشان تماس بگیرد، «چون فصل بهاراست و اگر شما همه خانه وکاشانهٔ خودرا برای تجمع دریك محل رها کنید به‌محصولتان ضرر وارد خواهد آمد». «خرس بخور» از همکاری خودداری کرد و «باز بزرگ» نیز به‌او تأسی جست و به‌کروك چنین گفت: «سرزمینی که شما اکنون می‌خواهید به‌ما اختصاص بدهید بسیار بسیار کوچك‌است. من امیدوارم که فرزندان من بچه‌دار و نوه‌دار بشوند وهمه بتوانند آزادانه دراین ولایت بگردند. اما پیشنهاد شما درحکم این است که از من می‌خواهید آلتم را ببرم ودیگر بچه پیدا نکنم.»

«زردمو» نیزسر بلند کرد وگفت: «ما هر بار که قطعه‌زمینی برای بهره‌برداری به‌شما سپردیم دیگر هیچگاه مالك آن‌زمین نشدیم. این‌است که این‌بار پیش از

1. Charles Foster
2. William Warner

واگذاری کمترین ذره‌ای ازخاك خود، می‌خواهیم دقیقاً فکر کنیم.»

کروك به‌ایشان گفت: «سفیدپوستان دراین مملکت مثل پرندگان هستند. هرسال تخم می‌گذارند وزیاد می‌شوند وکم‌کم کار به‌جایی می‌رسدکه دیگر بقدر کافی جا ندارند. آن‌وقت ناگزیر به‌اطراف پخش می‌شوند، وبرای همین‌است‌که شما دراین سالهای اخیر دیده‌ایدکه مرتباً به‌سمت‌مغرب می‌آیند. ایشان به‌این هجوم خود همچنان ادامه خواهندداد تا تمام مملکت‌را فرا بگیرند وازدست شما برای جلوگیری ازایشان‌کاری ساخته نیست... دربارهٔ هرکاری درواشینگتن با اکثریت‌آرا تصمیم گرفته می‌شود و مسؤولان امورکه به‌مغرب می‌آیندمی‌بینندکه سرخپوستان زمین زیادی بیمصرف دارند وآن‌وقت می‌گویند: ما این زمینهارا می‌خواهیم[1]»

پس‌از نه روز جروبحث، اغلب «سوخته»ها ازاندرزکروك پیروی کردند و امضای خودرا پای سندگذاشتند. نخستین امضایی‌که در سند به‌چشم‌می‌خورد امضای «کلاغ‌بزرگ» قاتل «دم‌خال‌خالی» بود.

درماه ژوئن، نمایندگان بایستی در «پاین ریج» با سرخ‌میغ مذاکره‌کنند. این رئیس سرخپوست‌که چندصدنفری جنگجوی سوار داشت به‌قدرت خود می‌نازید ودر شورا با غرور و تبختر شرکت‌کرد. گرچه سرخ‌میغ و هواداران او ثبات رأی و استقامت از خود نشان دادند، نمایندگان توانستند امضای قریب به نیمی از افراد طایفهٔ «اوگلالا» را جمع‌آوری‌کنند. سپس برای تحصیل تعداد لازم امضا به‌بخشهای کم‌اهمیت‌تر مانند «لاورسوخته» و «کراوکریك» و «شه‌ین ریور» رفتند. بالاخره در۲۷ ژوئیه به «استندینگ راك» رسیدند. آنجا بودکه می‌بایست آخرین تیر ترکش رها شود وتکلیف روشن‌گردد. اگر اکثریت افراد «هونك پاپا» وسیوکسهای «پاسیاه» ازامضا خودداری می‌کردند دولت باشکست تازه‌ای مواجه می‌شد.

«نشسته‌گاو» درشوراهای نخستین حضوریافت ولی سکوت‌کرد. تنها حضور او کافی بودکه دیواری ازمخالفت دربرابر تمنیات دولت بکشد. کروك بعدها نقل‌کرد: «سرخپوستان با دقت زایدالوصفی به‌سخنان ما گوش فرا دادند

۱. پنجاه و یکمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول. سند اداری سنا به‌شمارهٔ ۵۱، صفحات ۵۲، ۵۸ و۶۵.

ولی اندك نشانی از تأیید نشان ندادند. قیافه ورفتارشان شبیه به‌وضع مردانی‌بود که قبلاً تصمیم خودرا گرفته‌بودند وفقط برای آنکه بدانند چه حرفهای تازه‌ای به ایشان می‌زنند گوش می‌دادند.»

«جان‌گراس» سخنگوی سیوکسهای «استندینگ راك» بود. اوگفت: «اگر ما زمین‌زیادی می‌داشتیم می‌توانستیم قسمتی ازآن‌را به‌قیمتی که برای شما مناسب بود واگذار کنیم، ولی درحال حاضرفقط مختصر ملکی برای ما باقی‌مانده است که بین خود تقسیم‌کنیم وشما می‌خواهید آن‌را بخرید. این ما نیستیم که پیشنهاد فروش زمینهای خودرا می‌کنیم بلکه «پدرهمه» است‌که به‌ما فشار می‌آوردکه‌آن را بفروشیم. به‌همین دلیل ما معتقدیم‌که بهای پیشنهادی شما برای این زمینها عادلانه‌نیست و ما حاضرنیستیم آنهارا به‌چنین بهای نازلی بفروشیم[۱].»

مسلم بود که «نشسته‌گاو» و هواداران او نمی‌خواستند زمینهای خودرا به هیچ قیمتی بفروشند. همانگونه که «برق سفید» درجلسات شورای «دوز» درشش سال قبل اعلام کرده بود این ولایت برای ایشان «عزیزترین چیزشان در این دنیا» بود.

پس ازچندین روز گفتگوی بی‌ثمر، کروك فهمیدکه درشوراهای عمومی نمی‌تواند طرفدارانی بیش‌ازآنچه داشت بدست بیاورد. ناچار «جیمزملك‌لافلین» را نیز وارد کارکرد تا باکمك او وبا تلاشی متمرکز فرد فرد سرخپوستان‌را به نفعی‌که در صورت فروش عایدشان می‌شد آگاه‌کنند و به‌آنان بفهمانندکه در صورت استنکاف، دولت همهٔ زمینهارا به‌زور خواهد گرفت. «نشسته‌گاو» رام نشد که نشد. چرا سرخپوستان زمینشان‌را به‌این علت بفروشندکه دولت مجبور نشود برای رسیدن به‌مقصود قرارداد را نقض‌کند؟

«ملك‌لافلین» سفیدمو ترتیب یك‌دوره ملاقاتهای محرمانه با «جان‌گراس» داد. خوداو بعدها چنین نوشت: «من با او آنقدر بحث‌کردم تا راضی شد همهٔ مساعی خودرا برای جلب رضایت رؤسای دیگر بکار ببرد. عاقبت حرفهایی‌را که او بایستی به‌دیگران بزند تا قانعشان‌کندکه چرا عقیدهٔ خودرا تغییر داده‌است و درنتیجه پشتیبانی ایشان را نسبت به‌خود جلب‌کند آماده کردیم، و این خود

---

۱. پنجاه‌ویکمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول، سندادرای سنا به‌شمارهٔ ۵۱، صفحات ۲۱ و ۲۵۳.

امکان می‌داد که مشکل هرچه زودتر حل شود[1].»

«مك‌لافلین» بدون اطلاع «نشسته‌گاو» آخرین قرار ملاقات را با نمایندگان برای روز ۳ اوت گذاشت. پلیسهای خودرا نیز که ازسرخپوستان بودند درچهار ستون به‌دور محلی که برای تشکیل‌شورا درنظر گرفته شده‌بود به‌نگهبانی گماشت تانگذارند ازطرف «نشسته‌گاو» یامدافعان سرسخت او حمله‌ای یا اخلالی‌صورت بگیرد. «جان‌گراس» نطقی‌را که «مك‌لافلین» برای او تنظیم کرده بود به‌آخر رسانده بودکه ناگهان «نشسته‌گاو» صف پلیسها را شکست و وارد محوطهٔ شورا گردید.

این نخستین‌بار بودکه او از زمانی‌که درشوراهای کروك حضور می‌یافت سخن گفت. وی چنین آغازکرد: «دلم می‌خواهد چیزی بگویم مشروط بر اینکه شما به‌من ایراد نگیرید وگرنه حرف نخواهم‌زد. البته‌کسی مارا به این شورا دعوت نکرده‌است وما به‌حسب تصادف ازاینجا رد می‌شدیم...»

کروك نگاهی به «مك‌لافلین» انداخت وپرسید: مگر «نشسته‌گاو» نمی‌دانست که شورایی تشکیل خواهد شد؟

عامل به‌دروغ گفت: چرا آقا، چرا، همه می‌دانستند.»

درهمان لحظه، «جان‌گراس» ورؤسای‌دیگر برای موافقت‌نامه پیش‌آمدند. همهٔ قول و قرارها گذاشته شده بود. قرارگاه بزرگ سیوکسها به قطعات کوچکی تقسیم شده بود که دور آنها را توده های وسیع مهاجران سفید پوست اشغال می‌کردند. قبل‌ازآنکه «نشسته‌گاو» ازمحل شورا بیرون برود یکی از روزنامه‌نگاران از او پرسیدکه سرخپوستان پس‌ازآنکه زمینهاشان را ازدستشان گرفتند چه احساسی خواهند داشت. «نشسته‌گاو» به‌بانگ بلندگفت:

ــ کدام سرخپوستان! دیگر بجز من سرخپوستی باقی نمانده است!

*

در ماه علف خشك (اکتبر ۱۸۹۰)، تقریباً یك سال بعد ازقطعه‌قطعه‌کردن قرارگاه بزرگ سیوکسها، یکی‌از افراد طایفهٔ «مینه‌کنجو» ساکن اطراف‌رودخانهٔ «شه‌ین»، به اسم «خرس جهنده» برای ملاقات «نشسته‌گاو» به «استندینگ راك»

---

۱. جیمزمك‌لافلین، درکتاب«دوست سرخپوست من»چاپ ۱۹۱۰ هوفتن‌ــ میفلین، باستن، صفحهٔ ۲۸۵.

آمد. «خرس جهنده» اخباری از «ووکا» مسیح قبیلهٔ «پایوت» که مؤسس طریقت مذهبی «رقص ارواح» بود باخود آورده بود. «خرس جهنده» و برادرزنش «گاو کوچك» سفری‌دراز به‌آن‌سوی کوهستان «شاینینگ»، به‌جستجوی مسیح نوظهور کرده و اینك ازآنجا بازگشته بودند. «نشسته‌گاو» که از این زیارت باخبر شده بود به‌دنبال «خرس جهنده» فرستاده بود تا بیاید و اطلاعات بیشتری راجع به این رقص‌کذایی ارواح به‌او بدهد.

«خرس جهنده» برای «نشسته‌گاو» نقل کرد که هاتفی غیبی به‌او امر کرده بود به‌دنبال ارواح نیاکان قبیله که بایستی به‌این دنیا بازگردند و در روی زمین زندگی‌کنند برود و ایشان‌را بیابد. او و «گاوکوچك» و نه‌نفر دیگر ازسیوکسها با قطار راه‌آهن به‌مغرب و به‌جایی که راه‌آهن به‌آن‌ختم می‌شود رفتند. وقتی به مقصد رسیدند دو سرخپوست را دیدند که پیش ازآن هرگز ندیده بودند ولی آن دو سرخپوست باوجود عدم‌آشنایی به‌ایشان سلام‌کردند و نیز نان وگوشت‌و حتی اسب برای برگشتن دادند. در منتهی‌الیه سفرشان، به‌فاصلهٔ چهار روز راه دورتر از مقصد، اردوگاهی متعلق به‌قبیلهٔ ماهیخواران «پایوت» در نزدیکی‌دریاچهٔ «پیرامید» در «نوادا» یافتند.

ماهیخواران برای مهمانان خود نقل‌کرده بودندکه مسیح به‌این دنیا بازگشته‌است، و «خرس جهنده» به «نشسته‌گاو» گفت‌که آن هاتف غیبی‌که به او امر کرده بود به‌آن محل برود حتماً آن مسیح بوده‌است. تقدیر چنین خواسته‌بود که‌ایشان به‌آن سفر بروند. ایشان برای‌دیدن مسیح بایستی سفر دیگری تا دریاچهٔ «واکر[1]» بکنند.

«خرس جهنده» ویارانش دو روزتمام باصبروحوصلهٔ بسیار به‌انتظارظهور مسیح در حوالی‌دریاچهٔ«واکر» مانده‌بودند. درآن محل، صد تنی ازسرخپوستان دیگرنیز که به‌ده دوازده زبان مختلف صحبت می‌کردند منتظر ظهور مسیح بودند. همهٔ‌این سرخپوستان‌ازراههای‌دور وازقرارگاههای مختلف برای‌دیدن‌مسیح‌نوظهور آمده بودند.

درست قبل از غروب روز سوم، مسیح بر ایشان ظاهر شد. سرخپوستان آتش عظیمی افروختند تا بر مسیح نور بتابانند. «خرس جهنده» همیشه چنین

1. Walker Lake

پنداشته بودکه مسیح سفیدپوست است، حال آنکه این مسیح به سرخپوستان می‌مانست. پس‌از لحظه‌ای سکوت، مسیح خطاب به‌جمعیتی که منتظر او مانده بودند چنین گفت: «من شما را به اینجا کشانده‌ام و خوشوقتم که همه‌تان را در اینجا می‌بینم. هم‌اکنون از نیاکان شما که مرده‌اند با شما سخن خواهم گفت. از شما ای فرزندان من، می‌خواهم که به‌آنچه مسی‌گویم خوب گوش بدهید. می‌خواهم به‌شما رقص مخصوصی یاد بدهم، رقصی‌که هنر است، و آرزومندم که همه‌تان آن رقص را اجرا کنید. خودتان را آماده‌کنید تا وقتی‌که رقص تمام شد برای شما صحبت کنم.»

مسیح حرکات رقص مخصوصی را در جلو چشم ایشان شروع کرد و سرخپوستان نیز به‌تقلید از او به‌رقص پرداختند؛ سپس، مسیح شروع به خواندن کرد و رقص ایشان را با آواز خود همراه ساخت. سرخپوستان تا پاسی از شب گذشته به «رقص‌ارواح» پرداختند، تا وقتی‌که مسیح به‌ایشان اعلام کرد که رقص کافی است[1].

صبح روز بعد، «خرس جهنده» و سرخپوستان دیگر به‌مسیح نزدیك شدند تا ببینند آیا به‌دست و پای او آن آثار زخم‌گلمیخهای صلیب که مبلغان مسیحی در قرارگاه به‌ایشان گفته بودند هست یا نه. مسیح نوظهور اثر زخمی به‌مچ دست و یکی هم به‌صورت داشت ولی چون چاروق پوشیده بود نمی‌شد دید که به پا نیز دارد یا نه. مسیح در تمام مدت آن روز با آنان سخن گفت. ابتدا گفت‌که: «خدا درآغاز زمین را آفرید و سپس فرزند خود را به‌زمین فرستاد تا به‌ملت تعلیم بدهد، ولی سفیدپوستان با پسر خدا بدرفتاری‌کردند و تمام بدنش را مجروح ساختند و او ناچار به‌آسمان بازگشت. امروز دوباره به‌صورت فردی سرخپوست به‌زمین بازگشته است تا همهٔ چیزهایی راکه از بین رفته‌اند احیا کند و زندگی قدیم را تجدید نماید و آن را بهتر و مطبوع‌تر سازد. در بهارآینده‌که علفها بلند شود زمین از خاك بکر و تازه‌ای پوشیده خواهد شد و همهٔ سفیدپوستان را در زیر خود مدفون خواهد ساخت. برزمین جدید علفی ترد و لطیف وچشمه‌های آب شیرین و درختان سبز و خرم پدید خواهد آمد. بار دیگر گله‌های بزرگ

---

۱. دفتر نژادشناسی امریکایی. گزارش شمارهٔ ۱۴ مورخ ۱۸۹۲ـ۱۸۹۳، قسمت دوم، صفحهٔ ۷۹۵.

گاوان وحشی و رمه‌های بیشمار اسبان وحشی دراین ولایت ساکن خواهند شد. سرخپوستانی که رقص ارواح کرده‌اند به هوا برده خواهند شد تا بر بالای زمین سیران کنند و آنقدر در فضا خواهند ماند تا سیل دیگری بیاید و همه‌چیزرا ببرد. آنگاه از آسمان به‌زمین فرود خواهند آمد و در میان ارواح نیاکان خود بر این زمین بکر و نوشده که از این پس فقط سرخپوستان در آن ساکن خواهند بود، زندگی خواهندکرد. »

«خرس جهنده» و یاران او پس‌از آنکه چند روزی در ناحیهٔ دریاچهٔ «واکر» گذراندند رقص ارواح را به‌خوبی آموختند، سپس سوار براسب شدند تا به‌طرف قطار راه‌آهن بازگردند. مسیح در هوا ایشان را بدرقه کرد و آوازهایی راکه بایستی با رقص ارواح خواند به‌آنان یاد داد. وقتی همه به‌راه‌آهن رسیدند ایشان را ترک گفت ولی به‌همه توصیه کردکه به‌نزد اقوام خودبازگردند و آنچه آموخته‌اند به‌ایشان نیز یاد بدهند. درضمن وعده دادکه درآخر زمستان آینده، در حین رستاخیز بزرگ، دیدار ایشان را با ارواح نیاکانشان میسر خواهد ساخت.

پس‌از بازگشت به «داکوتا»، «خرس جهنده» رقص جدید رابه‌سرخپوستان مقیم اطراف رودخانهٔ «شه‌ین» آموخت، «گاوکوچك» آن رقص را به‌منطقهٔ «رزباد» واردکرد و دیگران آن را در «پاین‌ریج» رایج کردند. «مینه‌کنجو»های طایفهٔ «پابزرگ» بیشتر از زنانی تشکیل شده بودندکه شوهران و اقوام ذکور خود را در جنگهای متعدد با «موبلند» و ژنرال «سه‌ستاره» و «پالتوخرسی» از دست داده بودند. این زنان چون سخت مشتاق بودندکه ارواح شوهران واقوام جنگجوی خود را به‌این جهان بازگردانند در این رقص افراط می‌کردند وآنقدر می‌رقصیدند تا از هوش می‌رفتند.

«نشسته‌گاو» با دقت بسیار بهمهٔ آن چیزهاکه «خرس جهنده» از مسیح نوظهور و از رقص ارواح حکایت کرد، گوش فرا داد. او عقیده نداشت به‌اینکه مردگان بتوانند به‌این دنیا بازگردند و زندگی از سر گیرند. در عوض، قوم او از آن می‌ترسیدندکه اگر رقص جدید را نیاموزند و به‌گروه رقصندگان ارواح نپیوندند مسیح به‌هنگام رستاخیز بزرگ ایشان را از قلم بیندازد و برای همیشه آنان را از صفحهٔ روزگار محو و نابود سازد. «نشسته‌گاو» ایرادی به‌این مسئله نداشت که قومش رقص ارواح را بیاموزند و اجرا کنند ولی شنیده بودکه بعضی

از عاملان قرارگاهها سرباز می‌آورند و مانع از اجرای آن مراسم می‌شوند. او نمی‌خواست که سربازان به قرارگاه قومش بریزند و سرخپوستان را بترسانند و یحتمل به‌روی زنان و کودکان بیدفاع تیراندازی کنند. لیکن «خرس جهنده» به او دلگرمی داد که اگر افراد قوم او به لباس مقدس مسیح ــ پیراهن ارواح مزین به‌نشان سحرآمیز ــ ملبس شوند هیچ گزندی به‌ایشان نخواهد رسید و حتی گلوله نیز نمی‌تواند از پیراهن ارواح بگذرد.

«نشسته‌گاو» ضمن اینکه به‌این مسئله شك داشت «خرس جهنده» را دعوت کرد تا به «استندینگ‌راك» به‌میان قوم او بیاید و رقص ارواح را به‌آنان تعلیم دهد. آن‌وقت «ماه برگهای مرده» بود. رقص ارواح همچون آتشی که با وزش باد به‌چمنزاران بگیرد در سرتاسر مغرب و تقریباً در همهٔ قرارگاههای سرخپوستان به‌سرعت اشاعه پیدا می‌کرد. بازرسان ادارهٔ امور سرخپوستان و افسران ارتش، از داکوتا گرفته تا آریزونا و از سرزمین سرخپوستی جنوب گرفته تا نوادا سخت در تکاپو بودند تا ریشهٔ این پدیدهٔ باستانی را بجویند و به‌معنای آن پی ببرند. درآغاز پاییز، دستور کلی صادر شد مشعر براینکه به رقص ارواح خاتمه دهند!

«ملك‌لافلین موسفید» چنین اظهار نظر کرد: «برای ملتی که درآستانهٔ ورود به‌تمدن‌است هیچ آداب‌مذهبی ناسالم‌تر ازاین ممکن نیست به تصور بگنجد.» و باآنکه خود اوکاتولیك و متعصب بود، مثل بسیاری ازعاملان دیگر، هیچ‌نشانه‌ای که‌کاملاً مظهر مسیحیت باشد در رقص ارواح نمی‌دید؛ درصورتی‌که به‌استثنای اختلافی در انجام آداب مذهبی، آیین مسیح نوظهور درست مانند آیین هر کلیسای مسیحی بود. مسیح جدید می‌گفت: «تو نباید به‌هیچکس بدی‌کنی و نباید هیچکس را بیازاری. تو نباید هیچگاه جنگ بکنی. همیشه به راه راست بروا» بنابراین این مذهب که مبلغ عدم تجاوز و عشق برادری بود سرخپوستان را به هیچ عملی جز به رقص و آواز تحریك نمی‌کرد. این مسیح نیز به‌ایشان وعدهٔ رستاخیز می‌داد.

اما همین مسئلهٔ رقصیدن و حرکات عجیب ضمن رقص کردن عاملان را چندان نگران کرد که سربازان را به‌کمك خواستند و سربازان به‌طرف قرارگاهها براه افتادند.

یك هفته بعداز آمدن «خرس جهنده» به «استندینگ‌راك» برای آموختن

رقص ارواح به‌قوم «نشسته‌گاو»، «ملك‌لافلین سفیدمو» ده دوازده پلیس سرخپوست به‌قرارگاه فرستاد تا او را از آنجا بیرون کنند. پلیسها به‌تصور رؤیت هاله‌ای از تقدس که دور «خرس جهنده» را احاطه کرده بود از مراجعهٔ مستقیم به‌او خودداری کردند و به‌خود «نشسته‌گاو» گفتند تا دستور «ملك‌لافلین» را اجرا کند، اما رئیس سرخپوست از مداخله امتناع کرد. در ۱۶ اکتبر، «ملك‌لافلین» نیروی بیشتری از پلیسها را فرستاد و این بار «خرس جهنده» را تحت‌الحفظ از قرارگاه بیرون بردند.

روز بعد، «ملك‌لافلین» ضمن گزارشی به‌ادارهٔ امور سرخپوستان، توضیح داد که مقصر واقعی یعنی عاملی که در پشت این دسیسه‌بازیها و زدوبندها پنهان است و این «آیین مذهبی ناسالم» را تسهیل می‌کند و آرامش «استندینگ راك» را در معرض تهدید قرار داده است، کسی بجز «نشسته‌گاو» نیست. بنابراین پیشنهاد کرد که رئیس بزرگ سرخپوستان را از قرارگاه دور کنند و در یك زندان نظامی به‌بند بکشند. مسؤول امورسرخپوستان موضوع را با وزیر جنگ درمیان گذاشت و هردو به‌اتفاق به این نتیجه رسیدند که چنین عملی به‌جای اینکه از اغتشاش جلو بگیرد بیشتر به‌ایجاد آن کمك خواهد کرد.

در اواسط ماه نوامبر، رقص ارواح در قرارگاهها چندان تعمیم یافته بود که تقریباً همهٔ فعالیتهای دیگر را از بین برده بود. دیگر شاگردان به‌مدارس نمی‌رفتند، پشت‌گیشه‌ها خالی بود و درمزارع کوچك‌هیچ‌کاری صورت نمی‌گرفت. عامل «پاین‌ریج» که سخت نگران شده بود چنین تلگرافی به‌واشینگتن مخابره کرد: «سرخپوستان در برف می‌رقصند و رفتارشان به‌وحشیان و دیوانگان شبیه است... ما نگرانیم و احتیاج به‌حمایت فوری داریم. باید همهٔ رؤسا را گرفت و در یك پاسگاه نظامی حبس کرد تا وقتی‌که این سر و صداها بخوابد. باید فوراً اقدام کرد[1].»

«گاو کوچك» هواداران باوفای خود را از «وایت ریور» به «بدلندز[2]» برد و در ظرف چند روز عدهٔ ایشان به‌بیش‌از سه‌هزار نفر افزایش یافت. سرخ‌پوستان بی‌آنکه پروای هوای سرد زمستان را داشته باشند «پیراهن ارواح»

۱. جیمز. سی. اولسن، درکتاب «سرخ‌میغ و مسئلهٔ سیوکس» چاپ ۱۹۶۵ دانشگاه نبراسکا، صفحهٔ ۳۲۶.

2. Badlands.

خود را می‌پوشیدند و از سپیدهٔ صبح تا پاسی از شب گذشته می‌رقصیدند. «گاو کوچك» به اجراکنندگان رقص ارواح گفته بود که ازآمدن سربازان نترسند و رقص خود را بهم نزنند و پیش‌بینی کرده بود که اگر سواران بیایند «اسبهاشان در زمین فرو خواهند رفت. سواران نیز از پشت زین به‌زمین درخواهند افتاد و در خاك مدفون خواهند شد[1].»

در «شه‌ین ریور» نیز برافراد طایفهٔ «پابزرگ» افزوده شد و تعداد ایشان در اندك مدتی به ششصد نفر رسید که بیشترشان بیوه زنان بودند. وقتی عامل قرارگاه خواست مانع انجام تشریفات مذهبی شود «پابزرگ» رقاصان خود را از قرارگاه کوچ داد و به محل مقدسی به‌نام «دیپ کریك[2]» برد.

در ۲۰ نوامبر، دفتر امور سرخپوستان در واشینگتن تلگرافی به عاملان دستور داد تا فهرستی از اسامی کلیهٔ «مسببین اغتشاش» تنظیم و ارسال دارند. بزودی فهرستی تنظیم و به ستاد ژنرال «مایلز» (پالتوخرسی) فرستاده شد. «مایلز» نام «نشسته‌گاو» را در میان «مسببان» دید و تصدیق کرد که آن رئیس بزرگ بیش از همه درخور ملامت است و مسؤول همهٔ این اغتشاشها او است.

«مایلز» می‌دانست که اگر آشکارا دستور توقیف «نشسته‌گاو» را به سربازان بدهد این حرکت موجب شورشهای شدیدی خواهد شد، این بود که ترجیح داد محرمانه آن رئیس بزرگ را از قرارگاه خارج کند. برای اجرای این نقشه، از یکی از مردان نادری استمداد کرد که «نشسته‌گاو» همیشه به او اعتماد داشت، و آن «بافالوبیل» (کادی) بود. بافالوبیل پذیرفت که از «نشسته‌گاو» دیدن کند و او را برای گفتگویی با «مایلز» به شیکاگو بیاورد. (در گزارش به‌وضوح قید نشده بود که «کادی» می‌دانست اگر مأموریتش با موفقیت انجام شود رئیس سرخپوست را به زندان نظامی خواهند انداخت، یا نمی‌دانست.)

وقتی بافالوبیل به «استندینگ راك» رسید با عاملی برخورد کرد که اصلاً سر همکاری با او نداشت. «مك‌لافلین» که از آن می‌ترسید مبادا «کادی» در کار توقیف رئیس سرخپوست به سابقهٔ دوستی اخلال کند و فقط موجبات خشم

---

۱. دفتر نژادشناسی امریکایی، گزارش شمارهٔ ۱۴ مورخ ۱۸۹۲-۱۸۹۳، قسمت دوم، صفحهٔ ۷۸۹.

2. Deep Creek

«نشسته‌گاو» را فراهم‌آورد به‌سرعت از واشینگتن خواست که مأموریت او را لغو نمایند. «کادی» پی‌آنکه حتی «نشسته‌گاو» را ببیند با دلخوری تمام «استندینگ‌راك» را ترك‌گفت و به شیکاگو بازگشت.

در خلال این اوقات، ارتش سربازانی وارد منطقهٔ «پاین‌ریج» کرده و با این عمل خود محیط متشنجی بین سرخپوستان و نظامیان بوجود آورده بود. یکی از عاملان قدیمی، دکتر «والانتین ملك‌جیلی‌کادی»، با این مأموریت به‌محل فرستاده شد تا راه‌حلی برای این مشکلات پیدا کند. دکترملك‌جیلی‌کادی پس از بررسی وضع از نزدیك، چنین اظهارنظر کرد: «من معتقدم که بگذارید سرخپوستان هرقدر دلشان می‌خواهد برقصند. ورود سربازان به‌محل ایشان را متوحش‌کرده است. وقتی شما به پیروان فرقهٔ آدونتیست روز هفتم اجازه می‌دهید که برای ظهور دوم مسیح منجی «پیراهن‌معراج» بدوزند و به‌تن‌کنند و هیچ خللی از این کار به‌ارکان ارتش ایالات متحد وارد نمی‌شود و به‌خود زحمت نمی‌دهند که از ایشان جلوگیری‌کنند، چرا به‌سرخپوستان‌اجازه نمی‌دهید که ازامتیازی نظیر امتیاز آدونتیستها برخوردار باشند. اگر سربازان در اینجا بمانند بعید نیست که اغتشاشهایی بروزکند.» اما دیگران با این نظر موافق نبودند. درروز ۱۲ دسامبر، سرهنگ دوم «ویلیام ف. درام[1]» فرمانده پادگان دژ «ییتس[2]» از ژنرال «مایلز» دستوریافت که «نشسته‌گاو» را دستگیرکند. «مایلز» در دستور چنین نوشته بود: «از ملك‌لافلین بخواهید که با شما همکاری‌کند و به شما در اجرای این نقشه به بهترین وجهی کمك‌کند[3].»

درست قبل از سپیده‌دم صبح ۱۵ دسامبر ۱۸۹۰، چهل و سه پلیس سرخ‌پوست کلبهٔ «نشسته‌گاو» را محاصره‌کردند. چهارکیلومتر دورتر از آنجا، یك اسواران سرباز سوار به‌انتظار ایستاده بودند تا در صورت لزوم به‌کمك بیایند. ستوان «کله‌گاو» افسر پلیس سرخپوست، که مأمور اجرای توقیف بود، «نشسته‌گاو» را درحالی یافت که روی زمین به‌خواب رفته بود. وقتی رئیس سرخپوست بیدار شد با نگاهی حاکی از ناباوری به «کله‌گاو» نگریست و از او پرسید:

1. William F. Drum

2 Yates

۳. کمیساریای امور سرخپوستان ایالات متحد. گزارش مورخ ۱۸۹۱، صفحهٔ ۳۳۳.

«تو اینجا چه می‌کنی؟

کله‌گاو گفت: تو زندانی من هستی. باید همراه من تا پاسگاه بیایی.»

«نشسته‌گاو» خمیازه‌ای کشید و بلند شد و نشست؛ سپس گفت:

«خوب، بارك‌الله! پس به‌من مهلت بده لباسم را بپوشم و آن وقت با تو بیایم.»

پس از آن، از افسر پلیس سرخپوست خواست تا دستور بدهد اسبش را زین کنند.

وقتی «کله‌گاو» از کلبه بیرون آمد و زندانیش نیز به دنبال او راه افتاد گروهی انبوه از اجراکنندگان رقص ارواح در آن حول و حوش گرد آمده بودند. عدهٔ سرخپوستان چهار برابر پلیسها بود. یکی از رقاصان به‌نام «تله‌گذارخرسها» به سوی «کله‌گاو» پیش رفت و غرش‌کنان گفت:

«تو خیال می‌کنی می‌توانی او را با خود ببری! تو چنین کاری نخواهی کرد!»

کله‌گاو با خونسردی تمام به زندانی خود گفت:

«گوش به حرف اینها نده، زود بیا برویم.»

ولی «نشسته‌گاو» مقاومت کرد و «کله‌گاو» و سرجوخه «توماهاوك[1] سرخه» را مجبور کرد که او را بزور به‌طرف اسبش بکشند.

در همان لحظه، «تله‌گذارخرسها» فوطهٔ خود را به‌کناری انداخت و دست به‌تفنگ برد. تیری به سوی «کله‌گاو» خالی کرد و دندهٔ راست او را مجروح نمود. «کله‌گاو» کوشید تا قاتل خود را هدف گلوله قرار دهد اما تیر او به «نشسته‌گاو» خورد. تقریباً در همان حین، «توماهاوك سرخه» گلوله‌ای در مغز «نشسته‌گاو» خالی کرد و او را جابجا کشت.

در جریان تیراندازی، پیره اسب سیرك که بافالوبیل به «نشسته‌گاو» هدیه داده بود روی دوپا بلند شد و چند چشمه شیرینکاری نمایش داد. از جمله روی دو پا نشست، یك دستش را بلند کرد و به‌کسانی که بیحرکت نگاهش می‌کردند این احساس دست داد که اسب نیز درکار اجرای رقص ارواح است. ولی همینکه اسب دست از رقص وجست‌وخیز برداشت و از معرکه دور شد نبرد با همان

1. Tomahawk

شدت ادامه یافت و تنها رسیدن اسواران تقویتی بود که پلیسهای سرخپوست را از نابودی حتمی نجات داد[۱].

---

۱. مارتین ف. اشمیت و دی‌براون، در کتاب، «جنگجویان سرخپوست مغرب» چاپ ۱۹۴۸ نیویورك، صفحهٔ ۳۳۵.
و نیز رابرت م. اتلی، درکتاب، «آخرین روزهای قوم سیوکس» چاپ ۱۹۶۳ دانشگاه ایلی، نیوهاون، صفحهٔ ۱۵۹.

واند دنی

۱۹

دیگر در این دنیا امیدی برای ما باقی نمانده بود و چنین می‌نمود که خدا ما را فراموش کرده است. بعضی می‌گفتند که پسر خدا را دیده‌اند و برخی هرگز او را ندیده بودند. اگر آمده بود خیلی کارهای بزرگ می‌کرد چنانکه پیش از این کرده بود. ما در وجود او شك داشتیم زیرا نه هرگز صورتش را دیده بودیم و نه نشانی از کارهایش.

مردم چیزی نمی‌دانستند و در فکرش هم نبودند. آنها چنگ در دامن امید زده بودند. رنج و غم خود را به‌او می‌گفتند و به‌تضرع از او می‌خواستند که به‌حالشان رحمت آورد. مردم همهٔ امید خود را به‌وعده‌ای بسته بودند که به گفتهٔ بعضی او به‌ایشان داده بود.

سفیدپوستان ترسیدند و سربازان را خواستند. ما چیزی بجز زندگی نمی‌خواستیم، ولی سفیدپوستان پنداشته بودند که ما مرگ ایشان را می‌خواهیم. ما از ورود سربازان با خبرشدیم، ولی ترسی‌نداشتیم. امیدوار بودیم که بتوانیم از رنج و بدبختی خود با ایشان سخن بگوئیم و ازآنان کمك بگیریم. سفیدپوستی به ما گفت که سربازان می‌خواهند ما را بکشند. ما باور نکردیم،

لیکن بعضی از افراد ما ترسیدند و به سمت «بدلندز»
گریختند.

سرخمیغ

اگر نیروی مذهبی رقص ارواح بر اندوه و خشم قوم سیوکس، ناشی از قتل«نشسته‌گاو»، دهنه نزده بود بیشك علیه سربازان قیام می‌کردند وکار به‌جنگی خونین می‌کشید. اعتقاد ایشان به‌اینکه سفیدپوستان بزودی نابود خواهند شد چندان محکم بود و امید به‌اینکه با ظهور طلایهٔ بهار اقوام و یاران مرده به‌میان ایشان باز خواهند گشت چندان جدی، که لازم ندانستند در صدد انتقام برآیند. با این وصف صدها تن از افراد قوم «هونك‌پاپا» که از رئیس محبوب خود محروم شده بودند از «استندینگ‌راك» گریختند تا در یکی از اردوگاههای رقص ارواح یا نزد یکی از رؤسای بزرگ در قید حیات، یعنی سرخ‌میغ، در «پاین‌ریج» پناهی بجویند.

در هفدهم ماهی که «گوزنها شاخ می‌اندازند» (دسامبر)، صدها تن از این فراریان به اردوگاه قبیلهٔ «مینه‌کنجو»ی «پابزرگ» در نزدیکی «چری‌کریك» رسیدند. در همان روز، وزیر جنگ فرمانی صادر کرد مشعر براینکه «پابزرگ» را بگیرند و زندانی کنند: اسم او نیز در فهرست «مسببان بلوا» بود.

«پابزرگ» همینکه از قتل «نشسته‌گاو» با خبرشد با قوم خود به‌سمت «پاین‌ریج» گریخت به‌امید اینکه سرخ‌میغ بتواند او را ازگزند سربازان در امان بدارد. در راه سینه‌پهلو گرفت و به‌خونریزی دچار شد چنانکه ناگزیر شدند او را با دلیجان ببرند. در ۲۸ دسامبر، افراد «مینه‌کنجو» در حین نزدیك شدن به «پرکوپاین‌کریك[1]» چهار دسته سرباز سوار دیدند که رو به‌ایشان پیش می‌آمدند. «پابزرگ» فرمان داد که فوراً یك پرچم سفید بربالای دلیجان او بیفرازند. ساعت نزدیك به‌دو بعد از ظهر بود که از بستر برخاست تا به سلام سرگرد «ساموئل ویتساید[2]» افسرهنگ هفتم سواره‌نظام برود. پتویی که «پابزرگ» به‌خود پیچیده بود پر از لکه‌های خونی بود که از سینه‌اش آمده بود، و در حینی که با صدای گرفتهٔ خود با سرگرد «ویتساید» حرف می‌زد قطرات خون از بینی او می‌چکید

1. Porcupine Creek
2. Samuel Whitside

و در آن هوای سرد یخ می‌بست.

«ویتساید» به «پابزرگ» گفت که دستور دارد او را به‌اردوگاهی نظامی در «واندد نی کریك[1]» ببرد. رئیس قوم «مینه‌کنجو» در جواب گفت که بیمار است و به راهی که در پیش دارد باید ادامه دهد، چون می‌خواهد قوم خود را به «پاین‌ریج» ببرد و آنجا پناه دهد.

سرگرد «ویتساید» رو به‌آجودان دورگهٔ خود به‌اسم «جان شانگرو[2]» کرد و به‌او دستور داد که همراهان «پابزرگ» را خلع سلاح کند. «شانگرو» در جواب گفت:

« گوش کنید جناب سرگرد، اگر شما چنین‌کاری بکنید احتمالاً جنگی درخواهدگرفت ودر آن صورت، شما همهٔ آن زنان وکودکان بیگناه را می‌کشید و حال آنکه مردانشان خواهند گریخت.

«ویتساید» اصرار ورزیدکه حتماً باید سرخپوستان «پابزرگ» را از اسب به‌زیر آورند و خلع سلاح وسپس دستگیر کنند.

شانگرو گفت:

ــ بهتر است ابتدا ایشان را به‌اردوگاه خود ببریم و بعد اسبها و سلاحهاشان را بگیریم. «ویتساید» گفت:

ــ باشد، موافقم. پس به «پابزرگ» بگویید که به سمت اردوگاه «واندد نی» راه بیفتد[3].»

سرگرد لحظه‌ای به «پابزرگ» نگریست و چون فهمیدکه‌آن بیچاره بسیار درد می‌کشد دستور داد تا دلیجان بدقوارهٔ او را با یك‌کالسکهٔ راحت ارتشی عوض کنند. هوای درون کالسکه‌گرم‌تر وجای بیمار نرم‌تر و تکان کالسکه‌کمتر بود. پس از انتقال‌رئیس سرخپوستان به‌درون کالسکه، «ویتساید» سواران خود را بدین‌گونه آرایش‌دادکه دو دسته را درجلو کاروان‌گذاشت، کالسکهٔ بیمار وگاریهای قوم «مینه‌کنجو» و افراد قوم به‌صورت توده‌ای فشرده از عقب ایشان روان شدند

1. Wounded Knee Creek
2. John Shangreau

۳. رابرت ام. اتلی، در کتاب: «آخرین روزهای قوم سیوکس» چاپ ۱۹۶۳ نیوهاون دانشگاه ایلی، صفحهٔ ۱۹۵.

و دو دسته سوار دیگر با دو مسلسل سبك «هاچکیس[1]» امنیت عقبه را به عهده گرفتند .

ظلمت غروب کم‌کم بر در و دشت چیره می‌شدکه ستون از آخرین تپه گذشت و شروع به فرود آمدن از شیب دامنه به سمت «چانك‌پی اوپی واکپالا[2]» و «واندد نی» کرد. مه زمستانی و بلورهای ریز یخی که درنور روبه‌زوال غروب می‌رقصیدند رنگی غیرطبیعی به‌آن منظرهٔ دلگیر بخشیده بودند. در نقطه‌ای در ساحل آن نهر منجمد، در گوشه‌ای ناشناخته، دل «دیوانه اسب» مدفون بود و مؤمنان رقص ارواح عقیده داشتندکه شبح آن رئیس دلاور بیصبرانه منتظر است تا با ظهور نخستین طلایهٔ بهار، از ارض‌نو، از ارض موعود مسیح «پایوت»، سر بدرآرد.

در اردوگاه «واندنی‌کریك»، به سرخپوستان دستور توقف داده شد تا از ایشان سرشماری دقیقی بعمل آید. تعداد ایشان بالغ بر یکصد و بیست مرد و دویست و سی زن و کودك بود. به علت تاریکی شب، سرگرد «ویتساید» تصمیم گرفت برای خلع سلاح اسیران خود منتظر صبح بماند. قطعه زمینی در سمت جنوب اردوگاه نظامی به‌ایشان اختصاص داد، آذوقه و خواربار بین‌آنان توزیع کرد، و چون ایشان فاقد پارچه و پوست حیوان برای ساختن پناهگاه بودند چندین چادر نیز در اختیارشان‌گذاشت. سپس دستور داد تا یك بخاری هم در چادر «پابزرگ» بگذارند و پزشك نظامی را نیز برای معاینهٔ او خواست. برای اطمینان از اینکه هیچیك از اسیرانش فرار نخواهندکرد نگهبانانی در اطراف چادرها گماشت و دو مسلسل «هاچکیس» نیز در رأس تپه‌ای که مشرف بر اردوگاه بودکارگذاشت. این سلاحها که قادر بودندگلوله‌هایی با برد سه کیلومتر پرتاب‌کنند، اردوگاه سرخپوستان را زیرآتش خود داشتند.

پاسی از شب گذشته، بقیهٔ افراد هنگ هفتم سواره‌نظام که از سمت مشرق آمده بودند وارد شدند وآرام آرام در سمت شمال اردوی سرگرد «ویتساید» چادر زدند. «سرهنگ جیمز و. فورسیت[3]» فرمانده سابق هنگ «کاستر»، از آن پس عهده‌دار اجرای مابقی عملیات شد. او به «ویتساید» اطلاع دادکه دستور

1. Hotchkiss
2. Chankpe Opi Wakpala
3. James Forsyth

دارد قبیلهٔ «پابزرگ» را به‌ایستگاه راه‌آهن «یونیون پاسیفیک» ببرد تا ازآنجا ایشان را برای رفتن به «اوماها» سوار قطار کند و در «اوماها» در بازداشتگاهی نظامی زندانی شوند.

«فورسیت» پس ازآنکه دو مسلسل دیگر «هاچکیس» روی تپه کارگذاشت آماده شد تا با افسران خود یك چلیك ویسکی به‌افتخار اسیر کردن «پابزرگ» خالی کنند.

رئیس سرخپوست در چادر خود درازکشیده و بسیار ناراحت‌تر از آن بود که خوابش ببرد و حتی بزحمت نفس می‌کشید. قبیلهٔ او به‌رغم پیراهنهای ارواح که معتقد بودند حافظ ایشان از هرگزندی است و با وجود اعتمادی که به غیبگوییهای مسیح نوظهور داشتند از حضور آن همه سرباز در آن حول و حوش متوحش بودند. چهارده سال قبل، تنی چند از همین جنگجویان، در «لیتل‌بیگورن» در شکست همین فرماندهان نظامی شرکت یافته بودند و اینك از خود می‌پرسیدند آیا شکست‌خوردگان سابق هنوزکینهٔ انتقام‌گرفتن از ایشان را در دل دارند یا نه.

«واسومازا[1]» یکی از جنگجویان همراه «پابزرگ» که بعدها بایستی نام خود را به «ریش‌شبنمی» تغییردهد حکایت کرد:

«صبح روز بعد، غریو شیپور برخاست. ناگهان دیدیم سربازان سوار بر اسبان خود شدند و ما را محاصره کردند. به‌ما اخطار کردندکه همهٔ مردان باید در وسط جمع شوند تا از ایشان بازجویی بعمل‌آید، و سپس، همه به سمت «پاین‌ریج» حرکت داده خواهند شد. «پابزرگ» را به‌جلو چادرش آوردند و یاران سالخورده‌اش به‌دور او جمع شدند.

پس ازآنکه بیسکویت برای صبحانه بین سرخپوستان توزیع شد سرهنگ «فورسیت» به‌آنان اطلاع دادکه فوراً خلع سلاح خواهند شد. «سفیدنیزه» بعدها چنین نقل کرد:

«تفنگها و فشنگهای مارا از ماخواستند وما دادیم. سلاحهای‌ما را به‌صورت چاتمه فنگ در وسط محوطه توده کردند.» گویا نظامیان از تعداد سلاحهایی که تحویل داده بودیم راضی نبودند، بدین جهت دستور دادندکه سربازان درون

---

1. Wasumaza

چادرها را بگردند. «سگ بزرگ» چنین نقل کرد:

«سربازان داخل چادرها شدند و بسته‌هایی از آنجاها بیرون کشیدند که با چاقو از هم دریدند. تبرها و دشنه‌ها و دیرکهای چادر را نیز که ما داشتیم بیرون آوردند و نزدیك تفنگها روی هم توده کردند[۱].»

افسران که باز ناراضی بودند به جنگجویان فرمان دادند فوطه‌ها و بالاپوشهای خود را بکنند تا سربازان تنشان را بگردند. آثار خشم برسیمای سرخپوستان ظاهر شد ولی فقط «زردپرنده» که جادوگر قبیله بود صریحاً اعتراض کرد. او چند قدم رقص ارواح رقصید و یك سرود مقدس زمزمه کرد، سپس به جنگجویان اطمینان داد که گلوله‌های سربازان از پیراهن مقدس ایشان عبور نخواهد کرد. به زبان سیوکسی خطاب به‌جنگجویان چنین خواند: «گلوله‌ها به سوی شما نخواهند آمد. نترسید! چمنزار وسیع است و شما هدف گلوله نخواهید شد[۲].»

سربازان در زیرجامه‌های سرخپوستان بیش از دو تفنگ نیافتند که یکی از آنها یك قبضه تفنگ «وینچستر» نومتعلق به جوانی ازقبیلهٔ «مینه‌کنجو» به اسم «گرگ سیاه» بود. جوان سرخپوست تفنگ «وینچستر» خود را بر بالای سرش تکان داد و فریاد زد که پول زیادی به‌ازای آن پرداخته و مال خودش است.

چند سال بعد، «ریش‌شبنمی» متذکر شد که: «بیچاره «گرگ سیاه» کر بود. اگر او را آسوده گذاشته بودند اسلحه‌اش را در همانجا که تعیین کرده بودند می‌گذاشت. لیکن به جای اینکه کاری به‌کارش نداشته باشند پریدند و او را گرفتند و رویش را به طرف مشرق برگرداندند. حتی در آن لحظه هم هنوز «گرگ سیاه» ناراحت نشده و هنوز لولهٔ تفنگش را به طرف‌کسی نشانه نگرفته بود. کاملاً معلوم بود که قصد دارد تفنگش را زمین بگذارد. سربازان خود را به روی او انداختند و تفنگش را که می‌خواست بر زمین بگذارد از دستش گرفتند. هنوز روی او را برنگردانده بودند که صدای انفجاری به‌گوش رسید و «تلاق» خشکی شنیده شد. من نمی‌توانم بگویم که کسی هدف قرارگرفت یا نه ولی

---

۱. جیمز ج. مك‌گریگور، در کتاب: «کشتار واندد نی از دید بازماندگان فاجعه» چاپ ۱۹۴۰ میری‌لند بالتیمور، صفحات ۱۰۵، ۱۱۸ و ۱۳۴.

۲. انلی، صفحهٔ ۲۱۰.

به‌دنبال آن انفجار غرشی پرطنین برخاست.»

و «پرسیخ‌سیخی» نقل کرد: «گفتی صدای چادری بود که با خشونت پاره می‌کردند. برای آدم وحشتزده این سروصدا رعد غرنده را بیاد می‌آورد[۱].»

«کرکس» نیز چنین نقل کرد: «گرگ سیاه» جوان دیـوانه و بیسروپایی بود. من بیاد می‌آورم که اول او تیرانداخت و بلافاصله سربازان جواب دادند و براثر آن کشتاری مهیب درگرفت[۲].»

در لحظات اول تیراندازی، صدای گلوله‌باران کرکننده بود و هوا از فرط دود باروت خفه‌کننده. در میان کشتگانی که برزمین یخزده افتاده بودند «پابزرگ» دیده می‌شد. مکث کوتاهی درگلوله‌باران پیدا شدکـه در فاصلهٔ آن دسته‌هـای کوچکی از سرخپوستان و سربازان تن به تن به جان هم افتاده بودند و با دشنه و گرز و تپانچه خون یکدیگر را می‌ریختند. چون فقط عـدهٔ معدودی از سرخ‌پوستان اسلحه در اختیار داشتند فقط یك راه در پیش پای ایشان بود و آن اینکه بگریزند. بـلافاصله مسلسلهای «هاچکیس» آتـش به‌روی فـراریان گشودند. صدایی مهیب در اردوگاه سرخپوستان پیچید، چادرها از باران گلوله تکه‌تکه شدند و مردان و زنان و کودکان برخاك هلاك افتادند.

«لویزلابلت[۳]» بعدها چنین نقل کرد:

«ما کوشیدیم دوان دوان جان بدر بریم ولی سربازان چنان به‌ما تیراندازی می‌کردند که گفتی ما یك‌گله‌گاو وحشی هستیم. فکرمی‌کردم که همهٔ سفیدپوستان آدمهای بدی نیستند ولی آن سربازان که زنان و کودکان را قتل‌عام کردند رذلهای بدبختی بیش نبودند. سرخپوستان هرگز بـا بچه‌های سفیدپوستان چنین عملی نمی‌کردند.»

زن جوان دیگری به‌نام «هاکیك تاوین[۴]» چنین نقل کرد:

«من به‌دنبال آنها که می‌گریختند دویدم تا از آن کشتار فجیع جان بدربرم. پدر بزرگ و مادر بزرگ و برادرم در آن لحظه کـه می‌خواستیم از دره به‌آن‌سو

۱. مك‌گریکور، صفحات ۱۰۶، ۱۰۹ و۱۲۶.

۲. دفتر نژادشناسی امریکایی، گـزارش شمارهٔ ۱۴ مورخ ۱۸۹۲ـ۱۸۹۳، قسمت دوم، صفحهٔ ۸۸۵.

3. Louise - La - Belette

4. Hakiktawin

بگذریم کشته شدند و خود من از پهلوی راست و مچ راست تیرخوردم. چون دیگر قادر نبودم دورتر بروم همانجا افتادم و سربازی آمد و بلندم کرد. در همان لحظه دختر بچهٔ کوچکی خزیده به پیش من آمد و در زیر بالاپوش من گلوله شد[۱].»

وقتی جنون آدمکشی پایان گرفت «پابزرگ» و بیش از نیمی از قومش کشته یا سخت زخمی شده بودند. رسماً یکصد و پنجاه و سه نفر کشته یافتند ولی عدهٔ زیادی از زخمیان بعدها در فرار یأس‌آمیز خود از پا درآمدند و مردند. طبق برآوردی که در همان زمان صورت گرفت جمع کل کشتگان نزدیك به سیصد نفر رسید و حال آنکه تمام افراد قبیله از ابتدا سیصد و پنجاه نفر مرد و زن و بچه بشمار آمده بودند. در این جنگ ارتش بیست و پنج سرباز کشته داد و تعداد زخمیان سی و نه نفر بود که اغلب قربانی تیر همقطاران خود شده بودند.

نظامیان پس‌از آنکه زخمیان خود را به‌بخش «پاین‌ریج» منتقل کردند یك هنگ سرباز به‌کاوش میدان جنگ «واندد نی» پرداخت، سرخپوستانی را که هنوز زنده مانده بودند گرد آورد و سوار گاریها کرد. چون هوا از بوران برف در پایان روز خبر می‌داد سرخپوستان کشته شده را در همانجا که افتاده بودند جا گذاشتند. (پس از آنکه توفان برف گذشت یك دسته سرباز به «واندد نی» بازگشت تا کشتگان را دفن کند. آنجا درمیان اجساد، جسد «پابزرگ» یافت شد که کاملاً یخ بسته و منظرهٔ دلخراشی بوجودآورده بود.)

گاریهایی که سیوکسهای مجروح را حمل می‌کردند (چهار مرد و چهل و هفت زن و بچه) شب‌هنگام به «پاین‌ریج» رسیدند. کلبه‌های موجود پر از سرباز بود، بدین جهت زخمیان را در گاریهای بی‌سقف، در آن سرمای شدید گذاشتند و افسری به‌جستجو پرداخت تا برای ایشان پناهگاهی پیدا کند. عاقبت درهای کلیسای مبلغان مذهبی را به‌روی ایشان گشودند، نیمکتها را بیرون آوردند و زخمیان را برزمین ناهموار روی حصیرها انداختند.

روز چهارم بعداز عید نوئل سال ۱۸۹۰ بود. وقتی نخستین زخمیان سرخپوست را با تنهای مجروح و خون‌آلود به‌داخل کلیسایی که با نور شمعها روشن بود منتقل کردند آنها که از هوش نرفته بودند توانستند تاجهای گل

---

۱. مك‌گریگور، صفحات ۱۱۱ و ۱۴۰.

نوئل راکه در زیر آسمان به‌چوب آویخته بود ببینند. بسر بالای منبر، آن‌سوی نمازخانه، پارچه‌ای گسترده به‌چشم می‌خورد که با خطی ناخوش بر آن نوشته شده بود: صلح و آرامش بر جهان و بر مردان نیک‌سرشت.

من آن وقت نمی‌فهمیدم که به‌پایان تلخ خود رسیده‌ایم. وقتی از فراز قلهٔ پیری خود نگاهی به گذشته می‌اندازم هنوز زنان و کودکان قتل عام شده را می‌بینم که در ته آن درهٔ پیچاپیچ، دراز به دراز افتاده‌اند و این منظره را باچنان وضوحی می‌بینم که گویی صحنه را در همان ایام جوانی در جلو چشم خود دارم. و می‌بینم که چیز دیگری هم در آن حمام خون مرده و دربرف مدفون است و آن رؤیای تمامی یك ملت است... وه چه رؤیای زیبایی بود!...

اتحاد ملت خرد شده و بباد رفته است؛ دیگر هسته‌ای‌وجود ندارد وآن درخت مقدس خشك شده‌است.

گوزن سیاه

تنها زمین پایدار است

پیرمردان
می‌گفتند
تنها زمین
پایدار است.
شما درست می‌گفتید
شما حق داشتید.